

خوارزمی حسن الوفا

جواهر الاسرار دار جواهر الاسرار
در شرح مفتوی

سرخ مشور



۶۸۹
۰۱۱
۱۰۲۳

Sulaymaniyeh Kütüphanesi	
Kişin	AMEH ZADE
Yeni	HÜSEYİN PASA
Kitap No	289



صد و شصت و نه گشت بنیاد آدم بنی المار و البین مرصوف بخایل و لالات شیم کریم مودف بنیال
 اشارات انک لعلی علی عظیم مسجج صدف مثایل در درم مستفید منون جلایل و ملک نام کن
 تعلیم عجم خلوت خانه ملی مع الله بحرم کعبه درگاه اشارت کنند لا تنجو ابشارت منده لا یستطاع
 سر درستان قم فایز عذیب خوش ایجان و در بک نمیکند
 آن لایق سکن که جوت او کرم قاف و لام رونق دم کاف هم سرسی از لالات او کرم مصطنع
 هم آدم از شناخت او در دوشه نقش معلی که کند عقل و ادب نقش منزه حق که در روح و اشیا
 آنجا که برین ال او در در کرم و تیز کان غیب برین دستا یعنی شاه بر آفرینش و با برین
 پیرمیش که در دریا هستی بود و طریق خدا پرستی شایسته عیش ایشان عنای قاف لامکان مشایخ
 خزینه خانه جود و مصباح آسمان و جود جان جهان ضیاء جهان اصینا محمد مصطفی علیه من
 الصلوات افضلها و من ایجات اکملها
 در الما طردن علی النسبی الایم با آن درخت محمد ایمنای بکن درخت معانی بنیجه
 در استان که آن در شای محمد استان کاشان هم از آن دستان و لطایف رحمت و رحمت و رحمت
 شرافت و افت و غزان شاد و ارواح مقدسه اهل بیت که حقایق شناسان ستر و امیت از امیت
 در استانین مالک عالم ملکوت و پیوسته امان و عدل و مالک جودت و مدینه نورس مطهر و پاک و پاک
 با صفا که چهار در کان قهر اصفی اند
 هر چار چار و غیره و اینها در این پنج دوزخ عمر هر چار چار و بنا و پیوسته
 و هیچ اصحاب پاک و از مباح و انصار و روح و ادان و عدل و شاد و امان و مصلحتان و تخته جود که او درم
 در دست امین صلوات السلام فی المنیجات و رفع ایجات الی حضرت رفیع المرحات
 ای که کریم کار ساز و ای دریم بنده نواز ای خشنود کنان و ای خشنود عذر حزان ای فرزند خیر نی
 ستون و ای فرمان فرمای ایران کن نیکون
 و ای خورشید و خورشید ای در چمن که در حمت بی سانه و بندگی کار بندگان ساخت که بخت و بختی

غنیمت و ای کریم که کرمت و ای عایمان و ابیانه منزهت بخواست که لا یستطاع این و خدای ای
 از حقایق کالت در هر نری سبزی و ای از خزان و زالت با هر کسی و ای
 ای ز ابهر الی کادی در درم سر پرده غمخواری در کرم بک کار دست با هر کسی
 هر کسی و است پنداری در لاجرم هر کس چنان دانند که با کست بیرون او کادی
 جن جالت صومر ادان ای بود در درخ و دیاری در کرم تا غمخواری بی نصیب
 داده در درخ و دیاری در کرم ای بر کشته بکر مرعاشی از سطوات تجلیات جلالت داغی
 و ای در خطو خانه جان مرعاشی از اشرافات بیجات جالت جراحی ای صومر از عار فایم
 انا ایمنی را بخش عشق مضور و در بر کوی فایز از ادبلا او بخشنده و ای خون صومر از عار فایم
 حال مطلق را جلا و شوق در طشت استقامت تیغ نیل و تیغ از دوزخ و غایت خشنده ای و لایق دیو
 ساکنان مساکین ملکوتی میوه و سلسل تنای وصال و ای جانهای پر واد
 طایبان از او را لاسی سوخته سلسله اشتیاق شمع جالت زسی جال و جلال غایت نوبی
 حسن رکال نه نایت صاحب دلی از مناجات خود جز داد رباعی
 کرم که کر ای تو بدین رنای کتا در او که خدایم بیکای هم عشم و هم عاشی و هم مشوم
 هم آینه هم جال و هم میانه ای که بنده که در زبان هر زبان را از خود با هیچ خود کوی و ای
 که در دم بر کوش و عیث خود از زبان خود شنوی چند با شبلی عتاب که در کاسه که مادر که شیشه
 خدایانین می کشم تو بر سر بند آشکارا که دی شبلی کنت انا اول و اما استمع و اهل فی الدار
 پیروی که بنده و شنود و بخت از بخت
 از تو سوال میکنم مسئله جواب
 انکه حدیث میکنی کیت که در کرم من نیم و تو هم نه اوست که در کرم
 خود بیکوید و باز خود می شنود و زانو شایبانه ساختار اند
 لایحیت الله یخبر الله و لا یذکر الله الا الله اوسی بر دشته باز دوم و با بر از نیاز و بد کافای نیاز دوم
 از پیوسته که در خطه بهر دید حسن در نظر خود جلن کنی و ای بنده که بر لایق بهر لای و خود خورا

بر شود و بدین اسی صاحب جلال که جلالتش جلال است و ای ذوالجلالی که جلال تو بمنورج
 در جلال تست ای مطلبی که طالب کمال خودی و ای مجیدی که محبت جلال خودی علی الام خودی
 عشق با منی و سر کریمک لحظی غیر خودی از منی **جست** در کسوت مرد بر هم چسب تو بخود
 وز دید به عاقلش هم کرده تماشای آنکی بجزمت عاشقان بادل بینا و بهرنت صادقان و الذین
 جاهدوا فی سبیلنا بجزمت در دیده و موبان کرد اگر که در طلب جلال با کمال تو می خود و چه اند و بهرنت
 زرد و دایان غم اند و که در بادیه اشیتافت در محوش و سر گردانند **نظم**
 خداوند آسم را روز گردان **ج** در دوزخ در جهان فروز گردان **ب** آید به طوفان مرحوم
 به سینه پیران مظلوم **ب** بقبولان خلوت برگزیده **م** بمصومان الایش ندیده
 به طاعت کز دیکت جوا **ب** به دعوت که پشت بجای **ب** به رفیق تو مزمزم کنه بر پای
 برین توین و فیسیتی افرا **ج** در حکمی و اند خاسی یا فضا **ب** بتسلیم ازین درین و ضایع
 آنکی اگر چه منس عاقلی آلوده معاصی است اما امید رحمت و الطاف بران اغلاط است
 اگر چه طاعت نیست امید و اتمت و اگر چه استطاعت نیست عزیت صافیت **نظم**
 خطا پو شا خداوند الهی **ع** عطا پاشا که یا پادشاه **ب** را خود ز آفتاب در دوزخ
 ز ظلمات خلافت بر بروم **ب** بفضل خویش بر باجش **ج** خداوندی خود کن عفو فرمای
 و صلی الله علی حبیب اللهی نور وجهه بجلالت کمال و علی که وجهه خیر حبیب و آل و محمد و آل محمد
مقدم الخطاب فی کشت بعضی المآثر بعد از حد حضرت پروردگار و درود
 جناب نبی مختار چنین کوی مجر این کلمات شود آینه و موز این مقامات شود آینه و موز
 بجا و اسرار بیجانی و پیشوای ستمسکان بادیه انوار سلطانی بنده شیفته امین حسن بن حسن
 احسن الله الیه و عظم له و له الذی که مرآتینه بر آید از باب علوم و بر نفوس طاهره کاشان
 سرگشود روشن و پید او ظاهر و سواد است که مقصود کلی از آفرینش عالم و مقصد اصلی از خلقت
 نیست بنی آدم معرفت ذات و صفات حضرت بجز نیست کما قال تعالی و ما خلقت الجن و الانس

الا لیعلمون و کما ذر فی الاما یث الدتیه کنت کز انجینا فاجبت ان اعرف خلقت الخلق
 لا اعرف و تجت انیم بابنم فخر فخری و سر آینه بر صحنه صفا پر خداوندان بصایر و اصحاب سر از
 منتقش و معصود و ثابت و متردست که کمال معرفت الهی که مقصود حضرت پادشاهی است از
 ایجاد جمیع موجودات جهان جز از انسان درست نیاید که جلال نای حق و محرم خلوت برای غیب
 مطلق و سر بایه کارخانه آفرینش و پیرایه عوینش و حاصل یکانه و حرف ابداع و عنوان نامه
 شش روز از خراج و عالی درجه **لله خلقنا الانسان فی احسن تقویم** و خورشید چمن حزن **انک تملی**
خلق عظیم است **نظم** **ت** آج کرت است رفیق پرش **ط** طوق اعطینا ک آوید پرش
 بحر علی در نمی پنهان شده **د** در سر کز تن عالمی پنهان **ج** جوهر است انسان و جرح او را
 جلد فرغ و پیرایه او غرض **و** لعل از او ان عرض کمال معرفت بر مسموات و جبال و ارض
 موجودی غیر انسان قابل قبول آن امانت نیاید کما قال الملک **السموات انا و ارضنا و ما فیها** علی
السموات و الارض ارجال الاله و این آدمی که مقصود عجایب مخلوقات و مقصود غایب مصنوعا
 در اعتناء بعلاج فضل و کمال و در تابد ارج مجود جلال نهایت تناد است کما فی **سبل**
و لم ازال ارجال تنادنا ادی **الجد جی انت** و تناد و تناد در جانی محب
 ستم زانی نیست بلکه باذن قابلیت قبول فیض سبحانی و بهر از معرفت ذات و صفات جلال
 و باینست خواجه کاینات و خلاصه موجودات اگر چه از دوی زمان تا آخر از اینها و رسیدن
 اما سید اولین و آخرین است ثمی اگر چه بعد از وجودش است اما حاصل وجودش ثمی است
 تا آخر صوری مانع تمام مسنوی نیست اسی بسا پر که در صورت پر است و اسی بسا پر که در معنی پر است
 و لعل از سر و خجالت جلال الهی عسیر بن انوار من از زبان روحانیت خواجه علیه السلام **سبح**
 و انی و ان کنت ابن آدم صوب **ط** طوقی منی شایسته **ب** و انی بیت تلج است بران
 حدیث طریک که جابر بن عبد الله الانصاری و فی عنده ابیانی روایت میکند که از حضرت خواجه علیه السلام
 سئال کردم که اول آفریده خدای چیست گفت خورشید و یا جاده حضرت پروردگار و نخست اول

نوزدهم آفرید و جمیع آفرینش را اذان نوزدهم آورد و در ابتدای آفریدن دوازده هزار سال نوزدهم را
 مقام قرب حضرت ذوالجلال داشت بعد از آن نوزدهم چهار قسم ساخت و از قسمی عرش مجید آفرید
 و از قسمی کرسی بید آورد و از قسمی دیگر جلد عرش و حوز کرسی بآفرید و قسم رابع را در مقام محبت آفرید
 مقام دوازده هزار سال بر داشت بعد از آن چهار قسم ساخت و قلم را از قسمی آفرید و لوح را از قسمی
 و جنت را از قسمی و قسم رابع را در مقام خوف پادشاهی ذوال دوازده هزار سال بر داشت بعد
 از آن چهار قسم ساخت و ملک را از جزی و شمس را از جزی و قمر و کواکب را از جزی و ماه و ستاره
 و جزو رابع را در مقام رجا دوازده هزار سال بر داشت و از این چهار قسم ساخت و از جزی عمل
 آفرید و از جزی علم و قلم و از جزی عصمت و توفیق بید آورد و جزو رابع را در مقام جبار دوازده
 هزار سال بر داشت بعد از آن حضرت الهی در آن نود نظر انداخت تا عرق اذان نوزدهم ترشح کرد
 و صد و بیست و چهار هزار قطره از نجات عرق آن نود مستطاب شد پس حضرت الهی از هر قطره
 روح پیغمبری بآفرید بعد از آن ارواح انبیاء و رسل من زنده از انکس ارواح ایشان
 نوزدهم را و بعد از آن صلح و اعلی جان و در باب طاعت را تا ساعت قیام و قیام عشت
 بآفرید پس عرش و کرسی از نوزدهم است و کوهن و روحانین و سموات سبع و جنت و آجود
 از نوزدهم آفرید و شمس و قمر و کواکب و عقل و علم و توفیق از نوزدهم است و ارواح رسل
 و انبیاء از نجات نوزدهم است و ارواح اولیاء و شهدا و صلح از انکس نجات نوزدهم
 من بعد از آن خداوند تعالی دوازده هزار حجاب آفرید و آن نوزدهم که جزو است در حجاب
 هزار سال بر داشت و آن مقامات عبودیت و آن حجب حجاب کرامت و سعادت است
 و در حجب و در افت و علم و حلم و وفادار و سکینه و صبر و صدق و یقین است پس آن نوزدهم حجاب
 حضرت ذوالجلال را نوزدهم سال بنزد کرد و چون اذان حجب بیرون آمد خداوند او را در ارض
 تنبیه کرد پس نوزدهم آن نوزدهم شارق و مغارب رسید و آدم را از ارض بیافزید و نوزدهم را
 او تنبیه کرد بعد از آن نوزدهم سال که از آدم پیش و همچنین از طهری سبطی و از بطنی بطهری استقال

بی کرد تا بصلب عبد الله بن عبد المطلب و اصل شد و از و رحم آمنه منسل گشت بعد از آن مراد
 بیرون آورد و سید مرسلین و خاتم نبیین و رحمت عالمین و قائم غیبتی که این است ابتدا
 خلقت نبی تو یا جابر بر ثبات شد که جمیع مکونات را در خود با فاضله و فیض وجود نوزدهم است
 که عبارت است از روح اعلی و نورانی و در بعضی روایات معبر است بقلم و قلم و روح محمدی مستفیض
 از فیض اول که عبارت است از امر که **اَنَا قَوْلُكَ اِذَا ارَدْنَا اَنْ نَقُولَ لَكَ نَبِيْكَ** این امر نیست
 آخر فیض است و نیست با ما مودات فیض و اول فیض این فیض روح و بعد از آن قائل تعالی
قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّي پس روح فیض است و منش و جمیع عالم ارواح است و در این اعتبار روح
 نبی پروردگار است چنانکه آدم پروردگار است و او بزرگوار است و از هر یک از کلمه بزرگوار
 سایر موجودات بشا به حرف بعضی عالیات و بعضی سفالات گرفت و ذرات الهی بنظم روح
 اعلای محمدی و بعد از فیض اول رقم وجود ایشان کشید است پس واسطه وجود جمیع مکونات
 و مقصود از آفرینش موجودات حضرت خواجه است علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
 با وجود آن صورت بشریه و نشأت عظیمه او علیه الصلوة والسلام از انبیا و رسل که حافظان
 در اصد سبیل اند تا آخرت را جرم معلوم شد که فیض و در جهان بحسب کمال عرفانست پس
 عهد و تقدم زمان چنانکه در کتاب گفته اند **اَلْحَقَّ قَدْ سَأَلْتُ شَاهِدَ دَلَالَةِ اِيْنِ** معنی
 کموت زیاده شده است **لَوْ لَمْ يَخْلُقْ اَلْاَنْبِيَاءُ لَمْ يَكُنْ** و با باری آفریننده است
تَلْبِثُ بِالْقَدَرِ الْقَابِرِ تبارک و تعالی **قُلْ لَّا كُفْرًا لِّمَنْ يَخْلُقُ اَلْعَالَمَ**
وَلَا لَكُ لَمْ يَخْلُقْ اَدَمَ **نَظَر** در آدم و معنی زود بود
 که کردند از انش ملک بجزو **بِاِيجَادِ عَالَمِ تَوْبَدِي سَبَبِ** که از نخل مقصود باشد
 ترا صورت از انبیا آخر **وَلِي حِجَّتِ سَبْعَتِ ظَاهِرِ** اگر چه ترا خست از بجز
 زود شجر که نباشد ترا **دَرِخْتِ اَزْ تَرَجُومِ ظَاهِرِ** ثمر پس هم اول هم خست بود
 تری بین اندر درخت بود **وَجَدْتَ اَزْ اَنْ رَوِیْشِ** ثمر چون ازین نخل ساق نوزدهم

نوع این

با خبر تو بر روی و سابق تری کمال در ارج نقصان اگر بود آخر از برک و شاخ
 تر سلطان کیتی و اخیار خیل تر مفضل و کونین و باقی طویل **که سخن الاخرین السابغون**
 دیگر به انک یکم حدیث موسی از جابر رضی الله عنه که معنی او منقول گشت سر کلام شاخ
 عظام علیهم و صواب الملک ایلام تبیین می شود که گفته اند مشرب هر یکی از او این موافق
 مشرب یکی است از اینها و قدم این ولی در سیر ممالک قدم و قطع سالک طریق ام و جاده
 آنست باشد که این ولی را با او مشرب موافق و خلق و صفت مطابق بود و یکم حدیث جابر
 جان مردی و نفس روح بر بنی است پس بعضی وادث ابریم باشد و بعضی وادث موسی و
 وادث عیسی و بعضی وادث حق مصطفی صلوات الله علیهم اجمعین چنانکه سلطان الحقیق ابو
 عبد الرحمن السبکی در تفسیر و لفظ اخذنا میثاق من بنی اسرائیل و بقیه منهن اشی غشیه نقیبا
 از جناب حضرت مینول خلاق ابوبکر و آق نقل می کند که گشت اخیار و بدلا و او تا در اینج
 ایتی خالی نبوده است کما قال تعالی و بقیه منهن اشی غشیه نقیبا و ایشان طایفه اند که
 در وقایع و ضرورات و مصائب و بیات همه را در جمع بسوی ایشان باشد و از حضرت
 خواجه علیه السلام نقل می کند که گشت در امت من همیشه خیل کس بر خلق ابریم علیه السلام با
 و ایشان بدلا اند و سمت کس بر خلق موسی علیه السلام بود و ایشان او نماند و هر کس خلق
 عیسی باشند و ایشان خلفا اند و یک کس بر خلق محمد رسول الله باشد و اولیست بر ایشان
 باید از همه این جزوین سادات دین اند و سلاطین ممالک برین که برکت ایشان باران آسمان
 و ملای از روی زمین برچینند و مردم بواسطه ایشان رزق یابند و صاحب خصوص آوردند
 که سید الطایفه سلطان بایزید بسطامی قدس سره نقل را گفته بود بدست خویش گرفت و من
 بر او اخذت و زنده ساخت و بدین معلوم شد که عیسی الهیست و وادث علم او بوده است
 و امام عین القضاة عمادانی نزد محمد الله علیه تصریح میکند که مشرب عیسی علیه السلام است که
 ابریم عیسی او بود و محمد و فقیه زنده گشت و تفصیل قصه در زنده مسطر است پس از هر عیدی

قطب الاقطاب وادث خلق اجمعی و منظر ولایت محمدی است و در حدیث آمده است که
 حضرت الهی میفرماید فضل مناسبتی ملت اسلام را در هر صد سال یکی از اولیای حضرت
 ذوالجلال حضرت میبد و در حدیث دیگر میفرماید لا يزال طایفه من امتی طاهرین علی الحق
 الی ان تقوم الساعة پس ازین احادیث مستند می شود که تا اوان نزول عیسی بلکه تا
 قیام ساعت ختم ولایت محمدیه نباشد اما شیخ محی الدین عربی در فتوحات مکیه و در بعضی
 مواضع مخصوص حکیم گامی بکفایت و گامی بصریح تقرر و توضیح این معنی میکند که خاتم ولایت
 محمدیه اوست و خاتم ولایت عامه عیسی است علیه السلام و بعضی متبعان شیخ محی الدین
 نیز بر آنند که ختم ولایت محمدیه بصاحب مخصوص است و حق آنست که باب ولایت محمدیه
 مسدود نیست بلکه از برای ابتداء شریعت و ایجاد سنت بهر وقتی و زمانی و قری و اوان
 از دستان صاحب دولتی میرون آورد و محیفه دل او را لوح انوار علوم اکتسابی و
 سازد تا کلام از دلهای نبوکا که حق باب علم و معرفت او طراوتی و تضادتی یابد و حکم این عالم
 و بر مقتضای این بیانی می گویم می ج کشیده و رب بر سگستان رموز سر غیب و رمز او
 بسیار و ابصار که در اوان ملاحظه ایشان مامور اند با عباد که **عشیره ایا اولی الالباب**
 چون آفتاب عالم تاب روشن است و چون ثبوت نبوت حضرت رسالت بر من که حضرت
 خداوند قادر و کاشف غوامض اسرار و شنید کاس عرفان پر شده با سر عشق و انوار و اودیه
 معارف فارده اند و لطایف سوخته نبیجات جلال آموخته نبیجات جمال **میت**
 سرشواران میدانین سر او و شاهی اهل متین شمشاد ارباب شوق و نیاز
 دش بخون کنج اسواران متوب حضرت ملک قیدی مولانا و شیخ جلال الحق و الدین
 از روی دشت اند سره و اوضال اینها بفضله اگر چه از اگر شایخ طبقات بحسب زمان
 متاخر است اما از روی علو درجات و از جهت حضرت احدیه الذات بر سایرین آفاق
 فائق است و قطب الاقطاب محمد خویش و منظر ولایت محمدیه و وادث علوم و اخلاقی

بنویس است و اگر استلال و احتجاج مودی بنویسد و لجاج بنویسد و ادب باب ذوق و اصحاب شوق
و اگر درین کتاب خطاب ایشان است از کثرت قیل و قال و بحث و جدال ملالت نپزدی
در اثبات این دعوی نداد و دلیل اقامت کردی باز کریم چه حاجت به دل کیش و ادب طبع
سلیم و اصحاب خود اطمینان و اعتماد از من و نفاذ و صاحبان قریحه نفاذ و زوایای صادق
در بیان سخن که با وجود مشرب صاف صاحب اصناف باشد که ام دلیل برین دعوی قاطع
و کدام برهان برین معنی ساطع تر از کثرت شونی که جامع اسرار معنی است چنانچه بود که کم
بتوفیق حضرت مولوی و شمس الدین آن کتاب اصول اصول اصول و در اسطره کشت
اسرار و اصول و پیش و خفا و کبر ایحی و شمع از سر محمدی و برهان اظهر مدعی است کتابی است
که کتاب از ادب صباغ معانی مستطاب و شریف از مسکاه الفاظ مستغنیه لطیفه ابر که اگر یک ثوب
غالب بلکه علیه او بر اثر اوقات اصباح لازم است صیقل آینه جانست و اسطره بجلی
جانست چنان باغبان و اعفان جانست که هر یک از آن عیون پیشانی این سبیل
مسحی است بسبیل و زوایای اصحاب مقامات و کرامات موسوم است بجز مقام و احسن
نیل مشرب صافی ابر است مطرب ساقی احرام است چون نیل مهر صابر از اثر آب عذرا
و آل فرعون و کافران از حرمت و عذاب است کما قال تعالی فیصل بکیر او بیدری به کثیرا
بجو قرآن شونی مازول مادی بعضی و بعضی را فصل مکران نیزه دل را خلالت
و غواصیت و معتقدان قبل از ایت و ایت شهادت و در جلا و اجازت کثافت
حیتی حقایق قرآنست معتاد از اقصا و نطیع اخلاق بایدی سوره که ارم برده بینون
ان یسئلا الا المظهرون لا یأبیه ابدا طلل من بین یزید و لا من خلفه و الله یصد و یزید و هو
خیر مظهر و هو ارحم الراحمین و این کتاب را ایت ب دیگر است که حضرت ملک و باب
در عالم عین او را به ان کتاب می خواند اما بقیس اقصا کردیم که قلیل و کثیر و دلالت
یکند چنانکه جوهر بعضی و چینه برید و کیر و مواعیلیم انجیر تنبیهی دیگر و موافقت مشرب

خات مودی با حضرت نبوی انک حضرت خواجه علیه الصلوٰه و السلام سینه خویش بطرف من
کشاده در مشایخ حال و پس قرن اتی **ابن الحسن** از قرن من قبل انین که گفته و مثل این
سلطان بایزید بنظامی و اندر دست داده بود که پیش از ولادت شیخ ابو الحسن انحراف
بساحای خود و ان اصحاب خود از اذ صوت و میرت شیخ ابو الحسن خرداده بود چنانکه
و فرجه ام این مقامات را مستوفی آورده است و در تقریب این مقامات میفرماید **سوی**
کاملان از دوزخ نامت بشوند تا بقدر بود و بادت در دوزخ بل که پیش از نهدن تر سالها
و دیده باشتت تر با جالها لاجرم همیشه چون مشایخ رسول علیه السلام و پس قرن را
و چون دیدن سلطان بایزید ابو الحسن را اصحاب مولوی که کسب مقامات قطب الا برار
مرکز اربع ایثار خواجها که ذات پسندیده صفات معدن العلوم و روحانیه بیفوق الاله
السیحانیه المنسج من الجبال المناصیه و المتوصل الى البیتات اللاموتیه **بیت**
آن بحر خلقتی که آنجی محبت نشان آفرینش اعنی قدوه اهل صفا خواجها ابو
رحمه الله علیه با جنای حیات و نهای طوبیت و با همه اخلاق و تمایل و کمالات و فضایل
و قابلیت آن ذات نازنین را به نای عهد خستین دانسته و بی هیچ شبهه و در بر دمایفته
که صفت کدشن از من و ما و کشیدن بار بلا و طلقه ذوق بر در فقر و فنا از شیم جلیل خواجه
ماست بر هم کنیت ایشان خطاب کرده میسر مایه شونی پیشه آینه ابو الگو فنا
از من و ما بکدر و دوزخ تر یا پیشه آینه که از ما و من پیشه آینه تا تو نه گامی نه با
گفت است و تو بگفتی بلی سکر بلی حیت کشیدن بلا سکر بلی حیت که یعنی بنم
طوقه زن در گرفت و فنا و خواجه نذر بعضی لایح اسرار این معنی را اظهار کرده که
یک بیت ز کهنای آن شاه سهر زمره در دوزخ و باغ و سرا آن شاه که صد سال زینلاد
گفتند مرا که بر الوفا پیشه و بختان که کاملی صاحب کمالی و پیش از ولادتش با جالها
مشایخ کند آن صاحب کمال نیزه بعد از انرا من عهد آن کامل بنمنا آن کامل و با جمیع صفات

کمالا تشبیه در نظر خدای تعالی باید و از وفیضها بیکدیگر **دیت** بر فتنای جهانی که در مستطیع
بیان مدد مان چون است انتهای او کا و این بریت بینی بر موافقت شرب و منی او قوت
و سابقه الفت در عالم روحانیت کما اشارت آید **مکسر** مصطفی فرمودست از انتم
که بودم پیرت و منمستم **م** و از آن نور سید جانشان که من ایشان را می بینم بدان
چون این مقامات همه گشت اکنون شروع کنیم بنویسین ملک و باب بیان سبب تألیف کتاب
فایده الما بواب فی سبب التألیف و الکتابان علی من الیه المرجع **تألیف الکتاب**
برای عالی در باب علم معنوی که از انوار حق **دشمن** علیهم من نور سبب تألیف نمود می آید که
من بنده برکت صحبت و بین محبت خواجه روح الله او ان ظنویت که هنوز تمام اطفال
می ساختیم و بعمایم رجال بنی پر انجم و طبع لطیف بیکار لغت می فرسودم و نقد عمر شریف در ضبط
قواعد بحر حرف می نمودم و بخت تمام بایات و اشعار و منوی حضرت مولوی **مکسر** در انهم
و همیشه خاطر بر استکشاف و بکتابت و حفظ و مطالعه آن می شتافتم و از روحانیت حضرت
مولوی **مکسر** فیضهای باقیم تا بحدی که در زمان شباب که اشر طبع را وقت الهیای بود
اصناف عباد از اطراف بلاد مشکلات ابیات حضرت مولوی **مکسر** بدین صنف می
و ستاندند و از استقناع معانی ابواب آن داد می دادند و با وجود قلت فیض
بقدر استطاعت در جواب هر سایل سایل نوشته می آمد و تخصیص کتاب مشغولی را که در آن
اسرار معنوی است جماعتی از ابواب معارف که در ادراک غوامض اسرار معارف عباد
بودند سبب پیش ایشان صنف مباحثه می نمودند و در خود قابلیت خویش از زبان این
از و پیش و از ادات معنی می شنودند و ایجاب می نمودند و در اقتراح می افزودند که بعضی از این
حیات که بنور حق می آید بخیر می بودند و با انهم کس ایشان کتاب کنند **احتمال** فی روضه
کسوت نظم یافته بود با وجود آن که سنده عاقل و قصصی شرح مشغولی میکردند و من بنده بی اشارت
یعنی جان امر عظیم و خطب جیم اشتغال می کردم و بعد از بعضی نیاز بود که گاهی نیاز

چهاره ساز از سر سوز که از می گفتم **نظم** بیکدیگر چشم آخر عطا فرست جان که گنج معرفت اول هم از نور عطا
از آن شراب که ناشی منج گشت برکت آن بیکو گفتم و ایستاد او **م** و از تو باش که از نام من کم بگفت
بر آتش غایت من گذارند **م** و خود را بر جاح محبت خواجه روح الله بسته توبه بود چنانچه حضرت
مولوی می نمودم که درین حال بنیض خضله و انجلا **دیت** و انما کانی غایت رسید
که ای من غلام جان ناکهان و جانب خواجه روح الله بنده و ابیات و ابد که در واقع جان
دیدم که آن متوب حضرت قیومی مولانا جلال الحق و الدین الرومی حکم سوا این از لیه و مناسبات
رو حایه بدین این مخلص آمد و بودند شرح حکم شایه و کشف اسرار متلایه و بیان روضه فانی
و ایشان که هنوز حقایق اشتغال می نمودند و مر از ان مقالات بسی سر آمد عجیبه روی می نمود
و مقامات علیه مشایخ و می فایده و از تمام ارباب سینه دست میداد و چون اعلان بصیر و ارجا
نظر در شکل مبیات مولوی می کردم معاینه می دیدم که بحقیقت حضرت خداوند کار و مقصدی
بکشت اسرار توحی معنی مولوی است و صورت صورت حسین آدمی **نظم**
آن شرح قبای که چه می پاد بود **م** انسال درین خطه زنجار بود **م** آن یادمانست که جامه بدش
یک جامه بدش کرده و اگر پاد بود **م** این بیت تاج سخن محبت **م** که خوشتر آن قلم ز قلم پاد بود
بس دین بشارت شمس بریت از سما عجم دیت طالع گشت و حکم و اشرقت الارض بنور ربها
ارض بریت بنور بریت اثر ارق چو رفت و حال بشایان انوار الوهیت بر تنی شد و ستر
الله نور السموات و الارض ظهور یافت و بیوب نجات الطاف و بیویت بآب بیویت درین
شمس منیر گشت و انفس فی المنفس **م** لالت قد کان ما کان سر لا ابرح به فطن خراولا
تال عن انجمله لاجرم این بشارت را عین بشارت غیبی دانسته در عالم صورت ظهور امانا و انرا
منظمی بودم که نجات نجات الطاف و دانی و ندین گرفت و امواج بحر متواج اعطاف جهانی
جوشیدن آغاز نهاد و حضرت امیر رازده اعظم والی ولایت لطف و گرم پیکر فراتجی بر پایش
زمینده تاج و تخت و شاهی خورشید مکنس جید آید **نظم** سر خوانی که دست که مش

آنال و تار ب استند از دست کیمیا خاستت خواهد ملک الخلاق طیب الانواع قد الله که مگویم
 از ما که پیش کار می نایز ای جا سم تو بناسدی سم تو تمام کردی و الحمد لله علیهم الصلوة علی
المقالة الأولى في ذكر بعض من اوتي الخلق فضل مشايخ هذه الطريقة وايراد
ما نطقوا به من بحقيقة قال الله تعالى وكلمنا نوحا عليه السلام من انباء الرسل ما نثبت به
فؤادك و قد ورد فی حدیث ائمه علیهم السلام فی ذکر فی حضرت رب العالمین در محراب
 رسول امین میفرماید که ای حبیب حضرت آرد ای محرم مخلوق خدای مع الله ترا از انبیا و رسل
 انبیا و رسل غایم و از انبیا انبیا انبیا می کنیم آنچه دل ترا به ان ثابت کرد اینم یعنی ذکر بعض
 انبیا و رسل بیان میرسد پیشوایان سبیل و تفرستاسات ایشان در بجم عوادی و در ایا
 و شرح مصابت ایشان در نیوب نیوایب و بلایا ترا استی غلط در او ان سبحان قوت و ثبات
 قدم در تحمل شداید و محن حاصل می کرد پس تخمین ذکر او بیا عظام و بیان کلمات مشایخ کرام
 در باب اتمه از احب استند او اند بود و لهذا چون از سید الطائفة شیخ حیدر بنوادی می پرسید
 می پرسید که در دیدار از کلمات مشایخ و حکایات ایشان چه فایده گفت تعویذ دل و ثبات
 قدم بر جای آمد و بتجدید عهد طلب کنند این را نو گوئی از قرآن و ای گفت بل و این آیت و خواند
 که **و كلمنا نوحا عليه السلام من انباء الرسل لانه** و سر این سخن آنست که اشتغال بذكر ابرار و
 انسابت بملایطه انبیا و اخبار و استماع کلمات روح پرور ایشان بمنزله اذین صحت روح
 کسره ایشانست چه در او از مصاحبت من آدمی در یافتن برکت شراست و لهذا اهل توحید اهل
 خوانند و در باب حدیث را اصحاب نبی دانند **سیر** اهل توحید هم اهل انبیا و ان
 لم یخبروا انفسهم انفسهم انفسهم و از برای تحریص بذكر و بیان فضیلت ذکر حضرت الهی میفرماید که
 انما جلوس من ذکر فی من جلوس من شین آن کیم که مراد از کندی یعنی توفیق من رفیق اوست و
 من جلوس منیت او و عنایت من بر تو طریق اوست و چون سچ و از او را می بینم وصال اهل
 طراوت بگرد و سچ چنان چنانست زلال مثال خاصان آن نصرت پدید و در باب کمال و احسان

جمال چون صاحب توفیق و استند امام ابو القاسم المشیر قدس سره روحها فواج رسایل خود را
 بنواع ذکر فضایل شرح نمایان و نقل بعضی کلمات رجال صوفیه معطر ساخته اند و بایر و پیری اند
 حالات و مقامات ایشان پدید آورده اند که اگر درین ایام که بسی در میان بی معنی و علان جابل دل
 و صوفی صورتان بی صفا سیرت پیدا شده اند کسی را صحبت با اهل دل که در صفت و در نایبی از
 استماع مثال معرفت خصال ایشان بکلمات ایشان جوهر الله فی رغبه در سلوک طریق بابی
 به کلامی و بایستی در مایه و اگر بجا رده را که شیخ کامل و پر مکل باشد و شیطان خواهد که در اشغال
 مشا هت و مباشرت و ریاضت و مجاهدت بهشتی یا بدعتی راه طلب او زند بکلمات مشایخ
 رجوع کند و نفع و اتمه اخیرش بر محک بیان شافی ایشان زنده تا از تصرف و سوس شیطانی
 و مو اچسب نتسانی خلاص می شود و بجا رده را که شیخ کامل و پر مکل باشد و شیطان خواهد که در اشغال
 زمان شیطانی اینچنین و الا نرسد سیارند که چون روزه بی دلیل و بدقت روزه و روزه و روزه و روزه
 ملاکشند از نفع حاصل را اولاد اجست که دست ارادت به امن غایت صاحب دلی
 زنده تا ترف صحبت او واسطه نیل سعادت باشد و در رابطه مصداقت دولت بر روی کرده و بحسبیت
 خاست که بی وساطت محبت اهل کمال مشایخ جل کلمه و حال نوعی از بحالات است چه
 روی ظاهر یکیده صورت بی دلیل راه شانس توان برد با کمک روزه آن راه هم دیده و از
 و هم قوت قدم و هم راه ظاهر است و هم مسافت معین آنجا که بیابان بی پایان را که کعبه حبیبی
 که در آنجا نایب پدید است و در نشان قدم حیدر امیر است که بی دلیل دیده و بخش و بخش و میدا
 طلب آن توان تاخت و دست آورد و بر کردن مقصود نتوان انداخت و اگر مصاحبت
 و محالست اختیار که کن و سنان اقبال و شمع شین آن مال و در میان جن روح و مشایخ خدایان
 فتوح و واسطه عمد کمال و مکن خاتم جلالت دست زده و بحال ایشان از ذکر تعالی
 نه خصال ایشان غافل نباشد که سخن و لا و از آن طایفه شد سگ و زیت خود زنده و از اجاع بعینه
 و آینه مانع سر ریاست و ریحان جن و حجت شمع اینچنین فتوح است که در روح و انانیت آخر

بر تبت کائنات بعد کاین فافذ الشراب و لا اوت **میت**
 من چون یکم غم تو جز ناب خرم بر خدی میس خرم تشنه بزم اما حضرت مولوی قدس سره بفرماید
 دیک ز آب پر شد من ندوم دمی لاتی خزان من نیست در جهان بزمیکه شرمم که مکینه لغو ام
 من در نسک ای خدا باز خام چون کیل ز یاد اوت استند از زیاده زونی یا تا نکست
 بر حضرت امیر المؤمنین فرمود **جذبت الایحیه بصیرة التوحید** یعنی بنیت قوت علیه سر
 نه قوت جذب و انت در حضرت ایدیت که اصلا در اینجا اعتبار کثرت نیست م صفت
 توحید را که مشو بکثرت اعتبار تو است در حضرت و ایدیت که عشا و اسما و صفا
 و این نور عین کا خود نیست که تشب متو باین از دوست لاجرم بدین جذب نور و سر
 خفایق نه از غیر عین مشا به افند و نه اثر باقی ماند **میت** خشا آن زمانی که بر پا مانا
 که گیه در دست از می کر ای رقص اندر آمد که بر می ستانی کرانی غایب در اینجا غنیمتی
 چون امیر بدین مقام دعوت کرد و کبیل عارف بود بدانک حصول وحدت بنی صفا و فادرا
 اگر چه مقام ولایت است اما صاع این مقام صاع بکثرت است نیست مادام که رجوع نکند
 از جمیع بتفصیل و از وحدت بکثرت یعنی تا از سکر بیدار نیاید تمام استقامتی که حضرت
 خواجه علیه السلام بدان مامور است که فاسستم کا اوت دست نه لاجرم کبیل ز یاد
 وضوح و بیان کرد که زونی بیایا پس حضرت امیر المؤمنین فرمود **نور شریف من صبح**
الازل فیلوح علی سیاکل التوحید اما ان یعنی صیفت ظهور نوریت ذاتی و ایدیتی
 که عبارت از نور و ج باقی که اثراتی پذیرفته باشد از ازل و ال و لای شده بر مظاهر
 صفات الهی و محالی ذات مادی شاهی که عبارتست از اعیان موجودات و این مظاهر
 را سیاکل توحید خوانند تا اشارت باشد بدانک مظاهر از وی ملاحظه و ج باقی که اودا
 غیر خام نیست و لهذا بعضی عارفان گفته اند که درایت **کلیت مالک** الا وجه می شاید
 که مای و وجه و ارجع بشی باشد که یعنی هر چه از وی صورت فایز است و از وی معنی باقی می

که حضرت مولوی قدس سره بدین معنی اشارت کرده باشد اینجا که می گوید **میت**
 کنت المؤمنین هو الله شیخ ذین کور و ربای رب العالمین و مقصود از شیخ ذین خذره امیر
 المؤمنین باشد بعد ازین علیات سکر بلبات عقل کشید و سمات ذوق و جذبات شوق عشا
 تا سبک از دست بگیرد و بجزو اند زونی بیایا نکست و جناب مولوی قدس سره از حال کمال
 خبر مید **نظم** جو روز باشد کین جسم در شرم میام میان مجلس جان طوطی می گریه
 خراب برت بسا قی خرم می گریه بر آردست که ما دستنا و اودا بعد از ان حضرت امیر المؤمنین
 فرمود کرم الله وجهه **انفجرت السراج نفع طلع الصبح** یعنی نیان علی با کده اود و حد عقلی را
 ترک کن و نور عقلی را که بنیت با نور حق چون سراج است نیست با آفتاب ایل کن که
 بتا شیره نور حق و آثار تجلیات جمال مطلق که بجز لا صبح است طالع شد و عند الانسلا
لا یحتاج الی السراج و حضرت مولوی قدس سره بدین مقام اشارت می کند و در آخر
 و ختم میگوید **نظم** همچنین جربای درگاه خدا چون خدا آمد شود جوینده لا
 که در آن وصلت بجا اندر بیا یک ز اول آن بجا اندر تا سایبای آن که بد جای می
 نیست که در جوی بکند و در عقل که ماند جو باشد سرده کلست مالک الا وجه
 مالک آید پیش جیش نیست هستی اندر نیستی خود طوطا اندرین مخم خرد باشد زود
 چون قلم اینجا رسیده شد اینست میان اجمال کلمات حضرت امیر المؤمنین و مای
 کتاب مشوی با شورش بلکه موقوفات اولین و آخرین از خواص حضرت رب العالمین
 بشرح این کلمات است و من بده در شرح هر کلمه از ان جهت استنباط بابایت حضرت مولوی
 مولوی قدس سره کرده تا شمه از رایش کمالات او بشام جانت رسیده باشد و بحکم
 اذ انم **سطع امر الله** و ذکر حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه بدین قدر اکتفا
 کنیم ذاتی که بر مافی او حضرت الهی قیام نموده باشد بده در اوصاف او بگونه عاخر نشود اما
میت من بده که در مای تو می گریم مای و مای تو نه می گریم

خداوند بزرگ بگویم اندر میان خلق تا آنکه خدمتی ز برای تو می کنم ذکر بعضی ابناء رسول و اهل بیت
 بتول اگر چه سابق اهل بیت که زاده داران بر ما نیستند از جهت آنکه از حد بیرون
 و از چیز سطر اوست جایشان بجز کوشکان رسول اند و حضرت امی در حق ایشان میفرماید
 انما یرید الله لیزینب عنکم از حسن اهل بیت و یظهرکم تطهیر از دوزی پند علی السلام با
 علی بن ابی طالب و فاطمه و حسن و حسین رضی الله عنهم زیر یکم زنده بودند و در جریل آمد و گفت
 محمد و سوزی و ما من یزیر یکم از ایم تا ششم شما بشم اگر چه در شرح اخلاق و صفات ایشان
 عبارت وافی نیست و در بیان مناقب و کمالات ایشان اشارت کافی نیست اما از جمالی
 مرکب حقی میاریم که عند ذکر الصالحین تزل الرحمة بر گردیده حضرت ذوالنورین امیر المؤمنین
 رضی الله عنه شش بار زنده دادند پنج بار در وی کا زکوة با ششم تا ثیر او ظاهر شد امیر المؤمنین
 حسین یابین او آمد و گفت بابرادرانک ترا زنده داده است مرا جریل که تا اگر ترا کادی
 پشتر آید با او خاصیت کم گفت با حسین پدر من علی غماز بود و مادر من فاطمه غماز بود و
 و پدر من محمد مصطفی غماز بود و جریل من خدیج غماز بود از اهل بیت غمازی نباید اگر نیست
 خدای تعالی مرا بیاورد تا انکس که مرا زنده داده است بمن بخشید و بیست در نیام
 اگر عمری بیاورم بحسن را نشاید مدح من گفت حسن را بحسن گیرم که جز در حد نیست
 نه ای وصف اخلاق حسن کاش که جز زده است ظاهر زبان مازده صفت است
 و یکی را وجودش زینت و زینت او اگر چه بی حسین است اما امیر المؤمنین حسین رضی الله
 عنه روزی طعام می خورد و بیک کبر بر سر وی ایستاده بود کاسه از دست کنز میفرا حسین
 رضی الله عنه در وی نگاه کرد و گفت و انکا ظمین الفیض حسین گفت کفایت غیظ کنز گفت
 و انکا من عن انکس گفت عفو کنز گفت کنز گفت و انکا حجت انجین گفت
 انت حجت ربه الله تعالی و اذا کرد و ده بیست درم نبرد و داد
 حسین است آنکه فرود ایاغ و خوا و تودوی او کرد و فرودان سیدان جبار و او پیشتر

بر دوسی ریاض خلد و بسبب بهشت از نور دوی او شود و چه باشد شهید از آقا خ
 اما علی بن حسین رضی الله عنهما و بخت او زین العابدین است و او را زین العابدین بدان گویند
 که از اهل بیت رسول علیه السلام بجسک بوده است که ظاهر و باطن اقوال و افعال حرکات و سکنات
 خلق و خلقی مصطفی و علیه السلام مانده بوده است کوفی و سادات حبیبی همه از نسل اویند
 و فرزند او محمد باقر را کمالاتی نیست و فرزند محمد ابی ترجمه الصادق مقتدای رجال بود
 و او را بکت و مصنفات بسیار است و مناقب او را علی چه کتابی باید اما جزئی است که یکی
 بر ذمک صادق آمد که خدای را بمن غای گفت آخر نشود موسی را گفت که کن ترا
 گفت این ملت ملت محمدیست که یکی فرماید میکند که ذای دینی قلم و دیگر بایک میکند که
 لم اعبد رباً الا الله صادق گفت او را چون کوی بر بنید و در دجله اندازید بر بنید و در دجله
 انداختند چون در میان دجله رسید آب او را فرود و باز بیرون انداخت گفت باین رسول الله
 العیاش صادق گفت ای آب در دوش و دیگر بار فرودش بحین جد کت صادق را من خوا
 و میگفت که فرودش تا وقتی که از من نرود و امیدش از خلق منقطع گشت این بار چون آب
 بر انداختش گفت یا اهل العیاش العیاش و حکم فاذا کبروا فی السیفه و دعوا الله فخلصوا
 لما ظلم امرای عمر و ارج جو اخلاص در دوش آمد صادق گفت بیا در دوش او را بیاورند و ساعتی
 بمانند چون بخود باز آمد گفت مان حق را دیدی گفت تا دست التماس این عیاش عیاشی زدم
 جب مسدود بود و حق مسدود چون پناه بدرگاه او آوردم و اذا عیاشی تیرا کردم و از شتی موموم
 خوشی که حجاب راه است بر خاستم بی حجاب دیدم ایخ می خواستم و تا اضطراب نهایت ز
 در دل گشاده شد و دوی مرا مشاهده نییاد که امن بحیب المصطر اذا دعاه همیشه
 خواجه اسکند بنده بخار و کرد از آنجا پای استگشته بود صادق گفت دیده ات با سیل
 مستی لایق دیدار خدا نبود و دل با دوی خود پرستی محرم امر را بگریه و دیده ات از
 دیدار غرور خویشم و در دل رخت بخت و انجای غریز با ش غیرت سوختم تا قابل دیدار

سرور خویش را از راه انسان بخواند و غم و شادی نداند چون مردمان بچندند او بگردان و چون بگردان
از بخت و عسکر گفت مظلوم ما او نیست و مسوده محبوب ما او پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما
آبخار رفت و او را دیدند و غمناک بود و در حضرت علی بن ابی طالب و جعفر بن ابی طالب و علی بن الحنفیه
کاشانه تا اشراف آن او نگاه داشتند چون او از قدم بگوش مبارک او رسید و از قدم ایشان آگاه
شد تا که گویا کرد چون سلام باز داد عسکر رضی الله عنه سلام کرده و جواب داد و گفت
ای سگ و نه و عسکر گفت ما همه بندگان خدایم ترا نام خاص چیست گفت او پس گفت
راست بنمای بنده منم که خواجه علیه السلام فرموده بودند مشاهده افتاد فاروق بر سر
فرموده و از دست رسول الله صلوات الله و سلامه علیه ترا سلام گفته است و وصیت کرده
که انسان مرا دعا کند چون عاشق صادق نام دوست شدند از سرستی بر آشفند و در محاطه
بیکت **بیست** من خود چه کنم که ام - کما ذکر من آوری تو نام
و باز من فرمود **بیست** که یاد آن نکته کنی کی بود - خاشاک نیز بر دل دریا کرد
و در جواب فاروق گفت در روی زمین بنده عزیز ترا از تو نیست دعا کردن و اسرار تو بر من
من حفظ از دعا غافل نیستم اما تو وصیت رسول بجای آوردی بایع نیکو تو که نباید که کسی
یکی دیگر باشد که این خاک را کرده روزگار خویش بدین التماس سر او از منی بنید عسکر رضی الله
عنه گفت پیغمبر علیه السلام نشان داده است فرمود لا جرم مرقع رسول بن دید تا دعا
کنم مرقع بود و از دل و گفته در پیش دعا کن گفت همه کنند تا حاجت خواهم از ایشان دور
شد و مرقع پیش نظر آمد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی این مرقع از پیش تو است
من بخشی که بپذیر تو اینجا کرده و رسول او فاروق و مرتضی است همه کار خویش کرد که چون
الکون کار گذارنت تا تنی او از داد که چندان تو بخشیدم گفت الهی به و اخرا هم باز خطاب
آید که چندان بهر دیگر تو بخشیدم مرقع در پیش تو باز میگفت نه و می خواهم و در عطیه می افزودند
تا مساجات و زعم حاجات حضرت دفع الودجات در از گشت و صحابه را صبر عام شد بر عتق

تا از حال او باخبر گردند او پس سر برداشت و گفت آه چرا آید اگر آمدن شما بوسی مرقع بود
تا به امت محمد را در بخار استی بر او پس مرقع از پوشید و گفت بگفت این مرقع بعد موسی و
ربیع و هفتم امت محمد را بختند فاروق گفت یا او پس و ادعا کن گفت در ایمان میل نمود
و عا کرده ام و در روز تشریف میگویم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات و
گفت یا عمر خدای تعالی را می شناسی گفت شناسم گفت اگر عمر او را نشانی ترا بهتر گفتند
کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا دادند گفت داد فرمود که اگر عمر خدای کس ترا داد بهتر باشد
فاروق چراست که چندی بدیده او پس دست از جیب کرد و دوم بیرون آورد و گفت این
دوم از شتر بانی کعبه کرده ام اگر تو ضایعی که من جز آن بر نمی گیرم که این بخورم انگاه دیگر گیرم
و در می پیش مرتضی نهادند و از کتانی استغفار کرده و از زهر ابر و انبیا و امیران و لایستد
نمود و از آن در بای حیاتی اغتراف و اجساد و از غزای عطایای او فیضها دریافت پس
با عمر رنج شدید باز کردید که پیش ازین مجال صحت نیست که قیامت نزدیک است و باختر را داد
استعالی باید نه اگر خدای حراسته باشد قیامت دیدار یکدیگر سینم مجاهد او پس
بسیارست و قضایل دلی شمار و در ابتدا شیخ ابو القاسم که کافی را در شمس بره ذکر این بود که
بیکت او پس او پس آری **انما يعرف من الفضل من الناس ذووه** **مصرع**
صاحب نظر شناسد اسرار عشقانی و یکی از سخنان او پس است که گفت من عرف الله لا یخفی شیء
بر که خدای را جل جلاله بشناسد چندی بودی پریشان تا ندانم ذلک فضل الله یؤتی من یشاء
ذکر شیخ حسن بصری رضی الله عنه شایسته و فضایل مجاهد و شایسته آن پرورش
دید از خاندان نبوت و ما یادند در دوران فوت آن کعبه عمل و علم آن قبله و روح و جسم
شیخ ایشاع حسن البصری رضی الله عنه بنایت بسیارست و مقصدای ارباب علم و عمل و کمال
اصحاب دین و دول است و همیشه حرف و سخن بر احوال او غالب بودی و ما در او
از خدای ام سلمه بود رضی الله عنهما چون مادرش بکادی اشتغال نمودی حسن شکر خود بود و دیگر استی

ام سلمه بیست و دو سال از سن او نماند تا بمیکشد از بختی که ام سلمه را با او بود خد قطره شیر در دهان او
جذب نمود و برکات کرد و بی یکه آمد از اثر شیر ام سلمه بود که از او از ج مصطفی است صلی الله
علیه و رضی عنهما **تسلط** که شیخ حسن در طفلی از کوزه خانه رسول علیه السلام
آب خورد رسول علیه السلام فرمودند که هر قطره آبی که حسن ازین کوزه نوش کرد علی او
علوم و کسری از اسم او من خدای تعالی نصیب او گرداند و هم در روایت آمده است که روزی
شیر علی علیه السلام بخانه ام سلمه آمد حسن را در کنار او نهادند رسول صلی الله علیه و سلم او را
دعا کرد تا هر چه یافت از دعای رسول یافت از دعای رسول یافت **بیست و یک**
دل هر چه یافت از نظر تحت بویا بجاده انکه از نظر ساقان و نهاد و ام سلمه فرمود رضی الله عنهما از دعای
بخت و رحمت تمهید او می کرد و در دعای او میگفت خداوند او را معتدای خلق گردان
لا جسم معتدای او باب کمال کشت و او را ادرات حضرت ابراهیم الخوین علیت
کرم الله وجهه و سلوک راه مجاهد از او آموخته است و سعادت نیل مشاهد بهر تبت او
از دست و چون جمیع کتب علیه و علیه بذکر مجاهد و مادر و نشر مناقب و مناخر او در
از ذکر مضایل او احتیاج بطویل نمود لازالت بر کاتر فایضه علیها **ک**
شیخ مالک و نیاز قدس الله روحه آن سرور اهل بیت و آن سلطان سرور اهل
معتدای سالکان مسالک دین و پیشوای سالکان مالک بین سالک طیار مالک
و نیاز رحمة الله علیه از اصحاب شیخ حسن بصری بود در حالت عبودیت پروراده بود
اما از هر دو کون آراوده بود که امانات او را نسبت شمت و مشامات او را غایت فی
کردند و قی در کشتی نشسته بود و چون میان او پارسیدم و کشتی او طلب کردند گفت
من ارم کشتی بابت بگیرم و در دیار اندازم جمیع مایمان دریا بر یکی دنیای در دمان گرفته بود
دریا بر او گردید مالک دست از او کرد و از مایمی دنیای در گرفت و بایشان داد و چون
کشتی بماند آن حال مشاهده کردند در پای او افتادند و تضرع و دایمی افتادند مالک پای

از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب روان شد بدین سبب نام او مالک و نیاز کشت **تسلط**
که مالک را باد می شناخته افتاد و سخن در میان ایشان در از شد و هر یک می گفتند که ما بر هم
اتفاق گردانید که دست مالک و دست دمی بر هم بندند و در آتش بندند که ام که بسوزد
او بر باطل بود دست بر دمی بر هم بستند و در آتش نهادند و در سوخت و آتش مگرفت گفتند
که هر دو حق است مالک و لک خانه آمد و روی بر خاک نهاد و مشاجرات کرد که نیاز
ساست تا قدم در بندگی تو دارم تا ما را با باد می بر آید که گردانند تا تنی او از او داد که تو را
گردست تو دمی را حاجت کند اگر دمی تنها دست در آتش کردی دیدی که با او چه معاملة
کردی **تسلط** که یکبار در بصره آتش افتاد و مالک عصا و نعلین برداشت
و بر سر بالای شد و نظاره می کرد مردمان در پنج و تپ افتادند که روی می سوخت و کروی
رخت می کشیدند مالک میگفت بخا المقتنون و ملک المقتنون آری در قیامت
چنین خواهد **بیست و دو** چون یک بار در بختی میروند هم یک باری چپتی خوشتر
در پیش در عهد مالک و نیاز قیامت را بخواب دید و ندانند که مالک و نیاز و محمد بن
انوار و اسیر و امیرت در آید که نطق می کردم که ازین مرد که ام پیشه خواهد از آید
مالک پیشه در آمد که تم ای عجب محمد و اسیر فاضله عالم ترک گفتند محمد و اسیر در دنیا و پس
داشت و مالک یکی تفاوت در نجاست اهل یک پرسن با اهل و پرسن برابر نخواهد بود
و الله اعلم **ک** شیخ محمد و اسیر رحمة الله علیه آن عالم عامل و آن
عارف کامل تو انکه قانع شیخ محمد و اسیر قدس الله روحه الهی و در عهد خود نظر انداخت
و ملازم شیخ حسن بصری بود رضی الله عنه کسی از او وصیت طلب کرد گفت وصیت میکنم
بمناعت تو انکه کردی و پادشاه دنیا و آخرت شوی و کج باقی دست آری **بیست و سه**
تا بسته بند صنم صانع با آن دل را از شهود و مستی با آن کجی که قنار دارد انکه یا نه
کر و در جهان بر دست طایع نا از و رسیدند که چگونه بود حال کسی که عمرش می گاه

یکی نشسته افزاید و در باب موقت یکی از سخنان او اینست که ما را بیت شایان است
الله فیہ یعنی سچ چرخیدیم که که خدای را در مشاهد کردیم که نباید بچشم ما جز دوست
یکسره خدیویم و دست چون که از رحمت الله رحمت است و کفر شیخ حبیب
عجی قدس روحه آن مجرم حضرت احویت و آن مجرم که به موت آن صاحب زمین
لی گمان آن خلوت نشین نه نشان آن سر از سر آن دی حبیب علی قدس الله روح العز
صاحب صدق و صاحب محبت بود و کرامات و ریاچات شامل داشت و در تحقیق معارف
یعقوبیه و معرفت اسماء و لدیه حضرتانی بود **نقلست** که از جنبل و شافعی علیهما
الرحمة و الرضوان نشسته بودند حبیب پدید آمد گفت او را سوال کنم شافعی گفت این قوم را
بسؤال امتحان نباید کرد احمد گفت حبیب را بگوئی در حق کسی که ازین رخ غازیکی از او
شده است و بنید اند که که است ج باید کرد گفت این دل کسی باشد که از خدای تعالی غافل
بود و او را ادب باید کرد و در پنج نماز را فضا فمود احمد در جواب او میخشد شافعی گفت که
ایشان را سوال نباید کرد که بحکم **المؤمن یبصر بوجه الله** دیده دل ایشان بنور احدیت منور
و شش حقیقت هر سه بر لوح مجرای ایشان مصور کما قال قدس **نظم**
دفعه صوفی سواد و دست جز دل اسپد همچون برکت رازد انشد آثار قلم
زاد صوفی حبیب انوار قدیم **نقلست** که حبیب را کینه کی سال در
خانه بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کینه که خود را گفت ای مستور کینه که ما را او را کینه
کینه که گفت من کینه که شام حبیب گفت درین سی سال ما را از مره آن بنو که بفرمان هیچ
کس نظر تو اینم انداخت از آن جبهت ما تو نتوانسته ام پرداخت **میه**
را بچرت بران دارد که چشم از غیر بردوزم ز عشقش آس می سازم خیال باسوی سوزم
لاجرم در محاطه دست میگویم ملولنه بر کنه باد اجشی که آرا بروی عیسوی انگذنه باشم
نقلست که حبیب در گوشه انشسته بود و میگفت هر که با تو خوش نیست مرا کشت

خوش میاد و هر که اجتمعه بدو روشن نیست مرا کشت چشم بدو روشن میاد هر که با تو انس نیست بهجکس انس
عاشق ازای تو دل خرم میاد و آنک عاشق نیست در عالم درویشی کت حبیب را درم
در مرتبه عظیم گفت آخر او بعلی است او را این مرتبه از کجا آمد و از چه مایهت او از اید
که آری عجبی است اما حبیب است قال قدس **نظم** طوایف آن خرد که بود
آنکس جزو که باشد مشمول کتنا **نقلست** که خوشی را بدو داد که دهم در آن شب
بخوابش دیدند **نظم** در بهشت عدن خندان میگذا گاه خرم که خزان میگذا
گفتد تو مرد قال بودی و قبل با حق شتافی این سعادت و اقبال از کجا مایهت گفت
ساعت که مرا بدو داد که در دزد حبیب عجبی بود که شت و بگوشت چشم در من نگر نیست **نظم**
آن که تشریف دهد چندان که ما فیم آوردت آن کینه **نظم**
که ای اهل لی شوی برای نیم **نظم** که روح بیطلبی از نظر تو ای **نظم**
آن شیخ محافل سبستان آن صبح شبنستان صادقان ابو حازم عثمان الملکی قدس سره پیشوای
جیش معتد ایدین طبل بود در بجای و مشایخ بی بول ابو عمر و عثمان و ابو طالب یکی در
شان او بهانه تمام دادند و سخن او مشمول که دلها صحت و کلید به شکله و کلام او در کتب
بیادست و او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار کس را از حجاب دید و چون انس
مالک و ابو مریم **نقلست** که شام بن عبد الملک از پسر سید که درین
روز کا زنج بخت پایم گفت هر درسی که بیانی از جای بیانی که حلال باشد و بجای
که حق بود گفت آن که تواند کرد گفت آنکه رز و زنج که بران بود و بهشت را جوای
بود و طالب رضای دهن بود سخن او مست که میگوید و پیارا خدای تعالی حقیر داشته آن
تو ز میادی پسند از ناد قیامت از مخالفت شر ساد نشوی و در دنیا هیچ چیز نیست که
شاد شوی که نه در دوزخ و نه در بهشت که بدان اند و سخن کردی شادی صافی خود در دنیا نیافزود
هر چه از روی شاد کردی در جهان از غوائ آن میزندش آن **نظم** زانج کسی شاد پس کس شاد

آخر از وی جت و بخت باده از تو هم بجهت تو دل بروی من پیش که بجهت تو خود از وی
 قضای گوشت و نه بروی عصبه که گوشت بیم ندارم قضای گوشت مصلحت دهم گوشت
 من من پیش از تو مصلحت میدهد قضای گوشت در استخوانهای پهلویست پد است
 گوشت طوطی که مان کور در این قدر پس بود من تن پرورد که در خاک
 طوطی مورد و مار خراهر بود **دکتر ابهریم ادرم قدس و چه** آن سلطان نیا
 درین آن سرخ قاف یعنی آن صاحب قدم قطب زمان ابهریم ادرم علیه الرحمه و الرضا
 صدیق یکانه بود و سرور صادقان زمانه و بی مشایخ را دیده بود و با امام اعظم از حقیقه
 کوفی رضی الله عنهما صحبت داشت و سید الطائفة حنیفه در وصف او میفرماید محتاج التلوی
 ابهریم بن ادرم یعنی کلید علیهای این طایفه اوست ابتدا در حال او آن بود که حکما
 در مملکت ملج داشت و علم سلطنت بر سر عالم می داشت بکشت در چارالش اقبال
 و بخت بر بالای تخت خیزد بود که نیم شب سقوف خانه بخت آمد گوشت گوشت گوشت
 آشنا شوی کم کرده برین بام می جویم گوشت ای نادان شر تر بام چگونه بود و کی توان
 گوشت ای غافل تو خدا را در خانه اطلالت و تخت و زین می جوی این از چنین شر تر بام
 ترست و دریافت مطلوب تو از ادراک این مرام عجیب تو ازین سخن پیوستی در دل او
 میخیزد و مشک گوشت چون در زبده ارکان دولت بر یکی بجای خود ایستاده بودند و غلام
 در پیش او صف زده و بار عام داده که ناگاه مردی با سبست از در آمد جانک سج
 کن را از خدمت چشم زنده آن بود که گوید تو کیستی جلد دم در کشیده بودند آن مرد
 بهمان می آمد با پیش بخت ابهریم ادرم گوشت چه میخوای گوشت این ربط خودی ایم
 این ربط نیست سر ای منست گوشت تو از که یافته گوشت از پدر گوشت پدرت از که یافته
 بود گوشت از پدرش گوشت آن پیشینان بجا شدند گوشت بر منست گوشت این ربط
 که یکی پرورد و دیگری آید این بگوشت و میخیزد از سر ای پرورد و رفت ابهریم ادرم

دوان شد و از او داد و ستد کند ما کرد که باز است تا ما تو سخن گویم با بستانه گوشت تو کیستی و از کجای
 که آتش از جانم زنی گوشت ارضی و سماوی و بری و بحسی و نام معروف گوشت تو رفت کن تا خانه
 روم و باز آیم گوشت الامر اعجل من ذلك و نماید شد سوزا بر بیم زیاده گوشت و در دشمن بود
 گوشت این چه جاست که شب دیدم و درویشیدم گوشت این زن کینه که بیکار بر روم تا این
 غالی بکافرا که سید و بر نشست و روی بصر انما و چون سر اسیر از سکر چه افتاد در راه چند
 کرت آواز شنید که پیدار باش پیش از آنکه پیدارت سازند بیت تحت بدست آنج بخش خواند
 صد و پنجاهی و بر در مانع پادشاه بیکارگی از دست رفت ناگاه آموی پیش آمد خورشید
 بر مشغول ساخت و در پی احوال تاخت آمو بختی گوشت **لا اله الا الله**
 مرا فرستاده اند تا ترا امید سازم نه ترا از برای صید من آفریده اند ابهریم گوشت آید جاست
 روی از آمد بگردانید همان سخن که از آن شنیدم بود از قریب دین شنیدم جوعی و خونی در وید
 آمد و گوشت زیاده شد چون خدای تعالی خواسته بود که کار تمام کند با ذکر از کسی که میان حسین
 او از آمد گوشت اینجا بجا آمد رسید در ملکوت برو کشاده شد و واقعه مردان بدید آمد
 حاصل گوشت دل از نایب و تحت پر داخت و خیزش از اسب میز داخت غلام شبان خوش
 او را پیش آمد غنی رشیده و کلاه غنی بر سر نهاده شاه قیای زرینت و کلاه خروانه غلام
 داده کلاه و جامه نازنین او پوشید و غلام را آزاد کرد و کو سغدان بدو بخشید و از او زاری
 کر نیست و پیاده در کو سها و بیابانهای گوشت ناممور رسید آنجا پل است که از پل از اغول
 گویند مردی را دید که از سر آن پل خود افتاد زود عا کرد و گوشت **الحکم** جفقه مرد در هوا
 بماند مردم آمدند و او را بر آوردند بدین مقدار که راستی که در جن مقام یافت ایند او حال
 امنیت و بیان انهای طلائش از طود شرح و بسط پر دشت اما بجز فی اختصار کنیم **تسلط**
 که چون از بلج زرفت او را پیری ماده بود شیر خاوان چون بسین رشد رسید بدو خورشید را از باز
 خرد رسید گوشت مایه در پیری است و مرغی را بجزی پر دشت مایه از او کرد

بمیان غلام

روح خدام که در آخر دیده آن به آید که کم خواجه حسد چون در آخر فرد خواهم آمد
خونباید که در دوزخ نرسد **نقل** که ابریم گفت یک شب جریب را خوا
دیدم از آسمان بر زمین آمد هیچکس در دست سوال کردم که چه خواهی که گفت نام دوستان
حق تعالی می نویسم کنم نام من نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم دوستداره دوستان ختم ساعی
اندیشه کرد پس فرمان رسید که اول نام ابریم ثبت کن که امید اندرین راه از ناامیدی بیرون
آمده است و کلید کنج کبریا در تسلیم و رضا نهاده اند **میت** قتل نیست و کشتن نه خدا
دست در تسلیم زن و اندر زن آن که سوختن است این کشتن نیست جز از کبریا
چون فراموش شود تو در حق منی آن بحث جان ازیر جو چون فراموش حریفی بایست کند
بندگشتی آنکه از او است **ذکر ترا بعد از دیدن** آن سوخته بپایان جمال آن
جمع از دست لیلیات جلال آن بحرم خاص آن مستور بهر پرده اطمینان **میت**
در دوزخ نشان جریب و انگاه عیب از دل خود نشان بده تا به حرم صفت مقبول حال
را به عدوی از بر کنیزکان حضرت الهی و اختصاص با یگان جانب پادشاهی است اگر که در میان
رجال صوفیه کرده شد محل اعتراض نیست چه در پیش اهل بیعت معتبر نیست است نه صورت
خواجه علی السلام می فرماید ان الله لا یبصر الی صورکم و لیکن یبصر الی قلوبکم و ینظر الی عباد
طوبی میفرماید خود ای قیامت چون خدا کند که یا رجال الله اول کسی که قدم در صف رجال الله
نهد و ابدا عدوی نه بود و یکی از فضایل او آنست که شیخ المشایخ شیخ حسن بصری رضی الله عنه
در مجلس وعظ و نصایح خویش اگر را به را حاضر ندیدی حایق و اسم از میان نکردی و با وجود آنکه
چون کس از رجال صوفیه حاضر ندیدی مگر از غوامض حکم الهیه دم نودی و در جواب سسکسان این
سرگشتی طوبی که در خود حوصله شایه از آن ساخته ام تو هم بکنجی توانم ساخت **میت**
بحرم این سوش جز نبویست و باز از مشی جز کس نیست **نقل** عدم این را از جان خوش بی ای
طوبی نه مرغ انجیری کی است **نقل** که وقتی را به را از خانه حسن که نیمی افتاد و حسن سر از

دیده پیرن که در روی کریمت آب چشم حن بجاده را به رسید و بگوشت پنداشت که با داشت
چون معلوم شد که آب چشم حن است روی سوس حن کرد و گفت ای استاد اگر این کریمین
از دوزخ نجات میسر است آب چشم خود نگاه دار تا در دوزخ تو دریای شود چنانکه در آن دریا دل و اله
چون نیاید الا عند **یک** **میت** حسن را این سخن بخت آمد اما هیچ گفت بایک روز در پیش
دید بر لب و جل نشسته حسن بجاده بر سر آب انگذد و گفت ای را به بیات را بخاد و در گفت باز
بگوایم را به گفت ای استاد رختی را غرض باید کرد که بر سر بازاد صدق و رسته بخت قهرمی داشته
باشد پس را به بجاده بر سر انداخت و گفت ای شاه اینجا ای تا از چشم مردم پوشیده تر باشد
و باز فرمود آنچه تو کردی ای را دست و پا و آنچه من کردم کسی را بهر شود کار ازین مردود بود
و شیخ عبد الله انصاری از بهامیکو که اگر بر کسی باشد و اگر آب روی خبی باشد و دل بهر است
تا کسی باشد **نقل** که وقتی در فصل بهار را به در کج خانه سر در پیش انداخته نشسته بود
خادمه گفت بایسته پیرن ای تا آنکه صانع صانع بینی را به گفت **نقل** **میت** **نقل** **میت**
عن مطالعة الصنع **میت** صانع نعمت ما صانع حاکم وقتی بهر باشد و بسوزد که سبب
بیاری چیست گفت بهشت را از آست در نظر من جل و داند ناکاه بگوشت چشمی در نگاه کردم
در دست بر من عذاب نود این میامی فرستاد لا جریمم ادینی بقی فاحسن تا وی میگویم **میت**
و دست که بر دهنه رضوان تمام آن خیم که بهر تباشیر آورم که در دماغ غلظه و دوزخ
آهی که بگلشن جو را بر آورم **نقل** که در مشاجرات میگوید که از دوزخ اگر
ترا از ترس دوزخ نمی پرستم در دوزخ بسوزد اگر بایسته بهشت می پرستم بهشت را در من حرام کرد
و اگر ترا از برای تو می پرستم جمال باقی از من در هیچ ندارد **نقل** **میت** **نقل** **میت**
او را بخواب دید که کشد حال خود بگوید تا از سکر و کمر چون رستی گفت چون آن جوان در آن
در آمد و سوال کرد که من را بگفتیم باز کردید و خدای تعالی را بگوید که تو چون مر از خلق ای

شناسد بیست و باقی بیست و یک است ویدانت الکریم و دست
 و او را جانی بداند که کند که چون نوبت کرد از شدت غلبه حق مرکز کشفش در پایی کردی و برهنه پایی رفتی
 چون از ستر این جال سوال کرد که گفت خدای تعالی میباید و الله جعلکم الارض بساطا یعنی من که
 حضرت الله ام بساط زمین و از برای شما گسترانیده ام لاجرم ادب بناسد که بر بساط پادشاهان
 بکفش و بند پایی رفتن حسن رعایت ادب و غایت تعظیم رب بود حال کس
 از ادب آید به شاخ ادب بی ادب محرم شد از فضل رب ذکر ابرو الفیض و النون
 آن چیز اسی اهل طاعت و آن شمع جمع قامت آن بران موبت و تجرد آن سلطان معرفت
 و توحید شمع ابرو الفیض و النون مصری از کرم روان طریقت و از سرستان جام حقیقت است
 بمجاهدات او را غایت نیست و مشاهدات و کرامات او را نهایت فی همیشه اهل مصر او را ندانی
 خوانند و بعضی در حال او میخندند و نماز عالم رحلت نکرد بر کمال حال او اطلاع نیافته و او را
 در النون بدان گویند که از ابتدای شورش کی جال و غلبات محبت حضرت در الجلال در کس بیاطمین
 نشسته بود و باید زکاتی را در آن کشتی کمری کم شده و اهل کشتی را یک یک کوفه جسته اند و او را
 آخر اتاق کرده اند که این شوریده گرفته است و تفرق و راحت بسیار کرده اند چون رحمت از حد
 گذشته و مناجات آمده و دفع حاجات محنت دفع الودجات کرده است فی الحال در آن ماس
 بر از دیار یرون آورده اند هر یکی کمری در دامن گرفته و النون یکی سنانده و دگر او را کمر در
 و اهل کشتی استغفار و استغفار نموده و بدین سبب او را در النون نام نهاده چون بگفتند
 علام الفیض یعنی شکر کل علی الله او را در مصر کمری جمل روز خراسر بر حافی از کب طالع
 یک مان بداند بر کزیده ملک سنان می فرستاده چون بعد جمل و دیون آمد یکی ازین جمل مان نموده بود
 خراسر بر جزا شد کنت با شیخ طالع بودی منت سبب ناهزدون چیست کنت طبعش آورده بود
 زدن این فرستاده بودی و آنی لا اکل علی طبع غلام **نقش** که جوانی بود مکرر
 در النون اکثری خود بود او گفت این را پیش جاز به و یک دیار مان بیار چون بر دختار بر

میش نظید چه ان خبر بد النون آورد گفت پیش جرم فروش را اکثری بخودش نمود و در دیار طبعید
 باز آورد و در النون جواز کنت علم تو بحال با جانت که علم آن جواز بدین اکثری **نقش**
 حال ل سر کس کجا داند سر رسید اند اند خلق پیکان اند از علم عشق
 سر این نکته است **نقش** که چون در نماز خاستی ساد کس بیاطمین
 بکه ام قدم آیم در گاه تو و بکه ام زبان گویم و از تو و بکه ام نفس شوم و ساز تو از پی سر مایه
 سر مایه ساختیم و خود را می خود اند بدین گاه اند **نقش** که بجز انی خاک در گاه تو م
 در برانی بند راه تو م صاحب معرفت میگوید که او را با حق قرب افتد بهمان مقدار با
 خلق بعد افتد و چون خلق او را شناسند زدن گویند و حال و النون بدین پنج بود چون و النون
 از دنیا رفت آن روز آفتاب کم بود در خان آمده و خان او را سایه کرد و خاک محبت سلیمان را
 چون اهل مصر مشا بن این حال نموندند بهماز خان او پیرون آمده و خان او را از دیار
 می کرد و ایندند مؤذن در اذان ما یسبحون لا اله الا الله سیده بود و النون اکثری بدست
 و کنت اشهد ان لا اله الا الله خلق پیدا شده که زنده است جان بداشند و احتیاط کرده
 مرده بود چون از خاکش نهانند اکثری او را تو اسند خرابانید خواهر او عارف بود آیت
 و طلق علیهم الغمام و از ان علیهم امن و استغفری من خواند بر ناست و کنت خداوند
 بر بنی اسرائیلان من و سلوی دسی و یحیی و یونس و عیسی و محمد و یحیی و عیسی و سلوی و سلوی
 فی اجمال از دوزن من و سلوی با دیدن کوفت روی بداند که و پیرون آمد و بیاینا اختیار
 و دیگر کسی او را ندید تنه می کشت و میگفت دخلت الله فی البوی فذقت المن و السلوی
 و قد عایت مولای رب الان من دعوی و لا دوق و لا من و لا سلوی و لا دعوی و لا من
 و لا سلوی مع المولی بعد از رحلت و النون همه اهل مصر معقه کالات او شدند و الله اعلم
 ذکر سلطان العارفین فی زیل بسطای **نقش** که آن سلطان اصحاب طریقت
 و ان بران از باب حقیقت آن مظهر انوار الهی و ان مظهر اسرار انسانی آن یحیی جان ناکامی

معدی ای شریفه محبت باشد مایه او را بتا پیش دیگر حاجت نباشد **تفسیر**
که بکار برود و فرموده و با کافی در جنگ بود چون وقت نماز آمد از کافری است و نماز
بگزارد و باز آمد چون وقت عبادت کافر شد از عبد الله ملت حر است عبد الله ملت
کافر بر زمین نهاد عبد الله کنت این زمان وقت باقیم شمشیر کشید و بر سر کافر است
که شمشیر بر آواز ای شنید که یا عبد الله او ثواب الله ان الله کان مشولاً یعنی ای عبد الله
از وفای عهد خود بپرسید و فای عهد که باشد و بپای بردی و کردیم که تو می شکری و این
چون این سخن بشنید بگریست کافر بر آورد و او را گریان دید که چه حالت کنت از
برای تو خدای تعالی ما من عتاب کرد کافر نه ند و کنت نا جز از می بود در چنین پروردگار
عاصی شدن که با دوست از بهر دشمن عتاب کند پس در حال ایمان آورد **تفسیر**
که در حال حسن تمام خود در پیشان داد چون کادش بر رخ رسید مدعی او را کنت ای شیخ
بر ذریه دانی از برای ایشان چندی بگزارد عبد الله کنت من کاد ایشان کرده ام و فرمود
یوتی الصابیحین کار ساز اهل صلاح است چون سازنده او باشد از عبد الله بود پس در حال
مات جسم باز کرده می خنجد و میگفت ایل نذا فیل فیل العاقلون سفیان خدی و از برای این
کشد خدای تعالی با تو که کنت و حجت کنت حال عبد الله مبارک حجت کنت او از آن جمله
که روزی دو بار حضرت می رود و الله اکرم و ائمه **تفسیر** باری بر آستانش ایمان است
در پیشگاه عزت که نیست بار داد کز سفیان خدی قدس الله روحه الی غیر این
حضرت این بزرگوار از خراسان خباب پروردگار بر ذات شریفش که بر تاج دین و امانت و شرفش
زیر علم و امانت بود و این ملک مغرب خلافت اشغال نماید او را امیر المؤمنین کندی در انواع
علوم ظاهر و اسرار باطن بی نظیر آفاق و در استحقاق اجتماع طاق بود و در وفای بپای و حسن رفتی
باید داشت و محبت برادر استن علم بر نور علی کاش **تفسیر** که در سال
برود ام بخت و کنت حج حدیث از پیغمبر علیه السلام من زید که از آکا و هم و پسر کنت

ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدید کنت زکوة حدیث حجت کنت انک از حدیث
خج غل کنت **تفسیر** که خلیفه عمر یک روز جمعه در جامع مدین عرض کرد که سفیان
نازی که از دخیله از نماز با جماعت حذر داری که و آن از حدیثی از پیغمبر و پسر است سفیان
کنت آمد زکوة سفیان فرمود اگر تحمل و دزم عرضی بمن طاری می شود خلیفه آزاد کرد
و بعد از مدتی فرمود که او را بر داند که کشند تا اسأل او با خلیفه این کنتاخی تواند کرد
و درین حال در بزرگ پیش سفیان حاضر بود و سفیان سر برداشتی که و پای برداشتی دیگر نه
بیترا شغولی بود و این در بزرگ از اندیشه خلیفه خدایتند با یکدیگر میگفت در رخ این مدعی
عمر که در حق او این معاصی خواهد رفت این میگفت و می گریست سفیان خود می شنید سر برد
و کنت حجت قصه باز گفت سفیان آب درجم آورد و کنت با خدا با یکدیگر ایستاد که فنی کنت
در حال خلیفه بر تخت بود و در کان دولت برخواست که طراقی در سرای پیدا شد و خلیفه را بااد
دولت بر زمین فرود آمد این خبر سفیان دید آن در بزرگ سرور حاضر بودند کنت ای شیخ
دعای دین سجای و بدین زودی کنت ما آب روی دین درگاه زنجیر ایم چون ما آن کنیم
که او فرموده است او نیز آن کند که ما خواهیم **تفسیر** که خلیفه دگر
و مرید معتقد سفیان بود چون سفیان میارشد خلیفه را طبعی بود ترس و شهادت با محبت
قیام نماید طیب قانود بدید کنت این مردیست که از خوف خدای تعالی بگریه و خون
شده است و پان پا را از شانه می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبوده در حال
مسلمان شد **تفسیر** زودی از بول آن شاه دم بر آمد و قول بزرگان صبر
خلیفه چون آن شنید کنت من بیمار می شطیب و سواد ام ز طیب پیش میار **تفسیر**
که از عایت شغف که بر خلق داشت روی در بار او میگذاشت هر کس که در پیشش فریاد
میگذاشت آن هر کس را بخند و آزاد کرد هر کس بصورتی سفیان آمد و روی نگاه می کرد و نگاه
بر سر او در کف او می نشست آن روز که سفیان را بجا می بردند آن هر کس که در بار خدایت

اوستی زود فریاد می کرد تا طاعت و ادب با نداشتن و فن که بدست از تربت میمان او ادنی شستند
 که حق تعالی سپید از اشعنی که بر خلق عذای داشت بام زید **نقطه**
 ز آفریده حق رحمتی در معنای که حق در معنای خود از تو عیادت اگر بر جت شایسته امید و است
 بحر نماز و اخلاص خاطر در شوق طریقت و اشتیاق و است که هر چه در پی آن شایسته آید پس
ذکر ابوعلی شفیق بلخی ز حکمت الله علیه جاب آن شرق از راه الهی بچرخ
 اسرار شایسته و بیکانه عهد و شمع وقت بود و قدم او در سلوک راه قدم راهی و در سطح و جنت
 سائید الطاف را غیر ناپس و مانع بود و در کشف حجابی ترک نمود و در تو این دقایق فنون علوم
 تصانیف بسیار داشت و علم طریقت از او بهر آدمی که بود و حکومت نمود و مقصد استاد بود
 و از هر یکی میخواست دید **نقطه** که در ابتدا حال یکسال در بلخ فطی عظم شده بود
 در راه می رفت غلامی سپید دید که بانی می کرد و می خرید شیش و در اکت ای غلام سرم
 که می خریدی منی که خلائق در غم و اندوه و کسکی چگونه اند غلام گفت و ارج غم خواجه دارا
 که ایی از ملک است و چندین هزار من گندم دارد و اگر گندم بخوراید و است شیش ازین سخن
 خوش شد و گفت الهی غلامی بخوراید که انبای غله در جین می نازد تو مالک
 و روزی بندگان پذیرفته ماجرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و دوی بخورای تعالی از
 و در کف کل و در کمال رسید و میگفت **نقطه** مال و منی که اندام است
 با نعمت باد و کم که در فقر است **نقطه** او پیش چه انکم زنی بر کی خوش که هیچ اندام جو تو دارم است
ذکر شیخ داود طایفه آن عالم علم طریقت پیشوای اهل حمیت از اکابر این طایفه
 بود و در جمیع علوم بدرجه کمال رسیده و بدیده دل آثار تجلیات جمال دیده و در تصوف و ریاض
 بلخی و در علوم سیرای شاکر امام اعظم و بر همه تجار و مستقدم بود و روزی از نایب ایتی شدند و بجهت
 گشت و بجهان بود پس امام اعظم ابو حنیفه کو فی رحم الله علیه آمد امام چون حال او را متغیر دید
 پرسید که در افتاد است قصه بازگشت امام فرمود ادر است قبل و قال بدرجه کمال رسید اکنون که

قیل و قال و یحی و جد ال باید گشت و از شایسته نجات خون بخور از ان بی حرف و است
 باید گشت و او اختیار عزت کرد امام پیغام و ستاد که کار آن نیست که متوادی در خانه می
 و از سر بیکار نشی بلکه حال را چیت تو آنست که در میان آید بشیخی و بختی نامعلوم
 ایش را شنوی و مستحق زلال سخن باشی و ام از کشتی و او یک سال درین طریق ملاقات
 مجلس کرد بعد از یکسال گشت این صبر یکبار از من بر او کار می سال بود بعد از آن وقت
 در دامن حبیب بلخی زد و مردانه پای در طریقت بخت نهاد و نقوش حیالات لا مود و از روح
 دل آب نیان شست و از پی روی حبیب سعادت اتصال محبوب دریافت **نقطه**
 توی در شود و حمت شاهین بجان تر بجهتکم الله بن بکن اتباع حبیبش بجان
 که مجرب کردی و شاه جهان **نقطه** که چون امام ابو یوسف و امام محمد
 و حماد الله در مسئله اختلاف واقع شدی و او در احکم ساحتی و سواد و عرض او را سبب شدی
 اگر قول قول محمد بودی کنی سخن سخن محمد است و اگر قول امام ابو یوسف بودی کنی قول
 و نام ابو یوسف بودی و پشت بطرف ابو یوسف کردی و متوجه محمد شستی گفتند مرد علم
 بزرگ اند جز ایکی را عین و ادبی و یکی داد پیش خود نگه ادبی گفت از آنکه محمد از سر عزت
 و سلطنت دنیا که شد قدم او راه علم نهاده است و ابو یوسف علم را و اسطاعت و عت و طایفه
 خود ساخت پس هر دو چگونه بر او بایستد دیگر استاد ما ابو حنیفه و ادنی الله عنه تیار نایز و زند
 قضا قبول نکرد و ابو یوسف حق بفضیلت قضا داد پس هر طریق است و در خلاف کید
 من با او سخن نگویم و اصلا موصلت او بخیرم **نقطه** روزی که گشت و از غلام
 که درین بود دشمن اغارم او **نقطه** که مارون از کشید از ابو یوسف
 الحاکم که در امایش او بر تازیان است کم ابو یوسف در خانه او آمد و یاد یافت از مادر او
 در حراست شفاعت کرد که او را راه ده و قول می کرد و میگفت ما با اهل دنیا و طایمان
 جکار چون مادر ما اند که دکت الهی می خواستیم که ایش از اینم و کن و فرمود که حق مادر بکار

و اوید که ز خای من در خای دست رضا جی و الله و امن گرفته است و اگر بی مرگ
 با ایشان ملاقات مکرری بین راه داده آمدند و مدتی نشستند و ایشان را بسیار نصیحت
 کرد و وقت بیرون آمدن مادران غلامی را اشارت کرد چون در آلود و پیش او نهاد
 قبول نکرد و گفت مرا بدین حاجت نیست که خانه میراث یافته ام و فروخته بیا آن را
 برخیزش بفرست میگویم و از خدای تعالی خواستارم که چون آن تمام نفقه شود از دنیا برود تا
 محتاج کسی نباشم و دانم که خدای تعالی دعا مرا اجابت کند او بیست و نهارون بازگشتند او را
 از وکیل حسرت او پرسید گفتند که او چه نموده است گفت ده دهم و ده روز دیگر سیم حج
 کرد حساب که تا روز آخر او بیست و شش یحیای باز نمانده بود و گفت امروز او در طایفه
 وفات کرده است نگاه کردند خیال بود که گفتند چرا اینی گفت از نفقه او حساب کردم امروز
 هیچ مانده بود و دانستم که حاجی او استیجاب از ماه شش سال وفات او پرسیدند گفت بیست
 نازمی کرده و آخرت برنجین نهاد و در دوازده ماه اول مشغول شدم که گفتم ای پسر وفات بخار
 جواب نداد چون نگاه کردم شش کرده بود و بچکایت می آورده اند که روزی در انتاب
 بود و حوائط در آن تر کرده مادرش دید که چو از سایه نشینی گفت من اندک شدم و ام که
 یک قدم از برای مرا در خیشین بنیم دیگر که نیکو گمان بخورده تر ساهی بر که بان مان بر ساداد
 بخورده و آن شب با جلال حرم جمع شد شیخ معروف که خجسته شده و مناجات او بسیار
 اما تفصیل شایسته و فضایل و ماضی و شکر و ازین شیخ عظام و اما بعد که وفات و بعد از آن
 باید و ما غرض ما بعد از آنکه در بین بزرگ بعضی رجال الله بنیاد بر بعضی حالات خدمت مولوی
 مستر و دیگر سلسله شیخ خویش بود و لا جرم بعد ازین بزرگ شیره جی که درین سلسله اند
 خراسیم که در میان الله علیهم اجمعین الصلوة علی حسب محمد و آل الطیبین الطاهرین
دکتر شیخ معروف کریمی آن صاحب دولت بساطت الطاف ازین
 و در خدمت و اعطاف لم یزلی پرورش یافته بود و لا جرم اگر چه پدر و مادرش تسبیح و تسمیه اما اصل

نقشه از آن تهرمان و اردو طایفه شدند چون بین راه رسید و معلوم بود که مجلس شکر است
 معروف گفت فی قل هو الله احد هر چند معلوم میگفت که بگوئی خدای سر است او می گفت
 یکی است معلوم او را بود معروف بکبریا رفت چنانکه او را نماندند مادر و پدرش
 گفتند که اسکی بیایید بر سرین که هست تا ما نیز موافقت کردیم معروف رفت و در
 امیر المومنین علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما مسلمان شد و مدتی در خدمت او بود
 و از بزرگت محبت او فیض یافت بعد از آن باز آمد چون در خانه رسید گفتند که
 گفت معروف گفتند بر که ام دینی گفت برین محمد رسول الله مادر و پدرش در حال مسلمان
 شدند انگاه پیش او دعا گفت و پای در طریق رجا بخت و بجا بن نهاد تا بحدی که
 کمال شاهین ایش است و او و چندان قدم صدق در طریق قدم زد که راه پیشگاه ۹ م
 عزت دریافت و بعد از آن شیخ فرید الدین عطار میفرماید تا قدم در این راه
 خیزد و وصل در جسم زنی دم روح الله از دست خیزد که می دم و شش و یکم زنی
 نتوان رفت راه او بنی زنی راه تا قدم زنی **نقشه**
 محمد بن منصور الطوسی که پیش معروف بودم در بعد از دانشی بروی مبارک او دیدم که ششم
 دی پیش تو بودم و این نشان بنده ام و در چیست گفت چیزی که ترا از دهنم از گزیرت میس
 و از آنج ناکر زیت سوال کن گفتم نمی میبودی که او را می پرسیدی که راستی بر کوی گفت
 او شش و انتم که بیکه دویم و طوافی کنیم بسوی دترم تا آب حرم پای من بچرخد و او
 من بودید او را این نشان است **نقشه** که سری شطری میگوید که چون
 معروف بیمار شد و او صحبت کرد که پیش از آنکه میم پر اسن من جدوده که می خوانم که از او
 پر منی بیرون روم چنانکه بر سینه بدینا آمده بودم لا جرم در تخرید نمائند داشت و از او
 بخیزد او بود که بعد از وفات خاک او را از یک بجزب که بید که حاجت که چنانک او را
 روا شود محمد بن الحسن گفت رحم الله چون معروف را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه

در زمان غایت است چه در جایی و چه در جایی رسیده بود که انقلاب و اوتان
 در عصر او ظهور و رجوع داشتند و نام او در صحیفه سید الطائفة و لسان القوم و طوائف العلماء
 سلطان المحققین است نگاشته و با وجود آنکه بحار و مراجع معارف در باطن و متلالم الامور
 بود که در اعانت ظاهر شریعت تساهل و انداختی چنانکه هیچ مبارک او ساینده که مردی
 در باب معرفت گفت که اهل معرفت بجای میرسند که از روی تعجب ترک حرکات در بر آید
 و مانند که در چند گفت این قول قوی است که باسقاط اعمال قابل شده اند و منش من کسی که در
 و زانکه حال او بهتر از آن کسی است که بدین قول قایل باشد ارباب معرفت اخذ اعمال از
 حضرت ذوالجلال کرده اند و بختاب ملک متعال هم در آن اعمال باز کرده اند اگر چه از آن
 عمر باشد از اعمال برتر آن کم نکنم که هر ایاذ از دست **نقست** که جامه برسم علیا
 پوشیدی و گفتی اگر بدانی که هر کس که در راه آید از آن و آتش لباسی سازد و در پیر
 و لیکن در سعادت در باطن من ندانم که اینس لا اعتبار با محرقه انما لا اعتبار با محرقه و
 بعضی از بجا گفته اند **نقست** پس تصوف با حق من قال ذلک نقض حق ان التصوف
 با حق قلب بیرون من با حق **نقست** فقر در پیش قدم زدنست بر سر کسی غم علم زدنست
 دم زدنست از دور عالم و با **نقست** برتر از سر دو کون دم زدنست باز زدنست زنگاری حدوت
 خیر در عرصه قدم زدنست **نقست** که از چند مرتبه من الله سر و پر سپیدند
 که تصوف چیست گفت آنک حق تر از او تیر اند و عجز نده که از اند و از حال خود چنین خبر
 که عبد ذالست عن نفسه متقبل نه گرفته قایم باد و خدقه ناظر الیه بقلبه الحق قلبه از او
 و صفا و شرف عن کاس زده و انگشت از ایثار من استناده عینیه فان تکلم فی الله و ان لظن
 من الله و ان یحرک قیام الله و ان سکن مع الله فهو بالله و الله مع الله و الله که در گفت
 حقایق این کلمات و شرح و تافان این عبادات و فائز و بجلدات اقتضا میکند اما ارباب این
 از برای هر یک سلسله شوق ترجمه این کلمات نیز کافیهست ترجمه آنست که میگوید صوفی

بده است هر که هستی مرسوم خویش بشافد و اتصال تمام ذکر پروردگار خود یافته و باو ای
 حقیق او قیام نموده و در دیده دل همیشه ناظر او بوده و دل او از انوار شریعت
 و برتر صهبای تعلیمات جمال از کاس مودت آسوده و بی هیچ شبهه و ریب
 شده و او را اجتناب از استناد عین من اگر سخن گوید بخدا کرده و اگر دم زده از خدا زنده و اگر
 حرکت کند با او کند و اگر ساکن شود با او شود و بسبب صفت او با الله و الله مع الله باشد
 کما قال **نقست** شوقی گفت در از من زنی بودم غرق و امن که اید ام
 و غل من الله عطا الله ریس جلد تمام نیم من آن کس و اوج نقد میگویم نقیض است
 نیست تخیل و کان جودیت حکم متعالیه اول غایت و اسادات عالیه ارباب این
 اما چون کلمات مستغنیه لطیفه و اشادات مستطاب شریفه او در اثبات مرعبلی از برای
 استنشادند که در حدیث از کلمات او بدین قدر گفته اند **نقست**
نقست شایع حدیث محمد از او باری حضرت این بزرگوار در سید الطائفة شیخ حسن بعد از او است
 قدس الله روحهما بعد از او الاصل است اما وفات او در مصر بوده است نه اندیشیدن
 و ثلثه طریقه من شاخ است در کثرت امر حقیقت و عالمه نشان در معرفت سلوک
 طریقت و بعد از تکمیل جمیع علوم با سکنای سر مکتوم قیام نموده و روی پر کلاه از او
 است چنانکه گفت استاد من از فقه ابوالبکاس من شرح است و در علم ادب و طب
 و در حدیث ابریم انجمن و در تصوف حضرت سلطان المحققین سید الطائفة شیخ حسن بعد از او
 رضی الله عنهم **نقست** که از روی پرسیده از کسی که استماع ملایمی کند
 و میگوید این بر من جلالت از آنک من در جود اصل شده ام که اختلاف احوال در من
 اثر نمی کند گفت آری اصل شده است اما بدو رخ و زنده که یکی از جمله اعم از انبیاست
 در آدمی ساریت خویش مشاهده احسان کنی و بد این اعتماد که همیشه مایه در صفوات بسیار
 که استود دست از انابت باز داری و ندانی که **نقست** علم او خرد اگر چه کمال است

خویش را اندکی باید سست و یک را که باز ماند است من که بر اسم شرم باید داشت
 و ملا خط این مسمی گشتی کرد اگر خوشه کرد جان یکی یکید محسن سلطان
دک شیخ ابو علی بن الکاتب و نام او حسن بن احمد است و پسر طر
 او شیخ ابو علی رودباری است و ابو بکر مصری و غیره او را نیز یافته است و شرح حالات
 و میان مقامات او نوعی از محالات است و یکی از سخنان او است که میگوید هرگاه که حرف
 دل ساکن شود زبان سرچ خواهد پیچید و دیگر میفرماید که معتدله تریه باری تعالی من حیث
 العقل کردند پس خطا بر ایشان طاری شد و صوفیه نیزه او من حیث العلم نمودند لاسم
 ای صواب است در یافتن او و از بدو خوان شاخت زیرا که عقل را که را بحال ادراک
 از نیست **نظم** ای دل گمان به که پاوردی خود بتوان نهاد در هم که با تو هم
 هم که خویش کرد و بر کار و از عقل اقدام کند و سرخویشی که عقل لاف از ذات جدا
 بارش جوینست که در سر او چه عقلی که لاف از ذات خدا همچون گشتن سگ که در زور دم
 ای انرا عیبی که از او ان نه ابدی که شرح کند نیست من حواس فلسفه که در او در عین
 بچشم شد زبال و بر شرح لایم مصباح دل بنویش زواریا هر تاسه وجود و معلومت از ظلم
دک شیخ ابو عثمان سعید بن سلام المیزانی قدس الله سره آن متدای
 اهل بن و پیشوای ارباب یقین و او احدی که اندیش و پیش از بدین صفت هیچ احدی نکر
 شده بود و بر طرقت او شیخ ابو علی بن الکاتب است و بصیحت جیب مغزی و ابو عمر و زجا
 رسیده و با ابو یعقوب اسحاق بن حوری و ان صاحب غملقات کرده است و در نیش
 نقل کرده است ملاقات تعیین و ملاقات باید و از کلمات او است در تقوی که فرمود تقوی
 محافظت حدود است نه تقیه و نه بعدی و لهذا حق سبحانه و تعالی چون بیان کمال
 ارباب تقوی نمود و وصف ایشان ذکر مرادات خود و شمه ای که تا بنای حکم بر موصوف
 شعر باشد بر علت و صف کمال هدی للیقین المؤمن یؤمنون بالغیب و یؤمنون بالعقل

خ و کلمات او است که میگوید هر کجاست اغنیاء و بر بجا است فقر اختیار کند مبتلا شود
 و برادر قائم یثقیون و قال تعالی او یکت علی من یشم و او یکت هم المفلحون و دیگر
 بیای بروی خوشا سعادت رنده ولی که بر روی تراضع خاک پای خاکساران استانه فقر
 شرف و نامبر مغروق سرودن تواند نشست **نظم** ازادی در عالم از بندگی طلب
 چون بندگی کرنی بشویشا که باو غ دل جلا از کساعتی بیا چون خود صفت کل صاحب
 از روی خاکساری سر نهایی منی فاطمی عالمی را پیش پایا در شش خاکساران با خاک پایا
 که زینت ایشان خاص است اندر تراضع چون خاک پایا بر زینت ایشان چون خاک پایا
دک قطب نامه و پیشوای یکانه شیخ حاتم سلمی شیخ ابو القاسم که کا
 در جمیع عالم علوم صاحب کمال بود و در طرق عشق پودانه مع جلال و اشغه سطوات جلال
 و آن شرق آفتاب عقیقات مرید ابو عثمان مغزی بود **نظم** که از او
 بر سینه که سالک در تحت جویان احکام فضا رخاورد و زیادت در اسرار عاقل
 فرمود که اگر رضا و دعا را بچل یکی بودی منافات ثابت شدی اما بچل رضا چنانست و بچل
 دعا سالک بر سالک در جریان احکام تصادف را پس باشد و زبان داعی کست چون
 دل را رضی است فایده دعا چیست گفت اظهار غمزه و نیاز در حضرت بی نیاز چاره
 و از حال خود خبر داد که اگر مامور به عابدی از غلبه سلطان رضا زبان بدعا نکند
 و با وجود مامور به خداست که از دعا عاجز نم و در تعیین مطلب چنان زیرا که اگر از
 خواهم دون محبت و اگر او را خواهم لی حرمیت گفتند چرا معرفت او ازو نیچو
 گفت عجزت بستم که دارد که من او را شناسم چه من پیچا هم که او را پیچا او شناسد
 و تا من شرم غیر او باشم لاجرم معرفت نیوانم خواست باو عشق خود فروخته انیکه تعلیم و ایزی
 میکند و در دعا کردن رخصت میدهد و میگوید که اگر دید او خواری پیته او است و اگر
 معرفت خواری انده او را که او را خواهم چو اسنده او است چنانکه خواهم میباید و حمد الله

ایمان که بتی حیات جان بام از وصف تو که عاجز و چیرانم مینایی چشم من تویی می بینم
 و انانی عقل من تویی می دانم لا جسمم اگر موسی گفت ازنی انظر الیک من میگویم از پس
 نظر الیک ع در عشق چنین بود ایچها شب و الله المستعان **و ک**
 شیخ آفاق قطب علی الاطلاق سراج دلچ مر مناج شیخ ابوبکر مناج صاحب مقام
 علیه و عزاوند در حیات سینه بود در طلب شاهان لحظه از مجاهد نمی آسود و آن خون
 اسرار نانی و پیش شیخ ابوالقاسم که گاهی بود در مقام و در کل نهایت رسوخ داشت از در
 غیرت عید حق را در خلوت خانه دل نهی که امنت **س** که از در سید
 که دید او مطلوب را بخت توانی دید گفت بیدیه صدق در آینه طلب و فو و تصور آب تنگی
 نشاند و حکمت آتش که می بخشد لاجرم دعوی طلب نه مطلوب نوساند منت
 ما از طلب صاف دمی ساداست راه بس کن جویث یافت طلب را بجان طلب و گفت
 باستی موموم سوخت نشود و دیده دل بسوزن غیرت از عزم او دخته کرد و خلوتخانه چای
 به شیخ تجلیات جانان افروخته کرد و زیوا که تخم از زمین کاشته نگاهد و نمش بر کاغذ کا
 نگاهد **کافال** **س** مست مطلق کار سار نیستی کا که است کن جز نیست
 بر نوشج نوید که یانیالی کار و اندر نمش کاغذی جوی که آن پرست
 تخم کا و در نمش که نیست ای برادر موضع ناکش با کاغذ اسپند نابوشه یانی
 مائشرف یایی تو از نور القلم تا بجا و در تو تخم آن اکرم و دیگر فو و اگر در طلب
 باشد منزل مطلوب در در نیست **بیت** تو بموی خسته و در نه
 از تو مانگ جسته یک **س** که چون در ابتدا حال بسیار بجاها کینه
 و اثرش با من ندید در مناجات خویش بناید بر شش اگر ند که ای مناج تو بنده محتاج با
 در طلب قناعت کن ترا یافت چه کار **بیت** انکس که یافت و تویی یاف عظم
 از انکس یافت و انکس یافت **و حضرت خواجه و الله از حال خمیده انکس که گفت** **ع**

لحم

کشم که از در جهان یافا آلمن **ک** که بود این بحث جان کنون کتاجه تو قدری ما شایسته
 تا جان دانی میسر جانی میکن بود از آن طرقت یافا داشت و قدر ما شناخت لاجرم
 اول حجاب عارف علم و عقل و طرقت تا از سر این سر بر نیند و خوشعت او در میدان
 طلب کردی نیکیز و دیگر فو و توکل آشت که منع و عطا جز از خدا بینی و بیند اند که توکل
 بحقیقت صفت ابریم است علیه السلام که چون در آشتی است انداخته جریل گفت بیج
 حاجت داری گفت بتو نه چون از خویش غایب بود و بختی حاضر غرق در نظرش نیامد اما
 چون شام غلت داشت بری حاجت از کلامش آید چنانکه مقدم طرقت افاده این
 معنی میکند و اگر بنحو حسیب سوخته بخت بری لابل اگر کن عبد اشکوار کنی **س**
 ناخوش او خوش بود بر جان جان خدای یار دل بجان من از کلمات او بدین مداد آگیا
 کیم دیر اگر نسج و بانی و کمال او افصح تر از آن نیست که شیخ احمد غزالی مرید اوست **و**
ک شیخ الطریق بران بحیثیه امام احمد غزالی قدس الله روحه از آن
 عالم عارف در انواع علوم و معارف تصانیف بسیار است وصیت کمال او در مداد آگیا
 یافته و برادر او امام ابیه اسلام و ارث حقیقی علیه السلام امام ابوالحیاء محمد الغزالی را که
 متدای غلت حقیقه بیضا و شوی شریعت سینه غ است در طلب و میل سلوک را بر
 رب بواسطه این نزد کار حاصل شد و چنانکه آورده اند که حضرت امام محمد الغزالی برادر
 شیخ احمد را حدس تر و دومی بطریق عتاب گفت که اصناف عباد از افاضی بجا و سوج
 این دیار می شوند تا در عقب دعا کسی در کت نماز بگزارد و آنرا سعادت دینی و دیر
 آخرت شمارند و مو با و جو در ادبی و قرب جوار و اتحاد و یار نمازی در پی مانی گزادی و سوج
 و عبت آفته او مانداری و سلوک این طریق از طالبان اسرار حقیقه لغایت بدع است و از
 تا حیان مناج طرقتی نهایت شیخ عباس شیخ احمد کس تر و جواب و نمود که اگر
 شما بامت قیام غایب و با تمام صلیق بدل بجه و کینه من هرگز دوی از سابعیت پیغم و کس و از

رفته اند ایاز کس که امام برادر خود را توقف فرمود تا وقت ظهر آمد و نماز جماعت شروع کرد
 و جناب شیخ احمد نیز قدس سره افتد اگر کند و در آنکسای صلح بیرون آمدند و با اصحاب خود
 اعاده صلح کردند چون امام از نماز فارغ شدند طریقی بمقام شیخ مفتوح داشتند و شیخ
 در جواب گفتند ما بر مقتضای شرط خویش عمل ننمودیم و سبب عدم تاحضت امام در نماز بودند
 افتد اگر دیدم چون امام رفت تا امر خویش را آب دیدم بای امام نماز خوانستیم که از آن
 سخن امام را حق دست داد گفت سبحان الله حضرت خداوند را طایفه از دوستان
 که ایشان را کسب قلوب اند و مطلع بر امر این خوب و مستودعات ضمایر ایشان بود
 و کمالات سرایر در نظر بصیرت ایشان جوید ابوده است بر ادم داشت میگوید در ایشان
 نماز بخاطر کوشش که آن امر را آب داده اند و این خیال را آینه خیره مستقیم شده و
 نموده بعد از آن حضرت امام را در عجب سادگی پدیدار است و از تواریخ ماضی معلوم است که
 که روزی اصحاب امام ابو جعفر محمد تقی را در حلقه امام را در موضع معینه دست و پا نشاند
 و مضطرب حال شدند زیرا از مخالفان ملت طایفه قاصد امام بودند و رسیدند که اگر اعدا
 و تن طفر بر امام سلیم نیافتد باشند درین حال از شیخ احمد پرسیدند که این اخوک کجاست
 که گفت اخوی فی الدنیم بیستی بر ادم از خوست طلق و اضطراب اصحاب زایل گشت و به
 طرف من دیدند که گاه بسجده افتد و دیدند که امام در محراب متوجه قبله نشسته است
 شدند و مجتمع گشتند و با هم دیگر میگفتند که ما هرگز از برادر امام سخن ادوخی نشنیدیم بودیم مگر که او
 امام بر سجد قضا کرد گفت امام بکریت و گفت برادر من راست گوئی است من مسجد ادوای
 سلسله از مسایل حقیقی نشسته بودم و طایفه وجود من مستغرق غرق بود بر ادم من بنده و لایق
 شاه این حال نموده شد و خبر کرده است تسلیم که روزی امام ایاز امام
 جواد السلام ابو جعفر محمد تقی را در حلقه امام برادر خویش شیخ احمد تقی را در حلقه امام
 و پیشی اگر در طریقی بریت پیش این که پیش من می نشست گفت شاید یک روز از شما دیدار کرد



صرف تحقیق استقامت شش از من می فرمودند امام گفت تصور من اینست که در مبارزه این میدان
 حقیقت سبق در است شیخ گفت متاع تصور و پنداره او را باز آید و سوار چه آن را حاجی نیست
 امام گفت این را یکی باید شیخ فرمودند حکم پیشوای این راه حضرت رسول الله تواند بود امام
 گفت ما اورا علیه السلام چون توانم دید و قول او بگویم توانم شنید شیخ گفت پس او حق
 نیافت است اینک حضرت رسالت را هرگاه که خواهد تواند دید و از او امر او و حقایق خواهد شنید
 ازین سخن آنست در باطن امام بر افروخت و دل او از شهادت حضرت بی حجت القدر حضرت رسالت
 را حکم ساخته و چون پیش از آمدن هر یکی از خلوتخانه خویش عبادت و توبه پدید آورد امام که
 در آن روزی که نموده و در نماز و پیشوای می افروخته و از سرزنش و نجات می گریخت و در آن
 حضرت رسالت می آید ناکا جسم امام گرم شد می بیند که خواب کایات با بای می آید
 جمیع امام در آمدند و امام را بسادتی سعادت آشنایی حقیقت دادند و در دست و فیض
 علیه السلام طبعی بود بر سر پرشیده طریقی از آن طبق بگشادند و خرمای چند از آن دست امام
 نهادند امام بحال خود آمد بر خلاف مناسبات دیگر فراموش داد دست موجود یافت بر خا
 و با برادر فرخ و سر و سخن شیخ شرافت و در جمیع را بر فرمودی زد شیخ از اذن و فرموده و به
 خوانچیدن نامش و سبب حاجت نیست و امام را بخاطر میگذاشت که شاید برادرش قصد
 این رویا کند چون این حدیث از برادر شنید خجسته گشت و چون در بگشادند و در آمد پرسید که ترا
 چون معلوم شد که این تشریف من از آنی داشتند شیخ گفت حضرت خواجه علیه السلام
 از روی لطف و بزرگواری تاحضت بار ازین بجا رخصت نطلبیدند آن چند فرمایشا
 مذکور و اگر مصداق این مقال می خواهم و از آن طایفه طبق بر گیر امام بر خاست می بیند
 که همان طبق است که دست و فیض علیه السلام بود بهمان سر پیش و از گوشه چند خرم
 باقی بر خاست امام دانست که این سعادت دیدار این بزرگست تحت شیخ بوده است بعد
 از آن قدم در سلسله طریقت نهاد و داد اسکناف امر حقیقت را تا مقصد ای اصحاب

نجم الدین ابوبکر است و حسن ابوبکر که بحکم رب و اجد بعد لائق غرادر کامل مکل در جنب کمال
او برادر طغرل مکتب نیست و حضرت شیخ بکیر قطب الاقطاب ابو الجباب نجم الدین بکر
در سایل و مؤلفات خویش طریقه تربیت و ادب شیخ خود عمار یاسر و امستوفی آورده است
بخاک در فواح اجمال و فواح اجمال است که چون خدمت شیخ رسیدم و با او شیخ خلوت
در آدم مرا غایب میکردست که چون کمال تمام از علوم ظاهر اکتساب کرده ام بر ما ضیعت مجاز
شاید که مقام شایسته تو ام رسید بود از ان حقایق علوم را با مندی از سر کتوم سایه منم و بر سر
نیز با بطلان حق رسام چون بدن نیست خلوت در آدم تمام خلوت میسر نشد و چون آدم
شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از ان خلوت در آبی پرتو نور باطن او در دل من پیدا شد
کن بهانه گفت کردم و جامها را بفرغ بخشیدم بفریک چه که پوشیده بودم و گفتم این خلوت خانه
قرینت و این چه کن من مرا دیگر مردن آمدن نیست و غم کردم که اگر داعیه پروان آمدن
غالب شود این چه و این سادم تا سائر عورت نماند و اشتیاق مانع خروج شود و در من نظر
کرد و گفت در ای که نیت درست ساختی و چون آدم سم تمام خلوت است آدم در سم
بعد الم غیب هرکت تربیت شیخ بر من بگشاد سم این کتاب مذکور امثال این مقالات بسیار
مستور است طالب ذمّه و جمع در ان کتاب کند **ک** سلطان لاویا
و الاقطاب المشرقی الی الله الوهاب نجم الحق و الدین ابو الجباب احمد بن عمر الحنفی قری قرآن الله
و اعلی فی العلیین و کن این شیخ بزرگوار و بزرگوار حضرت پروردگار مغایت عظیم الشان
در وضع المکان بوده است و انوار ولایت و آثار ایت از مسافر و منار با فاق و منور
و مرتین ساخته و از کثرت ظواهر غایب و بروز عجاب بر دست او شیاع عظام عظیم صوان
الملك العلم طامه البکر یبیش که دزد و گمشده قامت علیة قیامت العتاق و از عایت
تأثیر نظر شیخ ولی تراش می شنیدند خود که ام تأثیر نظر زبانه بران تواند بود که آورده اند
روزی حضرت قطب الاقطاب ابو الجباب با جمعی از اصحاب نشسته بودند که با بنی در هوا

صوفی را دنبال کرده بودند نگاه اول نظر شیخ بر صوم افاده صوم بر کشت و از پای باز گرفته
پیش شیخ مرده آورده **نقش** که با ذکر کافی است اعتقاد بر سهیل تنج غامه شیخ آمد
و شیخ از حالت غیبت شوی و در نظرش بران با ذکر کان افاده ولی شد شیخ پرسید که از کد ام
شده نام ملک خویش گفت شیخ او را اجازت نوشت تا در ان ملک با بر شاد خلق قیام نماید
که امات و کلمات او را نهایت نیست **برایت** حال شیخ قدس سره آنست که شیخ در
عقد ان شباب تحصیل حکم و ادب و اسکات خجایی اسرار کتاب و استطلاع طلائع فصل
الخطاب مشغول بود و در بیاحت اطراف بلاد و صاحب اصناف عباد و بکمال جمیع علوم
و اجتهاد می نمود اما قاضی مشهور رسید و مدتی در انجا بده ریس مشغول شد تا روزی بدلات سعادت
بصفت شیخ المشایخ روز بهان الرزان المصطفی رسید و او جالی عجب داشت و اگر او قاضی
مستحق بختی حق و چیران شاهان حال مطلق بود شیخ فرمود چون صحبت او رسیدم بر ما ضیعت
اشغال نمودم و مدتی در خلوت بودم تا ابواب فرحات عینی بر من گشاد و گرفت و سعادت
ان را با عالم مدس است و از حالات من در نظر شیخ پسندیده آمد و در اجازت قبول کرد و بر
پوشیده خویش بن داد و در امر و پیر از ان دختر حاصل شد بعد از ان مسافر از تبریز آمد و حکا
کرد که امام ابو نصر حنفی که تمیز امام المسلمین جی آنکس بحی السنه قدس سره است از تبریز
علم حدیث مشغولست و روایتی عالی دارد و در مسافری دست و پا بخت صحبت او پیدا شد
از شیخ اجازت خواستم و تبریز آمد امام ایه الجدیث ابو منصور محمد بن سعد بن محمد حنفی العیاض
الطوسی در خانه ذابره در بخت بر میدان در سر می فرموده ان محلّه فرود آدم و کتاب شیخ
است و مصابح در ان خانه مخطوطه بنشستم و بر امام ابو منصور خواندم اتفاق جان افتاد که از
کتاب شیخ شرح السنه روزی در خدمت امام یحیی میرفت و جمعی از ائمه و شیاع نیز حاضر بودند که
شیخ و اصل با ما فرج تبریزی که از او بیای اخجای تبریز بود و آمد و من و انی شناسیم و آن
شاهان از تفرقه عظیم از من پیدا گشت و مجال قرأت نماند و بسوی من نظری انداخته و من

کرد و بگذاشت برین یکی از دست و قدم از استاده امام رسیدیم که این در پیش گیت امام گفت
 از اذبحه و با نیت و او را با فرج که بید شمع فرمود که من آن شب مع او بودم باید او بگذاشت
 امام ابو منصور دقتم و گفتم آن شمع فرج ما را میسوزد است و بسبب شوق فید که در لطف
 فرمایند تا در خدمت برویم و او را در یابیم باشد که از بابا فرج فوجی حاصل شود امام با این
 و شایع غیبت کردند و رسیدیم بر در خانه حاضری داشت او را با ما شادان گفتمی چون
 امام را با جماعت اصحاب دیدیم آمد تا اجازت خواست شمع او را گفت بگوئی ایشان را که
 اگر اینجا بماند بر کاه خدای کند تو را نزد پیش من آمدن از این بابا شادان چون بنیام
 رسید من چون از نظر بابا پس یافته بودم معنی سخن برین میگفت شد دستار از سر بنیام
 و بیچاره از هر چه پوشیدیم برون آوردیم و دست و پایی بر ما ندادیم و امام ابو منصور و
 از شایع برین طریق موافقت کردند پس بابا فرج اجازت داد که آمدیم و سلام کردیم
 بر شایع بابا بر اقامه رفت بعد از خط از غلبات شوق ذات و صدقات تجلیات حال
 بود میفرمود و عطشی در صورت او دیده آمد و چون قرض آفتاب روشن و متلاکی گشت
 و تمامی پوشیدیم بود در حال شوق شد بعد از خط بحال همچو باز آمد و بر خاست و آن جا که
 از غلظت حالت او منبش شده بود در من پوشید و گفت ترا وقت دفع خواندن نیست
 تر و در جهان خدای شد شمع گفت از بزرگت انعام با او وجود خویش حال یوم تبدیل
 الا رض غیر الا رض و ستر و شرفیت الا رض بنو و بها معاینه دیدم و لعلان بودی صفت
 در دل و جان ما دقتم و بر عطره عنایت بشام جان و بر من رسید و خطاب مستطاب
 از آن منی بسمع قابلیت من آمدیم در حضور بابا فرج و داع خود کردم و دوی سخن آوردیم و با
 امام ابو منصور بیرون آمدیم پس امام گفت از شرح السنه اندکی مانده است و در سر او
 بخوان آنکه مترجم حضرت عت شوی و از دیگر ما برادر کس دقتم ما که بابا فرج را دیدیم که
 در آنجا گفت ای نجم البکر ای روزگار منزل از علم البیتن بگذاشتی و امروز ما بر علم بیروی

پس من کتاب بگذاشتم و از نه قبل و قال بگذاشتم و ما شادان او سم از ان خانه را دیده
 بختوت نشستم تاگاه در علوم لدنی و فیض روحانی بر من بگشود و مرا در غمی آمد که جان
 سخنان فوت شده دوات و قلم بر کفتم و مرج از خنایت دوی می نمود می بگذاشتم او را
 کتابت بابا فرج را دیدیم از در طوت در آمد و با یک بر من زد و گفت شیطان ترا در خدمت
 این سخنان متوسیس میاید اگر فتوحات معنوی سبب این مشغولی از تو فوت شود چون با ما
 او دل از نوشتن برداشتم و دوات و قلم از دست انداختم دل آینه فتوحات غیبیه یافتیم
 لا جرم بطلب م شدی که کماله تن عمر باشد شایع و بدلات عنایت ایدی و دانشای سعادت
 سر حدی بخت منتهای ارباب کمال پیشوای اصحاب جلال شمع غما را بپوشیدیم و مرید او
 و بر ما نیت و بجا داشت استعمال نمود و بر سر او مگسرات و شایع است اطلاع یافتیم و نظر
 بجایش طریقی بنده ختم و از حال بحول ال احوال پرداختیم شعر و کتان مکان بر لایح به
 فطن خرا و لا تسال عن الجرح و بعد از اجازت شمع سم با شادان او خدمت قطب الاقطاب
 شمع اسمعیل انصاری دقتم و خرقه بزرگ از دست او پوشیدیم و شراب تربیت از جام کلام
 نوشیدیم بسام اشارت فرمود که کادت شد وقت آنست که بر عیال دوی و عیال
 و اطفال را از طرف مهر عایف و وطن مالوف خود خواندیم بی و بر سر سجاده نشینی و
 جانیان را بجهان آفرین و سانی از انعام مهر کردم چون رسیدیم سخن روز جهان پرورد
 گشت بودم از اجابت و گفت نجم الدین ما عصفوری رفت و شایعانی با او از نجم رفت و اقامت
 شد و از برای اظهار فرج و سرور با اصحاب حضور امثال این آیات انشاء میکرد **غزل**
 از درخت با که در زمان رسید حاجت جان نماند جانان رسید در باغ وصل به نالی که درخت
 سر بگذاشت و جبار بگذاشت مجلس فرود بود چرخ و جبار عالم فرود گشت و بایران رسید
 آن دم که مال بود که رفت این سال بد من سوس شبتان مارید وقتی فراتر بود که از دست
 اکنون که گنج گشت بر او انار بس است و از ان عیال خود با فرزند ان سوس خواندیم آوردیم

الام

وحق تعالیٰ بفضل خود ابرار ملک و ملوک و استار عالم جودت بر روی دل من بکشد و بط
 عنایت مانتظری اذ کر کیمای ولایت و اکبریت بود و آنچه در علی نماید و اصدق علی
 اصنیایه در بیان شجره اسرار شجره قدس الله سره که حضرت عظیم الشان خود زنده
 است و حجت شیخا الامام علامه میرزا محمد باقر شیخ اباجب السهروردی و صاحب شیخ
 احمد الزالی و صاحب شیخ ابابکر الشاج و صاحب شیخ ابوالقاسم الکرکاسی
 و صاحب شیخ ابوالعثمان المنزلی و صاحب شیخ اباعلی الکاتب و صاحب
 الشیخ اباعلی الوردی و صاحب شیخ حیدر البغدادی و صاحب شیخ سری السطی
 و صاحب المودف الکونی و صاحب الدآود الطامی و صاحب الحیب
 البی و صاحب الحسن البهری و صاحب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و
 صاحب سید المرسلین و خاتم النبیین محمد المصطفیٰ صلی الله علیه و سلم و حضرت خواج
 ابوالرافع بسلسله اودت شیخ و ادرسلک نظم کیده گفته اند **نظم**
 رسید فیض علی را از احمد مختار **بسم الله الرحمن الرحیم** **بسم الله الرحمن الرحیم**
 در بر علیست و در موی سر اخیار **عیت ان محمد بن ابی طالب** **عیت ان محمد بن ابی طالب**
 بس از کاکر که در شجره بنام **که بود قدومه اخیار و در ابر** **که بود قدومه اخیار و در ابر**
 در محمد و بر الفتح نغمه کبار **اما شجره خرقه شجره قدس سره** **اما شجره خرقه شجره قدس سره**
 از دست سج الشیخ اسماعیل الهادی **و او از شیخ الشیخ محمد ماکمل** **و او از شیخ محمد ماکمل**
 محمد المودف بنجام النعمان **و او از شیخ المشایخ ابوالعباس بن ادیس** **و او از شیخ سید**
 ابوالقاسم بن رمضان **و او از شیخ ابویقوب الطبری** **و او از شیخ عبد الله ابن محمد بن**
 و او از شیخ کامل ابویقوب نهمی **و او از شیخ ابویقوب موسی** **و او از شیخ عبد الله**
 بن زید **و او از تاج القابضین کبیر زاید** **و او از امیر المؤمنین و قرة عین الصدیقین علی بن**
 ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و کرم الله وجهه **و او از حضرت سید المرسلین علیه الصلو**

والسلام الی یوم الدین طریق انتساب شیخ حضرت رسالت ازین دو وجه است که مقدم رسید
 بر هر کس است که بدین معاذان و میری ان صاحب حال و اهل علم و کمال که منتسب بدین معاذان
 اند و آینه اتصال بجهت رسول و انجبال یافته باشد و بدین واسطه و ابر کاه آرد باید
 مصدق این مثال و مقرر این حال است که جالی در عرصه آفاق هر که در اثری از ولایت نشان
 میدهد منسوب بدین انچه است و صیبت کالات خلفای او از ان منتهی است که
 بشرح و بیان حاجت افتد اما از برای ذکر انتساب حضرت مولانا جلال الدین الرومی که کس
 مختاب قطب الاقطاب و ابوالخیر علیه رضوان الملک الزمانی بهمتی محاسن الهی
 در باب رسایل و احباب فضایل از اهل تواجیح آورده اند که حضرت شیخ نجم الدین ابوالکیر
 انک نظر او کیمای ولایت بود و از دست عمر و از ده مریدیش قبول کرده اما به اکابر حبان و
 زمان و معتاد ای عالم و پیشوای بنای آدم بودند چون شیخ مجد الدین نهمی و شیخ سعد الدین
 جمعی و شیخ ابوالکمال جنبی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سید الدین زکریا و مولانا
 جلال الدین بهاء و ولد البیخی که در مولانا جلال الدین الرومی است و شیخ سید الدین ماجزی
 و شیخ نجم الدین و ابی و شیخ جمال الدین کبیر و غیرهم قدس الله ارواحهم که صیبت کالات از ان
 در آفاق و اطراف شهر است اما حضرت سلطان العلماء المشایخ بهاء الحق و الدین الولد محمد
 بن الحسین بن احمد الخلیفی البیخی البکری که والد مولانا است بر و ایات صحیح منسوب به او
 و بعد از امام احمد انجیلی میرزا قطب العارفین امام احمد الزالی است و حضرت سلطان العلماء بهاء
 اولاد و عنقه ان شایب بعد از اکتساب علوم و ادب اولاد تقیین ذکر از پدر خویش بر گرفته
 و بدین واسطه سلسله اوست و شیخ احمد غازی است اما بعد از ان صیبت شیخ ابوالخیر
 نجم الدین البکری در یافت است و از روی ریاضت و مجاهده با علی ظن شایده شافیه و متیول
 و مجرب محمد دهاشه و از پنج مسکنی برده و از برای خدمت دین اسلام بدر پس و فقیه بنی
 اشتغال می نموده و طایفه از اکتفای حقایق و معارف و استنباط میکرده و از برای ارشاد

و شاه و عوام عتد مجامع و عوام عظمی ساخته و محال بمطایبت می پرداخت و جناب سلطان
سید جمال الدین محمد خوارزمشاه انار ابد بر آنکه از چند مردان و مستعدان او بوده در اگر ایام مجلس
مرعطت با امام خوارزمی که استاد سلطان بوده با هم می نشستند و کم مجلس بودی که عاشقان و
وصا و فان محنت اندوخته از تاثر کلمات او جان با زینها مکرده می و کلماتی که آغاز کردی اگر چه
مربطه از آن مقام منزل نمودی فهمی سچ آفریده به پیران معاللات از رسیدی محبت او چون
سلاطین بهای عظیم داشت خدمت سید پرمانان الدین المحسن از مدی که از جمله اقطاب بود
و ریاضات و مجاهدات آن حساب داشت هر چه می بود و به آداب کی حضرت خداوند
مولانا جمال الدین الرومی منسوب از حضرت سید مفتولست که شبی سید و انشد مفتی از
شایرین که از جمله مکران بودند در خواب خواب کاینات را علیه السلام دیدند که در خیمه
نشسته بود و مولانا به الدین از لاله باخراجه منشی و حضرت خواجه مولانا را از نزد
فرمودی و در کنار کوفی و بخاطر آن گفتی که سلطان العاکش بخت کردیم آن جاعت چون
بیدار شدند و درین بخت مولانا نماندند چون در راه به مدکر طاقی می شدند و از خواب بیدار
حکایت میکردند و میخندیدند و حضرت مولانا سلطان العاکش بعد از ادای حلیه
کعبه و او را داشت بر بام در سیر بود آن جماعت از سبب این حال امکان گفت و مجال
اجازت داشتند تا آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمودند تا حضرت افضل الایمن و الاخرین
علیه افضل الصلوات و التیات از جال در ایشان و در ایشان ایشان اجازت فرمودند شادان
انکار از میان جان گشودید و روی سوس می نمودید آن جماعت استغناء استغناء کردند و
و معتقد شدند و چون آن این رویا با طراف بلاد رسید اصناف عباد روی حضرت
و سلطان سید خوارزمشاه نیز در ملازمت استقام پیشه نمود می و ساینده امام خوارزمی نیز
بتعییت می آمد و حضرت مولانا در آثای مرعطت خدمت در نوب حکمای پویان فرمودی
و گشتی جمعی که کثرت آسمانی را در بر داشت انداخته و افایل می و کس فلاسف و دانش

کودانه

پیشتر که از جگه امید نجات داشت تا باشد امام را ازین معانی چند باعث می آمد و انجامی
خواست که نزد سلطان کلمه گوید که اعتقاد او را ترک کرد و فرمود حضرت نمی بایست و اعتقاد
سلطان را میباید مشایخ میگرد و اتفاقا روزی سلطان بر بیارت او آمده بود که آن عظیم
شکوه و پیش از پیش دید که در مجلس عظم حاضر بود روی با بام کرد و گفت بی حد کردی
مشایخ می افتد امام را وضعت دست داد گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت قیام نموده
نشودیم آنست که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنک طبع بر چند مجبول است
و جمعی از ملوک و اکابر و مشایخ زیادتی می آیند در پایه تخت اجماعی عظیم دست
نکاه اگر بعضی بواسطه نوعت حید خروج کنند شاید که تقویت یابند و علی جن العظ
دست از از می نمایند و کار می نماید ایشان پیش رود آن سخن در سلطان تعایت از کرد
فرمود که تدبیر بکنند باید گفت صواب آنست که کلید حران و قلاع را بحد متشخص بنویسیم
و بگویم که امر و رجعت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلا و مریدان و شوکت
معتقدان و سنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید از دست نماند و یا کلید ما نریز قبول کنید
باید از دار سلطنت بیرون آید و از مملکت هر کجا که خواهد رسید ممکن شود تا نمانت اسباب
و مصالح معتقد از امتیاز کرد اینم چون بدین سیاق عمل کرد حضرت فرمود سلطنت زود جمع
مجلس گویم و روانه شوم روز دیگر در میان مجلس گفت فرمود حضرت هر که ارادت در
آگاه باشد روز دیگر از مردان و معتقدان و شاگردان سید نموده در کایش روانه شدند
سلطان از جن از کینست عنفت اعلام کردند از حرکت سابق پشیمان شدند با ارکان دولت
بر نشسته بختش آمد و همند عدد مشغول گشت در محل اجابت واقع نشد و بر تو را علم را
جرم فرمود و روانه شد به شهری که رسیدند ملوک و اکابر آن شهر با استقبال آمدند و
بتعییم و اگر ارام و تحیل و احترام تمام شهر به بندگی مدتی که انجامی بود خدمات مقبول معذول می
داشتند و فرمود در جهانی حاصل می کردند و چون وقت عبور از آن موضع می شد بالبحاسن

آن جماعت عربی و از اصحاب قایم مقام میگذاشتند و می گفتند بحسن یاد او السلام
رفت چون صیبت عظمت و کرامت ایشان در بغداد منتهی شده بود تمامت ذرات روزگار
و قضا و اکابر شهر بپوشیده شدند و بتبیین تمام شهر آوردند و روزی اکابر طرفی التماس نمودند
آمدنی و معانی و خوارق استماع کردند که هر که نظر آن منتهی بودند دست بکام میزدند
بسم الله فرمود چنانکه پیر و اول ثانی نسبت داشت جمعی از طرف سلطان اسلام
علما الدین کیقباد از طرف دوم بدار اخطافه آمده بودند آن عظمت را ملاحظه کردند و
بارادت مخصوص گشتند چون بزم باز آمدند از اشای حکایات در حضرت سلطان از
سابق مولانا آنچ می شنیدند که در بغداد عرصه داشت سلطان از ادبیت اعتقاد می نمود
در رخ شد و در ایام تناسلی ملاقات صورتی داشت تا از غیبه بر کردگار حضرت مولانا را
عرفت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبود فرمود و باز بچنان آمدند و کیش در
خانه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علا الدین بود زول فرمود خاتون
ملک سعید انار الله بر پادشاه خدمات پسندیده بجای آورد و التماس نمود که اینجا بنگین
شوند قبول نکرد و بفرمودی از اینجا بآق شهر رفت و ضلعی میان اینجا افتاد فرمود
بند از آن بطرف دوم نهضت کرد سلطان از معلوم شد که قرب منازل حاصل شده
ما بعد از آن بندگان فرستاد و استیصال حضرت مبارک کرد و بتمسک و سعادت ایجاب
لاحق شد چون بچوئی فرمود رسیدند سلطان اسلام با جمیع اکابر و ارکان دولت
مستقبل گشت و فرمود آمده بدستوس حضرت مشرف شد و استه شام نام کرد کام
از آن هم بکتاب با دشمن بود پیشکش کرد و غاشیه کشی را استعدا فرمود حضرت مولانا را
بر عاریت نوازش فرموده سوار ساختند سلطان بر سبیل ساقه پیش رفت و با ارکان
دولت میگفت بر خیزد ولایت و روزی حضرت میگفتند از جدانت خواب چه شن
گفته چگونه فرمود که مشایخ و علما و میثاق از اطراف بلاد و اقصای مصر و بغداد که

پیش می آمدند بمن که دست بمن دادند و می دادند این مایهتی بخلاف این بزرگ که
چون دست او بر سبیل قبیل گرفتن از غایت مهابت و علو ولایت او و اعضا
حزین از این مایهتی چون بوقت و اجتنام تمام بشه آمده بودند و توفیق رسیدند سلطان
شد و چند کام از کابیش سپاده رفت خدا انک مبالغه فرمودند سلطان تواضع بیشتر میکرد
و میگفت جهت دولت و سعادت خویش این عبادت خواهم بخدمت رسانم و بپوشیدن
و در منزل کولایت آنحضرت بود فرمود آوردند و آن خدمات و مراعات کردند که عیش
عشیره آن شرح و بیان در نیاید و همیشه سلطان ملازم می بود و حضرت سلطان العلمانه کاهی
شربت حضور بمنزل سلطان از دانی پیدا گشته حضرت خداوند کار مایهتی مولانا
جلال الدین رومی در این ایام بسن چهارده سالگی بود و حکم بچوئی الادب علی صغیر
سنة الدروس علوم و حکم در آن خدای بزرگ عالم شده بود و بعد از رحلت والدین
سلطان العلم و پیش از آن حضرت سید الاقطاب ابو الاویس الکاملین تاج المجتهدین
سید برهان الدین محقق الدینی صاحب بوده و بعد از تحصیل علوم دینی و فقه اهل اصلا
از اقسام علوم آنچ سید از شیخ خود سلطان العلم به الدین الولد مد کس سر از حاکم
سرمه کتوم معلوم کرده بود حضرت خداوند کار در تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفا
او را بر ریاضات و مجاهدات مگاشات و مشاهدات دست داده و قابل اسرار اجدی
و محرم کوز و موز محمدی شد صحبت خلیفه الله فی الارض خضر علیه السلام معصوم شدی و گشت
آن فرمودی دینی سلطان المجتهدین و پادشاه و چه الاولیا مولانا بهاء الله و الدین
مدتس الله روح الابرار که فرزند همین خداوند کار بود او ایل جانی که محبوب جهان
و در حسن تربیت ثانی بود دستار می بپوشید که عتقی داشت نمی آمد مگر می فرمود بچوئی
حضرت خداوند کار از دور مشاهده می کرد بهیبت تمام فرمود به الدین مگر هیچ و در
رعزت بپوش که من نزد جانی بکار دستار مگر بچوئی دینی از صحبت خضر علیه السلام

محرم ماندم و بقی خداوند کار در دستش بود در جبهه که ممکن بود اند ما را جمعی از عزیزان
 حضرت را علیه السلام انجا ملا خط کرده اند و سالها آن جبهه منسوب می نمود و از آنجا
 کادب و اصحاب مطالب از اکبره امال و قبله اقبال خویش ساخته اوقات
 حاجات در نیافته اند **در یک** خواب خداوند کار بجهت تاج المستوفین محبوب
 رب العالمین مولانا شمس الدین التهریزی شریف شده اند و در سلسله و کیفیت
 حال شیخ شمس الدین و ملاقات او با حضرت خداوند کار موقوف بخدمت است
 و در ضمن آن در سلسله شایع مایه سیدم خواهد رسید **المقت**
 از آنکه بر اثر آن چنین استماع افتاده است که حضرت قطب الاقطاب ابو الحجاب
 شیخ نجم الدین الیکبر اچون بر یکی راه از خلفا و برای ارشاد عباد بلند از بلاد می فرستاد
 خود شیخ بابا کمال داد و گشت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را و از مدتی است
 اجد بام حرقه مایه و در میان و تربیت از او اخذ دارد که در احوال و معارف ما خواهد
 بود و تمام او در عالم ملکوت شیخ عالمست و حسن فتولست که حزن شیخ عالم بعد الدین
 احمد مولانا قدس سره متولد شده اول رمضان بود و حزن و دلت ملال شده بود
 بعضی از برای اتمام غره شبان اختلاف میکردند آن روز حضرت شیخ تا نماز شام پیش
 بخود روزه و درین شب روز رمضان بمن معامله میدیم و سایه اند و چون شب می رسید
 او بیک گشت آمدی و والد او درین حال می رسید هیچ زوج حوزة مفتی اسلام رسیدند
 و نموندند در آن حال و تره خویش بر سر ساز اگر بعد از حرکت بایستد و حافی است
 و الا شیطانی است بزار که آن قیام نمایم چون والد شیخ بر سر می کردند بعد از
 حرکت باز می ماند و حزن بسن تیره رسیدند و کتاب علوم کردند حالتی برایشان
 طاری گشت که گاه گاه در روز هیچ نخوردی و هیچ نمکنت مگر اوقات صلوات
 طلبا دست می کرد و با قیامت صلوات می نمود و اگر باطلان بایستی باز می نمودی و جا

ایشان نگاه داشتی آن روز که حضرت شیخ البیاض بابا کمال بجهت رسیدند شیخ عالم بعد الدین
 احمد مولانا جامه کردگان نگاه داشته بنشیند بود و خواست و پیش میادفت و سلام کرد
 بعد از آن گفت تا چند ما جامه دیگر آن نگاه داریم و شما جامه نگاه دارید وقت نیاید
 که حوزة ما بسیارید حضرت بابا شیخ را در کنار گرفت و بخانه مفتی آمدند مفتی گفت این
 فرزند شاید که خدمت شایسته نتواند کرد زیرا که بجهت است اما برادر خود یعنی ابی حمزه
 بغایت زیرکست و مؤدب حضرت بابا فرموده اند برادر خود تر نه با جنب کرد و بر
 بجزالت شیخ ما خدمت او آمده ایم بر موجب فرمان عمل مقدم خواهیم رسانید و باید
 فرصت ابرار عالم جروت و استاد ملک و ملکوت کشاده شد و صحبت کمال
 او در اقطار و آفاق عالم منتشر گشت و کمالان عرصه عالم چون شیخ به الدین که می
 و شیخ سلطان الدین شهید و شیخ محمد الدین قصاصی و شیخ محمد الدین زاهد و شیخ عالم
 گشته و از سعادت پی روی ابرار علی درجات ولایت رسیدند حاکم حضرت شیخ را
 حزن شد و انشد مولانا را بعد از تربیت حزن و نظارت بایکات شیخ اعظم بابا کمال
 الله او احسن لمید خود شیخ بنام الدین خدا کرده اند و شیخ بنام الدین نه فرزند خود خوا
 ابر الکنوع و حضرت شیخ و انشد مولانا خدا کرده و آثار فیض ایشان الی پرشاید
 منقطع نشده است بلکه شیخ عالم در اب خواجه ابرار که جان جهان و فاجان
 و صیانت جابا بنظر و پسته است اما از غیرت خواجه رحمة الله بحال دم زدن نیست
 اما بایزاد رابعی که در گشت بر یکا یکی گفته اند تجا سر خواهیم کرد **عجیب**
 بریت قدم در میان نشو قلاب و دولی یکیت جان من تو وانی که جمال کنایه آن
 روزی که شود محو نشان من و العاقل کعبه الاشیان **نقص**
 چنین استماع افتاده است که حضرت تاج المستوفین شیخ شمس الدین التهریزی طلب عام داس
 است و با هم تجارت اطراف بلاد می گشته و با صاف عباد مصاحبت می ورزیده

و بجهت بر اهل دلی کمی رسیده و ایشان بزل ایشان می کرده و قتی از طرف دست عیسی
 توگشان داشته است و در راه غارت شده حضرت شیخ المحبت قطب الاول شیخ
 بابا کمال حندی رسیده و هنر او جان عاشق شده حضرت شیخ با لطافت فی غایتش
 فزادند و من از سایر اصحاب بحالی او پرورده و اصحاب شیخ نیز بهایت غیر نود
 شیخ و نود و اند از برای این صید غنی که صد و شصت فقر احدیت خود را به بر روی خواجه
 که در غنی گنیم اصحاب هر چه دارند در میان نهند هر یکی محبتی که داشته اند آورده
 حضرت تاج المشوقین در صف نعل ایستاده بوده اند وقت برایشان عجله کرده
 حضرت شیخ که اند فرزند شمس الدین بر آینه تو اخلاط میکرد که خون مال بود و صرف
 نمی یافتیم اکنون که محل صرف یافتیم مال در دست نیست به انک تا حجاب مال باقی
 بود تا بدین صحت راه نمی دادند عیسی عوانی مقامات اهل سانی بی ایشان
 این جانی روی بکس ننماید و نقاب احتجاب از دیدن ایشانند و چون شیخ شمس الدین
 هم در آن اندیشه بود اعتقاد او در بان شیخ مضاعف گشت و توبه کرد و تلبیس کرد و گرفت
 و علوت گشت و ابواب فقرات عیسی بر مفتوح گشت و در آن ایام بابا
 شیخ الطریق سلطان مالک با حقیقت شیخ نبی الدین ذکر کرد و کس شیخ خوالدن عاتی
 خدمت شیخ بابا کمال رحم الله علیه آمده بود او را در خلوت نشاند شیخ خوالدن را
 بویح امر او را بصورت لوامع و اشعار در اشای نثر و ادراج شعر ادراج کرده بر من
 شیخ مرسانند و سلطان المشوقین شیخ شمس الدین ترمیزی اظهار این معانی می کرد
 و از شیخ حضرت شیخ گشتند فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند خوالدن با اظهار
 آن مقام می نماید بر توبیح لایق می شود گفتند پیش از آن حیاتی مشاهده می اند اما در
 از جهت اشتغال مصطلحات علوم بعبادت مناسب گشت بعضی امر را بگویم می تواند
 کرد و در دست میند حضرت شیخ و نودند که حسن سبحان و تعالی تو امصاحبی روزی کند

که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و نیایح حکمت از دل او بر زبان
 جاری شده و بر آن کسوت نقالات مطر از نام شریف تو باشد و همان شمس
 شیخ است که حضرت خداوند کار جمع حقایق و اسرار را تخلص بنام شمس ترمیزی کرده اند چون
 بعد از دقتی حضرت تاج المشوقین و سلطان المشوقین شمس الدین ترمیزی قدس الله سکن
 متقاضی حصول پیوسته است و کار بکمال رسیده هم بشارت شیخ بابا کمال غایت بدیاری
 دوم کرده اند و چون به توبه رسیده جناب خداوند کار را در کنایه ضعیفی شسته بوده اند و
 کتابی حدیثش خوانده که حضرت شمس الدین ترمیزی رسیده و از خداوند کار رسیده
 این در مصاحف است جناب خداوند کار جواب داده اند که این واقیل و قال گویند
 تر ایا آن چه که حضرت سلطان المشوقین فی الحال گنا بهار در آب انداخته است
 و حضرت خداوند کار از دوی تاسف و غم کرده که ای درویش بعضی فواید و الد بود
 که دیگر یافت نیست و دیگر انکی کردی و ضایع ساختی شیخ شمس الدین دست در آب
 کرده است و یگان یگان به گنا بهار را پیون آورده و آب دروی اثر نکرده جناب
 خداوند کار رسیده اند که آن چه بود که بظهور پیوست حضرت شیخ که اند این را
 ذوق و حال گویند تر ایا آن چه و از آن چه بعد از آن ما بعد یک صحبت بسیار داشته اند
 و جناب خداوند کار طریقه شماع و فوجی و وضع دستار شباه ایشان ساخته و بمن
 او علم معرفت بر سر عالم افراشته حاکم میفرماید **نظم** هزاران برج در او دنیا کوثر صفا
 از آن اساطیر و حیاسای سکر بار زخم او در جای که حجاب غش **نظم** دوزخ منزل ازان سوزین بار
 بس حضرت خداوند کار هم از جهت و التئیم و هم از جهت شیخ شمس الدین ترمیزی
 متصل حضرت قطب الاقطاب نجم الدین ابو انجباب اند و مشهور است که حضرت قطب
 الاقطاب در هنگام شهادت بر جم کافری را گرفته بودند بعد شهادت شده کس از دست
 شیخ توانستند گرفتن پس حضرت مولوی انتساب خود را انجباب شیخ شرح بدین وجه می

و بعد که **نظم** ما از آن مجتهدان که سماع کردند
 یکی است می خالص بماند یکی دست دیگر بزم کار کردند و بگویند قبی که حضرت خداوند
 در محراب و مشی بود خندیدت با ملک العارفین و موجودات محقق کمال احوال و احوال
 یعنی الدن العزیز و سید المشایخ و المحققین شیخ سعد الدین ابی حمزه و زید الساکین عماد
 المشایخ عثمان الرومی و موجودات عارف کمال فقه و بانی اوج الدین لکرماسی
 و ملک المشایخ و المحققین شیخ صدر الدین القنوی صحت و نود و اند و حقایق و
 که شرح آن طری دارد ما هم دیگر بیان کرده و رضوان الله علیه همین باقی کالات حضرت
 مولوی هم از مشی در ضمن حکایات او بیاورد که امانت ایشان بطور و جزا هر پوست حاکم
 خود فرمود ما است که میت خیرتر آن باشد که در آن گفته آید در حدیث دیگران
 لاجرم هم تو در ضمن حکایت گوئی از و المحقق رب العالمین **الحمد لله**
 فی تفسیر البیان طری و درین باب الطائفة الدن آردم چو لکبه اللطایف طایفه را این
 معریت و معلوم که در طایفه از اهل علوم در تفسیر قرآن این کلام و تفسیر مقاصد و مرام
 این طایفه مخصوصه و عبارت است مصطلحی که در مقام تعلیم و تعلم و تهذیب و تهذیب
 عرب مستگنان اسم از مانی و تفسیر مستطعمان طایفه معانی که استعمال آن مستعد
 گشت اند لاجرم طایفه تصوف نه که ارباب حکم عالی و اصحاب اسرار متعالیه اند
 در کشت عوامی که در حقایق و شرح حقیقات رموز قایم با استعمال الفاظی است و اند
 که استند معلوم و بیگانه را نیز مضموم است چه ایشان از غیرت نمی که ارد که اغیار
 به اسرار و مطلق معلوم و در کشت و از اسرار و شرح حکم مضمون بهای غیر اصل
 به طایفه نه غلامی بود اند و اگر نیل حقایق ایشان بزرگ و کلفت با یض و تصرف
 بلکه میانی است که حضرت الهی حیض فصاف و تناسی در قلوب قایل اهل صفا
 و روح صمد ارباب و قاعده است و در و لحای بعضی را از برای فهم آن کشاد

آن شاسد حدیث بین است که از ما کرده باشد شش و حضرت مولی از سخا و مایه
 اند اگر در یکین اند در غرض غیر است چون بشنود چیزی که نیکو کرد و دان نوی ما یازان کردیم عهد
 پیمان کنیم بهر را پیش از یکیم نه را ما نیز در اینم نمی که دستگاییم می و خنمای مستین پیدا نکرد
 در چند کشت این اسم از نازکی دارد اما چون این صغیر شرح این کتاب شریعت نام بود
 و در اشای توضیح تنال است ایشان از استعمال مصطلحات طایفه نیست لاجرم شرح بعضی
 از الفاظ این طایفه بر آنست لازم نموده تا سالک طری و شیخ سنین ایشان از این
 بر آید از معانی حقایق ایشان لاجرم میگویم یکی از آن مصطلحات **وقت**
 و مراد از وقت جالی است که سالک در زمان حاضر بر آن حال باشد بسن اگر در هر روز
 وقت او سرور است و اگر در حزن باشد وقت او خونت و میگویند صوفی این کو
 است و حکم وقت خود است یعنی مشغول است بدایع از یکم آنی بود متوجه است
 و معوض است از تعلق دل بهاضی و استقبال و در صداد است بدایع از قضا و قدر
 بود و در وقت جنابک پیغمبر ما در شش **یت** صوفی این الوقت باشد ای
 نیست و اگر کسی از شرط طری دیگر مقاهر است و مراد از مقام نه نیست که سالک
 بدان قایم است و در حال مختلف اول منازل ایشان با و امر و غایب و آخر معرفت عبودیت
 منبس کاسی و تنقیض نفس از عیوب طلب مرخاة علام الغیوب و عیوب منبس
 بسیار است اما اعظم آن عیوب و نیز شدت بطاعات خویش **یت**
 بهر چه بدست شود راه و حجاب و توحاه و صفت سجاده کبر و خواجه و شرط سالک است که از
 تمام صدد و بجز به تا استیغای حق تمام اول نکند چه عریض پیش از نفع خلط شرب سبیل
 میند نیست شش و ای آن مرغی که باز پیدا پر پر و بروج و افتد در خطر
 مرغ پر باز بسته چون پر آن طعمه که بر آن شود **دیگر** **حکایت** است مشید

دیگر غیبت و حضور است و غیبت غایب شدن است از احوال دنیا و حضور حاضر
 شدن است از احوال آخرت چنانکه از علی بن الحسین رضی الله عنهما روایت است که در خانه او
 آتش افتاد و او در سجده بود سر او سوخته شد و دست و پایش بکاشت
 بعد از مردن آتش چون ببرد است پرسیدند که در چنین حالت چه کردی از سجده برداشتی
 گفت مایه آن آتش بود که این آتش خود چیز ساخته بود و گاهی می باشد که
 بنده را حضور بکاشد و مشاقت حق جان از اجناس غایب گرداند که اگر در
 حضور آتش در آید اجناس را نکند و دیگر **سنگ و صحر** است پیکر مشایخ غیبت است
 و صحر و غیبت از پیکر با اجناس بر غیبت مبتدی را ناباشد و منتی را نه بود و پیکر
 حاضر است و جد است که که مکاشفه بنده معجب جمال بود مگر حاصل شود و روح
 در طرب آید و قلب صمیم گردد و درین معنی گفته اند فاسک القوم دور کاس
 و کان سکس من المدی **سنگ و صحر** است و پیکر از آب میگویند
 شتی اهل دنیا نیند و شرب است و دیگر ذوق و شرب است و این طایفه از ثمرات
 تجلی و شرب است که شفا ذوق و شرب تبهر میکنند و اول ذوق است بعد از آن شرب
 بعد از آن سیرانی بس صنایع معاملات موجب ذوق معانیست و ذوقی نیاز لا
 موجب شرب و دوام معاملات موجب سیرانی بس صاحب ذوق متپا گریست
 و صاحب شرب سکران و صاحب ذوق شیار شده که آب که خود صاحب ذوق
 است و چون شکیبش زیاده بود و آب پیش خود صاحب شرب بود و چون سیرا
 شود و خط خویش از شرب بردارد و حاصل و ذایل گردد و قلنی که از تشنگی داشت
 پیاده صاحب ذوق باشد یعنی صاحب صحر گردد و دیگر **محو و اثبات** است محو
 از صاف عادت است و اثبات اقامت احکام عبادات و محو منقسم می شود به محو
 از ظهور و محو غیبت از ضایع و محو غیبت از نه ای بر سر امور ذلت اثبات معاملات

و محو غیبت اثبات منازعات و در محو غیبت اثبات معاملات این نوع که در حد محو
 اثبات بر شرط عبودیت اما حقیقت محو و اثبات صادر است از قدرت پس محو اثبات
 که حق از آنست و نمی کند و اثبات این حق تعالی از اظهار و اندک از محو و اثبات
 مقصود به حسب حال الله تعالی بجز الله ما یسأ و مثبت یعنی محو میکند از قلب عارفین که
 بجز حق را و اثبات میکند در دل و درین در کربابی تعالی را و دیگر **سنگ و صحر** است تجلی نور
 مکاشفه است که از بابی تعالی بر دل عارف ظاهر میگردد و دل وای می شود و در محو
 گرداند و ستره ازاله آن تجلی است ازاله تا شود و از نور تجلی معین نشود پس ستره از بابی
 تعالی و محو در عارف را چنانکه تجلی از فضل و قربت که اگر ستره نبودی در او ان
 ظهور سلطان حقیقت وجود سالک متلاشی شدی **حکایت** اصمعی گفت که
 در اوقات در آنجا اسرار معنیست سخن و قول کردم و اهل قبیله را اگر تبش و عیال
 بایل و برقت دل و لطافت طبع موصوف یافتم و در زمانی که می بودم و خردی را دیدم در عا
 حسن جمال و نبات لطف و کمال و درونی بر جسم تفرخ از انجایرون آدم و طوبی می
 کردم جانی را دیدم صغیف تر از هلالی و نجف تر از خال یکی بر سرش نهاده بود و کم
 گرم آشی می خورد و درم نرم و نرمه میگرد و در آتش عشق می سوخت و اسراف می کرد
 این ابیات می خواند و قطرات عبرات از دیده می بارید
 ملائک لی خبره لانی که حله و لایک لی بد و لایک لی ندر کان لی قیاس عس بر
 و از دست قیاسی مرا که صد و لایک باب قد عوف طریقه و لکن ملائک لی این آید
 از آن جماعت سوال کردم که این جان کیت و حال او چیست گفتند او را این دگر که در خواب
 او زول کرده عاشقش و با لایک نزدیک است و است و است با لایک بگردانیده
 اصمعی میگردد عا نه باز کشم و حال آن جان با دگر که در دم و دگر که ان در شرب نیست
 و آن غم زده عمر آده من گشتم سنگ نیست که همان غیب را در عیب جرمی را می تابد

ست التماس از خدمت تو آنست که در روز جمال خود و نایب و زک فو قف از آینه حال او
روزی دختر گشت صلح او درین نیست اصمعی گفتم پنداشتم که صفت میکند و دفع میدهد گفتم
از برای دل سمان قدیمی و پنج ساز و بحال آن بجان پر از آواز مشایخ جمال و بحال تو
دو جوی و در اجتهاد کت م اوجت و شصت در حق عمر آده میس از آنست اما میدانم که
مصلحت او در دیدن من نیست اما چون با و رفت نمی آید ع بود و کت پست میام من
اصمعی میگویی رفتی و پیش آن جوان نشستم و گفتم مشایخ و دلدار و ملا حظ و در احاطه با شمس
آن نازنین با التماس من می آید ناممکن و مادای تو را بکنور خود پر نور گرداند این سخن
بودیم که دختر از دور پیداشد و اسن از من می کشد و گرد آن بر می آید رفت جوان چون
آن کردیدید نعم از دور دید که آن افتاد و تا او را از آن موضع برداشته اند و جدا
سوخ بود و آنش در گرفته چون مخانه م اوجت کردم دختر گشت با من از روی عتاب **یت**
ایچ امروزی یافت او در نهایت و ایچ دید او در محله او و دید غنی انه لا یطیق مشایخه عباد از آن
تکلیف طلیق مطاله جلال **یت** در پس پرده یکیش از رخ دلدار گردا پرده چون بر کت طلاق آید اگر
نه بایسته توان ساخت و نه با تکی توان پرداخت فی الجمله عارف را با بهتره پس از عیش است
اما چون تکی آمد طلیش در طلیش است **یت** آفاق و از طلیش بایست و لکن
ای دای که طلاق دید از آن دیگر محاضره و مکاشفه و مشامده است محاضره
حضور قلب است و این حضور در دل کاسی بر آید و زبان دست و ده بعد از سر و اگر حاضر باشد
با سبیل و سلطان و کرد و روی نماید بعد از آن مکاشفه است و آن حضور است و بنیت ساین
می آید که معتر باشد درین حالت با تمل و لیل و طلب سبیل یا سبیل بر آید و ای رب
یا مجرب باشد از تعب عیب بعد از آن مشایخ است و آن وجه حق است بی بانی
شست پس هرگاه که آسمان بهر ابر عوم سر صبا حی کرده و آفتاب شود و از رخ شرف اشراق
پرزور و دیگر **لوا یح و طوالیع** است این الفاظ متعارفه المعانی است و در میان

اینجا چند ان فرق نیست و از صفات اصحاب به ایاست که در او ان توفی بکف روی نماید اما بعد
از ضیاء شمسین معارف ساده و لکن علام عینوب دل ارباب قلوب و ادر و قتی روز قی حاص
روزی کرده است **کافال** و لکن روز قیتم بهینا بکنه و عیشیا پس هرگاه که سواد قلوب
بسیاب حظوظ ظلام پرورد و ایچ کشف ساخت کرده و لرا مع قوب متالی شود و سالک
سکام بهتر اقبه بچشم لوا یح کند و گوید **یت** یا ایها الباق الدنی مملع
من ای الکاف التماس و بیطع و اول لوا یح است بعد از آن لوا مع بعد از آن طه لوا مع لوا یح محجوب
برق ظاهر کرده و مستور شود و لوا مع اظهار از لوا مع باشد و در سرعت زوال هر چون لوا یح پرورد
فی الجمله لوا مع را بقا باشد اما طه لوا مع اقوی است از روی وقت و اقوی از جهت غلبه و سلطان
و ادم است از راه کث و ازین است مظلمت را و انقی است و تمت را اما در بعض
اخر و بر خط زوال است و اوقات حصول او و شکیکه از آن حال و احوال اقول او طوله الا
رسالک در سکام و سال از بیم اتصال پریشان حال **یت** سوز سر و دایم ز چشم ناشیده
و از تصور دوری جوید از **یت** دیگر **تلوین و تمکین** است تلوین صفت ارباب اجرا
و تمکین صفت اهل حقایق مادام که بقدر طریق با صفت سالک اهل تلوین است چه او را
سوز او قیاست از جالی بحال و تمکین است که اصل است و مقصد و چون وصول بمقصد
بر آن چال ممکن شود و استمرار یابد و این حال عبارتست از زوال شریک با یکلیه نای
حقیقت **نظم** ماقوی در میان خالی نیست جمع و جود از عتاب یکی
که حجاب خودی بر اندازی عشق مشون و عاشق یکی دیگر **قرب و بعد** است
قرب نزدیک بنده است بخدای بطاعت و توفی او از سر زنی بر زنی و بعد دوری بنده است از
طاعت و آرایش او بخالوت و زمان حضرت و گفته اند بنده بنده اول بعد است از وقت
بعد از آن بعد از تحقیق در تحقیق **قرب** باز بنده توفیق طاعتت جاک میفرماید که لازمال
عین می یقرب الی با نوازل خسته اجنه فاذا اجبته کشت که سماء بهر اقبی پسند و بی تضر

سنی است که بنده من ذایل است شود از تقرب بنواقل تا بحدی که من اعداد است دارم و چون
 دوست و دشمن چشم بینای او شوم تا هر چه بیند و گوشت شوی او شوم تا هر چه بشنود
 بن شنود و لا جرم از جانب حق قرب همیشه حاصلست اما بعد بنده از عدم وجدان تو
 خواجه می فرماید **رباعیه** در جان منی و از تو من ستم دو چشم بود و من و تو بداد و کرد
 شکل تر این که افتدم و آفت تو با من و من از تو جدا و بخور روزگان گفته اند قرب بنده
 سخن باید از بهر دوست از خلق و این از جنات قلوبست نه احکام طوا و کون و قوت
 حق سبحانه و تعالی در قدرت عالم خلایق را شایسته و قرب او غشایه لطیف و نفوذ
 اهل عالم نیست و قرب خصایص با حق او بیست و لفظ اقال به کس بره علم
 قرب خلق و در قدرت عالم قرب حق عشق از این کرام یک قریب است مادرشود
 که از آن بنده خبر پیدا را شاخ خشک و تیره اقا آفتاب از مردکی دارد چای
 یک که آن قرب شاخ طری که شاخ خشک از وی بخوردی جناب خواجه بن قرب اسارت
 گفته اند **رباعیه** من از تو جدا بنده ام تا نام و این است دلیل طالع معلوم
 در ذات تو باهیم بر معده در نزد تو ظاهر اگر موجود باقی این کلمات در تیر تو
 و هر کس که این کلمات بخواند شود دیگر نفس است بجز یک فاعل نفس نوع قلوبست
 بطایف عیوب صاحب اناس اوق و اصنی است از صاحب احوال بر صاحب
 بدست و صاحب اناس سنی و صاحب احوال متوسط اوقات اصحاب قلوب و
 ملج ال ارباب ادواح و اناس مال کسیر اورد و گفته اند افضل عبادات نزد اناس
 است با خدا مونس یکدم که غافل از رخ خیزد گوشت ضایع گوشت و است بر انم
 روزگان گویند علامت انیسرت قلوب را با پرند و از امعان معرفت ساخت و اسرار او
 و از احوال خجسته کرد ایند بس بر نسی که حاصل شود و از اولات بر معرفت با اشارت بر جید
 باشد آن نفس مرده است و صاحب ان نفس سؤل خواهد بود ابو علی دکان گفت و حق

کاکر

اگر اگر محبت را بنیست نباشد از بی طاقی تلاش شود دیگر خواطر است آن خطای است که دارد
 می شود و ضایع و ان کاسی با لقا ملک باشد و از الامام گویند و کاسی با لقا و شیطان بود و آنرا
 و اسر خزانند و کاسی از اجادیت من باشد و آنرا اسوا جن نام نهند و کاسی از قتل حق بدیم
 آید با لقا حق در ال حاصل شود و آن سنی است خواطر حق دیگر **علم الیقین است و**
عین الیقین و حق الیقین علم الیقین بر موجب اصطلاح ایشان از اکیست جلی
 که ثبوت آن موقوفست بر مان و ثبوت عین الیقین حاصلست بحکم بیان و حق الیقین را
 حصول نیست عیان بر علم الیقین ارباب عقول راست و عین الیقین اصحاب علوم را
 و حق الیقین اهل معارف را دیگر و آنرا است و دارد است که دل فرود آید از خواطر
 محمود و بی آخر آن علی از بنده و همچنین آنچه از قبیل خواطر باشد از انوار گویند و ولد
 کاسی از حق باشد و کاسی از علم بس ادرات اعم بود از خواطر از انک خواطر محقق است
 بنوع خطاب یا به این متضمن معنی خطاب باشد و ادرات و اختصاص و ان نیست
 دیگر **لفظ شاهد** است معنی شاهد حاضر است هر چه در دل تو حاضر است شاهد نیست بر
 اگر غایب در دل ذکر باشد شاهد ذکر و اگر غایب علم بود شاهد علمی دیگر **نقش** است
 بتکین فاعل طایفه تصوف هرگاه که نفس اطلاق کند عباد ایشان اخلاق و خصال
 بر دو اقع اخلاق و خصال مذمومه انجا است و تو هم انک او را از خواص با جلی و اسی
 و اجمال دارد که نفس عین اخلاق و خصال مذمومه است بلکه محل این اخلاق و خصال
 بود جنابک روح لطیفه است مودع درین قالب که محل اخلاق می شود است دیگر روح
 است و اهل تحقیق از اهل سنت و جماعت در روح اختلاف کرده اند بعضی گویند که آن جاست
 فقط و بعضی گویند ارواح اجیان نیست لطیفه که مودعت درین قوالب و سنه اعد بر ان
 جادیت که مادام که ارواح در این باشد این قوالب و اجیات بود و انسان جی است
 بیجیات و لکن ارواح مودعت در قوالب ارواح و اتری است در حال ذم و ضار

از بدن و باد و آتش و ارجح با این است و لغت آن روح و جسد است و جسم است و است و است
و معانی این نیز است و ارواح مخلوق است و قول بقدم او خطای عظیم است و بعضی گویند
روح معدن نیز است و نفس معدن شمر و عقل سگ روح و هوای سگ نفس و توفیق بابی روح
و مخلوق معدن و نفس و دل یا سگی است که غالب ز باشد دیگر است و است
و لطیف است روح در قالب جنک ارواح و آن محل مشاهده است جنک ارواح محل
محبت است و غلبه محل معارف و گردید است که در آن اثرات باشد و در آن
غیر حق و این اطلاق بنود و بهر الطیف است از روح و روح اثرات از قلب و گردید
از خود قبور است و محبت روح در حالات آیه خواهد آمد اما در این مقام از برای
اتحاد مشایخ عظام در کشف مصطلحات درین قدر گفتیم که در کتاب مشونی که
جمیع اسرار معنوی است انواع لطایف و اصناف معارف مودع است و در صفا
مشربی را از نفسی شامل هر دو اند مطلبی را از و صفای کامل حاصلست خواهیست که در سال
مقامات مصطلحات جمیع ادب حکم بنایه و اصحاب آرای متلاویه مندرج باشد با یک
کتاب بنام بیست و نه از بیاض این کتاب شریف هر کسی غرض آنی را از خود لازم در سال
این کلمات مصطلحات اهل معرفت را بر اختلاف طبقات و تفاوت در جای
ایشان ایراد کردیم **المقالة الثالثة في بيان مشايخ زيار باي حال و تباعد**
عن آيات اصحاب الكمال بدانکه هر این از باب قلوب و مستقیان ابواب
غیب الیقوت و هر کشکان با دیده شوق و ب تشنگان شراب ذوق و متوجان خدمت
که با و خلال و مستطشان زلال وصال که طالبان مشاهد جمال حق و راعنان اهل حقیقت
جناب مطلق اند چون جنت و جری نموده اند و آینه دل از رنگ و باسی زده و یک رنگ چون
یک روی و در آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید **بیت** و در آینه روی دیگر کردن
می نماید جسمانی از مردم لاجرم ابداعات اصحاب حال و عبادات ابواب کمال در کشف

ذات بحسب اختلاف استعدادات که بجز اختلاف اوضاع و تکلیفات و صفات و عدم صفات
و آه است مختلف و الف شده است و در عارف از نشانی دیگر داده و در ناظر بر نامی دیگر نهاده است
بر بعضی از نظر بر جاست و در مطلق و سران او در جمیع مقام حق افتاده است و در از برای اسرار و جفا
خیار چنین مشاهده کرده اند که قیام هر موجود از موجودات عالم غیب و شهود و این وجود و افاضه خود را
و در هر نوع و کمال و غیر عظمت و جلال که در تبار سوت و حضرت اینست است یعنی از جهت
ارپی او از اضافت خارجی و نفسی بر است و از انصاف باطلاق و تعیند همه او بالا و از آنیک
بجلیت و جزیت موقوف باشد با یکخصوص و عدم موقوف شود و واحد است بر وجودت و این بود
و در کیه و کثرت موجودات و قادی و جدت ذات است و در موجب کیه و ایشان قول حق
تعالی را که رفیع الدرجات ذوالکرم شاست حل جمیع وجود کرده اند و کلام رسول را علیه السلام
که گفت ما غفناک حق معرفت از محاط او آورده اند و گفته اند که او قیومی است که در جمیع مرا
پیدا است نالذات است و مثبت غیر محقق بر ج در خارج بعلم هستی معلوم است و قیام آنج نیست
امکان و وجودت مرسوم است از دست و بدست بلکه در **حکمت** معنی اندیج است که است
و در علم و عن با نیست و ایمان **بیت** یک عزیز شوق که در از آن بود
چون کشت ظاهر این همه اغیار و سما اشارت این ابیات را در حل ردات او یکند **لمو لفة**
خلال صبر چون شود خسته که ماند جز از رخ و از خسته برون و روی از قبود وجود
طلب کن بر اوج سادات تری تو شوا نگاه خوار است کس که اینست معرفت را اساس
اگر زن اساست باید شای بر و نکته من عرف را بخوا برون از برای توج و زیارتی
که هر کزنی کینه آخند و روی ز خود تا نیای سنگی بود نیای ز سر و جدت خبر
لاجرم این طایفه اول و آخر و ظاهر و باطن او را دانسته اند و حق دانا و قدره آنا و مرید و بیج و صبی
و سایر اسمای الهی و بیوت حضرت پادشاهی بر اطلاق کردن تراسته و طایفه دیگر با سنجی
ساخته و دل از دست پر دانه روی از قیود و در جده و ذوق شود در عین با و از مایه مشاهده

مشق کرده اند که جدا میسازد و در هیچ واحد مشهود نمی شود و بنا بر ذیبت لاجرم و ابرو چون
 را کشت حقیقت آورنده اش زالی بر حکم و ارجحی آری و یکب را خطاب آورده اند و اجاب
 اعاده و ابرو اگر نیست در کتب و قول شیخ فرید الدین عطار حصه الله فیض الاثر را مصدق این
 گفته اند پند آورنده آنجا که گفت **فظم** بگوید زود و با عدم بیان زیرا که عدم عدم نیست
 من دانستن که از عدم نیست **بما که در او انظار است** آری جو عدم حیات نفس
 مرده و آتش جان غلاست **و سوال مبتول حضرت قیومی** هو لا یجلال الله من اگر گفت **بیت**
 پس آری و عدم شو که عدم شدن **لیکن چنین مان که بر غرض عدم** هم برین سوال مبین این چال
 کند حضرت حقیقه آنجا که و خاب مصلی و خالق عدم را شناسند و در مقام احیاء و اثبات است
 ما بشان این آیات کند که **فظم** اذن نوی پاره شد مگر گفت که عالم از انجا است یک در تمام
 بنزدی حال بنزدی نیست **و سدا فانه حیاتی نیست** **بیت**
 نه کما می رسد که کجا می رسد **که در دای نظ عالم می رسد** بر اعتبار به ایت و در حقیقت
 او را اولی و آخره اند و اجماع باطن بر اطلاق کرده و او را جمیع نظام خلق ظاهر شناسند و احکام که
 ظاهر را از جنب سلطت باطن و ارباب سنگ میند و کفایت مالک الوجود را در این باب میلی
 واضح و برانی و روح شاد و قول سرشته بیجات و در باقی شیخ فرید الدین عراقی را که گفت **بیت**
 پیش این دیدی جان چون بود که عدم **مان بران طاست جالی میباید خاسته** این متوا
 انکاره و ظایفه دیگر که نشندگان تربت صافی حجت و پوشیدگان خلعت صافی نوروت اند
 و ب تشنگان زلال وصال و کمر تشنگان بادیه جمال و نوشندگان بیجات و در باقی اول
 از تشنگان اشده سلاطین ملاقی و پاکبازان سادنده مایوسه که از دیر نیازان جریده غش و از
 برون و نه یک ز قید منته **طلب کرده حق را بر حید ذات** جیده شرابی ز جام است
 زایه از ساقی خود کمرست **چون در آن بر نه ان دنیا درون** جوده از ساقی خود منته درون
 دنیا و عقبی نه **دل و طایر یک خط در باخته** خان کشته مستحق عشق و از

که می

که چندی اند که کان غراست **آن طایفه را چون طایفه از این است** است و در نظر ایشان بر سر
 بخت آتی افتاد و در تمام بخت را بر ذرات کائنات روشن و بر او نیز در بخت احاطه او را
 در عیان شود و بلکه نبات ظاهر و وجود اشاده کرده و الله من در این محیط و ابر حقیقت او محمول
 داشته در ایت قدرت الهی و ظهور آیات نامتناهی و از او اثبات کرده که گفته اند **بیت**
 عشق از سر کوی خود کمر کرد **بر بر تپه ای که در کشته بود** **بجای چه کشت بی ایمان**
 مگر عدم کوی سیر کرد **ناگاه بر آفتاب تابان** همه اندر سر سوزای کرد **فی آنجا چشم نهان**
 ظاهر شد بخت در کرد **تیره شود بکا تواند** در وصف کمال او ذکر **چون در دل و طایر و بهر صید**
 در عین عیان میباید دید **اند که در ذرات عشق** با حقیقت و شش و اندر کز چاک نا محیط اطلاق می شود
 علی الاطلاق **تا در شش و آفاق** و از او ادنی تا قاف **فوسین که بهر سمت** به تملی و عین ان
 از این تا بالا **در هیچ چیزی از حرات ذات** و در حقیقت از م ایت اسما و صفات **و در عالمی**
 از عالم طایفه **و در مقامات جزئی نیست** که ارباب آن در لذت و اصحاب آن در ایت
 مقامات بخت کمال و عاشق و غمت و طلال خود می باشد **بیت** **بهر ساد و جهان در است**
 که از تمام عشق او حرم نیست **لا جرم چون دیدند که اول بخت او درین کائنات بخت عرفان را**
 بر جهانک بخت **ان اعرف** مبین این معنی است **و در آخر واسطه عرفان حق بر بخت ذات**
 آمد جهانک **فبجهت اینهم** با اینم **فوقونی** مبین این معنی است **بهر پیش ایشان بخت اطلاق**
 اسم اول و آخر بر حقیقت بخت **درین وجه ظاهر شد** و چون اول بطون موصوفه و آخر بطور معرفه
 کشت اطلاق ظاهر و باطن **بر و ظاهر** آمد **بهر باطن** پس **هو الاول والاخر والظاهر والباطن**
 و از او اخبار از حقیقت بخت **دارند و اختلافات** آنها و او را قاصد و حدیثه اش میباید که در کمال
 بل از زمین تا بالا **ان عشق** **میتان کس از میان و شش** **و یکبسی بخت کشد یک**
 بود و میان **فوقانی یک** **یک جگر در رخت آب جود** **جود و در سبیل شمع جود**
 ز این یک **در هیچ** **ازین سان بود فیض الطاف** **و هر کس که شد عین از**

بودی مستحق از او از عشق کشته عاشق خسته زده بودی مستحق از او بجز
 در آتش می بینم و جوب خود زیرم شود و از عود اگر عالم تشنه از بر آب
 در تشنه لب جان بجز آب نقد طوفان و ادای تو بر آب از آن بجز از خود
 و از اول لغات تا آخر کلمات کلامی بکلیت و کلامی بجز کلامی بکلیت
 معانی و تمیزات معانی است و معانی هم آن چند کلامی است که در مقدم آورده است که با آنکه از
 هر لغت از این لغات ایجابی کرده می آید بجهت معنی از معنی خواجسته نام نه و خواجسته از
 فی الالفاظ و اسامی معنی شده و بجهت بیرون از اطوار و ادوار و در این است که
 و استم از طوار و اسامی معنی شده و بجهت بیرون از اطوار و ادوار و در این است که
 عاشق در مستحق عینا و از او مستحق در عاشق حکما و اندراج مرده در سطوت و وحدت جمعا
 فمالک اجمع النوق و ارس النطق و اسرار النطق و بطن النطق و فوه النطق و راس النطق
 سر اوقات المنة لا کلک شایع الا کلک ماطل و کلک نسیم لا یحاذی ایل اما طایفه دیگر
 که مسود بسط است اولی و محدود و عدم بلی و اصلان حضرت ایمن و معرمان جناب محمدی که بر
 جذبات و فایز جمال کمال خفیه آفاق دیده و با علی معارج اعلا و اقصی اوج از تبار سوره
 سلاطین اظیم لطف و شیم اساطین مبین فضل و جیل عوایان تبار احسان حق
 جریان انوار عیان حق و یگان خلقت سرای عدم کشته زانو آن شمر عدم
 زینب عدا و بزر خسته وجود و عدم و ابرام سوخته و از نور غیبت نظر بر غیبت
 نیند از بستر بخت ماز داغ البصر و ماطنی بجهت شاخت و وجود و عدم که بیکو ملن کم قمر
 قدم اندر پذیرد خسته بوی زبانی که این ابیات جاری ساخته اند
 وجود و عدم در اشک و غلام معدن که بستر مسج و شام کمی از عدم سوس شمر و جود
 و خسته تو اقل اگر ام وجود که از شمر سستی برسی عدم بود آغخ خواجسته کم قمر
 ز قیاض عشق او در نسک کشته بر دهنده عاشق کید کر بسر با کلام عود جلال و درگاه

بکرا

بکرا یا کمال حضرت ملک متعال را از ساحت وجود و عدم بیرون و از تربت عشق و محبت او
 شناسند و گویند و نهرا سنده جاک حضرت مولای قدس سره میفرماید
 زبنت بخت و رفت بخت هر سال از آن سون نلی و آب جیاتای حیات آفرین بود
 از آنک شاه حیات ز شاد و بچند اند که ما این طایفه ایم و شرح کتاب معتدای این طایفه
 شغلیم و جمیع متبغان ترتیب را از منب اینست و این طایفه اند که در زیر استار رب سبزه
 انوار غیب کرده اند و در مقام نیاز با صدمه از سر زده اند که شمر کای برده دخت جهاسوی
 است چون موسی بیرون آورد ای صفات آفتاب معرفت و اوقات جرج بنیک صفت
 که خورشید و کین در ماسوی کام کوفت که عشقا شوی تو این باشی از آن اوقات
 ای قون از همه و بخت آه عجب کاریت بخت که بکوی شبی بخت
 و ز کوی زین تنی بخت ایست احوال و باب قلوب که کاشان استاد اسرار غیب
 و این اختلاف احوال ناشی است از اختلاف احوال و آن نیز کثرت شون و افعال
 ملک متعالست که کل بیم معنی شان اشارت است به این و این اختلاف در الفاظ است
 در معانی و به این بیان که اختلاف در صورت ظاهر ظاهر است نه در حقیقه انجانی که ظاهر است از مظاهر
 قال قدس سره در معانی قمت و اعدا از معانی تجرد و افرا
 صورت هر کس که از آن کنوج تا نایب ذیر او و جوت جرج منبسط بودیم یک جوهر
 بی سویی پا بریم آن سر یک کس بودیم بجزن افرا ن کس بودیم و صافی بجز
 چون بیدرت آمد آن نور شد عدد و چون سایه های کمر کمره و چون کس از بخت
 ماز و غرق از میان این فنی شرح این را کس نمی آید یک بودیم تا نطفه و خاطر
 اگر چه اثبات نه این طایفه که مستحیات ارباب لطایف معارف اند محتاج با حجاج
 و اگر چه استدلال بطریق اهل چال در تخمین مطالب ارباب کمال غیر از مذهب و لجاج فی انما بعد از
 در آت حضرت ذات و مراتب اسامی صفات اشارت بجهت حقیقت کلام و غیب بر موافقت

تیر منبسط از چرخ انی اونی نماید **علم** عین و بکار عقل اندر کند
 در راه عین عقل که در او بر وی **علم** که بکار فانی اندر کند
 در جهت اعنی و خود بر خود **علم** که در او بر وی **علم** که در او بر وی
 و نیز خود بود که اگر عین حقیقی متین شود و عین از عین با وجودی معلوم گشت اوست بر حسب
 تعین او بر نه مطلقا و این در معرفت که بدین عین متعلق شود معرفتی است اجمالی حاصل از
 گشت اجمالی و از معرفت حضرت علی اعلی که در اسطوره دانش تعین و تجلی است و مستور از این نشان
 است که معرفت عین در عین ذات که مجرد است از اسما و صفات با از جهت عینی خود از عالم
 و عالمیان با از جهت ساینش خود در حال و در مرتبه و نشان مندرست معرفتی که غیر کمالان را
 از آن منبسطی نیست و ضمیمه هر یک از کمالان بقدر قابلیت ایشان هم بگشت و تبیین و بیان
 و تعلیم اوست و حق است که معرفت کل را باب شود برین وجه شود و معلوم و جامع اثر و معرفت
 برین معرفت نتواند بود و معرفت انسان عین معرفت اوست و در قیاس اختلاف در معرفت
 ایشان بسبب اختلاف در معرفت اوست چنانکه شیخ قدس الله سره در فصل حکمت اجدیه آورده است
 که اختلاف علوم دقیقه آنست که اهل الله و احاطت بسبب اختلاف و اوست که در ایشان
 و اصل و حکم گشت بعد از الله تعالی به و بعد از الله تعالی به و بعد از الله تعالی به
 به قوی و جهت تعین و احوال و علوم ایشان نیز در جهت یک علم هر معرفت از یک حدیث مبارک
 در جمیع جوارح و هویت واحد است و جوارح مختلفه و هر جوارح را علیست از علوم از آن که گشت
 او را از آن عین واحد علی الاطلاق و اختلاف علوم با اختلاف جوارح و آلات اشاع
 چون اختلاف طعم است بسبب اختلاف قیاس بر بعضی او و عین ذات بخارج است
 و بعضی بخارج است و اگر چه طعم مختلف است اما در جمیع احوال تغییر را در حقیقت آب بحال است
 چنانکه در امور عکس اخروما و افتد و بحسب اختلاف صفات و تیرگی امور عکس اخروما و صفات
 دیگر که پذیرد اما در ماه و اخرا اثر کند بلکه بتول این در آن صورت باشد مثل انکه با سبب اختلاف

که ملاحظه صفات خالق اند که لطف و رحمت در ایشان بر تو صفات جمال اوست و قوت و قوت بر تو صفات
 جلال او آن صفات که بدین مظاهر ظاهر است بتبدیل کرد **مستوف** خلق را چون آب و آن صاف و لایق
 اند و باین صفات در اجمال عین و عیان و لطفشان **مستوف** خلق را چون آب و آن صاف و لایق
 پادشاهی مندر شاهی حسنی فاضلان را آینه آگاهی حق **مستوف** خلق را چون آب و آن صاف و لایق
 آن است و آن در آن آب بدولت شدن چو چرخ باد **مستوف** خلق را چون آب و آن صاف و لایق
 و تنها رفت این ماه وین سانی و بر تو و در او **مستوف** خلق را چون آب و آن صاف و لایق
 عین ایشان عکس مطلوبی او هم باصل خود در این خدای **مستوف** خلق را چون آب و آن صاف و لایق
 جمله تصدیقات عکس آب جو چون بانی جسم خود خود جدا **مستوف** خلق را چون آب و آن صاف و لایق
 عبارتست از ملاحظه ذات با جمیع اسما و صفات و این را در مرتبه الوهیت و مقام جمع و عین مضاف خود
 و بعضی این مرتبه را باعتبار جامع بودن او و جمیع مراتب را که در تحت اوست جمع کرده اند و همچنین
 مرتبه الوهیت را باعتبار انک با عیان و حقایق که بظاهر اسما و صفات حضرت خالق اند و خود را
 اتصال کالات میکند **مستوف** که بدین اکر ذات و ملاحظه کند بشرط ثبوت صور علی و در آن مرتبه
 اسم باطن مطلق و اول و عظیم گویند که در این عیان علییة ثابته است و اگر ذات و ملاحظه کند بشرط کلیت
 اشیا فقط از آن اسم و حق گویند که در عین است و عقل اول و اوج نقص و اوج انکتاب و علم
 اعلی گویند که اگر ذات و ملاحظه کند بشرط انک کلیات او و چنانکه ملاحظه ثابته کرد و بی انک
 این خدایات در ان کلیات محبت باشد مرتبه اسم و حق گویند که در عین است و عقل اول و اوج نقص و اوج انکتاب و علم
 و ملاحظه کند و کتاب بین خود اند و اگر ذات و ملاحظه کند بشرط انک صور منصفه او و چنانکه ملاحظه ثابته کرد و بی انک
 مرتبه اسم و حق گویند که در عین است و عقل اول و اوج نقص و اوج انکتاب و علم
 و ملاحظه کند بشرط انک قابل باشد صور ذوی جسام و مرتبه اسم قابل گویند که در عین است و عقل اول و اوج نقص و اوج انکتاب و علم
 که کتاب مسطور روح منصفه و اشارت بر آن و اگر ذات و ملاحظه کند بشرط قابلیت تاثیر و اثر مرتبه اسم
 فاعل گویند که معرفت بر جود خالق که در عین است و عقل اول و اوج نقص و اوج انکتاب و علم

بجز در مرتبه اسم عظیم و متفصل و بود که بید که در عقل و نفوس فاعله است و آنچه در اصطلاح حکما از عقل
 مجزیه گویند با اصطلاح اهل اهل است ساست روح و از حیثات که عقل اول و ادع اللهی گویند و آنچه حکما از
 نفس مجزیه گویند پیش اهل است ساست قلب هرگاه که کلیات در وی منضی باشد و او مشایخ
 آن کلیات را بشده و عیانی در او از نفس پیش ایشان نفس منطوقه حیوانی است و اگر ذات را اصطلاح
 کنند بشرط صور حسیه عینیه مرتبه اسم موصوفه گویند که در عالم خیال مطلق و مقید است و اگر ذات را اصطلاح
 کنند بشرط صور حسیه شهادیه مرتبه اسم ظاهر مطلق و اسم آخر که بید که در عالم ملکوت و مرتبه ایشان
 کامل عبارت است از جمع جمیع مراتب الهیه و کونیة از عقل و نفس کبک و جزیه و مراتب طبیعت تا آخر
 ترتلات وجود و این را مرتبه علمایه نیز گویند از برای مشابهت این مرتبه بر مرتبه الهیه و فرق در میان
 این دو مرتبه بر برکت است و در مرتبه و بعد از آن در اختلاف حق و ظهور و ظهور اسما و صفات جنات
 مطلق است **فصل** در مرتبه و درای دو جهانی حکم قدر خود بنید است
 مولانا می فرماید که شمس مرتبه از مرتبه پادشاهی میجو و هر سیل ملک چو بجای ایلی ازاد
 ترکندی منفعت از گاه و گاه که کرد و کل کل شوی ای خوش بایاد جزئی دکل مانده و پستی تن
 که این سب نباشی از ناچاره ای می سر شوی سامان از کبر و حق و اندک سری بر آید از کبر با جری
 بس از نظر این معانی و تمیز این مبانی و بیان مراتب و حضرات و شرح احوال بعضی از اسما و صفات
 و اگر ترتلات وجود تا آخر انواع عالم شود بر توجیه آن فایده روشن گشت که **فصل**
 کاد و ان غیب می آید تمیزین **بک** از نشان نبان آید این همه در مرتبه مقصود آن بود
 کان جان اندر جان آید **بک** مجبور و غن در میان جان **بک** لامکان اندر مکان آید
 مجبور و غن در میان جان **بک** بی نشان اندر نشان آید **بک** و العاقل کفیه الاشارة و غنی
 الاشارة لارباب المملوک بشاره **ع** ان خود از خدا اشارت در کثرت توفیق الهی ان فی کث
 لکن من کان لقلب او انشعاع و توفیق فهم من فهم و من لم یفهم لم یفهم **بک**
 کین محضات جلد از یک است وین جلد جلد از آن بجز است **بک** لاجرم وقت شد که بشارت

و تین بر کلام حقیقت کلام ارباب بشود که چهره موعود چهره اشتغال غلام و الله الم شد الاشارة
 و التبیان علی الهمزة المنقولة التیبه چون از قدیم این مقدمات و تیزرات معالات در شرح اختلاف
 حضرات بحسب تقیسات و انشی که حضرت احدیت که عین حقیقی نام نامی مستطاب است
 حضرت که لا نشی و لا تذر لاین خطاب است پس این حضرت ز صفت بود و موصوف
 و ز عارف بود و موصوف و نه اسم بود و نه منشی نیز از ذات حضرت خداوند تعالی و چون اطلاق اسم
 بر ذات موصوفت میزد و بصفتی از صفات لاجرم اطلاق بر اسمی بر ذات احدیت مجاز باشد
 نه حقیقت و درین حضرت منشی نیست از وجود و وجود و جزوات میزد و در الا لازم آید انصاف
 از بصفتی که از این بر ذات باشد و این حضرت متعالی از تقید و ساست است پس این حضرت ذات
 وجود و مرادف تواند بود و درین حضرت بسبب ملاحظه عدم تقیسات و عدم انصاف با سماء صفات
 بر مرتبه آنک قابل نیست بتوقیفی بودن اسما الله اطلاق لفظ عدم بود علی طریق الیجا و طایر
 باشد و چون ملاحظه این معنی کنند که در حضرت ذات همه اسما و صفات ذاید بر ذات میبند پس جانی
 حیات و علم و قدرت و ارادات درین حضرت عز ذات نیست بحسب اولی که فاجبت ان آنچه
 اشارت به ان درین حضرت جزوات نباشد بلکه در جمیع مراتب جهت وحدت با بصیرت و ارادت
 اگر چه صفت و موصوف و اسم و منشی باشد اما چون همه موجود بود و نه و او چنانکه انشی عز ذات
 نیست لاجرم در بعضی از آن حکم معابر است چون حکم عقل باشد بنابر صفت و موصوف اگر چه
 خارج موصوف یکذات پیش نیست مثل بی عالم که از بی خارج یکذات است اگر چه عقل حاکم است
 بنابر آن جنس و فصل نوعی اگر چه با بصیرت آن نوع از خارج یکست چون چو ان و ماطل که عقل
 حاکم بنابر آن این بود اگر چه حقیقت انسان موصوفت باین مرد از خارج یکست و معابر
 و انقاد از جمیع مراتب و حضرات برین قیاس کن تا بدانی که کثرت اسما و صفات ذات را مقصد
 کند چنانکه کثرت اسما و صفات برین قیاس کن تا بدانی که کثرت اسما و صفات ذات را مقصد
 مکتب لاجرم اختلاف عبارات قاصد وحدت ذات نیست و وحدت ذات مانع اختلاف عبارات

فی بن بعض احوال بیست و نه لایه را و باید طهر و عیش مطلق را که عبارتست از تخیلی باطنی و الذا
 تا درین الملک الیوم بقدر اگر احد الهی و سایرین محبت هم او باشد و درین ابیات اعتبار کن لمعرفه
 عیش مطلق نیز چنانست برین مکتب
 دین بد چون در ارباب مجنون
 خواه عیش نام زخم ایستد
 اوست کین افسانه پندار باطنی
 بر شد و خد و خدش از جملین
 خدیش بر جلال خدیش مکتب
 طاهر و باطن بهم بندد و اندرین
 نام ایشان ظاهر ابدی چون
 فعل روح آمیزه حد جان مکتب
 غرض خدیز او هر خط حد خون
 دامن دزدست او تا که بماند
 بار دیگر سر ز جیب عیش مکتب
 این همه آمده اند و در مکتب
 فی کی می آورد فی بیرون مکتب
 و خد که ام اسم لایق ذات او
 که ام صفت نر از کالات او نیز که اثبات اسما و صفات بران ذات ماحول نابع تصور است
 و تخیلات حدست و مرجع صفت کمال شناسد بر او شات کند و مرجع است صفای اداء ازون
 که لا جرم جن کالات ساخته است و اسما و صفات پر از خود و تنه و در خود تصور ذات خود را از
 از تشبیه لایق تخیلات تو در حق سبحانه و تعالی بجهانک از تشبیه تو محسوس است و معلای از تشبیه تو
 نیز تر است و بر او حدت خراج علیه السلام که انفعول عرب و عجم و رمای ساکنان طریقت
 اینجا که گشت لایق شایع علیک انت کاشیت علی شک مکرر از منی است و شبت این
 مان و مان که حد کسی که پیرای
 مجرای خرام آن جهان شایع
 که می کنی خدا را در خطاب
 آنج اندر دین او بر دینی صواب
 چارقت در زم گم شایع
 بر آیم به صبا می من برت
 حد تو نیست بدان که بهر
 یک آن نیست عین هم ابر
 آن قبول ذکر تو از حقست
 جن نماز مستحاضه حضرت
 بانماز او بیاوردست خون
 حد تو آلا و تشبیه و جن
 بر از ان حضرت چاره دم که گشت
 و ذوق شربت سکوت چشیدن و جن مکرر با زبان خاموش
 بودن و جن خم صبا و من بندد جوشش بودن از انک که اند
 بر ج دوم در خیال آوری
 می سازد و پاک از با وی
 که در واحد و در جهان بند
 که تو مروض و حدش داری
 که ج حق نی نایبیت آن
 که تو دوی تنه و انک داری



عین لایق و غیره لایق است
 تر خود این در خیال پنداری
 خود سر بر محال است
 مرجع یعنی خراب و پنداری
 شناسی که من جیبی کرم
 تا بگیری و عیش بر داری
 بنیم الوقت علی سر آخر وقت
 چون حدات و رایت را از انک طاهره پیش تو جبار
 حرف کرده اند و درین مکتب
 ساخته و فصل و ابواب
 از انک طاهره پیش تو جبار
 نیز برین مکتب استلایه کرده اند و حاصل کلام آن طهر است که جامع صاف و مساح لطیف
 است که جمیع عالم را کتاب مظهر روح منسوخه است و کلامی کتاب است مثل رسیده و الیا
 و تخیلات و عیالات و این کلام که کثرت از کلمات و کلمات یک از حرف و حرف هم
 با نواع انشائات و جمیع حرف با وجود اختلاف انواع حاصلست از ترکیب الف و الف حاصل
 از ترکیب نقطه و نقطه از مقدمات خود از اثبات ترکیب هر است و از قید تجرد و این نقطه است
 حضرت حدیت و الف از دوی تجرد و ادیت و احاطه جمیع محتاج و عدم تبیین مجنی او را و انبساط
 از ترکیب بدایع بعد از دست عبارتست از حضرت احدیت و این نقطه که ذکر کردیم نقطه است
 که حرف از ترکیب هم در نقطه و هم در کلمات جهانک در مباحث مندرج است که نهایت خط
 است و نهایت سطح خط و نهایت جسم سطح هم حاصل است از ترکیب سطح و سطح از ترکیب خط و خط
 از ترکیب نقطه پس مراد از این نقطه نقطه است که اصل همه حرف باشد و نقطه که علامت و قید خود
 بر بعضی فوقانی و بعضی تحتانی لا جرم به این روی که قید فوقانی ندارد و محدودیت محدودیت فوقانی او را
 اشارت حضرت و احدیت دارند از انک این حضرت از دوی که حضرت ذات احدیت و احدیت
 و کثرت را در و مجال نیست و از دوی که با تحت خود دارد از مابت و حضرت اوست اعتبار و قید و کثرت
 توان که بر سب که محدودیت محدودیت و از جهت بساطت و بیانات مشابهت تمام با الف و الف
 مشابهت از حضرت و احدیت معنی نباشد اما باقی حرف با عیالات از اعتبارات منقسم می شود و
 عیالات و غیر عیالات و حرف عیالات را عیالات داشته اند از شوق و از تپه که کامین است
 از عیالات و از شمع چون شمع از زاده و اگر بیشتر عبارت کوی که حرف عیالات عبارتست از عیالات

بنا بر علیکم السلام باشد و شیخ از فتوحات بدین معنی اشارت کرده آنجا که گفت
 کما حروفنا عالیات لم یکن منطلقات فی دریا علی التکلیف انما انت فیه یکن انت انت
 واکثر فی موهبتی عن کل ا حروف دیگر عبارتست از حقایق بسیطه از عیان موجودات خارجیه
 مثل عقول و نفوس و موجودات شهودیه خارجیه بمنزله الناطق و کتبست ازین حروف و علوم و حروف
 و محالی و مطالع و منفات بمنزله سوره و آیات است و تجلیات و تقیبات این سوره و آیات را
 بمنزله کلمات در یکله از روی صورت و کتبست از حروف و اندوی مسمی منزه و خاک انسان از
 روی باطن بجلای حضرت احدیت و اندوی ظاهری مجموع علوم و شیخ محی الدین قدس سره
 فصوص الحکم اینها را ازین جهت تمیز بکلمه کرده است و شیخ صور الدین اطلعت الله علی ما اطلع
 من امر السعیدین العجائب البیان فی تفسیر ام القرآن بکلمات او نه و زککات اشارت بدین معنی
 کرده و در قاعده کلیه که متضمن هر حرف و کلمات و نقطه و اعاب و وجوب واجب امکان ممکن
 بتبیین و توضیح و تفسیر این توابع اشغال نموده است و اگر سادگان فصوص نه دیاج کتاب
 ترشح تحسین این کلمات ساختار اند اما بر آید آن مجموع از کتاب موهبتی باطن است از آن جهت
 این باب کردیم اما شیخ خردالدین عراقی از بنوی از ترجیح دین امر کرده و ادبیان این معانی
 داده است و آن ابیات اینست

در کاف کن و کتاب برام	سلطان سرای عشق بگفت	اطهار حروف اسم اعظم
بر داشت بجای خانه اش	ز دود من روشت دودم	برکت بوشت نام و ج نام
نامی که طلسم است عالم	از سوره او و حمد و درج	در نقطه از ظهور مد چشم
نوشته و نخواند و باز پرشید	از دیده هر که نیست محرم	ای طایب اسم اعظم آن نام
خوانی که ترا شود و سلم	محتاج جهان کثابت است	بکاش ازین طلسم محکم
چون بنویسم و اکتساب	بینی که تویی خرد اسم اعظم	بینی که سحر تو مضاعف است
منی صریح و از من محکم	هر که درین عالم نظر کند و آنج	از دین است و حضرت تبارک و تعالی

شد بحقیق اندامه از اشارات ادب حالات بر وی پوشیده نماز و الله امر شد المقامه انجاس
 فی الاسماء و الصفات و فیما بینهما من تفاوت الازجات و انک حق سبحانه و تعالی را بحسب
 کل نوع موهبتی شان از این کتبست و تجلیات است و اورا بحسب موهبتی و تجلیات اسما و صفات
 است و صفات او ایجابی مایه سلبی است و ایجابی نه چایستی بود که از وی اضافت را سمع
 باشد چون حیات و وجوب و تبا یا اضافتی باشد چون ربوبیت و علم و ارادت با بعضی اضافت
 باشد مثل لیت و آخریت اما صفات سلبی چون غنا و بسوخت و قدوسیت و در یک را از
 صفات ایجابی سلبی وجودیت چه وجود خاک عارضی شود و موجود و عدم و معدوم نه بود
 عارضی که کرده و آن عبارتست از تجلیات ذات حق سبحانه و تعالی بر مقتضای مراتب او که همه
 جامع مرتبه الوهیت است که در سان شرع مبرمت بهاء اولی کثرت و افتخار وجود و بزرگ در میان
 حضرت احدیت و آیه و در میان منظر خلقت او است از انک ذات حق تعالی اقتضا کرده ذات خود
 در مرتبه الوهیت و ربوبیت هر چند صفات مقدسه و متعالیه را حروف لطف و قهر و رحمت و غضب
 و کرم و رضا و بزرگوار و جمیع این نفوت متعالیه را جلال و جلالی جامع است از انک هر چه تعلق طلبت
 در رحمت او و جلالیت و آن تعلق بمنزه و نفوت دارد جلالیت و هر جلالی و هر جلالی را جامع
 است چنانکه امیر المؤمنین کرم الله وجهه میفرماید سبحان من انت من لا یبای فی شئ و نفوت
 و اشتد نفوت لا عدایه فی سواد جهنم **شعر** باره کرده و سوره ناس
 که بجا را باید دانست از اول کرم ادب و اندام شکرت نام اوست که در او در است
 تا خوش از خوشی و در جان جان لای بار دل و جان عاشق بر قهر و لطفش بعد
 ای عجب من عاشق این مرد عاشق تو رخ خویش از خویش بهر شغف و یار و ز خویش
 آری خطاب مستطاب فی التماس حین یادی لا لباب شاید که درین باب باشد و کتبست
 بدین باشد که اشارت بدین بود شیخ که در متن آمده و در تالیف الجلال و جلال او و
 که در تالیف ازین اقتضا میکند پس حیب و قیبت عجب بود از هر چه او می کند و عجب تر و قیبت محبوب

برج اند و او می شود از بلا و لا نیست قبله تا ق با صبر و استکثر فی اویل الطریق و تا رتبه مالک
 و انانیار فی وسط الطریق و تا ق با نوالها من لا واحد است **نظم** اجت علی ایجاب
 اساءة لیلی و ایجاب **نظم** دانی چه بگوید معین باید **نظم** محبت که در ادوات شست و آب
 نه از و مرادی بنهر اریب **نظم** مرادش مراد نکادست **نظم** مراد او غم عشق اریبست **نظم**
 رضا داد و بر قنور و طغیان **نظم** خود او این دو کس از و خ **نظم** از بد وصال و نیز به کسی
 و اگر کت ما از بد لما یزید **نظم** اما این شیخ غزالی میگوید که محبت باید و زان دوست تر دارد از
 وصال و بعدش خسته از قرب **نظم** میند چون داند که دوست آن دوست میدارد و زیرا که از قرب
 و وصال صفت مراد خود است و از بعد و زان صفت مراد محبوب اگر معلوم کنی دانی که **نظم**
 مراد غم غم به زهر حسرت بود **نظم** جوشادی و بر در ان غم بود **نظم** نم بند و یکم مولای خویش
 نه بیکوم اراد او ای خوش **نظم** مرادش اگر نام ادبی است **نظم** مراد دل از وی نخواستیم خدا
 مراد و بیست از قاجار **نظم** که کم کس جفا بیکد اختار **نظم** ز به طلب کار در مان **نظم**
 چمن طالب مراد کم **نظم** جوش افتضایکند اختصار **نظم** مراد او به که آن است خاص
 نخر از غم ز غم من **نظم** رسد غم از آن دکن **نظم** جوش جفا را بند در کمان
 سدا انجمنه دیده بی شان **نظم** در این خط بهم من از هم **نظم** که سازد زلف جز دم آن
 آبی لذت عشاق پر نیاز از مصروف عاشق نواز **نظم** که سازد زلف جز دم آن
 آنک مرده و لا نصیب علوم و ادب و بلا حصر خاصان جانیان است درستی پال بگون **نظم**
 در شکستن کاسه است و شیرینی عیش فرماد کن کن در تلخی جان کردن است نه از نو بزر **نظم**
 شوق خرد آسان از کوی کشته پس که در حالت زخم خردن نقص حالت چرا کند **نظم**
 پروانه بالی و پر سوز سوال کن که با سوزش شمع شب او ز چه حرامی سازد **نظم**
 بجان خویش پروانه دارم بجز **نظم** او انم که کسی سوزش می سازم **نظم** که مراد خود بر دانی و کرد و دوزخ **نظم**
 از نیت نیت نام بدان **نظم** بهبات بهبات سخن از اسما و صفات و حکایت از اقسام و خوار

درجه

در جات می رفت اما زمانی که اخیرش بودم جلالت عقل را می بینم بودم با کاه انچه بود روی نمود
 و هر رشته سخن از دست من برود و او صومعه می بینم سر مصطفی بر کردم قند ز نار و تاوس یادم آمد
 ترک حکایت محراب و بهر کردم **نظم** در آید آتش از من جوش خود بر آید
 من دانه کجا بودم نمی دانم بگویم **نظم** در داکه بدامن این دستان کس دست من نیست و راه از
 این منون پای دست **نظم** چون قدم نیست ماکه پیش **نظم** با بهر دستان خویش روم
 به انگ مر کاه که ذات ملاحظ کرده شود بصیغتی معین از صفات باعتبار تجلی و تجلیات لارا
 اسم کند جانک رحمن ذات بر صوف بر صوف و قهار ذات بر صوف بر صوف و این
 اسامی ملحوظ اسامی آن اسماست و از شما معلوم میگردد مراد قائلان که اسم عین مسکرت
 میگویند چیست و مکرر آنک علم حق سبحانه و تعالی مراد ذات خود را بدات خود موجب علم
 بر جمیع کالات خود و محبت آنی که قابلیت ظهورش جز از انداختن ظهورات را
 به یکی از کالات اول در حضرت علییه بعد از آن در حضرت عیسییه لاجرم که شت ازین وجه
 ظاهر شد پس کثرت از وجوه واضح باشد بعلم ذاتی حاکم شیخ در خص اول بدین اشارت
 کرده است بدانک صفات از وی احاطه کلی و عدم احاطه او بر سایر صفات را متناهی
 است و آنچه محیط است بر سایر صفات ما اینست که آنها شت خوانند و آن جیات و علم
 و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام است این صفت است اگر چه اصول سایر صفات اند
 اما بعضی متأخر است از بعضی حاکم علم متأخر است از جیات و ارادت و قدرت متأخر است
 از خود و آن سه صفت باقی متأخر است ازین مر جیات و صفت و کلام از خود متأخر است
 و اما به اعتبار شمول کلی و سایر اسما و عدم شمولش متناهیست پس چهار اسم اعم است
 و آن اول و آخر و ظاهر و باطن است و هر یکی از اسم الله و در ضمن جامعیت جمیع اسماء را
 جانک قوله تعالی قل ادعوا الله او ادعوا له من آياته و اعرفوا ان لا اله الا الله و اعرفوا ان لا اله الا الله
 اما شمول این اربعه بر سایر اسما و از آن جهت که هر اسمی که مظهر او ازلی و ابدیست ازلیت او از

اسم اولی و ابدیت او از اسم آخر و ظهور او از اسم ظاهر و بطون او از اسم مایل و اسماء که متعلق اند
باز او را بجای داخل اند و تحت اسم اول و اسماء که متعلق اند با جاد و جاد داخل اند و تحت اسم
آخر و آنج متعلق است بظهور و بطون و اعلی است از اسم ظاهر و باطن و هیچ چیز از او نیست و آن
و ظهور و بطون خالی نیست پس جمع اسماء داخل باشند در این امر که تمام است اینها و در آنها
بجز داخل تحت اسم الله و حق و ازین روی که اسم و حق و حق اسم الله جامع جمیع اسماء است بعضی
مشتاقان و غیره عقل کل را که مظهر اسم و حق است بعبودیت و کثرت اند و این اگر چه از حد
حقت المداخلی اسم و حق در حیطه اسم الله و تائید است آدم اسم الله و الله اسم الله الرحمن الرحیم
حاکم مفاخرت بر همین است و لهذا بعضی اسم الله را علم ذات دانسته اند و این مباحث را
در کتاب تخریج الاشیاء فی افضل الالکاء در فصل رابع از قسم اول استنباط کرده ایم و الله المشرک
المقتدر المکرم فی السموات و الارضات المسماة بالخالق و المطلاع و المنصات
به انک عالم ماحض است از علامات و در تحت عبادت است از اینج اند و چندی دانسته شود در صیغه
اسم الکتب بر آنست که است چون خاتم که آنست تحت و در اصطلاح عبادت است از جمیع مادی
هم درین معنی که از و باری تعالی دانسته می شود از روی اسماء و صفات از انک مرفوعی از او عالم
مظهر است خاص از اسماء الهی که آن اسم ازین فرد معلوم می گردد و چنانک اجناس و انواع
صیغه و الی اند و اسمای کلیه بس عقل اول از روی اشتمال و جمیع حقایق و صور عالم علی طریق
الاجمال عالمیت کلی که است بر اسم و حق و نفس کلیه از روی اشتمال و جمیع آنج عقل اول
شمارت بر آن عالمیت کلی که است بر اسم و حق و نفس کلیه از روی اشتمال و جمیع حقایق
اجزاء در مرتبه روح و تنفیذ از مرتبه قلب عالمیت که است بر اسم الله که جامع جمیع اسماء
حقیقی که ملک روز جزا می باشد بصورت بشر آید که روی برین و چون مرفوعی از او عالم مظهر
است از اسمای الهی و آن اسم عبادت است از آن که جامع است جمیع اسماء بر این بر شین جمیع
اسماء باشد از روی لاجرم مرفوعی از او عالم عالمیت کلی که است بر اسم جمیع اسماء

به با قیاس با خصلت الا ان کل شیء محط به او شایسته است و از ان پاک
میوم زحمت است که اسماء در ان که یک طو شد و یک طویم حقیقت سماک و یک
نی نیم آنج یکی یک کلام که در این مشهور کرده اند که سرور تعالی سرشیم مایه
فی الاطلاق و فی انهم حتی یبین لهم انما الحق ازین حقیقت کرده و حقیقت حقیقت قول تعالی
ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف الیلین النار و الکفک التي تجری فی البیور
ان انوار الله در خاموش شود پس اگر چه ازین وجه که ذکر کرده شد عوالم را نهایت نیست اما
چون حضرات کلیه الیهم می رسد و اول حضرات کلیه حضرت غیب مطلق است یعنی
حقیقی که احادیث و روایت مطلقه عبادت است از او و عالم این حضرت عالم اعیان ثابت
علیه است و حضرت دوم حضرت غیب مضایف است و آن مضایف می شود بدو قسم یکی
انک از قبیل غیب مطلق و عالم او عالم ادوار مجزیه است که عالم حروفش خوانند
و قسم دیگر انک از قبیل شهادت و عالم او عالم مشاست که عالم ملکوتش گویند و غیب
مضایف از اینجست مضایف بدو قسم که است که ادوار و صورت است شایسته که مناسب عالم شهادت
است و صورت است عقیده مجزیه که مناسب غیب مطلق است و حضرت چهارم حضرت
شهادت مطلقه است که تالیف است حضرت غیب مطلق را و عالم او عالم ملکوت و پنجم حضرت
جامع است مادی که در او عالم او عالم انسانی است که جامع جمیع عوالم است
اینچنین انسان که نامش می یوم تا قیامت من و منشی هم بر عالم ملک مظهر عالم ملکوت
و عالم ملکوت مظهر عالم حروف و عالم حروف مظهر عالم اعیان ثابت است و اعیان ثابت مظهر
اسمای الهیه که حضرت و احدیت و این حضرت مظهر حضرت احدیت و عالم انسان
مظهر جمیع این حضرات و این مظهر مذکور را محالی و مضایف می گویند و اصل
منه الاصل به انک قیمة ذات را در مرتبه و حقیقی ازین مراتب و حضرات بر آن اعتبار
کرده اند و حقیقتات گویند و تجلیات نه خوانند و بعضی از اتر لالت و حروف نام نه اند

چونکه اگر از باب حکم متناهی و محدود اصحاب اشارات متناهی و تعیینات حضرت
احدیت را بنگاشته و بجای اول که اول تزل و تعیین است عبادت از تعیین ذات با جمیع اسما
و صفیات داشته اند و بجای دوم را که تعیین ثانیست بنظر کرده اند باین مبنی است در
در مظاهر خلقی است بجز اول از حدیث حضرت جبروت و این طایفه در میان سوره و احد
فرقی نبوده اند اما بعضی طایفه نیز مرتب را مقدم بر احدیت داشته و ملاحظه بفرموده حضرت
احدیت تعیین و بینه بنگاشته که از حدیث تعیینات حضرت مرتب و بجای اول عبادت است
از تعیین ذات از حضرت احدیت یعنی از تزل از سوره باحدیت و بجای دوم از حدیث
بر احدیت است این بر دو سببست یکی بر دو مرتبه بجای اول و اقسام او و دیگری از جمیع
و ظاهر که بر دو مرتبه بجای دوم از قیاس و کسین و جمع البیون حوزان پس او را در اول مرتبه
از قیاس و کسین و در دوم بر کسین قیاس و کسین او را در اول مرتبه و در دوم بر کسین
نیت و بجای اول از تجلیات و در تعیینات از تعیینات متعینی و غیر متعینی از حدیثات و در
تحقیق مرتبه از حدیث ذات پس از این مطلق تا آخرین مرتبه مظاهر حق و از اطلاق وجود
ماقیه شده و یکد از حدیث که بحسب اختلاف تجلیات و تعیینات متعینی را از حدیثات و حضرت گفته
است و این تعیینات اعتبارات محضه و اختصاصات است چنانکه اگر در احد و اربع الوجود
و ثلث و ثلث و صفات این صفات گویند این نسبت و اضافات قاض و احدیت
از حدیث تعیین اطلاق اسامی مراتب در حدیثات با اعتبارات و تعیینات بر ذات
رفع الوجودات مانع احدیت از حدیث **نظم** چنانکه نیست غایت این عالم
مازین و بعلایش بنورش کل این باغ را توئی عجب سر آن کج را توئی سر پوش
پرده بود اما بیستی خورشید دست بادوست کرده در اعماق آن شناسد حدیث این کل
که ازین مایه کرده باشد و شرح شرف الوجود و در قبضه مد کسین در مطلع حصول الکلم
فی معانی خصوص الکلم در تزل و تزل جمیع اصحاب این از عالم عین ذات عالم شهادتی حسی و ظهور او

از عالم این عالم به ارج لایق آن عالم است آورده است **نظم** چنانکه نیست غایت این عالم
مازین و بعلایش بنورش کل این باغ را توئی عجب سر آن کج را توئی سر پوش
پرده بود اما بیستی خورشید دست بادوست کرده در اعماق آن شناسد حدیث این کل
که ازین مایه کرده باشد و شرح شرف الوجود و در قبضه مد کسین در مطلع حصول الکلم
فی معانی خصوص الکلم در تزل و تزل جمیع اصحاب این از عالم عین ذات عالم شهادتی حسی و ظهور او
از عالم این عالم به ارج لایق آن عالم است آورده است **نظم** چنانکه نیست غایت این عالم
مازین و بعلایش بنورش کل این باغ را توئی عجب سر آن کج را توئی سر پوش
پرده بود اما بیستی خورشید دست بادوست کرده در اعماق آن شناسد حدیث این کل
که ازین مایه کرده باشد و شرح شرف الوجود و در قبضه مد کسین در مطلع حصول الکلم
فی معانی خصوص الکلم در تزل و تزل جمیع اصحاب این از عالم عین ذات عالم شهادتی حسی و ظهور او
از عالم این عالم به ارج لایق آن عالم است آورده است **نظم** چنانکه نیست غایت این عالم
مازین و بعلایش بنورش کل این باغ را توئی عجب سر آن کج را توئی سر پوش
پرده بود اما بیستی خورشید دست بادوست کرده در اعماق آن شناسد حدیث این کل
که ازین مایه کرده باشد و شرح شرف الوجود و در قبضه مد کسین در مطلع حصول الکلم
فی معانی خصوص الکلم در تزل و تزل جمیع اصحاب این از عالم عین ذات عالم شهادتی حسی و ظهور او

اصلاح خلق نیست و این طریق حاصلست از ارتباط طایف اندویش عین ثابته خود حضرت خالق از انکه حقیقت
 هر یوب و ربط است حقیقت رب خودی واسطه و تجلیات الهی و جزایات مایه‌های بنده و از ان
 دوی حاصل شود بر جزیات بین جزایات الرحمن و از این علی البقیلین مکشوف گردد و در ج کشش
 سقا و بفراد و الی آخر متبیین شود و همین طریقت کشش کبر قدس الله روح در اصول عشره
 از طریق شطار نام نهاده است و گفته و موطنین الشطار من اهل المیة السیة لیکن باطنیه
 فاولی صلیون برهم فی البیایات اکثر من غیرهم فی التبیایات و مولانا قدس برین معنی اشارت
 کرده آنجا که فرمود **طریقت** اگر کسیت بگوید که خدایت باید بود بگوید که خدایت از خطیبت
 اگر کسیت از این چاه خدایت که زود که در خم و از این آن که زود که در خم و از این آن که زود که در خم
 مترا این معنی و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم از دعوت **طریقت** یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم
 مقدم بود بر یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم
 اگر دلبه از این بود که زود که در خم و از این آن که زود که در خم و از این آن که زود که در خم
 ج که کشش بودی دل زار و دست یکه که از ان که زود که در خم و از این آن که زود که در خم
 گفته اند که زود که در خم و از این آن که زود که در خم و از این آن که زود که در خم
انجا که گفت **طریقت** و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم و یکسبتم
 معنی آنکه زود که در خم و از این آن که زود که در خم و از این آن که زود که در خم
 خطری که من جریده مراد و این مباحث را در فصل اربع قسم دارم از کتاب تخریج الامور
 آورده ایم و الله اعلم بالمعانی **لَا تُدْرِكُهُ الْبَصَرُ وَ لَا يَحْصِيهَا الْعَيْنُ وَ لَا يَخْتَلِفُ عَنْ حَقِيقَةِ الرُّوحِ الْأَعْظَمِ وَ الْأَمَّارِ بِالسَّيِّئَاتِ**
الْعِلْمُ الْإِنْسَانِي بِأَعْيَانِهِ مَرْتَبَةٌ مِنَ الْمَرَاتِبِ وَ لَا حِطَّةٌ بِمَعْنَى مَنْ أَلْجَأَ إِلَى هَذِهِ
 عدم و صدق یکسبتم که روح اعظم که روح انسانی است اندویش و بریت نظر الهی و نظره اسما و صفات
 ماستایی است از ان جهت طایبان شاه و جمال و راعیان معاد و که کمال او از درجه عرفان
 محروم و بخت چنان مرسوم اند و نظر تو سئل ان مرام حضرت ملک علام و ادست و بهر جا ملک

ذات

بهر

سیده الطایفه خدیجه و حق الله گفت الروح استوار الله تعالی بطله لم یطلع علی احد من خلقه و لا یجوز عن الجنان
 بکثر من مخرج و قال تعالی قل الروح من امر رقی و روح را چنانکه در عالم کبر نظام است و اسما چون عقل
 اول و قلم اعظم و نفس کلید و روح محفوظ و غریب از بعد اما مستی و ان وجه که تبیین کردیم که حقیقت انسانی
 است که طایفه است بدین صورت در عالم کبر همچنین در عالم صغیر انسانی بهر حسب طوایف و مراتب
 در اصطلاح اهل الله نظام و اسماست و ان مرتبت و خفی و روح و قلب و کلمه و روح و فواد و صمد و
 و عقل و نفس و غیر این حقیقت در الفاظ و کلام حضرت پروردگار و در اجزاء و احادیث نبی مجاز
 آمده است که نور تعالی و یقیم امر و اخفی و قل الروح من امر رقی و ان فی ذلک لآیة لمن کان
 اقلب و کلمه من الله و ما کتب التواریک و انما شرح لک مذکور و نفس و ماستی و
 در حدیث صحیح آمده است که ان الروح اندک شمس و نبش فی روحی ان نشأ لا تموت حتی یسکون و فیها
 ابریکش بر اطلاق ماستی از اسما و حقیقت روح انسانی با عباد و مرتب است از مراتب او
 و بلا خطیبت از معانی اجرام او و اسیر بر ان معنی گویند که اگر اک از غیر ارباب قلوب و اگر اک
 اند از علم غیب آئینوب میسر نشود و خفی با عباد و خفا و او گویند از طوایف و غیر ایشان و روح ایشان
 در بخت او و در ان راسد و بهر وضع فیضان جمیع قوای بنسبته بودن او گویند و اقلب
 به ان گویند که منتک است در میان روح یکی الیک یکی حضرت که در کلام است تا او را استقامت
 میکند و وجه دیگر الیک یکی میسر جوایز است تا عجب استعداوش از ان از او سبقتی و او را یاد می کند
 اما کلمه با عباد و ظهور او گویند از نفس حافی چون ظهور کلمه در سانسانی و را ما خواهد این جهت گویند
 که او متاثر است از مبدعش و فاو نیست جرح و تائمت و اما صمد و اعتبار و جرح گویند که او از مرتبه بسوی
 برنت که صمد او را است و تصدیق برین است و اما روح با عباد و خوف و قوع او گویند از قوس صمد
 که او را خود از روح باشد که در غمت و اما عقل ان معنی گویند که او قیاس میکند ذات خود او و خود او
 می شود متیقن خاص و تبیین میکند در ک خود او ضبط و هم میکند ذات خود او و مقصود خود و هرگاه
 که احوال بنسبته اندویش ظهور آید نفس بنسبته گویند و هرگاه که احوال جوایز اندویش ظهور آید نفس جوایز

شده و از پس این تمام قول امام که کون الما کون باقی است شای تمام است و اگر خود دید
 بکلی در روز امان و دل منور بود عیان باشد روشن و عید و عیان و اسکا داد اند که عیان
 خط خط و دم دم مشید و ساعتی و قیامت او مجد و ترا بلیست **شعر**
 صورت لایق صورتی آید و ...
 مصطفی و نور و بیاض است ...
 عمر بجز جوی نوری ...
 چون شکر کش پیر جنبانی ...
 آن از اونی حرت از پیری ...
 بلی نیم فی سس من خلق مجید ...
 جری اختار که اکبر ...
 زمره که آن من مایه که آن ...
 و آن عطا و جود که آن ...
 کورای از آن کجا و قید ایک ...
 پس از متاید ایک حق ...
 این کلام کرده می شود **شعر** ...
 طوبی الایام ما سبب ...
 حنات شریه بهنات ...
 از صنایع آیه در مقام ...
 میکند از جود و اودت ...
 در کیه از حق و جلال ...
 برده اند و هم اوجات دنیا قیامت ...



نقد قامت قیامت لاجرم گفته اند ...
 و بعضی را مرطوبت و آن ساعت ...
 با چارسی برکت مایه با چار ...
 مرجع بقای سر و پیت و سبب ...
 عاقلان و لک نریمان ساحت ...
 و سبب بقای عین مبتلا به این ...
 با ترقب تمامه برین که اندک ...
 خاک بر خدایش که ترقب کشاید ...
 آری تصور عیش دیگرست ...
 سر حالت عیش بیشتر معلوم ...
 پس خبابک تصور عیش دیگرست ...
 ریح تیسرین شود عیش کش ...
 کان سکر روزی ز تو غایت ...
 عقل جزوی عیش ز اسکر ...
 تا فرشته لایق از نیست ...
 و در مکتشف کشت که بر اسی ...
 با نظری دیگر چون یکی ...
 از او با وجود کثرت ...
 از انارت کن خاک با چون ...
 بر سیر و احوال نیست ...
 لطیفه جذبات نیست ...

بدایت حال که مشرب حضرت بکریا و جلال ملک متعال کرده از غلظت جاید سبب باشد تا بحسب
 که مصدر که در اوقات و روزها آفتاب است و در میان ستارانی و معانیست خود از دوشی جهان
 منقطع شود و باید که غیبت اهل غلظت نگاه داشتن خلق باشد از مشرب خود نگاه داشتن
 نفس خود از مشرب خلق تا مقواضع باشد نه میگرد و بیانی را که کند که تو را چیزی گفتی از آن جهت
 از خلق دورم که نگاه دارنده کلب عقودم تا خلق را که در این غلظت بمنزله احتیاجت و احتیاج
 اصل هیچ در است پس جانبک و بعضی را از ابتدای علاج احتیاج نمایند بعد از آن بهر که در این
 موافق باشد و باید که در این در بدایت حال از غلظت و ذکر کاران باشد **نظم**
 بنده این چو اسیر از غیبت و کتا از شهادت بی و غیب در چشم و گوش و زبان باشد
 که یک بران در غلظت است در نهایت حال از خلوت معنوی جان باشد یعنی از خالی
 کردن خلوتخانه دل از ماسوای حضرت احدیت تا محلی زول تجلیات آنگی که در از آنکس حاج
 علیه السلام بدین اشارت کرده آنگاه که گفت این دو خل الما یکدیگر میتا فیه کلب و صوت انما یل
 از آنجا که آن خلوت خاص است و عزت بران صورت پیدا جو از خانه کحل که با صورت
 ملک و اجتناب عزت و کم جوی تو از خانه دل که بود منزل خاص اسرار
 و در عثمان معنی که کید هر که خلوت را بر حجت اختیار کند باید که خالی باشد از جمیع از کار
 که از ذکر حضرت پروردگار و خالی باشد از همه اادات مکر از طلب رضای حضرت دفع
 الازدجاست و خالی باشد از مشاهد اسباب و مشرب بود حضرت ملک و باب و هر که بخواهد
 صفت باشد خلوت او را در فتنه و طبع اندازد **نظم** دل زایل دور کن زانکه در یک بود
 صحت و افشاء از جلد هم سا جزو عودگاه و برورد دل این چند قه مکاه پیل میت چرم سا
 چست صفت حق پس نیست و خا دل که نظر نگاه است بای **نظم**
 و گشت و چشت و گریه و ناله بود از یاد هر چه غیر خشت باخیر و جانک بوقت هر که برون
 آمدن باید با صفا و در کلام بایستی تعالی که فرمود و از ذکر یک از اینست **نظم** عذیف مغفول نیان

از برای تیمم و مسن ذکر پروردگار بعد از نماز و امروشی اغیار باید کرد تا ذکر شرکت بنوده و دل از مشرب علی
 و حق خلاص شود و چون پیش از طهارت با جلد است و در میان انسان و کلب از میان خالی و
 غلظت پس بچون معنوی لا اله الا الله که در کلبت از حق و اثبات و از جهت بی خداست
 غلظت از اندکی اثبات ضد نیان خلق میخیزد و چون غیبت در علاج این مرض و ملاق توبه
 در اوقات این عرق و لطف **نظم** البی عبد السلام افضل الکر لا اله الا الله بس ادا
 که در آن چو از عالم را با آستین بکشد بدستی و یکا یکی اثبات الا الله خواند که در
 ای خج نم که در اول ملک لا در جوارش وحدت کشد ترا جو لاله تو از آن سوی لاله کشد
 عبودیت از عالم این سوی لایا او غش سازد و تو هم بنده ای ازیت لا یزال الا الله اورد
 از ازدهای ازل و آن بر حق از او بگوید و آن در حرف می حاجی لا بد و درین مودت
 در کج خانه حق و لا یکل او با حسن بر و اگر اجبت که دل خود را که این جمال بای حیات
 مطلق و ظهور و مظهر جلکی صفت حجت جانک اشارت بخلق آدم علی صورت و برین صفت
 بشماره اگر لا اگر که بکشد صفا از صفات القی و ذکر الله از کار ماسوی و که در وقت تعلقات
 با عه بر و از برای جمال حضرت شای را در آن آنگی تواند مشاهده کردن **نظم**
 بین جمال حضرت عین الله آن کانیه دل و شود صادق اصفا خاک اورد و الله کپا دشت
 بود بنایت صاف جمال که نش مال او را نفاش و هم و خیال و صفا هیچ باطن نکاشش و هر که نش
 نمانی او که در حیات خویش کم انگاشت عالمی شینه دیدار او را شده رخسار او بود و اند اما بکس
 زمره نمانی وصال و طاعت مشاهده جمال او در اوست و چون با مشاهده از برون و از برون علی
 مشاق و سر حکان ایش و از حق خویش گاه گاه از خانه بیرون آمدی رخسار چون آفتاب و سکون
 ماتب پر شیدی از آنکس که اند **نظم** در هر درخ خویش نمی یازان که نیست
 کرم فروغ خود او را اجابت می کرد و اگر طوفان از آفتاب مرتفع شدی و آفتاب جمال او بر تو چو
 راز از جان عاشقان راز و سر حکان **نظم** سر او را و آردی **نظم** سر او را و آردی سر او را و آردی

از آتش اگر دگر گزند بجز بکن حزن خلیل دارند صبر
 که داری بن احتیاج خلیل بگو که اما اینک ظلا که می تویم از حضرت یادش
 در عزت بکن اتباع خلیل در دست در این جری که که غرور است از آنکه احتیاج
 رسد آتش عزت کردگار جان کاشی کان درونی از جفا و بسوزاند از یک
 معتقد این توجیه است که دید ظاهر و از ظاهر به و در بلاید که اختلاف ظاهر خلیل
 بوز احتیاج حضرت جان بسوزد و لا جرم گوید **نظم** و غیرت بر آن از که جسم از
 بهشت آری شادانم خیال بسوزد **شعر** در حضرت بی سوای از آنکه علی خاطر سوای نیست
 فانت منی قلبی و غایتی و اقصی مرادی و احسانی و سید الطائیف خلیل
 سرور و نماید اگر سالک صادق مراد از سال در راه حق قدم زند یک لحظه از آن حضرت غافل
 آن متذکر سادات که در آن یک لحظه از وفوت شود همیشه از آن بوده باشد که در آن مراد از سال حاصل
 کرده است **حیث** قضایارم کردن فی کونی و کلا ولی چو سرور که بسوزد و جنتی در
 بدی در جمیع مقامات شود و در ارباب قبول پذیراید که در دل جرات حضرت دارد و علاقه قلبی شطیع
 که اندک گوید **حیث** بر دیار که با شمع ملازم تو در دل رقیب که کند از که از یاد تو بماند
صل ششم صبر است صبر بیرون آمدن بود از لذات جماعی و حفظ سستی
 جسک در نفس از محبت عادات و ثبوت قدم بر بساط مجاهدات زیرا که اگر سالک نفس را در
 از توبه مجاهد کند از دوزخ برای ترکیه و صیغه با بسوزد آتش صبر سازد سر این در عذاب نادر که عباد
 از فراق پروردگار است بایدش سوخت بر صبر و انقطاع مازفات و مجربات فانی او
 از صبر در عذاب جاودانی آری گندم زنج آسینا ناکشد و الا لام بسیار از آتش و آب ناید
 جزو ترکیب انسانی و حاصل بر پایه زندگانی نکرده و سنگ سر نه تا گشته نکرده و دل در شکنج
 ثابت در در شناسی و قوت خیالی نشود و در که در دوزخ که از دوزخ دورت عشق ضایع بیرون
 که با بسوزد آتش سازد از دولت و حال شمع شایان **حیث** با بسوزد عیش اگر نازم جسم کنم

جان در عیش اگر نازم جسم کنم که نیند چو پروانه چرامی سوزی من عاشق آن شمع طرازم جسم کنم
 عاشقان مبارک و حباران صادق دارند که میان در در زمان پر سکینست و رسم و احوال زخم و شکستگی
 نه در اینست و هیچ کسی نه که کشای هیچ در در اینست که کلید صبر کشاید و هیچ درخت امید می نیم صبر بار
 ناید صبر در در اینست و طعم کشای هر کس نه که عاشق از این در در مشوق در است و من
 در مجرب شایستگی محض است اما اهل آن منی از غایت جیست **نظم**
 که چو در جوار آب که هر دو خاد **م** از حق طلب کن فرج این **م** او لطیف لب کن در غم و در طریقه
 سکندر و ملار ابیکر صد که **م** از دوزخ صبر در دای میار عیش توان شست و ازین غایتی
 آشنای شکیبایی توان دست ساشانی که دید از غم در دوزخ هم او بودی شاه باز نشود بیانی که کل
 برین از نیشانه دارد ابیکر لپاسی می ساز نشود صبر مفتاح ابرای فرج و درگاه انبیا در
 مبارزان در دوزخ جنگان ستمگر سپینا پیر ناک که لباس است از دوزخ صبر بر بگویم آفت و تر در در
 کیش در هم صبر بر بگویش سازه اند از اندک بلای دوست عین سلامت و جای یاد محض و ناه و دید
 دل و جان و عین بصیرت و عیان بیند که در ضمن مرالی گری است و در در بخی کنی و در راه
 اعتاقی و در طامشی که امتی جابک از در طالی چالیت **نظم** بحسب شادی حزن از غمت نیک
 که در در پنجه شیری توای عو شکار اگر چه در در دوزخ کلاه بر سوز قبول کن تو مر آن را بجای نیک
 درون تو بویکی و شمشیر چنان بجز خاوند هیچ و هیچ آن بکار کسی که بر غنی جیب دوزخ نبرد
 دلی عرض به آن تا بدون شود و جوار است درون تو از جاب می بودن نشود آن عباد از بکار
 بر جوار و سر دغم اندک اندک آرد و در جیب دل که خواب و که سرور تراش جیب نه بر ملاکت حر
 برای مصلحتی راست از دل بین پرست که در غم بلند بیا **م** بالا آرد از صبر از بار
 که تا بدون دوزخ است عیان اگر چه پرست داند از دل و از صبر می شطرنجی حنی چرخ
 که عاقبت نباید صفاش آید اگر در صبار در رابط با ایات الدین است و صبر و او صبر و او
 و انانی و بر بسته و اخیر و مستبرک الا بالله سینه باید که از قول شمع که از صبر آن تصویر می

کجاست تر جود یار است عشق پرست است که دست محزون طاشان شیدا و لذت گسکان
 حذر خون با جود چه نوز نیست که از بندش نزار گشته بر گشته است و در میان از گشت گشت
 کس بر کن و پیش پرست نه از این سر و دست نامش عشق هزاره و درون پنج و بلا و عاشق
 مراکت دشمن جان خود نیست هم از این درون جان و مصلای کش زار اگر چه سینه کار بسیار آرد
 و بگر خوار بر دل انکاست اما آرد از درم جان و در او پایش از نیست میت
 پیش خلق با شمشیرش بر ملا جان بلا و محبت برین که جزای بیگانه ترک خیز نیست
 و شایسته است که چون هر یک شوق در پیدا آن دل نماند و آن بیملای عقل در جهان جان
 نماند و ترک نیست که در آرد و بیخیزد و تنای ساعد و شست او ملامت چون گمان نیست
 غم و دلمه و عطار و دینار نام پیر بر خود نماند و آفتاب عالم تاب کرد خود بر آرد و خود را سپرد
 دیده و شستی از سادات بلند آخری خوشتر خورشید و خاک قدم او حشره پند
 سلطان مسلمان را در گنج که در جهانای پیر از این دنیا کما ز چون بخندد و آید از
 خود را منور و زنده زبالا و مانع عشق میخیزد که گشتی که گشت خود این او میخیزد که گشتی که گشت
 حاصل ازین عبادات و مقصود ازین اشارات است که اگر چه از حقیقت عشق محال سخن گشت
 نیست و در گشت هم او طریقه پیر از نیستی است اما عشق است که از چالاک و بی بلک گشت
 کند و در لاجرم هم بطریق ترجمانی از زبان عشق کلمه حبه در حقیقت محبت و شرح بر آید
 و بیان سراج آن آورده می شود و مرتب بین هر فعلی از آن که شد **فصل اول**
 بر آنکه حق سبحانه و تعالی اثبات محبت کرده و پسر خود چاک گشت که از آن محبت
 فاجب است آن اوقات خلقت الخلق و تجلیت ایمان با شمع فقر و غیبت یمنی که چنان
 پنهانست بر دم دوست داشتیم که اسکارا شوم بس از برای اظهار قدرت عالم آفریدم و از
 برای ظهور خود آدم آفریدم و ایشان را با جان پروردم تا مرا دوست داشت و بس دوستی
 علم عرفان من بر او آید و از کلام مجید و کتاب در حق بعضی عبید که بطمع قیود تعینات و دفع

حجاب تعلقات خدای قلوب و احوالی غیب العیوب ساخته اند فرموده که بنسوف باقی الله
 بقوم یحبهم و یحبون و بی سبب و در محبت حضرت عالم الشاده و العیوب و اطهار و کلمات
 خود را بجستی است و آن که اصل محبت صفا نیست و سبب ظهور جمیع موجودات در ابط افراس
 روحانی و جسمانیست و آن محبت ذاتنا نیست از ادراک حق سبحانه و تعالی ذات و کلمات
 بذات خود و آن محبت و مرتبه احویت هیچ وجهی از حق و نوعی از ذریع قابل تعدد و گشت
 و موقوف اسم و صفت و صفت که در ذات احدیت باشد نیست و هیچ اعتقادی از اعتقاد
 متعارف از ادوات فی بس این مرتبه احاطه حقیقت او که در عقول و افکار نیست و ادراک نیست
 ایشان بسیار و ابدان طاکس فکر و احوال بران برای آید و نیست و ما بر سر و هم را از انکار
 بر لایق فضای ادنی **تیسر** تعالی العشق عن هم الزبال و عن وصف الشوق و الوصال
 ساحتیست عن چال عن الاطاط و المثال مرجع کرم عشق و شرح و بیان
 چون پیشتر گفتم چل با شمع از آن که در تیره زبان و در شمع است یک عشق بی زبان و در شمع
 چون قلم از در شمع می کشد چون پیشتر که قلم رخ و سکا عقل در شمع جزو در شمع
 شرح عشق و عاشقی هم عشق آفتاب آمد و دلیل آفتاب کرد و بخت باید از برای دوستی
 و از قول بانی گشت و بخود که الله نشد و الله و ذلت العباد و اذ بین خواهد بود و از قول رسول
 علیه السلام که فرمود نیکو و افسه الا که ولا تنکروا فی صفت الله بمشاهد و عبادین خود آید
 شد و در مرتبه و احدیت که حضرت اسما و صفاست محبت از ذات و سایر اسما و صفاست
 نیز که در جهانک صفت از موصوف و بعضی صفاست از بعضی دیگر عباد کرده و ظاهر شود و احاطت
 محبت در حضرت علیه الهیه و تحقیق کرده و مظاهر او در وجود همیشه اما حقیقت محبت در حضرت
 واحد است و در حضرت کونی تر از حق حجاب و کشف غایب نمی کند و بیگانه که در دیگر کسی را
 که جام محبت در کشیده و ذوق شرب عشق چیده باشد با محراب روح عجب چیل مطلق عا
 جال و کمال که او را نماند نیست از حضرت حق با بیلان قلب او بطرف مظهری از مظاهر و حاکم

نیت

و جملاتی بملاحظه وجود حقه در یک از قلب و عطر از صورت الهیه که ظاهر است در صورت
استعدادی که فیض اقدس فایض است بر یک را از ایمان ثابت گویند و موجب حبس
ازلی بن جمیع وجه انیات برین حیث است لاجرم چنانکه توفیق لذت سماع و حسن
طلب جماع جزئیه و عین و اگر واجد لذت آن سه نوعی از بحالات توفیق محبت
غیر محبت و ایمان سبب است خاک گفته اند **سحر** حقیقت محبت لا تجلی یافده
و استیغ الا اجد التوفیق البقیل لا یعرف الشئ الا من یحس به یا **لکمه** توفیقها فی عین تفصیل
و کمال فایده چنین نیست بکنند اودا که محسوسه بنات بحیل هر کس که جویند عاشق آن
از عشق بکشت و کوی اگر نشود کیست اشکال بعد شرح و **سحر** محسوسه بنات بحیل
اگرچه توفیق بعد انیات نوعیت از بحالات اما کسی که مقادیر مقصود ماسیات از طریق
توفیق است بلو ازم بیند که تصورش موجب تصور آن ماسیات و تغیر او مستلزم تغیر ذی
باشد از نفس خود رجعت نیاید که در امور دجوانیه سخن نگویید و در باب توفیق این پیوند
علیه تجسین ماسیات بر نفس او پس توفیق میکند از برای نفس خویش یا از برای طالب کمال
که توفیق باشد از سگتنه اند از قلب روح او را جسم بعضی حکما محبت را توفیق گویند
ماحتاج حاصل از تصور ذاتی که کمال و درستی و این توفیق است بلو ازم معارف از انک
حالت از ارق محبوب و عدم تصور حضور مطلوب استیلاج نیست و محبت همان محبت
و بیکر انک استیلاج هر دو در یکست محصور محبوب با تصور حضور محبوب و محبت کاسی اعطای
این هر دو کند و کاسی خود این بس استیلاج از لوازم معادقت محبت باشد و صاحب معرفت
بند و ما بعد از انک استیلاجی که تصور حضور محبوب باشد در جنب استیلاجی که محصور مطلوب
حاصل شود اما نیست چیره و چینی است بیهر خاک قیصری ده آله میزاید **سحر**
شنان منایمال محب **عند** و بنایکان حب العصب مستغنی **ان** ایحال و لویطی لصلابه
و کاسی محب کن این **اعطاء** **نظم** کند گرم مکرث است **نشد** چنان آب عطش

از حیالات مسک و غریبان
نرو آن مایستمن ویرای آن
نشد دست از خیال ترا
بعضی گفته بخت عای بخت است از عیوب مجرب و این نحو
صادق نباید مگر بخت گزیده از آنک عبه با اسکان و عای بخت از آن در بختی می تواند بود که
کالات و در و محتاج باشد به وجود حسین طالع داس بود بخت ضعیف است هر چه و عسایت
ازلی که اگر این غایت بر روی نه دایت کنی بکن بر روی و نه دایت ایمان دست ای که ناکست
تدری با الکتاب و لا الایان و عسیر دین عثمان کی قدر شد سر و خرد که بخت هر چه او نه تعالی است
که در دل بر نشان مخلص و بیت نادر است و این سر و قول اشاعت بخت آینه که سچ عقل و فهم
مکره و مکره هم و اجمال احاطه کند کالات و نیست بر توغات معلوم شد که بخت اگر چه در حقیقت یک
که احاطه او متعذر و از او که او متعذر است اما محبت متعلقات و اعتبار از آنی که بخت قایت بود
و از آن متقسم می شود بخت آینه و گزیده اما بخت آینه عبادات است از صفت آینه که هر چه متعلق
شود ادر او بر گزیده و بخت که او اند و کالات و از آن رساند اما بخت گزیده اگر متعلق باشد بخاک
از کالات بعین بخت آینه کالات از کالات او عبادات باشد از بعد اطلب بخت چندی را که بخت
او کالات بر این تیز بخت متعلق باشد بخت هر چندی را که او می کرش مطلق است عام تر از
از قبیل اسما و صفات بود تا بعین از ایمان موجود است باشد و این است که بخت ساری است
جمع موجودات **نظم** زمانی که هر چه در آن در و
کالی که او در و تخفیف نیست **نظم** همیشه طلب کار دارد
فاجبت آن اعراف او این **نظم** برای ظهور کالات خویش
در حسن خرد و بخود طبع در **نظم** در عین حقیقت هر چه بر کشد
چرا سمانه از عین اسیر بود **نظم** هر آینه و زوید و از خاص
بشاد و سر آینه و روی که **نظم** هر چه از گرم عین شایط که
که او در زیادت و خود را به **نظم** بر آن آینه عاشق دارد

شد دست روی نایب خنای که مستلزم بنای ادبی و مجری که باعث نیج سرمدیت است و بدین
 محبت آتش عیزت برافروزد و وجود عزت موسوم را بسوزد و پروانه شال جوشن و شمع
 حضرت جیمی زند و پروبال حرث و امکا از اندای آتش و جرب و قدم سازد بحریب یکم
 ترتیب الی شیر انترت الیه از اطا جذبات و طانی و اگر جذبه بین جذبات الریحین توانی گل
 مشکین است باستقبال این پروانه بدین پروانه بدینند که کتور و بال چپ و در سوز و عشق
 شمس زانک که بال پروانه پروانه جان نادرسین با نواز سوز که از کید نظم
 به پیش نام جان کرم زنی و به پیش و نشان کرم زنی به شادی نشان عالم بیاد
 من از شکل و نشان کرم زنی پیش این دکان که کان سواد من از سوز و زان کرم زنی
 به آستاره جهان شد محو شد و فساد این جان کرم زنی در این قایب قوس است واد
 حوت حوکان کرم زنی لاجرم و بهت ثم قبضه قضایسترا در کنایه حال
 و ریحین اقرب بین جیشل الودید بکشد به جذب محبت کسبش به
 که آن به زطلعات جن و کفایت ای زبانی که کفایت بین سستی باقی اندر کنایه
 خورشان که از بهر یابی شکفت کمازی گرفت و کمازی گرفت لاجرم در آن مجلس انیس
 و تمام مدتسر از جام الما مال جودان شراب جمال حضرت ذوالجلال در کام جان آن نشسته
 ذلال وصال و برند که از شراب آن جام مرقع آور نقش اندر آید که زنی شقایق
 در وصف آن شراب که ماهی رسوم و آداب و کاشت حجاب و رافع نقاب از در
 لایق حضرت رب الارباب است که بر او توبت علیها بالمعادت قس
 لطوف بیا من جرم القتل جاز فلما شرابا با نواز غنیمت اضادت لنا شاموس القمار
 در خاطراتی سکرنا غنیمتنا قدیم علیم ناظر الجور چنان که مکاشفات جی و اینها جی
 با نواز صدق لا توادوا ستار غنیمتنا علما مرادنا فلم یبق منا عذو لک آباد
 در کبابه سرستان و زنی و بجه و مکر آن مطرب با نواز زنی در سوز واد

سر از آن و جان با زبان که با نواز و جود اندر وفادت و فدا اندر جود اگر با نواز جان پر شد با نواز
 و نین غیب پیدا شد که جاز از او برد آمد بین اجزای ناکلی را که جان تازه پدید شد
 سر خاکیش با یک شد ز اینها جلد سوز آمد محبت محبوب رسید طالب روی مطلق
 دید قاصد بمقصود پیوست شاید بهشت طلب تمام شد خلق آدم یافت
 علم بین الاکثر لم یس کان فائده موصول و مانده باین در جادو زمان العیان غازی
 یعنی الایعین اذا کان **نظم** در مقام شهود و مانده شهود
 دیگری نیست با نواز که چه تو عهد منور از جی هیچ کس نیست در میان
 فطره پس با نواز که است در پای کما که بدست سر و در جوشن جود کوی از یک
 نیست پایاب این فساد جی لاجرم بدین و تنال که مضائق رنگ عسره کما که
 اختصار کردیم و بعد از طلب توفیق از ملک و ناب شرح کتاب شروع نمودیم
 با وجود آنکه در باب ذوق سلیم و اصحاب طبع مستقیم را که از سر تا پای استیفا
 و از روی تذکره و اعتبار در آن مقامات نظر انداخته باشند هیچ سخن از کلام سخن
 در مشق و عین سر آن مشبه نخواهد و بسکن از برای امتثال فرمان و التماس

اخوان شریح ابیات اقوام نمودم
 و با تمیزی غنی الاما در القرب
 ایحیی علیه انوکل
 و الله اعلم

و صلی الله علی محمد و آله و سلم
 و النبی محمد صلی الله علیه و آله
 و سلم و علی آله و سلم
 الیقین العظمی

هر آنچه بر آید از این ذمه از باب طلب ظاهر که مستحقان امر از این و مستحقان ابواب
 و این قدرت از ظاهر و پدید آید و روشن و موید است که مقصد کلی و مقصد اصلی از این کتاب
 منشوری که جامع عمده مضی است از معنی است از تمام طوایف عباد و تنبیه بر احوال مبداء
 معاش و معاد است چنانکه ثبوت این به حالت از کلام حضرت خاتم جن کس و قول
 امین صادق علم بر مستفاد می شود که **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ ثُمَّ يُعَيِّنُ لَهُ مِائَتَ مَلَكٍ**
 علی ما خاشش و یحیی علی ما خاشش و درود و جمیع ترغیبات از برای شرح این حالت
 و در بیان مبداء که عبادت است از بدایت فطرت چنانکه در تنبیه بر عوالم غیب
 حضرت عذیبت ایدیت که مبداء و نیت و مرجع مملکت است اوست که **فَسَيُجَنَّبُكَ**
الْمَلَكُ بَيْنَ يَدَيْكَ مملکت کل است از این ترغیبات و چون حضرت علیه الطیحه که عالم غیب و عالم
 و در احوال اعیان ثابت است و چون عالم جود است که مستمر احوال مجزیه است و چون عالم
 مملکت که محل اکتفاء خلقت اشباح الطیحه است و چون عالم مآزل که بروج در میان عوالم
 غیب و شهادت است و این حضرات و عوالم او طمان اصلیه می شود و مسکن مقدسه یازده
 موجود است که بعالم ملک و شهادت که منزل غیبت و محل که ثبت از اینجا آمده است
 و در جرح و ایاب نیز هم به اینجا خواهد بود که **ثُمَّ إِنَّ إِيَّانَا يُابِئُكُمْ** مسکن غیبت امام
 عالم کون و فنا همیشه طایف مرجع و معاد است اگر چه بعضی از این **بیت** میل علی جو عالم تا با
 که شناسند و گردش است اما نوع ایشان که در مسافران آن راه و پیرایان متوکلان حضرت
 پادشاه است بلکه این مسافرت از برای ابتلاء است و سایر موجودات علت و سبب است

او که کمال معرفت و استقامت و اوست که حکم گشت که از اینها فاجبت آن اعرف خلقت
 و خلقت با معرفت مقصد از ایجاد او نیست است بر آن انسان که دست نباید و محدود قابل قبول
 امانت کمال معرفت غیر از اینها که **إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ**
وَالنَّارِ وَالنَّارِ وَالنَّارِ و خلقت ایشان از طایفه مبداء و این انسان که خلقت
 او پیش و برود و این پیش است در حالت معاش که عبادت از بدایت ایام حیات است
 و در آن **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و این طایفه اند که وطن اصلی و مسکن حقیقی خود را بر واسطه تجارت نیای
 فانی و تنبیه است که انی لخط فواید شنیده اند که در حالت نا یقینیم تجار و لاتج
 عن ذکر الله لا جسم لهم سو حاکمان اینش و خلق و محنت از و حاکمان در استیانت حکم
 جنت الدنیا و دنیا ایان و من از دنیا و رجوع عاقل باشند و از آن و این و عالم و چنین اهل
 شوند از این نظم و این که حاکمان و این **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و در آن ایان بی برودند
 و در آن ایان بی کلامند که در صفت و در ایان **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و در آن ایان بی برودند
 لم خود نیست و این ایان **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و در آن ایان بی برودند
 عین مآل و سبب **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و در آن ایان بی برودند
 چرا که عالم اصلی و این ایان **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و در آن ایان بی برودند
 اهل کمال و مرجع با و در آن **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و در آن ایان بی برودند
 ساخته اند و علم محبت این عالم بر او خسته و از جنت و منزل و این ایان بی برودند
 که برود جنت **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و در آن ایان بی برودند
 استماع سوال اهل کمال با این و در آن **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و در آن ایان بی برودند
 در تنوید این ایان اشتغال بود و در نهایت و اقدار سعادت است از این و در آن
 دولت خروج از طوایف حاصل کند و به تمام ولایت که وطن و ملک است که از آن و در آن
 الذین آمنوا و عملوا الصالحات إلى الثواب و از این و در آن **وَمَنْ أَلْفَى يَدَهُ أَلْفَ مَلَكٍ** و در آن ایان بی برودند

وطن

۹۹

بشاهن بر حق سبحان و تعالی بر علیه که در روز بس سماع با شاهن بر بر او افتاد و نیز از وی شنید
مر می میگفت باقی عهدنا الا و اید از او او و گفت فلکان الا و اید که در آن ساعت بر او
طلال و حد ایت پیچر گشته بود سماع با وقت او موافق آمد و همچنین از وی بیال میگفت اینجا
عشره بر این قریه و گفت از آن باز که در آن چار و نیکو کار به انگلی خرنه اما حال شد از جگر که
اما تو میدی شرط چیست نظم ای و دل شکسته ترا کار آمد در تو هم دل افکار آمد
و چه شاعر قلب مرا صدم از واکه از وی لطف خوا داد شیخ عبدالرحمن نلسی که
پیش از عثمان موزی بودم یکی از چاه آب می کشید شیخ پرسید که ای عبدالرحمن میدان که در
چاه چه میگوید که می گفت الله الله میگوید و از حضرت اسد الله انساب کرم الله وجهه
منقولست که او از ناخوس شنید و از اصحاب خود پرسید که میدانید چه میگوید که می گفت
ایضا از زمین گفت که میگوید سبحان الله تعالی ان الموالی بئنا کامل از ناخوس این فهمی که
آیا تو از وی چه فهم میکنی آه آه از تفاوت راه دو آسن از یک بابگاه و یکی نعل سستوی یکی
آه آه شا بهر آن بخت کامل از من فهم کرده است میگوید که من میگویم من بهر حقیقت
مادر و اونی که کم و از در اشتیاق ناله می نمایم و مستحان و طایر از یکی خوش حال و یکی بد
و یکی از وطن خود باین و مساز گشته و میخیزد از درون من باز جسته و یکی مرا از اینست
و آنا و بیت عجیب و خود بر من از ناله مایه و من دو و نیست و لیکن چشم و گوش ظاهر را مایه ای
و چه آرد آن مرد نیست چنانکه تن از جان و جان از تن مستور نیست و یکی من پرست را و در
جان و مستور نیست مرا که در شت بسیار است و در قصه پر غصه من هر کسی را قصه می شناسد
و لیکن هر یک از خوش حال و بد حال با این میز خود و نظر حق کامل و بعد مشاهیر از پیش از اناد
حال و طلال از اسرار من فهم میکند البته از قصه من است که در میان پاسته آب و کل بودم
و در استی می بودم و با برکت و ساز سر و برکت داشتم دوم بودم و پیچر و بکر کردن می خواند داشتم
و بسته بند خورش بودم و خود از اهل علم بودم بتلای سستی بودم و می گفتم هم و دور از دمساز بودم

و میگفتم

و میگفتم همیشه درم هست در لی ناگهانی غایت رسید که ای من غلام خان ناگهان
سرم تیغ از تن برداشته و مرا پای بسته آب و کل نگذاشته و بند از بند من جدا ساخت و این مرد
بعد از دست و شمشیر باخته **نظم** من در این پداشتم آن سود شد چون دل از یاد و دیار برداشتم
از هیچ خیالات خالی ساختم مرا ایت من حاصل گشت دست ارات من در گردن مرا در جابل شد
اگر تا حق سر شافم چندین اید و پنا یافتم و اگر از وطن و دستان جدا افتادم لب بر لب یاد نهادم و ام
بدم از منس مبارک گشتی شوم که میگوید **نظم** هر خشی کان فوت شد از تو مناس
کان بنوع دیگر اید سوزی تو میدان فی خوش و طبع از اید ایجان شیر بود چون بر او شد آه آن زخمی
این خوشی چیست چون کایه کرد از خنده بجهت میان آب و طیف خورید که در آب باران
باز در گلشن از اید سر و آرد از در که در راه آب بباران کرد و در شایه اید که در راه آب
از بر این پروانه گاه و روزی هر چه تنها بگذرد از است و از هم از دست و در که گفتیها گشته
شده من چه شرم که در منم از آن که من چشم بر فرمان باورده خرم و جان بخش از لب روح از وی
امروزه ترک اختیار کردم و خود از یکی بدست قدرت او سپردم و فغان دل بهر ای او از خیال اختیار
بر داشتم و ما بهر زخم او چون نه با آتش ساختم و گفتم **نظم** ای بهر از جان دم دست و فغانی
تا ز دل بجایه و رفت هر اونی رشت جان برون گفتم مرده ز گفتم اید بهر از جان بهر مایه ای
منس من خرس جان نیست و منش من از حیات تان خشنیدن که از جان نیست جابک از حاکم
و سکنات تن اهل نظر جان را و بند از ناله و نهات من اهل بصیرت بجان راه بند و گویند **نظم**
ای بی آن با منی که اوست در از و کر که من با کسی با عیاشان مایه که قصه کن از کس من که در آن مجرم
بازل و چون ما پیام و له اونی که آن هیچ حسن و ایدیم که با و با یکی از غش و بهشت زانی که
با یک برون عاشقی را که کل ستر که که شربت با داران کل که از آن با یک برون بلبل شد و اگر عاشق
می خدایان نه رخ و له را مایه که اید بهر از قصه من نیست و قصه تو اینجا آنک تا ترک آب و کل گشت
پرتر جان و دل نیاید و با پیوستنی شیخ بنید از وی سر فقر و تاج رضا حاصل نشد و تا از جنتان جدا

[illegible]

او تش فرست و بیاض نه خرقه خفا تا خود پایستی با او اری دادند
 با تو قوت قات نویسن گدا و عیش کز خضات خد بیدار مغرور می افشا آن حشیش خد کوی آن ابریم آن
 آن او مشر که بدیت خود آن ای آن اگر خاک دل سوخته آتش کشتن اری با آنی که مصرع عن متن
 آتش است این بلک نای زنت و اگر خد اری پیستی بکون تا بزبان حال گفته است ایضاً
 هر که آتش نه او دینست آتش عشت کاذبی قات آتش عشت کاذبی قات
 دین بیت اشارت بر آنک بخت نه بر ساد است و سر مایه اوست و سر مایه بی بدایع کالی که
 اختصار اوست **بیت** عوای عش فرستاد و در چشم کزین لاتی چشم ملک عالی را
 و بعد از بخت ذات بابی قالی است جهانک حدیث کنت که از انجیا احدث مقرر این منی
 و بیت این دعویست و سر و معروف حدیث بابی منم بخت حاصل کنت که فحش ابیم بنم
 فخر فخری تا دوست داشت نیاز فزید و تا دوست داشتیم مشا ختم بس سر مایه دات عرق بخار
 در پای چینه بخت اند بس از عالم قدم تا محل طواقی عدم و از او ان عست تا آستانه افش و از او ج
 افلاک تا حشیش خاک و از کز دیوان ملک تا در ششان ملک و از ما و آفتاب تا آتش و آب و از
 با دزد خاک تا خضر و خاک و از خورشید تا جوشش بی از بخت خالی نیست و بخت اگر چه در
 حقیقت از صفت و صورت منزله است اما از یکدل با قیاسان تصف کردیم بصنات مماثلات
 و هم بصنات اخذ و متشکل شود هم بصورت مماثلات و هم بصورت انداد **نظم**
 بای عش سلطان شکر باره ^{اولی} که در دوزخ از جوت و زوید و جوی ^{دومی} بای عش نه صندرت صورتی ^{سومی} اری
 کمن نکم دان یکی که در خشت ^{دومی} چه صورت اندازی تو جوب جان ^{سومی} چه صورت را چند از می همان عشی جان ^{دومی} اری
 رستخ و مبطل مقام بخت و بیان و اربنه او از معذره و اد کتاب کوز احتمائین نه زور الا قاتین
 او ایل باب پنجم مسطر **متن** بی حریت هر که از باری برید ^{دومی} پرو دایست پرو دای ما ^{سومی} اری
 بجز بی زوری و ترایاتی که دید ^{دومی} بجز بی و مساز و میسای که دید ^{سومی} نی حدیث را و پر خون میکند
 قصای عش مجنون میکند ^{دومی} محرم این موشن جیوس ^{سومی} و بازار امشتری جز کو سب

بدو است و در کتب او را در این بناییت خود خوانده تا باطلاقات تن تن در او جایگ میفرماید **قد است**
 سماع و غیر اهل تفرقه کرده و این جلالت مشتمل بر اکثر حیاتی است که در این باب ذکر کرده اند
 که در وی چنین گفته اند که اصل سماع از انجاست که حق سبحانه و تعالی گفت بر یکم اول خطابه
 که از حضرت عزت شنیدند این بود و خوشترین سماعی است که از دست شوی جانک خوشترین
 نظری است که از دست نکوی بلکه محبت صادق را اشتغال بغیر محبوب چراست **لا حرم**
 بگوید **نظم** همه جمال تو نیمم چه چشم ببارم همه شاد تو تو شوم چه لب فرارم
 و ام دارم با دیگران سخن کنن حدیث تو جویایم سخن از کیم مراد کون بلکم همه دریم که کون
 یعنی که آن بسوی شست و گشاید اگر خطاب دهست سر از خطاب بود خوش است خامه کرمشکل
 باشد بر کمال لطف جانک در خطاب است بر یکم باضافت حریفش با مخاطبان ایشان
 شریف ازانی داشته است و علم سعادت ایشان بر سر علیین افزاشته **لا حرم** از سماع آن
 گشتند و بلی جواب دادند و بلای او بجان قبول کردند حاکم میفرماید **قد است**
 که است و تو بکفی پیش سگوشه چشم کشیدن بلای سحر بلی چیست که بلی هم
 حلقه زن در گرفت و رخا و هم ازین اصل کردی چنین گفته اند که آن خطاب را و و تاویل
 بود و حال و ذوق صد از اوصال و شیخا و اوراق لیکن خطاب یکی بود و بهم چون از جمله آدمی
 بود گشتند لیکن از چهرت آن وقت کسی خبر نداشت که مابود چه بود و اکنون که معانی دیدند
 و نهایت بلاییم ماکثر و بسیار ایشان می بیند و از ایشان از شوق و لذت آن بهاست خاکیک
 کسی نیکوی دیده باشد از جای میباید که در شمع باشد تا چینی شوند که از دستشان از دستم
 او کزان باشد تا چینی بیند که اثر آن دارد و درین تو اجد ملل وصال با اظهار طربت و اهل ذوق
 اظهار کرب و کوهی که بید که اصل لذت سماع از خطاب تکوین است و کوهی که بید سماع نصیب
 و چیست چون از حضرت که بیا و جلال و بارگاه قرب از اشتغال بچشم نفس خاکی می شد تعلق بها
 نمی گرفت و بعد از وقت راضی نمی گشت حضرت اکمل الطاف خود را بدو ساخته و با نواع کما

بدو است و در کتب او را در این بناییت خود خوانده تا باطلاقات تن تن در او جایگ میفرماید **قد است**
 سماع و غیر اهل تفرقه کرده و این جلالت مشتمل بر اکثر حیاتی است که در این باب ذکر کرده اند
 که در وی چنین گفته اند که اصل سماع از انجاست که حق سبحانه و تعالی گفت بر یکم اول خطابه
 که از حضرت عزت شنیدند این بود و خوشترین سماعی است که از دست شوی جانک خوشترین
 نظری است که از دست نکوی بلکه محبت صادق را اشتغال بغیر محبوب چراست **لا حرم**
 بگوید **نظم** همه جمال تو نیمم چه چشم ببارم همه شاد تو تو شوم چه لب فرارم
 و ام دارم با دیگران سخن کنن حدیث تو جویایم سخن از کیم مراد کون بلکم همه دریم که کون
 یعنی که آن بسوی شست و گشاید اگر خطاب دهست سر از خطاب بود خوش است خامه کرمشکل
 باشد بر کمال لطف جانک در خطاب است بر یکم باضافت حریفش با مخاطبان ایشان
 شریف ازانی داشته است و علم سعادت ایشان بر سر علیین افزاشته **لا حرم** از سماع آن
 گشتند و بلی جواب دادند و بلای او بجان قبول کردند حاکم میفرماید **قد است**
 که است و تو بکفی پیش سگوشه چشم کشیدن بلای سحر بلی چیست که بلی هم
 حلقه زن در گرفت و رخا و هم ازین اصل کردی چنین گفته اند که آن خطاب را و و تاویل
 بود و حال و ذوق صد از اوصال و شیخا و اوراق لیکن خطاب یکی بود و بهم چون از جمله آدمی
 بود گشتند لیکن از چهرت آن وقت کسی خبر نداشت که مابود چه بود و اکنون که معانی دیدند
 و نهایت بلاییم ماکثر و بسیار ایشان می بیند و از ایشان از شوق و لذت آن بهاست خاکیک
 کسی نیکوی دیده باشد از جای میباید که در شمع باشد تا چینی شوند که از دستشان از دستم
 او کزان باشد تا چینی بیند که اثر آن دارد و درین تو اجد ملل وصال با اظهار طربت و اهل ذوق
 اظهار کرب و کوهی که بید که اصل لذت سماع از خطاب تکوین است و کوهی که بید سماع نصیب
 و چیست چون از حضرت که بیا و جلال و بارگاه قرب از اشتغال بچشم نفس خاکی می شد تعلق بها
 نمی گرفت و بعد از وقت راضی نمی گشت حضرت اکمل الطاف خود را بدو ساخته و با نواع کما

مکاشفات بر اسطرانج اسباب که باعث تیره اندازانند از غروب آفتاب در میادین
 کثرت مستحقان از سماع بیستی بر خویش سماع کسی حاضر که اندک به پیش غلظت پاکیزه باشد
 اما کسی که به پیش سخن بجموع است او را سماع حاجت نیست و نه که وطن و یاد کسی حاجت دارد
 یا عیادت و کادش باشد و بجز کسی محتاج نبوده که از دولت معاینه و نظر مردم بود اما کسی که از
 در نظر او ستمک باشد او را سماع مستحق بود محتاج سماع نباشد و غرض این طریقت را که
 نه مستحق باید باشد و نه مستحق اجازت و نه از نور و حال و حسان بر او حجت و نه بانی از آن
 سماع نهائات اینست و سماع کلمات و شوق جرات **میت** میراب و نوش و ادبی است
 زنده لان ناشایسته طلب لاجرم حضرت مولی و کسی میگوید فی حقیقت کسی است که از پای
 بریده است و تعب و مشقت و زاری دیده و لیکن نیست با ما که مستحق و صایم و در سماع
 بلیات جایم پر دایمی پی برده در پی غایب و از نو مایه و شوری پی برده از روی اسرار
 که کشاید و نیست ما آن کس که معروض از یاد و استقبال عباد است بیست زیاده بعد است و سماع
 کاشف کو افن امر است و خارج بهر سوس مقصد محتاج است و است و است و است و است
 بعد از آن و نه که است بجانب قبله دارد و از دیدن نزدیک کسی طبع کند **شعر**
 که در خواست افزون است از افراد اول جز او نشود **شعر** باید و اینست که آن شاعر
 باید و اینست که است لاجرم نمی که در مساز و شقاقت نیست بعضی در نیست
 بعضی در نیست و اهل دل را نیست نفس است و غافل در نیست مردن دل میگوید **شعر**
 فی حدیث و راه بر خویش میگوید قصصای عشق بچون می کند بیستی شوق مشتاق را افزون
 است که در اندوه غم اسرار نهائات جز آداب مشاهدات و اصحاب مجاهدات نکند و لذت این
 این با ده دو جانی غیر از روی کشان نیست و ایشان با ده چهرت در انداخته خاک هر یکی
 از خود پس کی خاص دارد که اندک عین سر آن نکند **میت** بیانی از چشم سماع معانی
 نه بیستی زین که چند حال لاجرم محرم این موشن جو بهوشن باشد و معاللات زبان را

شری غر از کشتن بود **میت** در غم ما روز ما بیکار شد روز ما با سوز ما شد
 روز ما گرفت که در پاک **شعر** تر جان ای ملک چون تو پاک **شعر** مرکز خدای ز این است **شعر**
 مرکز بی روز نیست روزش **شعر** در سایه چال بخت سرخ خام **شعر** بیس سخن کرمانه با بد و السلام
 شوق این مثال و پنج کلام مستقیم کا قال تعالی یا کن عن حبس و یا لی لا یغذ الذی یفترق
 و از یک تر چون مستقضای ظاهر چال آن بود که کرد چیست شمار اگر عبادت آفرید کاد خود می کند
 و حال ملک باز گشت نه شمع حضرت اوست و لیکن میگوید چیست م اگر عبادت آفرید کاد خود
 نمی کنم تا از ایند ایش از قدرت طبیعت از سماع مثال نشود و از سعادت قبول نصیحت
 ارشاد باز مانند بس بایت بقیاب و نصیحت نفس خویش کرد تا سلسله ادبی و سماع حضرت
 آید و شوق اصحاب و القاصح در ایشان محمول بودند که بحال تقیبه و خلالت و غایت و امکان
 تجرین بر چوکی شایع در اینست باشد کا قال **شعر** از چوین بس حضرت مولی و کسی
 برین پنج سلسله که میگوید ما در طلب محبت اسم او بهر شان چون سائر نایمان و درین
 روز گاهی بهم گذارند و روز دگر گاهی بجا کشند است و از در نیافت روز ما با سوز ما شد
 از آن طریق تصور می کند که از ای الطاف فی غایت حضرت معین انحراف و وظیفه اعتماد بر دو کادی
 اعطای بی نهایت جانب ملایم است تعلیم می دهد که اگر روزا نیست که شت از زمین او بیج پاک
 نیست و بفرج و زاری در مناسبات بخشد و بی نیست و عشا یزدانی علت می گوید **شعر**
 تر جان ای ملک چون تو پاک **شعر** بیستی **میت** کا غلظت است این که غلظت
 بر زبان او که رسید بی علت **شعر** بخت که بر چال بجا آمد کان بود بی تر جان ای ملک که آید
 از خزان افغان محسوس سازد اگر چه حضرت محمد بر سر خویش دینا بیکار رسید اما جزدان
 فرایبی عطا یابد که بجا آمد کان حوین خویش انعام او کشند که آدم و من و دوزخ **شعر**
 اگر اوّل نوزده تجس کایات بود در آخر ثمن تخلی با حق است که کشند که تجس از خویش **شعر**
 اگر بعد بود و جویش **شعر** محرم آخر و کمال است که **شعر** در سون از بعد می شود محرم

سایند تا ایستاد سلیق در زمان روز و او ان عبود ادا گشت تجت برون جرت که قوت نظاره کرم
روسی اوسی کردند و در میان سب عطای می سوختند و عقول و نفس از روشنایی فلکی مایل
می افروختند روح القدس با محو کیش او از میان روح الامین از حسب بوی اوسه از او نظم
و نواز مانه عاقله و ارش سائر سلطان در گفته که ای خواجه ناکی پرست من جج و رسیدم
بگذشته از مصاف و در منتهای خدا و ان سب عیش و لذت از ان ترسل خود که این نازل از خود که
در سوره سوره و در عیش طوت در ای عورت بی جرم بی گناه که سوره نواز است که
بشنود صدقه و اجابت بیکه اوده از نواز است که سستین سرشش نواز سوره و الهم
و کار خازن حجت هر کس صدایش خند مجربیت شود که طالب باشد باید که با طالب او باشیم باقیم
ایده خلخیش مند و آورده شده فصل نامه میانه که چون عوی حب و طالب بود و در وقت
که غلام با و بر می ایستاد لاجرم جفت از او نظر ایک بنای تا بینم که بندگان توانی ای
از راه خود آیی و خود از میان دینی بر بی این است که محبوب و مطلوب بود و یکم که از خود
از آید و ان است که از خود جدا آید **بابی** در عیش جلال و اگر مستغنی یک حرف است که برین دروکی
تا تا تو ترنشت از مانه می در مانه کی و بی که در مانه می اما چون خواجه علیه السلام که محبوب
و مطلوب بود از راه حضرت بوند که سبحان اللهی ابروی بده از غاب و کسین که در اینده و قیام
از دنی و ساینده و مرجع یاس سستی محو بود از سر و جوشن که کشند که ما کان محمد آبا و اجداد من
و طاعت صفت و حجت بود و پشایند و آن صورت و حجت خلکی و سعادته و حجت بود که در کمال
الار حجت بلایین لاجرم در کمال وصول و دفع اثبیت و اثبات و حجت این بیارت شکستگان
امت و صفای ساینده که اگر براق است که کس از سوره آستانه برتیت بدلت استنای در حایت نه اند
آمد تا از حصول حضرت خداوندی با خود را داشتند و آنجا بر عبت اخراج اند که مطاوعت او در میان
بند که آنجا دو کانی بر خاسته است و یکانی بنشسته که او را یافت ما یافت من قطع الاستول
فقد اطاع الله مصرع بیکانی نیست تو مای مانه ان الذین یأمنون انما یأمنون الله بس که

در عی حجت اتباع حجت ما کند سعادت از جاد مجربیت یابند که قل ان کم تبیون الله فامضونی بحکم الله
لا جرم ایشان نزد چاشنی شراب تجلی الوهیت چرخ کشد پس این مراح باشد **مصرع**
اجه نیار از این قوت و یکی نیست چون برسی بخود آمد از دیدن آثار تجلی برکن طوری خود گشت چون قیام
بصفت حریفش بود مغلوب آمد اما چون خود خودی خود خدای مای ماکر بود از ساید و غایت و عجاب
کزین مغلوب گشت بلان انکت لایفک خوف از قاطم اوج و خشت از خود شون از جرم مراح
کسی راست که بر تخت و تاج است خوف و رجاسته باشد اول در سستی مردم بیه اما انک قطره خود
محو درای شود و ساخت و از سر عیش خود از جود از انچه از انچه از آفت هستی در پناه نبی کریم
در نظرش از جوشش عیش بخواند با در پایی ابد انجست باشد او را از خود شون باکی نباشد **نظم**
در جوی ایام و تحت خوف و در جاکم در تحت فانی شجر استوان تاو مشاقی در ان کان شتیانی از
چون در مستحق آدمی بر سستی سکان شاخ عیش از ان انج عیش اندر ان شجره ای که بر عیش و شوی سکان
عقل از منزل که بدم و در اجدانم کین غلات لایق عقل و این اطلال تا عیش بدو گشت جسم خاکی
سر افلاک نشد و مکن طوره و طوره عیش خاکی که او را در حق بینا نشد از بسکی اجزا باز دست و در جود او
بتلیات جلال از سر حال و قافیه نکرد لاجرم حضرت مولی در سستی بدین مانی اشارت میفرماید که شونی
جسم خاکی از عیش و افلاک شد که در نقص او و چالاک شد عیش جان طوره آمد عاقله
طوره و خوروشی ضاعت بیستی عیش که ممل فاست چون جان طوره گشت طوره از سر
تلیات مت شد و اجزای و جود بدل تجلی کرد که جلد و کاه از سستی او نر از عسایر پد اکشت و پیر
که اند که و خوروشی صفا و چون گشت این اسد و نازکی دارد و این را از بسوز که از جرم محمی هم از و
و ساز در میان سنی توان آورد میفرماید من باب و ساز خود که شونی بمحوی من کستینها گشتی
که او از سستی زانی شد جدا سنی زبان شد که جود دارد و سوزا شش کبره در سستی در خواجه
انکال و خواجه انکال آورده است سمون که در طوق حجت و ذوق بود و بعد شون زیاده جسمی نشسته
و عظمی فرمود نظر از اهل مجلس که در و انظار کی دید و سچ سمع نیافت ترقه از غفلت جمع خاطر او را

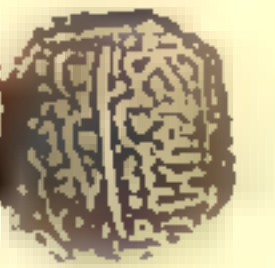
در این مکتبهای مجید که در کتب باطنی کریم است نفس او را فنا و ذوق او را در کتب
 اول آن بزرگ خورشید است نظم آن که در باطن ترشاند در عالم معرفت جاوداند
 از آن برده و در سجده سجدان کرنا افسوس خود را در کسر که صورت آدمی است
 با حقیقت آدمی ندارد این بر نه در سر سر آن باز تا در پیشگاه بماند
 درونی هم از سمون ذوق سخن بخت و تحریک سلسله جوی طلب که در کتب کسی نمیدانم که مجرم این
 را در باشد و مستحق شایسته که در این مکتب مساوی کرده از این انعام عام که لاخام راجع خبر و اسرار ابرار
 اسرار راجع به سخن ارباب سر مزاج غاص داد و بر فوق بر عی خاکی برود از چشم معنوی آب ریخته و در کتب
 عام با درایت محرم آید و در دل خاص شایسته باد که اگر چه بکنم مردی مرغ این انجمن نیست و در جلی
 است که این مکتب در بیت و ارباب چه در کتب است زما کتب عتقا کجا که باور
 با کمال مرغی بخورده از حذر از مکتب پیش سمون انداخت سمون کتب چون صورت آدمی است
 بر از آدمی صورت چو آن برت این مرغ را در سماج است از بخت قابل تر از اهل مجلس به چشم و باور
 از بخت میگفت و مرغ متعارف بر زمین است و تا از شفا و در خون آمد و فی الحال جان داد مصراع
 جان نشانی همچون کن که کنی چسبی معاذ را فی این راز و درونی بر سر سر آمد خلق بسیار
 جمع آمد ساعتی در ایشان نظر کرد قایلی ندید کتب را در فرموده اند که با یک کسی سخن کنی و آن کسی حاضر
 نیست این بخت و فرود آمد نظم حرف مکتبی که آن بیا کوبیت جریبا و آن کسی که می ناموش
 قیمت اصل چه مری اند به نسی در کتب خود و خوش لذت طعام را که سزاوارند و در کتب
 شده شایسته بهیت بهر باب و خوش و ادبی سخن زنده و لان ناشایسته طلب
 با مال مال را از در عشق و سرور حال چه خبر و نامیای ما از اهل از یک انجمن اسرار و در کتب
 بی ذوق راجع مال و بی وجه و بی دید و راجع بهیل که در دنیا فراموش و از آن غی و بخور و زیاده
 و در شب چشم را سحر که در مکتب نظم و لا و شمشیر در دامن و بخور و حدیث چشم که با جماعت کرد
 اگر چه از دل کردن به بند و در کتب خدای در بر و از خبر و در کتب فی سنده و سزاوارش و در کتب

بی عجز از سخن بگرد خفاک بیل است و در کتب غنای کل کند لاجرم سزاوارست بهر که کل رفت و کتب است
 ششوی از آن بر بیل برگشت در بعضی سخنانی ششوی از جباریت سطر است و بی من شش
 در دامن و دریم که با سحر بی یک و آن پنهان در بهای بی یک و اندر که حق را مظهر است
 برین صفای این سری هم در آن بی یک و آن مانا شده سوسی سوسی ای و بی در کتب است
 در دم این ای از دهنای در ای ای روح از سیهایی در این ابیات اشعار است در آن
 در جرات عالم شهادت طلال حقایق ثابت علیه اند و آن اعیان بجز اشخاص بهر خفاک چو کات
 کلمات بنایه قیام چو کات و کلمات شش باشد محبت جیب احوال موجودات مانع کینات اعیان ثابت
 بر و در جوت محبت اولی که قابلیت ظهورش در اند محبت طلب اسرار صفات بر این استعدا است
 خویش نظام احکام سلطنت خدایا اقتضا میکند اختلاف را در اعیان ثابت از و جی لاجرم این است
 بر از آنجا حقیقت از مشرق غیب ایدیت بر اعیان حقایق ثابت یافته و از تابش او برین اعیان خدیش
 نظام مختلفه موجودات خارج طهر یافته لاجرم بر مریضی بجز لای است که در دامن دارد یکی عین
 ثابت در علم آبی و یکی در دهنه و در خارج و قیاسات بدنی و تجلیات بیانی بجز لای بهای نامی و محبت اولی
 یعنی عشق مطلق مایه از نفس حیاتی نوازند و آن فی سحر اعیان و صفات و کلمات که در این
 دامن یعنی از وجود مشهور و در خارج بطور مریضی در همان نهانت که در این دهن فی بر اسطر تصرف با
 و اقتضای نفس روحانی حاصل شده است و حاصل این سخن است که قیام تر در احوال از قیام است
 در شئون و افعال اما شایسته این حال کسی را است که در دهنستان کل بریم و فی شان بظان
 نادر بطور اسرار حق و از بر و لاجرم میگوید ما در دهنستان بجز بی و دامن پنهانست در بهای
 یک باطن که در حق را مظهر است و اندر صفای این سری هم از آن برست و میگوید تا به تصرف نامی و کمال
 اقتدار روح قدسی از دنیا معلوم باید کردن که ناش این دهن که عقل از چیز اعتبار ساقطت غلبه در آسمانها
 می افکند و در دهن شامی خرا که برده ای در دهنان میکند و طاعنان از تحق قیام را در آتش عزت می سوزد
 بهانات عشق آید شود و بکنه سیر اقی اعظم ما لا یلکون فی آموزد و فکر که آن دامن که با سحر بهای او آید

تمام دارد و بی او کینش بر نمی آید عشاقی که از جگر از غم است او شودند و از پروای او بپای او بی نیامدند
 و بر کون دست افشانی کنند و خود را به دست محبت چاک زنند نظم عشق را در وی خواند و بگوید
 عاشقی که که بشنود آواز همه عالم صدای نغمه است که بشنود این صدای او از
 همه او از زبان هر نفس خود تو بشنود که من نیم غمناک اگر دیدم و دیدات بینا کرد
 گوش که شست شنو است و دینی و ششوی که **یت** دم دم این نای از دهان او نای نای روح از میهای او
 بنده از آن یقین دانی که این نیمی تو از او می آید است بلکه در حقیقت همه او است و تو در میان او خود چشم
 او بین تاجر او را نه بین جسم او را جز چشم او نتوان دید که اول ز دوست چشم طلب است که
 زان ده که دوی او جز از چشم او است و اگر نظر بالا ترا افتد بدانی که در بخشش دوست فتنه عاشق را چه کم
 جلد مشغولت و عاشق پرده زده مشغولت و عاشق مرده چون نباشد عشق در دلی او
 او چه مرغی ماند سینه پروای شیخ الاسلام عبد الله انصاری که دیدم که که مخلوق بی مخلوقی تمام کرد
 آن مخلوق از آن نامخلوق متلاشی شود چون حیثیت صافی کرده منی عاریت بود منی حقیقت کس من و تو
 اگر قوی محبت من حق شود اگر حق است حق یک برود و دوست من و تو که آید و آدم
 من و تو تر من پی من است یعنی بیت اول که جمله مشغولت و عاشق پرده و لیکن
 ناپرده هستی عاشق از میان برخیزد و جمال با کمال مشغول از پس پرده پدید آید و این پرده بر طریقت
 تجلی وجودت عشق زایل نشود لاجرم میگوید **بیت** که نباشد عشق را پروای او
 او چه مرغی ماند سینه پروای او چه اگر عاشق خواهد که بیوت خود به عالم مشغول رسد و از شمال
 این جهان به که مروج از سینه قصد که کند و پای ضعیف خوش قطع مسافت پیش گیرد او را بکعبه رساند
 بحال اما اگر خود را بر بال کبوتری تشبیه سازد بر کات چکات اینچه مظهر ممکن که برسد تو آن روز مستغنی
 که از من امکان قصد که مقصد تو جرب و ادای که پای ضعیف شربت سرد و بیابان سینه پادان بخیزد
 و خدای که بر پی محالست بحال بلکه ضلالت ضلال **بیت** راهی که روشکان در آن پرنده
 این راه پای خود بر پرتو آن اگر سعادت مساعت نماید مروج و خود را از شهاب آشیان

تربت که آواز عشق خواند برسد که او آنجا نیست برای اکمال ناقصان عالم طبیعت اینجا می شود است یث
 این که میگویم بقدر فهم قسمت مردم اندر حیرت فهم است اگر از سر تحقیق نظر کنی غلبه و طرب
 عشق اقصای عاشق و مستوق کند و ماطن و منظری و نام طالب و مطلوب پیدا می کند پس اگر خود
 این معنی محبت و جامی از شراب این معرفت در کشتی سم زبان عشق در مخاطبه او بکوی محبت
 ای در عالم پنهان تو پیدا می شود در اول عاشق هم اصل او را با پاچه و آینه می گویم و سر سینه
 با جلد تیریم ای جان با خود بجای در کسرت سر در هم چو تو بخود و ز دیده در عاشق هم کرده تا شایسته
 پرنده بر پای پرده بر دست با چشم و زبان ما که نای تو و دنیا تو از نیستی هستی صد مرتبه او را
 بر تو همه آشیان و اندامه شایسته ای عشق تویی عاشق در کسوتی هم و است بیله ای سم و بر عذر او
 که ناز کنی با کاسه نیاز این سر او را ز بند بجزن تو بلی از دیده در عاقل همه او تو بی نیاز
 و اندر نظر عارف پوسته بود چرا با غرزه فانت از بهر حسین انکبوت ای جان صدقه بخت تو
 که با چو کشف اسرار بسیار کشت و اظهار جفا حق از چه که شست غررت عشق دامن باز کرد و زبان منبع آفتاب
 اسرار او را که در کف چو اطرین بهوشی سپاسی و عقل و شش پیش پس نه کجای **بیت**
 دیدار کوش دارد آینه ترنج کن ای عقل بام پرورای دل بگردان اعدا که در کین اندر غصه همین اند
 تا بشنود چو می گویند بیکه کردا بس حضرت مولوی در جواب می گوید **بیت**
 من چگونه مدش ادم پیش و پس چون نباشد نور بایم پیش و پس میسخت محکوم بجای بایز او را
 از او دید است چه عزت مشوق آن افتنا بیکند که عاشق در چرخ او نظر کند و در حال مظاهر جزو
 بحال با کمال او را در اقیقت نماید زیرا که درین مقام مطرب نواز برای عشق ترانه نواز نیست که رع
 انالحم لمن یسواه زوار لاجرم درین حال عاشق را زنده غیر ازین نباشد که گوید **بیت**
 تا چشم باز کردم نورخ تو دیدم تا گوش و کسودم او از شنیدم بس فکر و شش بر پیش و پس
 که شش و اسرار از اغیار مشغول شستن کار کسی است که معترف ملک وجود او عقل او اند نش
 و خود دانش کیش باشد و عقل عقل کشته و بکلیت وجود در عشق پیوسته بود و هیچ گوید که گوید

احوال بنی بنایت شری آن ماه در کشت رخ آن کزک از قضا پیاد شد باز آنی که هیچ درستی
 نی جراحی و هیچ معنی نی معنی و هیچ خرمی نی خدای و هیچ کلکی نی خدای دست نی **نظر**
 آسودگی بجوی که کس را نوزج رخ اسباب این نوزاد فرام نیاید از موج غم بخت کسی داشت که
 بر شط کون و قوسه عالم نماند اسباب بی غمی و منشور مستی نصیب که هر آدم نیست و چه ام نعل
 در این عالم فی لاجرم بگوید متن آن یکی خدا داشت پالان نوزد یافت پالان گل جز در دره
 کوزه بر دشت آب می نماند آب و چون پاف خود گرفت شاه مملکت رشا و سرور
 سزا و طبیبان جادق از اقا صی بلا و جمع کرد و کنت این باکره محبوب و مطلوب و پدید جان
 و پدید دران منت **شش** سر که دران کرد و جان مرا بر کج و در و در جان مرا
 طبیبان کشتند و طریق معاجرت جان با نسی کشم و در اسعاف کوب شامی جادوی سازنی کشم متن
 هر یکی از ما هیچ عالمیت مرالم و ادکف نامست و از دوی نظر معنی از شدت
 و نشاط و غایت ذوق و انبساط تعلیق بشیت خاطر ایشان بگذشت و چون منشاء این از
 قنات قلب عجز آن چکان ظاهر گشت **شش** مر ج که در از عسل ج و از
 گشت رنج افزون و حاجت از قضا که گنبد منبر اندو روغن بادام خستکی می نماند
 از سلبه قبض شد اطلاق آب آتش را در دست بچوشت پادشاه چون از عجز چکان آگاه
 شد بانه از قضا و اقبال پناه حضرت از انجبال آورد متن کای کین نخست ملک جهان
 من بگویم ترسی دانی نماند ای همیشه حاجت نادانیه باد و بکر ما غلط کردیم راه
 اگر چه حکم کفی حکمت عن القال و کنی که گنبد عن السوال می گویم **نظر**
 خدا گفته دانی حاجت نماند جز آن است غشی حاجت ال یک فرموده که ناله و زاری
 و عجز و ترس و زاری از این آگاه و در نماند ای منت راسد بجان ایم و جان ساز توی ماسه
 نماندیم و بی نیاز توی متن چون را آورد از میانان جز اندر آمد بخوشاییشین بخش
 در میان کرد و زاری خواب برید ای غلبه کرد که **مهر** زنی را بخت خالی که زیداد



از دو کامی تخت پیدار و دولت جوان در خواب جان دید که هر یک آمد و با نخل مطالب و اسباب
 کوب بشارت پیدار کرد و از یکس مادی و این صادق از غیب خواهر رسید قدوم شریف او را
 عین شانس **شش** در علاجش همه مطلق را بین در اجتناب قدرت حق را بین
 چون مبادا ملاقات نزدیک آمد و در دشت آتش خورشید آخر سوز گشت پادشاه بخت **نظر**
 ستمانه صبحا که در حق آلاط صباچی جوید اردل در غا منور جو رخسار مشوق زیبا
 معطر جو اناس عشاق شاه آگاه از سر انبیا بر منظره منتظر نشسته بود که ناگاه متن
 و در شخصی فاضل پر مایه آفتاب در بیان سایه می رسید از دودمان پادشاهان
 نیست بود و دست بر شکر خال خیال اگر چه نیست و شاست اما مبنای سر کارهای اهل این نیست
 بلکه اطفال طریقت را در بدایت جریسته خیالات عینی نتوان پرورد و غذای جان طالب از خود
 بی نظیر و منتهی و پذیر و قانع نواز بود و حاکم شخصی در خدمت خواجه امام بیوسف سکانی
 رضی الله عنه بخت مازنی گشت که در خدمت شیخ احمد غزالی رضی الله عنه بودم و سر سفره
 خانقاه با اصحاب طعام می خورد از خود غایب شد بعد از ساعتی چون ماجرا آمد گفت این
 ساعت پناه برادر علی الصلح السلام دیدم که آمد و لود و دمان من نهاد خواجه امام تر
 فرمود ملک خیالات تو بی بنا اطفال لطیفه گشت این مایشا باشد که اطفال طریقت
 و این پرورد بر حضرت مولی مد کسیر مدین معنی اسادت می نماید که **شش**
 بخت مایشا خیال از دور و تجانی چشمالی بین در و خیالی جلیشان و جلیشان
 در خیالی خوشان و کشتان آن خیالاتی که در ام او یکا عکس و در بیان بیان حد
 خیال که پادشاه در خواب دید و در طلعت ماهیون همان غیبی شاهننده و از برای تعظیم
 و اگر ام و تحویل احسب ام همان عینی خورش چون حاجیان پیش رفت **شش** مر و در آتشنا آفریده
 مر و در جان بی درخت برود کت مشرق تو بود و تسی عیان یک کار از کار خنده در جان
 ای مر و در تعظی من چون عمر از برای خدمت بندم **قال** قدس

از خداوند ولی التوفیق در خواست توفیق در رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن در کتاب
 عزایابی ادبی **مستحسن** از خدا جیم توفیق ادب لی ادب محمود کشت از ادب لطیف
 سرایه در سعادت و پروردگار است ادب است هیچ عابد کمالی نه سوزن ادب و خسته نشود و
 هیچ چراغ آفتابی نه و سخن ادب افزوده نکرد هیچ صوفی نه ادب صدور نشین صفت صفا
 که الصدوق گفته ادب است و هیچ طالبی نه ادب و او بهر حد بکریا نماند که فطری لطایف الهیه
 حسن یاب متن لی ادب تشنه حذر داشت بلکه اثر در همه آفاق و در جهانک در میان
 اقرام موسی علیه السلام چند کسر زبانیام در شایسته و سخن بلوی از خود آید من و سلمی شکر گزای
 شکر و امتثال قول باری نمودند که میفرماید یا بنی اسرائیل از کز و انبیائی الی انتم علیکم و از سر
 و از سر نادانی باور و پاینده و خوان آسانی **مصرع** لی ادب کسند که بید و عکس حال اند تلبیس
 و از ظلم بایزنی کن یغیر علی مقام و اید قانع نشاند یک تیغیج لایجا جنت الماد من من یبکها و قیام
 و قیام و عده بهما و یبکها متن زبان که ادب یابنده و آواز آن در حمت بر ایشان شد و از
 و همچنین سبب جمیع آفات لی ادبی از باب ذلالت و اصحاب غرابت همه در است خاک میزن
 ابر بر ناپیخته سخ زکات و زنا افتد و بایند و جرات هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
 آن زبی باکی و کت جیت هم هر که بی باکی کند او را دوست از دین مردمان شد و نامر و او
 از ادب پزیر کشت این ملک و ز ادب معصوم و پاک آمد بد کسای کسوف آفت
 شد و از بیلی زجرات زوایا عالم قدس به ملاقات پادشاه با آن ولی که در حاش
 نموده بودند پادشاه از بکر و منی کنان کرد و از سر تواضع و ادب با آن آرزوی جان اهل طلب
 در کند کرد **مذمت** خشاکن از بهر ناپی شکفت کنایه گرفت و کنایه گرفت
 بعد از آن گفت ای نوزیده و زلف سرج و ای صدق الصبر مفتاح الفرج و ای لای توجیه اب
 سئل و ای میل هر مشکل نه قبل و قال و ای توجان اسرار دل و ای دستیکر مبتلا از حس آب
 رکل متن بر جانا بجای میرفتی انصاف انصاف انصاف میسنی اگر ترغیب شوی محظوظ

قضا ساء و فحمت فضا بنکی مبدل ستود... انت مولی القوم من کلاشی... عذر دی کلا این کلمه
یعنی در خداوند قومی که ترا بر عتبت نخواهد محبتش هلاک شود و ای بر دی اگر این میرت باز کرده
قال... قدس سره بودن پادشاه آن طبیب و ابر بر پارتا مال ابرو ایند **حسن**
چون که گشت آن مجلس خزان گیم... دست او بگرفت و بر داند چرم... بعد از آن در پیش بچو کش نباشد
و قصه آن بچو و دود ارات... ابطا بر دود و خزان طبیب آتی چون بعد از شاد و و علامات آنار بخت
حسن آن پری سیرت ملک صفات معاینه دید **حسن** گفت بر داند که ایست آن کرد
آن عمارت نیست ویران کرده اند... دید از دزد پیش که زار و دست... بن حشمت و او که فرار است
عاشق پیدا است لذت اوست... نیست پیادای جو بیاری ل... علت عاشق ز علتها جدا
عش اصطرلاب امر از خدا... و مستر من و از سد که گوید عش مجازی چگونه اصطرلاب امر از
و سبب شاهینغ انوار پادشاهی تواند بود که می گویم **حسن** عاشق که زین سیر و گزاف
عاقبت ما را بد آن سر و سر... ز آب و شش را در اول احتیاجان پادشاه و زین خود نهند و چون
شود و زیور و زینش برین پادشاه و نهند و زین از ابتدا **نظم** غازی برست و در خود شمشیر چوین
تا از دین استیلا شد و شمشیر کرد... عشی که بر آنان بود شمشیر چوین آن... آن عش بر جان چون از خوراید
عش دینا سالها بر سرست آمد... شد عش و عش خود اسی که بر پشته... آه کلیم که گزند جانی در روز قضا
عش از خرد فهم طایق نیست و فخر و ادراک در شرح امر و عشاق فخرست و عقل دراک و ادراک
اگر حال جان شقایق قاهر **نظم** عش از فضل علم و دود و ادراک
شاخ عش از اول ان پنج عش **نظم** این بچو که یک بر عش و عش
مرج کریم عشق را شرح و بیان... چون بشت آیم خجل باشم از آن
یک عش نه زبان روشن زد... چون قلم اندر نوشتن می شتاب
آفتاب آمد و رسل آفتاب... که دلالت باید از وی و سبب... اگر چه سایه از آفتاب شانی شد
و از سایه بروج و آفتاب استلال توان کرد اما ما هم از آن آفتاب بی طمع آفتاب جهان تاب

میسر شود ع. کافقاب وید تر آن کافقاب کماست لاجرم می فراید **متن** از وی او ساید شانی می
 شمس در دم و در جانی میاید. بس توین عش از طریق مثال بزرگ نمیم است از طلال بلکه این مثل
 از ضیق عبادت و تصور اشادت به وجود خارجی شمس محسوس است و امثال افراد او را
 تصور اما جانی که بر آفتاب عشق ناید ممکن نیست که از ملاحظه و معرفت او بیاید ع
 لا یقوت الشمس الا بالنسب **متن** در تصور ذات او را کج کو تا در آید در تصور و مثل او
 و چون در میان پدر و مرید صادق همان طریقه معشوق و عاشق است و وظیفه عاشق آنکه از امر او
 جمال دست بپندد از هر موجودی نام او بشنود پس با وجود آنکه لفظ شمس بگونه حضرت مولوی را باید شمس
 خاطر نماید و بقترب جان شمس که او بیت الاخران اشیای می سوخت بگونه بی پرستی
 خوش نیاید لاجرم می گوید **متن** واجب آید چنانکه آمد نام او شرح کردن شمس را نام او
 این متن جن و انتم برکت بی پر ایمان و سبب یک که برای حق صحبت سالها
 باز که جالی از آن خوش طالع تارین و آسمان خدا شود عقل و روح و دیده و صد جان
 باز مکنده **متن** لا تکلّفنی فانی فی الندا کلفت انفسی فطالعی شای
 یعنی بیان ایمان حال از طریق مثال بر من تکلیف کن که در من عزت خود فاست و در ایمان
 انفسام کلّیل و مایه ای احوالی شاست من کلّی قار غیر المفیق ان یکلّف او صلیف لایق
 هر کلامی که غیر شمس باشد و بگوید اگر تکلف و تعلّف کند و نه او سید او را نباشد **متن**
 من بکرم یک رکم شایست شرح آن مایه که او را یک است شرح این همان و این خون جگر
 این زمان بگوید از تا وقت که با ذرات عشق و دایره شوق می گوید شرح صفات او غذای
 ماست پس با ارجاع بگوید وقت و اگر سبب قاطعت ضایع مگردان **متن**
 قال اطمین فانی فی طالع و اعجل فالوقت سین طالع باشد این الوقت صوفی ای وقت
 نیست خود گفت از هر طریقی که خود در صوفی نیست مست و از نسیه خود نیست
 باز در جواب می گوید که سید او از اعیان پوشیده بهتر و ادراج سردیران در حدیث دیگران خسته

باز از عین شوق طلب اظهار میکند و می گوید **متن** پدید بر او برسد که در من می خشم با چشم ما بین
 و دیگر تبار من فراید از جواب **متن** که شمس از عین او در عین و توفیق می کند و شای
 هر که این خود را لایق و سبیل شای نیاید و بگوید باز کسی در کس کانی نیاید بگوید آفتاب عالم
 از جهت قریب جهان سود کرد **متن** فست و استوب و خیر و بی محی بین این او شمس تری می
 این نه از او خود را غایب و تمام آن حکایت از کانی **متن** در من غرض طوطی تعلیم
 آن ولی انبیا شایست که چیت در باقی و بی کز کس آن طبع آبی بهر حق شایست
 که خانه و طاعت خویش و بیکانند حال ساز و بام و از باز و پس در بیان چه از چون بر من حجب
 او عمل متدبیر و سید و دست بر من بکیزد که نهاد و از او طاق بالوف و ساکن بشود و از او طاق
 و صادق او استغفار می کرد و بطریق انسان از حال اوستان باز می رسید تا در کلام و سخن
 شرف بایزاید که ام باور طیف از فراخ انحراف و از بعضی اختلاف پیدا شود و خار طیف و دل
 از بکلیه طریقی می پدید آید که در راه بردن بحال دل ابروی صعب و کاردی شکست **متن**
 چون کس را با خدا در پایش خند پای خود را بر سوزانند و در سوزن می خند و شمس
 و در نیاید می کند بایب تر خار و در پایش چنین و شور و آید خار و دل چون بود و در عین
 خار دل و اگر بگوید در دست کی بودی غافل و بار آن حکیم خار و شمس ساید
 است می زد با بجا می آید **متن** کسیر که در از حال و اطن و مسکن و منازل و مراحل خرمی در
 و بعضی بر او بین حال در خشان بهمان جالی بود تا آنکه نام سر قند بر زبان آن و بیری که در سم قند
 بگوید تمام و در کسی در سر قند باز گشت و بعضی در خشان او شمس **متن**
 چون در بخود آن حکیم این آید اصل آن در و بجا را باز است لاجرم بگوید که اگر سالت نمود و ع
 شمس و در و گشت **متن** شایست و مانع و این کن آن کنم باز که با این مانع
 من غم تو می خورم تو غم خود من تو شفق تو م از شد و بیک سر ط این و از شمس
 و در مان این در و بکسی که **متن** گشت پیغمبر که در سر نهفت و در و بام و در خورش

که اعدای عدو ک شک این بین جنگ و سر مایه ضلالت و اصل جنات نفس در حق شوار
 علاج او و سبب اجزای او عیبت و نیای دون و عیش حیان بر قلوب است بر زور
 عبارت از دنیا باشد و آن حکیم الهی عبارت بود از روح القدس که روح است استغفار
 از میکند لاجرم بر مقتضای آنکه از این ای قصد فرمود که جزو حیثیت شد حالت آن می
 روح انسانی که با پادشاه و معرفت مملکت جهانیت در طریق کمال معرفت ایند متعال بود کانی
 و یاری نفس که نظر صفات جلالت احتیاج دارد بلکه عاشق زار و مبتلای عیبت را دوست
 و نفس از دنیا که نظر صفات کمال مقتضای اصل جلالت است عاشق از آیش و پنازدون
 و حیت نفس حیان بر قلوب است که بر زور کسوت و قوای عقلانی و ذرات انسانی که
 بر زور اطلال اند از معرفت این و آن بعضی غافل و در طریق حاجت او جاهل اند بلکه معایج
 بعضی صفات نامتناهی روح قدس است کما اشارت الی النسب علی السلام آن روح القدس
 تحت فی دهر عیبت و روح قدسی اثر فضل ربانی و جذبه و جانیست و در قدس سره
 جفا میکند تا در نفس که کمال نشانی پادشاهی بر زور بلالی بر زور خجاست
 و در دنیا نماید خجاست که با نفس کلی بر زور کسوت که است جویند بر کسی که
 که عقل کس از آن عقل کل بر زور کسوت که کس مسخ که آن عقل کس شود جلی کلی
 که این بیایند خجاست بر حسن حیثیت طیب ربانی جزو جانیست که علامت
 و از آن جزو جانیست از زور و اطلاع بر آنک در دنیا و جنت حضرت کبریا ابد و ابد کس
 لاجرم اهل کمال طیب الهی زور کرد و بدین معنیست و بر زور عیبت که باشد افعال اهل اعدا و
 افعال خود پیش قیاس کردن خطاست حاکم میفرماید قدس سره **مست**
 و چنان از خویش میگری و یک و در زور افتاد و بکر و یک و این قیاس نیست بر آن
 که زور بی قیاس طوطی صاحب متال داشت که در خطاب از میان ماطن و در نوای طوطیان ماطن
 بود و در حالت عیبت بجا دکاه نگاه داشتی و بیکانه در دکان تصرف کردن نگذاشتی

روزی بقال غایب بود و طوطی در دکان بجان و دانی مشغول گشت از گوشه بگوشت چیک بخت کمال
 بشیها رسید و در غنهای کل و مایه ام و بخت بقال چون آمد پیش و دید پر روغن دکان و جاده
 بر سرش زد کشت طوطی کل زور جزو زور طوطی از سخن خاموش شد و بقال از آتش حیرت بر چو
 که نگاه کرد الهی بر سر بیکشت کسوت داشت بی موسی ترا از پشت طوطی زبان آمد و کشت
 از جوی کل با کلان آستین تو که از پیش روغن رخت از یاسش جاده آمد طوطی را
 که جزو پنداشت صاحب آن آری ساوان بیجا موسی را قیاس کن بر خویش کرد و چندین زور
 خیال و عیبت پیش آوردند اما من عصاره کسوت زور بود و از او نکرد با عیبت
 و موسی علیه السلام حضرت را علیه السلام میباید ظاهر شریعت و در این حکم طریقت پیچید و اسرار
 حیثیت را که مستغنی از علم لدنی بود تحت افعال او مشاهده نمود همچنین حکایت مجازت عیبت
 علیه السلام مشاهده منل جزیش دیدند و جزو کمالان بر منل او نشاندند و در حیثیت عیبت که ای ادا
 عنایت از طایق صواب بنداشتن قیاسات مع آنادق بوده است چه اینها او یار از زور
 صورت و بعضی افعال مشابه جزیش دیدند لاجرم مسخری متن مسخری با اینها برداشتند
 او یار با سحر جزو پنداشتند کسوت از یک با بر ایشان ما و ایشان بستر خویش و خور
 این ندانستند ایشان از عا مست غرق در میان بی منتها مرد و کون زبیر جزو دند از کل
 یک شد و زنی زنی زان و کل مرد و کون آمو که جزو دند و زنی یکی سر کین شد و زان کس
 مرد و زنی جزو دند از یک آن خود این یکی خالی شد و آن پر کس صدر از آن این عیبت است
 فرشتان مناد سالار و این و کس از یک طعام خورد از یکی عیبت و از یکی کس
 زور اجداد و سلطنت یک شکست این یک را سبب عیبت دکاه کبریا کرد و آن یک را
 واسطه دعوی ارنیت و موجب کبر و پادشاه شد و در دوزخ و جاده و در سائر احکام و ب
 مناقب با بر افق تمام آما یکی را سبب قریب دکاه آمو و دیگری را موجب زیادتى بود از حضرت
 پادشاه **مست** بر حسب مردم میکند بر زمین هم آن کند که مرد پند دم بهم

او کان برده که من کردم چاره **فوق** را که داد آن استیفته **این** کند از علم و ادب هر سینه
 بر استیفته و زبان خاک **آب** تلخ و زهر شکر و عسل طارذی چشیدن اهل ذوق بدیدار
 نیاید و زهر قلب و بیکو عیا نیست یک نغز و جذان اعتبار دارد **من** سر که از جان خدا بندگان
 سرش را باز داد از دست **اگر** هر محسوس رایتی جداست و جس دینی بود بان بنیاد
 عینی و باری عینی است ولی سلامتی جو اسس هیچ محسوس را برانج است احساس توان کرد
 این حس از مساجد طیب جریه و حجت آن حس از ملاطفه حبیب واسطه صحت این معهودی
 و در ابطه صحت آن و درانی بدن **ش** راه جان و جسم و ادیان کند بعد و بر نشانیان کند
 حاکم را از برای طلب کج ذر بر اندازند و از همان کجی که بیرون آید معهود سازند بسینه جوی از برای
 پاک کردن واسطه آب آوردنست شکافتن پوست از پیکان کشیدن و ابطه صحت و
 پان دیدنست قلعه را از برای ستاد از کاغذ و پران سازند و بعد از آن با حکام بنا و نشاند
 بروج او پر از اند کار بچون خود او علی میسر او و کینست همراه است
 که چنین بنای و کینست این **جز** که چسبانی نباشد کار **فی** جان چنان پیشش بوی
 بل چنان چنان و غی و ست **ان** یکی را روی او شد سوی **و** ان یکی را روی او خود روی او
 بس آینه دل و امیتیل ساخته و از نکاد بگرد و ریایر آشت از برای از یافتن پرتو انچس او
 کوی می باید کشت جانک این صغیت کوه لوله ز آینه و شانه تعلیم که از بهر زلف و رخ
 که شانه گاهی هر کوه که در خدمتی پیش آن رو کند **سج** که ای راه پیشین خدمت و شناسان کرد
 لاجرم بیکوید **سن** روی هر یک نمی مریا لایس **و** که کردی تو خدمت و شناس
 صحت او با بهترین طاعات و عبادتین عبادت است زیرا آج در سالهای فراد ان بکشته
 خود حاصل نموان که ساعی اصناف آن از صحت شیخ میسر شود همچنانک اگر کسی تشکروا حبیب
 حوز خا که صغیتی میبوزد و آینه نتواند و اگر نرود آیام بعد از دوام اجتهاد طریقه آن صغیت
 هم ناقص باشد لیکن آج در یک لحظه از استاد آموزه بسالها بعد خود حاصل کند اگر نادر احی
 تعالی

ک

کسی را با استاد شیخ تعلیم و که از حق علم الهی آن بود حکم بنا شد که آینه و لایس که رو آن نادر برای
 آن باشد که دیگران از وی میخوانند و این چنین نادر پیش آن بچکان پر پر و در خام نماید ازین روی
 مصطفی علیه السلام حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه را وصیت فرمود که **اذا** اتقرب
 اناس الی خالعتهم یا نزاع البتر مقرب الی الله یا نزاع الفیل تسبقهم بالبرکات و الزلف عند
 ان تسیر فی الدنیا عند الله فی الاخس **نظم** چون پای طلب بیرون نهاد
 مان تا روی بخود مرادی **ذیرا** که سوز دین حاصل **بی** توشه در هر دست مسک
 نه باید دولت مرادی و کیمای سعادت **اوی** و کلید خانه ازل در یافتن صحت و لی است لیکن
 چون دانستن کیمای کس و رنج و اجتهاد پاک زو خالص رساند و شوارست مر آینه آن شاختن
 آن کیمای که مر آدی را از جنت بهیبت بصفا و ناست ملکیت رساند تا به ان قبول و قابل
 اوی باید هم و شوار بود تا بخدی که گفته اند او با اسرار حق اند شاختن حق و دانستن حق آسان
 باشد از دانستن اسرار و همچنانک آشپس و آینه شس که باز که جدا دست میداد اما دانستن
 اسرار او که در دل دارد بگو شش بسیار نشود شاختن صورت عالم و در یافتن صحت او باز که
 جندی حاصل شود و در یافتن جوی از کج علم اوی رنج بسیار است نه عامه خلیات خدا پرستند
 و آن جماعت اند که دست در این صاحب ولایت زده اند و در میان ارباب اوقات نیز
 کم کسی آن ولی را شناسد پس ازین معلوم می شود که در پرستیدن و شناختن حق همه اهل عالم را
 دخل است بلکه کافران نیز خدای پرستند که **حیت** که زودین مرد در شش بران
 و در **لا** تر یک **و** که ماین **اما** چون او را حق حق و علا پسبانی بیکند تا کسی بدین
 راه نیاید و ایشان را نشاند که از برای تحشت قبای لا یفرجهم غشیری منی او را و خاصا
 من ذر قبای تشک من پنهان اند تا ایشان را بفرمان بکس نیند و ندانند و نشاند کسی در
 سلاطین و خزان ایشان راه یابد اما در حرمی که محبوبان پذیرند و ایران با کز بهر جبهه حان
 نظر پادشاه را راه نباشد پس معلوم شد که یافتن و شناختن او برای خدا نهایت دشوار

خاتم الدین زلفه که بسی و چنان بی منی و ابلیس سیرت آن صودت بدید آید اند و برادر شیطانی
 و کلنفس میزد و کشته و میزد و میزد که از آفراده گرفته اند پنداشته که بمقتضی و مستود این راه رسیده
 و ذوق مشرب و در آن میانه و خرد از ملک و ارشاد جایز القوف دانسته **رباعی**
 پریشده مرغ اند این خامی چند بگفته ز طلمات الی لامی چند نافرقت صدق و خفا کای چند
 بدنام گشت آنکه نامی چند لاجرم دشمن خلق او یار و نیز ایشان ازین اشتباه صوری تمام
 نام بتدبیر نماید و سببند و لهذا قال قدس سره **من** جرم بی ابلیس آدم دوست
 بس بر دستی باید دادست از آنکه صیاد آید و بایک صیغه تا فرید مرغ و آن مرغ گیر
 بشود آن مرغ بایک جنس خوش از سر آید ساد و ام ویش حرف و دیشان بدو و بدو
 تا بخواند بر سبلی زان فسون کار مردان روشنی و گرمی آ کار در زمان جلد و بی شرمی آ
 بر شمشیر از برای که گشند بر میسم را بت احد کند بر میسم را بت کذاب
 و مود و از او لا باب باشد آن شراب حق خاشاک باشد با ده آغوش بود کند و عدا
 قال قدس سره و استان پادشاه جود که نصرانیان می گشت از برای تعجب حکایت در ایام
 ظهور دولت عیسی علیه السلام در میان جودان شاهی ظلم سانی عیش و شمنی نصرانی که از وی بود که
 از اتحاد جان برسی و عیسی خبر ندانست و از اجدلی آن یکی را بیکانگی پنداشت استنادی را
 شاکر وی احوال بود شاکر که از فرمود که در خانه پیشه است بیرون آمد گفت ازان او شیده که ام
 یادم استاده چند گفت پیشه کیست احوال مسرور اند و گشت یکی را بکن و دیگر را بیاد **من**
 چون یکی بگشت برود و شوم از احوال کرد و از جیلان و خشم خشم و شومت مرد احوال کند
 ز استقامت روح و امید کند چون غرض آمد سر و شیده شد سد حجاب از دل بسوی دیده
 چون ده قاضی بل و شومت کی شناسد ظالم از مظلوم را و لهذا انکار یک بنی انکار هیچ
 انیاست و از امدادی از او است لاف و ترقی بین آید من و شوم **من**
 مست احوال کسی که در عیش عاشق از حق چند اند شاه از حد جود اند و از ان مردان

ظلم

ظلم و احمی گشت و از اجدلی کان برده که دین موسی و پناست و پشت عالی و کس سره آمد و حق
 روز طریقه که آن پادشاه جود و پادشاه جود و پادشاه جود که ابلیس از دگر و ابلیس از دگر
 و بیک شمر از آتش جلت از عالمی سوختی گشت از گشتن تضادی حاصلی نیست شاید که ایشان از
 ترس جان از خان کند و ملت خویش پنهان دارند **من** کس کس ایشان را اگر گشتن سر و
 دین از دین سگ و عود بر پنهانست اند و صد غلط ظاهرش ثابت و باطن بر خطا
 شاه گشت چنان چست تا اسکار او پنهان چ نصرانی نماند گشت آنک کوش و منی و دست مردی
 و مرشد سانی و در چار سو که محل اجتماع خلافت بردار و آوینج و زبانی و متا پان نه اند و سده که ساد
 یا مکان حضرت شاه که در دین خلاف پادشاه رود اند و پیش ازین و بشاعت بزرگی از سر
 خون من در کدی و در ابسوی قیابل تضادی و ممالک ایشان برانی تا بدین واسطه مرد ایشان
 بتدی حاصل آید و من نیز بهیچ ایشان رسانم که من از کالمان دین عیسی بروم و می خواهم که دین خویش
 از پادشاه پنهان داشته بدو رج و لطافت جیل او را و شاه کهم و از دین جودی باز گردام **من**
 شاه بری بداند اسرار من **من** منم شد پیش ته گفتا من گفت و عطا تر جودان در سوره
 از دل من مایل و درویش من ازان و وزن بدیدم **من** جلال تو دیدم پر شوم قال تو
 و اگر خاک جان عیسی بجان سانی من پرداختی شاه جود در ایان پان ساختی و در اجد در
 عیسی پاک از ممالک پاک برود و لیکن چون از اسرار آن کله آید واقعت و اکام **من**
 جیف می آید مرگان دین پاک و میان جلالان کرد و ممالک سگر از او عیسی را که ما
 گشته ام این دین حق را و شما از جود و از جودی و ستیام تا بر نمایی و میان بستیم ام
 چون شاه جود بر سر جود فرموده باشد شومت نذر و یز و چیل در میان اهل جلال و عوت شومل
 گشت **من** صد مردان مرد تر ساسوی اند که اند که حج شد که می
 او بظواهر اعط احکام بود یک در باطن مغنیه دهم چون مهارت او در علم معلوم
 رجایست اسرار او که تم تر سانیان تخم بخت او از زمین دل خویش کاشند و آن و بال یک جود را

بجز کان عکس آن مرغ مو است بجز که اصل آن سایه بکشد تیر اندازد بسوی سایه او
 ز کشتن خالی شود در جیب ز کشتن عرش تنی شد سایه او از دودن در بنگار سایه او
 سایه بزدان چو باشد دایه اس و او اندازد چنان سایه او سایه بزدان بر دنده خدا
 مرده این عالم و زنده خدا دامن او که زو رسته کان تار می در دامن آخر زمان
 بسن حکم اتم زاری ز کبک کینت و الظل نشنا و یار سایه خدا شناس و دلیل در این نور چشم
 حقیقت دان زیرا که **معراج** سایه از نور کج جدا باشد **مست**
 اندرین راهی مری این پیل لا اجب الا ظیلن که در خلیل در مستغای زمان رب العالمین
 که نظر آینه لطیفین خانه جسد را از دست جسد خلیل آینه خالی کن تا محبت خاصان آن در دست
 دل راه یابد **مست** خاک شود و آن حق را در پا خاک بر سر کن جسد را بجز ما
 قال مد کس **بیان جسد** آن و زو که از جسد و دش را تا باطل کس و منی با دوا
 از یکس پسند که هیچ بلا نمیدانی که بر میباید رحمت کند و هیچ نعمتی می شناسد که بر صاحب
 آن حست بر نه کینت بل اینجان بلا حست است و اینجان نعمت خود و کینت را باست و اینجان
 حقیقت را با کینت تشبیه کرده اند که بجا کینت اگر خورده اعضا و سلیم است جسد زنده حیات
 و این تو نیست جاک خواجه علیه السلام میفرماید که این ای کینت کینت کینت کینت کینت
 و بطلب بلکه اکل جسد بسیار کس اینی و کوش ظامی نیز خورده است و اگر منی و کس
 ظامی از جسد تلف نشود با منی هیچ کسب نیست منی و کوش معنوی که در پا بده و منی دست
 شونده امیر از دست تلف می کرد و پیش اهل منی اعتبار این منی و کوش را دست خبا که
 می فرماید کس **مست** آن بود منی که او می بود منی او را جانب کوی بود
 هر که بر منی نیست بی منی بود منی آن بود کینت کان دینی چون که منی بود و بنگر آن کرد
 که نعمت آمد و پیش خور سکر کن و شاکر از باده و آب پیش ایشان مرده و شادان
 و بجز آن و زو جسد و منی کوشی و کینت فانی و جود فانی پیشه ساز و چون بطیس بوسه

و بطیس باغی ای خلق پیر اندازد نکستی اهل سراد با دیانات اسرار میانه و زمر اهل در جلاب محمد
 هر زن آن و زو منفی خال دست شش سال برین سوال با ضلال مشغول بود و در راه زنی نصای
 با اندکی نمود و هر که منی معنوی داشت بوسی او بخارست اهل او می شنید و غیر صاحب ذوق او را
 نایب حقیقی عیسی می دید تا بحدی که **مست** این دل را کل بر سپرد خلق
 پیش او حکم او می و خلق همیشه در میان شاه و وزیر پناه و دل پیر از ایشان دایه ای
 بعد که او را صاحب بود و شش سال پیام فرستاد که ای وزیر کایا بقتل ای از مساعی حیدر تو
 فراغت دل حاصل **مست** جرمینادی برین جنی نهادی تا من کن که بیکو ارستادی
 و زو کینت با تار مساعی مشکور من مستور باش که دوازده سبط که از این دو از ده قید نصای
 هر یک بنده از بان بنده من کشته اند و در زمین دل تخم محبت من کشته جلد را اعتماد بر کفایت
 و بعد از اعتماد بر فساد من پیش من در وقت و ساعت مرا جان ده که از انک من کینم
 قال مد کس **مست** تخیل و زو در احکام انجیل من ساخت طوماری بنام من
 من طومار و دیگر مسکلی حکمای مریکی نوسه و ک این خلاف آن زبان تاب
 در طوماری جان نوشته که شرط تو بود و جوع را نیست و جوع است جود معتد اصلی که مشا به او
 می بخا به دست نیده و لهذا حضرت الهی عیسی را علیه السلام فرمود که تجو جع تو آبی تجو
 قبل آنی **مست** جیت کرسنه شود انگاه پیرم بجز شود و مسل مان کن
 و در طوماری نوشته که در اینست سود نیست و درین من مخلصی بجز از جود نیست از انک شرف
 من بجز دست و سعادت در بدل و جود و در طوماری دیگر نوشته که اشتغال بجمع و جود جواب
 شاهن مبدوست بلکه موجب در یافتن طلب سلیم تو کلفت و سلیم در طوماری دیگر نوشته
 که موجب و قوت بر او را از الوهیت اقامت و اسم خدمت و عبودیت و امثال او
 الهی و انبیا از زو او و مناسی در طوماری دیگر نوشته که او منی از برای ظهور بجز بهتر نیست و از
 بجز خیریت خودت حق راه بردن نه از برای امثال او او را و انبیا از مناسی و در طوماری دیگر

نوشته بر خویش این و نعمت قدرت را که عظیم است نادیده که آن نعمت **متن**
 قدرت خودین که این قدرت است قدرت تو نعمت او دان که در طوماری دیگر نوشته که نظر
 بر قدرت خویش کردن بت پرستی است **پیت** هیچ خودین نشدند ای پست
 نیست ناکش که توان است در طوماری دیگر نوشته که نظر شع جهان افزونست نظر مسلم ادب
 است و است ترک متغای نظر کردن خلاست **متن** از نظر چون بکودی و از خیال
 کشه باشی غیب شع سوال در طوماری دیگر نوشته که از کشن شع نظر پاک دارد که نظر بود
 شع جان افزون است متن خود کشن شع جان افزون است بیلیات از صبر تو بجزن بود
 نیک اینی هر که از از به خوش پیش آید پیش او دینی ویش در طوماری دیگر نوشته که چون
 پیغمبر عبادی تعالی نیست لاجرم هر چه بر تو آسان تر ساخته است آنرا که **مصرع**
 خویش را در بیکن از چهر در طوماری دیگر نوشته که بر متغای سوا طبیعت رفتن در چهر
 است و است بر کفن سبب ضلالت که از آیت من اتخذ الله موطا **نظم**
 که ترا مشتهر شده بکار که دانی که ام باید کرد بر سوا که ام نزدیکیست
 بر خودت آن حرام باید کرد در طوماری دیگر نوشته که عافیت مینی را استادی باید و از عا
 طلبی هیچ کشاید **متن** عافیت دیدن هر کون نیست لاجرم کشته ایبر ز آتی
 در یکی گفته که استادم تری زانکه استادم شاسم مرد باش و سخن مردان شو
 و هر چه دیگر که در آن در طوماری دیگر نوشته که این جلالت و دیند و بیرون
 نیست در طوماری دیگر نوشته که چندین اعدای شاد یکی چون باشد و چندین اعدا او را شل
 زمر و سگر یکی دانست سر مانده چون باشد و حضرت مولی در کس سر میفرماید **متن**
 تا در هر از سگر در کندی که تو از کلام و حدیث بری قال کس سر میفرماید بیان که احاطه
 در صورت شست و آب شست متن او نیک و نیک عیسی بود است و در خراج خم عیسی خود است
شرح یک و نیک عیسی را باب پیروی نه آن شناخت خود عالم ایران و صورت شاست سر صفا

می باید بخت جان هستی در کار خانه ایدیت باید شست و زنگی از خم و جودت باشد
 بخت **متن** کین و نیکماری پر نیکم خم و جودت کند عیسی یک
 تا از خراج خم عیسی که خود اینست محض است جز در شوی و موسی را با عیسی هر از یالی و صورت
 اختلاف روشن و این اتحا و مینی شاهی جنگ یکی از و شاکر و کازری جامه در آب تر سازد و در
 از برای خشک ساختن از آفتاب اندازد **متن** آن یکی خشک سازد این یکی
 عمل مرد و ضد یکدیگر و در حقیقت مقصود مرد و سپید کشن جامه است سر حقیقت اهل مینی
 ظاهر لیکن اختلاف در نظر عام است **متن** چون بی زنگی ایبر زنگ شد
 هر بی با هر بی در جنگ شد چون بی زنگی در کان است موسی و دغون دادند استی
 اختلاف ایران و صورت موجودات از خم و زنگی اسما و مناست اما در خم کازری و جودت
 در اکان تصادمی ایدیت جز زنگی زنگی نیست کافال کس بر **متن**
 باید صد زنگ از آن خم صفا ساه و یک زنگ کرد و چون صفا نیست یک زنگی که زنجیر و طلال
 بل شال مایی و آب زلال کرد در خشکی هزاران زنگ است ماسیان را با هر است جنگ است
 باز پیبر باید که مثال ان تیقات از صفت عباد است و الا تیش حضرت ایدیت آتی بر ریا
 و تشبیه غریبان بر و جودت بامی از کمال خبرت و اکاهی نیست **متن**
 صد هزاران بخر و مایی در جودت هیچ آرد پیش آن که اچم و تا قطرات رحمت از سحاب
 عطا باران نشد و بخر فاقن و افسان کشد و تا خورشید گرم نیم زخمت ابر و در با جودوی پیام خمت
 تا بر تو دانش و آب و طین نزه زمین دانه پذیرند نشد و تا آفتاب عدل و ماه امانت
 زمین تا فخر امانت پرورش دانه باز و ان همان جنس نیافته و تا بساد که حامل آثار کردگار
 شال از وی با طمیزی غافل از ان آثار زجه الله یار و خاک چالاک مستودعات حضرت پاک را
 استکار کند سبحان الله نهی جواهی که جادی را خشن خیر سازد و زنی فامی که عطا را قوا
 خبر کرد اند **متن** جان و دل و اطاعت آن جوس با که گویم در جهان یک کس

بهر طرف این عالم قانع گشتن جا از آستان جان مانع گشتن است اگر نه عالم برادر پرف
 تفتد آنست و قیاسات باشد تا بآفتاب احدیت بیک لحظه اش بگذارد و این پندای
 اختلاف از جلال فردا نیست برانند از و اگر خواهد و ذرات آن و در حدود و دور حد و از بحر
 او عنود بیک هزار ناز و تناریت بسوزد **س** عین آن تخمین را حکمت کند
 عین آن زهراب را اثر کند آن گاه آنیکه را سازد بین هر دو باید از اسباب کین
 پرورد در آتش ابرهیم را اینی روح سازد ایم را از نب سوزش من سود ایم
 در خیالاتش جو قسطایم بیستی مادام که تربت امور و اسباب مشاهده می افتد
 بر امری بواسطه مباشرت اسباب آن امر ایجاد بقصدت مطلوب مطلوب می تواند
 و تمت بر طلب و غریب می تواند کاشت اما چون مسبات از اسباب معصوده و مختلف نماید
 و گاهی بی هیچ سببی معلوم وصول بطلب بوصول پیوندد و طریق جستن مطالب برنگردد
 و طالب از طلب برادر گشته شود و چون سود ایسان بطالت و حیرت بر و غایب با
 لاجرم میزاید قدس سره **ع** از نب سوزش من سود ایم اما عاشا از اسباب
 سود عالمی همچین سود است چنانکه میزاید قدس سره **س** سود ایم لذت و بطالت و کبر
 مادر چنین بطالت و سود اسباب **س** قسطایه اهل حکمت غمزه و علم زخوف را که نیکو
 معنی سوفا علم و حکمت و معنی اسطاف خوف و غلط و بعضی از سو قسطایه آن طایفه
 که خائن اشیا را انکار میکنند و گاه می بیند که جمیع اشیا جلالا و ارام است و این
 طایفه را اعتقادیه گویند و معنی آنها آنست که ثبوت اشیا را انکار کنند و گاه می بیند که اشیا
 تابع اعتقاد ما است حتی اگر چیزی جو معتقد کنیم جو هست و اگر عرض اعتقاد کنیم عرض
 و اگر قدم اعتقاد کنیم قدم نیست و اگر حادث اعتقاد کنیم حادث و این طایفه را اعتدیه گویند
 و طایفه دیگر آنها آنست که انکار میکنند علم را ثبوت چیزی و لا ثبوت او و گاه می بیند که ایشان
 شاکی اند و در شاکی بودن خود تر شاکی اند و این از لا ادویه که نیکو بس که مستغرق

خیال یار باشد و در پادشاه او نیز خیال یار هیچ و پادشاه پادشاه خیال یار سو قسطایه را لا
 می فرماید قدس سره **ع** و در خیالاتش جو سو قسطایم **س** قال قدس سره بیکر این حق و در
 در احوال قوم چون کثرت مشاهده و در وقت حوت است و لهذا بجا و در وقت حوت
 اقامت و از آن جهت که کم دیدن باعث شوقست و موجب زیادت بحبت که در غایت شوق
 جتا و زیر مکار و خلعت اختار کرد لاجرم **س** عین دیدن از شدت از شوق
 از ذوق خیال و قال و ذوق **س** در خود آن طایفه لایه و زاری و ناله و بیسرای اطمینان می کردند
 و یکسند مجلس بارانی خیال تو نوری نیست و دل مارانی خیال تو حضور می نماند که از تو شکیا باشد
 جز شک خاکی نیست چه که در آن را کم کرده و از انعکاش جان نیست **س**
 احوط نمایم و مارادایه تو **س** بر سر ما که آن این سایه تو **س** و او در جواب می گفت جان
 من از تیران دور نیست و بیک از طوط بیرون آمدن و سود نیست آن در او امیر و شایسته
 باز کردند و آن میدان زبان شاعت در از کردند که از بر دل پرورد و سر شک کرم و آسود و مار
 آرد این اطفال طریقت داری شریکت که دار **س** **س** الله الله این جنایا ما کن
 لطف کن امر و در از افروا کن **س** می میسند قدس سره ما میسند خیال و دل زلال مثال تو ما میسند
 می آیم **س** ای که چون تو در زمان نیست کن **س** الله الله خلق را فرماید **س** و در از دفع
 میدان میگفت که ای سخن گاه کنست و کسی زبانی دای چنان از اسرار جانی بداند که جو اسرار
 بنده این طایفه است تا این چنان را از احساس بنده اند که در دیده جان نبای خیال جان سود
 بر که گوش غیبی شنوای اسرار انسان کرده **س** **س** ای حس و بی که گوش و بی که گوش
 تا خطاب ارجی را بشنوند تا بگفت و کسی بیداری **س** تو گفت خواب بودی که
 بر حواس ظاهر این کن عجز است و بر حواس باطن بالا از قبه نخواهد این چنان در عالم
 در ب و بر آن چنان اسرار نقاشی غیب آدمی در بر تو معنی در ملک و ملکوت محمول غایب
 حق است و گوید که متناهی آدم و خلقا نمی آید و آنچه از ادوی رفع درجه و حل ایشان و اتصال

به علیک عدول مع الستم من است دیدت از فراق تو آه آست از میان جان روان
 ماله محبت پیش جیب دوزاری بیاورد و طیب و کریمین طفل در کنه و این دنیا منوی فقر در حد
 یعنی که انبار از دوی استیمنت و در حقیقت سر بایه حرکت سایه شخص بخت سایه محراب
 لاجرم احوال و افعال محبت عن احوال و افعال محب باشد و لهذا میفرماید که **سین**
 ما جرحکم و تو زخمی زنی زاری از دانی تو زاری میکنی ما جرحایم و تو از ما زنی
 ما جرحیم و صد از ما زنی ما شطرنجیم اندر برود ما رد و مات ما قوی ای خوش مناس
 ما که بکشیم ای تو ما را جان ما که ما بکشیم ما تو در میان ما عده میایم و سستیهای ما
 تو چه و مطلق فاسد یعنی چون ما را بخود وجود نیست فعل بگویند و نماند بود بخود
 جان مستطاب از نیت وجود آفتاب عالم تاب از تو هر که حق تعالی پیشش و انش و ان
 میزد و اندک جلوه علم از جنبشش باد **سین** جلوه این پیدا و ناپیدا است
 انکه ناپیدا است هر که کم مباد و حود مطلق را پیش بعضی در خارج وجود نیست و انی و
 او سستی هیچ موجود نیست لاجرم دست از سستی موسوم خویش شسته و بیکلیت وجود
 در تو پسته میکنیم **سین** ما و ما بود ما از دست سستی ما جلوه از احوال دست
 در ظلمات نیستی و سانس بود سستی از تو ما بکشیم و بدان قدوسی عالم کون شاکستیم که ان الله
 خلق الخلق فی ظلمه ثم رشح علیهم من نور من انوار ذلک النور استدی و من فعل نوره
 غوی پس چون پیش از استخفاف پرورد عطا ی تویم و پیش از انوار انکوری ست با و
 جود و عطا ی تویم می گویم **مصرع** یا بستی از ستم قبل استخفاف **سین** سکر اندر ما کن در مظهر
 اندر اکر ام و عطا ی خود کن ما بودیم و تا حنا مان بود لطف تو ناکند ما می شنود
 نش را پیش نقایس خوار نیست و کدک عاجز را در شک نیز اضطرابی **سین**
 کما پیشش و چه که آدم کند کما پیشش شادی و که غم کند دست نی نماندست چنان در غ
 مطنی نه تا دم زند در غم **سین** شت خال اگر چه در دست احد بود اما دای در حقیقت احدی

که از نیت از نیت و بکن اندوی و لهذا قال **سین** **سین** تو ز قرآن باز خوان تسبیح
 کن از نیت از نیت **سین** که چه اینم پس آن بی نیت **سین** ما کن و تر اند از ش خدا
 این سخن ظاهر احوال و افعال محبت چوین می نماید که ایشان بیکویند بنده را اصلاح فعلیست
 و کلمات از بند و کلمات جهاد است تحریک و کیری بنده را در ان کلمات هیچ قصد و احتیاج
 و قدرت نیست این غنیمت باطلت چنانکه غنیمت قدوس که جمیع افعال عباد مخلوق
 عباد حق شمانند و کان من برند که فعل بعد منقطع است از باری تعالی هم از جهت ارادت
 هم از جهت خلق و غنیمت اهل نیت در وسط این دو غنیمت است لاجرم خیر المذاب
 است جایشان میگویند خالق افعال عباد حق سبحانه و تعالی است و از خلق هیچ احدی
 شریک او نیست اما کتب از نده است یعنی بنده صرف تمت و قدرت و ارادت بسوی
 فعلی میکند و این را کتب که بنده از نده و شانه ایجاد آن فعلی کند غنیمت ذلک الکتاب
 و خلق عبارت از نیت پس حضرت مولی و سس تره از برای دفع این شبهه می گوید **سین**
 این زجر این معنی جاست ذکر جباری برای زاریست همچنین سلب اختیار و نماند
 و زاری از حضرت باری میل ان جر نیت که ارباب کلام در بیان عقاید اسلام شرح آن
 قیام نموده اند بل سائین قدرت باری و مطالع آمار کمال جباری است و توضیح جمیع امور
 دنیا است حضرت الهی و مکرر تسلیم در جباران احکام پادشاهی بلکه جمیع موجود در جود اسکا
 را در جب وجود و موجود و جود و احوال است شک و تلاشی دید نیست **سین**
 پس ازین دیدی جهان چون بود در کتم عدم هم بران یالست حالی بجهان از آتش بر سر که
 سخن در ان مقام باشد که ارباب کلام بهر آن قیام می نمایند با بجز قایل سیم و اثبات اختیار
 میکنم و می گویم **سین** که بنده ای اختیار این شرم چیست وین در غم و بخت و از درم
 زجر اسناد ان و سکا که ان چرا خاطر از تویر ما که ان چرا و بکن سخن مادرین تمام نیست
 بلکه در شاه سلطنت جباریت بدان سنی که شرح آن که شت باز میفرماید که اگر کسی را این

مقام شبیه دوی نماید که این مردان که مقالات مکرر از زبان ایشان کسوت بیاد می باشد
 از ملاحظه این معنی و مطالبه جمال سلطنت جیانی غافل و اهل اند از جلیه طبع قیود و ج
 عاقلان کلام ایشان نیل شد بد آن چه باطل است که بگویم جواب است که ایشان اگر در
 راحت وصال و از اوان خراعت بال و قلت جمال و صحت بدن و آسایش تن قابل
 این معنی نبوده اند اما بواسطه شوق و نیاز و سبب بود که از این بجهت از درک طلاق و مردان
 است قابلیت این مشاهد در ایشان پیدا گشته است که چواری پیدا گشت و از این
 یقین مشاهد آثار جیانی جهانک میفرماید قدس سره **سنت** حرمت و از این که چون یکبار
 وقت چواری می بیدار است آن زمان که می شوی چارو می کنی از جرم استغفار
 می نماید بر تو دشمنی کنه می کنی نیت که با تو ایم بر عهد و پیمان میکنی که بعد از این
 جز که طاعت بنودم کار کنی بس پیش گشت این چواری ترا می بخشد شوش بیداری ترا
 هر که از چار تو پرورد تو هر که از آگاه تو رخ زرد تو بس بران این اصل را اصل
 هر که در دست او دست که بعد از آن بطریق خطاب و چون در مخاطبه است بند چار و چون
 که بد مشاهد از بجز جیانی موردت ناله و زلف است متن که زجرش آگهی زاریت که
 پیشش ز بجز جیاریت که بسته و بجز آشنای از کاد و ایر جیس از آشنای از کاد و انگ پای
 خود بسته و اند و سر سگهان شاهی بر سر خد بسته و بند آسنگ سر سگی دیگران چون تواند کرد
 چون تو جیاردنی جیانی که در معنی نشان دید که در انجام مطالب و اسباب
 دنیاوی خیزش نیست مرده اختیار و قدرت خود می شناسد و از الزام مجاهدات که موردت
 تست دست نگا سب و تغافل این بابت کرد و هر که ذلت فتنه پذیر اختیار پذیرد و این
 طرقت خلافت و طینت اینها و او را جهانک میفرماید قدس **سنت** اینها را کاردی جیانی اند
 کاخران اگر کار عقی جیانی آ اینها را کارد عقی جیانی جانها را کارد و بی اختیار
 دان که هر که می جیانی **سنت** می بیدار و در این جان پس کاخران چون جیانی آند

بجهت دنیا و خوش آید اند اینها چون جیانی علیین جند سوسی علیین جان و دل شدند
 و صفت مولوی جیانی و جیانی که کتاب که کاشف است که کاشف است بسیار که
 می کند جهانک هم در ذرا اول در میان این معنی که اختیار و جیانی که کاشف است و دیگر است میفرماید
 جیانی ایشان شناسند ای که خدا یکبار در دستان بهر عیب آید و برایشان گشت
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت اختیار و جیانی دیگر قطعا اند و صدقها که سر گشت
 و تیشلی که کند بد آن معنی که باران و معنی که از صدف پرونت قطرات آبت بعضی خود
 بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لای و که کرد و متناوب در متناوب جهانک چون
 عروق آید دم است و در ناف شک عبور می شمس بیرون میخیزد است و در دل کبیر زردمان
 سوز جیانی است و در تن آدمی روح شاد و جیانی اختیار و جیانی که در اهل اند و در
 و در آخر ششم هم بدین معانی تنیده کرد اینجا که گشت ششوی جیانی باشد پروبال لا مکان
 جیانی دندان و بند کا بلان بجهت آب نیل دان این جیانی آب سوس را و خون میگردا
 بال بازان را سوسی سلطان بال راغان را یکدستان این معنی ندارد و پیمان یک
 باز کریم این تمام هسته **سنت** مالت قدس سره **سنت** کریم **سنت** کریم **سنت** کریم **سنت** کریم
 ویز و از اذن او از اذن او که ای مردان سارا معلوم باد که عیسی مراد شرف پیام شرف شرف
 و لطیف تنبیه و کمال ارشاد و خواست و گشت دامن تجرید از دست است و قدم صدق
 راه تفرید و از آشنای و خیزش بیکانه شود بعد از آن در ملک چارم با من بخانه شود
 روی در دیوار کن تنهائین در وجود خیزش هم طوت کریم لا جرم بعد از این دستور کسار
 نیست و طالب یار را با مصاحبت اعیان کاردنی مراد حکم مراد اقل آن شود و آمده انکارید
 درخت بر ملک چارم برده سارا و پیش ازین در زیر جیانی می بینی که اثر تو خاتم سوخت
 که در فقر خدشید جیانی از شمع وصال عیسی بایدیم **سنت** پیروی عیسی شینم بعد از آن
 بر از آسمان چار سوس مالت قدس سره ولی عهد ساختن ویز و یک ایر و جیانی ابد

بعد از آن در زیر هر یک را از آن در او بر تنه علقه خانه آورده و نوازش بسیار کرده و از آن طهارت
مختلف بر یکی را طهارت داده و گفت از این عیسوی ناب حق و خلیفه من تویی و سایر امیران
اسباط اتباع تست و جمیع نصابی استماع تو **تست** بر امیری که گوشت کردن یکسر
یا یکیش خود می داشت ایرون و لیکن شرط آنست که تا من رنده ام و نایت بجای و این بر نه
باج کس مگوی **تست** بعد از آن چل روز بیکر دست خویش گشت از خود خود
چون نصابی از فوت او خبر یافتند از اطراف عالم بسوی قبر او شتافتند و نایت یکجا بیکس
یا آن خیریش گاه بنود بعد از نای خلیفه از آن آغاز کردند و بدان امیران روی آوردند که در
میان شما این عیسوی را پست و پناه و نایت حق و خلیفه آن بر کنیده اگر گیت **تست**
چونک شد خورشید و بار اگر داغ چاه بنود بر تماش از چراغ چونک شد از پیش آید و پس بای
نای بی باید از دمان باید کار چونک کل کشت و کشت بدی کل را از که یابیم از کتاب
اگر آن چنان که حسن بر جاهل پرتی از جمال است و نایت جمیع کالها اثری از آثار جلال او
بران داشت که متنازع از حجاب از نور و ظلمت فرو که داشت اینها را که آمدی بر تو پذیر آفتاب
جمال و مظاهر با کمال آثار بکبر و جلال اند نایب جزیش ساخت و او را و اینها نایب نایب
نه غلط گفتم که نایب بامنه کرد و پند از حق هیچ نه آید تو نه و باشد تا تویی صورت پر
پیش از یک کشت که صورت **قال** الله تعالی و من یطع الرسول فقد اطاع الله و من اطاع
الرسول فقد اطاع الله من جای آورده **قال** ابنی علیه السلام من اتقی الله یأمن الله و الله
من اتقی الله یأمن الله پس از آن دست من از دست و از آن دست و از آن دست و از آن دست
بیتکان اختلاف صورت استماع را از یکاکی ارواح خبر نیست و پرستندگان ما من را از
موقت ایجاد اینها و او را از نیست چون نظر صورت چشم کنی و نماید مشاهد نور و
تا جز یکی در نظر نماید و سر لا نفیق بین اینچنین و بنده بر تو سکنت شود اختلاف صورت
فاجع ایجاد نور باشد آب چون بین باغها بعد از نشودن اگر یکی شود و در باشد مرآت

اعداد بی شمار اصل عدد و نیت یک فی اسماء و مظاهر او بسیار اما در یکاکی و نیت نیت
فی قسمت و اعداد و تخنید و اخرا و در صورت نیت در معانی و در نیت که بر نیت است صورت
یک معنی است با و با نیت که بر نیت است پند آن صورت اکثر است کانی
در پای که جو رزند موی نه جویش جو اند و حسیست که کشت و اختلاف صورت
نیز را میگرداند از اسماء و نیت که در نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
بکد با نیت نام نیت جمع شود و بدینا پند و در میان در پا و در کرد
فایده عیسوی که کان فی نیت آن ایچاوت امواج و انهارا لا یجئک اسکال تشاهنا
عن شکل فی استار طالب بود با استار ج کار و طینه معنی اتحاد و خیر
و قاعده صورت کشت نیت صورت کشت که از آن کنایه نایب نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
و اگر تو با نیت عشق ظلمت کشت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
بی غایت و الطایف بی نایت او چان سانی و صورت که از نیت کند و کرد **نظم**
اگر تو کاندازی و فارغی آنچه بیا که کار جت حد نیت را کردیم لا جوم سینه را پند
دزد که از نیت غایتی او خود که از نیت دلم مولای او نماید هم بد لحاظ نیت
او بد و ز خرقه او نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
کشته است با سوزن و چویش می باید و نیت باید آتش خورشید باید سوخت اگر خرقه دلای
دویم نیت نیت و پان دویم **نیت** ما پان دزد نیت و پان نیت و پان نیت و پان نیت
ما پان دزد خرقه و لهای پان نیت و اگر آتش غیرت سوزیم برای بودن و نیت نیت نیت نیت
آسی راحت عاشق از آن بود که مشوق آتش غیرت بر او زده و دل عاشق را در آن
سوزد و بر آتش غیرت جوشاک نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
آتش سوزد و در مشاجات جزین کلمات نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
عینی من آن یزاک عینی عینی عینی عینی عینی عینی عینی عینی عینی عینی عینی عینی

اینجا کل رستان بقا است بمعنی شستن آماست بر جان من در دست ضیاع خرابی فرست
 واسطه عقد گماست کین خاتم جلالت کیمای سعادت ابدیت و انهای دولت سر و سبک
 فزونی بخت موجب رفعت و جلال است بر در سلوک راه دین و وصول به عالم تین از مصائب
 کامل و امیر و ادان صاحب ولایت صاحب تهرت چار نیست **نظم**
 باری طلبکار در راه جواب مستغایب ازین که من غایت که از ادا کی بایست بخواب
 جز خورشید بر خلق تابنده که جوهر و از شوکر کشمی را ز شمع آتش صفت بر سر
 بر وجهت اهل دل کن کرین که ایشان توان یافت دینی و اگر در جوانی بریدی کن
 بر پیروی دینی با پیروی کن موسی علیه الصلوٰه و السلام با کمال در بند نبوت و در چار رستا
 و او لا اله الا الله در ابتدا ده سال عازمت خدمت شریف می یافت که تا اسحاق شریف
 معاملت حق باید **نظم** بکشد کج سعادت قبول اهل دین بباد که درین نکته شکر در
 شبان اوی این کن زنده که جز سال بجان خود نمیکند پس چون بکلمه حضرت الهی را
 ما چندین فضل نامتاهی از صحبت کاملی چار نیست ملاجم معنون و معزور و معبود این راه
 کیست که پند او که باید که بکشد و حال سیر قدم نظری بنی دلیل بود و قطع توان کرد بینها
 بینهاست بلا تعدون **نظم** کسی که اهل صحبت تربیت و شرف از در حرکت معرفت یا
 و تیر اسی طلب زنده ای دل که بی همراه نتوان شد بمنزل اگر در صحبت یگان شستی
 تو از این پسوند حسرت یکی نهی کثرت صحبت بر باد بر مردم کنی هم سودم سربا در اکم
 چنانک مصاحبان و یار و یار و از شومی صحبت و سواد اسی خدمت او در آتش حضرت افغانند
 و در طلب آب روی جان شرمین باد و از اندک لایسم **بیت** بر نمرادند ان شویا که صحبت
 که هم در دست و هم ترانگی چنانک خواجه علیه السلام میسراید که مثل الخلیف الصالح و السوء
 کما بل الیک و مانع الیک فاجل الیک اما ان تجدیک و اما ان تبتلع منه و اما ان تجد منه
 و ایضا تطیبه و مانع الیک اما ان تجزئ یا کف و اما ان تجد منه و یا جانیست یعنی مثل چیس

صانع و کشت و مثل مصاحب بود که از ناخوش چون جابل مشک و از منده که در آتش است اگر
 با جابل مشک مصاحبت کنی اگر مضای از مساحت داشته باشد نصیبی بر تو از دانی دارد و اگر
 در بحث ابتیاع کنی موداری از آن ببرد و اگر هیچ یک از این مردود است نزد باری از روی
 طبع و شایم سینه آن مناسبت معطر کرده و اگر چنانک یاد مید که گون آتش بجا طاعت کنی بر این
 یا از آتش سوزنده او جامه بپا دهنی یا باری از بوی ناخوش و تین جیش او مبادی کردی
 نادی که کل سودی بپا دزد از شرف صحبت کل طباحت از آتش نگاه دارد و بکل کل طری با آن
 مرد نک و بوی خوش از شرمی صحبت خاوند او آتش کرده **نظم** بری ام متبلمان چه کل خوش با
 بدعت چه خاوند بیکش باشد از صحبت کل غار از آتش زده و از صحبت خاوند آتش با
 با دوستیان نشین که خاوند از صحبت کل شود بهادی با بر کنده و نیست نشین
 که در کشت کلام بپوشد شمی که بود و زوشنی دور و در بجز دروغ دیگران نور
 که بک شتابا جود جرم زلفت نور از ان جنت و آفاق و افقار عالم مشهور کند است که بستاند
 روشن و از جزو عقد صحبت به است **نظم** سنا از ان بیت شرف عالم است
 که با کجی به ز خود مردم است و سنا از شرف صحبت او بنالی مایه کنی است چنانک شود
 که درین سنا مانع سعادت چات و عاقبت لایسم **نظم** بکوش تا دل اهل دل به دست
 که بر او دل جایش کام از کسی جز سایه باش ملازم به پش اهل که در ساط زمین مرد و زنان کردی
 اگر که ترست با کین آینه که در غرض و راحت روان و اگر تو در ده الی مددی جان کن
 که از مصاحبت جان تو ز جان کند اهل نظر و نیاز کردیت جز پیش اهل نظر مالک استبان
 و زن غشی به خویش شو جرها که اقباب صفت شرف جان پی چون صفت صحبت اختیار کنی
 و صفت محاببت استوار در یافتی دست ارادت از دامن عنایت صاحب همی مکمل که شرف
 صحبت او واسطه میل سعادت ابدی و رابط سعادت دولت سرمدی کرد و در طراوت بستان
 امید و نصارت گلستان دولت جاوید و جلالت میں مانع حیات و تابش نور جوارح بخت

بد اصلت اهل الله و بجااست مردان این راه است و لهذا قال در سنن **مشترک**
 ناز خندان مانع و اخذ آن کند حجت مردان از مردان کند که از سنگ محو و مردستی
 چون بصاحب دل و دلی گوی مهر باکان در میان جانان دل و دلی بجز در دستان
 گوی نزدیکی مردان است سویی با یکی مرد خورشید است دل تو از کسی اهل دل کشد
 تن تو از جسد آید و کل کشد بین غذای دل بد از کس روی اقبال و از غلبه
 پس از ادب خود از برای اشارت بر آن معنی بود که از حجت صاحب دلی جان کشد
 اما چون می بینان بی معنی و آدم صورتان شیطان میرت و ملک مظهران در بر می کشند که
 از برای استیفاء و مطالب شریعت با از برای اظهار حجت با ملکیت مانند این و نیز خود از
 مردن خود نهر استند و اغوی مردم را مطلوب حجتی شناسند باید که مردی را بداد طلب از
 سر احتیاط نند و بهر ناشی و بی دست ارادت ندید تا شیخ مردان را شناسند و او را می
 ملاکش بیند از آنکه حجت بر او را از خاک مینعت بی غایت مصاحبت و اشیر او را
 معرفت بی نهایت بلکه آثار حجت اثر او بر همه ظهور آید از آنکه شیطان همیشه در کار
 و نفس آید و سواد و کس و کار **مشترک** حق ذات پاک اهل الله
 که بود به از این پادشاه مار به جانی ستاند از سلیم یار و آرد سویی ناز حسیم
 از قرین سینه قول گفت گوی خود بر دل نمان از خوی او عقل تو که از دمای گشت
 باند او از مرد و انگست لاجرم از حجت با اهلان پرست و در پناه صاحب دلی که بر
 و اگر معاد است حجت اهل الله پیش نیاید و شاید این امنیت از پرده جنت روی نیاید
 مانند در وقت حجت ایشان سازد جز بزرگ مثال و از روی جال ایشان مهر از نام نامی
 ایشان از جان گوی عزیز شناس تا از بزرگ ایشان ندانند و بدنا خوف باشد و از افزا
 آخرت هر کس کافال و کس بره تنظیم نعت مصطفی که در انجیل بود حضرت ملک
 جلیل الهی انجیل معنی صفات خواجه کایات و قد و موجودات را علیه افضل الصلوات

و اکل انجیل بیان فرموده بود و طایفه از نصرانیان را از آن قوای اخیل نام خواجه را علیه السلام تعلیم
 انجیل از برای اجمال و اگر ام و اعاد از و احترام او بر سر انجیل از برای نام و صفات او را شناس
 دست بد خاک اندازی لاجرم از این فتنه که از در جهنم و دایره ان عجز و انکسند آن طایفه بجا طاعت الهی
 با ایشان نیامدند و بمن عظیم نام بخود می برگشت حجت احمدی از آن محبت و ملا شد و از ایا باز **مشترک**
 نسل ایشان نرسد بسیار شد و از احمد نام سر آمد باید شد و آن کرده از نصرانیان که نام
 خواجه را مستان داشتند و محبت و محبت ذات و تعلیم نام و صفات او کشا شدی مردان فتنه مستان خواجه
 و برای عقودت در جانی گرفتار شدند **مشترک** نام احمد انجیل را می کند
 تا که در پیش چون بکند از می نام احمد چون چهارده صیقل تا به باشد ذات آن روح این
کایت پادشاه چو دیگر که در ملک دین کس می نماند آن شد دیگر ذیل آن چو
 در ملک قوم عیسای بودند که خواجه عیسی ازین دیگر خسران سون برخیزان و السلامات الروح
 حکایت که حضرت موسی ایراد کرده است نقد اصحاب اخذ و است و ازین نقد اختلاف و ایست
 از خواجه علیه السلام روایت که این ملک چو در ساحی بود چون روز غر شش زد که رسید و
 شیب المش پدید دید جانی را از برای تسلیم ساجی و بیکل توان این کافری مصاحب خود ساخت
 چون مرد روز عزل ساجی آمدی و حشر آموختی و در راه که از آن راهی بود که اگر بحری بافتی و قابل سنا
 دعوت باسلام کردی و احکام و شریع عیسای آموختی ج از ارجون قابلیت تمام بود و محبت از جانبی با
 مصاحب گشت لاجرم مرد روز اول مصاحب را بیک گشتی بعد از آن خدمت ساجی رفتی و در راه خاد را
 دایه بود که سید طرق شده بود و کسی را از دهم او امکان نداد و در آن راه بود جران روزی سنگی گرفت
 و گفت خداوند اگر را بیک از ساجی در حضرت خود بر باشد این دایه را باین سنگ بملاک ساز
 و انداخت دایه بملاک شد بعد از آن جران بدین مرتبه رسید که به عای او ناپاینا شوی و او را
 صحت یافتی و بر سر پینا زد عای او علاج چو بر رفتی و در آن ایام یکی از جلیسان ملک چو داینا
 بود بد عای جران چنانکه بیک ملک چون عیسای خود را بینا دید و رسید که چشم ترا که نیا ساخت گفت پرورد

من جود اقرار اند و عقوبت کرد چنان را بملک نهد چنان را عقوبت کرد تا در اسب را نماید و رجب را
 هر چند عذاب کرد اذن خود باز گشت و خود را جود از او سر کن بیند از د و بکشد حق بکن بر آورد
 چنان دعا کرد و کن بگردند و سر کلان همه از کوه افتادند و ببردند و چنان سلامت آمد و فرمود تا در کتی
 نشاند و در کرد ایستادند و حق گشتی بگرد آب رسید چنان دعا کرد کشتی غرق شد و اهل کشتی
 بپاک شدند و چنان سلامت باز آمد ملک جود و از کشتی چنان عاجز آمد چنان گشت مر از صلیح
 درختی سایه ز و فری از کشتی من یکدیگر و بسم الله رب العالمین بکوی و بر من بیند از نام توانی کشتی
 ملک جود و بر موجب فرموده رسیدم و ساینده حق انداخته و در شعله جود آمد دست بر زخم
 نهاد و جان بحق و از قوم جود حاضر بودند و بکبار فریاد بر آوردند که انقار رب العالمین نایابا
 کنند که اذن جود می ترسی پیش آمد ملک اخذ و فرمود خدای پر غبطه و آتش ساختند و هر که از ایمان
 رجوع نکردی از خدای انداختی با آنکه اندک کوفی الکشاف و در بعضی تنبیه آورده اند که در
 رد یکی مملکت این پادشاه جود که دشمن دین عیسی بطریق متابعت و ارادت یافته بود و بپسری
 از شهرهای نصاری بود در مملکت نصاری قحط شد مردم میل مملکت جود کردند که از آن ملک خیر را
 کنند که اگر ایشان بدین جانب بیایند در مملکت ما قحط شود و ما را جلالی وطن باید کرد و جود از
 برای دشمنی دین عیسی خدای فرمود که بر دسترس ساختند و منعم و غبطه در آن خدایا انداختند و تنبیه
 داشتند بر او و فانی کتاب نام در حوالی آتش برپایی کردند و هر که می آمد می فرمودند که برین سب
 بجه کن و بپسرد آبی و اگر بپسرد نمی کرد و آتش می انداختند باقی قصه همانست که حضرت مولوی
 قدس سره نظم کرده اند و از آیهای قصه جهنمای روحانی و ساینده یکی است که چون پادشاه اول
 که دشمن دین عیسی بود سستی بد نهاد و راه مکر و چلکشد و دیگران شته روی او کردند و در آن طعن
 اول مضاعف گشتنی ملک از دزد مردم که اتباع او کرده است چیزی کم شود هم بر آن طریق که
 اگر فعل خنجر سری و منت حسنه از او یکی با دیگران ماند و دیگری اتباع کند اجر محسن اول مضاعف
 شود و بی آنکه از اجداد مردم چیزی کم شود و این معنی حدیث نبوی است که میفرماید من حسن سینه

حسنه فله اجر ما و احسن من عمل بنا الی یوم القیامه من غیر ان ینقص من اجرهم شی و من حسن سینه
 سینه فله جزا و جزا و جزا من عمل بها من غیر ان ینقص من او و ابریم سینه بر ترابی میراث از
 متبوع حریفی بود لا جرم در باب ایستاد حکم شد و در کتاب میراث از انبیای بود و سینه
 از شده اند از آفتاب نبوت می نمایند و محبت ایشان می و در د و بحکم الموضع من اجبت در
 محضر قدس و مجالس انس انیس محم و طیس هم ایشان می شوند و در باب بدع و ضلال از جنود مردود
 شیاطین و تبیان نفس لعین اند و ایشان را با متبوعات خود پیوستگی و در خست با ایشان هم
 کتی جنایک هر کس با ایشان که در حالت ولادت او طاعت پیوستگی و در سعادت و شقاوت
 با او هم کتی **متن** طالعش گرفته باشد از طرب میل کند و او را عین طلب
 در د و مرغ سان خیزد و خ جنگ و بیابان چهره می یابد و این ستارگان ظاهر که در این
 سموات اند مظاهرا و صفات او اند اما در آسمانهای حضرت الهی که بحال ستارگان آسمان
 و صفات نامتناهی اند اصول این ستارگاست و هر که با آن ستارگ پیوستگی باشد مظهر آسمان
 و صفات و مظهر کمالات حضرت گردد و اگر مظهر صفت جلال شود و لطف و رحمت او را
 انحال نباشد و دولت و سعادت او انقلاب پذیرد و اگر مظهر صفت جلال گردد و قدر او بی موقع
 بنود و بل دین او و شیطان سوز باشد عین لطف حمید و نیست و من قود نیمه بی بواسطه وقوع
 در نقش و عدم وقوع در آن بحید و دیده بودن موصوف گردد و لطف بی محل و نیچر است و قدر
 بی محل حمید و شرح این آسمانها و آخر آن هم درین دفتر شرح بیت حکیم شای که میفرماید **بیت**
 آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان جود آمد لا جرم ازین جا بدین نذر
 گفتا کردیم اکنون در ایبائی که مقرر این معانیست تأمل نماید **متن**
 آخر اند از د و دای چشمران کا خرق و خشن بود اندران سایه از آسمانهای دیگر
 غیر این صفت آسمان ششور و انجان در باب انداز خدا نی بهم پیوسته نی از هم جدا
 هر که باشد طالع او آن نجوم نفس او کف و سوزد و در جرم خشم خرمی باشد خشم او

مستبک و غایب و مظهر حق در غالب اینها نصیحت عشق در میان جمیع نور حق
 یعنی در میان تجلی جمال و جلال از نور غشای **مستن** حق شادان خود را از جاها
 مبتلان برداشته و اما نه و آن شاد نور را در آید روی از غیر خدا بر نماند
 هر که از امان عشقی نماند و آن شاد نور بی هم شده پس هر که امان عشق را در دلی
 محضت قدس آورده و حبیب از نور تجلی حق در باده و قطره از آن بحر جزوی از آن کل را باید
منصوب نصیب الله کرده و همیشه در بحر جزوی از آن نور وجود خود را از آن کل آگاه کرده و در هر من
 نشسته بعد عرف در روشن شدن شود و در بحر جزوی زکلی بماند و دستی در بر
 انکشاف پذیرد بعد از آن میل اصل غلب کرد و جان عشق امان روی بحال شوق
 انکه از جا بکشد میفرماید **مستن** جزو بار او بیاسوس است بسلطان عشق با دوی گشت
 این از دیار دیار می رود از میانجا گاه از سر که سیلها می تیرد
 و زن با طاق عس امیر و **قال** کسب آتش کردن پادشاه جو و دبت نهادن
 در بهای آتش که هر که این بت را بجهت کند از آتش پادشاه جو و دبتی بر کنار آتش نهاد و نه از او
 که هر که این بت را بجهت کند از آتش بر آید و اگر آتش سودمند و ادعوت او بدو و آن
 به دیگر نماند ناخوش از انکه نماند پس هر که آتش بر آید از آتش پیوسته و اگر بت
 نیست شکستی مردم دات پرستی یا موختی بت ظلم را بر منی تواند شکست اما از بت مطن
 جز احد صفت نیارد و شکستن بت ظلم را دست و دست من از او نماند کشتن کاه را فسون کرد
 اما از او نماند کشتن کاه را فسون کرد **مستن** هر که در آن من کی رسد
 موسی باید که از او نماند آتش من از آتش است کائنات در سنگ و در من هیچ آبی
 کشته نشود و بت من از آتش است از آتش و سنگ که بتی از آتش نماند کشت **مستن**
 آب چون نازد و آتش را کشت از آتش سنگ و آتش کی بود سنگ آتش چنانکه نماند و در
 نظر ما شایسته که نماند و جو **مستن** چنانکه آب سیاه اصل کافوریت و انواع که نماند و آتش



بزرگوار و سپید با پر از سیاه با چشم آتش یک سنگ غیرت از آتش و سپید توان گشت
 و بهر از سنگ یک چشمه توان بست **مستن** بت شکستن من با بند نیک من
 سبب دیدن من در جبهت جل صورت نفس را بجوی ای سپید خنده و زح بخوان با من
 بر من مگر و در هر که از آن غرق صد فرعون با فرعونیا در خدای موسی و موسی که تو
 آب ایان از فرعون می بین دست و انداد احد و احد ای برادران از بر جلی
 قال کسب آتش من آمدن طفل کو بک در میان آتش و تحریص کردن خلق را بافتادن آتش
 در آن حالت که آن پادشاه جو و دبتی نصیب شود و صفت آمد طفل با دوت
 بادی از هوای جگر گشته خود دست **مستن** طفل از دست آتش را بکشد
 زن بر سید دل از ایمان بکشد حراست تا او بجهت از پیش بانگ زد آن طفل را بی لم
 کت ای مادر اندر که آتش عین آب جیانت و این صورت گرفتاری بر مایه خاستت بایک
 در آتش سوزش آتش نیست در این صورت غدا غم غلب و خوشی آتش از نسیم لطف
 حق مزاج آب زلال دارد و آب زلال از بوم نور آتش مایه **مستن**
 اندر اسرار ابریم پسین که در آتش یافت بر دیارین ای مادر بچانک جو آتش
 من از تو در سنگام ولادت سبب محافت بود و در ظن من بر مایه نزار افت اما در سبب
 واسطه رسیدن از زدن آن تنگ و موجب رسیدن بجهان خوش هوای غیب زنگ میمند
 از لذات جهان بیرون و با آتش در آمدن اگر چه سبب سوختن و موجب محبت اند و حسن می
 می نمود اما در حقیقت راه وصال او حق و چسب نور جمال او حق بود و در آتش عالمی دیگر
 و با هر آتش عجبی می دیگر این عالم نیست سبب اصل سستاست و آن عالم است سبب سبب
 ثبات بایست پر سببها **مستن** اندر اما در حق مادر من که این آتش دارد ای
 اندر اما که اقبال آید اندر اما در دوت زد بیرون که قدرت جو و دبتی
 در آقا قدرت معبود یعنی آتش که از او اندرون همه نسیم و کل از **مستن**

من در حقیقت می کشایم بانی تو که طرب جزو چشم بود ای تو **معاذ الله** دیگران را هم بخوان
کافور و آتش شعله بنهاده است این همان آتش است که دوستان را در شایسته نازد و اهل
رضاء و اخلاص است لی اذعان مآذ از شوق من زوگشت **لوگان** یعنی و نیکت محرمین
اقتدار و لا یقینت نفسی فمناشور فالی تباکک من جان تشنه و صالم که در پای آتش از شوق
بوشم و بسوزم از دوزخ بسازم و بخورم و بوشم و بخورم **معاذ الله** و از دوی شوق
در آن دقن پای از سر و سر از پای شناخت و چون در آتش مشافت بین جان نازد و از
کلیله ک طری یافت و فریاد **معاذ الله** اندر آید ای مسلمانان بس چرخ غلب این عذاب است آن
اندو آید ای مسلمانان **معاذ الله** اندر آید ای مسلمانان بعد از آن مردمی خوش
خوار از آتش شعله و آتش سوزان را جز شعله از آب حیات شاخته **معاذ الله**
لی مکلست کشتن از غش و اگر شوقی کردن ترغ از **معاذ الله** تا بچندی که کاشکان پاد
مردم جوهر از آتش منج می نمودند و سود نمیدادست خلق در ایمان عاش تر شدند و از فای
جسم صادق تر کشند و چون در **معاذ الله** رومی حاصل شد **معاذ الله** که شیطان هم در پیچیدگی
دیو هم خوار اسید رود و دیگر **معاذ الله** ای نمی باید در دوی کسان جمع شد بر جم آن ناگس آن
لاکمی از پاد خلق چیست شد دیده آن او دیسان **معاذ الله** کس که ماندن دما
آن سخن که نام محمد را علیه السلام بخواند بعضی از غایت حیات و خلاصت نام
حضرت رسالت را دمان کر شاخه بنیویکیست دمانش که بماند با برادر که بود ای زمانه و پیروی
از برای استغفار حضرت آن کل ای مسکن نوی عمر نهشت **معاذ الله** و آن دوی شست
و گشت **معاذ الله** من ترا فرستادم بیکدم و جیل من بدم افسوس **معاذ الله**
طعن ای باکان بر حالت پاکان پرده دوی خوش کردن و عیوب و ضایع جزو بطور آید و گشت
چون خدا خواهد که پرده کس **معاذ الله** بپوشد از طعن پاکان برده و خدا خواهد که پوشد عیوب
کم زده عیب میزدان **معاذ الله** و بنده را بایل ساحل و پشانی و از برای او غایت مددکاری و بسا

ای صفت با دست متن ای حکم جانی که آن گریان است **معاذ الله** و می شاید که آن بریان است
آخر که از خنده است مرد آخر من ببارد **معاذ الله** طراوت و صفاست بزمه بل
آب روان است و جوشش از برای رحمتی دیده که بر میان **معاذ الله** با بر جان و لایب لایب چشم تر
تا زخم حایت بر روی **معاذ الله** اسگ خواصی رحم کن بر کار **معاذ الله** و هم خواصی بر صیغافان رحم
قال **معاذ الله** عذاب کردن آن پادشاه **معاذ الله** پادشاه جوهر از شعله آن
مات کرم شد و زبانی خون زبانه آتش تیز کرد و روی با ش آرد و خطاهای عذاب امیر کرد
که ای آتش لا یتقی و لا تله **معاذ الله** حاصیت تست و سخن آشنای بیکانه صادق تر است تو را
بر آتش برست بخشود این محاببت که با یکاگان نموی **معاذ الله** که ای آتش تو صابر هستی
چون نموی چیست قادر هستی چشم بدست ای عجب ایوش **معاذ الله** چشم سوزاند چون شعله بلند
خاوی کردت کسی با نیست **معاذ الله** با طراف طبع تو از غت **معاذ الله** آتش از عذاب با هم و آید تو
شد گفت ای سخن یعنی ای بت پرست من تمام و قهری از عراج خود نمیدانم اگر ترا شغای
برینه طبیعت نیست از ای خاصیت خوش بزم تمام متن **معاذ الله** طبع من دیگر گشت و عظم
تختم هم بدستوری بر **معاذ الله** سکی که بر در خکا **معاذ الله** زکانت و طیفه او جلدی معلق بهما
بر که از لایق او بایر **معاذ الله** از دوی معلق بر برای او نند و ما که بیکانه قصد حرم او کند از سر عجب
بوستن بر کند **معاذ الله** من زیک که نیم از بندگی **معاذ الله** کم از یک نیست حق دارد
آتش طبیعت همان یک آتش است که حکم الهی گاهی بر او سم سادی و از دوز و کامی بایر غم
خمن با نیا بسوزد **معاذ الله** چون که غم مینی و استغفار غم با بر جان آید کاد کن
چون بخوار عین غم شادی **معاذ الله** عین بند پای ازادی شود **معاذ الله** باد و خاک و آب آتش بنده
بمن تو مرده با حق زنده **معاذ الله** آشی که از سنگ و آسن جود بر با حق پای بیرون نهند پیش
دیده جهان من سبب آتش سنگ و آسن و پیش از این سبب حقیقی او ادوات ذوالمن عجم
سببای ظاهری عقول خاص و عام و محرم سبب حقیقی عمل انبیای که است سبب از لغت عرب

دین را گویند دینی که در چاه بیک چرخه آورند آمدند درین قاهره نظر از چرخه بیند و صاحب
 از چرخه کردن شناسد متن باد آتش می شود اذ ادر حق مرد و مرست آمدند از حق
 آب علم و آتش خیم ای سپهر هم ذوق یعنی جو بکشی بهم که بودی واقف از حق جان باد
 فوق کی کردی میان قوم عالم جا بک از غایب و قصص که دست که مرد علیه السلام بر کرد
 خطی کشیده بود باد چون بدان خطی رسید نرم میکش و بیرون خط بر مرکبی رسید پاره پاره می کرد
 و محسن شبان داعی چون نماز جو رفتی کرد که سندان خطی کشیدی که سندان خطی پیران امی
 و نه که در آن خط در امی متن باد و حرمی که در حرمی که سندان و این مرد خدا را بود
 همچنین داخل بر غیر عادت و محبت ملک و قاصف اما بر عیان نیست خوش تر از دواغ
 گلستان متن آتش ابریم دادند از نزد چون کردند حق بود چرخه کرد
 مرج دریا چون با مر حق بیست اهل موسی و از قبلی و اسنا خاک تارون را چون از اسناد
 باز و بخشش نثر خود کشید قال در کسین طه و انکار کردن پادشاه بهود و قبول
 کردن نصیحت نامه جهان نویسنده باد و در ملک پادشاه جهود این عجب باد
 پادشاه نموده چون طه و انکار و تجربه و اسبکا و میزود و سر که از ماصحان پیدش میواد از دوی
 غضب بدش می نهاد لاجرم چون نه دیده بود دست و نه دل نصیحت میزد پس از او در قهر
 ملک قدر گشت متن بعد از آن آتش جیل که بر تود طمع کش آن جهود از اسب
 اصل ایشان بود از آتش ابتدا سوسی اصل حزنش رفتند آنها بحکم کلان تیرج ناله
 اصل آن فوق که جزو آتش بودند هم بناد و حق مصل گشت متن
 ملک او بود دست ام الهایو نامید آمد مورا دارید ما در فزنده جویان دست
 فرغ نام اصل را در پی آیه ای واک در حوض مذابیت مادی که او کافیت اندک اندک
 می کشند و از جس می ماند و با صلش هر ساند محسن و محسن که آتش از آتش و نفس در حاش
 مرغ جان مجوس را درن منس جهانی اندک اندک می باید تا از جس منس جهانی و در آن این

جهانی باز اند تا حکم الیه نصیحت الکلم الطیب اناس با محبت کبر متضاد شود و درن ارتقا تحفه
 در البقا یا بد بعد از آن اصناف مکافات مثال از حضرت ذوالجلال در رسد بعد از آن درن جای
 اعمال باعث زیادتی حسن افعال گردد متن سکه ابرج و شش بزل و اینا
 از غلظت علیک قایما بیسن همچنین بر آمدن اناس و در آمدن رحمتی قنابس
 در ایست تر از این در مثال این اعمال زوال بیاد پس مرد را از ظرفی چشیدن شد و ایام بدان جا
 کشن مرد متن جسم حرق می بسوزانند کاس طرف یکد و ذوق را در
 در اباب اثباب و اصحاب آداب را مقرر است که ذوق هر جزوی بکل اوست و ذوق هر جنسی
 با جنسی که جنسیت دارد چون آب و نان که اگر در منس جنسیت انسان نه دارد اما بعد از اتصال
 او شود و ذوقی که بواسطه پذیرا حسیست باشد عادت بود حاکمیت او فیم و عاقبت او در منس
 مرغ را که ذوق آید از پیوسته چونک حسن جزو نباشد شدمینه تشنه را که ذوق آید از اسرا
 چون رسد از دوی که زود چیدار منسان که خوش شوند از در یک آن رسد او را در
 تا زنده و دیت از زنده نکند تا خیال که ترا جملکند حاکم دو باه ماجید و خلیل
 و مکر و تیر و تل و در چاه بکند قال در کسین بیان توکل و ترک چند گشتن بجز ان ما بقیه
 آورده اند که در غزای که نسیم او بری بیست و اسطر کرده بود و عکس آن دوی فلک را منور کرد و اند
 و حشش سیاه چاکا که داشتند و روزگاری محض و راحت میگذاشتند تاگاه در حالی آن پاکیزه
 دشت شرن شری پیداکشت قوی سیکلی پر دی تیر آسنکی کم از کی جاک متن
 تیر کردن پیش جمل او سجد و باه بود در بر شیر در فضای ملک ز چکانش
 نه طایرند داشت جانی مطیر بجا و در آن شید جان وادی دیر ز ران طایرند بجز چون جسم
 درن تمان ننگ شد و چون دل چاسد ان مکدر گشت متن پس که آن شراذیس درمی بود
 آن چه ابو جلا ناخوش گشته بود روزی فراخ آمدند و زد یک شردمند و کند و تیر روز بعد از
 مناسات و شد اید و عقب و شفت نکا پیوی در میدان طلب از مایک سگاری توانی شکست

ما گشتگان از زیر دست بلایای سبت اکنون چندی اندیشیده ام که ترا از ان وراعت خاطر و ما را از
رواحت باشد اگر دست تعرض از ما گناه سانی و بیش از ان بجای دیرستان پزدانی و طریقه جبه
و وظیفه نگاری که لایق ناموس سلطنت نیست باز که اری هر روز بوقت چاشت سگادی بجزر ملک
بهر سیم و سبب این وظیفه تربت داریم بپرگفت اگر کم و تو زیور بکده اید و وفای عهد بجای آید بدین
معامله رضا دم و شش از ان بر جان مبتلای شما بار بمانم چون نقص سپان و جید و مکر از نه و عمر و خاله
و بکر بسیار دیده ام و بار محنت و وفایان بی شمار گشته از خود که در حیت و از جبه صبر
عزیزان گمته ای حکیم با خبر حکم انقدر زینتی عن القدر تیر قدر را با پیر حذر دفع نتوان کرد و حکم
قدر و اما جبه و تیر باز نتوان داشت **سین** در حد شود بدین شود و دست
و دو کل کن تو کل بهر دست با قضا بچه من ای تند و تیز تا بیکدم قضا با تو سینه
مرد باید بود پیش حکم حق تا نباید زحم از دست انفق شرکت آری اگر چه تو کل بهر
ز آخر ثبت با ذایل سبب منت سپهر است در الکاسب حیب اندیشیده اید و حدیث اغفل
بجزر گم تو کل ندیده اید من گنت پیر ما از بلند با تو کل زانی اشتر بند
در الکاسب حیب اندیشه از تو کل در سبب کامل شو **حال گسی** **راج نهادن**
بجزر ان تو کل را بر جبه و اکتف قوم گمته سچ کب از تو کل خبر هست و سچ جبه و تسلیم
محبوب ترنی از دامنگاه قضا پای اجنه و نتوان رسید و عواقب امر و در این دیده و علت نتوان
دید **سین** دیده ما چون بی علت آید و وفا کن دید خود در دیده او
دید ما را دید از نعم الرحمن منت اندوید و او کل غرض از دامن جبه و جبه او بخشن از
ما بسوی او که اگر بخشن است ای بسا چیلما که سر پای است و ای بسا آردی جانما که عدوی خون اشام
فرعون در قصد موسی علم چیلما از او است و دشمن جزیش را هم از خانه خود کما میوه است **سین**
صدور از ان طفل گشت او کی گشت و اندک اوی جبه اند و خانه یک طفل با قوت است و پایدار
مساع جزیش بگفت کفایت مادر و پدر بازمی که او را از آب و آتش نگاه میدارند و در محافظت بکر

کر

کرش و خورش جان می سپارد اما چون فتولی کرد دست و پا در غنا افتاد و در کرد و کرد
محسن جانباختن جز پیش از دست و پا بسوی صد و صغای پر مدته و بی قرب حضرت بکر مادی می
از او قاعی آوریدند اکنون هر چون ما را بسطو ابدی شد جس خشم و جمن خشنیدی
ما عیال حسرتیم و شیر خوار گشت اخلق عیال بقا کرد **حال گسی** **راج نهادن** **شیر جبه را بر تو کل**
سم تواند کرد و رحمت مان **حال گسی** **راج نهادن** **شیر جبه را بر تو کل**
شیر گشت بر نام مطابره علیه جزیره دان الکتاب و اجنه و سینه نتوان بر آمد و در قهری قصور است
جزیره حکم و اطلو ابیوت من ابوابنا جز از مساعی جبه نتوان بر آمد **سین**
پای پای رفت باید سسی بام است جری بودن اینجا طم و اذن مرغی طلب غفلت
که بدان عضو اختصاص آید و خاک جهم از برای دیدن و گشت از برای شنیدن و دست از برای گرفتن
و پای از برای رفتن داده است اگر بند این اعضا را که از نه و جبه و عت سعادت است
قدرت را صاحب کرده باشد و با جبه شاد و عبادت را و خواجه را فهم کرده بود و سستی
تو خ و تزج کرده و لند از جن منافع ان که شش او را ستاع حق بکا ندانند و جهم را و شاد
آیت در جبه انجوب مطلق نگاشته و زبان که الطاف و شکر اعطاف بهی جاری نیاید
در شان ایشان نازل شد که هم بگم عی فهم لایز چون ارباب قبول و معلوم و احباب شاکر
به نیت **سین** خواجه چون بیلی بخت بند **سین** بی زبان معلوم شد او را
است بخون میل شاد است آخر اند بی عبادتای کرد **سین** چون اشارت های او جان
از وفای آن اسارت جان بر شاد تهای اسارت **سین** با بر دارد و زنگار است
جایی بجهل کرده اند تو را قایلی بجهل کرده اند تو را **سین** بر افتد ای تو انشی از
قدرت است و جبه و کسی تو سکر است و نیت او اگر اظهار قدرت کنی شکر نمیکند
ما بی جبه شکر نمیکند تا کنی است و معتقد نرسیده در آتش **سین**
مان محبت ای جری بی عباد جزو تر آن درخت میوه **سین** تا که شاخ ایشان که در محطاب

برت و ایم و زوئل و داد و توکل میکنی کار کن کس کن بر کینه و جبار کن
 قال قدس سر باز تر هیچ نهادن بخیر آن توکل و ابر جبهه بخیر آن توکل و ابر جبهه
 بر وضع جبهه بکشد و گفت از عهد آدم چون مراد انا کرده کرد که ای بیکم از کجای ابله چنان
 دامن جبهه و کسب او بخشد چنانکه از دقت اهل از غفلت که آن رجال خرمیده **مطلب**
 در آن کان که نمیم تر و زول بنه انجیل با وجود آن **مستن** هر که آن قیمت که آن دقت
 روی نمود از سگار و اسب عمل جدا افتادند از بدیه و کار ماندگار و کماهی که کار
 کسب چنانی بدان ایامه جبهه و جوی میباید آبی بسیار چنانکه منقبت که مردی
 حال متفرق ابلال و شکسته ابلال از اجی عدول کرده از حد اعتدال حضرت سلیمان علیه السلام
 آمد سلیمان از حال آن بجان استفسار کرد گفت عذر ایل امروز در راه از سر خیم درین گاه که در وقت
 برین مستولی گشت سلیمان گفت م از تو چیست گفت آنکه با در افرامی تا امروز در ایندستان بر سلیمان
 ملتمس او میدول داشت روز دیگر در مقام چاشت از عذر ایل رسید که سبب نظر خیم او در بار آن
 سلطان جبهه و گفت نظر من از سر خیم بود یک از تحت او نگاه میکردم حضرت از دجلت فزاد
 مرا فرمود که امروز جان او در سوختن فیض کن **مستن** از عجب گفتم که او را صد پر
 او بسدستان شون در اندر لاجرم جبهه و کتاب دفع قضای رب الارباب نیاید استناد
 و جیل نه اودت ملک عذر جیل باطلست و سعی و کسب بی شیت حق از جمل اعتبار باطل من
 تو که کار جبار از بحسین کن قیاس و خیم بکشایین از که بکریم از خود ای حال
 از که و نام از حق ای و بال قال قدس سر باز تر هیچ نهادن **مطلب** و تو اید
جبهه از بیان کردن تیر گشت چنین خرد انبیای مرسلین و ادبیای مبرمین از طریق مجاهدات کتبی
 کردند از طلب مشاهدات حجت و جوی بودند و از نخل باقی اجتماع ثمرات مراد از پسند و جزای
 و عمل از عطایان از عذر جیل بودند و حکم قضیه قضیه کلش این لطیف فطرت چنانی ایشان
 جبهه حال لطیف گشت منقش اسماءشان منع کردند گشت نصیهاشان جبهه از دلی گرفت

بدینک تا ترانی ای یک در طریقی نیاید و ادیب در طریقی ایشان است که بر حسب
 زمان عمل نمایند و اعتماد بر عمل خود میکنند و بسی و چند خویش اندیشند دفع قضایشین میزند و بمنزله اند که هیچ
 عملی نه قضا و قدر از دست ایشان بر نیاید خاک میفرماید قدس سر **مستن**
 با قضا چه وزن بود جبهه و زانک این را هم قضا بر ما نهاد روزی در تن محضت پیردن
 کسی را و دیگرگان اجتهاد و بر دناست حکم خشت ایچنه بالکائن مقاسات شد اید و محن باعث
 رضای ذوالنست جبهه و ترک ماسوی دست عن توکل است مریز به بحالی چست که در بخت
 نیک حالی چست که بعضی که با در کسب دنی بادت که با در ترک دنی و اورد
 که آن باشد که در آن حوزه که حوزه بت آن کبریت ان جهان زندان و بازو انیا
 حوزه کن زندان و خرد از ان دنیا از حد اغافل شدنت نه مال و نه مال و فرزند و زن و حضرت رسا
 صلی الله علیه و سلم فرمود **نعم انما المال الصالح للرجل الصالح** مثال این چنانست که آب در کشتی
 بملک کشتی است و آب در زیر کشتی کشتی را پیشی است **مستن** چون مال ملک را از دل برآ
 زان سلطان خیرش را سگش که زده بسته اند آب رفت از دل بر باد فوق آب رفت
 باد در پیش جبهه و باطن بود بر سر آب چنان سکن بود که جبهه این جمل جهان ملک است
 ملک در جهم دل و لاشی بس در مان دل بند و هر کن پر کنش از باد بهر من نون
 جبهه حجت و در او حجت است مگر اندر دنی جبهه شش جبهه کرد یعنی طایفه که ننی جبهه کند
 در بیان از آنکه اجتهاد می کنند حال ایشان مکتوب متعال ایشانست زیرا در شیت م از خویش
 جبهه می نمایند و از طریق متالی مگر بسی و جهاد می باشند چنانکه بر فسطاطه انگار چنانک ایشان می کنند
 و میدانند که قابل شون محبت نمی اثبات حقیقت است لاجرم مستحکان می گویند حیاتی لا شیا و ثبات
 از قی قیما ایشان و حضرت مولوی قدس سر بر همین مع سلوک کرده می گوید **مطلب**
 مگر اندر دنی جبهه شش جبهه کرد قال قدس سر مریز شدن تو هیچ جبهه بر تو کل
 در نط بسیار در مان گشت پیر که جواب ان جبهه ان گشت پیر چون هیچ مطلق بی طلب است

دست فیده و هیچ مشایخی مجاهدی نبوده و از ابتدای طلب طالب و از جبهه چنان نیست ازان
جهت ترجیح جبهه بر توکل کرده می آید و محقق جانت که در میان جبهه و توکل منافات نیست چه مصدر جبهه
و عمل چه از جهت و محل توکل قلب بر خود ارجح جبهه نماید و اعمال و بدل توکل کند بر حضرت و از اجلال جاکم
برین معنی اشارت کرده اند **کنت** **من** که توکل میکنی در کار کن کسب کن بر یکدیگر رجاء کن
لا جرم جبهه دوم است که صاحب جبهه نظر بر پیش خیز کند و اعتماد بر عمل خود نماید بلکه این جبهه
بلا نیست بی غایت و شفاعت بی نهایت و از او استغاده و است و لهذا حضرت خواجه میرزا
التم انی اعوذ بک من جنه البلاء و سوء القضاء و سبأ الاغدا و بعضی چون او انداپناه می آید
حضرت تواند جبهه بلا و سوء قضاء در باقی نجات و شادمانی و شمان و صاحب توفیق جبهه بلا و تسخیر
چنین میکند که جبهه بلا خویش را بدست و بر افعال خویش اعتماد کردن از بهر آنکه چون بنده خود را از
بر افعال خویش اعتماد نکند افعال او با اختصاص گردد و عجب و اعتماد از افعال او جویند و افعال
مقبول گردد و آن جبهه نیست که در باز چون خویش بنده بر افعال اعتماد کند عجب آرد افعال مراد
گردد و آن جبهه بلا و محنت شود چنانکه دیدن بلبس خویش را و اعتماد او بر فعل خود بلای او گشت
و دیگر کنت اگر الشقاء آن باشد که حق سبحانه و تعالی بنده را افعال او باز دارد و فضل را باز دارد
ناشعورت با آورده من که هیچ فعلی از فعل معاصر بنده و با این سه کنت **کنت** **من** **کنت** **من** **کنت**
قل لا انت قال ولا انا الا ان یتخذ فی الله بر خیه بنده و غفلت و نه خدا کنت و لا لا فضل
علیک و حشمت طایفه بنده ان یصلو ک و یرزقو و لا لا ان یشتاک لک کنت و نه کن
اینها شیا قلیلا اگر فضل و رحمت مایه من مایه ترا که او را بنده می و نه کنت اگر مایه استوار
نمید استیم اندکی بریشان میل کردی پس دست کشت که نجات بنده در فضلست نه در فعل چون او را
بفعل او باز کرد و شقی کرده و دشمن شاد کرده و از بهر آنکه مراد خویش از او میاید که مراد ابلیس در محنت
کرد این بنده است چنانکه کنت **ولا ضلنکم و لا یخینکم** و نه کنت **لا یخینکم** **ثم** پس جبهه عمل
که بنده بران معزور نشود و نجات خویش بر اسط آن عمل نشاید بلکه اعتماد بر فضل او گستره باشد شافی

وکل نیست بلکه با توکل توکل و بتوفیق تسلیم نمیشد و جمع در میان این مراد فضیلت نیست
و توکل تنها جاکم مشایخ ما ضرران علیهم اجمعین گفته اند که اصحاب تصوف در میان دعا و رضا
منافات تصور کرده اند بعضی مقام دعا اختیار کرده اند و بعضی مقام رضا اما اختیار ما است
که زبان دعا می باید کرده بدل رضا چون رجحان جبهه بر توکل نمود کشت نجران با شیر عید کرده
که طبیعت هر روز بی تعاضد مرتب دارند و اصلا اختلال بقواعد این عهد راه نهند و در میان
مید که قوع می انداختند و قوع شام هر که می افتاد و در ابطاف شیر روان می ساختند برین مدتی
بکشد یک روز قوع بر رخ گوش آمد باید از کنت اگر دوستی من مساحت کنید شما را
از جبهه جبار و خمر و ظالم جانستان ستمکار بر نام **من** قوم گفتند کس که جبهه بر کار ما
جان داد اگر دیم از عهد وفا تو بخود پناهی مایه می شنود تا بخود شیر و روز و روز
کنت در همت دادن مضایقت میکند تا در استخلاص شما مساعی جمیده مبدول دارم و عیت
بر پیدا کردن کسی کارم که هر پیمیزی در عرض بلایا و هجوم زاریا اندیشه مخلصی کرده اند و بنور صیر
راه خلاصی امت دین قوم گفتند **و حم الله ام آء عتق قدس و لم یجاء و طون همت**
رحمت ایزدی بران کس **کنت** که از اذن پادشاه این قوع بنام حزن نجران بزرگ
واقع شد و از دفع این دایمیه عاجز آمدند و بناچار تن بسلام دادند و رضا بقضا اولی شمرند
معجزه جبهه قضا مان در پی **کنت** و نه این دم لایق چون توکی **کنت** صفت نیست مانع
توت دای نیست و هیچ کس را بحال عرض بر داده خدای **کانت** **کانت** **کانت** **کانت** **کانت**
مرج دان اگر در سبب **کنت** و نه در عمل و قابل و می نزل سازند و از برای تشریف و تعاضد
آوان فیه شفاء و شفا **کنت** جهان اندازند جبهه که گم پیدا اند پیل از ان فروماند شرفی که آدم خا
داداده اند ساکنان صوامع افلاکی را داده اند حضرت خواجه علیه السلام کنت **ان الله**
لا یطیر الی صوبکم و لا الی اعقابکم صورت پرستان از معنی غافل اند و ظاهر میان از احوال
باطن اهل **کنت** چند صورت آخرای صورت **کنت** جان بی معیت از صورت **کنت**

که بصورت آدمی انسان بی
 بکر از آدم چه جز او گشت
 شد سرشیران عالم جلالت
 چون ملک اصحاب را در
 جو ملک جانش غرق شد در
 و صف صورت نیست اندر
 عالم و عادل به معینت
 کس نمایی در مکان پیش
 در جهان او بر اثر موجودات و ظهور و خفا و در عالم جبروت و کرم با قیاس و در ملک و ملکوت
 که و نقد گشتان آدم و خلق نام نهی از و این رحمت کمال معرفت و غایت دانش و طاعت او
 نه از جهت صورت **ستن** خام ملک سلیمانست علم جل عالم صورت و جانب علم
 آدمی را درین سوره عبادت خلق را با و خلق کس و دست و آدمیان نیز اگر چه از او جدا
 اشتباه یکدیگر اند اما از روی معنی در میان ایشان تفاوت بسیار است که فیصل **ستن**
 و لم از اشیاء الابرار تفاوتی لایکد حی عذ الف بر و لیکن بادیین ظاهرین تفاوت
 در حالت اهل پس دانستند و **ستن** باش تا چه جای تو بیدل شود
 تا بهیچان و مشکل حل شود تا سخنای کبان و در کرده تا کبان را سرور و در کرده
 بخیر آن که عتدای خورشید سپاس و جلالت معروض با شیری نچه زدن آسان نیست و کار
 بی مشورت و امر و سامان نه مشورت سرایه ادراک و شایسته است و عمل صاحب مشورت را
 از عقول دیگر بایستی حکما گفته اند مشورت با عاقل عقل زیاده کردنت و نادانان دل به دست
 و لهذا جیب ذوالنور صلی الله علیه و سلم میفرماید که استشاره مؤثرن خورشید گشت مراد از این باز
 شاید گشت که گاهی حجت طاق آید و گاهی طاق حجت است و در تنگ و در تنگ و در تنگ
 حدیثی مشهور است و اطباء و سر ضمیر خویش از عقل و در اندیش و در دست حضرت خواجه نیز از ادای
 بسته گشتی و سر یار از اغیار و نفی و از القومین است و خود او سطا طالیس اگر گشت مراد یعنی کن
 در غایت ایجاد گشت ملک الیها و بالقرنسان فال ملک القلوب بالاجتنان یعنی ملک ممالک

حداد گشتی

جهان گشتی شکست و صولت و سان اکبر ممالک و ملهاش بر ایام الطاف و احسان باز
 نصیحت طلبید استادش گشت لائش برک تو زیور گشت جان کل و زیور و زیور ایست و زیور و زیور
 افش عمارت کن که سر و زیر و زور و زور و زور **ستن** و در یکس با یکی تو ذوالکودع
 کل سر حاور الاثنین شاع و زنی با المعنی قول الشاع و نظم و در که جان و زور و زور و زور
 که نصیحت من گوشه اربابان بدست کرد و بدست و از دل کشا که دست نه یکدیگر بدستان و از
 سخن ناکند و انی گشت و لی چون گشت سوانی بهشت عفا بهشت که از دست رفت ترست که از
 شست رفت ع تر و در بهشت ناید باز **ستن** القول کالینش ابله و نیست
 و در کین و در انجالب لکنا ضمیر دل خورشید منای زود و در که که خواست توانی نمود
 و لیکن جوید اشود و از مرد و بگوشتش نشاید نهان باز کرد **ستن** قال کس **ستن** **ستن**
خورشید باشد بدین و چون خورشید را ساعتی توقف واقع شد و وقت چاشت شیر
 بگذشت طاعت شیر شمع گشت و در زمان قهر و ملک او استیلافت **ستن**
 گشت من گفتم که عتدایان خطا خام باشد خام و گشت و زار و در عتدایان مرا از خرقه کند
 چند بهر مد مران و در چند و زبانیان داس بودی و از لفظ شمرن مر جالبوس و افسانه
 و در صابا فسوس منبر او یکی است و در بزمه آب اعمار و تلفت کننده روزگار و کلام
 اهل الله منیع حکم الهی و معده و امر از نامتناسی است استماع مقال ایشان صورت ذوق و حال کرده
 و در جوب قرب حضرت که مراد جلال و واسطه تجلیات جمال شود و چون رجوع قطع در پیکس
 جزوی او با نفس کلمی امه **ستن** روح حافظ روح محفوظی شود عقل او از روح محفوظی شود
 چون معلوم بود عقلش را ابتدا بعد از این شد عقل شاکر و در عقل چون جبرل گویا جدا
 که گاهی گاهی نیم سوز و در و تر ابله و زنی پس پیشان حد من این بود ای سلطان
 لا جرم چون روح غسان و تقابعا ح اعلی با زنده دارد و از خوف سوختن و شکستن بال و پر طیران
 و جلالان فرو نگه دارد از حضرت جبار و هر چه را که گشته است معاینه بیند و پیش او که هستن

برگپاش از کوشش سکت در پید او در اوراق بر پشت حامل دین بود و محمول شد
 قابل فرمان بداد مقبول شد تاکنون فرمان پذیرفته نشاء بعد ازین فرمان رسا بر پاد
 و ازین ابیات اشعار بر معراج حضرت رسالت و نبینه بر سب در یافتن آن حضرت و جلالت
 که چون خوابه بفرغ غزوه و بدعا و از این سکت و بردباری مسالت فرمود و در شکستگی و عبودیت
 ثابت قدم بود شایسته عروج بدان حضرت پاک شد و غبار غلین او نازج سرافلاک شد و در کشت
 اسرار سلطانی از حضرت سبحانی منشور سبحان آفریدی صمدی در ملک و ملکوت ظهور یافت
 و از برای سادت بران معنی که این چنین در جلاله و منزله و الیه بکمال بندگی و غایت شکستگی
 و افکنده کی حاصل شد بعد گفت و بجهیه و رسول و نبینه گفت تاکنون اگر فرستی بود من بندگی
 عشی گشت و اگر میش ازین محسوس نفس خاکی بود اکنون طایر قدسی نشین افلاک شد **سین**
 تاکنون خاتمه اثر کردی در او بعد ازین آمد امیر خستاد که ترا اسکال آید در نظر
 بر تن شک داری از این **سین** از باب خنجر در سب زلف افریت الساعه و انشالله
 آورده اند که روزی حضرت خواجه علیه السلام غفلت جای داشت ابو جیل بهم ای جودی بر
 پیش آمد و گفت یا محمد اونی آیه اعلم انک رسول الله خواجه گفت چه میخوای ابو جیل هر طریقی
 نگاه می کرد تا چیزی نمیشین کند چو گفت از تو خواه تا فرماشی کند که چو از زمین و آج در
 اثر میکند اما در آسمان و علویات تا پیرم ندارد ابو جیل گفت خوام که ماه واپس دهم کنی حضرت خواجه
 انگشت برداشت و اشارت کرد ماه واپس شد یک نیمه سم از آن موضع قرار گرفت و نیم دیگر
 بطرفی سیر کرد تا محسوس که این مسعود رضی الله عنه میگوید که کن چو را در میان دو نیمه فرستاد
 کردم باز گفت میگوئی تا بهم بگویند حضرت خواجه علیه السلام اشارت کرد باز پیوست جود ایان
 آورد و ابو جیل گفت این همان جویت که استمدار یافته و جذین کرت مشاهد افتاده بر حضرت
 عزت جلالت قدره ازین حال خبر میداد که و آن پروا آیه یقرضوا و یقرضوا یقرضوا یعنی اینچنین
 ایستاده و نیمه شدن ماه است اگر میند اعراض کند و بر حشر حمل کند و بعضی برانند که انشائی قمر دریا

واقع خواهد شد و ایراد لفظ ماضی اشارت بر تحقق وقوع است چنانکه در اذان است
 و غیره اما سیاق آیت یعنی و آن پروا آیه یقرضوا و یقرضوا میگردان میکند و بر بطلان تأویل
 ایشان دلالت می نماید لاجرم حضرت مولی قدس برین معانی اشارت میفرماید و میگوید
 که پیش ازین ماه و خستار وجود محمد اثر داشت اکنون بجای رسیده که آثار تصرف او را
 در خاتمه از آفتاب روشن تر گشت **سین** که ترا اسکال آید در نظر
 بر تن شک داری از این **سین** نمان کن ایمان او گشت زان ای مواد اتان کرده از زمان
 تا به اندازه ستایان ماده کین مو احوال قفل ان از آن کرده تا و بیل حرف بگو با
 خربش تا و بیل کن ز کرا بر مو تا و بیل قسران میکنی پست و کشت از تو منشی
 و اسال این تا و بیلات بعینه چون تا و بیل آن کس است که وصف باز و بعنا شنیده بود مرغ
 و خود را پیش ازین می فرود صفت دریا و کشتی و شیتیان بسیار استماع کرده بود روزی که با
 بر بول خود دید بران بر کاه نشست و گفت **سین** ای یک این دریا و این کشتی من
 در کشتی مان و اهل این آن بر کاه نشست با و کشتی بودی غایت و آن بول در ایای
 می نیات **سین** حاجت تا و بیل باطل چون کس هم او بول خود تا و بیل پس
 که کس تا و بیل که او بر اس آن کس را بخت کرد اندک آن کس خود کشتی ان عبرت
 روح او بی در خود صورت حال قدس **سین** در میان که خود کشتی تا چیز کردن در وقت
 خرگوش اگر چه در وقت تا پیر ساخت اما کمری جان که می ایست پرداخت و آن مواد دانش
 را که از فیاض مطلق یافته بود بکار داشت و بطافت جیل تمت بر دفع شیر کاشت **سین**
 تاج عالم است در سودای تاج پنهان است از دای علی بدانک از انشای ان سرخی نهی
 عجایب اسرار در جبهت خاک شرح آن علی حد کتابی اقتضا میکند بلکه مجلدات و دیفاتر
 از شرح بعضی از آن اسرار قاصد و فائز است اما بحکم مالایه ذکر کلا لایتر کلا از منشی
 موجز و بعضی فائق حایر نیست و بانک در معاللات معومات اشارت بحقیقت روح است

و جنبه بر اسامی او حسب اختلاف مراتب و ملاحظه بعضی معانی کرده بودیم و بیان فرموده
 که روح را چنانکه در عالم کبریا مطهر است و اسما چون عقل اول و قلم اعلی و نفس کلید و روح
 بلکه از مبدأ تا منتهی حقیقت انسانیست که ظاهر است بدین صورت در عالم کبریا محض در عالم
 انسانی نیز بحسب ظهورات و مراتب او در اصطلاح اهل ابد مظاهر و اسماست و آن
 مرتبه و خفی در روح و قلب و کلمه و نوع و خواص و صدور عقل و نفس و غیره ازین حقیقت در الفاظ
 در کلام حضرت پروردگار و در اخبار و احادیث بنی مختار آمده است و بیان آن بقدیم رسید
 و در اصطلاح جهود این حقیقت با هم عقل شهود است و تعریف و ظهور کلی در عالم کبریا و صیغه
 این حقیقت راست و صفت او در انبیا نبوت و احاطه و شمول او را غایتی نیست و او را بر
 قالبی حسب قابلیت و استعداد او تعلیق است و چنانکه بر تورات و انجیل و قرآن و کتب صفا
 و صفات از تاثیر است تا بخدی که اگر آینه بکلی باشد و موانع مرتفع و آفتاب فیاض فیض
 نقصان از او درین بزراد و نظر کند آینه را از آفتاب بزراد و یا چنانکه شعاع آتش را در آسن
 اثر است تا بجای که از مجاورت آتش آسن بجای رسد که ناظر او را از آتش تفرق نوازند که
 همچنین حقیقت انسانی را در قالب جسمانی تا تاثیر تا بحد نبوت که قابل فایده بعضی از روح
 مدست لطیف تر که در اندک سبب عوارض و انفجالات صور از یکاکی به یکاکی رساند و انواع
 با بجهت بروج پیوند و تمیز دریم کم کرد **ت** صورت ما اندرین بحر عذرا
 در دود چون کاسها در دوی تا نشد پر بر سر دریا طشت چون که پر شد طشت در دوی غی
 عقل نهانست و ظاهر عاقل صورت با بروج باز دوی و غیرت این دریا اقتضای آن
 میکند که در میان و در و مجال آشنا باشد لا جرم **ت** هر صورت بی ولایت سازد
 زان ولایت بخود و اندازد تا نشیند دل منور و اندازد تا بنشیند سر و اندازد
 آن تا درین عین و بعضی از او اندازد و بعضی از او که در دنیا می بیند و کما
 در دنیا کما است اما درین بعضی را بجلای حال خویش آن نورده که بدان نور قابل مشاهده

و غیرت موعوم در نظر او متلاشی شود ما گوید **ت** ای عکس رخ تو داده نور بهرم
 تا از رخ تو نور تو منم نکرم کوهی منکرم عینر ما آخر که عینر تو کی که آید اندر نظرم
 و چشم بعضی از عین قرب حجاب وصال و نقاب جلال شود و از غایت غرت و احتجاب عین
 موعوم در نقاب سازد تا عاشق بحسب کوبید را عیب ای دوست میان ما جدا است
 چون من تو را می بینم با غیرت تو بحال غری جو مانده بسرا نظر این غری غایب
 و چون نیاز عاشق سلسله شوق تحریک آورد آن مایه از دوی می نیازی و از سر طهارتی
 کوبید **ت** تا تو در پیانه خالی نیست چون وحدت از نقاب تنگی
 که حجاب خودی را اندازی عشق و معشوق عاشق که چون لذت خطاب در یابد
 عشق غالب کرد و شوق مستولی شود راه طلب پیش گیرد و ترک بیکان و خوش گردید ماند
 مایهانی که وصف آب و دریا و حیات تا نختیدن او را از صا در و او در کشیدن دست
 شوق و امن جان ایشان گرفته بود و با وجود کمک غرق بحر عین بود و حبست و جی می نمودند
 و در طلب می افزودند یا چون غایبی که اسب خود با و پنداشت بر طرفی می جست
 و اگر چه اسب خود را پر شده بود اما نمی شناخت و از آنکه منور در فغان حبست و چون خبره
 بر طرف پیران و جوانان کاک از دید اسب مادر کویت اینک زردان نت ای چرا
 آری این اسب یکس اسب با خود آری شمس و اسب هر همچنین چنین جان و طلب
 کننده حقیقت انسان را نیز جان زید ای و زود کبیت کم چون کم بر آب و لب خشکی خم
 و حضرت مولوی محسنی بودن چیزی را از غایت جلا و مستور بودنش را از منور است و اسواق ضیا
 تشبیه میکند بدان معنی که وجود الوان بر منب شمع ریش با ظهور او بمنزله بعضی بر سبط
 نور است با وجود این طایفه بر آن رفته اند که در مشاغل الوان با الوان غیر الوان است و کار
 وجود نور کرده اند ما آنکه نور اظہار اشیا است بلکه ظهور همه اشیا بواسطه اوست و ظاهر
 بنفیه و مظهر بعین است و این مگر از اوقات غروب شمس و غیبت سراج و وقوع ظل ادا که

نور نوریه باید که در میان محل ظل و موقع ضیا حاصل شود و اگر اشتراق نماید و رنگ نور می
 و رای الوان که با الوان مدرک می گردد و لیکن از جهت شدت اتحاد متمایز نمی شود و از غایت
 ظهور بعضی می ماند و عدم ادراک این معنی از آن جهت که در کتب روپوش نور کشیده است
 لاجرم حضرت مولوی میفرماید که **تسن** که بینی سرخ و سبز و نور را
 تانم بینی پیش ازین به نور را بیک چون در رنگ کم شود و نور شد نور آن رنگها روپوش
 چونک شب آن نور با مشهور بس میبوی دید رنگ از نور بود چون این معلوم شد با یک
 ارباب بصائر و اصحاب ضمایر هیچ چیز از ندیده اند تا خدا را با او مشاهده بکنند و بعضی
 که نور بصیرت زیاده بود از حال خود چنین خبر داد که ما در آیت شیا الا و در آیت الله قبله بس
 بعضی شیا را بدیدند و بعضی او را با شیا بیند و حضرت عزت جلالت نور در بحال اول
 اشارت کرد اینجا که گفت او کم کیفیت رنگ اند علی کل شیء و نهید و بر حال دوم تنبیه کرد
 اینجا که گفت ستریم آیتش فی الافاق و فی انفسهم پس طایفه اولی صاحب مشاهده اند
 و فرقه دوم صاحب استدلال به آیت و اول از جهت صحت است و دوم مرتبه علماء و دخیلین
 و بعد ازین بر دو منزله غافلین و محجوبین است چون و معذرات اطلاع افتاد و معرفت این
 اسرار دست و او باید دانست که ظهور در چیزی بصر را چنانکه بنور ظاهر است ظهور در چیزی
 نیز بصیرت باطنه و از حضرت الهیت که نور حقیقت کما قال سبحانه الله نور السموات و الارض
 بس او جل سانه با هر چیزیست و از معادق مینوی وی او هیچ جز را ظهور نیست و لیکن خاک مر جرد
 ظهوری نور نیست اینجا تا غایت و آن تفاوت آنست که نور ظاهر موصود است که غایب
 شود و بزرگ شمس و قمر و باطنهای شمس و قمر و این را با محجوب شدن مرکب تا ظلم ظاهر شود اما نور
 الهی اگر فی افاضه او هیچ موجود را وجود نیست کما خلق به الحکایت ان الله خلق الخلق
 فی ظلمه ثم رشح علیهم من نوره ان الحکایت آن نور را غایت تصور نیست بلکه نور است
 پس ایام اشیا باقی باشد و اگر غایت آن نور مقصود گردد و مرآتیه مهندم شود بمحسوسات

۱۲۱
 و ازین لاجرم میفرماید که این معنی که بی نور ظاهر چنانکه مشاهده میسازد است بی نور الهی نیز
 تمام اشیا مشاهده بصیرت مستحیلست و تفاوت آن نور غیر مقصود است حضرت مولوی فرماید
 سر می فرماید **تسن** نیست دید رنگ بی نور بود همچنین رنگ خیال اندرون
 این برون از افق است از سها و آن درون را عکس تواند علما نور چشم خود نور دست
 نور چشم از نور و لحاظ حالت با نور نور دل نور خداست که نور عقل و حس پاک و جدا
 اما چون ظاهر را غایت و احجاب مقصود است و از ظهور و استنار او حالت مبهرات از انجلا
 و اختفایست پس نظر آن خدا استدلال بنور ظاهر توان کرد لیکن چون شهادت جمیع اشیا
 بر وحدانیت خالق جوینست و تسبیح همه او را در جمیع اوقات طاق ظاهر و معرفت که آن شمس
 باشد است مبدود گردد و نور الهی از جهت عدم تفاوت و عدم تمیز و اختلاش اختلاص کرده
 چنانکه کسی که خشکی ندیده است در یاد او نشاء عاقلی که محنت انفصال کشیده است که
 اتصال نداند و خوش دلست و غم پذیر نیاید و نوری اختفا ظهور پذیرد لاجرم حضرت مولوی
 فرماید **تسن** شب بند نور و ندیدنی رنگها پس بصد نور پیدا شد ترا
 دیدن نور است آنکه دید رنگ وین بصد نور دانستی در و غم و خوشی پان اولی
 تا بدین حد خوشی آید بدید پس نهان بصد پیدا شود جو که حق دانست صد نهان
 که نظر به نور بود آنکه رنگ ضد بصد پیدا بود چون دوم و پس بصد نور دانستی نور
 ضد ضد را می نماید در صدور نور حق دانست ضدی در و نهان بصد او را توان پیدا نمود
 لاجرم ابصار تا لا تذکر و خود دید رنگ بین تو از نور حق و نهان بصد او را توان پیدا نمود
 بمسده ظهور و احجبت عنهم لا اشتراق نور بهیمنی پاکست خداوندی که محسن شد او خلق بود
 ذات ظهورش و محجبت گشت از ایشان بسبب اشتراق نورش و شاید که ارباب حجاب از
 تصور فهم ذوق این کلام را در نیابند و ازین سخن که گفتم که خداوند تعالی با هر چیزی چون نور است
 با اشیا فهم این کند که حضرت الهی در مکان نیست تعالی الله و متدلس عن التنبیه الی امکان لاجرم

بسیار بی که از انوارات این خیال ابدیت بیکوم حضرت الهی میسر از حریت و بالاد و از هر چیزی
 و او مظهر است هر چیزی را و او معرفت صاحب بصیرت مظهر از مظهر میثاق نیست و هر ادا
 ازین که میگویم خداوند تعالی با هر چیزی است اینست و هر آینه بر تو پوشیده نیست که مظهر است از مظهر
 و بالاد از دوست با انک با دوست بر جوی و پیروی است بر جوی و چون از جوی عرفان تو از بحر
 گذشته است هر آینه امثال این کلمات ترا متناقض نماید اما اگر هم در محسوسات اعتبار این
 معنی کنی که حرکت پیدا حرکت ظل نیست و هم پیش از دوست شاید که امثال این عبادات را
 مستحب ندانی و هر که آینه امثال این مثال منشرح نشود و از سرالم ترشح لک صد و یک خبر داد
 گفته باشد باید که این مظهر از علوم و این نوع را از سر مکتوم طلب کند که گفته اند لکن علی حال
 و کل مقبیه لما خلق **بیت** هر کسی را هر کادسی باشند میل آن اندر دلش انداختند
 باری بی آنکه باید که با اختلاف صورت از مظهر بجز نباشی و سکر پیدایش صورت از بی
 صورتی نشوی خاک از اندیشه بی صورت چندین نوا صورت حرف و صوت پیداست
 و ترا با وجود مشایخ امواج حرف و صوت پدید نیست که بگویم امواج از پیشه کلمات لیکن از
 لطافت امواج بر لطافت بگویم امواج استلال که و لهذا **کسر** متین
 صورت از معنی جوهر آینه ای یا جز او از سخن زانندیشدا این سخن و او از اندیشه جا
 کس از اندیشه اندیشه کجا بیک چون موج سخن و سخن بحر آن دانی که باشد هم نیست
 چون ز دانش نکر اندیشه با او سخن و او از او صورت است و آن سخن صورت بر او باز مرد
 موج خود را باز اندیشه بر او اگر طلب بحیث این کلمات میبکنی رجوع کن بمثال ششم مقامات که
 در عود روح بکثرت حق و اضحلال جمیع مظاهر در مشایخ جمال مطلق نوشته ایم تا دانی که مظهر مظاهر
 و بتا احکام کثرت و قیام نشاوت عنقریب واسطه سلطنت اسما و صفات است اما چون سلطنت در
 بظهور پیوندد و اقباب حضرت از مطلع احادیث بناید و نقاب ظلام اختلافات از جمال وحدت
 ذات میزدازد و از زیر جلایب و استنار مظاهر اشعه تجلیات بر دالالت ظاهر کرد و مینا ظلام



قید و بند اطلاق وجود را از دو قامت کبری بدید حق از باطل متمیز کرد و سر بر بوم الفضل
 ظاهر شود بجا آمدن و ذوق الباطل و بی نماید حساب کثرت از دینی در پای وحدت بنادیده
 نیانی زوال پدید نظم جوید و جاب از میر آب شود و ارجح او سوی اصل وجود
 قیود شده و از شود و از نماید همان آب شود از و مقید جو مطلق شود از مقید
 بحرنگ نماید چشم شود و اگر ما نیست ساخت ما بشی و دل از هستی پرداخت و پیش از صاب
 نیاتنا دیده و بی اتصال و انفصال بکثرت رسیده و متوثر شود از روح جان سکرده و دخت طایف بکثرت
 جانان بوده و امانت را با سلسله سپرده و سر کل شی بر جع الی اهل علم در بیان نماده و مجموع میرا
 بر ارث جنتی داده که و بعد میراث السموات الارض و دیده ات کحل بود بدور ایوان و دوت
 منور باشد بدو عیان و روشن و معبود اینی و عیان و آشکارا دانی که اعیان عالم لحظه بجز دو
 بدم تبدیل و ساعده فناء ثقیات او مجده و متراپیل است خاک میفرماید و کس **من**
 صورت از بی صورتی اند باز شد کائنات آینه را از جنون بر سر تو از لحظه هر که جنت
 مطلق فرمود دینی است مگر تا پیر است از خود و هوا در عوالمی پاید آمد **بیت**
 بر سر نمی شود دینی و ما بحر از روشن اند و بقا عین سمجونی حوی نوزومی را
 سترش می نماید در حیدر ان در تنی ستر سکر آب چون شکرش تر جیبانی پی
 شاخ آتش را بجنانی باز در نظر آتش نماید پس از این از بی وقت از بی تنی صبح
 می نماید سرعت انگیزی صبح طایب این تر اگر علامه کج حسام الدین که سامن نامه
 بیسبی امثال این مثال میسر و قال و کثرت جدال روشن می شود بلکه بکلمه خدا و العلم
 بن افواه از اقبال جنت اهل حال بی باید کرد تا سر آن را از آتش و کتاب سابی وجود ایمان
 باز تواند خواند و لهذا حواله بکثرت شمع حسام الدین میبکند متن **بیت** خدا باز از تنهایان
 کاخ و بی حرف می در کلام و الحمد لله و الصلوة علی منتهی حال **کسر** **بیت** **خروج**
بشر و خشم **بیت** **خروج** از دای دفع تمت و از اندیشه بی شری شافت چون بزرگ رسید

پیرا ختم آید و شک لایف خاک آتش کسکی او را بر باد نهند نشانه بود و روز ختم درگاه
 رسکات او پدید آید تا بجای آب دمان او خشک آید و بود و نقص نمود و خاک می خور
 چون رسید او پیش از یک صف بابک بر دوشه های خطب من که گوش شهر را بیدار
 ایشان را پادشاه کردید ام سم خرگوش را به یاری آن نازبان جهان طاع واجب الاطاع
 ما را که من خود را حریان احکام نافذ مان از ده **سنت** ترک خواب غفلت ای خرگوش
 غرق این شهر ای خرگوش کن حال بد کس عذر گشت خرگوش و لا به کردن پیش را خرگوش
 گشت اگر ساعتی مان دس و منی بجان ما توان من عذر تغییر خویش باز نایم وادی ازین و از سر بسته
 یکشایم شرکت احتیاز از عذر بدتر از گناه است و زمین شاه با استیاء تعابت لی راه **سنت**
 کنسای شاکس را کس شمار عذر استم دین را گوشه خاص از بهر زکات جابه خود
 کنسای با تو همان انداره خود **سنت** بخور که آبی بهر جوی دایم خسی را بر سر و دومی بند
 کم بخور از گشت در یازن کم از کم در بایکد و پیش کم شرکت ظلم وضع شکر در غیر
 موضع اوست بیت کنسای بمان کردن جانت که بد کردن بجای یک مردان و لهذا شاکس
 و وضع اندکی فی موضع البیت منکر وضع السیف فی موضع الفدی لاجرم دارم کرم و جاسای
 جامه کسین برم بالایا کنت بسوز کرناشم جای طلف سر نهادم پیش از نامی
 چالان بود که در حجت من خرگوش و ستاده بود در راه شیری بسته گنم غذای ملکست التماس نمود
 و جمان را ند و گشت ان سکار گاه سنت و مرتب داشتن وظایف لایق از گاه من **سنت**
 سم تو اوم سنت ما بودم که تو بایار کمر دیر ازیم گشتن بکد و تا مار دگر
 دوی شه بینم برم از تو خبر کو طبعه بایست ده پاک کن بین باد دفع آن بی باک کن
 قال بد کس جواب گشت شیر خرگوش را و در وان شد زبانه شیر گشت را نهایی کن تا اگر راست است
 نه ای و دم و اگر دروغ بود جای تو دگانه تو نم خرگوش راه پیش گرفت و بدست تمت امن فکر سعت
 اندک گفت و بسوی جایی که نشان ساخته بود و از دودام شیر در جسته و از شد **سنت**

دارم که او کند شیر بود طر فخر گوش که پیشی بود آری عفو ساحن موسی و غن و سکر دار
 روز و شگفتن پیشه دوزیر نمود از مردگاری خدا و گاه در ازی قضا غیب نیت **سنت**
 موسی و غن با بدیل می کشد با سکر و جمع ثقیل پیشه نمود و انایم پر می کشد فدای عباد ازیر
 لاجرم سخن دشمن را اگر چه دوستانه باشد مشور که از ادبی دارم نیت و نوش او بی پیش خون شام
 ن اما مبتلای قدر را گاه تدبیر خرابست و چشم بند قضا را چنان کم یاب **سنت**
 چون قضا آید نه بینی غیر پیش **سنت** و شما را بازنشاسی دوست و در چنین حال چنان نیز از تضرع
 و استمال نیت و تدبیر جز دفع حاجات بحضرت رفیع الدعوات و غیره التجا بدکاره و از اجمال است
 لاجرم از دگانه او در خواست تا به دست سستی نه و از شراق قدر ازی سستی نه **سنت**
 بیت سستی نه چشم از دید چشم تا نماید سگ که بر ششم چشم چست سستی نه جها بدیل شدن
 جب که از نظر صندل شد حال بد کس قصه ده در بیان ملک چون قضا آید جها
 روشن بسته شود چون سلمان علیه السلام شناسند زبان و زبان و مرغان او را بر او دم زبان
 دم او از می افتد و حضرت او از برای عرض حال خویش می شاهد بدان معنی که می نماید **سنت**
 سم زبانی خویشی و پیوستی است مرد با بایرمان چون بندی ای بسیار و ترک سم زبان
 ای بسیار و ترک چون یکا گاه بر زبان محرم خود دیگر بعد می از سم زبانی بهر
 غیر فطن و غیره ایما و بخل صد هزاران ترجمان چو از دل در حضرت سلیمان هر یکی از فرعا
 احوال او را در خود و سر و دانتش و کار خود عرضه میداشتند و بدان وسیله تخم امید خویش می گاشتند
 چون باید روزه از حوبه عذر دارد از سر دیار **سنت** چون کرد از حوبه ابرین
 نه که تها که دروشن ملک **سنت** و از بخت عوض پیشه و بیان حضرت و اندیشه رسید گشت
 از جمله سزا یکی است که چون بواج با ششم چشم پیش آب را در خود من بواق **سنت**
 تا بجا یست و جعت و جود از جوی جوشد و خاکی پاکیز ای سلیمان بهر لشکر گاه را
 در سفر میداد این اکا را سلیمان کنسای ده مشیق از هر طریق با و می نایست و از پادشاه

ساعتی دیگر شود او پسر کنون آخر آنی تا قدر چار طبعی لطف خط مبتدای احسن
 ماه که او زود و زود در جلال شد و زج دق در بحر جلال لاجرم کاسی در محاسن و کاس
 در انول و کاسی در صوم و تنسینه و کاس در زول کاسی در اوج شرفش کاسی و کاس در حنیض و بال کاس
 در غایت کمال و جالش میوه و کاس در محنت و تیره حال خاصه او بعد از آنکه امتات اند تفرات و تبدلات
 ظاهرست بلکه آید اگر هست که در دست اختلاف اوضاع و شکلات که ناکونت کمال است پس
 خرج سر کردن که اندر جهت جرح حال او جز حال فروزان است که حنیض که میانه کاه و اوج
 اندر از سعد و غمی فرج فرج پس در جزوی که ایزین کلیات محفظ است بواسطه تبدل و تیره
 کلیات تفرات و تبدلات لازم باشد بواسطه مساوات لزوم از اختلاف احوال هر یکی بخیر و
 دیگری استند لال توان که در جناب می گوید **تس** از خود ای جسمی و کلک محفظ
 فهم می کن حالت منبسط جز نک کلیات را در تحت دارد جزو ایشان چون باشد و
 خاصه جزوی که از اضداد است جمع زاب و خاک آتش و باد است جمع تیره گفت تبدل عالم معلوم
 و تیره نمای اهل و متور و منوم اما خاصه سبب این عرض موجب عروض این عرض چیست و کوش
 گفت آن شیر در چاست در از سر مخالفت دست افتاد از قرب جو اود و کاه اگر ملک و ادر
 پستی شوکت او از سر جرات پای بر لب چاه تو آنم نهاد شیر او را در بر گرفت و در چاه نگرست
 عکس خورشید و کوش در آب دید و در حقیقت چون در صوم نیست چاه مظلم صورت ظلم آن
 شیر بود لاجرم در چاه ظلمی که جهت هلاکت مظلومان کند بر حکم من خور پیرا لایحه بر شک
 آن بیخ فیه سر کنون افتاد پس ظلمی را که ظلمش شیر چاه هلاکت او مظلم تر تا بعضی از او را
 آمد و بعضی را بچل قرار در کس استقل من آن شد **تس** ای که تو از ظلم حایمی می کنی
 از برای خویش و امی بیستی کرد خود چون کرم پله برتن بهر خود می کنی و از آن کن
 بکنه بر غفلت و جاه مکن و در ضعیفان بحکم خفارت نگاه مکن که ضعیفان را بهر ت ایزدی پشامید و
 چون ضعیفان را بیل و استیکر عنایت ملک طبل کرد و ابرمه با پیل بتلای بلای با بیل کرد و لاجرم

با خورشید و از تر آه سحر کاهی ضعیفان بر خود باشد که بحکم و بت استعانت ایزدی طریق لواقسم علی الله
تس که ضعیفی در زمین خواهد امان غفلت افتد در سپاه آسمان
 شیر چون بهر چاه رسید عدوی خود بیز سایه خویش دید و زانیر اگر چشم بصیرت گشاده شود و بهر چاه
 اخلاق و سیمه خویش و سی مسایده منی که ظلمی که از مر عدو مشا به می افتد عکس صفت زداید
 و قصد انتقام تو از اعدای سحر حمله شیر مست بر عکس خویش لاجرم **تس** جلد بر خود میکنی ای سیر
 سحر آن شیری که بر خود حمله کرد چون بهر خویش خود اندر بس بد آن که تو بدوان سحر
 شیر را از تو پیدا شد که بود عکس و آن کش که کش می نمود می شاید که قول خواجه علیه السلام
 که میفرماید المؤمن من آفة المؤمن یعنی مؤمنی آئینه مؤمنست بدین معنی باشد چون مؤمن نظر در
 آئینه دیگری کند از جنای او و نوبت ملک در افعال او و جلال اعمال خویش مشا به کند و بکن بحکم
 المؤمن یظن بظهور الله باید که در بین مکتل و نور نور الهی باشد تا حقیقت اشیا را کما هی تواند
 دید و اگر نظر تو ناشی از آتش غضب باشد که مطلق بر قله سبت که نادان الله المؤمن التي تطلع علی
 الاقین مرکز مطالعة قیاج اعمال و مشا بهن فضاخ افعال در آئینه دیگران نتوانی نمود و مطالع
 حال خویش اشتغال نیایی که در سر نکل اندک بود و این که از حضرت الهی فایض است در بار
 دوزخ شتوت و غضب از آن تا بریان حال گوید که حسر بایوس فان نودک قد اطفانی باری
 و عبارتی باری اطفای خود را در او اگر از منبع آن آب ظهور که نادر عالم از جمله نور کرد و غافل باری صریح
 و اتمثال در مناجات ملک متعال می گوید **تس** هم تو زن یارب از آن آب
 تا شود این عالم جمله نور آب دریا جلد از زمان نیست آب و آتش ای خداوندان
 که تو خواهی آتش آب خویش و در نخواستی آب هم آتش شود این طلب در ما هم از ایجاد
 رستن از بی راه یارب داد طلب تو این طلبمان آید بی سبب خزان عطا بنهاد
 قال قد سیر ما و بدون حرکتش سوسی بخران که شد در چاه افتاد و کوش خون طالت ابلای شیر
 مشا به کرد و قص کمان و تکر از جانب دروازه کش و جناب سوسن و سر و از دبی زبان آبی

و سکر باو بجای می اوند و گستان خرم سکر آب و لعل نواب سکر افایب می گو اوند خرگوش بوزنی
 و نشاط و فرح و انبساط سکر گزادی قدیم رسانید حاکم در دهم ششم میفرماید که سکر **سنگ**
 می زبان گویند و سبب زار سکر آب و سکر عدل و بهادر خطا پوشید و او من گستان
 منت و قاصد خوش و عیسای رفاصی برک و شاخ مردخت سکر گزادی سعادت و بخت خاک
 میفرماید که سکر منت شاخ و برک از حسن خاک ازاوند سربو آورد و در حریف یاد شد
 بر کجا چون شاخ را بسکافند تا بالای درخت استافتند بازبان شطرا و سکر خدا
 می سراید و بر برکی جدا که پیور و اصل را اذو تا درخت استعظ این قاصد
 درین و بیت آخر تلخیص است بدان است که حضرت الهی پیش از کذمت اسلام راست گشته
 که سر از زمین بوزن قوی صغیر و بخت است بر حضرت خداوند قوی گردانده شش تا غلیظ شود و بر
 پای خویش راست بایستد کمال قال تعالی ذلک مثکم فی التوریه و مثکم فی الانجیل کز ذرع
 شطرا و قازره تا مستعظ فاشوی علی بن سیه که بر آنک بر آنک مورد و سکر اعنت و سکر گزاردن
 مخصوص بزبان نیست لاجرم اصحاب پیش میند و از باب دانش اند که تبسم لب چون سکر سکوف
 سکر گزادی مایه صباست و طراوت اطراف چون و نصیارت لارا و من ادای سکر اعند ال جوا
 و بعد درین قال **سکر** تبسم لب زبان و ادای سکر بهر است سکرین و سکر و سکر
 در سکر و تبسم لب زبان سکوف را سکر تبسم لب چون یک سکر سکر لال سکر صبا بسکند
 سکر شش مایه و لعل و لعل با آنک بهر سکر اوست بی طرا با صد زبان خوش از سوسن
 بی سکر نو بهار چمن تبسم لب سکر سکر کل و سکر سکر از گلشن درین صبا بس و سکر
 سکرش و این سکر روح پرور همچنین چنانی مجوس و تبسم لب و کل و جدا گشته از کلا و جان دل
 جز این درین صفت سکر خلاص مایه از نوای سکر گزادی حضرت اوی سکر در سوا ای عشق حق و رضای
 پیچیده و سکر و نقصان جسمشان در نقص جانها خود و آنک که در حان از آنها خود
 مشغول از ابراد این قصه پیش از باب دول و اصحاب بخت و جد است که هر یک خوش را شیرین

اقبال و اند و خرام اجته فضل و کمال خوانند با وجود آن بتسویل خرگوش نفس پر حیل و قهر چاه ماه
 من و چون و چرا و بخت و جدل مبتلا گردند لاجرم میگویند که سکر سکر ای تیریزی از یک این چاه
 تیر چن خرگوش خست و خرد نفس خرگوش تبسم لب و چرا تیر تیر این چه چون و سپرد
 و چون معذای اهل جن و چرا امام خود از بیت درین و بیت اشادت بحال اوی یاد که **سکر**
 تیر را خرگوش از زندان نشاند سکر تیری که خرگوشی باشد از جان تنگی و آنکه ای
 خردین خواهد که خوانند و بتوفیق ربانی چون شرح آن بیت رسیدیم که میفرماید **سکر**
 عقل اگر در راه حق نهی خسرانی را در دین مقاول و مجاول امام را با
 قطب الاقطاب ابو انجباب الشیخ نجم الحی و الدین البکر افاض الله علیه فتوحاته مشغول
 تیر نمایم قال قدس سره **جمع شدن تیران که خرگوشی نامکنی** جمله و حشر از آن خبر خوش
 آمدند و بهمای خرگوش اوند گشتند یا که شمع شبستان مایه و نور دید اهل صحرا بی بعد
 ازین اعلا طعن حکمت پشته است خاتم مایه از این شیران پشته است انیم **سکر**
 هر چه هستی جان ما قربان دست بردی دست و بازویت و اند حق این آب را از جوی
 آبرین بردست و ربا و می بادی که این که در چه یکپا لیدی و گوش آن ظالم خن رز چون
 مایه کی گشت مثال این ظفر نا از نایب الهی زاید و اگر از گوشش خرگوشی خبر آید تو
 تن از خنشش اوست و نوز دل از مایه او **سکر** از برحق رسد نیلها
 بازم از حق رسد نیلها اگر بخواند فضل بهایت اوست و اگر براند عدل با پشیمان از
 و چون در نایب از حق اهل ظن و دید بنوشت بدین ملک نوبت شادی مکن و چون بسته نوبتی
 و عوی از اوی مکن **سکر** بر تو از نوبت ملوک باقی اند و در دایم روحا و ساقی
 ترک این شرب از یکوی میگویند اگر کنی اندر شراب غله پوز الدنیا و الاخره ضرر آن آدل
 از بندگی ازاوند نشود و بدید از پیو اد دیگری شاد نشود قال قدس سره **تبسم لب چنان من اجماد**
الافضل الی اجماد الالبکه بد آنک تبسم لبی دست و دست و حلیت و مری که در حلیت

است نهایت ندارد و دفع شر او کردن و او را عقود کردن هم ترین کار است زیرا که او دشمن
 ترین دشمنانست از شایطین که با او دنیا جفاک خواهد علیه السلام فرمود اعدای عدو کفر و شک
 الهی خبیثترین است پس تربیت نفس کردن و او را اصلاح آوردن و او صفت انار که
 مطیعین رسانیدن از عظمت امر است و سر باید اقبال و سعادت آدمیت از بهر آنکه از
 تربیت نفس شاخت او حاصل شود و از شاخت نفس شاخت حق لازم آید که من عرفت
 نقشه نقد عرف و تامل نفس از بهر آنکه میبرد از صفات مطیعین حیات نان
 و بی تحلیله او از ذره این تجلیه اش بعضی است دست نذر و کشش این نفس که عبارت از ترکیه
 است و این ترکیه که بسبب فو و نجات و واسطه رفعت در جانت بطریق عقل میسر می
 و لهذا فلاسفه و بر اسم و سایر حیال چون پنداشند که سلوک این طریق جز بقد عقل میسر
 شود لاجرم علی التبع بر ریاضات و مجاهدات اشتغال نموده و در ممالک افات و
 مساکن بهنات و ضلالت غمان استقامت از دست دادند بیک ترکیه نفوس منور
 معالجه ابد است بجهانک مریض را نمی شاید که بر مقتضای عقل و دای خویش اشتغال او پیدا
 نه آنکه طبعی حاذق صاحب تجربه فرمایند بر سر مایلین او حاضر شود و در احوال او بحکم صفت
 ناظر که این شریط معقود شود و بر آینه مریض جان جز آنکه تن بملاکت دهد چنان بنا
 همچنین ترکیه نفس نه میسر نمی شود فی نظر من یادی که در جمیع احوال اتباع بنی کرده باشد
 و عسری بر سر تجربه ترکیه و تصفیه بر آورده و چون اطباء حدائق در معالجه نفوس خلق افان
 انبیا اند و او یثا کرد و یایب ایشان لاجرم یکی نیز از اسرار بعثت انبیا است که
 نفوس مرضای ائمه را بجا چن شرایع و حکم از در خانه کرم علاج فرمایند که قال تعالی
 یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّبِعُوا رَسُولَنَا مِنْكُمْ يَكُونَ عَلَيْكُمْ حَقٌّ وَبُزْغِيمٌ وَفِيهِمْ الْكَاتِبُ
 و این حکم لایق لاجرم مجاهدین بسیار در خدمت ابراد می باید تا ترکیه نفس که جهاد اکبر
 است و در که در متن این راه فی فکاد و فی کاه میسر نمی شود عقل از آنکه دارنده او اکل طریق

کشت

کشتن نفس نیست جفاک می نماید پس **تربیت** کشتن او کار عقل و موس است
 شیر باطن شریخ خرگوش به انگ ارباب حقیقت حسن که نزد حضرت الهی نفس را بر صورت
 و روح خلق کرده است و بحسب مدار که از ادکات از وی صفتی از صفات آفریده که آن
 صفت از وی از در مای از کثرت پس بعد از ادکات جهنم نفس را مان را اصول صفت
 و نیم صفت صفت است و آن کبر و حرص شهوت و جسد و غلبه و خل و خور است پس
 هر که او را ترکیه کند از این صفات عبور کند از ادکات مغلیه و اصل که و بد رجالت جفا
 علویه که قال تعالی قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهُ و هر که ترکیه کند از این صفات خالص و خاص
 در ادکات باقی ماند که قال تعالی وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهُ لاجرم حضرت مولوی میسر
 در خدمت این نفس و روح که بد ریاضت کرده و کاست منزهت در باره اشاده میسر
 که نکرده و سوزش خلق سوز و محبت و خود را آن سر ایحان سکنه و کافران سنگ
 اند از ایند از در و در و در هم نکرده و ساکن از خویش غذا نادر حق آید و در اشا بیکر کشتی سیر که بدنی سوز
 ایت نام این است لاجرم عالمی را که خویش سازد و نفس را من غریب اغاذه تا بجای
 که حکم حدیث بنوی که میفرماید حتی تضع الرجم علیها فانه اثر قدم رحمانی که عبارت
 از سکنه که ناشی از خدمت و رجائیت بر دوزخ استیلا باید بعد از آن ساکن شود لاجرم
 کشتن نفس که نموده از ادکات معکانه و روح است از وی صفت صفت مدکور و صفت
 جزو نیست که طبیعت کل دارد که **تربیت** باولی حق که حوی حق گرفت
 ترکش و تاملین مطلق که و بخودی خود کشتن این آتش و ترکیه نفس هر کشت نوعی از محال است
 و بعد بعینر باید **تربیت** جو یک جزو و خدمت این را طبع کل از همیشه جزو
 این قدم حق را بود که کشتن عمر حق خود که کان کشتن در کان نهند الا تیر در
 این کان را باز کردن که کشتن راست شو چون پرو و در کان کشتن نر است بحدی کان
 یعنی واسطه رستن از کان نفس راستی است و این صفت عده جمیع صفات جمیده است

بچن روسی توان دید و قول نوح توان شنید **مستن** که پیر این جهان معدوم است
 عیب جزا گشت منم **مستن** تو چشم گشت رابرادرسین **مستن** زانکه ای مرد مجنونی من
 آدمی دیدست و باقی پرست **مستن** دید گشت انگ دید است **مستن** چون که دید دست بود کرد
 که سلیمانست از وی بود **مستن** علی که مشهور باشد بر صفتی او را بهر از جسم حسن اطلاق میگفت
 جنابک حاتم گویند و جواد اراده کند بخان گویند و فصیح فراسند لاجرم چون سلیمان بر صفت
 پادشاهی و سلطنت مشهورست سلیمان کردند و پادشاه و سلطان اراده کند و اگر چه در صورت
 شریعتی تاویل نیز مستقیم است اما ای بیان کردیم بر جایست ادب اوقوت باستماع
 جزا سینیاق رسول روم بدید از کسر رضای الله عنه زیاده گشت **مستن** بر طرف اندری آن مردگار
 می شدی برسان او دیوار **مستن** جنت او را تا زبان بند بود **مستن** لاجرم جینه بایستد
 اعرابی زنی شان داد که از آن خیل آن سایه خدا را سایه غلی کیه کرده است حال در
ایتن رسول قیصر عسکر را خفته بریز در حجت رسول قیصر را چون دید بر حال غلی
 رسول افتاد و بهر از حاکم عاشق خلیفه گشت و از کمال سبب و غایت و مشرب مجال داشت که
 ز کعبه **مستن** مهر و سبب مست خدمت محمد که این دو خدمت را دید جمع اند
 میجوید از یاد سبب در لرن افتاد و باخود میگفت **مستن** من عالم که کعبه است سلطان عالم و کعبه
 شامان با خیل چشمی سبب و محافت وی لرن و آفت از سر تجاسد قدم پیش نهادم و در صحنهای
 جنگ و در میانه شیر و پلنگ و در مقابل تنهنای آبدار و دلیران بیزه که او دلیران آدمی رفتم و من تمام
 که بار با منم **مستن** تن قلعه پیشم لاد پیغم **مستن** جز قلعی حل کرده لرزان باشد
 چه پیکار از حسن تر کشاید **مستن** برین حسن پروان غصبان **مستن** حایر مردی نه سلاح در نظر
 من حمت و مردول و جان از سبب او است که بیا حکم حدیث نبوی کلام حضرت مصطفوی که میگوید
 مَنْ خَافَ اللَّهَ خَافَهُ كُلُّ شَيْءٍ وَ مَنْ خَافَ اللَّهَ خَرَقَهُ اللَّهُ عَنْ كُلِّ شَيْءٍ یعنی هر که از خدای برتر
 خداوند تعالی سبب و ترس او را بر هر چیزی مستولی سازد و هر که از خدای ترسد حضرت

او را از هر چیزی ترس سازد استیلا سبب و خوف برین بواسطه ترسیدن او است از هر
 مایی که قال **مستن** **مستن** سبب حمت از اظن **مستن** سبب این مرد صاحب کتب
 هر که رسید از حق و تقوی کرد **مستن** زهد از وی جن و انس هر که **مستن** رسول قیصر دین حجت و
 بود که حضرت امیر المومنین سر برداشت و دیده و ملاحظه او گماشت و چون سلام کرد و خوا
 سلام باز گشت و پیغم شیرین چون کل از یاد صبا شکفت و او را پیش خود خواند و بر بساط
 امن و سلو تش نشاند **مستن** هر که ترسد مرد را این کند **مستن** مردل و نشند و راسا کند
 و از خزان لا تخافوا زلی پس آورد و خاطر عکس او را شاد کرد بعد از آن سخنهای دین
 در صفات اعلی الرقیق بیان فرمود و از نوادشها و حضرت ذوالجلال ابدال را و از
 مانیشهای حق ارباب مقال و حال را شنید **مستن** او از منر لهای جانس داد
 و ز سفرهای روانش مایه داد **مستن** و ز زمانی که زمان خالی بود **مستن** و ز مقام قدس کا جلالی بود
 و ز مرامی کا ندر و سیر غریب **مستن** پیش از این دیدت پر و از **مستن** بر یکی پر و از آفتاب میش
 و از امید نمت مشاق میش **مستن** لاجرم چون طالب قابل بود و مرشد کامل حمت که با حاکم
 بر او شاد او گماشت و تخم معرفت الهی در زمین جان او بگماشت قال **مستن** سوال کرد
 رسول قیصر روم از امیر المومنین **مستن** رسول قیصر گفت یا امیر المومنین جان زیبا
 جن در آمد در زمین **مستن** مخرج عالم انلاکی را با نفس خاکی چه نسبت و آن جوهر پاک علوی را بدین
 نذران برای خاک سنجی چه نسبت آیا آدم که تخم نیمه دایم در زمین جان خویش گشت سبب غم
 سرشت را از کرافت چون نسبت حضرت امیر المومنین گشت ملک متعال و پادشاهی
 زوال بقدرت کامل و حکمت شامد از کوشش مخرج جانها انسان و قصص فرود خواند تا بدین
 واسطه میل این نفس که بکی ازین انسانها آن بود که گشت بر و که کرم من بدو تداوست
 رعایتی غایت من نیست و بنای نیست رعایتی شفق تو در سفر منم و نگاه دازنده تو
 از خطر منم و اگر نظر عالی تر باشد بحکم اینا تو را ختم **مستن** **مستن**

و بعضی باشد مابینا جمیع اینها شریع و احکام و دیگر نیکیم بجهت انجا که العاقل مکلفه الانسان
 و برپا آوردن راه قدرت که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق اند و ادا و فرمان
 نفس شیطانی از تاثیر بر ادا و فرمان روحان ترجیح نهد و لازم آید نسبت عجز خالق
 تعالی الله عن ذلک علو اکبره الا جسم خیر امور نگاه داشتن وسط طریقت که هم خلق
 حق باشد و هم کسب و اختیار خویش بیند و اندک آدمی چون در سخن ملاحظه معنی کند از
 لفظ اهل کرد و چون متوجه ادر اک لفظ شود از معنی غافل شود
 چون محیط حرف معنی نیست چون بود جان خالق این بود بر خالق این بود حضرت رحمان
 تواند بود که محیط جمیع است و صفت او نیست که لا یستغله شأن عن شأن و با وجود مسا
 خلق خالق باید که در صدور قبایح اعمال و ظهور فضایل افعال در نسبت جرم باری و تعالی اتباع
 شیطان نکند چنانکه گفت یا اغویته بل آدم صفت کسب و اختیار خویش ملاحظه کند
 و خود را مجرم دانسته گوید ربنا ظننا اننا کما سزاوار تاج اجتناب و لاین تحت اصطفا کرد
 چنانکه در بعضی اخبار و آثار آمده است که حضرت آله بعد از معرفت کنه آدم را گشت ای
 بر کنیز حضرت من و ای مظهر کمال قدرت من چون جرم و کنه آفریده من است تو تمام
 اعتقاد از جلود جمیع کار بر قضای من هستی آدم علیه السلام من گشت رسیدم ادب کلام
 گشت من هم پایشان در آنم هر که آرد حرم او حرم من هر که آرد قتل او قتل من خود
 طبیعت از بهر که لطیفین مادر او خوشی که روحان و در اثبات اختیار مکه کائن
 من گویند که بی شبهه فرق ادر اک منم در میان انکه دست خویش بآوردت تحریک کنم
 و در میان انکه از جهت ارتعاش دست مایلزد **من** مرد خویش آفریده حق شناس
 یکس نتوان کرد این بابان زان پیمانی که از انیدش بر نفس را کی پیمان بدویش
 و چون این مباحث بر طریق مستطال بستی بر توانستن عقلت و اهل دل و ارباب عشق را
 جذبات التماس بحال عقل نیست می گوید کس **من** بحث عقلی کرد و در جان

آن در باشد که بحث جان بود بحث جان اند مقام دیگر با ده جاز از قوام دیگر
 در مقام بحث عقلی عسر و بر ای حکم مابینیکر انباز و در مقتضیات عقول هم از بود اما **من**
 چون عذر عقل آید سوس جان بود ای حکم و جمل شد در بحث ان سوس حس سوس عقل او گشت
 کرد خود نسبت بجان او جان بحث عقلی است که از آثار ربوبه است لال کرد بشود
 بآز سبب انتقال کرده آید مایه وجود ملزوم بوجود لازم راه برند اما چون **من**
 ضرر جان اند مانند ای مستغنی لازم و ملزوم مافی مقتضی ذالک سزا که نور سبب
 از عصاره از عصاره کسب مال کسب تفسیر و معنی انما کنتما حضرت
 موت را با جمیع مظاهر معیت تحقیق است چنانکه مابیت مطلقه را وجود در بابت مجرور
 و مخلوط مقرر لاجرم موت را سر بیان در اشیا بموجب سر بیان و ایدست در اعدا
 چنانکه هیچ عددی نه واحد نیست و اگر نظر بحقیقت کنی در سه و ارباب اعداد ظهور و ا
 راست و اختلافات بحسب تکرار و اضافات تکرار و اضافات امر اعتباری
 پیش نیست همچنین هیچ موجودی معیت موت لباس شهید نتواند پوشید اما دید
 او را در دیده نتواند دید **من** همه عالم پرست ازین دلایلیست فی الدار عین و یار
 بت پوشیده آفتاب **من** دین جوی از خورد دیدار از خودی خودت کنایه که
 ناپسندی نگار خود بخار چون تو از خویش نیکو کشت عالم پر از تجلی یار
 اصل اعدا و جز که نبود که یکی را سه کنی مکرار قطع مکرار با یوت کردن
 لی عدد از ان سبب شویست با سامی اگر چه سبب بیار تا بخوبیک نیاید بشمار
 بکدر از بار نامه هستی تا در ان بارگاه یابی یار کشف امر ارباب از ارشید
 بهین مختصر کنم گفت که معین اختلاف سیتها بکدر ادا و من پر سیتها
 چون این دیده حاصل کنی اختلاف هستی از میان بر خیزد ما و من پرستی متفرع گشتود
 بس هر که اوست ای او را دوست داشته باشی و هر چه دوی آوی بود دوی او رده

باشد و بدان که **تشریح** و کل مغزی محبوب برین است جمیع لک قد و انوار
 بعد از آن از سر و مو و عظم اینها کشیم با خبر کردی در اشارت و سخن اوتاب ایست
 اطلاع یابی و بر حقیقت و فی انفسکم افلا تفرحون میباشوی و از فرود الله بکلی
 محیط و قوت حاصل کنی لاجرم شاهدی افتد که یک استاد مابین در کاخانه قدر برین
 خیال خیزین صور مختلف و اشکال متضاد می نماید حرکات و سکات و احکام و تصرفات
 نمیکند او او پس برده پنهان چنانکه میفرماید قدس من که بخواب آیم مستان ایم
 و در بیداری بدستان ایم و در بیکریم او پرور و ذوق و بیم و در مخدوم آن زمان بزوق ایم
 و در خشم و جنگ عکس قهر او و در صلح و عدل عکس مهر او ماکیم اندر جهان و مع شوق
 چون الفت او خود را در جوار او و داد و مو و عظم اینها کشیم در فارسی داده است **من**
 جواز سر بیکریم بود سر او و جرم دل بجویم بود دل او و جرم صلح جرم شمع او بود
 جوار جنگ آیم بود خوار او و جوار مجلس آیم تشریف او و جوار کلشن آیم بود عجب او
 جوار کان روم او عقیقت و فعل او و جوار بخواب آیم بود که هر او و جوار اربابم بود سر او
 جوار خیم باید بخواب اندر او و تو صدوی که مصور کنی و جوار شایخ خاد بود سر او
 خشن کن که شش جنت بود و زین شش جنت بکدری او و قال قدس سوال کرد
 رسول روم از عمر رضی الله عنه از نسب ابلای ارواح باب و کل جسم چون رسول
 قیصر روم ندی از ختاین سر کشتم استماع نمود جد به عشق الهی او را جان او بود که **من**
 محو شد شش سوال هم جوار کشت فارغ از خطا و ارباب اگر چه واقف بعضی امر او
 و از فروع که گذشت و از اصل خبر از کشت و لیکن از برای آن حکمت که اندان باده نوش
 از نه حالت و جوشش کنند الانا شقی خمر او قل انما خمر یسری ساقی آفتاب
 روی چون تیراب میگوید روی بکوی که تیراب است و دره دیرا که دیده از دید او را و او
 داد و شام از ارواح شام او معطر گردد و روان از حاشی او ذوق می باید باید که گوشت



نه از استماع نام او برین بگیرد لاجرم اگر چه دل از پرتو آن اسرار منور گشت بود رسول قیصری
 خواست که گوش نه از استماع مثال روح صبی باید پس از روی بر آورد **من**
 گفت یاریم در حکمت بود و در سر جسم آن صافی درین جای که یسری فایده ابلای ارواح
 دین داشت آباد استیلا چیت حضرت امیر المؤمنین گفت این عجبی بجات شکرت و بند
 کردن معنی روحانی از قید حروف و معنی شسته است که جسم معنی روحانی لطیف از قید حروف
 جسمانی کثیف از برای فایده است لاجرم چون در جسم معنی فایده بار ارواح با عرضی فایده مابین
 فزایدی نماند و اسرار این غایت موجود است سر آمد از قید ارواح با استیلا که بمنزله کل
 و اصل است **من** صد هزاران فایده است یکی صد هزاران پیران یک او
 آن دم نطفه که جزو جزو فایده شد کل کل خالی چرا تو که جزوی کا تو فایده
 پس چرا در طبع این بود چون طایفه از یکسان بتبلیغ بدینان که اهل کتاب بودند از
 خواجه علیه السلام از اصحاب گفت و ذوالقرنین و از حقیقت و کیفیت روح سوال کرد و از آن
 اسرار و سوال اول اجواب آمد و بر قول که معنی آن در بیان صفت روح ایهام کرده است
 و معنی آن معلوم الهی حواله کرده اند که قال عسک من قایل است لکنک عن الروح قال الروح
 من اوردی معنی ای محمد و ای حبیب حضرت احدی پرسند تو که جان حیث بکوی که جان
 با خداوند است چون و چگونه او را خداوند اند لاجرم حضرت مولوی بر کس سره اریا
 حکمت تعلق روح تعالی از برای اتباع حضرت رسالت ایهام کرده است و مجرد اثبات
 فایده اکتفا نمود و شرح آن فزاید آن افدام کرده اند که **تشریح** چون نیستی ذات مابین
 شش رویشوای ملت مابین تخصیصی در عین عین آیت خطاب و ما او نیم من العلم
 الا قلیل و ارد شده است لاجرم ما نیز میگوئیم که در بیان شرح فزاید تعلق روح تعالی
 بکلام اجمالی اکتفا کنیم زیرا که در مواضع دیگر مفصلات این فزاید مشروح خواهد آمد و بعضی
 نیز مقدم رسیده است پس میگویم فایده از تعلق روح پاک برین سوره خاکی است که درین تعالی

انسانی را استعداد آن داده اند که چون تخم روحانیت برصفت و نخت فیض روحی الهی
از او در باب عنایت و اقبال پرورش دهند از آن ثمرات قرب و معرفت حیات
بردارند که در هم و غلج می آید و بکند و بیان سج کویزه بکنان رسد الا بدین معیار که
اعدوت لجبازی الصالحین مالا یعین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و باید که
قابلیت زمین قایل پرورش ثمرات معرفت را مگر سببش از آنکه زمین و نزارات سبب
آن داده اند که انواع حیوانات را بحد و کارش آب و آفتاب و غیر آن از شرط و اسباب پرورش
کند و تمام نمایی رساند و بچین حقیقت دینار آن استعداد آن داده اند که حکم الهی از غیر
الاجتناب پرورش تخم اعمال صالحه کند و باجماع شرط و احوال ثمرات انواع نعم
جانات و مشاهد دیدار حیرت رفع الدرجات بدارد پس زمین قایل آدمی که مجموع جمیع
عوامل است اگر قایل پرورش تخم روحانیت بود و ثمن معرفت و به مستعد نیست بل قول او
شانه که میفرماید و ما خلقت الجن و الانس لالیعبدون ای بیوفون مغروران معنی نیست
این دعوی است و تحقیق این سخن نیست که روح اگرچه در عالم ارواح از جو ادقرب حق ذاتی
یافت و معرفتی مناسب آن عالم داشت و از مکالم و مکاشفه و مشاهد حق تا به بود اما کمال
آن معانیات و تمامی آن استعدادات از تعلیق قایل پرورش آن حواسست یافت و کمال
لذت آن نفس بعد از معانیات شد اید غرض خواست شاحت و آلات و مدارکات که
واسطه از آن جزئیات شود اینجا حاصل گردنی بود و معرفت شهودی نه این و سبب است
میدهد لاجرم بتالیفش متعلق ساختند تا **مصرع** از علم معین بود و از گوش میسر
و آدمی از سایر موجودات برین معرفت ممتاز گشت **ع** فیما قصه فی شریط طول چون
دانستی که پرورش سج تخم نه شرط و اسباب میسر نمی شود و معلوم کردی که شریعتی که تخم
تخم روحانیت است که ثمن او کمال معرفت و مقصود از آن آفرینش حکم گشت که آن معنی
این ثمن است و دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ و درجات و درجات و آسمان و کرک و زمین

و آنچه از این است و اینها و سبب سایر نادان سبیل هم از برای پرورش این تخم در کار است و معنی که
لی تعبد سج تخم بر بند بولی تصرف صاحب ولایتی از تخم روحانیت ثمن حاصل نماید چنانکه
سرکاری شکر و انفع صغیر و قوت بکوشد و لهذا میفرماید **من** سر که را کرده باید از سبک
کو بر و سر سبکین شود است که و چون جمیع این معانی بطریق تصریح از آیات مستفاد نمی شود چیست
تنبه میکند - معنی اندر شریح احاطه **ع** حال و گسی **در معنی من اراد ان**
جلس مع الله فلجلس مع اهل النور رسول قیصر چون شرف صحبت دریافت جام
الامال خاتم برش کرد رسالت از خاطرش رفت و پیغام را فراموش کرد **من**
و از اندر قدرت الله شد آن رسول اینجا رسید و سبیل بر دیار رسید و بحر زافر
گشت و قطع بصدف پوست و لای و جوهر گشت موم و منجم صحبت نار بخش از او شد
و سنگ سر در آید و احرا که سر پادشاه دیدار **من** چون تعلق یافت با آن با جا
مان مرده زندگش و باخبر ای خنک آن مرده که خرد شد و وجود زنده پیوسته شد
و ای آن زنده که با بر دست مرده گشت زندگی از وی بس سعادت ابدی و دولت
سرمدی از رخ و کبریا و با کمالی آمیختن است و اگر بعد اینها منفعتی شد و دست تنها از دامن
اقبال وصال ایشان گناه گشت دست ارادت از جل منین کلام باید زد که مبین حاطای
اینست و مقدر امر از اینست و اگر شرف ملاقات شاه شجاع الدین کرمانی سلطان
بایزید بطحای میسر شد از روشنائی آشنایی رزق آن عهد مردم مشو **من**
که ساد و سلطان اگر مردی از دامن وقت آشنایی طلب کند و اگر حجت میگوید ام ازین
گرام دست میزد منوچه ارواح با جنای اینها و ادب و صفای ما بش ناسان حایت از او
فیض اشان روشن گردد و درستان روانت از او نامر فصل ایشان گلش شود و چون آینه
توجه پیش نظر داری آن ارواح مقدسه ازین آینه بر طوطی روح تر طرئه خلاص از نقص تعلیق کند
و قانون شغای جان بیاید و اسباب و علامات سکشن بند و طلم اسما تعلیم دهند و گردید

بایدین رستم من یکس قفس جز که این رزمیست جان آفرین
 مادر ایرون کند از استوار کاشته و وطن بد محکمت
 قال مدکس قصه بازگان که سبزهستان بخت می رفت و طوطی مجوس او را پیام
 داد تا بطویان سبزهستان سازد تا جری طوطی سکر گفت داشت و بکلام عذب او قراعت از
 غدا بزرگوار داشت و روزی تاجر عجمیت سبزهستان ساز کرد و استقامت هر یک از مستلمان
 آغاز کرد که مقاصد و مطالب و آمال و مادی جزیش بر من عرضه دارد تا با بخت مطلوب
 و اسعاف مرعوب هر یک تمام غایم و هر چه متناهی هر یک باشد از سبزهستان بیارم هر یک
 از وی مرادی طلبید و تلقی بسم قبول و وعده کفایت مامول بیدم و سبزهستان از آن خارج ما
 کرم پاکیزه ششم **سبزهستان** کف طوطی راجه خراسانی ارغنا کاست از خط سبزهستان
 طوطی گشت چون سبزهستان در سبزهستان و سبزهستان در سبزهستان و سبزهستان در سبزهستان
 سازش این کنی پیام من بر ایشان رسانی و از احوال ایشان من شمه فوج خوانی و بعد از سخن
 اشتیاق بطریق ایشان از زمان من بدان داستان کوی سبز سبزهستان می شاید که من از ایشان
 جان دسم اینجا بیدم از تو این در اباد شد که من از بخت کشته بکسب کاسی برادر
 همچنین باشد و فای سبزهستان من این جری و شاد و سبزهستان با وی بگو که ای جلوس کندگان
 اطراف مرغزار گاه گاه از مرغزار ما آید و ای شاهین کندگان مشن جالی بکار و بخت
 دین که شش بر من بر صحن جان بکاردید و چون انداخ مال مال از صیای تکیا به جمال بخت
 حق نوش کنید مباد اگر ازین گرفتار بادیه انفصال و ب تشنه دلال و حال فراموش کنید
 آگاه مابین که سلسله شوق محکمت آمد و سر دلبران در حدیث دیگران گفته می آید **سبزهستان**
 ای عجب آن غمده آن بگو و غمده های آن ب جزین که کوفتی بده از بید بخت
 چون تو باید بد کنی جری ای خیالی تو دولت خیز و انتقام تو در جان محبوب تو
 بلای و عطاست و از عطا نالیدن خلاصت ناری که تو بر فزونی عین خودیست و مانعی که تو از بیکر

محض سورت نالیدن عاشق از خانه از عدم و ضاقت و قنوت و فایز از آن جنت که محبوب
 ازین رانیا زو نال عشاق از کاست و سوز جان مشای سازد از **سبزهستان** نالیم ابرانا لها خوشناید کس
 از دوزخ عالم ناله و غم ناید پیش من شود بیه حال میدانم و این منی دانا و شسته بخیر انم که رضا طوطی
 از باب صفات رضا و طینه اصحاب و فاضل رضا آینه حال غای اخطا صفت رضا
 مبتدل برای قلوب خواص است رضا شین از دمنده ان پر نیارست رضا شین سبزهستان ساز
 که از دست سربایه باز دارا با است پر ایپ عروس کاست دنیا ترین دست آویز و دوزخ است
 راج ترین نند دکان شرب محک عیار بخت است نند باز از دوزخ است سلطان المشایخ
 بازید سبطای مد کس میفرماید رضای من از خدای تعالی بدان در خرقی سده است و در ال
 رتبه اعلا مایه که اگر مر اجاود از دوزخ بدارد رضای تو باشد از آن کسی که بر اعلی علی است
 لاجرم از آن ناکامی می یوم و از سر رضای گویم **سبزهستان** اگر چه از تو که از نوا و من است
 ناز که چون از دوزخ می و فایده اندام خیات باقی باد همین بر است که من از خدای
 بکسر از دیندش کام خیزم که غم است که من طالب رضای ازید وصال و یزید حبشی
 و او که ما ازید ملایرید و ذالتون رحم الله علیه میفرماید الرضا سرور القبل ثم القضا
 یعنی رضای شادی دست بکنی تقوا و این شادی از آن پیدا آید که از بلا و بخت او رضای او
 بیند و داند که این بلا کند نیست که از تو ماسوی باز دارد و کسان کسان بخت اوست **سبزهستان**
 بایم از پیوسته گیمای که بخت حق و دمنی در رضا رسول غم اگر آید بر تو
 که شش که میجوین است همان لحظه در جنت گشاید که تو رضای شوی از ابتلا
 جنای که بر مصیبت آید شاد کن بیاد من جفا جو از دوزخ و دوزخ است
 به از دوزخ بیست و دو رویم رحم الله علیه که یه الرضا استقبال للاحکام بالفرج
 یعنی رضا است که احکام دوست و با فرج و سرور استقبال نمای که عام از بلا که برانند و ص
 بایا عیان جو بایند **سبزهستان** کشت بید اول بلا جویم از که پرسم تو اکیا جویم

خلق میخانه اند از غم عشق زوم باید آشنای چو زوم تا بدکم مباد و بچ و دم
 کز تن از دیگر شمع جرم جرم بلا قد عشق در گشت من بلار با به از عطا جرم
 مجنون را پرسیدند که وفای سبلی را در ستره ای با چای او گشت
 اجب علی ای ناخا پرت اساقه لبلی و چشمان و از برای اسارت رتبه برین مقام
 حضرت مولی مد کس میفرماید عاشق تر بود و لطفش بحد برانجب من عاشق این بود
 پان کرده و سوسه ماستی که بلار با بدانی از عطا هر چه در میان بلار عطا در حق
 رضا شری می کند اما در تقدم قهر و لطف و بلا بر عطا تنبیه است به انک لطف و عطای مجرب
 عموم طایق را بر اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان شامل است و بخت طایب
 خصوصیت بر استقامت ایشان قهر و بلای مجرب بیشتر باشد و تقدم را سزاوارتر بود و لهذا مجنون
 نیز اسارت و ابر احسان تقدم کرده و بعضی ارباب اشارات می گویند که در بسم الله الرحمن الرحیم
 یکی از کلمات تقدیم الله بر جهان است که الله بجز حرفش دلالت بردشت و حیرت
 میکند که از آثار صفت جلالت و جان بجز حرف دلالت بر لطف و رحمت میکند که مقتضای
 جلالت و عاشق که طایب خصوصیت است بجلال از جمال در ستره دارد و بر خشت عاشقی که ناگامی
 کام است چنانکه در شی حال مجنون در گشت جام است میگرداند و بیکت درستی افزون
 کز گشت جام مجنون قصد بلای دیگر لا جرم حضرت مولی از غایت دخت و جنای باری فرماید که اگر از
 خا از از او اراض غایم و بهاشای کل از ایم از ام خادق دخت خا جزی بلای از از از از کم کا قاله که
 والله از این خا در بهتان شوم بجز بلای دخت سبب بالان ام این عجب بلبل که بکشد و دان
 تا خود او خا را با کلبه نان مکس که بد **نکته** که بهشت از اب خوردن این
 معشوقه جام خوردن این است متن این ج بلبل این نکست **نکته** جمله تفرقه شمع و عشق او گشت
 از عاشقی خورشیدهای دریشی پسید که ای جان معین سیاهی بود از مجرب و است صدایی
 یا سپیدی متن گشت **نکته** من آن مردم دیده نادیده ام چه دیده و مردم پسندیده ام

که از پس باید دور شنی سپیدش باید سیاهش نه چو آن سر و گل چسبی می باید
 در نیت چری که خوش نایم بس صفت مولی بدین معنی اشارت کرده می گوید **نکته**
 عاشق گشت و غم و گشت او عاشق خوش است و عشق خوش چو اگر از گشت لایحیت الله غیر الله
 باقی نای بدانی که است عاشق است مستحق و عشق یکس تر چون سر یاد است
 قال مد کس **صفت اخو طیب و راسخ** بحواله اسلام امام اینه الانام ابو جهم
 محمد النوازی مد کس در کتاب سکاۃ الانوار ادراج نودانیه بشودیه را که عقولش خوانند و
 مرتبه اثبات کرده است و گفته اول روح حیاسی است که تلقی مقبول کند این حواس عکاه
 به و ایراد کند و این اصل روح حیاسیست چو حیوان بدین حیوان کرده و این صبی رضیع را نیز
 حاصلست دوم روح خالیست که حفظ میکند سوزدات حواس را تا بروح عقلی که بالاتر
 از اوست عرضه کند و وقت حاجت و این صبی رضیع را در بدایت نشوینست و لهذا مولع
 باشد باخذ چرنی و چون غایب شود فی الحال فراموشش کند سیوم روح عقلی است که ادراک
 کند معانی را که خارج باشد از حس خیال چون معارف ضروریه کلیه و آن جوهریت انسی که در
 بسایم و صبیان نیست و بجز ارم روح فکریت که اخذ می کند علوم عقلیه محضه را و با انواع
 تألیفات و از ذواجات در میان معلومات خود استفتح ابواب معارف ترفعه و استعداد
 فی حقه بعد از حسری الی غیر النایه تواند کرد بخشم روح قدسی نبوی که محققیت مانیای بعضی ارباب
 و از و تجلی کرده و لایع عین و احکام اسرار بر از شواب رب و جمله معارف ملکوت سواد
 و ارض ملک از و تجلی ستود از معارف این روح عقلی و فکری از ادراک آن قاصرت و مستعار
 داشتن الفاظ بچکانه که در آیت شل نوبن بکشفند مذکور است این ادواح و عقول نودانیه ظاهر
 آیت که لک او حینا الیک ذو حار من ابرنا اشارت بدین نوع بنم تواند بود و طیب و عقول
 انی نربعات از دست و عشق و شوق دارد و نیاز از **نکته** این طیب و دست که بدین اخو طیران
 در سوای موت کند و جولان در فضای احدیت سازند و اشیان بر ستر قاف قرب کرینت

و کینه جایی نیست ایشان رو صفت جانت چنان باشد چنانکه در جرح صحیح آمده است که اگر کسی
 است شب در قنابل نوزد باشد معلق در غش و روز از اذن قنابل در جوف مرغان ببرد ایندوان
 مرغان در بهشت چنان کند و بر بالای آسمان طیران نماید **بیت** اوداج بر فلک پان قبول است
 اوداج امتنا فی اوطار خشر و در آیام عدم مفارقت از بدن که در این طیار و بیعت مبتلای
 قلاب می نمایند اما چون آتش بر کون حاصل گردد با شش ساعت از صحن فروش با وج عرش این
 و از حقیقت خاک بدو در افلاک عروج کند و نظارت کن اذن طیران غافل که در تنی انحال خستند
 و بی تر مترا آیتاب چه ایشان حکم حدیث مژده قبل از آن که تو را سجود آن طوطی که چکارش
 شوی مرد و اندوخت از قفس بیرون برده و بظلمت اگر چه هر یک اذن طیار و مجوس قفس تنگ
 نماید لیکن سبب ابله و بنیاتی است فلکها با آفتاب و ماه و سیلمان با بهر سپاه اگر که دل آن مرغ
 کم شود **شعر** مردش صد بار صد یک از خدا یار بی زوشت یکبار از خدا
 مردی اودا یکی موی خاص و مرد تاجش بند صد تاج خاص و مردش بر خاک و جان از لاکان
 لامکانی فوق و هم سالکان لامکانی نه که در فهم اید مردی در وی خیال زاید
 بل مکان و لامکان در حکم او سجد و حکم بهشتی چارچو سجد استم که بعضی از غواصین
 اسرار بیت اشغال غایم اما چون حضرت موسی بگوید **متن** شرح این کوه کن و روح زن
 دم زن و الله اعلم بالصواب دم کشیدن و پای جلالت در دامن صبر عجب و واجب بود
 بازمی گردیم ما ای دوستان سوی مرغ و تاجر بندوستان مرد بازرگان پذیرفته این پیام
 که رساند سوی بنس اندی **قال** کسرا و بین خواجه تا جوطریان سند و شاد اورد
 و پیغام رسانیدن از آن طوطی خواجه چون باقصای بندوستان رسید طوطی چندی در فضای
 دید و پیغام و حکایت و سلام و شکایت آن طوطی مجوس شد **متن** طوطی از آن طوطیان روزی یک
 او خاد و مرد و کسبش موس خواجه اگر که زدن پیغام پشیمان شد و لیکن حکم انگ که اندر سم
 انقول کالتین الملول لیس و و کلفت و آیتاب البنا بعد از کنش پشیمانی سود داشت

نمکنه می توان گفت اما چون کسی نتوان گفت **بیت** نظر کن چه سواد اسی
 زانکه که پربا کرمی شبست کتا و یان و نه اشبست در پشته و سخن نه سنجار است و نه زار
 عالم آن نغمی که چشمان درخت از حوشی عالمی را حس کنند عالمی را یک سخن و بر آن کند
 در بیان و ده را بهر آن که در جمیع جانها از ابتدا عیسی ام اند و جرات نه زخمی را هم اند اما
 بر اسطه حجاب جهانی و اگر که شدن بستنیات نهانی شده ایشان آینه زنده و لطیف ایشان
 مغلوب قهر گشته است که حجاب از جانها را حاکم است بر جانی بیج است
 که سخن خواهی که گوی جون سکر صبر کن از حوض و از طوطی محو **قال** کسرا **بیت**
 و صاحب نهی ای غافل میان خاک خون می خور که صاحب دل اگر زخمی خورد آن کسبین باشد
 و بیض صنیف المزاج را که محتاج علاج است طعام اصحا خوردن شاید و صفا و خلعت ابریم پیدا کرده در
 آتش از دقت نباید در تو زودیت در آتش مرد رفت خواهی اول ابریم
 اگر در ای حیاتی بر از لالی و کمر است ای آخر حق غواصی در دین حق طریقت **بیت**
 غواصی کن کت کهر می باید غواصی را چند سوزی باید سر سده بهت با در جان برکت
 ام نازدن و پای ز سر می باید آه آه از تفاوت راه یک فعل از کامل خیریت و از ناقص میباید
 است کامل دست قدرت و رحمت و دست ناقص دست شیطان **قال** کسرا
 کاملی که خاک گیر در شود ناقص از در بر و خاک گیر شود هر چه که علی علت شود
 که گیر و کاملی علت شود جمل آمد پیش او و انس شود جمل شد علی که از ناقص بود
قال کسرا **تعلیم ساجران** و نهی را که در فرمای اول **تو از عرصه مایه**
 ساحران فرعون در اوان مجاور و زمان معارضه با موسی علیه السلام موسی را تعلیم و اگر احمق
 و جهل بود و کمند و فرمان تراست چون این قدر تعلیم کامل بجای آورد و سعادت ایمان در یابد
 و از گردن دست و پا شصت نه گشتی لطیف و امر او تر نشد کامل و احلاست و ناقص با و
 این چون موسی است کامل با نیست و ناقص کوش لاجرم او سخن گوی باید و تو خاموش طفل را

تا سخن آخر حق مدتی زبان از گشت و گزاید خوش **مستن** و در بنامش گوش بر حق می کند
 خویش را تنگ گیتی کند **لا بد** به مدتی گوش بر حق می کند و اما از زبان بی زبان نشو من
 زانک اولی سح باید بطن را **سوی** مطلق از سح اندازد **و** از خطرات آیات من آید
 و اطلبوا الاغراض من آبها **راه** در آمدن خانه ابواب است و طرق تحصیل اغراض آبها
 نطق کان موقوف راه سح **جز** که نطق خالق است طبع است **سید** جمع موجودات تابع است
مستن باقیان هم در حرف هم در معنی **تابع** استناد و محتاج شال
 زن سخن گزینی میکانه **دلی** و استکی کسر ادیرانه **از** انک گفته اندن طوط لایق
 لایق نماز نیست و کان طوط **خو** نیاز نیست اما شستن تن را تنگی باید و شستن باز
 استکی پسند آید رو ضات جنات **و** امکن آدم ساخن و با انواع الطاف اصناف اعطاش
 نواخنی و نهی کردن که این سخن بخورد و بران دانش و ابطیس را بر سوسه و بطیس کشش و سبیل
 پیدا کردن در دو واسطه استک کرم و آه سرد بود **مستن** بهو کرم آید آدم بر ریس
 تا بود کربان و نالان **چون** آدم از فردوس از نالای **پای** ما جان از برای عذوب
 کز پیش آدمی در صلب او **در** طلب می باش هم در طلب **دانش** دل آب دیده منق باز
 بوستان از اورد خورشید **دوق** آب دیده را ادباب نیاز و اصحاب سوز و گداز ستاند
 زو اگر گلستان باطن سح در مدنی بی آب دیده نصارت پذیرد و بوستان دل سح مستندی
 نیم آه سینه طراوت نیکر عاشق آب زمان دیگر است و طاب ضمای دل و جان دیگر تا اینان بود
 از زبان خالی نشود درج سینه پرازد کرم اطلالی شود **مستن** طفل جان از شر شیطان باز
 بعد از اترش با ملک انداز کن **لتمه** تحت و اندیشه ترا و لتمه خورست و اندیشه کرم را جانک
 درخت را اثریت بر لغت و این اثریت **مستن** لتمه کرم و فردوز و و کارل
 آن بود آورده از کرب طلال **روغنی** کاید جواغ ماکش **آب** خورش چون جواغی را
 علم و حکمت زاید از لیمه طلال **عش** وقت آید از لیمه طلال **چون** ز لیمه تو چسب منی و دام

چهل غفلت زاید آید از آن **لا بد** از لیمه طلال اندر زبان **سپیل** ضمت غم سوی آن جهان
 قال قد کسب باز گشت باز **کانش** باز **کانش** باز **کانش** باز **کانش** باز **کانش** باز **کانش** باز
 شد آید و سخن از من و سخن از من **جمع** بوی که در و از برای مرکب از عبید و اما از معانی آورد
 طوطی گشت ای خواجه توفا پیشه پاکش **خو** از معانی این بنده که برین حمان مجسم گشتن بخشای و آن
 دیدی و سینه بی باز نای خواجه گشت از آن قصه پر غصه باز کموی و دیگر بای گشتن این را و بجای
 کمن از ساینده نعام تو پشمام و از مشاهدت حالت آن جمع پریشان **مستن**
 گشت ای خواجه پشمانی **چست** آن کین خم و غم را **خواجه** گشت سگایتهای اردان
 و حکایتهای شوق انکه ترا چون **ساینده** **مستن** آن یکی طوطی از دت بری
 زهره اش درید و لرزید و برد **من** از تبلیغ رسالت پشمان گشتم و از مشاهد آن بیات برپا
مستن **یک** چون گشتم پشمانی **سود**
 که کان جت ناگه از زبان **مستور** می دان که آن جت از **و** انکده دانه آن تیرای به
 بناید که سیلی داد **چون** گشت از سر جهانی را که **کربان** و بران کند بود گشت
 همچنین جمیع افعال را از غیب او راست و بی ترس می متولدات این احوال مخلوق خدا
 و سچ کس را بحال باز کرد ایندن و بنویس و تبیین آن موالید نیست و سچ اجدی مرفع آثار آن
 قیام نتواند نمود مگر حضرت پادشاه مطلق باولی قایم بصنات حق زو که **مستن**
 گشت ناگه کند از فتح باب **ما** از آن در سچ سوز و رگب **از** سده دها که آن نکته کشید
 آن سخن را که در محو و باید **و** این قدرتی که ظاهر او دست ایشان جادیت عنقر
 حضرت جادیت ج ایشان در مقام فاعلم وحدت بر او داشته اند و جمیع امور خویش
 حضرت کار سازی نیاز باز کلاشته اند و میگویند **شمر** و کلت ابی المجدوب امری
 فان شاء احياني فان شاء **لا** بجم زبان حال ایشان عزیزان ترا نمی سراید که **بیت**
 نسبت فعل و افتد ار **ما** **سم** از آن روی گشت که باشد **و** مصداق این معنی و مصروف

این دعوی است که خداوند حکیم در موضعی از کتب کرم فراموش کرد این دین و اسب و
خویش نیکند از اصحاب رسول عامه یا از اصحاب صوفیه علی خلاف الزامین
و میگوید از کائنات برین من عبادی یقولون ربنا انا عافینا و از خداوند است
خیر از زمین فاعلم انکم یخافون انکم یخافون انکم یخافون انکم یخافون
بما صبروا انکم یخافون انکم یخافون انکم یخافون انکم یخافون
علاهی صبر ما که بدستی که گویی بودند ازندگان و دوستان من که در تمام مناجات
از روی رفع غایت می گفتند پروردگارا ایمان آوردیم بربا عیسی و از راه منزه توانی و
فرمانی که تو بهترین رحم کننده گانی شما ای جاها ان ایشا ان افسوس استبد و ممت
استدای آن او بیا کاشیت تا ایشان از دل شما ذکر را میجو کرد ایند و شما از غایت
مادانی برایشان می خندیدید و ایشان طریق مصابت پیش گرفته بودند لاجرم من که
الملک علی الاطلاق و پادشاه با استحقاق امروز ایشان را جدا دادم برای صبر کردند
بدستی که خود و بجات با یفکان بحقیقت ایشانند لاجرم حضرت مولوی سزاید
ایت انوکم ذکر می بخوان قدرت نیان نهاد نشان بر منجا بک پادشاه بملکت
آب و کل را حکم بر آشباع حایت بحین پادشاه اقلیم جان و دل را حکم بر ادراج طاری
صاحب ده پادشاه جهتا صاحب دل شاه و الهای سما من تمام این نیادم گشت ازان
منع می آید و صاحب مرگزا مال مد کسر بسدن ان طوطی و کت ان طوطی را و در ان
طوطی از نفس و زجر خواجه بوی سز چون شنید ان مرغ کان طوطی سم بلوید او فتاد و گشت
خواجه چون طوطی خویش بر ان حال دید کلام بر زمین زد و کرمان او را زار و ادای اغار نهاد
و لب نبود باز گشت و سکوت من ای دریا مرغ خوش آواز من ای دریا بدم و مسر این
ای دریا مرغ خوش آواز من ای دریا مرغ خوش آواز من ای دریا مرغ خوش آواز من
و بیان از و پیشتر ای خواجه از عاقبت طوطی است که منو جان حضرت آن و طایبان

رب پادشاه را آینه کند بران منی که الم طایب از عاقبت مطلوب بعد دعوت و عوشت
بس چون خواجه تا جود عاقبت طوطی جزین بود و ادای میکند باید که سالک در عاقبت
رب جو ادبای و در عدم مشایخ آثار تجلیات طوطی سعد ایشان روح اسب
خط از نار و چین و لجه از نوح و این فایز باشد خاک حضرت مولوی در دفر دوم
بر کانه کند انجا نشین از آنکه نوزادی نمی اندر خن از آنکه ایشان از نوا نای
عاقبت از لعل بقای کانی دیگر غرض از اطالت کلام از نوح خواجه از نوا طوطی
خوش بام انک هر کسی نقص قباب خاک طوطی تنگ گفتار افلاکی مجوس است
آن طوطی طبع ساز بلند پرواز که از حقیقت فرس پر باز کند جز بر گنج عیش نشیند و شاخ
سعد المنی و وقت طیران از دای موت ادنی ایشان خویش شناسد کاهی در نظر
اهل اند طوطی کند و بکشد و تکیه از اسرار رب العالمین جز با و و کاهی از روی ناز و
شود و تاسا لک را از دنیا و سوز که از دایوت کرد و و خاک برستان از کوبه ابرو
سیرم با نصارت می بزد و کز ادب از آب دیده بر می صادق و آه سینه سالک
عاش طراوت می گیرد و سالک از سر ناپسندی و مخاطبه او گوید
طوطی طوطی بخود بصد ناز از سرستان ازل آمده ناز می ای طربستان ابدی سرستان ابد
سم طرب اند طرب سم سراندر ناز از چون طوطی جان از روی دل نوازی در سرک خای و جلوه
سازنی آید طایب بجان گوید مرغ دلم ناپسند گشت طوطی جان قد عزیز گشت
اگر نظار کین عالم بالا و کر بیان طایر اعلی بر گرفتاری بلبل و طوطی جان در غش
آب و کل انزان حسرتنا خورد و بر تخت جدای ایشان از سرستان ازل و برستان
لم زلی خورشید و گویند من ای کان طوطی جان بی سرستان ای کان بلبل دل کلستان
تا غایت اجدی و سدا بیت صدی از کلستان بی کلستان سازد و از سرستان تن سرستان
پرواز و فیالقصه فی شهر خیا طول بایی خیر و ایثار امثال این چالاک مشایخ

افتد گاهی اینس مدم ایشان نزد داری و مال و میرادیت و کما هی جلیس محرم ایشان
 نکر و آدای و فرج و شادیت لاجرم حضرت مولوی در ضمن توجّه ناچر و طوطی اظهار
 حالات خویش میکند بحکم آنکه تقدیم کرده بود که **بسم** همان بهتر که در این
 گفته آید در حدیث دیگران چون این مقدمه تمهید گشت اگر آیات که در این حدیث
 مندم کرده و مکر بعضی آیات که توجیه او محتاج به بیانست مثل آنکه میفرماید من
 که سلیمان را چنین مرغی کی خود او مشغول آن مرغان بعضی شایع صوفیه بر آنند
 که ولایت افضل است از نبوت از آنکه ولایت اشتغالست بحق و نبوت اشتغال
 بدعوت خلق و اشتغال بحق افضل و اولی است از اشتغال مخلق و لفظ ولایت نیز
 مبنی است از قرب و کرامت چنانکه شان خواص پادشاه و مقرران درگاه است
 و نبوت مبنی است از ابتداء و تبلیغ چنانکه حال بندگان پیغام و رسانندگان احکام
 سلطانت بسوی رعایا و لیکن چون نه از ولایت است و جامع فضیلتین است
 هیچ ولی بدو جایی نتواند رسید خلافاً لکن آیه بسم سلیمان اگر چه ولایت بود
 اما از وی نبوت اشتغال مخلق نیز داشت و سمت بر ضبط مملکت نیز می گاشت و
 طوطی روح او را از وی ولایت همیشه طیران در تنگستان احدیت دست نمی داد
 که اگر طایر روح او را طیران هوای نبوت بودی و به تبلیغ رسالت مأمور گشتی هرگز مشغول
 آن مرغان نشدی پس در باطن مراد می این مرغ شریف و طوطی لطیف مشغول
 و باب ولایت مدو ذیت اما چون این مرغ در مقامات طلب و بی مقامات شایسته
 و تعب دست داده است هر کسی قدر او نمی شناسد چنانکه میفرماید **بسم**
 ای درین مرغ کا دزدان ما فیم زود روی از روی او برانیم دیگر حضرت مولوی قدس
 تنه میکند بر آنکه سبب اجتناب امر از اطلاع اعیانست بر دقایق رموز پادشاه
 و سبب انشای آن زبانت چنانکه خافان گوید رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ

چون به آفت ز گشت می رسد ای زبانی زبان خواهم کرد بر دکان قفل که خواهم گشت
 قفل از بهر دامن خواهم کرد و در اشال آمده است که هر که زبان آمد بر زبان آمد لاجرم هر
 مولوی قدس میگوید من ای زبان تو برین بانی و مرا چون نوی گو یا جگریم مرزا
 ای زبان هم آشی هم خوشی چند این آتش این خرمن ربه ای زبان هم کج می پان
 ای زبان هم مرغی در آن یک تو پرانده مرغ بسرا در چو اکا به ستم گم کن چرا
 ای در غایت و ظلمت سوزن ای در ناصح روز افزون ای در بیاض مرغ خوش پرواز
 زانها پرین تا آغاز من در مقام چهارم مقامات در کشف بهر دو ایجاد و بیان
 طریق پیدا و معاد مقرر گشته است که هر موجود از اسکام نازل بعالم شهود از طریق سلسله
 تربیت وجود بر چندین عوالم مختلفه عبور باید کرد بعد از آن چون دست طلب جان
 گیرد در جان عرب کرب تشنه زلال و صلاست متوجه حضرت کبریا و جلالت گردد
 بعضی را عروج هم از طریق اول باشد و بعضی را که سیه بجزایات حضرت رحمانی بود ارتقا
 از طریق سیه که انقباض آتش خوانند و طریق شطارشش گویند دست و پا و بعضی را
 از اصلمان در موقف المواقف موقوف گردانند و بعضی را خلقت صناعات ربانی
 از برای تکمیل بافتان بعالم شهادت فرستند و این سفر را سفر ثالث گویند و چون در قله
 طالبان کشته یازی اتصال و انفصال وصال بدان حضرت در پاید این سیر را سفر
 رابع گویند پس اگر بعضی کمال را یکبار در فرست مکتباً از ابعاد وصول و رجوع از
 برای تکمیل از ایصال هر قابلی سیر است سیمی سفر رابع لاجرم حضرت مولوی بدان سیر
 اشارت میکند که **بسم** ای درین مرغ خوش پرواز زانها پرانده تا آغاز من
 و از ما که میفرماید **بسم** سیم از آغاز سوی آفریند من از آخر پیام بسوی آغاز
 و بعد از نوحه و آن طوطی تشکر گفتار که ترجمان خیات امر است و بعد از نامت بر مقام
 آن مرغ بلند پرواز که محرم عالم را دست اشارت میکند بد آنکه مراد از طوطی روح است

دے کرید **سین** طوطی کا پد زوئی آواز دے پیش از آغاز وجود آغاز
 اندون تبت آن طوطی بنا عکس اور ادیدہ تو بران آ و منسن ناطفہ و روح اس
 رابطہ تشبیہ کردن مثل و تقا و معاد و طوطی و غرآن و بطیریں استعار مشبہ بر اذکر
 کردن و شبہ مراد داشتن در بیان علما و حکما و متصوفہ شائع است و لحد اشع و منکر
 سبط ایک من المحل الایض و زقا و ذیت شعز و تمنع و حواجی عماد میفرماید محبت
 طایر دل بیوای قدوس در نشین طوطی روح بادی لب تو تنگ خای بس باید که
 محبت بر مشا ہد طوطی کا دی کہ در باطن پنهان داری و غنیمت عکس منوی و طلب
 متکار سایہ از صید مرغ بارغانی و بیوای ایک تن بر افروزی جاز از آتش حیرت
 و اگر از سوز این حال خبر نداری مابین و آتش منورہ محبت خویش از تنبیس
 آتشین او بر آئینہ خاک میفرماید قدس **سین** ای کہ جازا بہر تن می ہستی
 سوختی جازا تو تن آتشی سوختن من سوختہ خواہد کسی نازن آتش زند اندر کسی
 سوختہ جن قابل آتشین سوختہ بستان کہ آتش کش بود ای در غای ای در غای
 کاجان مایی نہان از زیر کجی چون بای سلوک طریقت در بر محبت نہادہ اند
 مریدی را با مراد کامی نرسد و کامی ناز کامی وصل چاہد سازند و کامی جو جان از
 و فقر و حال سرجی با مجبوس مہج اشواق عشاقست و مذکر حالات جان شاق
 و حضرت مولوی اینجا میفرماید من چون زخم کائنات دیکر شجر اشعہ و خورشید
 ایک او پیش از خود تداست و چون بود چون اودم گیرد بد شہر منی کہ صفت بیرون
 از سبط مرغ از افزون بود ارباب شوق و اصحاب ذوق را چون ابواب معانی
 کشادہ کرد و فکر رعایت قوانی در منظم و اندیشہ پرورد اسباع در منور و مسو شحال
 و مانع لذت تعالی باشد و لحد حضرت مولوی میفرماید **سین** قافیہ اندیشم و دلدار من
 کریدم سوزش جز دیوار من خورشید شینای قافیہ اندیش من قافیہ دولت تو دیوار من

حرف جو داتا تو اندیشی از ان حرف جو داتا دیوار زبان حرف و صوت کنت و بر منم
 تا کہ ای این سرمد با بر دم زخم حرف و صوت و ابطہ باینست و کنت زبان و ترجمان جاکنت
 ان الکلام لے الغواذی جعل الانسان علی النواذی و احتیاج بر ابطہ و ترجمان
 و اقامت دلیل بر اسرار نہان و حقیقت کہ تعارف از حواج و تشاہد قلوب نباشد اما بعد از
 و سبوح محبت و و داد و ظهور کمال اتحاد و انکشاف اسرار نواد حاجت بر سابطہ ترجمان
 ای خدا جازا تو بنمای ان کام کام زوی حرف می روی کام اگر مجرب را این معنی سپرد
 باشد باید کہ در معنی تامل نماید کہ چون دو کس را با ہم دیگر محبت بود و بر احوال و اوضاع یکدیگر
 مطلع باشند و امور معیشت در میان ایشان تقو ز یافتہ اگر در حضور ہمہانی یکی دیگری را اسرار
 کند و ارباب احضار الوان اطعمہ یا غیر ان رفیق محرم باشد کہ اشارت جہان مہنی فہم کند کہ
 نامحرم بر سابطہ حرف و صوت از اک نکند و مین اند کہ حصول جمیع معانی در نفوس نشانی
 بر ابطہ لطیفین روح قدسی است و در ان لطیفین و طعن حرف و صوت و ترجمان زبان ایسا
 نیست و آنحضرت سبحانی در غوامض اسرار و معانی القاب و ادواح انسانی می کند و شرح
 ان عبارت وافی نیست و در بیان آن اشارت کافی نے و در ان القاب و قبول بحال و سابطہ
 نیست و ترجمان زبان و القاب و سمع و سایر شرائط فی متن این کہ میگویم بقدر فہم
 مردم اند حضرت فہم در پیشتر از حبس آب و کل عالم جان و دل فہم معانی و حقایق
 و قوت بر اسرار و دقائق بود و کت و کوی زبان و حرف و صوت در میان ہر چالی ہر
 در و در و بایں می گرد و کلدہ سہبتین تو ندانم پی کرا بشنو کہ مجرب ختم میگوید
 چون زبان قال فرمودندی و در حال ام در کشتی **سین** آن دمی کہ زادمش کہ وہم
 تو گویم ای تو اسرار جان آن دمی را کہ نگفتم خلیل و ان غمی را کہ ندانم جز نعل
 آن دمی کہ زدی سچا دم نہ حق زحمت نربی مام نہ چون در سہم موجودات بل
 از دین از ذات کائنات غلبہ اسمی از اسماء سلطان صنفا و صفات ظاہر و زہد است اگر

اگر چه هر یکی از ذرات مظهر صفات جمیع اسماء و صفات جهانک در موضع دیگر میفرماید **من**
 خلق را جز آن آب و آن صاف اند و نامان صفات احوال بس در هر سوی می آید
 و در سینه سودا می و در کوشی آذیت و در گوشه غوغای سستی که با آن در میست
 با آفتاب نیست و دانی که با آفتاب است در آب نیست هر موجودی را مشایخ جهان
 و مطالع جلالی حق را با هر یکی فاضله کمالیت و اعطای حالی بر طالب یکی میفرماید
 لا یجلی فی صورتی و لا یجلی فی صورتی لایشین یعنی هر که در یک صورت و بار
 روی نماید در دو آینه یک صورت پیدا نماید **سیت** در آینه روی دیگر که در
 می نماید حال او سردم بس می که نصیبه کدای دلیل است با بشو یا رطیل در میان
 نهند بلکه مقابله کشف آن بدست طیل و جریل بنهند سر تا دم پنهان و ما جانی در میان
 این آینه و بخودان مبتلاست در دم روح افوای را **حس** ذای میخانیست و این در سواد اطفال
 دروشنایی صبح صادق و بیاض شمس الضحی نیست **نظم** ای زهر بار دلت صد خرقه
 در روی تو از عالم روی می در آن خورشیدت کوپای می هر گوشه جو منصوری او خنده از آن
 این طرف که از یک خم می کشند و آن طرف که از یک کل در می کشی در اویشی پسیدند که عجب
 کمال محبتت چیست کنت آنک در مجلسی اگر نه از عاشق باشند با هر یکی نوعی التماس کند
 که دیگری جز از نشود و هر یک را اعتقاد جان بود که مقصود دوست از آستن جمال و مراد
 او از عین و لای بستن رضای نیست و بودن دل شیدا می من آنج او را با من و مراد با او است
 نه دیگری را با او نه او را با دیگر است لاجرم محبوب حقیقی را که حسن به جمیلی اثری از جمال
 اوست با هر آن تجلی خاص دارد و هر یکی بحسب قابلیت نوعی با او اختصاص دارد یکی را
 بنور جمالی بنوازد و دیگری بنور جلالی که از او **نظم** یکی مظهر لطف و عنادش
 یکی مظهر ابرویش یکی رخ زلفش و از حشمت یکی راز قشیش و جگر سوخته
 و هر یک را با این یافته حکم کل می یابد بماندیم و خون مراد فوج و شادی و صد مراد شکر

و آذیت و هر یکی در مخاطبه خویش می گوید **مستن** بس زبون و سرور باشی و لا
 کرب را با زبانی از بلا کرم ادب را اندای سکر می برادی نه مراد و بگفت
 و این رضا و طالب اثر رضای مطلوب است کما قال الله تعالی رضی الله عنهم و رضوا
 بجانک محبت مانجه محبت اوست که بچشم و بچو نه آری **من** می شود صیاد مرغزار بکار
 تا کند ناکاه ایشان را سکار می داند از ابران جسته جا جلد معشوقان سکار علی
 هر که عاشق بدست معشوقی کونست ست هم این و هم تشنگان کواب جویند از
 آب هم جرید بجام تشنگان **نظم** چونکه عاشق دوست تو خاموش او جو کوش می کشد و کوش
 بس چون حکم کنت که از انجینا فاجیت آن اعوفت محبت اولی که قابلیت ظهور
 فرزند اول از جانب مطلوب بظهور می رسد و محبت صفاتی و اسمائی و افعالی و ثنائی
 بر اسطه آن محبت مانشی شد لاجرم هر محبتی غرقه از برای محبت اولی باشد اگر چه نداند و لهذا
 میفرماید **کس مستن** غرق عشق ام که غرق است عشقهای او بین و اخون
 بجلش کشیم مگر دم زان بای ورنه هم بهیاب بود هم زان یعنی اگر چه مقصدی بکفار
 و متعفن کنت بعضی اسراریم اما پندار که زو امر ایند و جو امر اسرار که مضمون به تعبیر
 ابد است جهان پر از کیم که هر اهل زان اهل بران اطلاع تواند یافت فی سیه کاه کاه
 وصف در بر از ادحکایت آرج کنیم و کاسی معصیت را به صورت افسانه خرج کنیم شاید
 دنیا و دهر غبار اگر ایجاد افکار و تشنگان دارد آله اند نه کسوت و نقاب می
 بگذر و جلیاب در نظر ناچرمان جلوه ندیم و نوشش از وی معنی را پیش پیران نهیم که گفته اند **من**
 پیران چه نوشش از وی می زنده دلان ناشایسته طلب ملک غایب معانی را که خوا
 عوانی اند در جلی عبادات و طیل استعارات به شرح و تفسیر نسا دم مادام که صد مراد بگذر
 محازات و کنایات بمنیه بر قوافل خفته فرو بنیدیم چون درین کلمات تا اول کس که پیران
 غرق آن طغیان و بطن و بطنه بطنه الی سبعة بطنین بر تو مشکست شود پیل را اگر چه از

سند و ستان بداریم اما در خانه تاویک در ایدم و طالبان نظاره را یکسان بجان بدان خانه
 رخصت دخول دیم تا هر یکی بر عضو دست بسایند و بیرون آیند تا هر که دست بر پای
 رسیده باشد پیل ابستون بشبه کند هر که گوش و کوفه داشته باشد سبزه مانده سازد و هر که
 خطوم او گرفته از بسوق و غیره بفرستد و پیل را اگر چه باشد اما پیل هیچ کدام از اینها با
 اما ادا که این معنی بجا دادن روزن موقوفست چنانکه حقیقه احتیاجت در جمیع مظاهر نظام
 اما طلال صبر و آزار است و کافیه **ت** جالک فی کل احتیاجت نیاز
 و لیس الا جالک سائر تجلیت لاکوان خلف سترها **ف**فتت بها ضمت علی الشایع
 لیکن شاهنشاهی و مطالع طلائع انوار ذات موقوف با ضحیال طلال کسب
 آه **ت** ای برون از دم و قال اول خاک بر فوق من و شل
 من تمام این نیادم گفت از آن منع می آید صاحب حرکات بس اسماء و هفت و بهنگام
 تفصیل بکلیستن واجب بایستی باید که از نقل بازگردد غافل نباشی و بصورت افسانه قانع
 نشوی و بر مفهوم صریح عبارت اکتفا نکنی **س** من حوب کویم لب ارباب
 من خولا کویم سر ادا **س** من زبهرنی نشینم و درش من دیاری گفتارم حش
 تا که میشستی ما از د جهان **س** که حاجت در دوش باشد **س** تا که در دوش باشد این سخن
 یک می گویم زنده شد **س** زنده از چش باشد باشد پدید آمده قانع شوی و اگر در
 پدید آمده بایستی بظان حسن صورت از مشاهد جان معنی اهل مشو و چون مرد و دست
 شاهد از برای فروختن بخود بدل بر تو نهاده از دصل او بر خود او شوی که چون خواجه تاج
 کینه که ماه و از برای فروختن بخود آن عودش بای نادین هر که نهر این تاج عین نهند
 و دل بر فای او نهاده باشد از دست او چون خود زنده و بخوزه است و ادا که این
 صاحب بصیرت را **س** من از خود و از زده جو نان **س** که یک که صد نصف یکا **س**
 از که و خواهم دانند که **س** ما چون غلط کنیم که از نور احل **س** شاهد فروختن خود عی عظم

باری اگر بیزدنی کنی بعد و شش که رجولیت اصلیت داشته باشد و اذان رجال باشد
که رجال لا یفقهیم نجاة و لا یبغ عن ذکر الله هم حضرت مولوی میفرماید این سخن را آغاز
و انجام نیست و عبارت موضح حقیقت امر فی بس و دعوی کمال فهم کن که پند از فهم و
دلیل فهم ناکردنت **من** عقلت بدتر ز پندار کمال **مینست** در جان تو ای موز وصال
لا جرم از پندار فهم و از تخیلات و سم نیز آید باید شد تا بفهم فهمی تو میگوید که من مسک
از دیار پر کردم و در یار مسک من کنجد و این محال است **من** که بر پستی میسر را در کون
چند کنجد قیمت بیکرون آری اگر کسی مسک من در آید یکم شد این خوب باشد و اصل
ایست عقل خندان مطلوب است که ترا بردار پادشاه آورد چون بردار پادشاه رسیدی عقل را
طلاق ده که **یت** سم عقل عقیده است و سم علم حجاب است تا حجاب عقل و فهم و علم و فهم
یک سو نباشد دیدار شاه معنی نه بینی و تا نظر از صورت شاه بازگیری بملاحظه معنی
از روی **حجاب** طلعت جانان قریب تر است ای **حجاب** از پیش بر چیز جز تو از خودی
زی حیرت که ای عاشق صورت دوری از معنی **ازنی** حیرت که ای تنه بکف تجوی از
بجواب از پیش دور افکن اگر خود شنید میخواست **صدف** بیکاف تایابی نشان تو لوی
قال **دکتر** **مینست** قول حکیم **سپاسی** رحمه الله علیه که منوای بهرج از راه و انانی که هر آن
بهرج از دست دور افتی جز دست آن شمع زینا **و در قول** سید علیه السلام که معنیست
ان سعدا لعیور و انما غیر من سعید و الله اعلم بیتی و من غیره **حرم** الفواحش با نظر متنا
و با بطن سبب ورود و حدیث آنست که چون خداوند تعالی قاذف را حد فرمود سعد
بن معاذ گفت یا رسول الله اگر من از خانه خویش کسی را بینم که با زن من فجور میکند تا من
بروم و کواه آدم اودا استن کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تا دایه خودم و اگر خاموش
باشم از غم و درد و حیرت و **العصبه** بطولها تا خواستد از دست و حکم قاذف
روچین ایمن نهاد و حضرت خواجه علیه السلام را انجا گفت که سعد عبود است و من از

با غیرت تو و حضرت الهی از من عینود ترست و از دوی غیرت که ظاهر و باطن فواید را
 محرم ساخت یعنی اصل همه غیرت است که اگر انخلقی با طلاق او بیشتر صفت غیرت
 او کامله **مستثنی** جمله عالم را از عینود اند که حق بر دوی غیرت برین عالم است
 او جو حابست و جهان چون کالبد کالبد از حابین بدین و نیک و بعضی اصحاب طریقت
 ارباب حقیقت در تفسیر آیت الله نور السموات والارض الاله میفرمایند که جمیع عالم
 از اوج افلاک تا مرکز کرک خاک بمنزله قابلیت بر این قاب آسمان و مسعود را
 او کوکب ثوابت از ثوابت و سیارات و پای این قاب زمین و سایر اعضای
 او باقی عناصر و مواد ثبات و مرکب ذرات موجودات جزئی از اجزای این
 قابلیت و ارباب کبابست و اصحاب فواید را در تفسیر هر جزئی از جزئیات عالم
 بخوبی از اجزای قاب حاجت به بسط و تطویل شرح و تفصیل نیست و حضرت الهی
 جان این قاب میباید قاب آدمی از جان زنده است و بنیادی و کربایی و شریک
 و احساس و ادراک همه مدوکات و افعال کل اعضای او از حابست و بنیاد و جان
 انسانی همه ادراکات و حسن و جمال و اقوال و افعال قاب ملایمی میگردد و او را
 از آن باقی نمی ماند همچنین تمام قاب عالم و دوشنی اجرام علوی و قیاسی میباید
 همه از نور الهی است و زنده و قایم از الله و موجود و وجود او پس اگر روح انسانی بگوید
 که من خود قابلم که دوشنی و نازکی حسن و جمال و زندگی و افعال او از منست و چون از
 قاب جدا شوم ادراک و ادوات اشئی مانند اجزای منست شود اعضا متفرق گردد
 احساس و ادراک زوال پذیرد و موافقت و اشئی در میان عناصر ادراک که در وجود
 قاب بود مانند از من جدا میگردد منقطع شوند سر آینه روح انسانی درین احوال صادق باشد
 و صدق این کلام محتاج باینکه نباشد همچنین اگر حق سبحانه و تعالی میفرماید که من جان عالم
 نور قاب سموات و ارض و بحکم ثم رزقناهم من نوره همه را از زندگی و قیام و بقا

و ادام بر شاش نور من است که در ابتدا تخمه طیف قاب عالم آن رشاش را جان جان
 ساخت ام چون اجزاء نور که عبارت از انواع توجیحات ایجاد می کند کل ممکن حال ایجاد
 و کثرت از اینها فیض بحسب قابلیت و استعداد است بکل جزئی که حضرت احدیه
 الاله است باز کرده بر این قاب که سماوات است انظار پذیرد و سیرا از انقطرات
 ظهور یابد و چنانچه مشاعر او که کوکب ثوابت است انشا را آغاز کند و حقیقت و اذ
 الکه ایک انشآت متحقق شود و پایی او که ارض است متزلزل گردد و تبدیل و تغییر پذیرد
 یابد و بر اشارت او از زلزله الارض زلزله و در فریم تبدل الارض غیر الارض
 اطلاع ب حصول پیوند و وادار ملک و جودات ملک متعال گردد که و تقدیر
 السموات والارض و چون تعلقات منقطع شود و تعینات متلاشی گردد و در رسم
 و اطلال و یار موجودات سازد اسرار و یعود رشاش استعدا بآفتاب ذات آناه
 ظهور کائنات انظار پذیرد و قطرات امطار سیر زخار پیوند و بحکم بر ذوالابد الاله
 الاله القهار هم تضرع پروردگار باشد که تسموم انوار و حدوث نور الاله و بسط
 تجلی احدیه الالهات مضجیل گردد مخاطب و مخاطب در سوال لمن الملک الیوم تبارک الاله
 التبارک هم حضرت پروردگار باشد پس حال قاب عالم بی من که جان عالم چون حال
 قاب تن باشد بی روح مرآینه این قول از حضرت الهی صدق باشد و محتاج تاویل
 نبود اینست معنی الله نور السموات والارض بس حضرت مولوی قدس سره از
 برای اشارت بدین معنی میفرماید **مستثنی** او جو حابست و جهان چون کالبد
 کالبد از جان پذیرد نیک و بعضی غوامض هر ادراک بدین مقام تعلق دارد در مواضع
 متعلقه شرح خواهد شد طایفه مقصود است که غیرت بر موجودات الهی از انوار غیرت و
 الوجود است و چون غیرت از صفات متشابه است اگر اثبات صفت غیرت الهی
 از اجزاء و ادواتی و حدیث الحق عینود میایدی اطلاق اسم عینود بر حق و دانند آشتی

اما باید دانست که معنی عزت حق نه چون عزت او بیان باشد لیکن چون حکم بجهت ظهور
 و بر وجه قضیه آن الله جمیل و بکمال صفت محبت بدو ثابت شد و محبت بی عزت
 نباشد رنگ نیست که محبت او حقیقت که صفت حق حقیقت باشد و محبت مخلوق
 مجاز نیست پس چون محبت مجازی عزت واجب کند مرآتیه از استلزام عزت محبت
 اول بود و لا محاله که حقیقت از محاذ قوی تر باشد و لهذا حضرت خواجه میرزا فاضل و الله اعلم
 یعنی و در بعضی روایات متناهیست پس هر جا که محبت باشد عزت باشد و صفت غیر است
 که نخواهد که در دست خود را با هیچ غنیمت و هر چه که تواند کرد آنگاه داشتن دست از
 هر که غیر از دست بقیه هم رساند پس حقیقت عزت حایت واجب کند و تمیز عزت حق این
 باشد که چون بند و دادوست دارد او را نگاه دارد تا چیزی نکند که آلوده گردد و با محبت
 نکند که معیوب شود پس هر که دادوست دارد با او عزت پیش کار بندد بلکه بخواند که
 هیچ محبتی غیر از او دادوست دارد و لهذا چنانکه دانستی جان عالم شد تا نور ظهور رسد
 و جمال و لطف و کمال همه او را باشد تا هر چه دادوست دارد در حقیقت او را است
 داشته باشد و هر چه محتاج شود قبل حاجت او بود کما قیل **مهر** عزیزش غیر از جهان نکند است
لا جرم عین جلد اشیا و چنانکه دانستی جان عالم کبر خداوند تعالی است بر این
 دانسته باشی که جان عالم صغیر که قالب انسانیت بر آن معنی سابق هم حضرت سحابت
 بلکه عالم بزرگسگانه است و قالب انسانی بمنزله راجاج و دل او بمنزله مصباح جان
 او بمنزله زیت و نور الهی بمنزله نار و هیچ تنگ نیست که اتصال و اقمار آن نار و مجانیست
 با دریت میسر است از مصباح و با مصباح میسر از راجاج و با راجاج میسر از مسکاه و نبات
 زیت ما با زیتان بحدی که یکبار زیتان یعنی نور لم میسر است تا بلکه تخرج نمود که زیت
 از جنس زیت کما قال نور علی نور اما مشاهد آن نور جز به آن نور نتوان کرد
 بافتاب تر آن دید که قاتب کجاست پس از ایت اینها سر از موقوف به ایت او درگاه

و لهذا میگرداند پندوی الله بنور من شمس پس چون ظهور حق از محبت از همه بیشتر است و عزت
 محبوب معنی آنکه غیر او دوست داشته نشود و هیچ کس هیچ چیز از جان او دست ندارد که
 جز او از غایت شاخت خویش پیدا شود و در سر من عرف بعد عرف و بر بگوشت
 کرد و در او ان مشایخ محبوب از خطاب طالب محبوب گوید
 مقصود دل عاشق پیدا است و آن مطلوب تر از این و عذر او این پشای سر و پند پشای سر این
 زبانی هر چه در پناه او دانی و محبت از او شناس فریاد کس که تنه او این
 در پناه هر چه در پناه او در دید آمد شده پیدا است و آن هر چه که دانی جز او از آنکه
 ایستاد و آن در دستان او بس عزت الهی بر سر بجهان مست هیچ احدی غیر او را
 دوست نمیدارد اما بعضی میاند و بعضی انا و بعضی نادان میاند چه دادوست دارد
 که او را دوست میدارد و این محبت تما کسای لایحی الله غیر الله است و اشارت
 دان لایحی الله غیر الله است و از همه متعین بسجعی و بعضی آگاه و **آزیت**
 نفس خود بر تراش او را با ما شود جلد جان یک است را بجان استمال نموده و رنگ
 ماسونی بصفتی نه وجود از آینه وحدت زدوده و دانا هیچ دادوست دارد و بی
 دوست دوست دارد و در مخاطبه محبوب حقیقی گوید **میت**
 ز عشق روی کل طبل نکر دی مار و غلغل اگر اندر نهاد کل عین نکتت بریت محبت
 غیر انا که از مشایخ محبوب محبت است اگر چه مرج دادوست دارد هم او را دوست
 داشته است و بهرح روی آرد بد و آورده اما ذوق مشایخ ندارد و لذت پیدا در دنیا
 پس چون در حالت ارباب محبت دانستی مرآتیه بودای عالم آرای تو مستور نباشد
 که اگر محبت دنیا احیاناً در پناه محبت و انا کند و بدان مرتبه راضی شود معینون باشد
 سزاوار آتش عزت محبوبیت گردد و همچنین اگر محبت انا بر تر محبت عذر انا و ضیا
 به خاطر بود و حقایق او آتش عزت را ظاهر چه بجزئی وقتی جایز است که سمت قبله مشبه

باشد و اگر بصادقت جهت کعبه و قیامت که مصلی در بلاد نایب بود و کعبه معاینه
 شوند و دیدن مالک را و اگر آن تخت کافی نیست و عارف سخت را و اقامت بلا و چندی
 روانی بسبب حضرت مولی برین حقایق اشارت می نماید و می گوید **سخت**
 نه که محراب نماز نشین سوی ایوان نقش میدان است هر که شد شاه و راه جاده
 مست خمر آن بر شاش آمار هر که با سلطان بود او سینا بود شش شش بود چوین
 دست بر شش چون رسید از راه هر که بر سر پا باشد کنا که بر سر بر پا نهادن است
 پیش آن خدمت خطا در شاه و اعزّت بود بر سر که اگر بر کند بعد از آنکه دید در
 اصل غیرت باید اندازد آن طعان فرج حق بی است و همچنانک محبوب را و محب
 غیرت است و دایم نظر او را از تنه و نگاه میدارد و از روی غیرت بدوستی غیر نمی گذارد
 محبت از این محبوب خوش غیرت است تا محبتی که اگر بد دیگری جدا کند بر آن رسک زند
 و روزی که بر جان دیگری آید حسرت خورند و گویند **سخت** زن بر طرف کار که شکر
 زخم زن بر جگر خسته و خجسته بد دل من آن مرد را از آنکس نیست و ختم تو رسک تو بینه جان کی
 بازمان جلد اسیران هوادار تا بجا نماند کنی در خزانه نظری هزار در بای اتیش از خفا
 و در من بسته و لب خشک چرخ صبا در آرزوی در بای دیگر بخوشتند از پیر جهای او که نرین
 و از در و بلای او پیر نرین دیدن راه رفت پیر جفا سازند و از سینه سپرد و بلا پر و از ناله
 عطا شناسند و از نقصان بلا از نقصان عطا نرسند و گویند **سخت**
 از غیرت نخواهم که بر غیر من رسد بخت و در آن دلگین جوهر جفا سازند در کمان
 سبزه بخورین من شان در آن لحظه میرم من از خیم که سازه و حرف جرم از آن
 و اگر جرم یکی از بجهان منظر تجلی خاص اند و از کمال عاشق نوازی محبوب سر می میکوبد و لاج
 بمن دارد و دیگری ندارد و عی یکدن دل عاشقان بدان من لاجرم کاشی که منظر عقل کنا
 کنند او را با سر سبزی و مایه دلی کاشی میسازد و کند لاجرم از در و در بودن او حکا

او حکایت کند و بنابر از نوازی از تنگی بجز سکایت کند و گویند **سخت** شرح این بگذارد و میگوید که
 از جنای آن نگارده و نام ایوانها خوش آید از در عالم ناله و غم باید کس
چون عالم تلخ از دستان چون نیم در طوطیستان او چون باشم سمجرب بی در
 وصال روی روز افزون و چون داند که طوطی معشوق ناز است و طوطی عاشق میاز و کیم
 معشوق عاشق کشتی است و قاعده معشقت کشتی دل بر خای دیر نند و دامن رضا جوی از
 دست مبرند و گویند **سخت** با خوش او خوش بود بر جان جان فدای یار دل رنجان من
 عاشق برادر و خوش و خوش بهر شنودی یار خود خویش خاک غم را سر سازم هر شرم
 تا که بر شود و خوش چشم اسک کان از بهر او باز خلق کورست و اسک پیر از خلق
 من زبان جان سکایت میکنم من نم شاکي روايت میکنم یعنی اگر صورت آن کلام سکایت
 باشد و حقیقت سکایت کند من نیت سکایت کند هم او است و شکر گزاردم او من جهانم و نوا
 در من از دست من جگر کم و دامن صد از دست در حقیقت **سخت** او است عاشق است معشوق است
 کیم من چون به یاد آید آینه از بر او داشتست یا بخود بر عاشق زار است
 این دامن پر از خن و دامن ساختن آینه از بر او داشتست و عت بر شاه و حسن خویش کاش
 بود و از نوازی عشق بر تبه جمع بعد از آنکه کمال قدس **سخت** این من و تو بر آن بر ساق
 تا تو بخود زد حکمت بهج ما من و تو با هم یکسان شدند عاقبت مستوفی جانان شدند
 بار خطاب میکند و میگوید این به دست و پای او کن ای من از نیا و از سخن
 و گریه از نوازی مخاطب شاهد عشق داده میکند و تنبه میکند بر آن هر که این فاضل میفرماید **سخت**
 و در وقت تامل و انطاف من و فی و فیها عن فقه التوفیق **سخت** در نکات دوی جنب ای کیم
 شرح جان شرم و شرم با که جبهان میدوی شیدات را ای بهانه شکر بهات را
 ای جهان کند را تو جان نو از تنی جان و دل فغان تر جان از احوال و معین این
 احوال عشق است و غرض از عشق بیرون از اجاط عقل از اک و بالا از آدم و از اک است اما

اما چون متوقف در عاشق و معشوق و کاد فرمای این مرد و عمر عشق نیست و شاهد صدق در کمال
از جانش دست اعتبار قول و راست پس چون بعضی حالات محبوب از کشته و ناز و سوختن عمارت
پرتابند و بدست رسید میگوید بیت شرح کل بکده از ابر خدا شرح بلیل گو که شد از کل حب
و بیان این معنی کن که در جوش حروش عشاق غم و شادی و امکان نیست و درج و شادی ایشان
سایر خلق بر اسط جود و احسان آن چون بخت قدیم صفت قدم معقل علت نتواند بود
و در خطاب بسته چرا چون بطریق خطاب زبون میفرماید **من** تو قیاس از حالت ایشان کن
نمل اندر جود و احسان که جود و احسان رنج و شادی جاد طاقان میرند و حسان و آرد
و چون طلمات یک شبهاست ازین پیروان مرتفع شد و سنگام صبح ظهور ابر در کشت باز در مخاطبه عشق
غده خواهی سلطان المحبین شیخ حسام الدین میقدم رسان که واسطه در استخاضه و افاضه امر ادا
چون عمل کل مستفیض از حضرت و حانیت و معیض اگر کن و کان بعد از آن شکر معاضی عشق
و ذکر مستی خوش از شراب مضمون بخت که موجب زوال عقل و شوش و اسط جوش خوش است
میکنند و میفرماید **من** تافت نوزج و ما از نور تو در صبحی بامی مضمون تو
واده تو چون پس ادا با ده کین و کو طرب آدم با ده در جوش که ای جوش ما
جرح در کوشش که ای جوش ما ده از نامت شون ما از قلاب از نامت شون ما از
با جود بنوریم و قلابها جرموم خانه خانه کرده قلاب جرموم بر از دست این جوش خواجه که
تا شود پیدا که چون شد حال او **قال قدس سر** **رجوع بحکایت خواجه تاج**
به انگ چون کشت امر از اهل اند نازکی داد و در عیدی از باب جسد از قو و زو این طایفه بود
لا جسم در اطمار حقایق و کشت و قاتق طریقی است که در شای حکایت امثال این
مسائل بطریق نقل از زبان هر کسی است آمد تا در مثال اهل حال اصحاب جلال و اکمال پس
و قال نباشد لاجرم چون بی سر از زبان خواجه تاج منقول شد از برای دفع غم و افسان
خسبته رفته زخم مخاطب بطریق کلام مصنف میگوید **من** خواجه اندر است و در سر

صدور اندک می گشت این چنین که تافض کاه ناز و کیناز کاه سودای حقیقت که مجاز
و چون سلوک طریق کلام مصنف از برای القای حسیست از طرف خواجه تاج در اندک گشتن عذر
بچه اید که چون خواجه از روی محبت مرغ خیزش در مردن او غرقه نهد پای محبت کشت حکم الهی
یقینت بیکل حسیست خواجه بر طریقی دست و پای زد و بر چرخ شعلت می شد کمال **من**
در غرقه کشته جانی می کند دست را درم کیایی زد تا که امش است که در خط
است و پای می زند اینهم ولی صاحب انصاف است که داند که در راه دست شمشکی
از غفلت و بیخود و خنکی بهرست **من** دست دارد این است
کوشش پیوسته به او شکسته اندک او شاست او بی گارست ناله از روی طرفه که بیارت
بر این فرمود و خان ای کل پریم مدنی شان ای سر حضرت مولوی اشادت سیر
آیت کل پریم مدنی شان می نماید معنی آیت است که حضرت رحمان در مدتی اوقات
در هر چیزی از احیان احوال امور و تجدید احوال می کند چنانکه از حضرت خواجه علیه السلام
روایت که چون این آیت خوانند او پرسیدند که این شان که است خواجه علیه السلام گفت
شان او مغفرت و توبت و تفریح کرب و رفع اقدار بعضی نام و حضن از بعضی اقوام از
این عصبه منقولست که در هر حضرت الهی در روز است یکی از آن در روز است دنیا است
و شان خدای تعالی در روز دنیا امر و نهی و امانه و اجیا و منع و عطا است و روز دوم روز دنیا
و شان رب الارباب در آن روز جزا و حساب است و بعضی میگویند سبب نزول آیت است که
پس و گفتند که خداوند تعالی در روز شنبه هیچ شانی و قضای ندارد لاجرم این آیت از منع موال
نازل شد و آورده اند که یکی از ملوک از وزیر خود سوالی از شوگون آهلی کرد و وزیر یک روز
مسلت طلبید و عیال خانه رفت و وزیر غلامی سیاه داشت چون آثار ملالت در جبین مولای
خیزش میزد و دید که ای خواجه سبب ملالت چیست تا به او که آن قیام نمایم وزیر از آن حال
بخار کرد و غلام گفت با ملک بگوی که شان آهلی ابلج لیل در ناز و ابلج نداد و بلیت و اخراج

تا بدین بر عیب پادشاه قطره دانش که بخشدش پیش متصل کردن باد بایامی خد
 قطره علمت اند جان من و دانش از مد او خاک قطره راه یاسا خن و از او
 آفتاب پر اختر کینه خنایش تست لاجرم پیش از آنکس هوای نفس خاک بدن قطره دانش
 ماحضت و شرف کند در بای زاخر معاینش متصل کردن اگر قطره که او را شد بایر
 از خسته قدرت توکی گشت که آید در عدم با صدمه چون بخیزش او کند از سر دم
 از عده های سستی از آن مست یارب کاوان اگاژا جانک عقل و افکار شب
 از عذر خدا اسرار کم می شود تا در وقت صبح آن التیام بر زنده از نو سر چون بامیان
 و جانک از ایام حزان صدوزاد ان شاخ و برگ در بای نه نهایت هر که فرو موند باز با
 پروردگار چون نسیم بهار در حرکت آید از من جن ط پرش و مو این غنچه فروش که در باز
 در خاتش بر چادر سوس جنبها دکان برانی کشاید و در چشش بر کز کاه طبله عطار دهند
 و کلمه ای سر اجون اهل سود خود می زار میان بسته بایند **من** ای برادر عقل یکدم باخدا
 دم بدم در تر خزانست بهار بسط تو بهارست و لکش قبض تو حوز انیت ناخوش کا بساط
 و سنگام انبساط باغ دل حسن بهشت آیین و در وصف نمودار بزم حدس و خلد برین کرده و در ادان
 قبض تو از غنی فروغ و باغی نه شمی چون و عدا دروغ باشد و چون از روی بسط باغ دل بر کینه
 در باچین و حسرت خلد برین کرد کلمات شریف و نکات لطیف که بمنزله انیم آن کلام
 دوی نماید لاجرم حضرت مولی مد کس میباید **ستن** ان سخنانی که از عقل گشت
 بوی آن کلام در سر و سبیلست بوی گل دیدی که آجا کلن بود جوشن مل دیدی که آنجا مل بود
 بوی کلمات اهل سرخان را بهر دوشه خابست جانک بوی پرین و یوسف بود دیدن پر کلمات
 بوی بد و بد و زانوی کند بوی یوسف چشم دیدی کند تو جو یوسف نیست میقوت بایش
 سحر او را که به و آشوب یکس یعنی چون در شدیش و شتر شاد کن و چون غنی نیست در حضرت اهل
 کرم عوض مادی **ستن** پیش یوسف ناز و خوبی کن بر نیاد و آه بیقوتی کن

نایب از یافنه طاف بوی تار و پود و نیچ نقطه بیاف بادی ناز بمانا ز مغوش و جوع ناچشیده
 از می خورش **ستن** بشوان بند از حکیم غنچه نوی تابایی در تن کهنه نوی
 نازد روی باید همچو رود چون ندای کرد بد خوشی زشت روی ناز بار ناز
 سخت باشد چشم نایب و از در جونی که معنی مردن طوطی اظهار نماید و نمی خود نامی
 و توک ناز بود با طهارت فصل و منبر پر از و خود از پیش عیسی نبی مرده ساز **ستن**
 نام عیسی نازند کند همچو خورشید خوب و خوشی از بهاران کی شود سر سبک
 خاک شود ماکل بر روی رنگ سلاطین سگ بوی دل خرا از خون را یک نمانی خاک کس
 قال قدس **استان** پر چکی که در عهد غنی الله عنه از بهر حد او نذر کرد **استان** چکی
زادنی نوای حصه دوستان از ان داستان تعلیم تمام استعراق قنات و قنایع
 معارج ارتقا و نهایت در اوج اعلاست و سر مایه بقای ابدی و واسطه مشاهده نقای
 صمدیت و دانشای این قصه حصهای دیگر از خاتق و اسرار مست قصه آنست که در عهد
 امیر المومنین عمر رضی الله عنه چکی خوش نوازی بلبل آوازی بود که چون چک خوش
 سازدای زمره را در نره اید و فرم طرب از چک افغانی **ستن**
 بجمع و مجلس دمن آراستی و ز نوای اوقیات خاک همچو اسرافیل کلاه از من بین
 مرد کا را حان در آرد **ستن** همچو اسرافیل روح بخش راحت زانست **ستن**
 انیارا درون سم نهنگ طلال بازان جیات بی تا و لیکن چون گوش حسی محرم
 آن نغمات نیست هر کسی را از ان نغمات نصیه حیات نیست آدمی در شناختن نغمه
 بوی اعجب است با وجود آنکس نغمه پری و بی آدم مرد و از نغمات این عالم اندیس نغمه
 روح پاک و اگر بیرون صوامع افلاکست هر آدمی چگونه در باید آدمی و پری زدنایان خوش
 اند و لهای انیا و ادیا ساکنان عرست آدمی و پری و احکم یا معتبر ایچ و الاناس
 ان استلعم ان نغمه و الا که مجال بیرون آمدن از اقطار ارض بمحوات فی و لهارا

محافل قدس و مجالس انس جود عالم اسما و صفات فی بس آواز از اینها و نعمه اسرار
او یارای کشتن کوشش دل و جان توان شنید زانکه محسوس راحتی جداست اگر چه
شرح نجات دل اولیا از حد تقریر برون و از چه تسلیم افروخت اما حکم آنکه میگوید **ع**
ز اینها گفت گندی عرضه کنند اندر شرا حضرت مولوی بک فتوح از نعمات بگوش طایان
نجات می رساند اولاً فتوح از دون اولیا آنست که گویند ای اجرای محرم از مشاهد جان
و دل و مقید زندان برای آب و گل **س** بین ذلای نفس هر بار بزرید
از خیال و درسم بکسوا فکنید وای پوسیدگان عالم کون و فساد که تخم جان باقی شماران
و کل هرگز نوزید بشاوت ثابته و زار کوش نزدیک آید که آن نعمات که سرمایه حاکمیت
از شما دور نیست و لیکن از شرح عشق نغمه سرایی زاد سوز **س** که بگویم شما دان نفسها
جانها سر بزدند از زخمها ای جانهای مرده در گردن و از غشاوه تعلقات پوشید
کنن اولیا اسرافیل وقت اند که در نفس سادک ایشان جاذبات مان است و انما
ایشان راحت بی اندان پس هر کدام جان مرده که استماع نفس آواز نعمات ایشان
کند منز که بویان آواز او آید و ده کردن کا دادنی از خدا ما بدیم و بگلی کاستیم
بانگ حق آمد بر حاکمیم بدانکه ارباب تغیر و اصحاب عتیت گفته اند هرگاه که عرضی
در وصف الهی ذکر کرده شود عرض نهایت آن عرض می باشد چنانکه خواجه علیه السلام
فرمود این زبکم به بگویم یستحی من عبده اذ ارفع الیه یدیه آن پرده نما صغرا بس
استیجا که تغیر و انکاد است عرض است و نیست او حضرت الهی در اینست اما نهایت
استیجا از عدم عطا البته عطا دادن است پس عرض ازین عرضی که استیجا است نهایت
اوست که اعطاست لاجرم بانگ و آواز که نمی نیست کرده می شود و آواز و اسماع
کلام و تقسیم مراست که نهایت بانگ زدن و آواز دادن آنست و این نکته باید که
ذکر باشد که در موضع سیاه ترا احتیاج بدان خواهد بانگ رب الارباب در حجاب

۱۵۰
۴
بی حجاب همان آرد که میم داد و چنانکه عیسی جان بخش از دزدان آواز می
در حقیقت آواز اوست زیرا که دلی آنست که جمیع امور خویش سخن گوشتنه باشد
و کار او را حضرت پروردگار بخود گرفته خاصه آواز خواجه علیه السلام که سرور
اینها و رهبر او پیاست و ممکن سنگای کان الله و مشاهد شاه کان الله و صدق
صفا لا يزال عبدي يتقرب الي بالنوافل حتى احبته و مخلصه به فاذا احبته
كنت سمعه و بصره و يده و يمينه و يسمع و يری بغير و في بيظن لاجرم
هر چه حضرت خواجه فرماید من بخلق آن آواز خود از خود کرد از خلق عبد الله
کنند او را من زبان چشم تو من حواس و من رضا و خم تو که می شنید و می بین
پس تویی جای صاحب تو سر ایدیا و خلایق تویی و محبوب حضرت خالق تویی نام
در جرم طلال با آنست که از مشاهد تو محرومت و صاحب هر در سر آورده وصال
مانک محبوبیت تو او را معلومت پس تو بهر پنهان ما می و ما را شمع شمعان
از آبی چنانکه فتوح این معنی خود می سرای که اینست عبده ربی بیظن و یستحی
و صاحب سر ما عمران در پی روان شوند **س** چون شوی من کان الله از
من ترا بشم که کان الله کما می از برای پوشیدن تو از نظر اغیار گویم اینک لا
تبدی من احببت و فرمایم اینک میت و انتم پیون و کما می از برای جلب
چشم صاحبان اسیر از سر وحدت تنبیه کنم که ما دمیست از دمیست و لیکن الله دمی
بحقیقت وحدانیت اشارت نمایم که ان الذین یبایعونک انما یبایعون
الله **س** که تویی گویم ترا کاه می منم هر چه گویم آفتاب روشنم
بر کجا تا بم زسکاته می جل شد آنجا سگلات عالمی پس دم او یار الله دم
حضرت آراست لاجرم طلعت و لها که از آفتاب طاهر زوال نپذیرد از دم و یک
صاحب سر نور شمس الفی کبر و چون معلّم اسما آدم را او بت تعلیم آدم همان سلیم

اوست من خواجه از آدم که خوش خواجه از او خواجه از خیم که می خواهد از کوه
 حضرت خواجه میفرماید که خوش آنکس که ایند با آنکس که از او دیده باشد **سنت**
 چون جراحی از شمشیر کشد هر که بد از این ان معجین با صد جراح از مثل شد
 دید آن آخر لغای اصل شد اختلاف جراح مانع اتحاد نور نیست قال قدس سره در بیان
 آن حدیث که در بیان آن حدیث که آن لیکم فی آیام دهر کم معنی است که بدستی که
 پر و کار شمارا در آیام روزگار کشانایم خوش و شایم و نکست است بر شامه من آن
 نجات باشد یعنی همیشه از کله از جمال و بوستان وصال نجات بر الهی و نجات
 سر پا شامی که جذبات الطاف رحمانیت و سلاسل شوق انیکه اعطاف سبحانی
 است شام جان از باب شوق و دماغ و طهای صاحب ذوق را معطر میگرداند باید که علی
 الدوام متفرق آن نجات و مستقبل آن نجات باشی و حکم آنک می گوید **سنت**
 بری مانی که شیدی بهان بری برو که همان بری بگوید که ترا خرد و نجات دامن آن نجات
 از دست جان نگیرد ای تا بگذارد وصال و کشتن اتصال باید یافت توانی گفت **سنت**
 از کستان وصل نسبی نمیدانم دامن گرفته بر اثر آن دیدم بی باور که بگوی وصال کشیدم
 بی واسطه حضرت خاص رسیده اینجا که اشته پروایی که داشته اینجا که اوست هم بر او پروایم
 در و ستادن آن نجات نیست و در کمال فاضله آن نجات فی اما دیدار آن نجات را
 دیده بیدار و دل را نجات و جان شیدا باید **سنت** هر که بیدار بود دولت دیدار
 دوست در جلوس ولی عاشق را یکجا است مبوب آن نجات در جمیع اوقات صاحب
 اما تو از تفرق نجات آن نجات غافل **سنت** در کت نجات اکت غفلت
 اینجا سحر و سحر کن و در عدم آن دم شنو که راحت از آن شوم اینجا طلب حاجت اینجا شود
 که می از آن مالک و صد که می خطوی از آن مالک و صد خطا هر که احسان کاست و دل
 او متفرق این راست بقدر قابلیت و اعتدالات از و وقتی از اوقات فیضی ارشام

نجات
 الا فیه نجات
 لها

آن نجات تواند یافت نسیم آن نجات را از نقصان نیست و متعوضان او را از نقصان
 نجات آید سارا و در دست هر که اینجا است جان بخشد و نجات دیگر رسید اکاه مایه
 نازنین هم و انانی حواجه جان آتش یافت از آتش کشتی جان رده یافت از جوشی
 جان ماری یافت از وی مرده پوشید از بقای اربابا اگر چه عالم پر از نجات
 کشت جان الهی و آفاق معطر از نجات ریاض و فائز با پوشش نیست اما شرط و ا
 نجات دیده لایم است و قابل کشام آن نجات و مانع بی زکام **سنت**
 چه که از نجات کز ادب می رسد آن نجات ای چه مرده پوشیده صدیاد را
 بیدار آن نجات ای حکم الطبیات لطیفین نجات غیب را جان بر ارباب
 باید **سنت** نازکی جنبش طوبیت این همه جنبشای خلق نیست این
 که در افتد در زمین و آسمان زمره با شان آب کرده در آن اگر بر جوی قابل قبول است
 نجات بودی در او این عرض موات و ارض ابا از حمل نمودی کمال تعالی آنا عرضنا الا نمانه
 علی التمرات و الارض فاین آن بختنا و شستن منار و جملها الا نمانه کان ظلوما جهولنا ما نمانه
 در محبت را که نوحه روضه احدیت و نورش کمال معرفت حباب صکوت و واسطه الشهاد
 نگار نیست شریعت و طریقت و رابط ترقی با علی معارج حقیقت است جابک بر طایفه در شری
 امانت ملاحظه یکی از این معانی کرده اند ما که پروردگار عالمیان پرورنده آدمیان بر مسموات
 و ارض و جمال سیرض کردیم آیا نموند و بی نهایت ترسیدند و قابل قبول این امانت نمایند
 اما آدمی که سوخته آتش محبت بود هر چند او را عقل جزوی میگوید ماری که از حمل آن کل کل عاجز
 آید هر چند را بحال جسم آن باشد و جزوی که مقصودی تحمل کرده و بغایت جهول بود و هر چند
 نفس بر شش طاعتی اظهار می کرد و میگوید ماری که جوارح علوی و میاکل سنگی هم از جسم
 عاجز اند و بر شش تحمل کردن از غایت ظلم نیست هر که بر این محالات التفات نمود در
 مخاطبه دست میگوید میت باد امانت تو ز سر کی فرو سلیم کر نام ما ظلم تند و غیب

نجات
 الا فیه نجات
 لها

و بحال امانت در محبت گیرند و روضه احدیت سبادت کرد که در حلقه انانیتان از کان ظهور
 چه لایق طلوعی و حیولی بدان معنی که گیتیم حل این امانت نوزان کردیم
 کارنازک و لان و عین سبک در این سیاه برون شیخ اوحد الدین کرمانی میفرماید
 دل ما در آن من امانت عشق هم پیشی آن کرم بود یعنی چون عرض کند امانت
 قادر حکم و دماء کرم است بر آمیزه عرض او خالی از حکمت نباشد و چون انا بر مده ارقوت
 و طاقت منت از روی کرم و ارقوت حل با امانت کرامت و نماید بسن حکم انا عین
 طبع عبیدی نه فلیظن با شاد حضرت الهی میفرماید و نقد کثرت است آدم و حیلانم فی
 انبر و انبر یعنی بی آدم و اما عزم و کرم ساجدیم و از روی کرم بحال او پروریم
 و او اما آن بار بود استیم چون و با آن هم عجز و ضعف بار و بر داشت ما با این هم قوت
 و قدرت او را در زیر بار که داریم بر استن این بار آسان است و شتام نسایم این دم
 را بجان نه **تشنه** جو زیم این دم بی شمتا باز خوان فایم این بکلینا
 و در خود شمع منما چون که از عیش و لذت خونی بعد از حضرت مولوی قریب
 بیان این معنی میکند که در شرح نجات و باریه و تقوی و سمات و شمول فیضان ان بحا
 و عموم تاثیر آن سمات نکات غریبه و اشارات عجیب است میداد اما لغت چند صوری با صفتی
 مانع کشف بعضی امور بطریق شوقی کشت و بواسطه لغت لغتان جان در بیان حکم الهی موسوم
 به سمات حرمان شد و خار لغت و غذا خاری لغتان همان لغات است **تشنه**
 جان لغتان که گلستان حوا پای جانش حشته خاری چرا اشتی وجود انسانی اگر خار
 خوار بودی جان مصطفی زاد که درین اشهر سواد است از خم خار آرزو و خوار بودی **تشنه**
 اشهر آتش کلی ریش است که شمش از خود کلام است بیل نسوی میبایست یک
 تاج کل حینه رخا و در یک باز حضرت مولوی قدس سره در محاطه بعضی جاها که از تفرق
 نجات کشتن بانی و شتام کل از رحمانی غافل اند **تشنه** ای کشته زن طلب از کبر



چند سیکه گلستان کور که پیش از آن کین خار پام کین چشم نام کیت جوان چون کین
 ز اخی جان مصطفی زاد که حکم حدث مشهور از شانس خود محمدی زاد و از برای کتاب
 کالات از خار از عالم افتاده او لاخار از پای خویش بیرون می باید آورد یعنی پان از لغت
 جسمانی کمتر باید کرد تا شام جان لاش شیدن سمات نجات کل از حقایق کرده و زبان چیرای
 روح با مصطفای ماضی جوی جذبه نخی از روی کلیبی قابل کشف مانع کرده و چنانکه حضرت
 مصطفی صلی الله علیه و سلم در ادان استعراق لی مکالمه عایشه رضی الله عنها انس را این
 عالم نمی گرفت و مجال قرار داشت نجات رب را از لی کلیبی جان اکا و دوی دل
 سرتوجه جان در کاه ظهور تا شیت **تشنه** مصطفی آدم که سازد سبک
 کلینی یا حیدر اکلی ای حیره ایش اندر نخل ما ز نخل تر شود این کربل
 بعد از آن عذر اطلاق لفظ حیره که تصغیر هم است و صیغه مؤنث است میخواهد که روح
 نیز در لغت عرب مؤنث سماعی است اما روح از چیز ذات خود **تشنه**
 از مؤنث و زنگر بر ریش این نه آن عایب که خشک در صفت جانی میکند که همیشه
 شوق نجات باشد و سبب او با نجات چون نسبت عایشه باشد با مصطفی لا جرم این
 جان کرم آتش خوش گشته و عین خوشیت در معاللات کشته که سته است که عشق را بطریق
 تعریف دانستن دیگر است و عاشق شدن دیگر و باز بواسطه تاثیر عشق عین عشق کشتن بهما
 روح مستی خویش از روشن دیگر پس حضرت مولوی بدان اشارت میفرماید **تشنه**
 ماو شیرین از تنگر باشی بود کان سکر دوزی ز تو غایت چون سکر دوزی تا پیر و خا
 بر تنگر کی از سکر باشد عاقل جزوی عشق را غنکر بود که ج بناید که صاحب سر
 بیک و دانا است اما **تشنه** ماو شه لاند آه منیت او بیول و فعل بار بار بود
 چون حکم حال آبی لا بود لا بود چون او شد از **تشنه** حرکت طوعا لاند که نیست
 زن تنه کرده شد و انک روح را با جذبه عشق و نخی رب و طبع کلمی و طریقه نو نیست

چنانچه در پرورش سنده بنام است و باران و باد و آفتاب خزان برنده طراوت و زلال کند و انوار
 همچون آفتاب از غایت این در زبان رسد و در رخ و عین این دم ابد الابد زان بهار
 در دل و جان اوید از وی سیرت و فعل باران بهاری با درخت آید از انوار کسبستان در کسبیت
 یعنی بایسته انوار روح از انوار ابد الابد و انوار دم و راحت در ای در باب خیال و متواتر ضمایر اصحاب
 ذوق و براتق سر ابراهیم شوق که بمنزله باران و آفتاب طاری اند از قابل ظاهر می گردد که عمر از دست
 بزم است نه در اندیشه غافل که بیا به درخت خشک است من کرد درخت خشک باشد در مکان
 غیب آن در باد و جان افروا باد کاد خوشیش گردد و بر وزید انکه جانی داشت بر جانیش که
 بس که حاکم قابل ادبی و کسب بری کل از جان طلب میکنی استغاضه از انوار نفس خاطر فیاض
 اهل اندک که بمنزله باران و آفتاب بهار است و از کلمات کرم و سر و نرم و داشت که در باب
 ارشاد گویند میر میسر که حضرت علیه السلام بعباس بن ابی تراب فرمود ای تراب من این عالم را بیا که
 بیست و نه سال با شما بودم و بیست و نه سال بهاری را غنیمت دادید که در حیات تازه بخشید و پرورش داد
 با ابد ان شما همان معاصی که با شما شد **مستن** بیک بگریزند از سر و خیزان
 کان کند که در باغ و زان اهل حدیث این ضرر از ظاهر حل گردد و لیکن چون حضرت خواجه
 علیه السلام میفرماید که او نیست جز اجمع الکلم یعنی حضرت الهی بمیض فضل نامشایی مراد افان
 کلام و در توان کشت مرام آن قوت و اقتدار اوده است که در یک کلام خویش عالمی از معانی
 درج توانم که در نام کسی بقدر قابلیت و از اکل و حبص صنای فتن از اکل مناسب حال خویش فتم
 تواند کرد و لا جرم از باب بصایر و اصحاب سر ابراهیم حدیث میگویند **مستن**
 آن حزان نرو خدا نفس رسوا عقل و جان عین بهار است و بس نشی که از ترش سر
 خیزد و نباد سر و خزانیت و می که از عقل جان روح افروا بر آید سرهای بهار در حاکمیت عقل
 و از مراح و از در حاکمیت کمال قنارت مرآت بی نهایت لاجرم است تمام باید نمود تا عقل با نفس
 جزوی تر با عقل کامل متصل گردد و روح انسی توانا روح قدسی محقق شود و این معنی جز باین

نفس و بیای عالی در حاکم که بیان آن و آب حیات اند و دست میزد لاجرم سکینه **مستن**
 از حدیث او یازم و داشت حق میویشان زانکه دین است کرم گوید سر که بد خوش کیم
 ناز کرم و سر و بچی و ز سبزه کرم و سر و دش و بهار و کند مایه صدق و برین بندگیست
 قال قدس سر پر سید صدیق رضی الله عنهما از مصطفی علیه السلام که تر باران از وزیند چه بود
 مدتی از حضرت خواجه علیه السلام استفسار نمود که ای خلاصه اسمی در بنده وجود حکمت باران
 از وزیند چه بود **مستن** این از ان لطف بهار است بایزاید بر تنی بر آفتاب بود
 خواجه علیه السلام گفت این باران از برای تشکین عباد اندوه و غم که از هجوم مصایب برینی آدم
 غلبه میکند آمده است و اگر خاک این چنین آب و رحمت بر آتش محنت و مصیبت آدمی بپزند
 سر آینه از اندامیوب خواب و از آتش هجوم مصایب دل از بای در بهای خوش شود **مستن**
 انشراح عالم ای جان میویشای این جهان است میویشای زان جهان است و جان
 غالب آید پس که در این میویشای آفتاب و رحمت میویشای آب و این عالم و رخ
 زان جهان اندک تر شمع میویشای از جهان عرض و سپید که ترش میویشای که در غیب
 نه سر لکه درین عالم نه غیب **مستن** قال قدس سر **بقیه قصه پیر چکی و بیان مخلص آن**
 اینان مطرب خوش از کائنات و نواز از عشاق پاکبازان نواز از خوشتر از وصل نگار نمودی تازه
 با سر و کلاه از او در ایشان در لیس را بهر از مردم جان فکاهی از نوازش مرغ جان پران
 در صدایش خوش جان حیران چون می بر آمد و قوی صغیف کشت و بغایت محبت شد او از
 لطیف از نماند و نوازی جان اتوای جنگ او نا خوش کشت من خود که این خوش که آن نا خوش
 با که امن صفت کان خرس عیش و آواز از او در او با که صغیف را سر مایه صفای روح اهل و تا
 و اغایت شفاست **مستن** اندوخی کا نواز نواز نیست نیستی کین مستهان است از
 که پای فکر و سر آواز او لذت الهام و وحی و از او مطرب حزن صغیف کشت
 و از فقر و نام این محتاج یک و عین شد رفع حاجات محنت رفع اندوه حاکم که در از وی نیاز

گفت عمر و مسلم و اوی نه لطفنا کردی خدایا بختی درینده ام نه سال
 باد که رفتی و زنی نه ال بخت کس از روز مهتاب بخت بد تو دم آن تمام
 بعد از آن که گمان و اندک کویان چک برداشت و درون بکرستان پرتب آورد و میگفت ای
 پند نه قلبها از تو بر شیم بهای خواهم زیرا که از فضل نه کرانه و گرمی بهانه تو آگاه ام و
 این ابیات ترین لغات میگردد **س** شکر که یاقتم در جرم یار خورشید
 شکر که بکشد یار پرده رخسار ما و اقامت کنون در جرم یار خورشید
 کار بسیار عجب کند و مانند چون در دخت یافت ساعتی چک بر خاست و از
 برای استراحت از چنگ باین ساخت چون چکی در خواب شو جان علوی که از چنگ چکی
 بجان آمد و بر خط از حسن تن آزاد گشت و از دیدار کز اغشی شاد شد و گفتا میگردد که ای
 کاش ازین عالم دگشا مایه دیگر رجوع بدان تنگنا بنودی تا در موای این فضا سمجوع جان ا
 نه بال و پر جولان نمودی و بی واسطه چشم دیدی و بی زحمت کوس نشود می **س**
 مرغ آبی عرق در یای عسل عین ایوبی شراب مغشال که بدان ایوب از پائین
 پاک شد از درخشا چون رود و بر مجوسان زندان مایه و بجزدان زخم ظوارق افلاک نیم
 نذر میگفت **س** این جهان در آتش است و کس یک خط آبخا بدی
 قال در کس در جواب گفت انت مگر ارضی الله عنه که جزین در اوست اما مال مان مرده
 که در کورستان است مطرب را جان در جولان بود و تن در کورستان که حضرت الهی ج
 بر امیر المؤمنین کاشت چون شش گرم شد باقی او از برداشت و ندای کرد **س**
 آن ندای کامل بر لبک و نوا خود نه آنت برین می رسد جان خلیفه حق داری نه اند
 میافیت و از قفس قالب بستیبال آن برید غشی می شنافت خوشامدای که ترک و تا چیک
 و عرب بی واسطه گوش و لب آن ندانست و بیک گفتی **س**
 خود جای ترک و تا چیک فهم کرده آن خدا جواب و مردمی از وی می آید است

جو را و اعراض میگردد دست من از کس نه از کس چوب سنگ **س** قصه بشود و میانشی در کب
 قال در کس از ندی سوزن جان که چون از برای من علی السلام من ساخذ که جامع است
 شد که مادی تو بهنگام و غلط می بینم و رسول و جواب رسول ما بنون خانه صریح
 و ابتدا ای سلام حضرت خواجه علیه السلام برستونی بکیده کرده احکام کلام ملک
 علام بمسمع اهل اسلام می رساید چون آفتاب درخشان ایمان باوج رسید و از مایه
 ی نایت خاتم لوح پوست تا بحکم بدی خلون فی دین الله افواج که زندگان صبح فرج
 روی باسلام آوردند اهل اقصای مجلس از مواید نواید کلمات مستطاب شریفه و الفا
 مستغذیه لطیفه اندیشا به جمال عالم آرا و از استماع صوت روح افزای رات
 زای خواجه مرد سر علی بن ایتحات از کما محمود می کشند باقی عشاق شاق
 بهی ساختند و در اول که خواجه بران بهر نشست اذان سون او از ناله و چنین و صوت
 باز در آتین بمسمع اهل مجلس از اداب بهین از می رسید و حضرت رسول رب العالمین از
 سوال می کردند بسبب ناله و زاری چیست و موجب از و میفرادی که است جواب می آمد
 که ای سلطان مسند وجود و راحت جان مجروح هر موجود و مار و حین من از عالم فراغت دارد
 و این من از سوز شتیاق متن مسند من بودم از من **س** بر بر من تو مسند ساج
 از لایق تو تو از من سوخت جان چون نالم بی تو ای جان **س** خواجه علیه السلام میگفت
 از حضرت عت مسالت نیام تا ترا درخت باور سازد تا اهل شرق و غرب را از من
 و سایه تو بر حوزداری باشد مایه ان عالم طوبی فایق باجلی باقی کرد اند تا جیات و
 نازکی ترا انقضا نماید جواب آمد که بهی درخت از آب و آفتاب است و آب چا
 و آفتاب عالی درجات من نمی دوزد از لال جو و تو ام که ام نصارت با از حضرت رسول
 گفت دعا کنم تا در شجر چون اهل عقول محسوس گردی و از زمره ادیان مستور شوی
 در آب آمد که اگر از ان آدمیان ما بهیم که در محشر با تو آئیس و از دهنه با تو طبع از منند

خراسند بر دوزی سعادست و اقبال و از چه کمال مرآتیند و با جید وصل با غم نری
 بسازم **خواجه عباد** **فنا** باید اندک دوزی نظری کنی محالم اگر از غم تو اوردی بدم رسد
 من آن سستوزاد من کرد اندر من تا جوهر دم هر کرد و یوم این بایدانی هر که اورد
 از سیم کار جهان بی کار ماند هر که از جند زینکان کار و بار بایست با آینه و بیرون شد کار
 از جادو گشت و گشتی سستون خانه ترز کرد شد پیش اهل محبت اما غافلان افسرده و جاد
 صفتان دل مرده و ازین جویت بی شست **مستن** که نیندی و انصافان امر کن
 در جهان در کشد بر دمی این و لیکن کاه کاه پروتا بطن اهل دل صیقل رنگ ز دای جان هر
 بیکر در آن کرد از اعضا و عساکش مانع می سازد و بطالت استلالی را که باقی شیطان
 در نفی این چنین اسرار نهانی می گردند با کشند من پای استلالیان جوین
 پای جوین سخت نمی بکین پای نایب اعضا باشد عصا تا نیند سزگون او بر حیا
 اعضا گردان اگر نماند در پناه خلق روشن دیده آ که بینایان بدنی و ششان
 جلد گردان مرده اندی در جهان زیرا که از گردان گشت و درود و عمل عبادت و سود نمی آید و با
 و جزو عصای نه از آدم یکند جاک از باب بحث و جدال و اصحاب قیل قال را حضرت ملک
 طیل عصای قیلسات و دلیل اده است تا بدان راه یا نند و بد کاه آ که نیند این طایفه گردان
 بطلب راه نیر از جند و عصا را آت جک و اید اما خند و عصا را از دوی خشم و بغض با هم بر عطا
 عصا نرند و در من عصاکش که او بیای صاحب نظر اند بکشد خورشید از اسیر میس نه پسند **مستن**
 حلقه گردان بکار اندر دید دید باز از پیش دیده آید و امن او که کرد اودت عصا
 در هر کادام جهان از دید اعضا اگر اتباع ملت قیوم و قبول دین سیم مجرد عقل استلال
 پیوسته شدی اصباح بظهور مجرات بدنی و عصا در دست موسی از دایم گشتی و سستون خانه از دایم
 مصطفی ناکردی **مستن** که نه نامقول بودی این مرز که بی حاجت بخوبی سخن
 از این بکر نامقول من در دل بر مینمائی قبول من همچنان کریم آدم و یهود

از جزایر نار بهند از جید سم زیم مجرات اینیا سر کشید و بکران دین کی
 مراد از کیا ایان ضعیف سر زبانی است جاک از اخرج شطاره لغز و کرم بین چون ظهور
 مجرات می بیند و بحال انگار من یا بنده ایان تعلیدی می کشید و کفر و فاق و فلسفه و زندق خود را
 طی ایان سانی پنهان می سازد و لیکن از قدرت ایزدی **مستن** با زبان کج که بخت می بیند
 است دپاشان که ای سید قال کسرا اظهار مجزه پیغمبر علیه السلام بسجین در آمدن
 سنگ ریخته در دست او جلد و کوهی دادن سنگ ریخته در حقیقت محمد علیه و زنی بر جلد
 سنگ ریخته در دست که در پیش حضرت رسالت آمده اگر در دعوی رسالت صادق بکوی که در دست
 من چیست حضرت خواجه علیه السلام گشتند من کریم که در دست و چیست با این دست ای
 بکرید که من کریم او جلد گشت این دوم از دست حضرت خواجه گشت آری حق ازین کار در
 و چون از خواستند **مستن** از میان شست او هر یک در سادات گشت آدمی در یک
 لا الکت و الا الکت که هر احمد رسول الله گشت چون شید او سنگها بر جلد
 ز دهنم آن سنگها بر دین و صدق فنی کا نجان او اند فتنه آمد قال کسرا
بیت قصه مطرب و پنجم رسایون امیر المومنین **ما اودایج مانف از او داد**
 امیر المومنین همراهم خطاب و خطاب منطاب از سید که مارا بنده ایست محترم و از سر اورد
 ولایت محرم تن او در که در گستان خسته و جان او از شوق مشا به نه نهای ما شفته ای عمر شباب و
 بنده ما را از باب منتقد دنیا و از بیت المال بر و آن عایش صادق و از حاجت بازو متن
 پس او کای تو را اختیار این قدرستان کنون معذور این قدر از بهر ابریشم بها
 خرج کن چون خرج شد اینجا امیر المومنین از سبب آن حال در جبهه ای بر داشت و که
 خدمت بر میان جان بست که در گستان بودید و غر آن پر چکی که **مستن**
 گشت حق فرمود ما را بنده صافی و شایسته و زنده آید هر چکی که بود خاص خدا
 به ای سر پنهان جدا بجز شکر سگاری بر اطراف شست چه کشت و بکر که در گستان

خجالت از کلام ابیات این فاضل در بنام جان رسد و انانیات **سنت**
 خرجت به عینی الیه فلم اغد الی ریشی لا یقول بر خسته و افوتت نفسی عن خجرتی که
 فلم ارضنا من بعد ذلک بخصیتی و غیبت عن افواه نفسی حب و از چشمی ابد از وصفی که
 و اسهت غیبتی از بدت و غیبتی شاکل آیا با مخلوق خلق و طالع و جودی به شهودی است
 و جود شهودی با حیا غیبتی مولانا قدس **سنت** تا تو شاقی در آن کانا شایان
 چون تو مشغول آدمی پس سستی در دخی آیا بر غنچه خوف و درجا چونکه در غنچه فانی شد جز آن
 چون فادری بکشت اشالی این اسم از اشتغال نموده و از طریق قال رجوع بحال نمود و جان سپرد
 و اوقت اسم از شد و از خواب خود پرستی پیدا گشت **سنت** سمجی جان بی کرم و بی خنده شد
 جابش رفت و جان دیگر زده چیزی آمد و دروش آن دانا که برون شد از دین و آستان
 جست و جوی از درای حب من میزدانم تو میدانی بگو حال و قالی از درای حال و
 غرق گشته در حال ذوالجلال غرقانی که خلاصی باشد یا بجز در کسی شناسد
 دیگر میگوید که اگر از عقل کله تقاضا بر تقاضا بزدی عقل بسزدی ما از اسرار حقایق که
 بنودی و بسکن چون درای عقل کله بچوشی آید لای حقایق از نتایج آن دریا گشت
 و چینه کان اسم از معنوی در اصداف الفاظ مشغولی رسد حاکم از برای چیدن این لا
 و عیش و عشرت ساختن صد نه از آن جان که امی یکدم توان ما جین عاشق را چون زندگی
 با عشق و محبت بعد از آن جان ببرد آفتاب تابان که از حضرت رحمان مستفیض است
 با فاضله انوار تیرگی پذیرد من در سگار همیشه جان باز با سمج و خورشید جهان جان باز
 جان فشان ای آفتاب منی در حبان کند در بنام منی حال قدس **سنت** **سنت** دعا
 آن دو غنچه که هر روز بر سر هر بازادی میگذرد اللهم اعط کل مسک منی
 اللهم اعط کل مسک طفا و بیان کردن آن که منفق بجا راه خدایت صرف را
 و آنک حسن و قبح صفات محبت و عدم مناسبت متعلق است صفت جود که بران

هر جود دست چون بی موقع واقع شود غیر محمود است تصرف در مال هم با حق باید مال
 خدا را از برای خود صرف کردن شاید **سنت** آنکه از بخار زبرد و باد ببرد دیگر خود
 نگرشین و است که آن از جود باشد از جوی اگر عالمی در راه موافق کنی مایل بود
 و خوشه در حق تو حواسنده تلف و اگر آب از دریا بپاشی رضای خدای نبوی با اتفاق
 معروفی و خوشه را در عا در باره تو بقای خلف غلامی که مال خواجه با و یکش بهر تا
 در قصد خواجه مددکاری کند مستحق مین و غلامی که مال خواجه از دست زد آن بحسب
 ستاند مسکنی اگر بجز چیزی صرف کردن اتفاق بودی ان الله لا یحب
 المرفقین نیایدی و اگر نادان مطلقا مذموم بودی و لا یستطیع یک کل البسط و دارد
 نشی **سنت** سرودان که در حب سول برودشان تو باین امید قبول
 بر این مؤمن میگوید زیم در نماز اخذ البصر المسمیتم آن درم دادن سخی را لا
 جان سپردن خود بخای عا این فاضل رحمه الله علیه و من لم یجد فی حب نفیتم
 دان مجاد بال دنیا ابراهیمی فاضل بذل النفس منی افاضی فان قبلتها مسک یا جود
 منی است که هر عاشقی که در محبت جانان جو از دخی جان کند اگر چه بدادن که دنیا است
 کشاده باشد غایت اساک معروفست پس اگر عاشقی بذل نفس خویش در راه دوست
 مبارک نماید و اگر دوست بکرم کامل و لطف شامل قبول این بذل کند در حقیقت بذل
 است لاجرم بگیری **سنت** ای بادل گشته ترا کا دادم زخم تو مرسم دل مکارا
 دیدم متاع قلب مرا بده از و آنکه ز روی لطف خود از عاشقی است که در مشا
 یکدم نرود جان پیش به و اگر شاد جان او را جانان قبول کند منت بر جان خویش نهد بلکه
 عاشقان صاحب محبت در محاطه خود گویند **سنت** بنم جان که تو از این یک نفس که
 ریش پیکش مایه کا نمود آن برود پیش کان در شفا جان چاره که این متاع بران رخ ساز توان
 و چون جان معیوب در راه محبوب آید و کنی مرا آینه حانی بهتر از آن عوض دهند **سنت**

مان و منی از بهر حق دارند جان و منی از بهر حق جان دارند
 و کانی که پیش خدای کار کرد مانند از خود در دست مال
 جان شود و بیع پیش خدای جان چون از بای شیرین را بخور
 و پیشی سر باده از خا **شعر** نه که خضاب بخور چه پیش بر
 جرم پیشی باید زدم خود کند تا تو بین کین هم بزدان بکلمات
 سر از جان شریک ستادن از قصه حلیفه و اعرابی و آب شور بودن و بر خوردن از بی از جمله
 یا من او بشنو انکم و فقط لا ینفک و ناسوتیتنا فی لا یتوینک قال قد کسر قصه
 نظیفه که در کرم در زمان خود لا حاتم که کشته بود در ایام خالی و اعوام ضایع
 حلیفه بود و نیکو دای ملک آرای دای رزین از رایت جود و احسان افراشته و نام
 و حاجت از جهان رو کشته آستان او قبله حاجات و آستان شد و آستین او از فیاضی جو
 بجز آستان کشته دل و دستش منبع الطاف و مجمع اعطاف و او آن احسان او از قاف
 تا بقاف **سنت** از عطایش بخور و کان در زله سوسوی جودش قافله بر آید
 قبله حاجت او در او از آید رفته در عالم جود آورده است هم عجم هم دوم هم توک و عرب
 مانده از جود و سخایش در **قال قد کسر قصه اعرابی در پیش و باجری دن ادا**
او بهت قلت حال و در و یه بدانکه م ادا این اعرابی در پیش عقلت
 و م ادا زن او منسرت چنانکه در مخلص قصه مصرح خواهد شد و در این اذان حجت تنه کردم
 تا در او الکس از طرین مکرور خواهد شد صاحب بصیرت باشی که خوب نفس را عادت
 نیست و در سوسه ادا انبابت فی قصه آنست که زنی اعرابی شوهری در پیش داشت که در
 بهر وفا که میکرد شش از شدت اضطراب و قلت اصطلاح زن مابین سیاه کف و کرم
 کین به فقر و خجالتی شیم جمله عالم از خوشی مانا خوشیم انصاف پیش آورد از خان
 بر تن و از غلش شرم و از باکی مانا حشرت مابین زمان خوشش رنگ و کوزه مابین تار

بود آب کون آبک و روزانه جانمانا با غائب و شب نمایان و لطافت از ما شتاب
 از غایت کوشکی **سنت** تو صبر را از صحنان پندار دست سوسای آسمان بردار
 به تو اگر ما درویشیم باز حمت بیکانه و تنگ خویشم افخار عرب از غدا و عطاست و چشم
 در شین منی از نا خطاست منی چه عطا ما بزرگدای می بینم هر کس را در مناد که منیم
 که کسی همان رسد کرم منم **سنت** بخند قصه اقی او کنم **قال قد کسر قصه روشن**
و در این محتاج بود عیسان روز و ایثار از اشخ و مخدوم و در اصل بنواشن و نقل
 از شد فرق ماه انشت و بر بسته را از بر سر نشا خشن من بهر آن گفتند انما بان یمن
 بهمان بحسنان باید شد پیشه از نه که مثل جلیس صالح سحر حامل سبک است که
 صحبت او از راحت خالی نیست خباک اگر نصای از مساحت داشت باشد ضعیفی او
 از انی دارد و اگر رعیت اتباع کنی بفرزنده و اگر هیچ کدام دست ندهد نایبی از رواج
 طبع او شامت معطر کرده و مثل جلیس شود سمجود منزه کون آتش است که اگر زود
 آبی از شهر او آتش جابر بباد می و اگر در تریشی از دوشش تاشی شوی از روز عالم
 از روز غیر از دوشش چه آید و از شب ظلمت اندوز جز ترکی چه زاید مع بصیرت قاید از صبر
 پسند و هیچ غنی زکات از غیره نظاید کا بخور و دعوی نبر باید دعوی را منی باید **سنت**
 از خدا بر می نه او را نه از دعویش افزون نیست و در هم نموده او را نفس خوش
 او می که بد ز ادب ایم شش حرف ایشان بزرگ دیده که تا کان آید که مست او خود
 خود که در سخن بر بارند ننگ دارد از دامن او از خزان آسمان نوازی نیاید
 و در ای از دمی را نوازی نیافته بری انانی از مایه ایمت عجز زنی نمیشد و ترش از پس
 مع آنکه وقت دم زده و آستانه دیر بخان بدیده و پنداشته که طلق بر در جرم زده با وجود آن
 سر او طالب میکن که فادام ایشان کشته و بی بجان جزین فزیده کلام ایشان شد **سنت**
 او باید تا که سر او می اسکارا کرد و افزون و کی او بر او بدین خجست با

خانه بدارست و مورد ارادها. چنانکه پدید آید که چندی نبود عمر طایب رفت آگاهی در
و کلام باشد که طایب صادق و مریوی عاشق از سر صدق طریقت و خلوص عقیدت مدعی خود را
شیخی کامل و پیر مکل اعتقاد کند و پیروی او پیش کرد و چنانکه شرط طایبست ترک
نیکان و خویش گیری و بواسطه کمال ریشاد و حسن اعتقاد بنیامی رسد که شیخ از خواب بیدار
مانند آب و آتش او را کند کند و شیخ را کند کند و لیکن این نادان باشد طایب صادق
اگر چه جسور جان پذیر است اما چون اعتقاد صافی داشت بنیام جان تواند رسید و طریقت
حاجان تواند دید **ستن** چون کسی در دل شکر دارد قبله آن نماز او را
بس و نیت آرایش ظاهر مدعی نباید بود و بالایش صورتی افتاد عیقه و نتوان کرد از او
که گفته اند آنک در آدمی پوشیده که نادر می فرود شد مدعی را قیظ جان اندر
یک بار لفظ مان بر ظاهر **قال کسی صبر و نودن آن احوالی زن خود**
و فضیلت نه کین از آن مدعی آنی گشت ای زن چون روز عمر بیکاه گشت و آنج طایفه
زندگانی بود که شست پیش ازین در فقر و نام ادبی ماطونه زن و بهر ای پرورش تن جانی
کن عاقل است که اندیشه پیش نقصان نکند و ترک جان کر امی کرده بایمان نکند و
مرصیه و ما من ذیة الا علی الله و ذقنا انضیب عین خویش ساخته امید بر ذات حق را
دارد چندین هزار جانور کی گشت و کار و رزق از عطای پروردگار می برد و بی چون و چرا
در ریاض انضال او می چند و حمد اما بدی و شکر زایای کرم او بجای می آورند **ستن**
شکر میگوید چه از آن است **بر درخت و بر کعبه ساخته** خود میگوید خدا را عذاب
کامیاد و رزق مرتبت است **باید صفت شاد را کرده بود** از سر مردار بریده است
بسیار از پیشه گیری باطن **شد عیال الله و حق تعالی** این همه محنت و عزم و انضاد
در تمام از بخار سستی و کرد خود پرستی ماست **بر خود ادبی از زبان عیش و سرگشته** این روز
زیر که اندیشه چنین شد و جان شد ابرس اخلاص از دست سج کردن از چیدن شراب مروت

کین

کشدن کاس خورشید چاره نیست و خود که ام دی کرد سطریت صدمات مادم اللذات پان پان
و ادب و الآلام و دخیل طلبید لشکر اجل است و از اندک دخیل که جزو گشت چون توانی که سخت
و آنک کل از این اختیار بر نیت خوانند و سخت اگر در دلم را که جزو گشت شیرین توانی انکاسن
شیرین کل را از امید می توان دشمن **ستن** در اما از مرک می آید رسول
از سرش و کمره ان ای صبور **مرکز شریک** دید او تلخ فرد **نرکز اوتن** و ابر سید جان
و نیت تن سبب لا غری جانست و در آخر سنبلین و نیام که ام که فیه تر لایق توانست **ستن**
تن پروردانک قربانست **دل پرورد دل بالاس** در **چوب** و شیرین کم **این مرد**
زانک پرورد و سوسو پرورد **چوب** و شیرین و دخت **ما قوی** کرده که آنجا می رود
عجبت ای سیر که پیش ازین با وجود آنکه تو اعرض شهاب و طیب و بزرگ داشت قشیش
و شاخ امل تان و آمال و انانی نه خود از ان بود با فقر و فقر ادبی نامی ساختی و بحال رضا
جوشی نامی پر دختی و طایفه معاشات شداید داشتی و تخم مهر مهر و فای از عود دل میکاشتی متی
نور جان بودی و قانع تر می **ز طلب گشتی** خود اول **ز بدی** و بر سر جان کاسد می
وقت بین سخت فاسد می **میں** است باید که شیرین رسد **چون** و کسین با بان در او می
شرط مصاحبت مراغتست و لهذا چون از لفظ الله که اصل او آلا است **البت** با لفظ شده بود
لفظ اسم در او ان مصاحبت **البت** الله در بسم الله از نوی لفظ و کتابت زایل شد **ستن**
جنت با منی جنت باید سم **تا بر آید در مصالح صیقل** یکی از جنت موزه با کیش جزو
و دیگری بزرگ نماز جنت **بیرینه** که گشت **ستن** من دوم سوس قناعت دل
نیز سوس شاعت می **قال کسی** صیقلی کردن **دن** و شوی را که سخن او و ن از
تمام و از قدم خود کموی لم تقولون ما لا تفعلون که این سخن است اگر چه راست است اما
این تمام بر کل نرا نیست و این سخن گفتن فوق تمام و معاطه خود تو آریان و ارد که متاع خدا
نکند و هم ناخورد و خوردش و بسیار تر مات موزش اشد و دعوت دیگرست و بکر و خوت دیگر

لاف از تمام توکل زنی و میدانی که خاکست و از تن کف توکل خلق او بایست و قطع ایراد
 و اتقای محسوس و عیونیت و اخراج او از دیریت و دعوی قناعت میکنی و میدانی که اگر اهل
 حیات طیب را درین آیت که من عمل صالحا من ذکرا و انثی و مومنین فلیجینن جنت طیبه
 بقناعت تفسیر کرده اند و تو هرگز حیوة طیبه را در خواب ندیده و از قناعت توکل معز نام شنیده
 چند دعوی دم و باد بروست **این ترا خانه جویت میکنم** از قناعت کی تو جان افروزی
 از قناعت تو نام امروستی **کف پیتر قناعت چیست** کج کج را تو و انبیا انی درج
 این قناعت نیست چو کجی دوا **تو زن لاف ای غم و رخ دوا** قناعت سکون نفس است غم
 عدم الموقوفات و قرار دل در او ان تصادم آفات و تو از طبع این مرد و صفت عاقل و جمیع
 تو درین باب بی بینی و باطل لاف مسری باشد و بایک می زنی و از دوی سرخ خلق را در حوال
 می زنی **سین** با بکان بر استخوان بر جایش **چون فی استکم تنی از ناسی**
 سوس من شکر کردی است **تا نگویم آنچه در کفایت** خویش را در عقل از نه افروز
 دای و عطار از جنب دانی خود بخون انگاری و دانی که برون و مایه دن از عقل من
 زان اگر دشتی خود بشا **بجو برف از دهنم بگو ایچ** زن ازین که در حبش کتار
 خاند بر شوی خود آن طومار **قال کس فیض کون و درین را که طغنه من در**
و در فقر انحراری فکر و کار خود بیکال کان بر و سبب تی نوای خود فقر را خود را
 اعرابی گشت ای زن از فقر و اندای من طغنه من که تو کاینات و خلاصه موجودات انقدر
 غنی گشت مال و ذره حق عام بمنزله کلاه و جام است تا بر کل و تن معیوب بدان مرد خوب
 نماید اما آنرا که موسی سبر و تن مازین باشد کی کلاه و جام خوشتر باشد ندین که شاه ان خوب
 که بی از عیوب باشد چون در هر نفس بی آرد جامها از وی دور کند و عالم از بطن حجابش پنهان سازد
 و اگر معیوب باشد و پوشش گویند و شرمینش چنانچه و بجایهای دیا و بنحو و برقع زیبا در عیب
 پوششی او بکشند لاجرم هر که محبت تو بی عیب و خیرخواه با تو بیشتر فقر تو نیست که چون این



ممکن شوی باج رضا بر سر نهند و خاتم دولت بر سر نهند **شیر** سر و فقر تو را بکشند باج و رضا
 تو عجب موسی کشیده این **چط** و ان بر سر می سران باج **شیر** تو باج می سوزی از سر و زنی عدا
 بر سر مت این باج اگر **شیر** بمن بیز چنین باج سبب یارها **ملک** و مال و عظمت و جلال
 از ناسخ عاریت و از عاریت دل بمن از عقل نیست زیرا که چون امانت را بجا آورند باید که اس
 و بعد از آن عاریت دل بدوشن هر چند دل بران بیشتر رسیده باشی وقت معافقت الم بیشتر باشد
 بر عاقل است که حکم فایز او اما شیعی علی با شیعی دل از فانی بردارد و محبت بر ایز از باقی بکار **شیر**
 در هر چه دست به نفس عاقل **او** از کین فقر طلب ترش جاود **تا** در دل توست و نقد و چای
 فقرت سوز نیست و تو **مهر** سیاه پرش جودند این **جا** پید کار کند خاک اودان
 چون غزل است غم زور زور **چون** فقرت دست دم مال **تو** بقبول و رد مردم ظاهر من
 زنده و عکین مایش که خواج را که سراسر عیب باشد بطع مال از اهل مال این چه اند و هر چه که
 صادق القاش اند و کفایت و حشر را که واقف اسر از عیب بود و کلام او چون کتاب الهی
 بی از لب باشد قوی نه فروغ گویند و سر اسر از عیب **شیر** بیان صبح که چرخ است کاذب
 جو قرض از کف آورد و صادق اند **صبح** شبیه نیست که ایز و متعال و ملک ذوالجلال عاقل
 و بندگان ظلم روا میدارد پس چون بعضی بندگان را ملک و مال و عظمت و جلال و دولت
 و اقبال میدهد اگر فقر از احدی از ذوق و حال و در لحظه مشاهده **حال** بزمی مرا بینه بخالت
 عدالت بودی **ستن** حق تعالی عادلست عاقل **کی** کند استمکنی بری دلا
 آن یکی را نعمت کالاده **وین** در در بر سر آتش **آتش** سوزا که داور این
 رخ از حالت مرد جوان **فقر** غنی نه اگر از دست **کاف** فی سر از ان عین پنا نیست
 ای سیر **جو** از غضب نار البتادانی کای یار کرم خدانی و کای افسون کرد و یار کرم و آس
 کای بیغرض خلاقم کای و کای طلاع و ذراتم **شیر** **من** حاشی بد طمع من از طمع نیست
 قناعت دل من عاریت **از** سر او و دین منی جهان **دان** و ذراتم ناخدا این کج

و خیرش بر او از ارادان منور شدم فلک خطرت ایست بر او ای داد علی خاطر منور است
 من و این عهد قیاس کردم که من بت بودم و تو پست من باید شوق بگیرم و تو از آن پست
 بعد ازین چون دانستم که تو ازین قید صورت آزادی و بدید از عشق مطلق و مشایخ جمال حق شاد
 غم و اندوه تو جان جسم و بهر چه فرمای فرمای بر من **س** بر قبیل باید از تحت و بالین
 شوازه نعلت نامور می بسوزد بجز بزم کرم و شایب وصال جان پسندم اگر پسند
 دو اید ز مباد اذل شکسته و اگر شکسته و پیار و دوستدار اگر چه عالمی پراکنده دارم
 بحد الله که از کرمت عذرا دارم **س** عذر خواهم از درونت طشت
 زافغانه و دردم این چرم تب و تب نشی میکند با لطف کباده در میان کرم و برفی شاد
 کرم و آبی بر آتش قهر منور و نیت بلکه آتش محبت ازل و جان بگیرد **س**
 عجیبش بیزان انجمنی آن جرم تو بچ من عا و المذامع و منظم آنک از کبرش است لذت
 چون بود چون پیشتر کرم آنک از نازش دل جان چون چونک آید در نیاز او چون
 آنک در جود و جایش است عذرا جود و عذرا چون یکم فرمان مجید و ترا
 حیدر که زین لبنا حسن است و استوارت من النساء و آیدن حال مناجات خداوند تعالی
 که درم دل از دام محبت ایشان تواند دست و کلام جان از قید بندگی ایشان تواند
 لا جسم طربیان آفاق در محاطه حضرت خطابت گویند عجیبش بیزان انجمنی آن جرم
 ترجیح من آثار المذامع و منظم آنک از کبرش است لذت چون بود چون سرط و ربا
 یارب تو جمال آن منور و کینه اوسته بسبیل عسیر بر من حکم کنی که دردی من
 این حکم جان بود که کج دارم در وصل دوم از معالاستم مقامات ساین کرده ایم که محبت
 آنانی ادنی مرتبه محبت نیست با محبت که محبوب باشد اما اگر عارف بود و مشایخ
 جمال حق در جمیع مظاہر خلقیه تواند کرد این محبت با او از قبیل غلیات اسم ظاهر باشد
 و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید حبیب اهل من بیا که لک النساء و الطیب

و حق یعنی بی الصلوة و بعضی از عوام میفرمایند محبت آنانی در انجا نبوده که ایم و حضرت
 مدنی از برای اشارت به آن معانی میفرماید **س** دستم زایل بود و من پیش
 مست در زمان اسیر زان آنک عالم بند کشتش می کلین یا جسمی از می
 آب غایب شد بر آتش از آتشش چه شد جو باشد در جگر چونک یکی جایل به سر او را
 نیست که در آن آب و اگر درین ظاهر ابرزن جو آب از غایب باطن مطلوب و زرا طایف
 همچنین خاصیتی در اوست هر چه از آن گشت آن از است و لهذا حضرت خواجه علیه السلام
 میفرماید که است یقین العاقل و یقین الخایل یعنی این زبان پرستی که غالب میاید
 بر عاقل مغایب می آید برایشان جاهل از آنک رقت و لطف و داد و صدق محبت و انجا
 در نهاد آن چنان سیرت آدمی صورت کرم است **س** هر وقت وصف انسانی بود
 ششم و هفتم وصف جوانی و چون چشم دل ایشان کساده نشد است ناپرسوسین
 خان در آری مظاہر خلایق مشایخ تواند کرد و از سر تحقیق تواند گفت لایزال از حق و کس
 نکل چشمل حند من جبار سوار دل حسن کل یلخه لاجرم ایشان نمی شناسند که
 بر رحمت آن معشوق است حالت آن کرمیا مخلوق حال کس با تسلیم کردن مرد
 خود اما هیچ استرس درن بود از طلب معیشت و این اغراض درن را بزر عقل بر آید
 که اگر ندانند که در اندک است و کنت ز منی انصافی من که از او جان جان خویش و او را شدم
 و محبت و خای محبوب و فاکیش گاشتم مرا از او از او خاطر رضا بنود اما قضا بران داشت و مرا
 امکان دفع قضا بنود **س** چون قضا آید و زود برسد تا ندانند عقل با بار از سیر
 من تحمل بدایمی نومی شایم و ما عتقا و عتقا سبب جفا در میدان جرات می تا ختم اگر چه
 آنک و کلام اما کمال لطف و رحمت تو خاطر می آدم میگویم **س** آن کرمی تو که از غایت لطف
 پیش تو ذکر کنه نرجات است لاجرم بر مقتضای مکارم اخلاق و از سر کمال رحمت و شایق متن
 من که گاه تو در دست کن بر کن یکبار یکم از پنج و بن شجعت و الطاف و رحمت

اشارت حق
 و اسرار

و اعطاف از آینه وجود تو بر تو آفتاب رحمت حق و انانیت نیست الهی
 کما و پیر از پشیمان می شود چو ملک عذر آورد سلمان می حضرت بود محبت و پرگار
 عاشق او هم وجود و هم علم که در دایان عاشقان کبریا بر سر و نترسند آن کس
 قال در کس در میان ملک موسی و فرعون بود و سخن می شنید چنانکه زهر و پاره و طلمات
 و نور و مناجات کردن و فرعون خلوت تمام موسی در بعضی مقالات متذکره است که جمع
 موجودات مظاهر اسما و صفات اند و کثرت و اختلافات اسما و صفات بحسب تقیید
 و تجلیات چنانکه اختلاف مظاهر موجودات بواسطه اختلاف اسما و صفات است اما
 این همه اختلافات قاصر از وحدت ذات نیست چنانکه کثرت امواج موجب تعدد در
 امواج نیست بحقیقت همه مظاهر محکوم تجلی حق اند خواه موسی و خواه فرعون و خواه
 آدم و خواه ابلیس اسما و صفات متفاوت است که همه راجع به یک اند از روی ظاهر اختلاف
 در مظاهر اقتضا می کند و در حقیقت جمیع مظاهر تابع یک معنی اند چنانکه سفره ماه و کسری
 موسی و فرعون معنی را در یک ظاهر آن را دارد این یکی و از آن جهت که انشا از افعال
 مظهریت جمیع اسماست و اگر چه سلطنت اسمی از ظاهر تو باشد اما از تجلی اسما و صفات دیگر
 بی نصیب نیست پس مظهر تجلی حلال را چنانچه از اثر اب جلال جلال جلال و محیل سطوات طلال
 پر خورشید از نور جلال رسانند و لهذا قائلند که کسری **شیر** روز موسی پیش حق تالان
 منبسط فرعون هم کربان کین و غلظت ای خدا بر کردم و در غلظت باشد که گوید من هم
 زانج موسی را استود کرد و هم اسم دان مکرر کرد و آنک موسی را تو بر کرد
 ماه جانم را اسیر و کرد و آینه نشان طالع من از ماه تابان که شمع شبستان چنانست
 روشن و نیست چون بقدر جناب کبریا ماه و کاسی حور و کاسی غلظت و کاسی صغیر
 و کاسی ذوق و کاسی طلوع و کاسی افول و کاسی کاست و کاسی بجان و کاسی خالده
 و کاسی حشره ای نشان و این کاسی بر نیت و کاسی وبال لاجرم کاسی فرات و کاسی وصال

بهر از ماهی بود استوار ام چون خسوف آید ماه شد چار ام نوبتم کرد و سلطان میزند
 و کثرت و خلق بیکان میزند و بیکان رزن طاس و غوغا ماه پیره شده و راسوا می کنند
 پیر که مدعی عظمت و کبریا ام دم دانی لا اعلی فیضیت و رسوا می سازد من و موسی بر دو خراج
 ما شایم آما پیشه با عیان حدوث شاخ را از پیشه می برد و معطل می سازد و شاخی بنا می
 دیگر وصل میگرداند تا آن یکی را در آتش فرو میزند و این یک را با جلیه از اثرات رحمت سازد
 و شاخ را از این تصرفات اندیشه طامی از خم تیش تی سن شاخ را بر تیش و تیشی است
 هیچ شاخ از دست تیش نیست خزان قدرت که آن تیش را که کرم کن این که شیار از او
 باز فرعون در حال خویش تبحر میگرد که من نه آنم که بر نیم شب در مناجات رب کاسی
 و بنا که بر کاسی یارب و سر افروزی خویش بر درگاه جلال او از افاضت و طایف سکنت
 و سر افکندگی دانه و آب موسی خود در بارگاه کمال او از افاضت در اسم عبودیت و بندگی
 شناسم و گویم **کسری** از بندگی او است بزرگی و خرام از خود اجلی و غیب و افروزی
 محتاج خاک پای کربان این شاهان باشکوه و امیران محترم و خاکستان بجلالتش بر آید
 و در تقه می کس سلطان را نام با وجود چنین آشنایی و ظهور چنین روشنائی جز از او ان
 ملاقات موسی حال بر من تغییر می کرد و همانا که موسی بحکمت که طلب ناسرودم اکم عیاری
 از ظاهر می شد و باز نظر بالا تو میگرد و **شیر** فی که قلب و قابل در حکم او
 لحظه معزم کند یک خط پر بند کردم چون که کد کشش زرد کردم چون که کد کشش
 خط نامم کند یکدیم سیاه خود چه باشد غز این کار را پیش ج کانه ای حکم کن مکان
 می دیم اندر مکان و مکان جایا چون سلطنت اسم ظاهر ظاهر است کثرت پیدا است
 وحدت ستود و این یکی نزدیک و آن یک دور طراز خلقت این الله و بی (الذین استوا
 نخرجهم من الظلمات الی النور و در اع پیشانی آن و الذین کفروا و یبوءون الظلم
 نخرجهم من النور الی الظلمات **شیر** آفتابی در از ان می کند تا

و خداوند سبحان یک و خود را بر ایشان بفرستد و عقل او را بر ایشان کس علی
 الدوام او را بر جاده فرمان یکشد و محسن جمیع عقول نیز از ایشان اند و او را
 ایشان که ایشان را بسوی شاه راه وصال و طریق عشق و اجمال کشد
 و بدو درگاه معبود شوند و قدا و زنی راه معصود معصود کند **تسین**
 اندر ایشان ملک و اعیان **یک** قدا و دست جان صمد از جرقه و از زوج ایشان با
 لایه کائنات و در پیشگاه **یک** جهان در پیشگاه دیده منتظر موقوف و خوشبخت
 اینست که در پیشگاه در **یک** پیشه نو در پیشگاه **یک** است در بای میان او
 با من که من در پیشگاه یعنی انسان کامل از روی ظاهر که در مجموع حضرت است
 مجموع عوالم است و لذت و یاطن بجای حضرت احدیت **سیت**
 ظاهرش مجموع عوالم است باطنش مراتب ذات حق تعالی **سین** از روی صورت عالم
 صغیر است و از روی مسمی عالم کبر **تسین** چشم او را بشه آرد و کسرخ
 باطنش باشد محیط مفتوح که یا اقیانوس نهان در ذرات است یا شیرین در بوی
 یا در بای زیر کاسی یا بای در شب سیاهی پس باید که در مرتبه نخست حیات نظر کنی و کن
 بر مرتبه کشی و دیر اندازی بر سر کاسی منی و قدح مرثب سیاهی تمامی **تسین**
 منکر بدان که در تمام بصورت **از انکه** در برابر او است **کرب** بصورت بی هیچ کس
 چون در بنا به در میرسد **دارد** در از فرزند یک سیاه خوش **حال** یک که بر رخ معشوق کبر
 که خازن یک تیر بود با کس **آورد** همشین کل تازه و **منکر** یک سیات خوش
 از انکه که همشین یک است **لاجرم** **مصرع** **روح** بر در صورت پس منی طلب
 حضرت قطب الاقطاب ابو الحجاب الشیخ نجم الدین الکرکندی **سین** میزاید شعر
 بدست بقیاب القربان **أضامن فی بداه النور انطلا** **نم** سلطان فی الطایر **یک**
 استعد و امن ملک الارض **غیر** ملائمتهم **نم** ملائمتهم **جز** اعلی قلل الحضرة **از**

بسجده که عقارت صورت هر کس نظر کنی و از عظمت معنی او غافل نباشی که در آن یک
 تن همه از عالم در حیات کمال **تسین** **سین** بر پیر خود آمد و جهان
 و از بود و صد جهان در آن عالم کبری عزت بحر کرد **ک** در حوز او که کین نقش نور
 الهیانش خود دیدند **صغیر** **کی** ضعیف است **یک** شد **سین** **ایمان** که در وی پیش است
 و ای انکه عاقبت اندیش **قال** **سین** حیرت من دیدم ای قوم صالح **و** **ما** **قده** **صالح** **را**
 چون خدای حق که شکمی را هلاک کند در نظر ایشان حیرت نماید اگر چه غالب باشد آن
 فهم که **سیت** **تسین** **ای** عینهم لیقضى الله امر **ک** **ان** **مفعولاً** **و** **سین**
 آرد و الی ثبوت و اخاتم صاحباً **الی** **الله** **حضرت** **مولی** **تسین** **هر** **در** **نسخ** **عینه**
 یکشد قول حق سبحانه و تعالی را که میفرماید و الی ثبوت و اخاتم صاحباً تا آنجا که فاضلهم
الرحمة **فاضله** **فی** **آدم** **جالبین** **ارباب** **تاجیه** **آورده** **اند** **که** **چون** **عادلان** **شد** **ماد**
عادلان **و** **عمارت** **کردند** **و** **بر** **جای** **ایشان** **علم** **سلطنت** **و** **خلافت** **بر** **افراشتند** **و** **ایشان**
اعمال **طوالت** **و** **رخا** **عیش** **شد** **حکیم** **این** **الانسان** **لیطغی** **ان** **و** **آه** **استغنی**
 کردن از فرمان مجیدند و افساد ارض و عبادت او تا زار صلاح و خدا پرستی
 را کردند و خود را تعالی صالح پیغمبر علیه السلام بدعوت آن قوم و دستاورد
 نبوت او را مشرق ساخت و ایشان تازی زبان بودند و صالح نیز از قبیل انمو بود
 بعد از بعثت مدتی بدعوت اشتغال نمود و طایفه اندک از صغیرخان این قوم ایمان
 آوردند و باقی در شر و عباد مبالغه می کردند چون پیچیده پروانه از تمام نمود و معجز
 و آیت طلب کردند گفت که ام آیت میطلبید گفتند فلان روز روز عید است
 ما از شهرمون می آیم تو نیز می آیی ما حاجت از الهه خود طلبیم اگر اجابت کند
 تو ایما و ما کن و تو نیز از خواهی خود خواه اگر اجابت کند ما اتباع تو کنیم و ایمان
 آوریم صالح قبول کرد چون بیرون آمدند و ایشان از او ثامن را در خواستند و صاحب

تشدید قوم شود چنانچه بن عسیر و اسارت بعضی کرد که در ناحیه کس منفرد بود
 و آنرا کاشیه برده میگفتند و گشت دعاکن تا ازین سنگ نایقه بیرون آید بیکل سخت
 و نزدیک بران و پیش از این تا بصدیق تعالی اجابت دعوت تو کنم صلح بود از
 استحکام عهد و مرا این دعا کرد فرمان آید ای صلح پیش اینک قوم شود از تو این
 سخن خوانند چهار هزار سال من این استر از این سنگ آفریده ام بخوان تا پیران
 آید صلح گفت یا نایقه الله شک بگذاشت و نایقه بیرون آمد هم بران صفت که
 طلبیده بودند و در نظر ایشان و لدی مثل خود و بزرگی برادر چندان و در هطی از ان قوم
 ایمان آوردند و باقی در جمالت و ضلالت تمامی نمودند و صلح هر چند نصیحت کرد
 نشنودند صلح و صیبت کرد که نایقه خدا را که آیتی از آیات اوست میبازارید و درین
 خداوند تعالی بگذارد با آب و علف خورد و هیچ نوع مزاحمت او را ندادید با شمارا
 غدا لب ایلم فرود گیر و کما قال سبحانه یزین نایقه الله لکم آیه قد زودنا ناکل فی ارض
 الله و لا تمسوا بسوء فیاخذکم غدا لب ایلم چون تو بگوئی و بخیز و بقیه هم رسانند و با نایقه
 و صیبت قیام نمود چنانچه در چهار اقامت کردند بکروز نصیب ایشان بودی و بکروز
 نصیب نایقه آن روز که نوبت نایقه بودی آمدی و همه آب پاک بخوردی و بدل آن
 شیر مازادی و چون بر پشت بر آمدی مویشی از وی رسیدندی و بسوی بطون و اچی
 فرود آمدندی و اگر نایقه بجانب و اچی روی آوردی مویشی بطرف پشتها که خیزدی
 چون مدتی برآمد از جهت قلل آب و رسیدن مویشی تنگ عیش شوند کافران
 گفتند یا صلح را بکشیم یا نایقه را و اندیشه کردند که صلح را چون افاد و عیاش
 بسیار است اسکار از تو اینم گشت اتفاق کردند که شب در بام او بکشد و بکشد
 و نایقه را که او ان بام سفر بردن آمدند و شب که در خانه صلح را فرود گرفتند و در آن
 چنان بریدند چنانکه با او شکست و بر بام صلح مایه انداختند و در آن سنگ مایه

ساختند باز جلد صیبت کردند نایقه را بملاک شازند و سینه دلالت کنند بر عظم نایقه
 و ازین بود که ایشان مویشی بسیار داشتند یکی غنیمت مادر غنیمت و دیگر ضده بنت مختار
 عاقبت مردی بود نام او قد ازین سالک و شخصی بود سمندر نام او مسطح بن زبیر بن
 هرچ قد او در کین کاسی نگاه داشت و تیر نایقه زد و مسطح همیشه زد و پی کرد و بن کسند
 و گشت او را صمت کردند و نایقه بسوی کن که بخت کرد نام آن کن قان بود و
 از آنک بکن از آید روی و آبس کرد و سه بار بایک زد و رفت صلح را از ان
 حالت خبر دادند گشت او را که فضیل بکشد باشد که غدا لب از شما منع شود و او را که نشود
 کردن صلح گشت شمارا روز شش صمت گشت فردا روی تو شمارا کرد و در روز دوم
 سوز شود و روز سوم سیاه کرد و بعد از ان غدا لب در رسد چون علامات مشاهده کرد
 دیگران قصد کشن صلح نمودند خداوند تعالی او را بارش قسطنطین برد و از ایشان بجا
 داد و روز چهارم شد سه خط و کفن ساختند و دل ز جیات پرداختند که ناکا و صیبت از
 آسمان آمد در بعضی دو آیت آن صیبت بایک جبریل بود و لهای ایشان پان یان
 کتب و پر روی و زانو در آیتا و نایقه بملاک گشتند **کافان** ۲ فاخذتم
 الرجه فاضحوا فی دارهم جائین اکسوز حضرت مولوی تن صلحا زانو بملاک
 طایمان نایقه صلح تشبیه میکند و جان ایشان را صلح علیه السلام و خاطر ایشان را
 بکمر نایقه و صیبت مایه که بر آرزون او را و صلح بیکس را است این میش
 جانک قصد صلح کردند و پیشتر نشد و لیکن از ان تن ایشان همان از ان جان ایشان
 است و سبب هلاکت و اگر بعد از ان از ان خاطر ایشان را که بمنزله فضیل است بد
 تواند آورد امکان خلاصی از عذاب ایلم نیست چنانکه میفرماید قدس سره
 روح مجنون صلح و تن نایقه روح اندر وصل تن از فاد روح صلح قابل آفات است
 زخم بر نایقه بود بر ذات روح صلح قابل از است نور بر ان سینه گشای

اشارت بحقیقت روح انسانی می نماید که آن غریزی و باغیست و برپایه از نفس حاکم
 لاجرم سبکساز امکان ازاد و نوری ازانی نیست اما چون جسم را با جان انحصار
 تمام است ازاد تن سمان ازاد جانش و ازاد جان ازاد حضرت رحمان جاکست
 جسم خلکی را بدو پیوسته جان تا یار ازاد و میند آتشان بجز کازاد این ازاد است
 آب این خم متصل باب و تعلق اذن حضرت الهی روح ولی را که بر تو فرود است
 با جسم از برای ازاد طلایات و پشت و پناه بودن جمیع موجودات بود منکران از
 جنس اعظم ماضی بر اسط ازاد چشمت حضرت عالمی اندوختد و خرمین سعادت
 و اقبال خویش را بش ضلال بسوختد کما قاف **ت**
 زان تعلق یافت با جسمی آله تا که کرد و جلد عالم بدیام کس نباید بدلی ایشان طم
 بر صدف آید ضروری بر کمر ناو جسم ولی را بدو سبک تا شوی با روح صالح خواج
 و اگر ناگاه ازاد جسم اهل الله کند چند نماید تا خاطرش به بیت آید **س**
 کس ناو ح باشد خاطر کس که بجا آید از احسان و بر کس بجا آید دلش رستد ازاد
 و زده نمیدد و مساعد کارا ازین آورد و جبریل است شرح این ازاد و زدن را
 زانو آن دم زن که تعلیم و زحین ازاد و زدن بهیت چون قوم هلاک گشتند
 و ازاد بدند آج گشتند صالح از فلسطین شهر آمد تا لعماسی شیند و مار که د و نا بد چون
 ذات او محض رحمت و عن سنت بود برای قوم هلاک گشته که ساز کرد و زانو
 و چنین آغار کرد و گشت ای قوم باطل زیسته و دیدن از باب بصیرت بر شما
 گریسته و من گامی نذر شما بوده و گامی بشتر شما گشته و از پستان مو عطف بر
 نصیحت از شما دروغ نهاده و محبت برادر است شما که است و گامی از صرصر
 خنای شما شیریند در کفانی جان من مسروده و عنایت حق دیگر با آن که در تنها از
 خاطر من برده و نا از روی شمت **ت** در نصیحت من شده بار

کنه اشال و سخنا چون کنه شیرتان از سکر اینکشت شمر و شمدی با سخن آیت
 در شام چون زمر کنه ان سخن زانکه درستان چید از سخن ساعی ضایح و مخاطبه ایسا
 یکت چون ماتم و غم و درد الم شما بودید با و چه دشمنان در کار بود و زانو ازاد و زدن با و بود
 غم داند و رفت و باز آمد فرح و عیش و شادمانی من باز از خوشتر ای پای رحمت
 سیل از دیده می داند و ترخم بر جان و نادانی ایشان می نود و اگر عاقل با بکار که بر می خا
 دگشت سر که به منو است از خواب میگفت که بر راست که جزدن قابلیات و
 استعداات را ضایع که اشتد و از دوسو سه شیطان نفس بر دای اتباع بر عقل است
 ازلی تولید و ذرات مل پاناده بر سر این بر عقل پر خونی جلد گشته پر خ
 از برای چشم و گوش و کمر **ع** عال و شمس **س** در معنی این آیت که موج الیخون بلقیان
 میباید از رخ لایقین میبسی حضرت قیوم زد که است بحر فادس و سر دوم را
 یکی تلخ و یکی خوشتر با یکدیگر ملاقی کردند و میان این دو آب پرده ای نه روی و نه
 سبکین و نه آسین بلکه بوزان دت العالمین در میان مرد و حار نیست که قطره
 آب تلخ با آب خوش نیامیزد و زونی از خود بخود بجزید سبحانک حق سبحانه و تعالی از
 اهل بهشت طایفه برای تفریح اهل از رخ باید اهل نار و اهل نار با یکدیگر ملاقی شوند
 اما بی حجاب مشهود بر زخمی بجز کس قاف در میان موجودات **س**
 اهل نار و اهل نور آیت در میان نشان که قاف **س** بجز در کان خاک و زرد خطاط
 در میان نشان صید یابان و با و صورت بر هم زدن این دو خ چون بر هم زدن اسواج صلح
 و حکمت از جسم تنگ که این مرد و صورت در یک جان محبت و ضد یکدیگر و صر
 همیشه تخان را شیرین گشتد و قمر شیرین را بختی بود **س** تلخ و شیرین زدن نظر باید بدید
 از دید عاقبت داند دید جسم آخرین تواند دید را جسم اخو من عود دست و خطا
 این با شیرین که چون سکر بود یک زمر اندر شکر مضمون بود لاجرم هر که زورک تر باشد

و خلافت حجت و تلو تروت و از آن معظم تر کما می نیست چنانکه خواجه علیه السلام
فرمود ان افضل عباد الله عند الله تعالى منزله يوم القيامة امام عادل و عاقل یعنی فاضلترین کما
در حضرت مابین از دوی منزلت در دو قیامت سلطان عادل مریاست و حق تعالی طاعت
پادشاه عادل را با طاعت خویش و طاعت رسول در یک سلسله کشیده که اطمینان الله
اطمینان اگر رسول و اولی الامر بهکم و این سلطنت خاص به کس حاصلست و داد آن برایش
و این بر وقت حجت ممکن لازم چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید کلمه ذایع و کلمه رسول
عن غیبته یعنی شما شبانام قوم خویش و کنهیان و رعیت خودید و مرا آئینه روز قیامت
شمار از امور رعیت و صلاح و فساد کار ایشان سوال کند تا چیزی که اگر یک تن بود یا
که هیچ آفریده در تحت طاعت و قید متابعت او نبود و اعضا و جوارح او رعیت او باشند
او را از اعضا و جوارح سوال کند تا چیزی که اگر یک تن بود یا جرم و اگر از برای مطالبه
کمال و مشایخ غایات جلال مایه و چرا از سر غفلت و سهوت بر اختیار انداختی و اگر
را که در جوارح جوارح که گشتار و صدف لای اسرار مایه و چرا بجلال استم از مدیانات ساق
و نیازا که آلت شاد و عدت ذکر روح افزای مایه و چرا با لایستی جایی داشتی و دل را که
بزار جان مست و فای ماست و خانه نیازا که بجای و وقت مایه است چرا منزل مری
و خانه مایه و سر کس پنداشتی و کفنی **حجت** خانه جان بجای و وقت مایه
خدا و فایم بر نماز و بندگی مری که که محاسبت و محاسبت این یک کس که جوارح و جوارح
رعیت مزار و در صعب کما می رج و دشوار حالی خواهد بود و همچنین هر چند رعیت همیشه از عید
بیرون آمدن صعب تر از بنای قیاس کس کن که امک عالمی زیر فرمان او باشد و جانی در جوارح
اطاعت او بود و حال و در رعایت جانب رعایا و جواب او در وقت ملاقات خالق برالیا
جود و شوال خواهد بود و لاجرم سلیمان علیه السلام را از جهت مشایخ کمال مصوبت
ملک است و اسی شغفت و رحمت بر دیگران و امن جان گرفت و این بابی که خود برداشت

و دیگران در انداخت چنانکه ارباب ذوق سلیم را لفظ لا یجیبی لا یجیبی ازین معنی است
که قال در کس **ستن** نکته لا یجیبی میجو از بجان بر من بعدی ز غل و در آن
بگذارد و ملک دید او خطیر بر بود ملک جهان بدیم بریم بر یایم سیر یایم دین
استانی نیست مادر اشان بر سلیمان نمی باید که او بگذرد و در صد هزاران ملک
وجود علامت و کمال قدرت در مشایخ صافیات وقت نماز دیگر از دست داده
و به کسین ملقبین در افتاده **ستن** با جان قوت که او را بودیم
مرج آن ملکش فرو می بستیم چون بر پشت زین اند کرد بره شایان عالم در کس
و درین شاعت میش گفت که این ملک عظیم را که رعایت او خطی جیم بکسی ده که نور
تر از من باشد از دوی کمال در جوارح رسالت و جمال و تبه طلمات و بکمال قوت عصمت
در عرف علومت که من بعدی صفت آنجان کس است اما کسی که بدین کالات آراسته
باشد او را این صفت است و بعدیت از دوی رتبت کمال نیست مایه و کالات
بشرق جنبهائی که مراد از ان شریف از دانی داشتی متنه ساز انکس را که ملک بدو خواست
و اگر کسی از ان تنبیها گشت که چون بر زبان من کلام بگوید آینه جادی کش که و غلته
شقی الطیر و از پیشین بکل شی در این حالت که من با بسکری عظیم و عدوق تمام در حاکم
بلا شام قطع و اسی غله بگردم ملک آن بر در جکان را که یک پایی نداشت که نام او
شدن است و بر روایت دیگر طایفه بران داشتی که قوم خود را گشت بماسکن خود را بید
و سلیمان و جنود او سرگشته بر میاید تا ایشان نادانسته شمارا زیر پای میگویند و با لهام
زنیبه تر ازین سخن را بخاطر آمد که هر چه غم رعیت خود تا این رعایت میجو از من که سلطنت
و رعایت و ملک من نهایت از فضل حق بایسته ام و ای اگر در غم خود که رعیت از من
که باشم و از قول و خنده حسرت زدم که غنیمت شما حکامین قوهها بعد از ان توفیق معبود
و شکر نعمت طلبیدم که رتبت از دوی غنی آن انکس بر تنگ این انکس علی و علی و ابدی

و این اغل صلیا رضیه یعنی بار خدایا الهام ده و توفیق خود و توفیق من گردان تا شکر
نعمتهای تو بجزارم که بر من ارزانی داشته و هم شکر نعمتهای بجای آورم که در حق پروردگار
عطا فرموده و روزی کن تا کارهای من که پسندیده تو باشد جز این معنی بر من نیست که من
بی عنایات حق و خاصان حق که ملک باشد پیش رویم پس بیکم این مقدمت ملک
اگر چه در نظر نظر کی محض محبت و دانست اما خداوند ملک میداند که در پادشاهی کنین
صد هزار آفت است و این جنت پیمان علیه السلام **سن** شد شیخ گفت این ملک را
با کمال ده که دادی و سزا هر که بدی و بخش از کرم او بپایانست و انکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد منم خود منی چه و منم بی بدی از آنکه آدمی عبادت از
صفات او است نه ازین که شرف و استخوان و پوست در شرح این سرخی از آن جنت
بسط کردیم که حضرت مولوی شرح این را عرض شده است جانک میزاید **ستن**
شرح این وضعت گشت یک باز میکردم بعضی در روز یکم اولی التوفیق قال که کس
مخلص باجوانی عرب و جنت در حدیث است و استخوان بنیه بعدیم رسیده بود که
عرب عبادت از عقلت و جنت و عبادت از نفس اکنون حضرت مولوی توضیح داده
معنی میکند که **سن** باجوانی مرد و زن اطفال آن مثال نفس خود میدانند
و این عقل نفس که پابسته نیک و بد اند ازین خاکی سراسر از جنگ و ماجرا اند نفس
جانک زن و بچه اند و از این عفت و جاه و عظمت و دستگا طلب میکنند و در
انجاء مطالب و اسعاف مارب خویش کاه خاکی و چاکری کند و کاه عظمت و سرور خویش
عقل خود را مکرر اگاه است در دماغش جو غم اندیش باز میزند که هر چند مراد از
ایراد صورت قصه ای یا معنی و اشارت بجهتهاست اما نامی صورت قصه می باید
شدن از آنکه صورت را در طریق اظهار معنی اثر است و بجزه صورت را از خواب
و معانی اثر است باین معنوی و افی نیست جانک در باب ایمان بی اقرار و اعمال جز



اعتنا کافی نیست **ستن** که محبت و محبت صورت محرم و نماز نیست
و بیای و ستان ما بعد که نیست اندر دستهای لایق و تا که این اده باشد بهیچ
و بجهتهای معصوم در خفا زیرا که احسان ظاهر شاه محبت باطنی است و شاه گاه در
باشد و گاهی از غیبت جانک اظهار مستی گاه از می بود و گاه از غیبت اظهار مستی از غیبت
طاعات و بایستی خود غمت اما تا جتن بظهور اند نیست از کوشش و استی نشان طاعت
اگاه نیست **ستن** پادشاه این تمیز و بار ایضا تا شایسم آن نشان گزین
اگر کسی را نظر بکند بنور الهی بود استدلالت محبت از اسباب می تواند کرد و جانک از خوا
استدلالت محبت کند و اگر چه صورت و معنی را با بعد یکدیگر پیوستگی است اما در جوت
و بعد نیست با یکدیگر متفاوت اند جانک فضاوت برستان دلالت بر آب روان
یکند اگر چه از روی ماییت از بعد یکدیگر می تواند کرد و درخت نبات و آب جاده آن
در کتب و این سبط **ستن** توک ماییت و خاصیات که شرح کن احوال آن و اما
قال که کس را دل ساد و عرب بر التماس رن خویش و سو کند **ستن** که در این **ستن**
جلی و امتحانی نیست و در یکدیگر ای کنت دایت و فابرا او شتم و تیغ خلاف در
غلاف که شتم بعد ازین مرجه کوی فرمان برم و بهرست و صفت خویش نگویم بیکم جانک
اشی بیتی بچشم **ستن** در چه و دشوم من بچشم زن کنت نیند آم که این اعلا
بر منت یا و اسطه کشف بر منت عرب سو کند آغاز کرد و مایشال این مثال و اما
باز کرد که بخی خدای که عالم بر خفیت و از خاک تیره آفریننده آدم صفت و بدان قادی
که در در الواح و ارواح بود در سه کز قاب انسانی و اندوه آدم و ابلیس اسما و اخت و علم
خلافت او بر سر عالمیان افراخت **ستن** تا بد مرجه بود او پیش بر
در کس که از علم اناسی خویش تا جانیکه چنان تو در سر او کشند و قدسی دیگر از تدبیر او باشند
که سیمایک لا علم لنا الا ما علمنا و آن کشای که ایش از آدم روی خود او کشا و اسما

و نهاده بود **مستحق** از فضای عرصه آن بطن پاک تنک آرد عرصه سنت آسمان
 زیرا که سعت باطن بسیار است نسبت به خاک در احادیث عریضه آمده است که لا
 یسجن لدی و لا سهای و لیکن یسجن قلب عبد الله التقی اگر اوج بیستی من در بالا
 نیست و آسمان و زمین و عرش و کرسی که من و لکن در دل بند مومن پرینز کا و پاکیزه درگاه
 که هم محبت من او داشته و کرین رود و گذشته باشد می کنم پس هر که ایشیت رضای من
 و جنت لقای من باید واجب آید تا در میان این چنین زندگان در آید تا ظم هم ام خیرین باد
 که فادخل فی عبادی و ادخل فی عبادی **سنت** گفت اذخلف فی عبادی غفر لی
 جنة من ذوی بی باشتی زیرا که این زندگان که در اسط و انوشی بار سونی پوسنه بزرگ
 پوسنه اند آن طایفه اند که بحکم انا جلیس من ذکرتی سعادت مجلس گیر یا یافته اند و از آن
 قوم اند که مرکز سعادت کرده اند جلالت عیشین ایشان کرده و خاک خاک خواجه علیه السلام
 بیند ما هم انتم لایسقی طیبهم ساکنان کن خاک و میثاق صوامع افلاک بلکه از همین
 و شش تا اوج عرش در مشاهد بیعت باطن انسان بر کشته و چیران اند **سنت**
 عرش آن نور با پنهانی عرش چون بدید از ارت از جانی خود بزرگی عرش باشد بر
 بیک صورت کیست چوین سنی لاجرم ملایکه مغربین در خطاب خلیفه حضرت رب العالمین
 می گفتند که پیش ازین تخم محبت و خدمت زمین که گشتیم و تعلق ذات نودان خویش را
 با آن جوم ظلمانی غریب میداشتیم **سنت** آو اما آن افسانه بری توبه
 زانک حیت باز زمین باران که می آید جالی جان از روح پاک تو یافتست پیش از تو نودان
 معنی بر جان ما می گشت در زمین بودیم و غافل از دین غافل از کیمی که در وی بودین
 چون سرفروند و ما را از آن آفتاب شد ما را از آن تحویل کام بیستی چون حکم الهی و زمان
 پادشاهی در رسید که ائی جا بعلی فی الاله من خلقت و ما را از همین خاک بیخ افلاک استال
 و اجف کشتند از محبت و نور انشت برین در خطاب حضرت رب العالمین که گشتیم

اتجمل فیما من یسجد فیما و یسجد الی ما و یسجد **سنت** فیما یسجد و این تبیل را
 می فرماید بر حال تبیل را حضرت الهی حکم سبقت رحمتی عظمی بساط رحمت را
 بکشد انید و فرود آرد از راه نشاط و طریقی بساط مرحه خاطر شما حفظ کند بگوید که کرم علم ما
 بحر بادی منزلال می شود همچنانک طفل کاین در مقام باز باید و مهربان خویش سلوک کند
 شایز با من همان طریقه سلوک دارد و پیش از آن رحمت و الطاف شایز بگوید من
 صد پر صد بار اندر حیل ما **سنت** فرزند باید در افتاد و فنا **سنت** علم انسان کتب بحر علم
 کن رود آید ولی در اینجا خود که گفتم پیش از این صد نیست الاکت کتب کتب کتب
 شیخ ابو الغنایم کالی الدین عبد الرزاقی قاشانی قدس سره در شرح مصطلحات در
 بیان حکم مسکونه عنها آورده است که روزی خواجه علیه السلام در بعضی کوههای مدینه
 با جمعی از یاران می رفتند صبیغه خواجه را علیه السلام بخانه خود استعدا کرد و خواجه
 اجابت فرمودند و در آمدند در خانه آتش آفروخته بود و اطفالی و در حوالی آن آتش
 بنشسته از حضرت خواجه سوال کرد که یا رسول الله خداوند تعالی بر زندگان خود
 رحم تر باشد یا برین فرزندان خود حضرت خواجه فرمودند خداوند تعالی رحم تر
 زیرا که ارحم الراحمین است آن صبیغه گفت یا رسول الله من با این رحمت ناقص
 خویش روانی دارم که فرزندان خود درین آتش اندازم حضرت الهی که ارحم الراحمین است
 بگویند و داد آرد که زندگان خویش را آتش اندازد و راوی میگوید حضرت خواجه علیه السلام
 بگریست و گفت که ایا او حقیقتا ای ستودم مراعات زن میگوید بخی آن در بابی را
 که رحمتی و دین و آفرین در جنب او کمر از قطع ایت که مقالات من استجانی
 مراعات من سوز بانی **سنت** نه پیشان باید آید بر من امر کن تو هر چه بروی قایم
 ال پیشان باید آید دلم تا قبول آرم بر آنچه قایلم چون کنم در دست من چار
 اند ما جان من چه کاره **سنت** قال قدس تعین کردن طلب روزی سوم خود را

و قبول کردن و روحی بزرگ گفت آقا سیت فیاض از مشرق بعد از مافوق و عالمی از فیض
انوار او دو شناسایی یافته یاب حضرت رحمانی و خلیفه کردگار اوست و در سنگام خزان آخر
الزمان سر مایه خرمی بهار اوست پسوند آن شه مجرب شامی است و خاک روبرو آستان
او نوبتای دیده آگاهی است **س** دوستی قبلان چون گنج
چون نظرشان گنجی خود گنج چشم احمد بر ابو بکر زده او ز یک صدق صدق
شده گشت پذیرای شه چون شوم و بی هیچ بهانه بدان حضرت بیکانه چون دوم و سه
وسیلتی بدان آستان که قبله داشت است بابتی و بی غش و بی آلتی انتظام
هیچ کاه نیست و این معنی آشنای و بیکانه را معلومت و عاقل و دیوانه را منهوم چنانکه
مجنون شنید که لیلی را مرضی عارض شده است گشت شو بختی گشت طبعاً حادثاً
گشت آلتی بختی ساقاً بختی چون نه سیلت و بهانه بعالی آستانه آن
یکانه نمی توان رسید کاشکی طبعی حادث بود می نانی تماشای راه آن درگاه پیوسته
و معقول **س** بقولون لیلی بالبراق علیه فیما بین گشت طبعاً حادثاً
حضرت باری تعالی از آن جهت امر قل تعالوا فرستاد تا وسیله التماس باریار کا غلبت
و کسیر بود که هر که را خواست از آن وسیله بپایند زانند زن گشت کرم که باین معقول
آلت نیست اما نه جی خبری واقف آن حالت بلکه وسایل انگیزین سایل بی
و مثبت **س** زانکه آلت دعوت نیست کار درنی آلتی و مثبت
عب گشت بسازنی سازنی پر اخن و نیستی و نیستی را شعاع خود ساختن در حضرت
که جان بدیه مرعوب و وسیلتی بغایت خوب است اما دعوی نیستی را بغیر قل قال متنبه
مثال می باید گفت مصدق ترک بود و نابود گردست و مصداق حال روسی قبله مقصود
آوردن قال قدس سره بدیه بودن **عب** بسوی آب باران از نابیه بسوی بعد از نابیه
المومنین که پذیرا است که انجام **خط آب است** زن گفت اگر از بدیه چاره

نیت بسوی آب باران ایرم برسم بدیه بدان حضرت برسان و اعلام کن که باران
غیر از نیت اسباب نیست و در معانی به ازین آب نیست **س**
که زن نش پرستار کاج **س** همچنین آتش نباشد مادر زن بدان بدیه نزار تاج
داشت و مرد از ساجی سر بر آسمان می افرواشت زیرا که از شیرینی آب و جله
غافل بودند و از لذت غلب فزات و اهل خاکب بانه میخواهیم که کون بدن
باجد فطره از آب شود و از کات که از پنج لوله حس او در حیات ام بدیه حضرت سلطان
بریم و گویم **س** ای حوادین خم و کوزه درید و از فضل الله شری
زرا که عیب و منزه ادا نشد و دیده و بدان عیبها بیکم ان الله شری حریه و حکم سر
غرا و است که بعضی که مشغولی بران رضاداده باشد در کردن روایت و ازین معنی
عافیم که از آن حضرت هر خط خطاب عتاب آمیزه در رسد که بیکم ما بین مولود الا و بولد
علی النکرة السیمة و بر مقتضای فطره الله الی فطر الناس علیها این کون مستقر
آب صافی بود و ما و نموده بودیم که از آلاش آب نجس نبوده بکلا با از خج لوله چسب
این کون را بنگاه دارید که عضو البصائر کم و لا تقدیر عینیک و فرمان نافذ اند و بدیم
بند این جواس پر از عیب و کتا از شهادت بختی **س** و این کوزه قابل آن بود
که اگر لولهای حواس آدمی پستی منحنی سونی بخرد از معانی و حقایق می یافت و حضرت
سلطان تخته لائیتی بود چون کون قلب را از آلاش بیلیم بدیشی رو که تخته حضرت
مارا چنین کون نمی شاید که بوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتى الله بعلیه و اگر چه
خوای که این کون تخته آن حضرت را شاید از خم جهان نش برود تا تا معنی فضل الهی من
نی نایت کرد و آبش بود از پرستود از کون تو صد جهان لولها بر بند بود و درش زخم
گشت عضو عن البصائر کم بعد از تصنیف محاسبی شیطان و جو او بر بستن لولهای از
کتابه ماسوی **س** و بر سلطان و کار و بار **س** و چنین می بختی آلا تبار

اینست چنانچه از اوقات نام قطره باشد در آن چنانچه صفا قال قدس سره در غرر حقیق
 در عرب سبوی آب را در کف بر سر بر بند و در غرر مذکور که این باریه مادران است
 و در حیات و سرما به اذ او نیست کسی بر می که بر خور از آن لال منقاد در آب شود و در
 ای راغب کشن از او قایت و ای طالب بحر و خا حیات تا از چشم شود آب نفس است و
 شیطان نجات نیامد راه شط و چون و فرات اعنی بر تو تحلیات اسما و صفات
 و ذات نیایی **مستن** ای نوازنده ازین فانی با **ترجیه** دانی میگوید و انبساط
 بعد از آن مرد و عرب بهر نزد است و تمت بر استنای بر می خلیفه کاشت او بر سبوی روز
 وزن او در آب سنگ گویند **من** که کند او آب مادر از حیات باریب آن کو مردان در باریب
 خود باشد گویند آب کوثر قطره زمیت حاصل گهر باری غایت باری بر کران
 باری مرد و کریم و زاری زن مجتهد و تا سالم از آفات راه آب را بر دگاه خلافت پاسبان
 دید در کامی پر از انعامها اهل طاعت کسرتده و اما اصحاب در حیات و در آب
 طاعت را در آن در کاه عظمی ناه جان مشاهد کرد که نبایت امانی و آمال و نهایت
 و اقبال رسیده اند و سیاح متابع البطار بر معادق لب تشنگان روز کار می باریده و
 چون بسط مکان و رفت شان و سخت فضا و زمت فناء و جرم بارگاه خلافت
 پناه آن سایه اخلاص آرمایند دید گشت **من** جاب نایب رحمان خلیفه
 که اگر شش را بود افلاک طایع جو سیح آسمان در اوج رفت معلما باد و مامون از و قایع
 و از او از هر یزد در جواب سایل نعم او از او بایک نعم می شنید و میگفت **من**
 ای زبیر و زرت گنبد بایل نعمی زبیر و اوت باج سایل نعم رخ و اوت فزون از غرق و
 شرح طاعت برون از و زرت گنبد **من** کاتال قدس سره **من** بایک می آید که ای طالب
 جو و محتاج که ایان چون کوا و طه امیکو و جانک که عاشق کرم کرمیت کرم کرمیم
 عاشق که است اگر که در اصرارش بود کرم را بر د که اباید آمدن و اگر کرم د اصرار بود که

و از او آید اما چه که کمال که است و چه که کم نقصان است **مستن**
 جو می جوید که ایان و صفات بموخر بان گایند جوید صفا **من** جوید که ایان و صفات
 روی احسان از که اپدا شود و لفظ اخراج را علیه السلام زمان در سپید که اما انبساط
 تهر میسنی ای خواجه مرد و متن چون که آینه جوید **من** دوم بود بروی آینه زمان
 زنی کریمی که یکی جویدش که ایان بدید سازد و دیگر جویدش که ایان را برای ای احسان و
 عطای مرد بوزد **من** بس که ایان آینه جوید **من** که ایان جوید جوید مطلقند
 و اگر از این بود خود مرد **من** او برین دریت نش پره **من** قال قدس سره
 زق میان انگ در پیش است بخدا و میان انگ در پیش است از خدا و نشه غیر است
 نش در پیش سر از زمان نیست و نش سک قابل استخوان **من**
 تهر تهر ارد و زنی نعم پیشش مرد که کم نه طبق مرغ خاکلی است و سیمع
 و در عاشق نیست و ساق خدا شریفه عطا و دولت نه نشه حسن و جمال بحاج
 نامر اسما و صفات نیست نه مستغرق در باری محبت ذات و اگر نظر بالا و زنی برانی که عاشق
 نهم خوش است و که فزا و هم خویش زیرا که طایر و هم و خیال را در هوای بویت او
 جمال طهر ان نیست و سمد عمل فعال را در قضای احدیت او امکان جولان **من**
 عاشق تصور و هم خوشی کی بود از عاشقان **من** درین مساللات ایاست
 بدان که لایحبت الله غیر الله زو اگر چون مخلوقی و من یا مخلوقی شود آن مخلوق از دران
 یا مخلوق متلاشی شود بستر لایحبت الله غیر الله بدید آید او ان لایحبت الله غیر الله بر آید **من**
 شرح محو ایان این سخن یک می ترسم ز افهام کن **من** فیهما کشف کوه نظر
 صد خیال به در آورد در فکر **من** بر سماع داشت بر کس چک **من** تهر تر غلی اخبریت
 حاضر مرغی مرد و پر سید **من** پر خیالی اسعنی **من** دید **من** نشش می را در یاد خاک را بر
 رنگ سوز در صابون و زاک سادی نشش صورت از عکس نگاشتن و بین عم شود و از شادمان

نصیر کرمی خرم کند و مستن صدوش عکین و افغان ادا صدوش خندان و از ان نال
حال بد کس نه پیش آمدن نیتان خلیفه از بهر اکرام اسرا بی و پور من بزم از
بجایک متوجان حضرت دفع الودجات را پیش از بجلی ذات بر تو بجلالت اسما و صفا
در رسد اعرابی چون برود ادا خلایق رسید نیتان خلیفه سبقت اعرابی شدند و بی کلام
لطف بر سر و پیشان دند و بیکم کنه عکک عن المقال و کنی کرک عن السوال حاج
ابعدانی متال و انشد و کنایت بهم ادا سوالی التهام کردند اما بطریق مفهومی ادا پرسش
و نوازش فرمودند شنید من بس بد گشتند با وجه التماس اندک جای جونی از بزم و
مدعوب از پرتو جمال و لطف متال ایشان از ادراک قطع و سوال بر وجه ذوق و حال مرئی شد
مصرع بر روی پسته آمد و بر سر او افتاد و گشت ای دل اکا شما اینچه جمال نای
شاه و دیده خدا این شما بنظر خود ادا ای یکجای نظر مسرود و از ساختن و بزم جمال نیک
دیدن و کس را صاحب نظر ساختن و بد به فضل و اتصال و لطف جود و نوال حضرت خلیفه
ذو الجلال چون شادان و مضارب آفاق رسیده بود من بی نوا با بید فضل و عطا قطع
خیالی و غفلت کردم و روی بون حضرت دفع الودجات آوردم **تسین**
تا به نجا بهر دنیا آوردم چون رسیدم دست دیدارم جایک اعرابی آب از پای
کشته و آب حیات در دیوار ریخت دید و روی او برای انقباض من و روی بزم آورد و
ندای انا الله شنید و عیسی از دست و نشان جنت و یک جنت بر آسمان جهار
نشست با دوزخانی طعم در دلم شافت و سعادت جلوس بر ساعد شامپ مستن
وام آدم خوشه گندم شده تا جودش خوشه مردم شد سیلمان از برای قوت
نخودن با می شافیه و انکسین کم شده را که سر بایه شامی است باز با فیه طلیح امید الطاف
پرو و انکسین فضل مندرج بی چه کشته ناگاه بهر حدیج معانی خنایت و خنیه کشت اسرار
و عیسی رسید و عیسی از بزم کن و قع احمد و استیز دین قدم در میدان و ب نهاده انا الله

ایرانی

پشتی دین از دوزخ انداخت تا قات و خلافت داده لاجرم عجب می گوید **سین**
چون دین در طلب خود آمد **سین** و کیشم چنان به بیلزاده **سین** و کیشم چنان به بیلزاده **سین**
ان ساختم و چون رسیدم دل از سر در پر دادم ادم را بخت بان از بهشت بیرون کرده و مرا
تنای بان بسوی بهشت **سین** رستم از اب و زمان بچون بی غرض کردم دین در چون
غرضم و غیر جان عاقلان بی غرض بند بگردش در جانا **سین** حال و شمس بر دریا
انک عاشق دنیا بر شال عاشق دیوار است که اقیاب بر دوزخ و جود و جود کند ما فهم کند
آن تاب و رونق از دیوار است از قرص افلاک است در آسمان چهارم لاجرم بکلی دل بر
دیوار نهاد چون پرتو اقیاب با قیاف پیرست او محرم ماند ادا و چهل منیم و دین
ایستادون عاشق جز از خوف فراق در امن و سلامت نیت و چون جزو سبکلی خوش
پرست کار عاشق بغیر حضرت و دامت نیت شیشی او از گریه سینه و از سب کیش پرید
نام زده گشت دوستی استم که ادم جان بی خویش و مرهم بگوشش من بود **تسین**
بی بر دمن پیرم از غمش شد جان رن سیه از انش **سین** شمع گشت گشت بی خویش از
ان جرم باشد نیت من از دست دیگر کرن ای یار **سین** کو نیر و نایبی زار تو
دستی گزین نشان آورد **سین** درستی او غم جان آورد **سین** حکم مثل عیب کرمی که ادا
نیت فاذن با بزم و ادا **سین** فاذن با بزم **سین** کرمی که ادا **سین** کرمی که ادا
در جان دمی برای بزم **سین** بسوی کل خار را دوست نتران داشت و از شوق نسیمی کلزار را
از دست نتران گذشت اگر از دوی جزو با بکل پیشگی و خار را با بکل پیشگی است
اما جزو با بکل و خار را با بکل از دوی کجایکی است و از دوی دیگر کجایکی که اگر کجایکی صوفی
بشت رسل باطل نمودی متن چون رسولان از پی پرست **سین** بر چه پندشان چون کج
سایه را ابرخ پر سبکی است اما صیاد و صیاد مرغ نیت **سین**
ان سخن بان ندارد ای غلام روز یکشنبه حکایت کن تمام **سین** حال و کسیر پیران

و از سر تن گشت **ستن** کاسی عجب لطف از شکر آب و ان عجب تو گشته آن آب
چون پرفت از سر آن آید **ستن** آنگاه خود غل را از دود بر آید در حین و حق بی کس
علت گشادن و از عطا پیش از استحقاق دادن قطره از دریای اشفاق و سر از نظر از کلام افغان
اوست در باری و حق و انبیا نیست و در جلد خویش او را غایت فی سده عالم از بیاض کل علی
واجب است سلی و از عیش و تفریح و از خاک تا خاک که بهر جنی و لطافت آرد است از دود
فضل و کمال پر است **ستن** قطره از دجله خویش اوست کان نمی گنجد ز پیری ز پیر
سبوی این عالم از آن یک قطره مال مال و عایش و سوخته نشسته در لال وصال آری لب لنگان
بادیه شوق او را در جات تساوت بعضی قبیح و حق و ساغر محسوسات و اضی باشد بعضی
بسیار عالم مختلفه از کلیات و جزئیات قانع شوند و بعضی در تنبلی خیم کلیات اسما و صفات
در مخاطبه ساقی باقی که خواجه از دود خردید که اینست **ستن** لطیفی که گنجد
آن خم که دمی و بختی در ساعه **ستن** بنای آن خم را که ما داریم با او کار ای ملک کل را یکس می دم در آن
و اما آن را که گشت با او در آن **ستن** اگر کسی از انعام شده قطره از دود که شاد کرد و خاطرش را بخشید
سودای آن ارام جان تا دم دل **ستن** از دود او سود و دیان پر ارم از او ای ساقی در بیکشان زان می دریا
گرفته شود گیسوا و زهر و دود **ستن** و بعضی هر که دیکم در کشد و سوز بابت نشسته بل من میزد که گنجد خاک
از بعضی سر از حضرت مولوی در تر و اشال این معانی آورده بودم که می فرماید **ستن**
بحر کینه شرمش کن که کینه اندام **ستن** من چه نسک ای خدا با نام او **ستن** و ان صغیف نزد گشت این سر
لطیف بیکد **ستن** بنوع و سبوی و ایما و ای ساقی سبوی که ما در آن ب نشسته و بنایم در
یک جو و سبوی دنیا ای عالم **ستن** که می یابیم از آن ساقی شراب باقی **ستن** جو از آن شراب و صدمه از آن
و قطره از آن دریای ناب و مرایه نیستی **ستن** کز آینه فاجبت آن اعوف **ستن**
کعب میان به ز پیری جوش کرد **ستن** خاک را سلطان اطلس پوش کرد **ستن** هر که بلم البیت و از آن کسب
آن کلمات و معنی البیت ساخته کرد که جو گشتش این قطره از کلام ادب است و بخی البیت شاف که

۷۸
بنا عالم از آن قطره است و باقی علو ارض در معرض فحاش است و است سبک غیث بر سبوی عالم
ز و تا هر یک از آن نظار کن عالم ملکوت و ساکنان صواعق جودت **ستن** مصرع فریاد و آواز و گشتی سبوی
کوین گشت بسوز ز شگفتی گشت آری بود که آب بهمان از دود معاینه نمود آب بسوز از جوی ایچ و جوی
در پایوست و در بایمان آری بود که بود **ستن** مصرع و البیخ و علی با کان سبوی لاجرم سبوی جوی سبوی
در خم عالم ریز و سبک زخم زن و آبش بجوی عجب میامیر و بخت **ستن** ایما اطلشان فی واد الهی
جوی جویان جانب آری **ستن** و اگر بختی کن بسوزم غود آری اند **ستن** گشت آب زرد اما آری
بیا ز کمال **ستن** ای ز غمت بر سر سبوی زرد و بن بسوز است کالمر شده
خم شک آب از دود **ستن** صد استی زین گشت ایچ **ستن** عجب که گشت و می می زرد
بلکه زرد و اند که بر کن روم **ستن** بلکه جوی از جوی است که رنگی زکی در یکد **ستن**
کسی که در کمال و دود که در دود **ستن** من آن دریای پر شود از ملک که ایام **ستن** بسوزم شکسته و جود و جود
و جود در این دریای موج سلطان الامواج حکم **ستن** ثم قبضنا الینا قبضا **ستن** بسوزم جوی را از جوی
این شکستان در کمال و دود که از بیکانی بیکانی آرد و از آن تراختن مر جوی را از قصه دارد کمال
ستن جوی جوی و جوی و جوی **ستن** عقل جوی را نموده این بحال
و بسوزم از این حالت **ستن** خوش بین و الله اعلم بالصواب **ستن** اگر چون شباز و نکت از آن
که بسوزم موج فهم این معانی پرواز تو است که **ستن** چون در معنی زنی باز گشت
پرکت زن که شباز گشت **ستن** بشرط آنک پروبال تو از کل خادی کل آلود و کران نایب **ستن**
ان گشت و گشت که خداداد **ستن** تا مانی بجه کل از دود **ستن** اگر گشتی سبوی است و در سبوی
رکش و دود **ستن** آت استگار و دود **ستن** که گشت از دود **ستن** اگر گشتی سبوی است و در سبوی
زاک سبوی چون بهر سر **ستن** کس سبوی سبوی سبوی **ستن** خاک آن عجب می دایم
و از گشتی دود تا عاقبت بهرگاه سلطان کرم و سبوی **ستن** در سخن قصه غیب این سر و جوی است
شان از باب حقیقت قصه که از می **ستن** هر که کوه در عایشی بوی عشق

و سبب ملک جلا بایم و میگوید عقل ما شود از وزن این شیخ
 و وزن که از قصه مذکور بود معلوم شد که عبارت از عقل و سن است و نه که گفته بود که سبب
 آب و انشای است و ملک بروج است که در تصرف ملک انسانی نایب حضرت خداست
 و عقل شیخ نوزائیت و سنس مکر طمانی و اگر کسی گوید که چون به فروع از یک اصل اندر رود
 منتهی از یک کل طمانیت و انکار و نوزائیت و اقوال و سایر اختلافات از یک است که در
 گفتن جیتی نیست بلکه بحسب اعتبار و قرب هر یک و اندراج به ارجحیت علم و قدرت و
 احتیاط جزو گفته می آید و جزو بودن هر یک بمعنی مخصوص است چنانکه اگر بوی کل از کل کریم
 بمعنی دیگر است و اگر لطف را جزو لطف کریم و با یک طریقی را جزو نعمه طیب کریم بمعنی دیگر بحسب
 جاسس کن اعتبار اسما و صفات را بذات بی واسطه و اعتبار بحلیات اسما و صفات
 را بواسطه اسما و صفات **ع** و فاعلهای قصه فی شریح طویل من که ختم مستوفی است که در
 تشکیلاتی توانم داد و دیگر میزبان که اگر ترا حل است که حج است صبر کن که صبر منافع
 آنچه است و طریق احتیاط پیش گیر که از حقیقت اصل الوداد و محب و امرج ماسوا می بخیر
 باشد نعمت بر احما از غیر پروردگار احتیاد کن و لهذا در موضع دیگر میگوید **م**
 احتیاد از اختیار باید سزاوارتر باشد تا جرم چنانکه این براسطه احتیاد قابل دادن مطبوع می گردد
 تا با احتیاد از اختیار قابل سپیدن اسرار را بر روی و لهذا میگوید سن احتیاد اصل و اول است پس
 از حاکم قوت جانت پس تا قبل از این گفتنی شو که شاد و تا که از ذرات است من که شاد
 که شاد از چاکان در شادی تا با با و برتر یا برستوی بعد از این می فرماید که طمانی
 که مظهر حضرت خاتم الانبیا از وجهی می آید و از وجهی محلیت مانند حروف مقطعات از آیات
 از بعضی عالم شهادت تا حضرت احدیت چنانکه از نیمه قوت علی ترا حروف که در خدا
 که در دست گفت این اسرار بعد از رسیدن آن فال قوسی است بر قیامت و در عرض اگر
 عرض از خواهر که بازب و قرب بمعنی هر کس بعبادت خدایت خیرات و علم و طاعات و بر

عرض از حضرت خدایم که چنانکه عیب بسوی آب را در حضرت طیفه عهده داشت و نقد اعمال
 خود بر یک امتحان خدایم زد پس هر که از نقد عمل او بر توفیق اخلاص شاد باشد از یک حکم خبر
 گیرد و در عرض اگر داند از او بگوید و از سر اعتماد که در بیت خوش بود چون ملک خبر آید
 نایب می شود که در عرض است و بخیر که اعمال او از غاس زر اندود باشد هر آینه از یک
 خبر بگوید و از مشایخ روز اگر بگوید که قال قدس سره من هر که چون منوی و سودای
 در عرض نوبت رسد ای جان من در او روی بخون افتاد و نخواهد جز شبی بخون تا
 بر یک کل چون در دوزخ شد بهاران و شمن اسرار و انگ بر تاپا گشت و سبب
 بر بهار او را در چشم است اما خازنی معنی را خزان باید تا نشین بر یک کلستان نماید
 چون حسن و پند زان و رنگ این دلون بی نظر آن و رنگ این از خزان مستوری که در خزان
 از نظر خار از بهار **ش** معنیان سم دانه از او خزان یک دید یک بر او دید جان
 بین پرستنده خدا را که بهر کار که از بهجت آید است ممت خزان صورت عین حیات بهار
 طلعت است و پی روی کند مواد که بهر کار که از بهر صورت حیات دنیا که در پر
 زینت و به باحت بهار تازه و راحت بی اندازه نماید **س** هر که حیات و حیات هر که
 عکس نماید نظر کافری و چنانکه کلا از دوزخ را در انبیا خزان سم باغبان شناسد شیخ
 به او طالب خدا را پیش از یزید تبلی التمر ابر باغبان ماطر اند که بیطر بنوا الله است
 و از امر او باطن هر کس که از خواجه علیه السلام را چون در مع الاول اول و مع طاعات بود
 و از ان و یحیی سکونت و از سپیدن میس جان من بهر بی بخروج ضیغ بهر تیر و خول ایخته
 یکست و حسین منصور که یکی از خورشید چنان خوش خواجه است از بجا یکست **ع**
 از بجا بیایانی آن بی موتی چنان از امید است که **س** چنان که در یخت میوه هر که
 چنان که تن یکست جان سر بر کند **و** میوه معنی و سگ و صدش آن سگ و خرده میوه معنی
 آن که سگست قوت روح که در او دوزخ ناکه در عزم جوج نشود و جاسر می رافقانی ماسو

در لاموت مشاهده از او ملکوت و مطالعه از او جود است نه به قال کسی بجا
صفت پر که است مت ای حسام الدین ضیاء الحق کبر یک دو غد بر تو از صفت
چون مرید صادق طالب عاشق را که است ارادت بد امرای کمالی زده باشد از شوی
و تسلیم چاره میت تا بیاستی که کند می باید که مرید در تحت تصرف پر صاحب کمال باشد
میت باشد در دست غسال تا آب را بخت و بجا هات از چرخ شرک تو اندک شستن بجا
مشاهدات تواند رسانیدن حضرت مولوی کسرا در ابتدای بیان صفت پر از برای سیه
رون معنی و پند و خباب مع ضیاء الحق حسام الدین و ارضی او عنده خطاب می کند
و الکسری می نماید که در خراین اسرار بکشی و یک دور در وصف پر پیروی که در هیچ
بی کلیه رضای تو نمی کناید و کار هیچ صاحب خوش ارادت می تواند موافقت ارادت تو
بر می آید اگر چه رجا به جسم لطیف از پر تو تجلیات انوار الوهیت مصداق از رجا
کائنات کوکب در می کشد و از غایت نازکی و صفا و از روی قرب و اتحاد با صباح که انصاف
فی رجا به مزاج نازک جن صباح طاقت نفس کسرا دارد اما چون سر شمشیر الهامی
لی لیس اعلام و بی شریف و انعام تو هیچ کام بر نیاید **ستن** که در صباح و زجاجه
یک سرخیلی می سرشته و چون سر رشته بدست و کام در آسای عقد دل ز انعام
بعد از ایجا بنوعی سلیم در حضرت پر میزاید **ستن** پیر تابستان و طغان سیرا
خلق مانند شبنم و پیراه بهیسی درخت در حایت انسانی اگر چه قابل سیه و ادن کمال معرفت را
و این درخت را اصل او ارضی ادیان مگردست و فرع او ناعش حضرت رحمان رسیده که اعتقاد
ثابت و فرغی است **ستن** اما خاک تابش آفتاب تابستان بگاید تابستان و در خاتمه سیه
رسد همچنین کمال معرفت پر درخت در حایت او ای پیراه بهیسی تابش آفتاب
سمت پیر تابستان صفت پیر می کرده و لطف ای کید **ستن** پیر تابستان و طغان پیر
دیگر اشارت می نماید که ادب کمال کند اندم چند دیده شود باشد و بهر صاحب نظر بود اما اجزاء

شرط انصاف و جود او است تا شده آفتاب تابان از او راه و در اکبر در خشان می باشد
شرح ویران نباشد دیده را بحال دیدن نبود لاجرم عقل نه چند و آکی باشد و نظر بصیرت صاحب
ادراک بود در مصداق او جود انیت و مشاهده انوار خود انیت و در کشت حجب نور
و طغانی از وجع باقی و در ساختن با سوختن بیگات آن جمال در حالت طاقی بدلات و تعلیم انیا
که آفتاب تابان ملت اند و اشارت و پند او ای که ماه از خشان است اند و ارشاد ارباب
رشاد و اعانت اهل سد او که بنزد که اکبر تر اقب و شرح ویران است انوار و شریف و طریقت
اند احتیاج خواهد بود بس خلق را که در ظلمات ضلالت شب سال بهریت مبتلا اند از ماه
تابان ولی کامل و پر مکمل که زباید و لطف ایضا میاید کسرا **ستن** خلق مانند شبنم و پیراه
در اد این پر پر عظمت نه پیرایم و پیر عقل را نه آغاز است و نه انجام و لطف ایضا میاید **ستن**
که اندم تحت جود ان زانام چه کوز حق پرست نه از ایام چه در جان پرست کشت غایت
با جان در چشم انبار میت خود قوی تر می شود خمر کسرا خاصه آن خمری که باشد در لیل
ساک راه حق و طالب مشاهده جمال مطلق را بی طاووزی استاد و انا و بدو پیر میاراه بر سر
بکرا و طال و بار در حیرم هم وصال دست می دهد زور که روی ظاهر کعبه صورتی و سلی
راه شناسی می توان آورد و مالک روزنه آن راه هم قوت قدم دارد و هم دیده میاراه هم
سافت معین است و راه پیدا آجا که طریق کعبه هستی است که خدین نوار سلاطین و عظمت
و طالت از اصحاب نبوت و رسالت در آن راه قدم صدق میاراه اند و داد سلوک آن راه
دارد با وجود آن نیری پای پد است و ز نشان قدیمی بود اسالک که در ابتدای قدم این
دارد و نه دیده از منازل در را جلش آگاه سر آمینه بیابانی چنین نه پایان از سر معین و بی کس
می بدو و ویلی راه شناسی نتواند رفت و لطف ایضا میاید **ستن** پیر اکبرن کوی پیر این سفر
مت می آفد و خور و خط آن رسی که بار با خود **ستن** لی طاووز اند از ان است
بر رسی را که نیکو تر هیچ بین مر و تنها از هر سر هیچ کر نباشد سایه پیر ای حصول

پس زانکه که او با یک غزل غزل از ده افکنده اند که نه از تو دایمی نزدیک او پس بد
 خاک در راه صورت و سوز آفاق قطاع الطریق و سوز آفاق بسیارند و بی مروت سلامت بر دل آفاق
 رسیدن سگش است و در اوج صفت نر ز جادف دنیا و دین لبتا حسبت الشوائب من
 النساء البشیرین لایه و نش و مراد و اخوان السوء و شیاطین جمله راه زمان اند لا جسم را
 یکنین بی بد و تو صاحب ولایتی توان رفت و در نفس مان را همیشه میل مستند است
 و شکیات نشانیست و لحد ایستاده که **مستن** کردن خیر و کسری راه کس
 سوسیه بماند در ده دانه بین پهل جزد و دشت از وی از زانک عشق است سوسیه
 و اگر نه و باید عیان او فرود که اری و دست از باز کشیدن به اوی در تنای غلف خود اید
 غلت ساز و زهر از حرنده را در آتش هلاکت بگذارد و جاک از فادسی سیر مایه
 خردن کشت و در کوی اعجاز را و اگر دقت آن طرفی که یک آن طرفی که یک است از آن ازا
 غریبی مشوگر که سیر در قفا و اگر تو از ابتدای سلوک راه صواب شسته شود و یک شاد و خوش
 و خالوندش با منس خویش مشورت کن و محانت و عصبان او را عین طاعت فرما شناس
 و یکم و لا یصلح الهی فیضک عن سبیل الله مایه ای نفس خود سزا باشد و یک لحظه غافل
 از متابعت پر اکا و میاش کا قال **مستن** مایه او آورد که ما بش است
 چون فیضک عن سبیل الله او این سواد است که از جهان هیچ چیزی بجز سبیل الله
 و صفت کردن پیغمبر علیه السلام مر علی و ادنی الله عنه که چون هر کسی نوعی طاعت نرسد
 جوید و حضرت حق تو ترست جوی صحبت بنده عاقل و خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشد
 در مایه مسطر است که حضرت خواجه علیه الصلوه والسلام امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه که
 اکمل اعقل عالم و مقتدای اولیای است آدم است و صفت کرد که ای رفیق ملام و ای شهنشاه
 و طیب صانع و اریس موافق که تخم خدمت سالها در ادنی دل به کاشتی و هر لحظه از بخت
 محبت بر خود دایمی داشتی و جمال امیر المؤمنین بحشم من دیدی و از حاشی شراب و سبقتی بود



بدق از است ساقی باقی اسم و صفت می چندی چون جوی المذانی و اوق محشی و در ایل
 اشتیاق بخش و مشایخ نمای که هر کس نوعی طاعت نرسد جوید و در سگ طریبی مرضا
 من پیوسته تو ترست صحبت بنده عاقل جوی و جز در راه انبیا و تعلیم پیری کامل میوی و در جا
 زنت از همه پیشانی و در مقامات طاعت از همه پیش کردی جاک میزند و کسری **مستن**
 با علی از جمل طاعت راه بر کنی و شایه خاص اگر هر کسی در طاعتی که بجهت
 در پیش را میبخشد تو بر او سایه عاقل کردی تا درسی دان دشمن پنهان سپید
 از همه طاعات اینست **مستن** یابی بر سر آن ساقی که بر سر آن بجای است شایه
 است نید و بی مقامات شد اید مایه نواید و می نماید خارج شرط اتباع اهل کالت
 کالیت بین دینی النشالی طریقی تسلیم و تنویض را فرود که در پیش چون کز پی بر پیر تسلیم شو
 میو مری در حکم حسن رو صد کن رکاز خدای بی نشان تا مگر به خضر و در آتش
 اعراض بر شکستن کشی کن که صد استی در آن شکستن و در جنت و از کشتن طفلی در سم شو که
 نزار حیات تازه در آن قل حضرت حضرت الهی چون دست این را شرب بر الله فوق
 ایدیم داده است لاجرم دست ایشان دست قدرت است **مستن**
 است حق بر اندش زنده شود جود جان تا بنده شود و اگر کسی ناکاه این راه را
 ی پر اکا و بریده باشد آن نیزین است و در آن دست پر از غایبان گناه
 است او جز فیض الله است عاشقان را جز فیض طاعت است و شمعان تا جمل طاعت
 کسی که پیش ایشان که حضرت است باشد و یک است و ایک بیرون در شیشه ایک و مراد ایند او باب
 اباب و اصحاب اداب را ظاهر و پید او روشن و سید است که مقصود از وصیت حصول
 اب العالمین حضرت امیر المؤمنین را ارشاد دیگر است نه بیان احتیاج حضرت رضی الله
 عاقل و دیگر چه که با جازا اتباع او را حجت و انبیا و لازم از آنک ذات مظهر او عقل محبت
 و ای او را منای عقلای عالم در مدینه علم است کان دانش و کج علم است نور جواع عقل

کلی است ادب آن در یکت علی بن ابی طالب است بیای از او را انشا و کلامی است و انشا
 پادشاهی است بحکم خلق خانه بی مع الله است بحکم کعبه در گاه آراست بر این وصیت زاید بباله
 است در احتیاج طالب صحبت عاقل و سیدم نفس و رضا و اون بر احکام او و منشاء بودن در مجلس
 او و بر آن حکم قول نبوی که انکس معاودن کما و انکس معاودن کما و انکس معاودن کما و انکس معاودن کما
 که آینه جمال غای حضرت عت بودن و قابل است و آن است پیش از تصفیه کما اشراف
 بشود که او باشد مشهور و خاتم است و انکس معاودن کما و انکس معاودن کما و انکس معاودن کما
 و نه که نه پذیر می باید از نمودن بیرون آوردن و باز در آن است و جندین پیک بر روزی
 و بر خ صیتل روی او و مجله است تا تمام جمال غای رسد همچنین سلامت قلب را تا جمال غای
 حضرت آبی شود و لایق تحفه جانب پادشاهی کرد که یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتى الله
 بقلب سلیم که الامم مجاهدات و رخاات و بیاضات می باید کشید و طهارت می نماید
 چون که یومی پیرمازکی و سبب است در پند جواب کل سبب و در پوزخی تو پر کینه شوی
 بسکای صیتل آینه سوسی قال کسک حکایت و دینی که برتن خود صورت شهر می کرد و پیمان
 شدن او بر خ سوزن عادت قورمیان چنین بود است که بر اعضا خورش رخ بر سوزن کبود دمای
 زده اند و صورتها می بکشد و زوی دلاکی و اکت بر شانه ام صورت میری ساز که و اندر طالع ابد
 چون دلاکی سوزن و زبون آغاز کرد ببلوان جنگ و مار و فریاد ساز که و اکت از کلام غصه
 آغاز کرد و اکت از دم اکت این عضو را بکند که اگر شیر ادم باشد جزدان نقصان نیست
 دلاکی از اکت است و برای شش که سوزن و زبون آغاز کرد و باز پیر سید که این که ام غصه
 دلاکی کت کت است کت این دلاکی که این پیرنی که کت است دلاکی در جانب دیگر خط
 آغاز نماید و زوی فرما و آورد که که ام اند است کت اسلم شیر است کت اسلم نه باشد که دلاکی
 جران کت کت است شیری دم و سر و اسلم که دید اینچنین شیری خدا و خداوند
 حصه ازین قصه است که ترانه تنای اکتساب احاطی مصطفی و هوای غفلت بیست و شش خدا

ک

کرمی شود و صفت شیر روی آورد و میکنی و از کمالی التماس می نماید تا واسطه ظهور این صفت
 باشد و این صفت صبر و جرات نیست غم و دل کل روز خم شد اید الم دست میزد و تر از دعا
 از کی طاقت با بر که کلی نیست صیانت صیانت **من** ای برادر صبر کن و در شب
 تا می ازیش نفس بر خویش کان کردی و سپید از وجود خرج و هر دو ما شان از وجود
 که کرد اندر تن او پس که می برد و زمان از وجود سپید از وجود خرج و هر دو ما شان از وجود
 آفتاب او را بر و روشن جاکم حضرت از در شمال از حال اصحاب کتب خبر مید
 که و توئی الشمس اذا طلعت ترا و رعن کعبه ذات الیمین ذات الشمال و من فی
 فجی منه معنی است که می بینی ای محمد یعنی اگر در آن عهد می بودی می دیدی که آن
 دولت بر آمدن میل کند از کتب ایشان بطرف دست راست آید و بدان غار
 و او از آن عروب منقطع می شود در طرف دست چپ متوجه آن غار یعنی سوز
 ایشان در سایه اند و احباب در حالت طلوع و غروب اصحاب ایشان نمی رسد و من فی
 فجر منته یعنی ما وجود انک ایشان در مکان واسع اند و در محل اصابت آفتاب
 اگر جاکم حضرت اخی آفتاب را افضل خویش ایشان بازنداشتی محل سیدن پر
 آفتاب بود و کت من آیت الله معنی این چنین نگاه داشتن ایشان از سوز
 آفتاب از نشانه های حضرت الهیت و حجاب مولوی از برای تبه بدی معنی می نماید **من**
 کت از حق آفتاب منجم ذکر تو آورد که اغن کهنم خارجد لطف چون کل می
 مش جزئی که سوسی کل می علم تعظیم حضرت آبی او را شش خوش او در حجاب با و ساس
 خوار خاک داشت است و تو چند خدای اموشن خویش را پیش احد سوخت است سستی
 چون شب خود را سوخته چسباید دل از تجلی جمال او زده شود **من**
 سیت در دست آن سستی بمحوس در کیمیا اندر که از دهن و ماغت که دست می شود
 مت این جلد خرابی از دود مال کسکس و حقن کول و روم در خدمت شهر بکار

از آفتاب

پای بر کردن منتهی بر آید. چون در حالت قنوت حال خویش بر خیزد و بگوید ذکر را در سجده
 حکم حدیث قدسی که میفرماید: مَنْ سَأَلَ عَنِ سَائِلِيْهِ اَعْطَاهُ اَفْضَلَ مَا لِيْ عَلَيْهِ اِنْ لَمْ يَكُنْ
 مرکز خاطر تو نگذاشته بود و دیده از روی تو نهان و گوشش تنهای تو شنیده و بر تو از آفرینی دارم من
 چون کفایت از کارگاه بس تو دور بر منی شریک شریک در الطاف فی غایت
 کرده و در باب بهنگونی نهایت زبان از کرده که بگوید: اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُکَ اَنْ تَجْعَلَ لِيْ مِنْ بَعْدِ اَزْوَاجِ
 صادر شد تا جراح اعتبار از حال او از دستم و طریقت خاک می باید آموخ **ستن**
 پس سبب از کارگاه جان کردید از پس پیشین تا شنیدم آن سپاسهای حق
 برودن ضعیف اندر حق ما که از حال آن کارگاه پیش سمجور و بهای خود دارم و
 و از برای تنبیه بر منی حضرت خواجه علیه السلام میفرماید: اَمَّا اَنْتَ فَاَنْتَ خَلْقٌ مِنْ خَلْقِ اَمْرِئِ
 امت محمدر است بدان معنی که بعد از من ساند و قرون ما ضعیف بدین آمده و آثار قدرت الهی را که
 متهم و ساد کرده و از حال ایشان عبرت گرفته و پند و نصیحت پذیرفته پس اگر چه بصورت
 آفریده اما معنی سابق باشد که سخن از آفرینش است **ستن** عقل از کسر بند یعنی سستی
 چون شنید انجام فرمان در رسید دیگران از حال او بهر نیکی سر نه از اضلال
 حال مد کس بر نهد کردن نوح علیه السلام قوت را که با من پیچید که من روی پرستم شما را جزای
 می پیچید و حقیقت ای محمد و طایف چون نوح را علیه السلام خطاب مستطاب در رسید که من
 از آن بندگان عذاب قوم خود را بر ایشان نوح گفت حکم و بمن بطریق الرسول فعدوا طاع الله اطاعت
 من عین اطاعت حق تعالی است و عاصی شدن بر من عصیان خداست لا جرم معاد است که
 باری و معنی و پر پر کانی و اطاعت خویش امر کرد که یا قوم اِنِّیْ لَکُمْ بِرُؤُسِیْنَ اِنْ اَعْبَدُوْا اِلٰهًا
 وَاَتَّبَعُوْا اَطِیْعُوْنَ چون من کار خویش بکار ساز بگوشتد ام و حجاب هستی موموم خود
 میان برداشته ام لا جرم حکم ما کان الله کان افعاله زبان کو یاد گوش شود و دست که ای
 اوست و آزاد من جز از او نیست **ستن** چون بر دم از جواس بر آید

حق در آید سمع داد اک و بهر چونک من من خیم این دم نشو پیش این دم هر که دم زد و کار کرد
 دستش رو به بهریت شیره آگاه اچویت رو پیش کرده است و اگر شیره سر می بودی بیک غرض
 بلکه عالمی بر من زدی بلکه صد هزار سیر بود از حجاب تن و آتش سوزنده بود و عالم پیش از چون
 خرمی دیری پیش شد ابلهیت و خرمی را آتش مانی کمری کرک را پیش شیره صودی زانین
 عانت و کرک انسی را در حضرت شیره معنوی دیری خزان آید **ستن**
 گشتی کان زخم بر جسم می تا بهی کایان و دل سالم می سمجور آن رو به کم است کم کنید
 پس او رو به با بازی کم کنید جلا ما من پیش از نید ملک ملک اوست ملک او را
 چون نهد آید اندر او را شیره و صید شیره خزان سما زانک او پاکست سبحان صفت
 ای بیادست از نو و مغرور جمع شکار و کرامات نازندگان آن پاک صفاست از نو
 سعادت و این ادبای بده صاحب عین است آفریننده از آفرینش نیایدست جدا
 دلی را که دیده خدا این ادبایست لا جرم در حضرت علام العیوب که مطلع بر امر و قلوب است
 دل از مکار و ناشایست نگاه باید داشت **ستن** که رسید سر و فکر حجت و جو
 سمجور شیره حاکم مادم و هر که این سعادت دست داد که از اندیشه و افکار ساده
 سید شدی هیچ شیره و دلب نمیش امر از عیب را آینه شد لا جرم **ستن**
 سیر ماری کان مومون شود زانک مومون آینه مومون بود چون زد او نمود مار از یک
 پس من را باز داد او یک قال مد کس بر نهد نزن صومیان و عا و عا پیش روی
 خویش تا چشمشان بر ایشان روشن شود طریقه سلاطین کبار و عادت امرای مادی است
 که پند زان و نام اران و دلا و از فرمانده تا در طرف چپ بایستد زو که دل در طرف راست
 پد باشد و آداب علم و اصحاب قلم در دست راست باشد از آنکه خط و ثبت و طبع و این
 دست و وضو فیما بین از مقابل موضع دست و ایشان آینه حاکم و عا و عا و عا و عا
 سلسله سینه مار را از مکار که در دست و کینه استیل زده اند تا بر وسط ضعیف ذکر و فکر آینه دل ایشان

پنداری نشنیده است و محبوب صاحب جمال را هیچ چه مطلوب تر از آینه نیست
عاشق آینه باشد روی خرب صیقل جان آمد و صفی العجب حال هر کسی آید همان پیش
پرست علی السلام و نهضت کردن پرست از توختن باز می رسد بان دوستی ناگزیران الی این
پرست صدق را همان شد که در او ان کو دی بر ساد و آشنایی مکتی بودند و رسید که روزگار
از مکیاید اخوان و حیدر ایشان جن که آشتی و ای نادین عالم طافت چنین ملا با جن و آشتی کن
ایشان از روی حسد و خیر بودند و ما اسد من عار بود شیر را که اسد نیست ما را از قضای حق
با کنت ای قاتل ستان سپاه حال تو چگونه بود در شده اید و زان و چاره عکس همچون در محاکم گشت
متن در محاکم ارماء نو کرده و تا سنا آفرید که درهما گفت ادا از بهارن از برای زیاده ساختن نود
پوشش است تا که در راه خاک پیدا اند از ان خشنایان از درگاه اسباب کشی که نوبت ان نشود و تا به ان رسید
توت انسان در وقت دل و جان کرده متن با آن جان جن که محو عکس بیع از اربع ابد گشت
قال هر کسی حکایت از معانی آن همان پرست صدق از ان درین شین ارمغان طلبید که
نعم و درستان محرم پیش اخیان صادق و جلیان سرائق منی دست نیاید خاک حق سبحانه و تعالی
بعضی ندکان که از دشمنان روز قیامت عاقل و از جلیه حسن عمل عاقل باشند و از کنت و کینه خیر
زادگی کا خلقا کم اولی ثمره بیستی برستی که باید به کثرت ماتمتان نه شمار اسبغی از روز دین
وز شمار ناصر و بیسن در غفلت و بطلان و نه اعتقاد بحسن و جسم نه اعتقاد با شیاع و عدم و در حسن
اعتقاد با احسان من نه لطف استاد برمان من بل من این حال که اول شمارا آفریدیم بر من و از همه چه با امید
نه آشتی با عدو و عید ما را باطل نه آشتی با کس که سزاوارد دشمنی متن از کی مرز بکن از خواب
از معانی بر عطا فاش هر شوقیل انهم تا به جمعون باش از ایجاد از بیستغزون پس استقام تمام به تمام
تا در سلک آن متجان منظره شوی که حضرت آئی در شان ایشان میز ماید که ان المیتین فی جنات
و یخبرون آخرین ما انهم ربهم اثم کا و اقبل لک تخمین بیستی درستی که بر منر کاران و پاک روزگار
ان را از امکا و منزل سکون جنات و عیونت در حالی که که در اندک از پروردگار ایشان اماده است

و در ایوان آورده است که که از اسج عقل در نیاید و این شرف و کرامت و الطاف احسان در
بار ایشان به بسط آفت که ایشان پیش از ان اهل احسان بوده اند لاجرم سزاوار احسان باشد که اهل
خدا را با احسان الا الا احسان و تنه شوی و احسان ایشان یکدیگر کا و اقبل لک تخمین بیستی
ایشان آن طایفه اند که از شب اندکی خوب رفتی و با لا سجادیم بیستغزون و در ایجاد بیستغزون
شدی و در ایوان خویش سائل و محرم و احی لازم الا و ادا استغزی منی بر نیواری و شب زنده داری
و طاعت باری مستغزل نشدی و از طلب مغفرت باز نماندی و با عبادت بدیده عبادت با برترین
ساختی تا بدین واسطه آینه دل بجای سازند و از برای دیدار دست ارمغانی که لایق اوست بر نود
عالم و هم که تنگ تر از دهم بصورت تمام بیل استغفار و ایجاد و حیان شمار و سیای عبادت پروردگار
کند و نشات ثانیه از ان تنگنا بقای و یکشای ملکوت مندرج شوند که کنایه غنی ملکوت الهی است
من لم یزل یزین و در عرصه ارض و اسج که با اطلال اقام انیاد او بیست جویان بر آید که و لعل
از کی جنس بکن همچون چنین تا به شست جو اس فریاد و در جهان چه در جم بیرون
از من در عرصه و اسج سسی انک از من ابد و اسج کنه ابد عرصه دان کا پیاوست
دل که در است از عرصه فراخ نخل تو آید که در خشک ساخت و چون از جنس بی و قدم صدق
این عرصه و اسج منی تا که کنز حامل چه پس بر می بود از ان محمول کردی و پیش از ان قابل منصب خاص
بودی که کنز قبول کردی خاک اندوزی از ان حال در خواب باشد و یکی و معاینه می بینی که در حالت
بیراوی طامری که باطل چه اسج بودی و از تنب بجان می آمدی و در خواب از هر سزاوای شایع و جویان
عصرهای و اسج و شایع از انواع خجودات و مطاله اصناف مکرمات از نصیب و لغزب فرشت
و این و از تنب و کوب بر کنای و همچین بیرون آمدن از عالم چه پس طیشی است از حال خاص
و ایشان بمنزله اصحاب کهند که از انواع افعال که معتبرست تنب ذات الهی و ذات السال اذ ان
بطوری آید و ایشان را بر اسط استغزان از ان افعال جز نیست کا قال قد حسرت
چاشنی و ان تو حال خراب پیش بچوکی حال ادیب ادیب اصحاب کهند ای عباد

صفای باطن خواجه علیه السلام منور شده بود تا بجای که پیشتر از حد انوار رسول علیه السلام
 میزد و دل آن کاتب بر همان پنج لایح سندی و عربی قدر موزد گشت و خود را بی واسطه محل نصیحت
 وحی پد اشت نشاند و در خضر خواجه که آینه اسرار عیوب است پد اشت ظاهر عالم
 بحر و آج قناریت آبی آن جریق آتش جهالت و اعرف بحر ضلالت ساخت من
 سم ز ناسخی بر آمد سم زدین شد عدوی مصطفی از دوی گمن حضرت مصطفی صلی الله علیه
 وسلم فرمود که ای کبر عتوه اگر نور از تو بود سپاه دوی چراست و اگر تو از ما نبودی روشنی
 اصلی تو حال کجاست من کر تر مینوع آبی بودی انجمن آب سینه کشیدی
 آن منده ای اهل پیران از برای ناموس و پیش این زمان دمان بعد ازت کشود و زاری
 و زاری و استغفار نمود آتش خیرت و باطن او شعله افروز و بحال یک آه ماسوز س
 و ظلمات لیلی منس و مو اتر ام گشت و امید تاباشیه صبح روز افروزی ناموس و حیثیت
 جانیست و خود میبندی و غفلت مردمان و غفل کردن او گشت و در پیش و پس او چون که عظم
 سدی شده خاک از حال اشغال او حضرت از دستمال خیزید هر که و خلق فی اعقاب
 اعلا لا یقی الی الاذقان فم یخون الی یخون و خلق من بین ایدیم سدا و من
 خلقهم سدا فاغشیتمهم فم لا یبصر و من یبصر من جهنم ایشان پر دما فرد که است
 تا حق را بشیند با آن سدا از بیند و حضرت مولوی سید معنی اخیر کرده است کافال مدح
 خلقهم سدا فاغشیتمهم می بیند بذر ایشین پس او کرد حق ناموس را حدیث
 اسی بسیار بسته به بند ناید جنانک در ترحم داشی و کورست که سکه بی سلام بر نش
 میگردیدار انجمنایه پیروی بود و زوی اهل روزی از خانه خود بیرون آمد و در میان بنی عبد
 الا شملی استاد و مضاعف و مرا عطف زبان بکشد و ذکر قنانت و بیست و حساب و میزان
 و نادر و غایت عبارات مستطاب میرن و کلمات مستعدیه لطیفه بخدم رسانید و در مخاطبه
 آن طایفه که اهل شرک و اصحاب او مان بود و در قنانت و بیست و حساب و میزان

جنت نیم داند از اندام ختم مقام نمود گفتند ای فلان علامت و آیت صدق مقال چیست
 گفت آنکه رسول مبعوث گردد ازین طرف و بصوب که دین اشارت کرد و گفتند عجب
 او کی خواهد بود سکه میگرد بطرف من نظر کرد و من از همه اهل مجمع خدتر بودم و حاجه بر
 پوشیده و در قنای اهل خویش یکد زده و گفت کمان می بوم که اگر این سپهر قدر معهود
 عمر باید آن رسول را ادراک کند و اندک روز کار که شت و خبر بعثت رسول علیه السلام
 منته شده آن خبر پیروی در حیات بود و ما همه ایمان آوردیم و آن پیروی از جهت سنی
 و حد انکار حضرت رسالت کرد ما از تو پرسیدیم که آخر تو همان کسی که از بعثت خواجه
 خبر میدادی و بر ایمان تخریق می نمودی اکنون جوشت که ما همه ایمان آوردیم و اعراض
 کردیم و تو در کفر و ضلالت و انکار و جهالت متاد می کنی گفت از آنک طایفه پیش از
 من ایمان آورده اند و ایش از اعطت و جلال و قدر و کمال کیش از من خواهد بود و فائز
 و لا غاد رب حضرت مولوی دین معنی اشارت میفرماید و من ای بسیار کنایه از ایدودای
 بنشان ناموس که در آن بنده پنهان یک از آسمن بنده آسمن را کند پان سر
 بنده آسمن را توان کردن بنده عینی داند اندکس و این اسحق از عاصم بن عمر
 بن قناده روایت میکند که گفت که بعضی رجال از قوم ما حکایت کردند که بعد از اید
 باری تعالی رحمت و عنایت او سبب دخول ما در جزا اسلام آن بود که ما از اید
 شرک و اهل اوثان بودیم و طایفه از پیرو ما با متانله میکردند و در استغاج یعنی طلب
 نصرت بر ما می گفتند اللهم انصرنا بالسنی المبعوث فی آخر الزمان الکنی لعنه
 و بعثت فی الثوریه یعنی با وجود ایا مارا حضرت ده تا برین سرکان طوایفم بحق بغیر
 آخر الزمان که گفت و صفت او در تورات مذکورست و در مخاطبه میگویند نزدیک
 برون آمدن مبعوث شدن رسولی بجایی که مصدق مقال ما باشد و ما بمطهرت و سعادت
 دشمارا بمجوعه دارم ملاکی خداییم کردن چون حضرت خواجه مبعوث شد و ما را رسولی اسلام

دعوت کرد و با ایجاب دعوت و قبول ایمان قیام نمودیم و ایشان از روی حسد و کینه
به روی استنکار برخاستند و حضرت الهی در شان ما ایشان را وحی فرستاد که **وَلَمَّا جَاءَكُمْ**
كِتَابٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَقُولُوا إِنَّ هَذَا هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ علی التذکره که
معنی آنست که چون آمد بدین اهل کتب از حضرت الهی کتابی که مصدق احکام
حقیقت کاسی بایمصدق کتابی است که با ایشانست و حال آنکه ایشان پیش ازین بر
این رسول حضرت بر اعدای دین می طلبیدند **فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَزَّوْا كَفَرُوا بِهِ** قلعت الله
علی الکافرین پس چون آمد ایشان از آنچه می شناختند سخاوت کرد و داند که فرستاده
لعنت خدای بر کافران باد که ناموس و حیثیت جابلیت سدا ایشان شده و چند
رماست اغلال رقاب ایشان گشت و پنداد کمال غشاه و بصیرت ایشان را
از دید حق دید و بدو خند و در آتش حرمان ابدی **سَنُفَصِّلُ الشُّرُوحَ لِمَنْ يَشَاءُ**
فَلْيَسْمَعْ كَافٍ مِنْ شَرِّهِمْ فی مشورید و خود را آشوب پیش آن فریاد و سر فریاد
کافی بحکم عفو از با عفو کن ای طبیب رنج ناموس کن **وَمَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ**
وَعِصْيَانَهُ یا پیشای کمال مستغادرش فریفته باشد و اگر در آینه صیحه صفا می باشد
کنی از او تو مستعجب افتاب قلوب مالکان مالک عیوب شناس و اگر در کج او نیاید
حکمت از جبهه قلب بر زبان تو جاری کرده مانند آن کاتب **وَمَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ**
وَعِصْيَانَهُ کمال از در ارباب حال در ذوق دور شود و پیش شناس که آن در کج او نیاید
مقتضای عیانت بجای اسرار الهی و حیثیتان بجات او را پادشاهی است **مَنْ**
يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ آن را بدست و بر تو عاید که در خود خانه خودی باشد
آن در عیانت مشور است **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ** کشتن او و هیچ خود می کن
متوجه حجاز باید که بهر بطنی از کعبه باز ماند و بر تو کرم شب تاب و اما بش آفتاب تصور کن
بر باطنی که باید تو را که **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ** کج او نیاید که در آتش شرح شده و هیچ

پادشاهی است از نیست که شود پر نور و درون پاسرا **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ**
اگر در روی او از روی پندار لاف و دشمنی داند و انکار فیاضی آفتاب کند و کبر بدین بذات خویش
روشنم و در پای پر تو غیری بستم بلکه عین ان روشن منم اما آفتاب عالم تاب از سر عتاب
و خطاب آید که ای خاک پیر و بی وجود چون من دست از افاضه خود باز دارم و روی خلوت مرا
منوب آدم و شناسی تو پیدا آید و پر تو عایدی از نور اصلی بود استود و بمنجن سبزه جمن در با جمن
کشتن اگر چه از طراوت نماند و مضار عایدی خویش عیشها بازند و کسر و باقامت بلند بر او
کند دست جبار با جحد شکیب سبیل بازی کند و عین جمن جان نازن و مان بستم سرین کجا بدو
بستم بخود چون ساقان با قیوح زبر آید و آن همه حسن و طراوت و لطیف و نضارت از خویش نماند
و از صدمت می ماند نماند اما زبان حال که گویا ترا ز لسان ما **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ**
خویش را میند چون من بگویم **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ** تنهای نازکان اگر چه جمن و حال نماند و از روی عین و لال اعاز غمره
بند قاتل است در حرمان از او نماند اما از روی که روح پر و بال خویش نیاید که در کج او نیاید و خود کمال خود از بدن
باستان از آغازند **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ** کج او نیاید که در کج او نیاید که در کج او نیاید
عین زانست می بگوید در جهان **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ** باش تا که من شوم از تو جهان **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ**
ناک از تو او از روح اطلاق است همچنین جان آگاه را ذوق و صفا از پر تو نورانیت اهل الله است
که بمنزله جان جان اند و خدا **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ** جان جان چون واکشد پاد از جان جان کرد و کجی جان تن و با
اما این اسرار نهانی حکیمان یرمانی را بر خست جمن بکم بویید **مَنْ يَدْعُ إِلَى الْفِتْنَةِ يَحْمِلْ** اخبار کازمین از اخبار
خویش اخبار کند و از اطلاعات مطیع و عیسان عاصی سرای زمین که بکل فعلی چنین واقع شده باشد
جز به و پادای شهادت قیام نماید طسفی را که از خود اسرار و پیکانه و سر چنین خفاز است خفاست
و از روی او از الجور من ناکسود و بهم پیش آید و معرفت نطق جادات شود و لکن حصول این مسنی
ایش از بعد از ازال غشای تیغی و کشت عظامی بدن باشد که قال تعالی **فَلْيَسْمَعْ كَافٍ مِنْ شَرِّهِمْ**
نور کت آیدم چوید اما امر در آن دیده و آن دیدند از غلاف او را که پیش از قیامت قیامت

دیو اند و بجان عالم محسوسات رسیده اند و بعد از یکدیگر **سین** نظایب و نظایب خاک و نظایب کل
سنت محسوسات را بر اهل دل هر که اهل دل است و بجای آنست در جهان از فلسفی نهایی است
می نماید اعتقاد و گاه گاه آن را فلسف کند و بگوید **سین** لاجرم ای مؤمنان که علم الهی
نهایت در شما درج است و معتاد و دولت در ابله شما مضمر بر جود باشد که گاه گاه که در نزد
اگر بمان عقده است شما بر نرد و بپایس که دشمن قدم است و جیدن نهال تو بر روی جودیه آگاه
بر تو بحال جده نیاید و مستر زانده و تو بر چنگ استخوان ضعیفی باز نیاید در طلبت شب قلبت با
مسیری می نماید اما از خالص با زبان حال میگوید که ای مؤمنان با شش تا از روشنی آفتاب امراد
فاشتر کرد **سین** صد هزار سال ابله پس لعین بود از اهل امیه المومنین
پس ز با آدم از نازی که است کشت رسوا بجهنم کن و دست کا قاله کس و عاگردن بلیم
ما بعد که موسی را علیه السلام و خوشش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان
و ذکر سوره عاقبت او اگر از باب تفسیر و اندک حق سبحانه و تعالی درین آیت میفرماید و اقل
علیه السلام نبأ الذی اشیاء آياتنا فانشج منها فاشج الشیطان فکان من الفاویں بیان قصه
بلیم با عود میکند و معنی آیت آنست که خود خزان ای محمد بر پیر و قصه آنکس را که ما آوردیم در بعض
آیات خود را پسین روزی کرد اندیم او را تا بیاوخت علم بعضی کتب الهی و آموختن نام
بزرگ حضرت خداوندی چون سر بر آوردنی تا عرش مشا بره کردی و چون سر خود کو می باخت الهی
معاینه دیدی و سر ج طلبیدی اجابت شدی پس بچشم عالم منبج شد از آن آیت و شیطان در پی او
و او را اجابت پس از که امان و کافران کشت و سب شهادت او آن بود که **سین**
پس ز با موسی از کس کمال ایمان که در شیشه شیش حال و قصه آنست که بلیم بن با عود از
علاء بنی اسرائیل بر و بعضی گویند از کسانیت بود در میان قوم ماد کا و از عامانم دست و ثعلبی
در عا پس آورده است که از قوم جبارین بود و صاحب مودای ایشان جاکم آن قوم **سین**
بجهنم نوردند کس را درین صحت و بخور بود افسون چون بعد از هلاک فرعون موسی

علیه السلام فرمان در رسید که با آن قوم مجاد بکند با شوکتی عظیم متوجه و بایر آن قوم شد و در قریب
ملکت ایشان در دامن کوهی فرود آمد چون آن طایفه از آمدن موسی علیه السلام خبر یافتند
بطریق موهوب و بسوی بلیم شافند و گفتند عاکن تا موسی بنام او باز کرد و موافقه کرد و رخصت نیاید
و در خواب جان دید که چگونه دعای بر یکدیگر در حق پیغامبری که جیدن طایفه بعد کار می آورده اند صورت
حال با قوم با رگفت و دعا کند و بلیم فقر بود و سر باز و بیم بسیار زرش را بر عینت و بلیم یحیی زن
زنده شد بلیم موسی بر موسی دعای هلاک کرد آن دعای بد و فرود آمد کا درونی فی الجمله از
لَعْنَةُ اِثْنَانِ رَحْمَتِ اللّٰهُ اِلَى السَّخْرِ لَهَا و اِنْ لَمْ يَكُنْ اَحَدًا سَخِرَ رَحْمَتِ اِلَى اِلَهٍ
و انک می گویند دعای او در حق موسی سنجاب شد و در تیره بجهنم کشت موسی خبر دادند و از خبر
دست در خبر است که خداوند اعزیز ترین چه نام از بوستان خداوند تو ایان از بوستان خطا
پس اگر هیچ چیز زوال ایمان دعا کند و هیچ کا فر در حق سجد عا کسب است و در با تفصیل
ران هیچ که در عا پس لعنی نه کرد است آنست که چون زن بلیم با کسیم و در فرزند شد تا بلیم کشت
و اگر موافقه کن باشد که رخصت دعا باشد که این قوم جیدن وقت امتداد تو کرده اند و طریقه خدا
سلوک داشته و جایا مبتلای بلای عظیم کشته اند و خداوند فریب داد که بلیم باز نیت کرد و از برای
موافقه و خواب رفت و سجده اب نماید زن کنت چون منع کرده شد رخصت دعاست بلیم و مرکب
سوار شد و هم قوم در کاب او روانه کشند و غم آن گروه کردند که موسی علیه السلام در دامن
زود آمد و بود چون نزدیک رسیدند به آن موضع که دعا کند مرکب او را روی خاوند اغار کرد و بلیم
اب و امی را از بهر یان باری تعالی مرکب بر زبان آید و کنت ای بلیم شرم میزداری که مرا بجای می داد
که دعای بگفتی بر پیغامبری که چون نمراد فرشته معادنت او آورده اند و مرا و کسکان رد میکنند و او
دعای می اندازد بلیم کنت چون ایمان رفت با وی دعا کنم تا کار دنیا بر آید ما باشد زبان او بر دعا
جاری نشد و در حالت دعای بیستم قوم خود را ذکر می کرد باز کشت و کنت شمارا عذری بیاورم که شاید
دان واسطه قوم موسی هلاک شوند آن قوم زبان خوب صورت داشتند فرمود که این همه زبان غل

باز کند و از موسی امان طلبند و بر وقت غلّه در میان لشکر در آیند و اگر کسی میل آن زمان کند
 اشتیاق نکند که اگر زمان کند من در کتب الهی دانسته ام که بجای بریشان نازل گردد و بر موجب
 او عمل ننمایم و ساینده بزرگترین این قوم را و آن بود که کسی نام بغایت حسنا شکوی نام یکی را
 از بنیاد آن لشکر موسی علیه السلام میل کسبی شد از دست او گرفته پیش موسی علیه السلام آمد
 و گفت یا رسول الله جان خویش از تو دروغ نمیدارم و شش فرمان تو بر صفتی جان می کارم و
 پیر تنگ و تیره اعادی می سازم و با علما و کلمه الهی می پردازم اما درین صورت زبانشکبند دارم
 و دامن این دلدرد غنا از دست نمیکند و موسی صلوات الله علیه و سلم منع فرمود و او را بجز
 و توبه میباید نمود و منتع نشد و فری را که از فرزند آن لوط علیه السلام بود و قوی سیکل و غیره و
 لشکر بود و طلحه نام شکوی را از فاجعه نجات داد و در آن حالت غایب بود و بابت نشد فی الحال
 لشکرگاه موسی طاعون پیدا شد و مردم می مردند بعد از ساعتی و فری آمد دید که مردم بمبلائی نفر
 آگهی شده اند پیش موسی علیه السلام آمد و گفت یا موسی سبب نفر آگهی چیست حکایت شکوی
 و کسی بازگشت زمری چه بدست گرفت دست سوز سینه بر سینه داشتند که عجب بویشت یکی از
 از پشت دیگری گذشت و مرد در یک جوب بودشته که در لشکرگاه برآمد و گفت که مخالفت
 فرمان خدای و رسول خدای کند جزای او امنیت چون که لشکر آمد مردن متقطع شد حساب کرد
 در آن اندک فرصت بشومی یک زمانه معاندانه اکس طاعون مرده بود و جانک حضرت موسی
 پیشتر گفته بود که **مصر** از زمانه افتد و با اندر جهات امنیت مخون آید و اگر کسی
 تبلی آورده است و در سبب کفر بلیم اقوال دیگر در تقابله مسطور است اما درین اتفاقی که
 که سر بایه هلاکت او با موسی همسری کردن و خود را بمجرا او پنداشتن و با کاطره از خود مخاصمه کردن بود
 خاک ابلیس از جهت معارضه آدم علیه السلام و فیضیل کردن خویش بر و مبتلائی طایب شهاد
 ابدی گشت **تس** صد و نود ابلیس و بلیم در جهان همچنین بودست چه او نهان
 در نه اند و قبر بر دزدان بدند



و الله ما یله از حدش کردنی با زمین تر از حدش از یک جستم زمین زرد است
 هلاکت عادی و شود و سایر ارباب انکار و اصحاب جحود و واسطه از آنجا بود اهل کی جاد و
 کشتن حیوانات از برای ایشان رواست و ایشان را از برای استغراق او در عقل کلی هلاک
 ساختن نه است پس هر که ابا انسان کامل نبایست بشود و کمال او از وزن تو و لحد قتل
 روحش بر سر مباحث و قتل خراشی روا نیست پس هر که در ملک خمر مستغرق داخل گردد
 با اجتناب خن خود کشد پس من لا جوم کناره اش در خن مباح بمجور چشم پیش ناست و راجع
 جنت و فرزند ایشان جلد بسل زانک و حشی اند از عقل جلیل باز عقلی گردد و از عقل عمل
 که از عقلی حیوانات نقل قال یکس **اعتماد کردن با دوت و با دوت بر عصمت**
خویش و امیری دنیا خست بسیار کردن و در وقت افتادن جانک از خانه که در دست
 با دوت و با دوت که صد نشینان صدراع ملکوت بودند از حضرت قدوسی اعتماد بر قدس خویش
 داشتند و در میان دشتیان سه افتخار بر اعلیٰ علین بر می افراشتند چون مرد سرافرازی می بود
 و از هر حدی غافل بودند و از اظهار صفت و سستی می گنجینه و با وجود بشتنکی
 تاسی و بختند و ملاحظه این معنی نمیکردند که **تس** که در هر صبر پس از خان می کند
 ابراهیم تر میا بای کند بر صفتی کپاه آن بادند **رحم** که دایه دل تو از تو بر بلند
 پیشه را از کشت شاخ در پیشه **مقاب** و از ابنی عم جهم
 پس منی چیست صورت من جرح و پیشش میدارد مگون کردش این قاب مجنون سپه
 مت از روح مستی ای سپه کردش این باد از منی او بمجور جرحی که اسیر آب جرح
 و از این کلمات است که مروری او موجود است کمالات در کلمات و سخنان و خاصیت
 و تاثیرات تابع معنی خویش است خاک قاب تابع روح مستطابست و جرح دولابی در
 که شش تابع آب **مستن** جزو د و دخل و خرج اینس **از گنا** به جز زبان پر سر
 بر خاک کا و فرمای جان در قاب دانستی و تاثیر آب از جرح دولابی شناختی بد انگ جان

اول از حکم التلبس بین اصبعین من اصابع الرحمن بقیة کتف شیاء کاد و فای ملکیت برین
 زمان خالق از المنی کند و ماتش و ان الا ان شیا الله سمیع با و آب و آتش و خاک بلکه
 برتر از هر کس و جمیع افعال و اقتضای اسما و صفات و تائید تجلیات حضرت احدیه الذات که
 بمنزه معنی کلمات و حروف موجود است اصلا و قطعا بهمت ظهور و موصوم نشود و مساکن و محکم
 نتواند بود و موصوف بهیچ اشی و موصوف بهیچ خاصیتی نتواند شد همچنانکه الفاظ و حروف
 که از اعراض است بی نفس انسانی کسوت وجود پذیرد و نفس بی محکم اودات قصد معنی بخشد
 و جان مرید که قصد اودات بدو قایت بی اشارت و تجلی مراد که جان جانب در هیچ امری گوشت
 همچنین کلمات اینها و کلمات او و حروف عالیا اعلان ثابته علیه و حروف ساطعات بسیار بود
 بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات بی نفس و حروف ظهور نیابد و نفس و حروف تابع اودات
 و بایست چنانکه قول او و حروف انا امره اذ اودا و شیا ان یقول ان یقول ان یقول متضمن اینست
 و اودات تابع علم است و علم تابع حیات و جمیع صفات قائم بذات بر حسب معنی جمیع حروف
 و کلمات موجودات و حروف ذات نبات **بیت** یک عین متفق که جزا و ان بود
 چون کشت ظاهر این عیاد **لله** ازین مبدء امکان کنیزیت که بر با سزا و امر اوست
 اما شیخ صدر الدین قزوینی در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن بحسب این معانی کرده و شیخ محی الدین
 عربی نیز در مستخرج اصول الحکم برین معنی اشارت نموده است آنجا که گفت الحمد لله بزل الحکم
 علی قلوب الکلم و شیخ کمال الدین عبد الرزاق قاسانی و شیخ شرف الدین داود قنبری در شرح
 این مقام بسط کلام کرده اند چنانکه در مقدمات در تفسیر و قوف بر هر حرف بنویسند و این حقایق
 ابرار کرده ایم و حضرت مولوی از برای اشارت بکلام صدر الدین قزوینی فرموده **بیت**
 کنت المعنی هو الله شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین در توضیح این مبانی و تفسیر
 این معانی میگوید طباق زمین و آسمان بمنزه خاشاکست و معنی سحر مجدی که ان بر چنانکه در کتب
 و کلمات جمیع موجودات از تجلیات اسما و صفات جناب که مایه کمال و کمال است **متن**

علا طباق زمین و آسمان سحر خاشاک در ان مجرور ان طباق و رقص خاشاک اذ و ان
 هم ذات آیه و کلام **متن** چنانکه ساکن خاشاک در اذ و ان سحر باطل انگذ خاشاک و ان
 در ان کشف از ساطع در حکایت آن کند با و اگر آتش باکیا و حضرت مولوی در کتب
 اشالی این تفسیرات عدد و خاشاک میگوید در موضع ذکر میرزا بنده نیکبند زبیر خاشاک
 بر زبان که در جانب هر شیت ای بودن اودوم و قال و قال خاشاک بر فرق من و شیل من
 قال در کتب **متن** اودات و اودات و کمال و عقوبت ایشان ملائکه چون
 فن و عصیان و بغی و طغیان او میان مشاهد میگردند اودات و اودات که در عبادت در
 و راسخ بودند و فرمان الکلی را غیر ناسخ و مانع از اطلاق بر قبایح اعمال و فساد افعال ایشان
 دست خاییدن گرفتاری خشم یک عیب خود دیدند و چشم چون در اودان نشاندن آدم
 بر سر خلافت و روشن طغیانی انی جاعل فی الارض بطیفة بر سر اودان خاشاک بر سر طین
 ملائکه بر سر خمارت در آدم کجا کرده بودند و بطین انجمن و شینگ الله ما و زبان کشا
 لاجرم حکم انک کنند **متن** و عین ارضاع عن کل عیلة و لکن عین السخط بنویسند السابو
 بر آینه افعال خود ایشان را پسندید و محبوب نماید چنانکه پیش ازین گفته بودند که و نحن نسمع و نطعم
 و ندرت شک و فعل او میان امری و معیوب نماید در حیث عکس جسم ایشان در آینه ان
 چشم ایشان در می آید و **متن** چنانکه این دیدن آن است و او بگوید این اوزان و چشم کرد
 چرخ من چون از کسی چرخ است آتش در می و نور و رخ است حیث من حانه اودان که بر
 بگوید در چرخ من کس که بر حیث من را نشان و کس که اودان آتش جانی از حضرت
 در حال ملائکه را گفت اگر چه شمار روشن گوید اما در حال سید کاران از سر غفلت میگردید و همیشه
 با اودات و طایف سکرگزار می حضرت با وی قیام نماید که چون دیگر چاکران ستمای شهوت و
 ران نشینند و اگر نصیبی از ان معنی در جنت شهادت نماید و سواد او در دنیا را بایست
 حکومت داد و می آید که انی شمار از زمین بگریخت و اگر دکی شمار از آسمان پذیرد و بی بسختی و آینه

ظلماتی بهریت حق تعالی گشت قاطع اصل این شبهه فیه ظلمات است و در بعضی فصل و کلام
 محبت اعتبار انساب از برای استیعای جهان فایست نه از برای مصادقت امر او در حجاب
 و ارشادان میراث اینها جز جان باطنی نیست و کلیه خزیه اعطای جز در قبضه قدرت خدا
 من یقوی الله فهو المستدی کافی ابو جیل مانع ایمان عکرم گشت و پیمیزی باعث ایمان گشت
 نشد و بعد از این باید **سن** خود آن بوجله شد سر من علی خود آن نوح بنی از کمان
 لاجرم آدم که زاده خاک ظلمات نیست روشن تر از ماه شد و شیطان که زاده آتش بود نیست
 تر از شب سیاه گشت ای ابلیس و تبیین شانس با وجود نفس قاطع جرحل تاو نیست و قیاس نجی
 در روز روشن در اینست **محمود نجی** خود را باید ظلمات نیست **سن** بیک با جوشید و کعبه پیش
 این قیاس این نجی را بجه کعبه نادیده مکن روز و شب از قیاس الله اعلم بالعدا
 صیغری از مرغ حق پوز من و ظاهرش را چون سبق یاد گرفت بعد از آن رایت قیاسات افراشتن
 و خیالات محض را ذات پد گشت **سن** اصطلاحات نیست بر ابدال را
 که باشد از آن حس احوال **مطلق الطری** از روی صورت آن خوش و شمع قیاس و موسی او حسن
 بسینه چون قیاس آن گشت که بیاد است مسایه رفت و یا همچو آن کاتب وحی که پسندد کمال از هر
 کج که نماید رفت لاجرم ای مادوت و مادوت بعد از شینی هر ملکوت سازید و بر مبلایان مایه
 سن و سهوت نظر محنت اندازید و پیش این بوزر کن الصافون و فوب نخنجی بحدک
 پروازید **سن** بین مباد اعیزت آید از کین سر کون افتید و قدر دین آن مرد اگر چه می گنند
 چنانچه فرمان تراست و امکان مصادقت امن بی محافظت نکر است اعتماد بر پاک جوش
 و تخم خود مینی می گاشند و می گنند ای زنده او کانیان و بجز از پاک روحانیان با حایل و افلاک سها
 می نیم زنده باشد که بر زمین ساور آن عیزت زیم **سن** عدل تزییم و عبادت آدم
 با زیم سوسی که دون بریم **ما شیم** اعجزه دور زمان **ما نیم** اندر زمین امن و امان
 آن قیاس حال که دون بزم **دست** باید فرق دارد در کین **قال** در کین **در بیان** **کمال**

خود دوستی خود چنان باید داشت از جا بلان **سن** بشنوا ناط حکیم پرده
 سه ما بخانه که با ده خود زیرا که چون مستی از اینجا خیال شود بر آینه سبب سخن
 و باز که اطفال کرده دست از ذوق هستی بر سر پی در کل ولای افتاده و کوه کانی بستر استیش
 لب بخنده گشاده لاجرم مستان حضرت احدیت که از خوابات صفات بهریت از دست
 ساقی باقی اسما و صفات حضرت و از الجلال بتدح حدیق شراب تجلیات جمال بگشت که
 در رسوم و عادات طایق را که متعینات عقل جزو نیست بکلی فراموش کرده از کج میانه که
 عبادت از تمام استیاد و احتیاج نیست از یکانه بیرون آید بر آینه در نظر اطفالی سر و پا که
 مشغول امور و لب و پیا اند با دجی گشته و بعد از این **سن** خلق اطفالند جز نیست خدا
 نیست بالغ جز سید **از** گفت دنیا بود نیست و **ما** که دیکه و راست فرماید خدا
 میمانک که دکان بر گوشه دامن یا بر پی سوار شده و آنرا اسب شمش و خنک روشن
 پندازند و با تیغهای جوین جنگها سازند و خرابین عمر که انبار و سر بارید پروازند همچین طایان
 دنیا در اغبان سن و مو حاصل افراست و در ایل خویش گشت و خود را بکول پنداشته و جو اوج
 که در نظایشان بران برق جنبش درخشش دلالت نموده اهل حق از اجر گوشه دامن پیا
 نه نگاشته و همچین علان فزاعده و رسوم نجر از سر مکتوم اند محبت بر ادب و هم فکر ادال
 و عقل جزوی و حسن و ادال که بجز از گوشه دامن یاقی است سوار شده می پندارند که بران برق
 جنبش عشق یا خوش دل و دلالت است و ملاحظه **ان** الطن لا یغنی عن الحق ششانی
 سازند و بحال روح عروج از محضت احدیت است پندازند لاجرم اهل دل از محاطه ایشان بگریزند
 با شاد روزی که بخودان حق **ایست** تا از آن بگذرند از طین **برج** از روح الیه الملك
 بر عروج الروح تهر الملك **بهر** طمان جلتان دامن **گوشه** دامن که فراموش **و**
 از حق **ان** الطن لا یغنی **در** کین **ظن** در ملکها کی **و** **اغلب** الطین فی ترج **و**
 لا یاری البشیر فی **اگر** میند مرگهای خویش **و** **یک** سازند و یا از پایی خویش

و از ساجسی رحم من صورت بدارم و کم گشت **میت** اگر باور نپذیری روزی بچانه چش
که مانی سنجی میزاید زوکل کلک میکنم چون چنان از غل اذ آمدند و از برای شادی و سلیمان و زهرا
در آن صند در آمد که او قلم کو برد از در قلم جان نواز چنان صحنه و موز جانی و مجمع اشخاص رو کا
گشته بود و بر فرزند مسند ملک میکنم و مردم ماه و پروین گشت و چشم در غمش و نگار آن صند
فلک آمار انداخت و لحظه بظاره آن غرائب نقوش پرداخت چون داد نظاره داد و
و قافیه سزایشان اطلاع افتاد و خود تا پرده از پنهان برداشته و صحت بر مشاهد آن صند صفا
که سایه بان اوج فلک و تماشاگاه فرج ملک بود گاشته من عکس آن تصویر آن کردار
زویرین صافی شده و دیوارها بر ج آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده خانه می
و از همه عجب تر آنکه پادشاه در وقت نظاره صورت خود را که جان معاینه بران صند
مستنا که مظهر انوار روحانیت معاینه میداد و بتقد حلق شراب باب محبت خود می خید
علم عشق خویش افراست دیده از پیش خود نمی برد **ست چشم** آینه خویش
ز از بند دلف کافور کیش خویش گشت پادشاه عاشق خود شد و با خود عشق می جاشت و میگفت
این صند آتش پا بر سر من که تاخت را این کند آرد و با آساکه کردن من که انداخت **لعل**
شمع جانم به ست باد که در داغ جان سه ز بردم که نه تا ملک که رفته یکبندی
کس چنین فتنه نداد و یاد عرفی از ابراد این حکایت مشعل انشد است چنان که در روز
تشی از علوم و صحایف خواطر خود می نگارند و آن بگوشتش اکثریت مذکور و دیگر از محفوظ
بند ازند و تمثیل صد فیاضت برویان که همیشه بمضد ذکر لا اله الا الله آینه جان خویش را
مجله سازند و علی الام از شوق بار بختی عشقش اغیار پر ازند تا بجای که آینه دل ایشان
پروای انوار جمال پادشاه جیتی کرد و در لوح محفوظ علوم نهاده شود چنانکه منو مانده **کسی**
رو بپایان آن صند چنان انداختی ز که از دو کتاب و بی **لک** صبتل کرده اند آن
پاک از آذو بخل و چمن کینیا صورت بی صورت بی حد آینه دل داشت در محض

که آن صورت بکشد از فلک **نی** بختش و خوش و ایداد ملک **ز** آنکه بخود دست و دست آن
آینه دل را نباشد حد **ان** این آیات نظم منی حدیث و حدیث که جناب خواجه علیه السلام
از حضرت ملک عظام خبر میداد که گشت لایستی ارضی و لاسای و لکس یعنی قلب عبید
الشی الشی الراوع بیان حدت بستم رسید است لاجرم با عاده آن اطباب رو اندام
چون این معنی که انج در عیش و کرسی کجای می خاد و دل بند و پرینکار با کینه و در کار سر پرده
غمت زنده عقل جزوی را مجال اهل نیست و حل آن نکته کار فکر در اک نیست لایتم من
عقل انجاساکت آمد بختل **ز** آنکه دل با دست ایخه داشت **چون** آینه دل محل تبارک
باشد واسطه ظهور موجودات نوردل با کینه صفات بود و چون جمیع کمالات فی تخلیات برزخ
تخلیات نیست و نظره و مظهر آن تخلیات آینه دل با کینه صفات بر دل مصیبت نشا و جمیع کمالات
باشد این دل چون قطره در ابدی محبت و لاله استغرق تا بجای که از ظهور همه موجودات در گشته
از گشای او جز در نیست و این آینه بی رنگی رنگ و بوی را خیزد است **س**
اهل صبتل رسته اند از نور **بر** می بیند خویشی از ملک **نفس** قهر و علم را بکشد
رایت عن العین او **سند** که بر بخود گفت را بکشد **یک** محو و غم را در او **سند**
آتش شربت جنت **است** روح و شاد از ابرامانیت **بر** زنده از عیش و کرسی و غلا
ساکنان معده صدق **ا** **قال** مد کس برسدن پیغمبر علیه السلام و زید را که او در ج
و چون بر خاستی و جواب گفتی او که **اصحبت** مؤمنان خفا یا رسول الله آفتاب فلک رست
با سپهر طبات حضرت خواجه علیه السلام جلالی از زید پرسیدند که کیف اصحبت یعنی
چون که دایمی و شام تیره و چون صبح روشن رسانیدی گفت اصحبت مؤمنان خفا معنی از یکا نکی
یکای شتافتم و در طلعات شب تیره آب حیات با هم حضرت خواجه علیه السلام فرمود که اگر
گلشن ایوان سکفته باشد و روضه عرفان نضارت پذیرفته بود از برای شانی بوی از آن چمن
دشکوفه از آن گلشن باید گفت تا بکه نشان آن عالمی نشایت و دم و انامی در عین

نماند نیست یک نشان آنست که ذاتی روز ناما با انواع سوزنا برده ام و شبها چون دولت بکشان
بیداری روز آورده ام تا از روز شب گذشت ام و بحرم عالم لا مکان گشت تا پیش من یک عت
برابر صد هزار سال شده است و حق خود را معلوم حال شده ازل با اید ساینده ماضی و مستقبل را
حال خود را با محفل جبرئیل را که بحسب نفس ظکی و محفل طوارق افلاکیست درین کاخ خازان
و فکر در آن که از اهل اکانت اید ازل و اید اگا نیست حضرت خواجه گشت در خود عقول اهل
این دنیا بحکم حکم انفس علی قدر غنوه لهم از ان راه رده آورده میار گشت سبها که طریقه
زمین و آسمان یکند من عیش مجید اما جلد دشت بهشت و موت و دوزخ را با همه االی
این مرد معاینه می بینم و بر تویم بیض و جود و شوق و جود و سبهای سر کرده پیش از گشت غطا
و جوت بهر من جهان مکتب شده است که تو گشت البظا را از دوات تیشا با جرم از پیش
که بهشتی کیست و دوزخی کیست هم در دنیا بر من محض نیست اگر چه هر کس را مشا به این حال است
نی و هر سبها که در هم صورت طفل معلوم خلق نیست که از دشت یا از دنگ و لرب و مجرب است
ناخوش و بد رنگ و معنی او نه منم نیست که سعید است مایشی فاسق است مایشی با وجود آنک
رقم سعادت و دافع شقاوت بر پیشانی جان هر کس هم در بطون امانات حاصل است که استبداد
سعد فی بطن آیه و الشقی فی بطن آیه چون طفل را ولادت متعین شود حاصل صورت او
ایکال رسو متعین گردد و از سادات جسم صفات جان متعین شود و پیش از ولادت نه و عیب
عالم عیب باشد و مشخص بلم او ملک علام کا قال وینم مافی الارحام که نیست با کسی عیب
باشد که تاج او نصا بر فرق او نهاده باشند و بواج اصطناف بر دست او اندکده که فلا یظهر علی عیبه
اخذ الا من اذقنی متن تا زاده او مشکلات عالم است آنکه زاده شده است
او که بر نیطه برود الله بود که از دوزن پرست او را ده؟ همچنین باطن مجوس و جم دنیا
و باطن جان از مادر تن زاده است حال او شبیه باشد متن جلد جانبی که گشته مستط
تا بگونه زاید آن جان بطر و لیکن که نیند خرد از است رویشان که نیند بر نیاست

چون زاید در جهان جان وجود پس نماد اختلاف بیض بود و لیکن منور اندام در جان زاده
این را دیده باید بعالم عیب گشته و حکم گشت بهر الذی بهر باطر بنور الله شده و در حضرت
عذیت از اسرار و غنوه منافع العین اکا باشد متن این سخن پایان ندارد باز آن
تا انیم از قطار کاروان قال قدسین جواب گفت زید رسول را علیه السلام که احوال
حق بر من نیست و پیشین نیست زنگت خاک در روز قیامت که بهشت یوم نیست
شماره موسوم است اسم او هم ضایر هم در دنیا بر من مکتوب و معلوم است اگر از حضرت
رسول بخوار حضرت افسای اسرار یابم سر حشر باز نمایم و چو از خیفات روضه شریکیم متن
بل مرا تا بودار بر درم تا جزو شریکی نماید که هر م تا کسوف کید زمین خود پیدا
تا نام خسل را بر بیدار از سینه اسکار اکتم قلب اخلاص را در بوتة ایمان که از ام
خاک در روز قیامت بر موجب فرمان بحون و موقوف و امتداد الیوم ایها النجومون اصحاب
بین از اصحاب شمال و ارباب هدایت از اصحاب ضلال ممتاز خواهد شد اگر حضرت با به
در خیمه و پیش از قیامت قیامت را بیکدم متن و ستم بریده اصحاب شمال
و انیم زنگ که زودک ال و ازین آفتاب ضیای سنا زوال و کسوف محمدی و نور مانی
بیان و حضرت احمدی حجاب از موت سوراخ نفاق بردارم و منافق را در صحت مخلص که ادا
و اکسایم منت سوراخ نفاق در ضیای مابین حجاب حقایق خاک خواجه کانیات صلی الله
علیه وسلم تمیز این سبع مویات کرده و اجتناب فرمود که احسبوا السبع المویات
شکرت بالله و السجود قبل الشمس اللهم الله الا باحق و اکل الربوا و اکل مال الیم
و السولی یوم الحق و ثقت المنجیات المویات العاطلات یعنی پرینه کند و اجتناب
از موت چه که مسکات است که آن شرکت و سحر و قتل مؤمن بی موجب شرعی و اکل ربا و
در حیات متا به و متا به اهل اسلام با کینه از طرف اهل اسلام که بخن زود که
نار و اون بوزنا دیگر گشت یا رسول الله اجازت ده تا دوزخ و جنت را در مکران پیدا سازم

و حوض کوثر را بدین آب تشنگان بادی حیرت و حزن آن مودید سازم و قیاس طایس اشیا را
پوشیده نام و طبل کوس اینا را در سم آفاق بشنوم باده رسول الله فرج و سرور و لذت و جود اهل
جنت بر من پرشید دست و ناز و نعیم و شراب و نسیم ایشان را معاینه می نمیم و اگر دحضت باشد آن
تشنگان ما اینا را اگر بر که جسمه گوشتی بر آید و از حقیقت نایبایی لب تشنه بازمی آید من
و انعام حوض کوثر را بکس کاب برودشان زنده بکشد بگوشت و اهل و زوج و اهل و کمال و عزا
و عتاب مستلای منیم و فریاد و این زنا و چنین ایشان می شنوم من که شد این گوشت زانک آید
از خسان و نعره و اجیه ماته این اشتهاست گویم از رسول یک می ترسم ز آزار رسول
محمین ملکیت بر من خوا داد پناه بر که باشی بیاب کت عیان در کس که است کرم
شد از پر تو ان الله لا یستجی وقت زوالی سرم شد آینه حایت و احباب علفات ماند
و در است کوی ایشان بی نیاحت اگر سندی آید و اسالها خدمت کند و خاشاک جز
سیاه نماید و اگر ترک خدمت از جناب برود و در وید اشش خبر شمال ما نماید و بفران بر سر
کم را پیش گوید بک جز از طرش و استی پند عنت آید و بفران در است کرمیت **من**
چون خدا را برای آن وقت که بایز آن حیثیت داشت این پناشد با ج ازیم ای جا
کی سویم آیین روی نیکو آن بر جدای دید جز است گشت آینه و اشهاد نیست و از نون
بر جسم جنانک مت عاریت آما چون اغلب رو سیاه اند و درون دید از خورشید و چرخ
بر آینه چون در آینه نظر بر جسم خود اندازند آینه و ابیاسی متمم سازند بر آینه و در فعل باید
کشید و از غای سر و غل باید رسید و سپند را از تجلی او سینا باید کرد و دیده دل را بدید و از دنیا
باید ساخت زید در حجاب رسول شرف بفضل الخطاب **من** کنت آخر صبح کنجد و بفسل
آفتاب صبح و خورشید ازل سم دغل را هم بفل را بر در و چون ماند پیشش نه در
بهین صبح مجد و صبی نامجد و صبی را حجاب نتواند بود و خواجه میفرماید سر انگشت بر چشم نهی عالم از آن
و ماه نهی کرده و لیکن نه جانست که ماه و آفتاب از سر انگشت و محبوب حجاب سده باشد بک

سر انگشت تو را از دیدار آفتاب و مشایخ ماه عالم تاب محبوب ساخت از است محبت
آن آینه که صفتش بشنوی در حجر سینا و پرده زبان تو مستور و محبوب می کرد و اما محرم را
از دیدار او محسوس میگرداند و مکرر از حرم عنت مشایخ می راند و این معنی نتیجه ستاری
حق را بر عینوری خات مطلق است **لا جسم** **من** لب بند و غور در یابی نکر
بجز حق که بگویم لب بر بجز جسمه شلیل و زنجیل نیست در حکم بسی عقل
جاری جنت اند حکم است این نور و نور مان خدا بر کجا حوزیم و از پیش نشان
بجز حیرت اند و ادسا حوزی جوی می موقت و جوی انگین توجید و جوی شیر علم لایق
و جوی آب زلال سر در در حکم متربان حضرت که کار است میباید و جسم چشم که بر افشان
در حکم دل و فرمان حایت که اگر خواهد بحکم فاعبته و ایای اولی لا ابصار از ساد و هر چه بسوی
اعتبار کشد و اگر خواهد با سیتان مستلذات و شهوات من و در کشد **من**
که نخواهد سکوی کلیات راند و نخواهد جس جلیات ماند همچنین بر حج حین جان
بر ادا اهل شد جایا بر طرف کردل اشارت کردان برود و مرغ حس و این نشان
دست و پا و جمیع اعضا مطیع فرمان دست و سوزای او جانک عصاره دست برسی که گاه عصاره
باشد و گاه از دما دست و پا نه با فردل کامی شوک و کامی ساکن و کامی و اضطراب اند کامی
مطین **من** دل نخواهد تاده آید ز برقص ماکر بر کسی از دوقی ز نفس
رجون دل خواهد دست عاقل حساب کرد و یا نسخ کتاب شود وقت ملاقات عدد و کرنی ابر
اشام کرده و در رخت اکل کف طعام شود دست که نخواهد بر عدد ماکرشی و در نخواهد بر دلی بایستی
حاصل انگ این دست استین دست و پای من و پای دل بس اعضای دل را در یک
این اعضای ظاهر که بر نژد با کس دست و مظهر ای دیگر است و آن نیز از ذات دست بک
جان دیگر است **من** همچنین دو پایانش بر کس پنج حسن ظاهر و عنت اندام بر نمان دل در
او که را حاکم حرکت و ادام **من** دل که ملک سلیمان است که موار جلد اعضا ناست

چون سلیمانی و داد مهری بر پی و پوزن انکشتی و در سلطنت رانی بری از که
 در پویش ما این از که پی و پویش متن بعد از آن عالم میگردد و در جهان حکم تو چون جیم
 و اگر بعد از این خاتم اودت از دست تو بگیرد و آینه سلطنت و پادشاهی از آن
 بعد از آن حکم بایسته علی العباد ما قیام ساعت و یوم نشاء و کار تو خوار و فریاد بناسد من
 که خود را که تو انکار کردی از تو از و این کی جان می خال و کس میهم کردن غلام
 و خواجه نشان لغت از آن میگویم که می آوریم او خورده است خواجه لغت از غلام
 بسیار بود و در بان لغت انسانی جز آن نمی فرمود و در آن عمرت و فزاع غلامان را از
 میں آوردن بناغ میسر شد و لغت نه تبعیت ایشان قدم در راه می نهاد **مستن**
 بود لغت و غلامان چون بر معانی تیره صورت بمجمل خواب آلودگان غفلت از جانی
 ولادت شب بجهت کربت بودیت سید هیچ باکیست چون دنیا بدو پیوست و آن
 شب روز باز در ابر است خط خانه است او ان غفلت اغیار است زمان تجلی دید است
 لغت اگر چه از روی صورت تیره چون شب سیاه بود اما در صنای باطن رنگ نه از خورشید
 و ماه بود روزی غلامان میو با جمع شده بود باغ از سر اطمینان قلب و غایت فزاع بنام خود
 پیش خواجه سچ میس میاورند و در مقام اعتدال سچ خواجه نوز که از سبزه که میوهای حج
 شد و در لغت بنامی بخورد و خواجه بر لغت رویش کرد **مستن** چون شخص کرد لغت از سب
 در عتاب خواجه اشکبار و گشت ای معون حسن و شامل و مرکز و این لغات **مستن**
 سه روز شد که بدین بنیاد کردی سکر شش و تو سکر تو شش امید از ممت و اسنان
 و توقع از مکارم اخلاق خواجه انک حدیث مدعیان در حق بنده که کوشش کند و بی آتش چون
 خم صبا جو شش کند بل جمع ما آب کرم خوراند و در صبح خواجه سوان کشته بند کا و اید
 تا بعد از کاشت انکسار کرد از بیکو گارد بدید آید خواجه در حق بنامی لغت بنامی
 مد غلامان میو باغی کردند اما لغت از اناف غیر آب صاف می آورید در قیامت بسقوا اما

دنیا از آن آمد است تا که از اسرار آن روز که یوم تیلی است از صفت دست بطور اید **مستن**
 گشت لغت از آن نود بس و باشد حکمت رب **مستن** از آن آمد عذاب کا و از آن
 که بر سر از باشد امتحان آن دل چون سک را ما چند **مستن** زوم میگویم و بنده رفت
 با جسم آن دیش در اوج اوری به ساخت و بر خمر کشت و جز از آن سک نه اخت ای
 انجیانت لطیفین بر مقتضای حکمت و الطیبات لطیفین از محض الطاف و عن رحمت
 چون بر جانی خویش به بیت ترا در پیک کردن بجایست اختیار است **مستن**
 نوز ای مستعد نور بشو و در خانی خویش در **مستن** خال و کس بقیه قصه از پی
در جواب رسول حضرت خواجه علیه السلام فرمود که ای زنده بر خیز و خوش دل را از اینست و در برابر
 لطف از صبور می بیند که ناطقه فاضل انواع عیوبت و کاشت پروای غیوب **مستن**
 نیست مطلوب حق آمد چه گاه این و دل زن را بر آن بر بندار غمان او کس و از عیان کنی
 که مستور شد و کس از ایند خورده تی مسرور به و ادحق است که نو میدان راه و کشتی را از گاه
 و گاه دست دل از دامن بندگی گزاید کند تا افتاب عدم رحمت از کمال عاطفت بر تیرا **مستن**
 و انضیان رحمت و حاجت هر کسی نصیب یافته بود و خوف و رجا که ساکت را بنزد و بر طایر
 کورغ قدسی روح محضت ملک سبح به آن دو پر طیران کند منتطع نشود زیرا که پیش از وصول کلام
 از اللالی اتصال و انفصال ازین دو صفت چاره میت اما در مقامی بهیسی دیگر شود و بر سوم
 است رسمی دیگر که در ایند اخف و رجا گویند بعد از آن متبض و بسط خوانند و دیگر یارده است و
 نام نند و این دو صفت در طایر اثر تجلی صفت جلال و جلال مطلوب باشد تا طلب است **مستن**
 طایر و مطلوبی باقیست اما از آن حال بگیرد **مستن** ای با من او بجز ذی خون مردود
 چندی که از کینه ای آدمی بی یارب منم حیاتی ترا نه و تو می جایی ای ملک نرانی منم از یکم بودی
 تا به این تمام شاه گوید بیت از حرف در جا پا و در دشت کمال اسال جنام که پر از پاره ام
 خور و رجا و قیقت که پاره مسدول بشود و دیده از مشا به سید و شش موزل بود **مستن**

چون دریدی پرده که حریف را بجا غیب را باشد که در غلبه و جای ثواب و خوف عتاب
و ظن نجات و دسم استیلا بر کات پیش از او تنوع حجاب و انکشاف عظام است اما بعد از آن خون
در جوار ظن و دسم محض خطاست جوانی برب جوی جز اندر می آرد و عوفی را دید که مایه می گرفت
چنان ظن بود که سلیمان باشد و از سر نجات می گشت **مستن** که است این از جودت و حقیقت
در نه سیاهی سلیمان است مرد این اندیشه دال بود که سلیمان شاه مستبک گشت و از قوت
بخش و در از تختش بر گشت و سیح اقبال او خون شیطان ضال بر بخت جز آن گشت او این گشتی
بافت بخت خدمت او ظن عالم و در ویدی بخت انکس که گمان سلیمان در حق مایه می گرفت
بر دیدن سلیمان گشت **مستن** چون در انکشتن بدید انکشتی رفت اندیشه و گشتن بگری
و دسم انکشت کان پرست این تختی از پی نا دیده غلبه چنان و ظن حصول وصال و علیان
است افاق و احتمال فراق و در و طلب و تماسات ثقیله او ان غبت مطلوب و زمان فراق
و بعد ایمان غیب معتبر است که بدنی طبیعتی ازین بر میوزن با غیب جز از تخی در حالت غبت
کعبه است لاجرم سراسر ای فانی را درون نگذاشته اند و درین ظلمت بود و بر تخی داشته تا هر یک
روی بجایی آورد و بساط تنهایی گسترده **مستن** حق مکتوس بابت کارها
شخص را در آورده بر دارا تا که بس سلطان و عالی مقام بنده بنده خود آید و در
ایمان آوردن بعد از معاینه دیدن جزو نیست و بعد از ایمان باطن معتبر نیست و در حقیقت
در گاه و امثال فرمان جهان مطلق و بی روی حکم واجب الاتباع در حدود سلطین می گشت و عادت
آیین است اما قلعه و اسی که در کنر مملکت دور از سلطان و سایه سلطنت است بر محافظت قلعه کار
و از مجادله اعصابی دست باز اندارد و در عینیت و فاداری معتدلم رساند و ساه و امید حاضر اند
پیش نه او بود از دیگران که خدمت حاضر و چنان بر منصب نیم از حفظ کار
بر که اند و حاضری زان صدر او طاعت و ایمان کنون بخودش بعد مگر اندر عیان خود
چونک غیب و غایب و در پیش بس زبان و بندوب خاطرین خاموش کن که اسیر او علم ندان

بطریق سخن باز ندان نه و بچشم اسی شمشاد بین الله و شمشاد اسم طلعت او که اوست این
خودست و لیکن در اینجا لطیف است که خدمت اسی ما و جود که اسی خود بود و در انیت خویش باشد
که اسی ملک و اهل علم میکند کمال تعالی شهد الله لا اله الا هو الملك و اولو العلم تا با انکشت
در خاک است که در صیغ دیده و رانیب است و انقاب نیست و حال خاص از سطوح است
شمن جزو اب نسیس ملک و اهل علم را که بجز را ما و بخون اند در شهادت با خود و بار ساخت علم
او را ایشان محبت تفاوت در حالت بر سر عالیمان از اخذ تا صیغ جهان نود قابلیت
استند استفاضه نود و ادراک و حدایت رب العباد از نشان تواند که در ملک و حکم
و ابنا لا اله الا الله و معلوم و هر کس را از اهل علوم در افاضه نود و در تبت جانک ما در از تمام
مال تا در جوی و تبت بسیار است و در اکبر و در در صغیر و در در شمشاد و در در تبت
جانک ملک را از انچه مختلف است که از اولی از انچه شمشاد و ثلث و در باج از انچه عتول انسانی است
بس قریب ملک از یک و آن ملک باشد که مانند شمشاد استفاضه از ملک و اهل علم
هر کس از صیغ و دیگران بود و طاعت و اندازد استطاعت خود تواند که اعلی از اعلی و ادنی از
ادنی در استند **مستن** چشم انکشتن چوبک خور او است از او از شمع شدت نیت
ارباب صناد و از انچه بهشت اینها ظاهر کرد و نود از شاد و یاد و شمشاد و مال و شمشاد
پناه علی السلام در نود که این شرط فاش کن و در تبت نگاه دار کن پیغمبر که اصحابی بخیم
و در از شمع و شیطار از جرم خدمت خواجه علیه السلام می نماید اصحابی کالنجدم یا پیغمبر اقدیم
بسیار اصحاب من که نود و در من بر ایشان تافت و هر یک نود قابلیت بر پیروی از ما و صیغ من
انیت بمنزله اگر اکبر ثوابت اند که هر که ام که افتد اکیند طریق است ایامید بجا ملک ما و تابان
و در من دلیل نود از انچه تابت تا پیش که اگر اصحاب دلیل نود این ماه عالم تابت اگر کسی
آن نظر بودی که نود از انچه تابت را بی واسطه شمشاد و عوفی و بر تخی از انچه جهان نود و در ادنی
حایت بود و ما و دستار بر پیروی لاجرم ما و شمشاد نود از انچه تابت را بر میگوید انما انما شمشاد

بر خستانی بینی **سین** چون شما باریک بروم در نهاد و حق خود شنیدم چنین نوی
 طلعتی دارم نسبت به شمس نور دارم بهر ظلمات نفوس زان صغیفم ما تو تابی از وی
 که نه بر آفتاب انوری پس این ماه را از آفتاب جدایی نیست و صنف دارم
 وای صنفای من اما افاضه نور بگذرد قابلیت یکم چون شما از ابتدای اسلام که مسود محبت است
 در دل اشتیاق صنف بودید بر موجب قضیه که زنج اخراج شطاده و یکم که الی اسلام
 غریب این ماه نیز هلالی که نور و یک چون آفتاب دیده از نیندگان می بود و دیده
 بین این ماه از آفتاب جدا می نمود و خاک حضرت الهی درین معنی اشارت نمود که
 و التمس فی صغیرها و چون دیده امت بر اسط بعد عهد و عیار بدعت و موافقه شد این
 تمام حکم و شیعو و کاتبه از غریبا صغیف تر نمودن آغاز کرد و یکم و از نیم گری و مراجع
 حاجت افاد آری من طیب یاد قم و در علل انتقام نه یکم و اکتف چون صنف او را
 در فراج غالب باشد او ان علاج سر که با یکین میایزم و از رشتش یکین میایزم اما
 چون او غلت بازید یکین شیرین بی ایمنش هر کادیم و تو سن شمس دارم کشیده زین
 پادشاه پروشم معالیه حکماء دل تا وقتی در دست ماست که بهمارت احتیاج دارد و در
سین و موافقت است اما چون پاک گشت و محمود شد یکم از حرم علی اله شمس است
 دست که کس از ان دل دور شد لا جسم **سین** حکم بر دل بعد ازین بی واسطه
 حق کند چون یافت دل این را این سخن پایان ندارد و نه که تا یکوم نیست رسوای که
 نیست حکمت گشتن اسرار چون مامت می رسد اظهارا مال که کسین رجوع نکند
 ز پیر حضرت خواجه گشت ز کجاست که پیر است و بجا اختی که آفتاب بود باید بود
سین و در نفس ظاهر است و نه نشان بلکه چون قطره است کم شود از یکم که در نشان
 جو اسر فاطمه در حیب آن دانش سلطان چون که ایک از بحث است اوقات آفتاب آن
 ظهورت شما قضیت فیما فاذا است وقت فدا که شد که بر بار خدای عقول صمد



بجایان حضرت احدیه الالات در میدند که به نسبت جمیع که نیاید خردن موسوم شدند
 بر چون بحسب ظهور سلطنت اسم ستاری روزگشت اسرار است و سنگام استوارانوار
 شد و انجم عقول و جو اسر از لیسان آفتاب حقیقه احتیاج اثر را بر تو باقیه بار دیگر ظهور
 آید و نه در دنیا اجتناب زبان حال سرانید **سین** آن جلوه در آن عظام زحمت
 نادران گشت عبادا که بخت از عالم عدم بصحای وجه و طه آورده و در عهد این قیامت چون
 سکر و کند سر بر آورده چون بیرون تسلیم و تعذیر هیچ گوی نیست سر از عهدهای وجود حسن
 بچند رویت **سین** سر ج می بچی که نادیده در عدم از اول نه سر بچند
 در عدم افتاده بودی بای که اگر برگرد از جای خویش می نه بینی صنف ربانیت را
 که گشت آن نور پشیمانی تا گشت اندوز انواع که بنودت در گمان و در حال
 آن عدم او را شماره بند کادر کن دید ایستادان زنده و سبک تر از عدم بر دانه
 عدم بر اخترف باری جان لرزانت و هر جزو ملک و مال و عزت و اقبال و عظمت
 بطلال و نعل ساقیه و از اک مطالب پیشه رشتی از عدم افزون تر زو اگر آفت عدم می
 نیست را که گشت گشت سایه را از وز و نیست گشت بسر و مطلق بی با پد بستین
 که راه عدم و فنا بسوی او بسته باشد و خاک چو فوت از کس بود و فدا می نماید
 بر جو غرض خدای حسن که سر خردن بود جان گشت چیست جان گزند سوی هر کای
 است از آب حیاتی نازدن طن را در دیده در خاک و سما صدگان دارند از آب حیا
 که کن تا خدگان گردد بود شب پروردگار محبت بود یعنی سوادری شب تیره را
 که طر خانه باریست در او ان غلظت اعیان نیست دارد و در شب تاریک طالب روشنائی
 روز باش و چون درین راه از بدنه چای نیست پی و عقل ظلمت سوزناک **سین**
 در شب تاریک می نیکی بود آب حیران جنب تاریکی بود و لحد حضرت ملک معبود
 بود خردا که سلطان سر بر وجه و صاحب مقام محمود است میزاید که درین تفتیل فتیله به ناله

از دوازده دست و او را **کشت** **قال** و کسر جواب گفت ای ام المومنین علی که سبب اکلدن
بیشتر از دست جوده است **دوران حالت** حضرت ام المومنین رضی الله عنه فرمود که
منارج اعتقاد و ارج ادعای من در مقام شهادت و سبیل است و وجود به آن درجه رسیده است
حجاب من منور خورشید از میان برداشته ام و جمیع امور را بکار خیر و جنتی که آتش زار است
من بشیر خدایم بشیر موداد افعال من بر صدق مقال من که **متن** شمع زامن از پی حق سبب
بند ختم نه مودرت من **بک** ذات من در بقدر قدرت الهی بجزا نیست دست من بجای
شمع آفتاب در حرکات و سکات تابع آفتاب وجود من در احوال و افعال تابع شمع
دست الایمان است این نشان از چنانست **از بیت** است و این فتح از حق صافی
اهل البیت است **متن** سایه ام من که خدایم آفتاب طبع من نیستم اورا حجاب
یعنی سایه طمانی کا باشد که حجاب آفتاب نورانی باشد اما سایه وجود من حجاب آفتاب
بک واسطه شود و آفتاب خورشید این سایه نیست **ع** آفتاب تران دیدگان آفتاب
که شمع وجود من در سنای و صلاست و زندگی بخشدن نکش **قال** **متن**
خون پیوسته که شمع سدا باد از چاک و دسیع مرا **ک** نیم کونم ز صیر و حلا
که دراک در باد شد باد **ک** علم من باد ختم تران **ک** که دراک کونم اصل هستی من
بیاد اوست و اگر کاسم باد بچاک من **یاد اوست** **متن** جریاد او بخشد میل من
ست جریانش اندر چرخ من از دوش سلطان محمد الهام کرد که خرم قدوم از دانی دارد
و محبت منوت بصاحب پادشاه بکار و در پیش صاحب من از سر و زغنی که داشت انان
نمود سلطان عالی مقام از روی طالت پیام فرستاد که رعایا و برهان خانی بر ایاد طاعت
او لوازم و انبیا و سلطان خورشید اجبت بر جواسر از بته احکام می کشی درویش با که خصال
از سر دوق و حال کشت لاجرم ترا طاعت من از لورم و مو اجبت که بنده بنده منی دوا کرم
و مشورت بدیت که بنده من اند و صالحانست که بنده و جا کرا بستانی **متن**

ختم برشان و پادشاه غلام **ختم** و اینست امیر کلام **متن** شمع علم کردن ختم ز دست
ختم من و من و محبت **متن** ساءت منوت و محبت و محبت و محبت **متن** شمع علم کردن ختم ز دست
نظر غلت اما لایب محبت و اصحاب مودت و االم دوست عین لذت و جماعت او
راحت **متن** نیک و در نظر عقل بود عاشق **ک** کج و در کد آنرا کسب زیاده
اصل این سخن است که حضرت ام المومنین کرم الله وجهه میفرماید شیخان من استعفت و ختم
فی صور بقدر قهر بعضی او پایا و اشتد قهر فی صور و در حقیقت لا اعدایه یعنی پاکست آن
خداوندی که احاطه کرد رحمت او بصورت قهر و بعضی او پایا و اشتد اعدا پذیرفت قهر و رحمت
او بصورت رحمت او اعدای او را **متن** عرق نورم که شد مستقیم خوا
روغ کسم که جستم بر آ کلمهای در کارنگ از خاک و در نه از سنگ و آب آفتاب در خانه
جواب که مست و دیدار از دوی حجاب باشد **یت** که خانه من جواب کرده
نمرد آید از دویام **ب** ای دمس مدم که چالی در خانه اسرار محم کشته نه ایک **متن**
جود از آید علی **متن** منغ را دیدم نشان کرد کسرا **متن** تا در زمره آن طایفه داخل نام
که حضرت الهی را دوست و دادند بک مرجه را دوست دارند از برای حق دوست دارند و مرا بخ
و من داندم از برای حق دشمن دارند که **اذا اجبت اجبت** **اذا اذ البغض البغض** **اذا اذ**
اعطی اعطی **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس**
اشارت بدین معنی **متن** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس**
اگر اعطی الله آید چو من **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس**
چو بنده ام نیم من آن کس **و** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس** **اذا اذ انکس**
حبت این سخن است که حضرت الهی در وصف ام المومنین علی و فاطمه زهرا و حسن و حسین
و نام ایشان میفرماید **و یطعمون الطعام علی حب فیل علی حب الله یعنی اطعام**
بخت یعنی بخت و محبت حق بر سر ایشان جان غایب کشته که هلاک خویش اگر کسنگی

و انشک کرده و یکی را بر خورشید آید و علی بن محمد الکفانی درین معنی اشارت نموده
انجا که گفت البته آید از محب و ابو عبد الله ناجی از اینجا و مرد البیضة لذت فی الخلق و
استیلا که فی الخلق نیست محبت و مخلوقان لذت و در خالق استیلا که معنی ازین
است که محبتی که بر مخلوقان باشد بیان محب و محبوب مجالست و چون صحبت علی السلام
است در میان ایشان محالست و محالست باشد از محالست و محالست ملذذ حاصل شود
یا استماع یا بنظر یا بقل اما چون محبت خالق باشد میان خالق و مخلوق محالست نباشد و
و لذت نیست و نه بقل و چون محالست از میان و چیزی ملذذ محقق نشود و چون محبت حق محبت
ستونی گردد محبت متصور و محبور حق شود و متصور و محبور را صفت نباشد یعنی که قتل مکرم
مثل مکرم باشد ناقص بر مکرم آید بر مکرم چون چنین باشد بی صفت گردد یعنی متصور و محبور
محبت در محبت سطوات قهر محبت حق مستملک شود و مستملک را لذت نباشد و دلیل این
معنی قصه صدا حیات پرست است که چون سلطنت پرست بر ایشان غالب گشت بی محبت
و معرفت سابق هم از لذت مستملک گشت و هم از الم و چون سلطان حق غالب گردد سبب
محبت و معرفت او برتر که از لذت و الم غایب گردد و اصل این سخن است بزرگان گفته اند
که منشا از پیش از که شنیدیم از ایشان در مشاهد حق مخلوب گردد چون
در آید و بگذرد و الم و سوختن باشد اما ایشا از ان خبر نباشد چنانکه زیاده قطع بر الم
نمود لیکن از الم خبر نبود چنانکه باقی گفته اند که چون در مشاهد دیدار باشد بهشتیان از جمیع نعم
منقطع شوند و این تو که گویم مشاهدات عین است و محبت مشاهدات سر چون بر او زیاده کمال
رسد صفت محبت در دنیا همان گردد که صفت بهشتیان در بهشت و لذت در حق و کمال آید
محبت را در میان این دو مشاهد هیچ تفاوت نیست چنانکه حضرت امام المومنین منوید که گویند
الطعام اذا ذقت قیسا لاجرم آید می شد بمیل و گمان نیست بلکه جو مشاهد و حق نیست
مجبی که حال او چنین باشد آید از اجتهاد و تحوی رسته باشد و استین را داد او بود امن و حال

محبوب حقیقی است اتصال و انفصال بسته بود و لهذا میفرماید من از اجتهاد و از تجربه دستام
استین بر امن حق بسته ام و در آینه چون مستوق باشد و محبوب و مستملک قهر محبت
مطلوب گردد نزد مطارد حقیقت جاذبه منزه اگر مکرم دیدار خود او باشد لاجرم که در مشاهد
که می بینم منظر در می گویم منظر در می گویم باری ندانم تا کجا
اسم و خورشید چشم میسوزد میسوزد باطن کفایت میسوزد بحر را کجای اندر میسوزد
آری آفتاب اسرار خالق باید از ان عتول طایق باید چنانکه حضرت امین صادق میفرماید
که کلمه آن شمس علی قدر عقولهم باری ای طالب اسم از حقیقت اگر چنانکه انوار این
حقان بر تو کشف نیست و از آیات این شاهان بهدات احتیاج نیست که ای امین
باش که از بندگی اعراض و شهادت از آدم که در شریعت مطهر کواشی بدکار از هیچ اعتباری
که از ان بند نباشد کواشی بر شمع شمع آید از کواشی و هیچ شبهه نیست که بند نباشد
بند حق در است از غلام و بندگان مسترق **س** کین یک لفظی شود از آدم و
ان زید پیرین و میر دخت خدیو نبوت ندارد خود ظاهر در بفضل او و انعام خاص
ساجد نبوت مالک بروی هیچ گونه خبر و جود نیست در جایی افتاده است که از اسم که خبر نیست
در چو اندر خود اگر کن در خود قهرش نمی یابم من بس کم گران سخن او و من
خود بگر جود که خاد او شود و اگر جبری باشد که ازین سخن خون نشود از عبادت سخن است
و از نهایت عظمت و بدیعتی است و از حمت انتظام است و سلک طایفه که حضرت علی
در هیچ شان ایشان میفرماید ثم قسرت قلوبکم من بعد ذلک فبی کما یجاء او انشد قسرت
و اگر مالی خون نشود از او ان مشاهد آشی که آتش او زود آدمی و حجان خواهد بود
خون گردد و لکن خون شدن سود ندارد **میت** اکنون طلب دو اگر هیچ تو بر نیست
کا که گرفت سوزی فلک فوت شد و او و ازین روی که شرط شهادت حریت است
قدرت خواهد که از مرد و کون از آدمیت و جسم را حکم نادر از ان البصر و ما طغی بر مشاهد با بصری

گشت از دست حضرت آئین میزاید که وارسلانک شاه اسیر اگر کسی می شنوی بدایک
 گشت سجد و بجز و بید و بسانه ایست شوالی و بیای و بکیر ای و کیر ای که در من میاید
 یکی که فعل حق است و از پا و شاه صفات مطلق بر سبک است و افعالی که در من
 می افتد از چو ارجون پروت و از جسته تر از اوزن **من** کا و طشت این که علت طشت
 هر جزان در که رسد علی طشت حکم حریف قدیمی که نیست رختی عفتی بواسطه سبب حمت
 بر عفت صد و از معصیت و ابدال بطاعت کردند و در از ان که از ای خاک شین را در خط و گاه
 محویت بر سر پر عفت و عین نشاندن بحران سر ابرده عفت را از با و گاه که باید و از از
 و مجرمان حجاب حینت را تخلع قیود بیکانگی و تشریت طعت یکانگی بنوازد و لازم را که ظاهر
 و خطی عین صفا تم و آینه جمال نامی دایم گامی با شیشه قصد قنات بر کاسی نو و ضمیر غم و آه
 بودن بچشم و حال **من** اندر آنگون که رستی **سک** بودی کیم کردت کم
 نونی و من نوم ای **من** و علی بودی علی را چون **من** معصیت کردی به از م طاعت
 آسمان پیرو در ساعی **من** شال معصیتی که از ان مرد بطه و آمد چون خاریست که از از ان
 در برده یا چون کناه عسر بود که بقصد رسول آمد و مقبر قبول و ایت یا چون بحر ساچران
 و غوغا بود که معاوضه ایشان با برمی سر باید قوه عین شد لازم در درگاه آه هیچ روی تو
 راه نیست **من** با امید و اجد اگر در دست **من** چون کناه معصیت طاعتی شد
 حکم از یک آئین تبدیل الله سیاهتم حنات **من** چون بدل می کند اوست
 طاعتی اش میکند بر دست **من** در جرم شیطان **من** و در جرم او بطاعت کرد و در جرم
 زیر اگر سالها کوشش میکند که **من** کانی پرورد و بیکه و بیکس جان را بهی جایی آورد
 چون بند که کناه آن بنده بدل بطاعت آید و ابتدا در جرم سبب اعتقاد بر جرم
 شیطان در جرم گرفتار عذاب ایم کرده و حاکم صاحب کثافت او تیر از ان آیه که انما التوبه
 علی الله للذین یعلمون الشو و یجهلون ثم یؤوبون من قریب **الایه** ارشاد حق بهی نقل میکند

هر گشت که چون دافع لغت بر پیشانی ابلیس نماند که ان علیک لعنتی الی یوم الدین ابلیس
 ملت خواست ملتیش دادند که **من** ابلیس ابلیس اطمینان سادی کرد که هر ازین ابلیس
 آدم را از ان گنم و کمره سازم و دل از دستک و حسرت آدم برد از م حواب آدم که ای طعون
 من که پروردگار بخونم در تو و در ابروی بدکان کنه کا و خوشیش هر که بنده م هر گاه که بنده م
 بت ای که میم قیلت عبتی **من** ابلیس از درگاه بی نیاز بحسرت و سوز و کد از ما ز
 گشت لازم حسرت ابر المومنین کرم الله وجهه میگوید که چون من از مدینه علم و از ادب
 بلم و سخن رحمت آید و آینه جمال کرم شایم بر آینه از رحمت بر روی محرم بنده **من**
 از ان در کس او م هر ترا **من** زدی و بخت و آدم هر ترا **من** خاک را چنین باید **من**
 پیش پای چ حسن سر می **من** بس و ما که در جرم توبه ان **من** کجناج طعناهای جاودان
 من جان مردم که بر خونی خویش **من** زش طفت من نشد در تویش **من** مال **من** کوشش **من**
من کوشش رکابه از ابر المومنین علی که کوشش علی دست **من** و خواهر بودن خورت کردم
من حضرت ابر المومنین علی رضی الله عنه روایت کرد و زدی پنجه علیه السلام در کوشش رکاب
 و از من گشت قتل علی دست تو خواهر بود چون رکاب دار از رسول بخار ان حدیب اسام
 نو پیش من سرور دین نهاد و زبان بر اری و التماس کبش که پیش از انک سمت خیر از دنیا
 و الا خرج موسوم شوم مرا از انک وجود با در زمان **من** **من** کوشش که کوشش که کوشش
 با قضا من چون تو انم حید **من** باز از الکاح و اقراح می افرازد و مال و زاری و جین بی نماید
 که پیش از ابتلای من بسو و القضا ای مایه کس بعد ان وضایک صبره همیشه م اهلک ساز
 و از کدورت وجود من عالم را پاک ساز **من** **من** کوشش که کوشش که کوشش
 زان فلم بس هر کون کرد علم **من** هیچ بعضی نیست از جانم تو **من** زانک این را من پیدا انم
 و آت حق میستی صد و فعل در حقیقت از قیله قدرت اوست و سرج از ان حضرت مرید
 مکتب چون بلای رو عین عطاست از عطا نالیدن خطا **من** با خوش او خوش بود بر جان

جای شربت و ناست و لعل می کرد **ستین** بس کن ای دین من که در
 ناکبت باشد حیات جان زان نداری میوه مانند پید کباب و بودی پی ان پیر
 و اگر جان هستی و از ان که زنده باشد خویشن یکمای عشق بسیار نامس کاسه از سازا
 و بس فاسد را منور کند یکمای کیمیا سازت عشق خاک را کنج معاسایک
 و اگر خواهی که طاعت وجود تو از جرک شرک مصفا گردد و بطراز اسرار حقیقت مزار
 شود در کار خانه ولایت است و شود ضربت و مالش مجاهدات که مودت مساهل
 نانش کن **ستین** حاکم شوی که خواهی ای فلان روگردان از مقام کاروان
 دست و پا بکشد و تحمل از آرد بنماید تا از بین آن تحمل درستی اعضا در باید لا جرم کشی
 آن جان جبار و اسد که اصلاح شکسته تواند کرد **ستین** ای که داند درخت از آواز
 بر جبهه درخت نکو تر خرد خانه را ویران کند و زو زو بس یک عت کند مودت
 که یکی را کسر بر آید و از بون صد هزاران بر آید ازین اگر چنانکه بر قابل قصاص
 و حکمت فی القصاص حقه بازنمودی هیچ کس را در نه بودی که بر ایست حکم الکی تیغ را نمی
 و سخن نذر بر آید مگر خود انمی که در اطوق میوز او قلاوه کردن شد (مکان محاسن
 کردن نداد و لا جسم **ستین** و بر شمس و طعن کم دن و بد آن پیش دام حکم عجز خود
 قال مد کسر **بجبت** کردن آدم از صلوات ابلیس لعین و عجب آوردن آدم
 روزی سجود ملائکه منزه آدم صنی در حال ابلیس لعین بحکم حادث نظر انداخت از
 روی خود بینی علم ابتداء بر سر عالمیان بر او حجت **ستین** بایک روز دعوت حق گاهی
 تو میدانی ز کسر ادحی برستین را باز کرده کرد که در از رخ و آفرین بر کند
 مردی محرم خلوتخانه اسرار داشت و مردی به لایق انوار دیدارمانی بر مقتضای و ما
 خلقت ایجن و الانس لا یعبدون و بودی کشت که آنحنیا قاجبیت ان
 اعرف خلقت الخلق لا اعرف مقصود از خلقت آدم و او پیش عالم کمال معرفت

نقد سلطنت صفات ما بود و بر اسرار بجا بل صفت از نظام موجودات از اخلاف
 چاره نبود و لا جرم بعضی سعید شد و بعضی شقی و بعضی فاسق گشت و بعضی منق یعنی بعضی مجملای
 حال شد و بعضی مظهر صفت جلال گشت جمع اینها و اولیا از قهر و نعمت که اثر صفت
 جلالت که بختند و به امن لطف و رحمت که بر تو بجلی جالست در آویختند و اغو و برضا ک
 ش بخلک را و در زبان ساختند و در طلب سلامت از آیت و از خلفه از السلام پر آ
 و ابلیس تنها بدم سرور و لا استقبال در دلبای ما کرد و جایی قهر و نعمت باشد و علم افتخار
 نظرت جمال ساییم اثر دلخوازی است و اگر قومی را با بش سطوات جلالت بیک ازیم اطمینان
 ی نیازی است ای آدم ما یم که ترا گیتیم کن و در آن داشتیم و هم ما یم که ابلیس را گیتیم کن و بیک
 کف آدم توبه کردیم **ستین** انجمن گنج نیشتم در **ستین** ایضا استغیثی
 لا تقهر بالعلوم و الغنی لا ترغ قلبا بهیت با کرم و احرف السور و الذی خطیم
 یعنی فریاد رس چو نیکان بنام و ای واه نماید بر کشکان که ا توفیق عنایت را بدو
 برین بهایت ما کرد ان که افتخار معلوم و عنایت و نیک سعادت بسی و احتیاد مانی دل
 ما اگر بنور سدا یت شود ساخت بیک درت ضلالت یل مگردان و شش سو قضا که
 بزم اعلی پر و از سر ساخت احوال ما و در از **ستین** بگردان از جان ما سو قضا
 را بر ما از ان در ضلالت **ستین** نفع از تو رفت تو هیچ **ستین** ای بیست غم بجا میست
 در از دار ایت سر امر افت و طریقت در سر غری نزار محافت ی در زده عنایت
 راه بهر حد مقصود نتوان بر روی قلا و ز سدا یت رخت جان بمقتصد امان نتوان رسان
 و ای داغ قبول تو بودن جان ازین خطرمای عظیم اندوخت سر بایه از باز و **ستین**
 زانک جان چون وصل جان تا ابد با خورش گشت و بود چون غمی را جان خود بود
 جان بی تو زنده باشد که که تو طعنه منی بر نیکان مرزا ان می رسد ای کاه
 که تو مهر و ماه را بخاکوی مایس و صبور را و تا گوی و اگر اسنان و عرش را خیر خوا سپه

حزبان

سید

رک از بی حیات تر غمخوار و واسطه است جان کن شاد و واسطه غمگین در بانه تال کدکس
 اقبال رکابدار مرابوی پیش امیر المومنین علی که در یکیش و ازین قضا بر مان بر جسد رکاب دار
 یکیت ای امیر المومنین خون من بر نو در از ان ساعت تا خوش و سگام و سچر خلاصی ده
 و درین واسطه منشی بر جان من نه کنم اگر مرگم از ذات کائنات خونی شود و جسدی
 در دست بخت خون تو زد و سر منی از تو کم نتواند کرد که ز شش قلم اعلی تعینه نذر و سچ
 و ایضی عنان تو تن قضا بگوید و لیکن با لطافت من مستوش باش و بر بر ایای اعطاف
 من اعتماد نمای که از تو در قضا من که زبان حسرت و نذر است باشد در حسرت رفیع
 الدراجات صبیح سبایت تو باشم من پیش من این دارد و منشی و لی تو خشم فیمای منشی
 جو و شمشه و در و دجانه منست و ما در دست کشته شدن نرم و در کسد ان منی عوض از ایراد
 این مقالات از زبان امیر المومنین انک بعضی کالات ساه مردان اطلاع مایس
 و شرف او را در امارت و طافت شناسی بی ذات او را در امارت دانی و فرقی
 شرف او را در بیت تاج خلافت خوانی **س** انک او تن و ابدین سان بی
 درص میری و خلافت کی که دان ظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیر از اناید راه و حکم
 تا امارت را در ده جان دگر تا و در نخل خلافت را **س** محمد بن سرن میگوید چون
 عایشه رضی الله عنها و طلحه و زبیر رضی عنهما بصره آمدند و برادر الا بان مستولی شدند
 طلحه رضی الله عنه خزانه بیت المال در آمد چون نظر او احوال کرد این آیت خواند که
 "وَلَقَدْ كُفِّرْنَا عَنْكُمْ كَثِيرًا" الا که و چون حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه ایشان را
 نهتم ساخت و نظر بر زمین خواند انداخت سر بار کت یا حر آ و ارجوی و یضاً ایضی و
 دعائی غیر بی عیسی ای ز سرخ بر خج جیم خود می ساز و ای سیم سپید سپیدی خود بر داز
 و غیر را بر نوب که من بچینها فروخته نمی شوم **س** جهاذ انی منم آن بیعتی
 که از تو سازم بدان معنی حال کدکس باین انک فتح طلبیدن مصطفی علیه السلام

که در این غیبت که رجعت و همی ملک دنیا بنود و چو اگر فرموده است الانا جنة
در اجزاء آمده است و منبر آن از منبر مازناغ البصر و ما طغی آورده اند که خزان عوالم غروب
را بی شتاب عیوب آورده است و شتاب را با غلمان و حردی شایسته و مقصود
طبیعی سموات را با عقول و نبوس ظاهرات در نظر خواجه عرض کرده اند خواجه علیه السلام
از همه اعراض کرده و هیچ کدام نپرداخت و چشم محبت بر غیر حق نبیند اختتام در صفت او
مازل شد که مازناغ البصر و ما طغی تبسینی چشم خواجه علیه السلام از کلیات جمال حق و دل
او از او ادوات محبت پادشاه مطلق جان کر شد بود که اصلا میل مابوسی نمود و از سر
طبیعیان دیده بدیدار دیگری نگشود بلکه در حال خود چسبند که در آن وقت لا
یستثنی فی ملک مقرب و لا نبی مرسل تبسینی مرا حضرت الهی و جناب پادشاه
جان و قبی است که در آن وقت نه ملک مقرب می گنجد و نه نبی مرسل یعنی در خلوت با
جمال اعیان نیست جز من و جدا امین است بحال اطلالتش در آن با کاه نیست بلکه
نبی مرسل را که وجود محمد است فی السلاخ از کسوت بهریت چون طلع بود آن خلوتخانه را
بیت **لوقت** در خلوتی که جلوه حسن و جمال است خاک که جز من نباشد امین
و چون اشتغال بنه قاطع طریق اهل سیرت خواجه از همه اعراض نمود و دیده بر جمال سبحی
نگشود و در تبسینه ادوات محبت فرمود **ت** رایج در کند و ترا در دست
برج دوی نمی بی می از کسوت زانو است اگر از کسوت افکند درون دیده اگر نیم تا در دست
دینا و برج از دست جیفه نبش نیست و طالب جیفه زاعنت نه صاحب بصیرتی که در صفت او
مازناغ است کما قال درستی من کن مازناغ من مجنون زاعنی مست صبا غم مست باغ
بس چون خزان افلاک و عقول در پیش چشم نیست رسول که از خسی نمود بر آینه پوشید باز
که خواجه را از فتح که و شام و عراق نه رجعت محبت ملک دنیا بود بلکه از برای امثال دنیا
خدا بود و لا جرم حال مبین را در طلب خلافت و ارتکاب جرم و التزم از جزیی است

هم بحال مصطفی علیه السلام قیاس نماید که در زیر یک لحظه است و آمده است و ایضا در حق
دکامی و ملک نمی و حدیث من کنت مولاه فلی مولاه و است من بمنزله مازون من
نمی بر ایضا و صورتی بخیر نیست بلکه باین ایضا و معنوی است و شرح اشهر که در احاطه
جیده است اما منافق را که از عالم بیکانگی مصطفی و مرتضی سکا نه است و از اندارج همه عالیه
ایشان بخر قیاس حال ایشان در اشتغال دنیا بحال خویش کند و قیاب آفتاب عالم
تاب از اینک زرد و کبود و حوس و شست سازد و بواسطه رنگی زکی آفتاب را
مشابه نتواند کرد و آن نوری کیفیت را برنگ زرد و کبود بیند چون اعلیس کرد و امر پدید آید
و علم بیادات و معادات از آشته **ت** کت ایک ما بشه ایشان
ما ایشان بسته خیمه خواجه خاک ابلیس که خلعت و زراب طینت آدم را شایه و کرد و
خاک مانع دیدن جرم پاک کشت لا جرم خویشین به توجع کرد که خلقش من یار و خلقه من
که دید ابلیس گفت از فرغ طین چون فراد بر من آتش چنین بسای سرخل اهل نای و
پیشوای اصحاب شقایق ماموس مینی عزیز از استه دانگ میراث طیس استان
که نوزد طیس ای غنبد بس تو میراث آن سک چون باز از میان جبهت استه الله
آفتاب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه در مخاطبه رکاب اوست میگوید بچاه خصال سیرت او
بر سادگی افعال سک زادن قیاس کس که از قد صورت زست نه پیر حق است و نه
حق پیرت آرد و سیرت و ناسخ گامی و برک نیست و تنای سیرت خواجه از ادبی و مرکب پیر
صلت عاشقان و سرایه دولت صادقان از الاقوال و حیات و تنای دور و حکم مملکت
حاکم حضرت ملک معبود در خطاب کنایه می کنند که در آخرت جمیع نعیم حیات و علم از جا
مکنه صراخواه بود چسب و نمود که قل ان کانت کلمه الا اذ الایض عند الله حلیه یعنی در
آفت در حضرت باری حاکم می گویند اگر خالص از ان شما باشد متهم الکوت ان کتم ضار
بس تنای می کنند اگر درین دعوی صادق باشد از ان عیاس رضی الله عنهما از حضرت خواجه

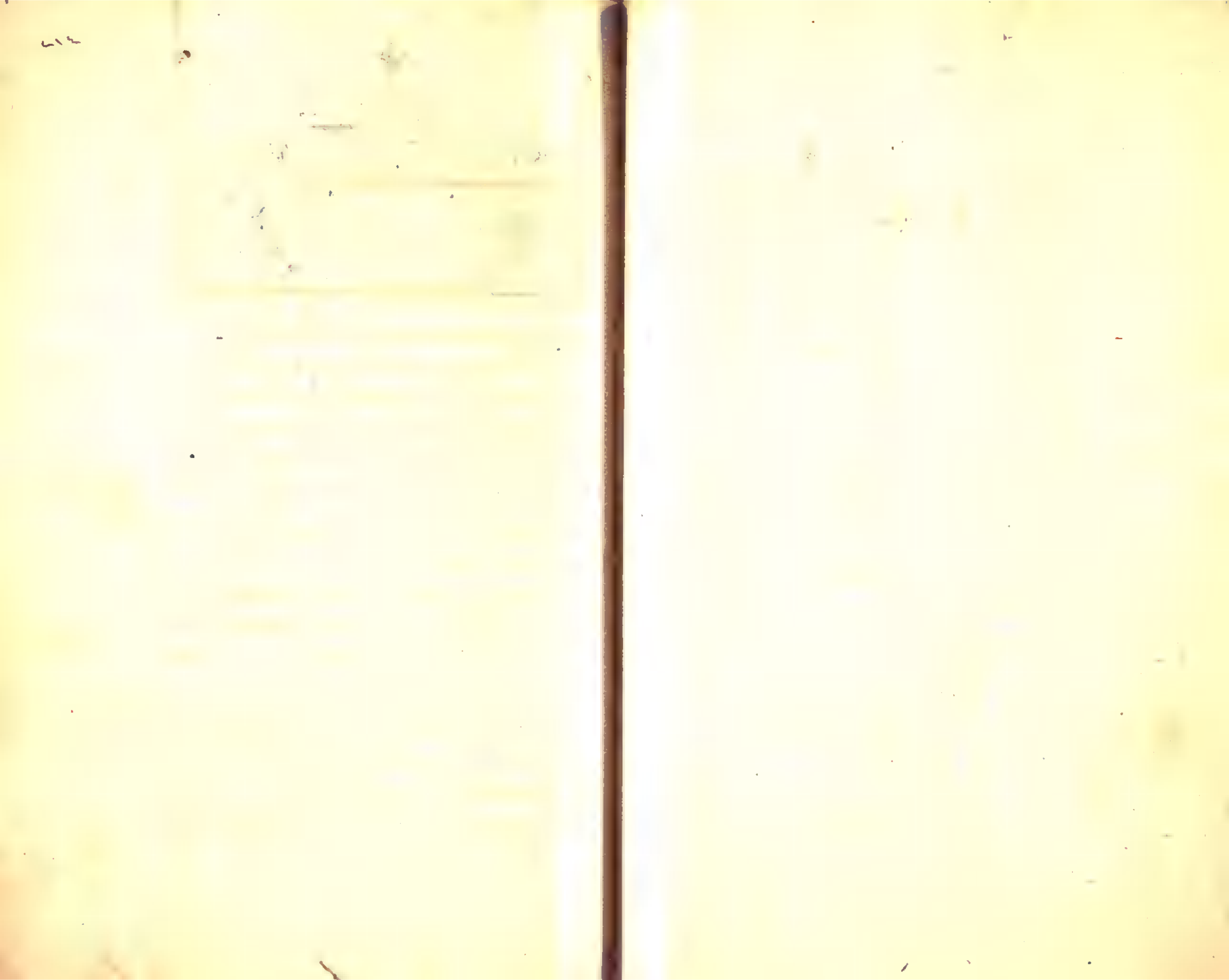
علیه السلام کند که در حق آیه بود الموت لم یبق یوم فی علی وجه الأرض میسبی اگر یک کس
 از یهود و تنای موت کردی یکی در روی دهن نمائی چون سخن میگوید آن رسیدن کس را
 از ترس که بحال تنای موت نشد پس معلوم شد که ایشان صدق حضرت رسالت را می
 دانستند اما از روی معاذله نگذشت می کردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث نبوی بسامع ایشان
 هر چند حضرت خواجه علیه السلام و اصحاب او و صدق ان الله علیهم اجمعین خود از آن حدیث
 میگردند که مایه ابرای ناموس یک کس تنای موت و زبان داند و از جهاد او و زبان بر
 تنای موت گشت و نکند که قال کس سه مرتبه **مستن** پس بیدان مال بود و خواجه
 که من مادر او شوالی مراجع این سخن را نیست پامانی بد **مستن** باین وجه است که
 نه مانع و الاشارة للعاقب کیفه قال کس گفت ایمر المؤمنین علی کرم الله وجهه
ما یقین حد که چون خواند اخق در روی من **مستن** من حنیف و اخلاص عمل نماید مانع
کشتن توان بود حضرت ایمر المؤمنین در مخاطبه آن ترین که هر صفت اخلاص نیست
 و از برای تنبیه بر آن سر موع که در دل داشت گفت چون آب دامن در روی من انداختی
 و مراجع مرا متغیر ساختی اخلاص در عمل نماید زیرا که نبی ابرای خدا و نبی ابرای مولا گشت
 و تنگ در کار حق را و از آنکه در حضرت رب العالمین هیچ چه منتهی است که اخلاص را
 دین گفتی و ما امرنا الا بالعبادة و الله مخلصین له الدین و سید الطائفة حیدر محمد علیه
 از اینجا میباید الا اخلاص ما ایدیه بر الله من ای عمل کان میسبی اخلاص است که از هر عملی
 که است مراد خدا باشد یعنی مقصد اعلی و مقصد اعلی در هر عملی باید که در خدای خدا باشد
 نه در انفس و مواتا از آن طایفه تواند شد که حضرت خواجه مامور بجا است ایشان گشت
 و منی از طرد شد که قال الله تعالی و لا تطعوا الذین یبغون ربکم بالغداة و الی یومهم و یومهم
 یعنی رضا و در احادیث قدسی چنین آمده است که الا اخلاص بهر من است از ای او و غلبه قلب
 من اخلاص است عبادی یعنی اخلاص بهر من است از ای او و بهریت و نورانی است از آنکه

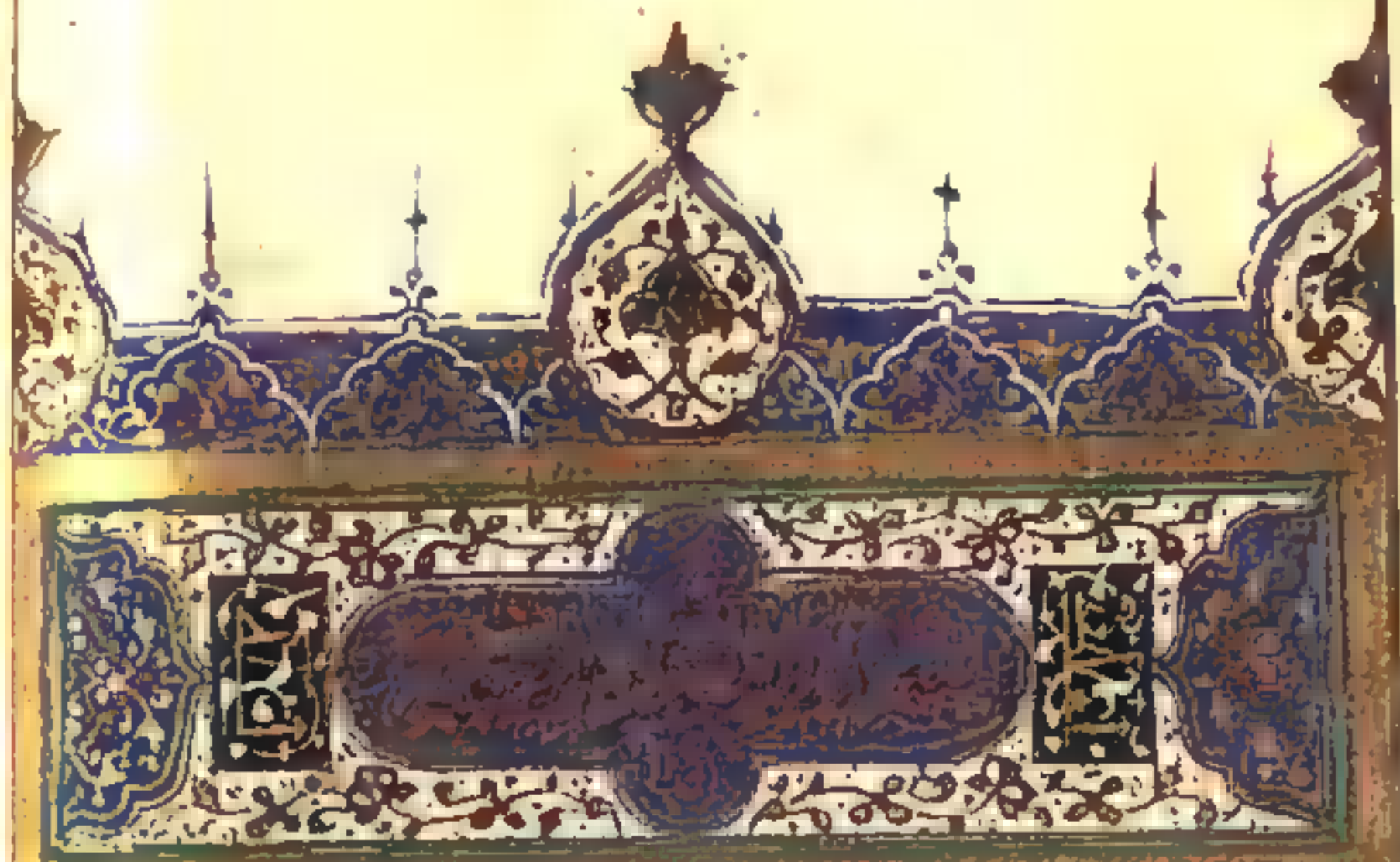


از حقیقت که آزاد در دل بند و در دینیت نهیم که او را دوست داشته باشیم پس اخلاص از سبکی
 خاص اخلاص است هر کس را بدین صفت اختصاص دهند اما بر من که بوی از انواع کلازار
 اخلاص نبوی شنیده ام و نوری از انوار صدق مصطفوی دیده مراعات اخلاص را
 اعمال و ملاحظات خصوص نیت و صدق طوئیت در افعال و احسن بحکم حرث طینة
 آدم بدستی از یقین صبا خاص تو نگارند که گفت مولیستی آن حتی که از یک منستی
 نفس حق را هم با حق میسب بر زبانه دست سبک است چون این کلمات که سبک
 کلازار حقایق اخلاص است بمعنی آن سبیل رسید بوی از شایم اخلاص شنید زار کار کوفی
 از میان برید و گفت **مستن** من که از تخم جنای کاستم من تو نوع دیگر پیدا شدم
 تو از روی اخلاص بودی **مستن** بل زبانه بر تو از روی بودی در حقیقت اصل و بنیاد خیر منی
 به شمع شمع گشتم **مستن** من علامت خرج آن در پای تو که چنین گوید بر او از طوبی
 عوض کن بر من شهادت را که مرزا دیدم سر او از من بود وسط حوض اخلاص عمل و
 صدق و حکم آن امیر اجل و قرب بجا که کسی از قارب و عسایر آن سبیل مجزای سلام در آن
 از تیغ حلم چیدن چلق را و از تیغ از تیغ جودین خلق را تیغ حلم از تیغ آسمن نیز تر
 بل زهد سکر نظر اکبر تر باز دیگر حضرت مولوی حکایتی می کند و از برای مصلحت
 شکایتی بنده می رسد که تیر خدای من معنوی مانع کشتن حیوان اسیر او شوی گشته
 است جفا که کند می خورند تیر مایه کسوف کشت و عقده ذب بر کامل را با عیب
 خدمت شد **مستن** ایت لطف دل که از یک شکر ما او چون می شود پروین کبیر
 غذای معنوی بمن را خادیم نیست و غذای صورتی بمن را خادیم است لب و کام شتر از خوردن
 خشک بجرم کردن از خادیم بجرم لا جرم اشهر دل را صبر باید کردن تا از بهانه نازد خادیم
 سبک کرد **مستن** بخت خاک آلوده می آید آب تیره شد بر ج بند کن
 اندیش از صاف و خوش کند او که تیره کرد هم صافش کند صبر آورد از روی دل تشنه

چه کن و الله اعلم بالصواب چون حضرت مولوی قاسم میر خاندان اول و اول مظلوم
 مشغول بود بعضی از فضایل اسد الله الغالب کرم الله وجهه درین ساخته است برین صفت
 واجب نموده که ختم شرح این دفتر از خوان اسرار معنوی بنظم مناجات آن حضرت مرسل
 تا خاتم مسک باشد لاجرم باین ابیات بجا آورده شد **لمن**
 ای در دانه از حرم خاص کبریا سوی وطن رجوع کن از خط خطا در خاوار انس جوامی بری
 چون در باطن انس بی کرد چرا بکدر دین کنده فانی که پیش رو قامت تو در خاوار از خاوار
 اگر چه حدود قدم گردن کوی زیگانه قدم حق که در جا بر دای زک غیر یکتا روی
 کانیست نطق گاه پادشا آینه راز آه بود تیرگی و یک از آه صبح آینه دل برداشته
 کبر و دایکند و قدم در طریقه ناز آه باشدت بر کوی کبریا یگانه شود خوش و بگردن
 تا جان شود و کفر جانانت آه تا کی ضلال تو در جایی جمع کو یگانه شود خوش و بگردن
 در راه دست مستی مومنون آه مان نمی کن بجای و در خودت آه تا تو خوف لا کنی نمی بر دور
 تو از کجا و منزل الا الله از کجا مقصود منف جویی سلطان خط ای پنج نوبه کوفه در در ملک
 از پنج حس و شش حبت آن دم کوی لا در چهار بابش وحدت کشد ترا عشق مشهوری تو در راه بخودی
 پس اگر از خودی و جوی سپرد در جان هر سود عشق نباشد کجا مشکاه دل ز شعله مصباح و بی
 آن شهسوار بر سر میدان عکاس میمونه شوق خون بند بر بران عشق میمونه شوق خون بند بر بران
 از شد و نطق سازد و از عین از کام خوش بکدر و راه رضا زیر اگر از خاسته حاجت بود
 چون تو را در خویش به کدستی مردم نه از کونه عادت عطا پیراب شد خاک اگر تنگی
 هر کس که راه یافت بهر چه رضا که از دوی شایسته ملک رضا پیوسته نباشد از کار رضا
 برادر دین احمد و سید اراد فضل سالار اهل ملت و سلطان اصفا آن ماحی ضلالت و حایل حق
 آن و الی ولایت جان شایسته دانا و مصطفای معلا علی کست خاک در شرف از روی شرف کعبه عطا
 روح الامین امانت از کوی قیاس روح القدس گرفته از دینیت و با آدم خلافت و بر ابریم خلقت

چون روح معیت هم از قول مصطفی موسی است و عیسی است در دوع همیشه در جلالت واحد در ا
 بکدر احوال و بین کیمت جلالی محمود و جمیع کالات انبیا کز آنک نفس مشک بنی سینه
 و آن که اصطفای حقان عیسی بشناس برایت دعوت امثال آنجا که گشت انشا حضرت
 تا بجز آفتاب شود بر در شرف کین مرغاب منیر محمد در جنتا اوراد و لایست تحفین از خدا
 کار اربابان می کند ایزد ما نا ای استین دولت تو مشایخ وی استان حرم و قبله دعا
 بزار که جلال تو باج کیمت بر تقدیر بای تو در باج لایست کرد چکانه و ترانیت ثانی
 آتی است حضرت غت بهل نی فی حاجت تحفین ج حق کت از برای احمد مرسل کشتا
 آن جلالتا بحسب شایست جان تو جان است من کرد شد ای او بر از خرم ج و در خوش
 وی اصفا و کیم عطا تو با بیا سم عقل را معلم نطق شده در حلق را فروع خلقت شده
 باری در شرف ج و زنده ما نا در حبت آفتاب ج و زنده ما نا بادی کرد و بیکس از خود زجی حلق
 جن فضل تو کشا و سر زباجا باین همه نعیم و جین بخششیم آخو در آوردن بجا در باستان
 عمریت تا جین جگر خسته مانده در دست اهل نفس که ماز صفا در کرب و در بلا صفت استلای
 شاهان حدیث جین است و اما در دست کبر که از با قیاد آخو در دست من تر کوفی بایدا
 اوی نیاز بر در فضل نهاد ما ای خاک استان تو بهتر کیمیا چون در استان تو م بر امید
 بای کبر که طلق بکوش منی در آ کرده از دم میر لال می شود لوبت اقبال و لود کت انشا
 تمت و الا انعمت هذا الشرح المیشوی
 العتقی علی العبد الخاطی راب الما قدم
 اصحاب البیت الراجی الی رحم الملک
 العبد ذری العادین بن محمد
 فی منصف شهر ربیع الثانی
 ۱۰۷۵ هـ





الحمد لله الذي جعل قلوب العارفين خائنين جوامع اسرار وصور ارواح الكاشفين مطالع
 ذواته انوار الوجود المستوح في احديته دانه وكراماته الاخذ المستمرة بما يقية صفاته واسمايه
 المبدع الذي بدع فطرته فخلق صبح الوجود عن عشق العدم والمخرج الذي يصنع حكيمته
 التي اجمع في عين القدم يستقيم تلك الاله المبصرة على وجوب وجوده دليلها ليس في
 سبيل النشأة الى كمال رافته وجوده سبيلا اروق الذي اخذ بجامع القلوب
 واصابع الازواح ليوصل المشائين الى انوار اللغات باذات طلمات الاستبصار الطور
 الذي اخضع لخاص المجيبين من تجليات جماله ابا ظهوره اقبسه قطعوا معاد العيش
 وعسروا عن بخار الطيش انشوا في وادي امن المحبة نور الصلوة على من
 طار بجناح محبة العلي الى الحضرة الاعلى وطلع الى مقام العرب مكان قاب قوسين
 او اقل محمد الذي وصل كمال الاخلاص الى بنى الصناعات الى مشاهدة آثار انوار
 اجدته الذات وانفصل عن الوجود عند الاتصال بالبهود وخرق بايدي سبوس بجا
 الانطاف حجب استنار البيرة ففتن عن انانية بهوتة الحق وبقى بلا مبرر بوجه الجنا
 المطلق وعلى آله واصحابه نجم سماء الهداية الهادين كل متبذ من اهل السلك فهم السلاطين
 في اطار المسكنة الجاسون في مقعد الصدق على اريك الملوك اما بعد
 بر ائمه حجت مولوي دار نظم جوامع معنوي كه زو امر اساء معنوي است بعد از اتمام دفتر
 اول از كتاب و ابداع خواص اسرار در مخاوي خطاب جاك بقدر امكان شرح معنوي



از ان مقام موده شده بنا بر بعض حكم الكلي تا جري واقع شده بود و بعد از ان تا شروع در دفتر دوم
 دست داده و ان تا آخر در بيان اسرار مبني بر حكمت بسيار تو اند بود يكی يك نظام
 جوامع معنوي بمرز مشاطه عاين غراييت عادت مشاطه ايت كه بعد از ادا ايتس
 ايدار آينه در مشاطه رخيصار داده تا ارباب حسن را در مشاطه جال با كمال خريست
 لانت مگامل كرده و داد ان جال خرد در بايد و بهر كدامي ديده از نمايد و در جاي نقاب از
 رخسار كشيده و بعضي ناربيان از ان قسيل اند كه چون اطلاع بر جال خريش يابند و مطالع
 عايت كمال خريست كند در اجتناب كوشد و روي از مشاطه نرسپوشند و على اند و ام
 خردا خرد عشق بازده و از روي غريت نيز خريش پره ازده و اگر سلسله عشق بازي در
 حكمت آيد و شين طناني روي نمايد نظر در آينه اندازد و از روي با طري و منظوري نارس
 عاشق و معشوق پيدا سازد عقلت بر دلي از رخ خود در روز مني نقاب بر رخ منور خرد
 بر حجت مولوي چون در مشاطه كمال عاين معنوي آينه فصيل يك دفتر معنوي را كه جال
 ناي و تيرگان غيب و جهم كشي ابكار افكار دي عيب است در برابر ديده از ناربيان
 امر ادا است پرده كه پايه پست از خرد و روي در نقاب اجتناب پنهان سازند
 با ان ناز مشاطه نر در نياز آيد و در طري عشق بازي از خريش يكانه باز آيد تا چون طالب
 تمامي از خار وجود برده بعد از ان در آتش در گذار شود و به كمال كسبي
 في اير كسي را ديده از مني بايد في هر چه تراشه رخسار مني تا الا خيره ما را الا ميتش را
 كنهاري را ندانند كنهاري بايد ديكر ايك اطلاع ايجاد بر حكمت اصحاب اسرار و ادا
 بر و خاك در مطالعي كنوز انجايي في رموز الا قايي ان معنوي كسوت نظم پر شيده است
 كسي نوازي و انجايي صيد مرغی بود و ديده بر ايشيان در خرد بود و در آتش حشر سوخته
 كاسي تخم جلال و مكان طير ان اومي كرده و كاسي تخم نزل دانه چيني و مثر ايشيان اومي
 نر و بازي بزر جلا في بصير اسي بر دك كاه كاه آن مرغ سايه بر ان انداخته و آن فضا را

بقدم و متعارف ساختن طالبان نواد تبار ان صحابه بر روی انواع ادیان
 بدان فضا آوردی و دام کشیدی و صیغه فرغان کردی تا بعد از مقامات شود و الا
 طفر بر ام یافت و صید در کنار نهاد بسوی خانه می شافت که یکی از اصدا و خلایق
 و اجناد اخوان پیش آمد و از سبب عینیت خود روزه پرسید چون طالب را در راه
 صیغتش طلب مشاهده کرد چون اندک کربان کشاد که بنیاید مرغ پرواز ساخت
 و طالب را در آتش امت بکشد و بخت یکی دیگر از حکمت تا خبر آن تواند بود که در فتن عم
 و یار محسوم او که قابل استماع اسرار و لایس استکشاف طالع انوار بود در آن
 استعراق داشت و تحت بر جوب این معانی می گاشت لاجرم حکم امیکو به نظم
 این عودسان صیغه را از جو مستمع خوانند اسرار فیضی استماع فایده بی استفا
 کاملی الهای حیات و انشای دقایق ماجرایی واقع شد و این حکمت در متن کتاب مبرج
 است چنانکه خواهد آمد که چون ضیاء الحق حسام الدین عیان غایت سوسانان احد
 فایده بود و در فایده ترقی معارج حیات فایده بی بهار حضور او غنیمای اسرار و استکفای
 گوشتینها ناکفته ماند بود و در شهری که صدر و فقر دوم را حضرت مولوی بدان شرح سا
 است و دیباچه کلام را بگشت بعضی مام شرح کرد اینده اشارت می نماید بر کثرت
 حکمت الهی در هر شای و تنبیه میکند بدان که در استار بعضی حکم حکمت است اگر چه از
 حکم در حضرت قیوم می نهایت اما بخت استعداد اهل فہوم تریل یاد از فہوم آ
 و این مرتبے الّا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم در بیان ملک شان وضع میراث
 و فرمان حنا فطاع رسول تکلم بقدر عقول بدان و ادن میزان جیند و بقدر سخن سپید
 گردید و بی حساب ندمند که کسی را که عمال عقل گشته باشد و بکلیت وجود در عشق
 بسوی اسط عشق که بی محبت بی حسابست قابل قبول فیض است حساب کرد و درین ک
 ایست بدان که حکمت تا خبر بسیار است اما بعضی را مستور باید داشت و تحت بر کثرت

بعضی باید کاشت چون این مقامات که بذکر شرح کلمات مولیت مقدم رسید
 مولی را که دیباچه مجلد دوم است استماع فرمای و موید ابیان بعضی از حکمت تا خبر
 این مجلد دوم که اگر جلد حکمت الهی بنده را معلوم شود و در فواید آن کارنده از آن کار
 و زائد و حکمت بی پایان حق ادا که او را بپران کند بدان کار نیز از دس حی سبحانه
 و تعالی شد از آن حکمت بی پایان مبارکینی او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را
 از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ بخت زود اجناسند از بهرهای او بیابانست که از بهر ان مصلحت
 کند و اگر حکمت ان بود خود ریزد و هم نتواند حیندن چنانک در مین شتر اگر مباد بود
 و اگر مباد بخت بزرگ بود هم زود و خود خستد که و ان من شئ الا عندنا خزائنه و ما ننزله
 الا بقدر معلوم چنانک بی آب کلون و چون آب بسیار بود هم کلون نشود و التماس فتنها
 و وضع میزان میزان و هر چه زانی در حساب و بی میزان الا کسان را که از عالم
 خلق بدل شده اند و یوزق بغیر جناب کشته و من لم یذرم یوق **بیت**
 پرسید یکی که عا حسیب کفتم که جو ماشوی بد است عشق محبت بی حسابست
 بنده آن که اندک صفت خاست بحیثیت و ست او بنده بخارست یحکم تمامست بجهت
 که است بعد از حضرت مولوی مدس هر به بعضی حکمت تا خبر کتاب اشعار می کند
 و او لا بعضی حکمت را که بنهم سامع اقریب اظهار میکند و **بیت**
 مدتی این مشغولی تا خبر شد مدتی بایست تا خون سپید تا بر آید بخت تو خورد نو
 چون نکرده شیر شیر خوش چون ضیاء الحق حسام الدین باز کرد اینده از او ج آسمان
 چون مبراج حقایق دفعه بود بی بهارش عجبناست کفنه چون زور ماسوی ساحل بار
 چنگ شرمشوی با سازت و اول بیان این معنی میقدم میرساند که هر چندی را در ادتها
 بهر کمال و در ناقصی را در اعتلا بد زود جلالت از مدح و اتمال چنان نیست چنانک چون
 بی ملت تیر کرد و در اهل ان معنی است بدستینه شود و در یک توت بی تدرج اطلن

و اکنون متواند بود و قطره باران بی انتضار ازمان در کف نبارد کشت لا جرم نخت
 سماع نه درند نو بر آید شرف صافی این معانی از پستان جان از نیاید حکمت دوم آنکه شرح بسیار
 الحق حسام الدین که خدا آب اسم از زمین است از تمام باوج آسمان شوق کرده بود و عظمای
 بهراج ذوق بسته و از روی استغراق پروای آفاق ندانست بی بار و لکهای آسمانی
 حقائق ناشکفته بود و بی مدورای جهان را بی او آورد قاتی تا سفته چون از دریا
 استغراق بساحل ملاحظه آفاق باز آمد چنگ شمر مشغول نرسد از آمد و نازد از اشتغال
 نظم مجله دوم و زمان افتتاح صیقلی ارواح دور استغراق سده اش و سستی کسای بود
 و ابتدا شروع در شرح این دفتر از دوم رمضان سنه ثلاث و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع
 و تا آخر بسیار از برای بعض حکم مذکور ما شرح مطابق متن باشد دیگر حضرت مولوی میرزا
 که شرح ضیاء الحق حسام الدین که بحسب استعداد خدا آب اسم از زمین است پیش ازین
 و استغراق بلبل بود مالذ به طرف کفار چون از آن عالم باز گشت با نیکو گشت لای
 ساعد شاه شهادت کافال **تن** بلبل زنجارفت با گشت بهر صید این معانی با گشت
 ساعد شه مسکن این بازاد تا ابد بر خلق این در بازاد با هر چه بر باید که در معانی
 و حقایق با زنت اما رفت این در هوا و سهوت و طلب نعمت و ناز است خلق و دان
 چشم خدا آن جهان آمد و از محنت فانی میخت باقی جهان گشت به زنت کامل ملک معانی
 شیر صافی از میان رفت و دم روان اما مشغول دنیا بخر از آن جا که نور باقی از پیلوی
 دنیا درون در نیست اما مرده چنان بین را خدا می دکن و نیست **تن**
 نور باقی پیلوی دنیا درون بهر صافی پیلوی جو باقی چون در کاف می زنی بی احتیاط
 شیر تو چون می شود از احلا جاک آدم صلوات الله علیه و سلامه که سجود ملائکه شریف
 و طیفه حضرت رب العالمین در مع فطرت و عجب قدرت و طیفه خدای عزوجل و الف
 تحت اول بود **بیت** عالم در خوش صفا گرفته منزله اصفا گرفته

از و بسیارش سرشته مشغول خفا نشسته **بیت** همچنین مردم و فی معنی آدم
 صفت **بیت** یک قدم زود در معانی دنیا شد و از حق دور گشت طوی
 تا بجای که در آن جوید فرشته از آدم میکشید و آدم آب جسم بر آتش حرمت میرخت
 یکیت دلم بر آتش و در دیده غیر خون جگر نه ماند که ابی بر آتش ریزم
 اگر چه گناه حیرت بود اما از جهان عظیمی عظیم می نمود چه آدم طیفه حق و زیاب نساب
 پادشاه مطلق است بدان معنی که نقش اسم اعظم حرمت دفع الارجات که
 عبارت از ذات با جمیع اسما و صفات از قلب قابل او که فص حاتم پادشاه است
 متشخص است و از آن جهت که خدای تعالی در حفظ عالم نظر بواسطه آدم کرده و
 و مقصود از خلق عالم نامتانی و حامل امانت معرفت و سیر الهی او بود لا جرم او را
 خداوند از آن که غرور انسان عین است یعنی مردم که جسم که حاصل از جسم است و هست
 عزت ندر این با صوره است جاکم شرح سعد الدین حموی رحمه الله معناه العالم کل
 خدای تعالی لا سام و الیلویات جنبنا النوقانی و السلیات جنبنا التخیالی و البی
 الملكیة فی العلویات اهد اب النوقانی و التفرقة البشریة فی السلیات اهد اب التخیالی
 و التفرقة البکیة سواد این الحدیث و الروح الاضافی ساینها و الله نور به و الحدیث و الحدیث
 بالیقین یقین الله به معنی آنست که جمیع عالم حدیث عین خداست عزوجل و مراد از
 عین الله آنست که سبب یقین ظهور حق باشد و جمیع علویات جنب حق فانی این عین است و سلیات
 جنب حق فانی آن و تفرقة ملک در علویات اهد اب النوقانی و التفرقة البشریة در سلیات اهد اب
 التخیالی و التفرقة البکیة سواد این حدیث است و روح اضافی ساینها آن و خداوند تعالی نور این حدیث
 بر حق بن مقصود و حاصل از جمیع نظام انسانست که مظهر و مظهر جمیع کالاتست لا جرم مراد
 مردم که جسم است بلکه از روی جامعیت او جمیع عوالم را عین جسم است از آن جهت حرمت
 پیروان که گناه اگر چه سر میس نبود اما درون دیده اگر یک تار میس است و دست و لحد میگوید

بود آدم جوده نمودتیدم سوی او دیدم بود که عظیم و ابتلای آدم بدان کن
 از حمت عدم مشورت با اهل ابتا بدید آدم از آنکه مشورت عقل را با عقل دیگر با ساختن
 و ترک مشورت عقل جزوی را در آتش نفس هوا که اخت و از از دواج عقل هم سعادت ناید و از
 افتخار آن نفس جز محنت نیز آید **تث** عقل را با عقل دیگر و با مشورت
 نور افزون گشته و پدید شود نفس را نفس که خسته آن شود **تث** طاعت افزون گشته و پدید
 و باری عاقل با زمین و زمین همیش و محرم امر از پیش که شایسته مشورت باشد نه از دیدن جهان من
 بر سمت بر امت جانب او باید کاشت زیرا که دید و از از حسن و خاشاک آن آرد و می گن
 حکم المؤمن مرآة المؤمن باینکه کار همیش و فاد آینه جمال نمای یارست که بود اسط
 انجان یار مریان دوی جان از آرایش و از ایل اخلاق و امان باشد و بعد از این که گشت **تث**
 یار آینه است جاز از چنین درخ آینه ای جان دم من تا پیوسته دوی خود از از
 دم خود خود ن باید بد بعد از این حضرت مولی یحیی بر مصاحبت ابرار و یحیی از
 بجا است اثر می کند و یکدیگر که با یکدیگر کل بوستان اقبالت شمع شستن است
 واسطه معراج خدایت و ابط ادا که دقایق طراوت گلشن عرفانت نصارت جن
 ایانت در صدف روح است آری ملک فتوحت سگفته گلستان امیدست ش
 حیات جاویدست میں باغ زندگانیست و دغن چراغ کام اینست سالک راه دین را
 در و صلح عالم یمن از مصاحبت کامل را بهر صاحب ولایت صاحب معرفت چنان **تث**
 بپای طلب کار راه صد آ مشغاب از من که غایب که از ادا کی بایدت بند بپای
 جزو شد بر خلق با بند با جبر و اند بر کرد تسبیح و آذر طبع آتش صفت بر تو
 بود حجت اهل دل که کنی که بیان توان یافت دنیا اگر در جوانی مریدی کنی
 به پیروی پس با پیروی بلکه پیران کامل و مرشدان مکمل را نه از باری محرم و دینی عدم
 چنان نیست تا در خفاش با او تواند سنت و از غواض امر او دقایق پیش او تواند گشت و الا جان

لا ابداع الی ساخته چون سوسن مایه زبان خاموش باید بود و چون خم صبا دین بسته
 خورشید باید نمود **لک** من نیایم که غم عشق پر شمع حکم بر شمع ای دست بجز شمع حکم
 جز سکام است از من عظم در دوی در تو ای دست خود شمع من که از لذت غمهای تو دارم
 شادی برده حصار از خود شمع **تث** بطلب دست و صفت اگر هم تا زحام دمی نیست که شمع حکم
 من که از آتش او عود صفت می که جو جگر از غم عشق خود شمع سالها حلقه زدم بر در حلقه زدم
 یکسنگ انگ دای تو بگو شمع حکم عوی نیست که گوید غم عشق تو مایل پر غم از آن دوی خود شمع
 آری آسم که او خاک کفر از نیست چون از بیاد یار باید پرسد خود از نام و سر اسیر بس و لا از ادا که
 و از حق که او را با درخت دیگر پیوند سازد عالمی از من او بر خورند و باج و بوستان چون در سکام
 و آن سرای با محال شایه کند سر در زیر طاف کشند و شراب از کاس بر آواز جشند
 اگر نید **تث** تا نباید دیدنم دوی شمع من شمس برادر که بان می کشم
 و چون اصحاب گفت که از ناخوشی صحبت و قیاد شمس از مخان کن با جلوس خواب برید ای
 که نید نبات نبات دوی زمین و شکوه از نام و رایج در صحرای باغ و بوستان از سر دوی
 صحبت با خوش جوان خواب را بهر اید ای **تث** خواب بیدار ب چون با اسل
 و ای از ای که نام داشت رفتی که از غم ستیبت قدوم خوان خیمه بر زمین اند بعل خوش خان
 از آواز کل بوستان از نغمه سرای تن زند **تث** زانکه کل از بعل خاشاک
 عینت خود دیدید ای کس آفتاب صوری کاسی حجاب غلام از جعبه بکشد و طلعت زبا
 از شرف بناید تا عالمی از انوار دید او بپایاید و کاسی دوی محبوب آرد و خلق آفاق را در طلعت
 زان که آرد زمانی پر تو جهان آرای بر کل گلشن از از و ساعتی بخند و روح از ای عت الارض
 آتش به از کاسی شرفی مرصفت و کاسی بزدال و عودب معروف اما آفتاب موقت و استی
 آفتاب موقت و اقل است شرفی او بر جان و عقل است خاصه خود شکوه کالی کان سب
 در زشب که او را در روشن کرد اسکندر قلب و اگر مستقیمت از میان حاکس خسته باطنه که گکی

کرد چشم ترا خاک می رسد و دشمنان افلاک شود خنای حواس ظاهره که بسوی مرتب اوان
 ناپروا اند و از خلیفتن بر شمع آفتاب زند کجانب مشرق روان کردند و گاه باشد که از
 از آفتاب در رسد و بیکم بر مبدل الا دهن غیر الارض حواس جسمانی را بیکم اسیر باطنه اوان
 مبدل کرد اند و گاه باشد که از آفتاب روحانیت اشعه نور فردانیت لایع کرد
 و بیکم با حق بیخات وجهه مانندی الیه بهره من خلقه پروبال پروازند حواس ظاهره و با
 بسوزد و دل را جان از خود در باید که دیگر اثری از او پیدا نیاید و حضرت مولوی قدس
 بدین معانی اشارت نموده می گوید **تن** مطلع مسر ای که گشت
 بعد از آن هر جا روی نیکو منی زانکه هر جا که روی مشرق شود شرفها بر صورت عاقل
 جس خنایست سوس منوب جس در پاست سوس مشرقا راه حس راه خنایست ای
 ای عزیزانم از چشم را سج حسیست جز این هیچ آن جز در سرخ و این جسم
 بس اگر میجو ای که در روز نشتر از روی مرغان با دار حشره شرمسار نشوی و در زده طایفه
 که در شان ایشان و نورتنی از انجمنون ناکسوار و نسیم وارد است داخل کردی بس جس
 ابدان بر کیمای نظر اهل عرفان شرف ساز و نند قلب و روان خود در بونجه ایات
 بکه از ناز تا به نظر اهل اسرار در خالص تمام عباد نشوی خیش فاسد را نفس میجاد کار
 و بس که اسرار نظر کیمیا نه او را لاجرم این ابیات را حسی خود ساز و در باب عقل و فطن
 آن پسرد از **لمو الف** ای دل ز منند خرم کسرا **ببین** ز استان اهل صنایع
 اکبر دولت اردشاهان **طلب** به خواصه بدر که اورد درگاه اهل عشق هر کوی که است
 در کوی کسرا بیا تو کبر و ریا در کمال انوار اهل نظر کوی **بپود** هر طرف ذی ریا
 دام بلاست پی روی آردوی تو مرغ ذریک سوس دام بلا **ای** سینه دیده و اسرار
 و چشمه سینه از آرد اشیا **و** کس فاسدی میجا نماند **و** پیکر کاسی ذریک کس
 بکدر ز ناز و خیش زبون **و** از بهر مع از دس از دما **و** اقبال و سپهر از اطلال

می کشد با خلق و ز کوی ز فام بعد از آن حضرت مولوی قدس سره در مخاطبه ذات مطلق
 که عبارت از صفت موت و این خنایست که بحسب تقیفات و تجلیات و باعتبار تجرد و انصاف
 با سایر صفات سمات با جدیت روحانیت و سایر صفات بلکه عین موت مطلقه تجلی است
 بصورت حیات و اعیان و سایریت در جمیع مقام و اگر ان کافیل نظم یک عین متفق که جزا و ان بود
 چون گشت ظاهر این را بعباد ای برده دخت چنان سوس **دست** حق موسی برون آورد
 از صفات آفتاب معرفت ز آفتاب فرخ بزرگ صفت **گاه** خود شبید و کوی در مایوسی
 گاه کن قاف و کس سوس **نور** از نیش ز آن از ذات **ای** فزون از همه و شیش
 یعنی ای حسی که با فاضله انوار حواس را متوج عالم اسرار ساخته و جلالت ظاهر و باطن
 اگر ان را از روی شاهد جمال حشر انداخته و حکم ظاهر را در نظر اهل شود مستملک کرد اند و چا
 از شاهین سراین وحدت در عین کثرت جشانید اکنون بر روی از انوار باطن بر من ظاهر استکار
 سازد مجرایان ظاهر من را خود این کرد ان آفتاب حسیست و از تن طلال جلال مستور بکدر
 بلکه موسی آساید بیضا از حجب تیره و ناکه از آفتاب ذات جز آفتاب فرخ مقدس
 و بطون نیست و اگر چه ظهور در دست در انکشاف و استوار قابل عرا و چون نیست کاس
 در رشد و کاسی درایت کاسی کف قاف و کاسی عثمانی اما در چهر ذات خویش افزون از
 تجلیات و سمست و از تصورات عقل دور اندیش شیش یک معنی را اگر نه از لغت تعبیر کند
 نیز یکی نیست حاکم یک مظهر در هزار آینه دیدار نماید صورت **مختلف** باشد اما در یکا یکی او
 نیست **تن** روح با غلت و با عجلت باد **روح** را با بازی و زکی در کار
 عجب حالیت در کشتن و نیز یک خدش بر از کلهای رنگارنگ از آب و هوای نیک بدیدار شده
 و صورت ماز عشوق طناز و ناز عاقل جان باز از عشق نه صورت اسکار شده لاجرم جدر
 صور اعیان و اختلاف اوان و اگر ان از یک جسم مژه از نام و نشان ظهور یافته ناکا پی رفته
 بشکاف یکا یکی موجود گشته و کاسی مرقع بطال کثرت صورت شده **جانب** میزاید و کس **تن**

کنیم از خواب بیداریم این اورد از می خیزد برین رشت بس چاره انت که اول
خاک درگاه اورد این خورش سانی و جریلا خط جال خود پنداری و خود را بشاطکان جمال آرای
پساری و اثری از آثار قیامت که قفل سواست و جرم دل بکداری تا شایسته خدایت آن
جیل بایستی که محبت حالت و آینه جال غای ذاتی خود کردی که سنج جمیع کاست که حقیقت
عنه انضمام است و مراصلت را مناسبت مابقی تمام **ت** از حقیقت محبت لجمال
کی جوان نگرند پس زال خوب خیزی را که خیز این طلیات و طبعین بر روی خزان
در جهان چسبند خیزی خیزد کرم کرمی را کشید و سرور قسم باطل باطل را می کشد
باقیان از این جهان هم سرور نازبان مرناز را طالع بند نوزبان مرور را طالع بند
انجذاب هر جنبی را بخش خیزش بدان معنی توان انت که چون دیده ظام و نور محسوس
فرو بنوی جانک آید دولت از نامه نیاساید و دیده روشن را از نور روزن تنگینا
و در دل تنگی را جو امر از ان دو نور و انیالی بس اگر دیده بکشد دولت جنگ آید و از
استیلاهای انقباض خاطر نیاساید **ت** آن تضای و چشم دل شای
کو می بیند ضیای نه قیاس و چون تشنه آب زلالش در نظر ما بشود امکان نشین سنا
یا چون بلبل محسوس نفس کشی را استه میند و او را بحال بوی از ان گلشن نشین بی دیده
دل را عالمی پر از انوار ربانی در نظر تضای از ضیای سبحانی منور اما طریق وصال بسته و طبع
اتصال گشته لاجرم **ت** چون فراق ان دو نور بی تا نامه آوردی گشادی جهات
بس فراق ان دو نور باید آ نامه می آورد از اکسار اما جانک بتویم رسید
در خود بنگر که لایق خوب دوستی با **ت** که لطیفی رشت را در پی کند
نسخی باشد که آن بروی کند و اگر تشنه بود از خویش مساهل شرابی که استقام تمام بنیم
رسان نامه دست آری و در ان آینه دیده و نظار خود بکاری و اول بدان که آینه دست
و آینه دیگر در جان و دست کمال کس **ت** آینه جان بیت آلودی

روی آن باری که باشد زبان آری باری که از ان دیار باشد هر آینه آینه روی پاری باشد
اما شنایان پاره میتمان آن دیار را اختلاف ارجات و تفاوت مراتب بعضی
نزد قطره است از بخار زخار و بعضی منزله جویست از بخار و بعضی بواسطه انسل
از تپه وجود و استغراق در دریای شود بیکانگی از میان برداشته اند و محبت بر یکا مکنی
کاشته بس آینه از قطره و آب جوی ساخن و کمرست و جوی جویا حایت در مایا حش دیگر
بس نای دلی آینه کلنی بجز رو بر یکا و زیاید ز جو بعد از ان چون بیارسی
و در کادی مقامات شراید و عقب با بحر زخار شنای باری و از دیده اریا در شنای منی
رشت خود در آینه دیده و دل در جوی و اگر دست دهد در مخاطبه دوست بکوی **ت**
آینه کلنی ترا دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من تشنه و اگر دهم کوتاه اندیش
راه منع پیش کرد که خال خویش را ذات خود پنداشته و عدم محض از وجود مطلق انکاس
تو السات بقول مخالف نمای و از تشنه خویش پرس که از دیده دوست هم زبان آن جیم
از عین ایجاد می که اس تشنه را با دوست میکورد **ت** کا و زین چشم صیغری زوال
و خالق راه که باید خیال در دو چشم من غیر تشنه خود که سینی آن خیالی دان و
زانکه سر و جیستی در میکشد با ده از تصور شیطان منی جثمان خانه خیالت و علم
نیست هاست مندر لاجرم تا بکی می باشد از تو پیش چشم در جانت کو بری باشد جویم
بیم را انکه شنای اکر که خیال خود کنی کلنی غیر و اگر کو بر از بیم شناختی
خوای و از کو می خیال و قیاس سر حد مشاهد و عیان تا حش میطلبی درن حکایت امعان نظر
در معاد حال کس **ت** ملال بنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و فنی الله عنه
در ایام خلاف فاروقی شرع از امر امیر الگو منبر عس جرمی از اعیان در آخر شبان اتمان
ملال و مضان میکردند پیری صبیغت احوال ندر داشت که اینک ملال چون در آسمان احاط
کردند ماه مذمند گشت برین جوی صواب روست که ان ماه از خیال ان بایل مید و اگر

فی ابراهیم از اطلاق من میانم در موضع طلوع هلال پاک و از آن پس چگونه بر او پیدا آمد و ازین
پنهان ماند **سنت** گفت ترکن دست و بر او پادشاه **سنت** گفت ترکن دست و بر او پادشاه
چون دست خویش ترا ساخت و بر او پادشاه پدید آمد و ازین معلوم شد که از کان سون
موسی ابرو این کان پدید آمد **سنت** چون یکی مو کشید او را در
ناب عوی لاف دید ماه زود موسی که چون پدید آمد و چون مو را جرات کرد که در
دست کن اجازت داد **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
در گمی افتاد و غشش زد **سنت** چون سر بر استان در استان سادق سبب سر افرازیت و پادشاهی
اغباده و دکانی بد کرد و موجب عمر گاهی و جان کد ازین حکم شد و علی الکفار و حمار
بینم دست نوازنی پیش کن و دشمنی که ازین اندیشه های **تظم** رو شده و علی الکفار و حمار
خاک برد و لداری اغباده پادشاهی **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
لطف در حق اغباده سبب نویندی بایست و دوستی خوان دشمنی بهارست حضرت رسالت
اگر چه بر سر عالیشان محض رحمت بود اما در اختتام اعاد می هیچ نوع محاباتی نداشت از آنکه
قدر در محض طبع است و لطف بی محل نهایت صبح و دوستی اغباده دشمنی بایست و پادشاهی
خارج اوت کل کل از دستش آتش اندازن بکرکان چون **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
حضرت دشمنی خود را به کشش بلبیس علی غره مشو **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
آدمی را آن سید زح **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
از آن که در دوزخ مذکرات و برست و طریقی و ماند خس کلوز بکرم زین **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
الشهوات من البشائر و البشائر و القاطر المنظره من الذنوب و الغفلة **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
محبت مشتیات نسانی و مستلذات جسمانی را از ملک و مال و عورت و طلال و دولت
و انجالی و عز و زور و عیال و جان در نظرت در آستین نماید که محبت جاه و مالها چون چسب
کلهی جانب سالها ماند **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان

قال **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
سنت که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
ایک در طلب مادر خویش که در صحرای میگردید ناگاه از در ابرو خود ماه دید چون بشاخص **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
در اعان خد استی خانم از **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
من زبان پنداشتم آن سود **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
قال **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
در طریقی همراه بود در غلای استخوانی چند سائید کرد و از سر الکس در روح اید آورد که ای کس
دشمنی و طبعی شفق نام خداوند کریم را که زندکی عظام دریم جان است و بنده را تعلیم و آمان نام زود
بر زبان دادم و این استخوان را از راه احسان رنده کرد و نام **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
لایس نامس و گنار و نیت **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
عمر ایت نام پاکست **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
ایام دست و دستان دست موسی پاکست **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
می کرد از دما باید **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
کرمی محبت در میدان را از نو آید باخت و او ای قوم بیابان بنده و عودم قدم نتوان در حق و استی
از حق او بی جا و در هر کان بخوان و حق و نام روح از او ای او جز زبان پاک نشاید گشت **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
قوی که کرد او پریم **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
که چنانش در آب می جیم **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
همه بار روح اید گشت اگر زبان من لایس **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
روشن و در آن کینه نام پاک **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
اسرار حقیقت و مثل آن نادان درین کاد حقیقت جان مرده خویش از نفس روح از او ای سبزه ماه **سنت** که کشای دست روزان **سنت** که کشای دست روزان
نیاید و رنده که این استخوان سبک من میزاید جراب عیسی او که در زمین است و او در تخم ابدان

کاشته اند و از تخم او بار بر اقبال برده اند سر کلکی که در کتب کبریا جاری شود و برای او شومی طالع او
 ماری کرد **سنت** کیمای در دما دست آن سنی بر خلاف کیمای سستی
 قال قدس سره اند و زکون صوفی خادم را در تپه داسی و لا صومع طواف اطراف افان
 میگرد و از گلشن محاسن باب قلوب بری عین التیوب استنشاق می نمود روزی از حاکم
 روزی کرد و در کبی داشت در آخر بست و خود با صوفیان در صدر صومع نشست و یاد آن طریق را
 پیست که فتد و از دهر خمر که یک سر حقیقت می بینند و می کنند **سنت** از صوفی سر او و چون
 جود اسنید همچون رفت زاده اند آثار مسلم زاده صوفی چیست از ارم
 صوفی در فضائی لکشی سینه اش از پی پای آهوان اسرار مسافه کرده و همچو صیاد آن در اودی
 شکار سر در پی کام آسوی ساز نهاده و چون دلی نشان کام آسوی شافت عاقبت از پیوف اف
 در بهر یافت **سنت** جن که سر کام کرده و برید لاجرم زان کام در کامی رسید
 رفتن یک منزل بر پیوست بهتر از صد منزل کام و طوا آری شامی ز کام می باید
 که بری و لادام از ناف سپیده گرم نو اند شید جهان اهل عرفان را باین جهان و روضه منوره ابواب
 روضه است اما چون آن گلزار و شیدن رواج آن از مارسته دیده بیدار و بی دماغی خالی از علت
 پیور میرسد نشود و این مدیه لایم و آن شامی ز کام عاشقی زادت و بیک از شوق دیدار
 یازی شوق بداد اگر از روزه و ابواب جنات قلوب جو از برای چنین مستوف بجای عجب و منبرج
 نشود و لهذا قدس **سنت** آن دل که مطلع مناسبات بر عاشق فتح ابواب است
 مایه در دست و با ایشان آید مایه سنگ و با عروان کوس آنچه تو از آینه منی عیان
 پر انداخته بیندیش از آن پیرز است که بر در ایام و صنی اعوام از قوت و جستی صفت
 رستی روی آورده باشد و از جالی بجالی تیریز بر گشته و قرا و شیر شده و هر کاملن مجرکس نفس
 است و نه محل طواف اقلی متن پر ایشا ندکین عالم نبود جان ایشان بود و ای بی
 پیش ازین تن عمر با بگذاشتند پیش از کشت بر برداشتند پیش از نفس جان پودند

پیش از بجزا در سینه اند قال قدس سره **شورت کردن خدای تعالی با نوشکن در ایام خلوت**
 در آن حال که حضرت ذوالجلال در ایجاد خلق عالمیکه مشورت می ساخت و علم آدم خلقت بر سر عالمیان
 می داشت و ملائکه از دین بپیشا هر کت قانع می شوند و با بقیه عالم انگاری که انجمن فیما بین
 بنده فنا و یسک الدماء ازین کار مانع می شدند طایف پیران راه از جنایات آن حالات آگاه بود
 در ملائکه پنهان جنگ می زدند و پیش از آن که نفس کل با پست آب دکل کرد و انسان را اطلاق به
 تش بهر جستی و پودستی است حاصل بود و پیش از افلاک کیوان می دیدند و پیش از افشاندن آ
 دخالک مان می دیدند و دماغ دل فکرت داشتند و بی پناه و جنگ علم نصرت می افرواشتند عیبانی که
 بنیت با ایشان بود و بنیت با دیگران عین رویت بوده فکرت ایشان از ماضی استنبالی رسته
 و توفه قال ایشان بجمعت حال پیوسته هر یک کفایت از نظر ایشان کی کفایت نموده و توفه سر بایه و عدوت
 منحن بهر صبح و زینت نموده پیش از خلعت انکود میپاشیده و پیش از لباس تن خلعتا پریشیده از خوراک
 آتار می پدید و در شعاع شمس غلام فی دیده و در فای محض شایه می کرده و در دیده انکود تفرج جالب
 و از سرستی آورده و جهان را درخت که **سنت** شربنا علی ذکر تحبب ما اند
 سکر با من قبل از بخلی الکرم پیش از آن که از جهان باغ دور شود از شراب لایزال جان مایه برود
 مایه و قلافا ناما کنی می دیم پیش از آن کین دایره که منقور پیش از آن کین نفس کل آب کل تمام
 در کستان حیوان جان مایه در آن طایمان کینه وصال و یحمان جرم عت و جلال طایفه جهان اند
 که در سکام باده نوشی آسمان در دور ایشان جو ع نوش و در زمان عطا پیشی قتاب از جود ایشان در نیت
 پیش کرد **سنت** چون از ایشان بجمع جینی دیوار هم یکی باشد و هم سپید برادر
 بر سال بر جاعه اداشان از عود آورده باشد اداشان منقوش شد آقاب خا نها
 درون روزن ابدانها چون نظر در قضا اری خودیت زانک شد مجرب ابدان در
 توفه در روح جیو است بود نفس اماره روح انسان درین کلام اشادت و محبت
 پیش از این آن نفسی استوار یکم الدنای حکم من نہیں اجدد سچانک خلقی شجاع از نفس اماره بود

که آن شیخ آدم است اصل او را از آنس احد بود که آن دشمنش بود پروردگار عالم است که سرش
 بنور محمد و میرست بپلم و میرست بپلم علی اختلاف از آیات چنانکه اشارت بدان بعضی
 گذشته که شبت و حضرت خواجه بران رشتن در تپه دین مثال کرد که آن الله تعالی خلق آخلق شیخ علیهم
 رشتن علیهم من نور فمن اصبا به ذلک التور فقد استبدی ومن ضل فقد غوی بسن منی که بر شبت اخلا
 بحق باقیه است غیر یکی باشد و لهذا می فرماید قد کسب **بیت** چون حق رشتن علیهم نور
 منور که کز کرد و نور او روشنایی در خانه مختلف اما آفتاب بر وحدت معتق اختلاف
 و در این مانع وحدت آفتاب در انوار نیست که شت احد از عجب که شت مکرر واحد وحدت واحد
 قاضی **بیت** از اج اصل خمس مراح را مکتبه کرده اند اسما سمار امن کل ارجه متعد و کند و اگر اطلاع
 بعضی ازین حقایق میجوای از این باب بطریق **بیت** اینها دل تشکله بر کار دارد
 در تو رسم دل افکار آ دیده شمع قلب مرا صد غریب و آنکه ز روی طیف و در آید
 طغی حجاب صومعه از انتظار تو زوی در کشیده باز آید تو گنج بی کرانه و عالم عظیم
 خلق بدین طلسم گرفتار اند کاسی فوده جبر و اگر شمع محبت کاسی جو کل تشکله کنی غار آ
 در که هست بر تو و جویت خود غر تو بکاست بدو آید در آفتاب باشد تعدی
 آفاق از تو اگر چه بر آید جودن تر از خانه و یک نور آید یک اختلاف از تو و در آید
 اصل عدد یعنی یکی نیست در سار که بر زوی مرتبه بسیار آ خود احد از جیت محبت
 احد ادلی شمار نیست که از آید یک خود جیت و امر آید و آن موج هم ز تو که بر آید
 از یک ثواب است شود عالمی سستش است مختلف اما آید این یک زمر که شد و جان داد
 و آن یکا سیر جود بسیار آید این یک رشتن بر خیزد از عقل و آن یک و عقل بسته پند آید
 آن یک درون صومعه تسبیح خوان و آن یک بدید و از زنا آید در اختلاف صورت اگر یکی نظر
 پیش بر این نیست غوغا آید و چشم دل میزد دید از این و آنکه بین کر گیت عجز آید
 از خنده بدوز دیده و دیدار آید چون نیست جو تو مانع دواز **بیت** که کس سبوی و پناه محبت بود



نقد

منور و در طلب آید هر کس برون برده کافی می زند با کیت آنکه محرم اسرار آ
 خانه کن جیس که اسرار عسل روز رختین گفتار آید هر چند که میجوایم که خاموش
 و طریقه افشای اسرار فراموشش کنم اما عشق است که ازین باکی و چالاک کی گشت مکرار و نه عشق
 که از د کاسی چون خم صبیاد مان سینه در جوشم آرد و کاسی چون رباب خوش نوا بی زخم زخم
 در جوشم آرد کاسی دلغری خیالی سپاه گور که اثری از آثار جلالت خود را از جمال نماید
 و کاسی جمال او را در کسوف جلال جلوه دهد **بیت** بکرمان بکر ادای سمره طلال
 با کیم وصف خالی ز حال در بیان باید جمال خال او بر دو عالم چیست عکس حال او
 چون کمن از حال خبرش نم نطق میجوایم که بشکافد تنم قال کسب تشکله **بیت**
 تو بر منی سب مثل شمع با شمع صورت ظاهر حکایت گ که آید و آنکه تشکله در
 با کیم آنچه در حق کشفیت یعنی آفتاب معنوی که در بستان صومعه بر تپه از شمع
 او تیس ست و جمیل حسنی که حسن بر صاحب جمال غیر عادت از خوبی آن ذفا کیش
 لی آردی عزت نمیکند آرد که سر کفشی گفته و در سختی سفت آید لا جرم بخور اسرار از آکا
 جویان و در د کاسی سندی کند و چنانکه قاعده در مایت کاه غری پیش آرد و کاسی
 می کند اما سبب خاص در اشای این گفتار و افشای معنی اسرار آنک خاطر مستمع
 میل بصورت افسانه صوفی بنود لا جرم ترک این مثال و باز گشتن بسوی وصف حال
 لازم احد اما چند کثرت به خودم رسیده است که در ضمن هر قصه ترا حقه است و در هر
 حکایتی از حال ساکت تشکله میبگایستی است و در تو و هر چه در آفاق مذکور می کرد
 اما نیست در اج در انفس طایم است چنانکه مراد از صوفی همان روح انسانست و مراد
 بیته او بدن و مراد از خادم دوستان و مرشدان دروغ زن و مراد از اخ و دنیا و مراد از
 روز سهو سکام حلت بعضی ایوان ملاقات مولی تشبیه جان صوفی در اشعار مولوی بسیار
 حکایت میجوایم **بیت** آفتابی و آید از اسیرار جامه شوی کیم صوفی و از

تن ما خود آیت پر تهراب جان با صوفی است معنی از و تشنه بدن نه بهیمنه
سارست جنابک میفرماید ای که ازین تنگ قفس می رخت بالای ملک می بی
زندگی تان بین بعد ازین چند ازین زندگی گسری سخت ازین آفرینان
بهزوجه جو این گسری پرده جو برخاست اگر این کرد درین توار و شکری
لا جرم تا مخاطب از تطبیق آفاق و انفس غافل نباشد و بصورت ظالم حکایت بازاید
حضرت مولوی میفرماید **تن** صوفی صورت پسندارای **تن** بمجو طعمان ناکی از جو
چشم با جو زویر نیست ای سپهر که تو روی زن دو چهر اندازد باز میفرماید که بچشم و ازین
سبقت فهم متاخیستی سائنه الطاف و اکرام ما کسیکه تو تابنده و اگر چه تو را
ایستاد از قیود وجود است تمام مگر غایب دیده دل از برای دیدن وحدت مهند
کشت اخلاف وجود که کشای و بمجو طعمان فرشته سازی جهان و بر بسته جو زویر
ابدان شای ما توفیق جو بدو طرق نو سازم و با مثالان مخاطبات بنوازم که
در تو ایذ بگذری اگر ام حق بگذراند تو از نه طبق در آیت و سار غوا الی
من بیکم معذرا است که معذرت ما موقوف به توسط اسباب نیست و بیل این سعادت
جو بهیبت ملک و تاب فی و لفظ فخر و اگر فعل موسیت در آیت فعلنا افتر
بعضاک انحر فاخته طلی کردیم تا بهین شتابی که تو در اینجا و عیون نام حذر اند
بجو نیست نه فعل موسی بس مارا شاید که گویم **تن** اگر تو کارنداری و فارغی از
بیا که کار جو تو صد مر از گروم قال و کسر الهم کردن خادم بهیمنه و از خلق کردن
جو **صوفیان** را بر اقامه باز آید و حکم ننگ مطبک فاروق بها از ماده غنی بخوان
صدور پر از خند صوفی از بهیمنه خویش یاد آورد و بخادم سنا رشتا کرد و هر گاه که طلب
تعهد مبالغه می نمود خادم بعد از قبول در لاجل می افزود و از آخر **تن**
رفت و از آخر که در سوخت خواب جو کوشی بدین صوفی رفت خادم جانب او باش حمد

کد بر اندزه صوفی ریش خند صوفی در واقعه بهیمنه خویش و از انواع ملایا و اصناف
از ایا میلا میبد و سکنت این جو خواب پریشان و مالینو است ایای آن خادم
مهربان کجاست کاسی از روی سسطن و برادر خوش مکتوب واقعه مکر و کانی حکم
انجم سوء الظن کاهنا و بر بر تعهد خادم می بود صوفی در آن و سوسه پریشان حال و فر
او از دست محنت پامال فرمایان شب بهیمنه شب در از روی علف کاسی را جان کردن
و کاسی در معرض تلف بود که چون روز شد خادم آمد و پالان بر فر نهاد و فرود شانه سنج
جنز بران خورد **تن** و جبهه کشت از تیریش کوزبان ناخ بگوید حال خوش
اما چون روانه گشتند و از در خانه گشتند بهیمنه ساعت از روی افتاد و داعی رجا
صوفی می نهاد **تن** سر زان نش طلی می بردند جمله رنجوش می بردند
و از صوفی می پرسیدند که دی روز می کشی که شکران مرکب قویست امر و سبب صفت
پست **تن** کت که انگه شب لاجل خورد جو پیش شیوه نیار و راه کرد
جو کت قوت خوش لاجل شش سج بود و روز اندر بخود قصه نو ازین قصه است
کردن جنگ آخر از زمان در تعهد حال خود بهر دانا و نادان اعتماد کنی و تکیس طیس
نخعی و بهیمنه مرد سخن دوست روی معز و نشوی تا در راه اسلام و معبد از السلام از
از بی رویایی در سرنیا آدمی خوارند اغلب مردمان اسلام علیک شان کم جوام
نانه ویرست لهای **تن** کم پذیرد از تو مردم و مردم دم و ده تا پوست مردن گشتند
و ای که در دشمنان ایستاد **تن** معز و مردم دادن قصاب مشو که قصد بر کندن پوست دارد
و تکیس طیس بخود که بیکاز ساختن تو از دست دوست دارد **تن**
بجو شمران صید خود از کس ترک عشق اجنبی و خویش کن بمجو خادم دان مراعات حیوان
کسی نتر عشق ناگهان کار خوش اگر گشته کار مکانه کردن در زمین دیگران خانه
کرد است از در حسی که در زمین بیکانه کاری جو بکنندش از رخ بر از و بر نداری و بیکانه **تن**

خاک نشین و خویش تو روح افلاکی **تتم** تا تو چرب تن را و شرمین برین
 جرم خود را نه منی نسبی اگر تو این مسک خون و قوز را که نشستن نام می نهی سالها را
 میان مسک از فرو کا فروغ بر رویش می وقت مردن کند او سپید است و عاقبت هم
 الا نای باقیه ترشح اشکارا شود و لا جرم مسک را که نام حضرت ذوالجلال است بر تن مردن بود
 مال منافق را زبان مسک کلمه شهادت جالیست و دل از جلیه ایمان خالی بود که طامری او را
 مثال سبزه دمن است که باطنش سر کین و ظلمت کل و سنون است و آن کلمه زردبان او
 عادتیت زبیرا که محل کل کشتن با زبیت است تن جیبت لاین حیثات و جان طیت نه او را
 طیتات لا جرم جرس سوس جرس خوش گشت و در جوی شرب اسانس جوش چش حاکم منو **تتم**
 کین بر آرد اگر از کین کمر بند کوشان پهلوی کین ادا این بند اصل کین در جنت کین تو
 حوز آن کشت و ختم دین تو چون تو جزو دوزخی پس سودا جزو سوی کل خود گیر و دستار
 و تو جزو جنتی ای نامدار عیش تو باشد جنت مایه دار تلخ مالتان شستن لجن شود
 کی دم باطل قرن حق شود ای برادر تو عین اندیشه باقی بود استخوان در شیشه
 که کشت اندیشه تو کشتی و بود خاری تو سیم کشتی که کلمات بر نه جنت زند
 و تو جزو پولی بودی اکند طبلها در پیش عطاران جین جنس اما جین خود کرده قرن
 جنبها چیس با بخت رین بجانن زینتی بخت پیش از تعلق جا بجا حاج
 در کان عطارسی عالم ارواح سر جانها در چهار طبله صندوق اربعه نموس مطبوعه و طعم و لولاه و
 و آن مجمع بود و در جین جینش قرن کشته ناکاه حکم **آر** **تتم**
 طبلها بکشت و جانها بخت نیک و بد در عمارت کشت عطاران نیکو اساس طیبان
 و در شناسن بسیار باجناف و در قمار انواع طبعها کبت کرده و صحت مطهره و عالم و سنا
 نام جین را بخت جین عمارت ساخت و تما کشتن او را داشتند و در افزای را انداخته با کرم و عالم
 طلال که نبات است بود و ما در دوش در آن قلب مایه و سره تمام عباد در بازار جا

روان بود چون آفتاب این بار آمد غشش و دوشند و صفای بر سر آمد بعضی از کوشنی آفتاب وجود
 بحر و جسم منار کشت و طلب از سره میم شد **تتم** چشم اند فزونی کردن رنگ را
 چشم اند لعل و سنگ را چشم اند کمر و خاشاک را چشم را از آن می در خاشاکها
 لا جرم طامان دشمن روزند و بدخواه آفتاب عالم او ز زبیرا که روشنی روز آینه ترمین است
 و ملک نظرای جوشن شاکس بر پایه ترمین ایشان **تتم** حق قامت را لب از آن روز
 روز نهاد جمال سرخ و زرد و بعضی روز اندوده و مسک و کین طامر سبزه را که لجر جسم نمره
 کردن دشوار بود بچک قرآن و سایر کتب و صحت نازله از آسمان احتیاج افتاد تا بچک مدی
 لم یکن و ما یقین الا اننا سقیم مادی از کراه و غافل از آگاه عمار کشت بر محبت روز و روز
 ایناد او بای صاحب امر اند سر سکی بر پایه نور و دوست و شرفی عالم او روز و روز و شستن
 از دای ایشانست و شام چشم دوزیر و ستاری ایشان **تتم** ان سبب و نمود ایزد و الضحی
 و الضحی نزد جنبه مصطفی قول کمر کن ضحار احاطت به هم برای یک این هم عکس او
 و در برغانی قسم کشت خطا خود و نادر لاس کت خدا لا اجب الا فکشت ان طبل
 که ناهو اید ازین رب طبل باز و لیلیست ستاری رن تن خاکی ز کادوسی او
 درن ابیات اشعار بر تفسیر سور و الضحی حاکم تفریح نمود که و الضحی عبارت از نور ضمیر مصطفی
 ایل اشعار بصفت ستاری آن منبع فضل عطاست و اگر اودات روز و شب طامر کرده
 هم بران معنیست که این طامر بر نور و عکس صفات باطن اوست و اگر فی حضرت سبحانی هر کس قسم
 بجاوت زمانی نایکند زیرا که خلیل با وجود قید شریعت و عشاء و آیت اعراض از آفلین کرد
 لا اجب الا فلین و روی دل حضرت رب العالمین آورد که انی و جنت جین لکذی طهر
 السموات و الارض خینار ما انما من المشرکین بر حجاب سبحانی چگونه قسم بر نفس اشیا سبحانی
 با کندن آفتاب جلال حضرت حب ملک متعال از مطلع اقبال بر آمد در خطاب طلاء
 او و ملک رنگ کنت و جرن سخت و صل در عین محبت و بلا احجاب بدید آمد از این خطرات

عبادت مطلق آید و از برای تنبیه بدین معنی میفرماید که **ستن** افتابش چون بر آید از آن ملک
باشب تر کف بین ما و دنگ وصل بدگشت از عین جلا زان طلوع شد عبارت اولی
و این سخن قیست بدان که شیخ عبد الرحمن سبکی در حاشیه از این عطا و ایت میکند که الضحی
یعنی قسم بکاشفات سر تو و الکیل از اجبی یعنی سو کند بکشتعال توبه دعوت حق و قانون معنی
بشریت ما و دنگ رگ و مطلق یعنی ترا از خوف خود مجرب کرد ایند از آن حالت
بدعوت خلق مشغول ساخت بر آن هر تر را معلوم شد و از تاویل بعضی عبارات روشن
منهم گشت که **ستن** عبارت خود نشان گای حال چون ست عبارت السب
اما جایگ آت هر دو درسی درست دیگری ضایع و یکا دست محسن بقدر حالتی عبارت
در پیش بعضی معتبر و پیش دیگری نه اعتبار است آت در ذکر لائق کنش گشت و آت ایضا
در خود برزگرنه **ستن** بود انا الحق در لب مضمون بود انا الله در لب دعوت
شد عصا اندر کف موسی کوا شد عصا اندر کف ساحر پس اهل کمال هر یک بود حال
از کلام ملک فعال و از عبارات حضرت ذوالجلال فهم حقایق و معانی کرده اند و راه
معانی ترافی برده جایگ هم درین سون بعضی اباب اشادات را چنین لایحیت که حق سبحانه
و تعالی بابلن و ظاهر محذی که منظر جمال و جلال حضرت احدیت قسم ناید بیکند بر آن که ما و دنگ
رگب یعنی پروردگار تو ترا ترک و نودیع نکرد و در عالم نور و حضرت قدس با وجود آنکه سر
محبت جمال از کاس شوق می کشیدی و از دست ساقی باقی اسما و صفات صهبای
ذوق می چشیدی ز اهران مقام که مشاهده بعضی صفات است فرو مکده استیم و ایت ایضا
و صلت بکثرت ذات بر او استیم لاجرم از برای زیاده کشن بواج اسوان بدتی ترا
پس برده کن و حجاب فراق مجرب ساجیم و از عالم نورانی روحانی در پیور خلای
جسمانی انداختیم اما پر و بال طلب و شوق و محبت و ذوق از تو باز گرفتیم تا بهر زان
عالمی را پی سپردی و از غایت شوق بکمال اخلاص که نمی توانست از محبت ذات دوری

و تیران حجاب در حق تو جالی بود و بجای هر کسوت جلال لاجرم عبارت از آن مطلق آید
و چون بعد از حجاب پرده احجاب از پیش برداشتیم و بجات و جرم باقی احدیت را با جوا
اثینیت گشتیم لذت انس سکا مل گشت و قدر مواصلت شاخه آمد قطره بدی با سپر
و طالب ما بطلب گشت از سطواق اشراق افتاب ذات وجودات مرمود سالیبا
و ذات متلاشی شد و چون از حالت آخر تر از حالت اولی بهتر بود عبارت از آن
و لا فخره خیر لک من الاولی آمد و چون از لباس صفات خود بیرون آمدی از موقوف المود
موقوف گشتیم و خلعت صفات باقی خود بر تو از رانی داشتیم و بعد از فنا موجود حیا
از برای ایت و دعوت خلق بجایگ فرستادیم چون آوردیم محمد بودی و چون فرستادیم
محمّد رحمت بودی که ما او را نیک الیاده للعالمین و از برای وعده این حالت از او ان
و بهیچ جان تو رسانیدم که و سوف یطییک رگب فرستی و این کرم عظیم قاعده قدیم ما
را پیش از توجه بدین ارگاه چیم و منور یافتیم و مجرب دیدیم بصنات جسمانیت از نور جسمی
روحانیت پس از آن حالت ترا ضایع مکده استیم و در حجاب خورشید پناه دادیم و از برای
تنبیه بر علای قدر تو این ایت فرستادیم که الم یجیدک یتیم فاقی و از او ان اشتغال
و تعالم است و در زمان احجاب تو بصنات ربوبیت از توحید حضرت احدیت منبش
خود ترا بعین ذات هدایت دادیم که و و جدک ضالا فندی و ترا فیر یافتیم و فانی و عیدیم
سایه کردیم بنای تو از صفات که این میرست معنوی که تو تو بدان فکرست بعد از آن
و انفر یافتیم بواسطه اسلخ تو بجلالت از جود خویش که این فر معبرست سواد الوجود فی
الداین پس درین جایگ بعطیت وجود خویش غنی ساختیم و خلعت صفات خود ذات
نور استیم و این آوازه در جهان انداختیم که و و جدک عالمنا فاشنی و فرمودیم که چون کمال
ست امام پذیرفت خلق با خلق من ساز و بیا و من خاک من با تو پر د استیم پر از تا
عبد شکور باشی و بادای سکر نعمت من قایم کردی پس یتیم منزه مسکر القلب را که از نور قدس

منقطع است و بحجاب نفس محجب قهر کن و با او معاظمه بطلب و مدارات و وفق و موافقت
بستند و رسان و دعوت حکمت اینست و موعظت لطف اینکه طریق ارشاد مسلوک و اگر در آن
ایستیم فلان شهر و سیاهیل سینه صادق و طالب محجوب و از مقصد صدق منع از سوال کنی
و به جایک تراهد اینست و ادیم که در آن است باینکه ظاهر و مجرب نفی که از علم و حکمت برتر
از زانی و اشتیم و بدو که سلطنت لغای حقیقی که قدر و تر ایدان و او اشتیم و طبیب اللسان و رجب
ایمان باشد و او با سینه ترکب فحش در نظر کسی که از خاتین اسرار الهی آگاه است باغ
شیدنی و کلام الله است اما بدین حال خاتین و ادیده و در ارین باید و سپیدن غور من
و فایق و اگر کس امر از جن شاید **سختی** اگر دیده دیده و کوش کوش
نمود و باز دیده شود و پیش بر کند و صورت و حاکم آن دیده را معانی توان دیدی و بی
کشف این معانی معانی که چون عاریس غزالی که بجلی عبارات انبیه و حلال استعارات و سینه
مصر و منیع است مباحه کشف میسر نشود و فتح ابواب کمنوز خاتین و دفع استیاد و
و فایق که در کینه این لغز آن طهر او بطن و بطنه بطنه الی سینه بطن مشهور است تلخیص
معانی ایضاح و مطالعه فصول و ابواب منافع دست نه **در بابی** کشف فایز کشف کشف
که از ۱۸ ایه هم ۱۸ بیت نموده این نقل کران که بر دل آید هرگز نشود که بمنافع کشد
در عباراتی است و هر آلتی نشان خاتین الت عبارات منبت باجالت جان چون پیش
منبت مبادست با چون لفظ منبت باربان بر جانک می دست از تیش کاردن بر نیاید
معین از آلت می حالت در ادنی کشاید **سختی** درین سبب عیسی بر آن هم
در نیاموزید آن اسم احد که مذ اند نص بر آلت نند سنگ بر کل زن و آتش که
دست آلت در معنی چون سنگ آسن است و مناسب است و جهت شرط زادن ایک بر از
مذرت او را بد و او را جنت و آلت منبت کمیت از عدد و ما کشت اما آن یکی کشت
بیا سنان آفاق را درین معنی آلت کشت که جزو واحد و مجز و او نمبر یکی منبت و اگر یکی

یکی عرب کند یا بر یکی منبت کند یکی بودن حاصل من القرب و خارج من القرب منبت **سختی**
ایک دو کشت و کشت و کشت منبت باشد و واحد منبت احوال چون دفع شد یکسان
دو سه کران جلد یک کویان کویکی کوی تو در میدان او کرد بر می کرد از جویان او
کوی بد این یکی کوی ذی نقصان کرد که از معرفت این منبتی که جویان او دست شاک
نقصان کرد **سختی** کوش ادای احوال اینها بگو و ادوی دیده بکش از راه
ای بسا کلام پاک که در دلهای دور قرار نیاید و ای بسا منون دیو که در دلهای کور بار نیاید
حکمت سنی است که بی تشنگی لا فوخر نشود بایشا سبانی که بتقدم مردوستای انور جسد
تال کس **یا فانی** **پادشاه** **بازدار خان** **کم** **پروان** با زنی طبع سبانی بلند پروازی سعاد
از سعاد شاه اندوخته حق میدید از دیدار غیر سهراب و دختر در شکارگاه قدس ج لان اسرار
راناگاه قضای اگر ادام داده شد و از حضرت شاه در شکارگاه دور افتاد و روی چنان
کسیری نهاد که از بهر تاج او لا آرد می عجت چون کپره شاسبار از دید بعد جان و
او آو بخت و چون جمال لیام و مرشودان ما عام شغفتای جا بلان آغار نهاد **سختی**
پاکشیت و سرش کویا کرد چاشتن برید و تو شکارگاه کشت نارا همان کرد و زت سباز
روز و از حد و ناخن شد **سختی** مر جا بل عین ان ای منی کج رود جا بل همیشه در طریق
شاه و از روز کاردی بر جنت و جو بر آمد تا عاقبت بخاک آن کپره در آمد **سختی**
دیو ناگه باز در دود کرد شد و بکریست زار و نود باز میکش که ای یاری و ناگه
از شکارگاه صدق و صنادید اکشته و ناخن و منار از دست آید و خاک و حزن اغشته
و از سعاد شاه یاد نیارود و بهند ای از جی التات کرده و بسوی مرده مرغی که بیکم متوا
قبل آن متوا مرده بود و خود را ای اختیار بدست شاه سپرده و بیکم می پیچ و بی پیچ و سب
بطش می بلیق و کحات و سکات و عین سوق سعاد شاه کشته و شاه چنان بدین
نوع مرده و او اسطر اصول تر بخت خورش شاه هم باز کشته و بحال و صلت پرده خسته

قول لایستنی اصحاب الجنة و اصحاب النار نشینند و بهشت عدن را همیشه و ابد از
دارالغفران گردانند **سنت** یک دایره طرف جزا و توبه و بین طرف ترک سب و طاعت
معنی که آتش بی صورت گرفته با قوت و افروخته بین چرخ طاعت و اگر آتش در غایت
بهر سکار جند بصیر او دیده چون در بی و نهایی طاقی و تضرعی را که آتش با یکدیگر هم در میان
این نرانی ملک از شاه جبر چه بگردد خانه گنده پیر باز بجان جدا گشته از شاه
از سرش این گناه من ناپدید و پروبال بر دست شاه با عطا و جلال می مالد و بر زبان حال
نه در وسط قتل و کشت **سنت** بس بجا زاده بجانا که نسیم که تو نیز بری عزیز ای کرم
آری بجانک سایل نه نوا محتاج کرم با عطا است کرم کرم نه عاشق سایلان بی نوا
هر چه شیشه مایه که حکم او بیک بدل اند سیاتم حسناات شاه کرم عطا پناه گناه
بجوانان سپاه را ببدل بحسنات و طاعات میگردد اند و بدین واسطه حالها را اجتناب
خوش سازه اما از قول خاتم النبیین این را نه بشود که حسناات الابرار سیات المومنین
من حکم این معنی **سنت** دو مکن رشی که بیکهای ما زشت آمد پیش از زبانی
حسنت خود را نه انداختی تو لای جرم اذان افرا چون ترا ذکر و دعا و استغفار
زان دعا کردن دلت میبرد هم سخن ویدی تو خود را با خود ای ساکین زن گناه اندوخت
که جسته باز نشیند بر زمین خویشین بشناس و بیکور نسیم باز بجا ده کت پادشاهان
کرده خویش شیبام و در پیش ازین کافر بودم حالی مسلمانم چون از جام العطف خویش
و سیر کرم کو کرده اگر از سر شستی که زدی کنم عذر پذیرم هم تو بکشتی و چون از او ان طیران از سر
اعطاف در کوش جانم کند که در تو کرم من رفتن طریق تو خواهد بود اگر حالی از پای (انعام)
و سیکرم هم تو باش با وجود مدد کادسیان ساعد پاک از رفتن مناد و ناخن ج باک اگر چه
ناخن ندازم به پیشانی عنایت تو بر جرم از سر خود شیبم بر آرم **سنت**
در جرم رفت چون بآزمایم جوج با نسی کم کند (بازی) اگر کرم غمش کوه را بر کرم

۲۰
اگر کلمه دسی علیها بکنم گرفت که وجود من در ضعف و سستی از پیشه کمر تن نه آخر بپای دست
پیشه بیک نزد می برسم تو اندک است و انگاشتم که تن من از ناتوانی فرج ابا یست و خضم
اوت و قدرت چون پیلخ از برون حکمت امیل راه حدان سکر مایل نه اندکست نه موسی
نرمی یک عصا خد ان سکر جز آرد غوغا را هلاک ساخت و نه در رسول یک تنه دل از بیکار
جذین اعادی پرداخت و چون کار با جود رسید و آفتاب سعادت حبیب احد از مطلع اقبال
بره دید که کوش جان او این خطاب از رسید که **سنت** احمد اخ و کیت اسپاه من
ما بر من رخ و بکاشش حسین تا به اندک سد و خیس **سنت** در دست این دوری دور
اورت از اگر موسی کلیم آرد موسی بود اورت میم ارباب تنه اوت و کانت
بجانب الطور از نادیا و بکنن دخته من بیک آورده اند که در اخبار چنان آمده است که صد
جاده بار موسی را انداخته موسی مر با بی پنداشت که مکر حدیث است او بکنند و قبیحان
است او را می شناسید تا در آخر جمع موسی رسید که ملک است احمد و حضرت آلی چون از
فیض فضل نامشای مر با بی شای است که موسی دعا کردی که اللهم اجعلها ایتی تدا اند
که این است احمد است مایوسی است ترا بگونه فضیلت ایشان دست دلا که من
است تو ارم کردم سمعنا و عصفا گفتند و در ج است احمد را کرم سمعنا و اطعنا گویند موسی
علیه السلام گفت اللهم اجعلنی من ائمة محمدیین که که ام شرفی باشد از ان بزرگ که سیم
چون موسی علیه السلام آرد که کند که از امت او باشد و گوشت **سنت** غوطه ده موسی تو خود را از
وزمیان آورده اعد بر او چون زاری او از حد کشت و سلوک طریق مناجات در از
کشت بخوشاش در جوشش آمد موسی را این خطاب مستطاب در کوش که من راه بر حد
این اسرار از انت مودم و در این خلوت خانه را از و نیاز بر موسی و از ان کشودم که با جود
دروسی تو از ان دور تو از فضیلت آن طرد محروم نسازیم لا جرم ای کلیم چون کلیم عاطفت ما
از دست پای امید در کوش و چون جام رحمت بار از خانه مسک طرا است و در مجلس

به جان غریبان و پیران و کز آن روز دنیا بستانند و در غنی باین شیخ پاک عطا و سالها عباد
ادای ب العباد و قرض بر روی خویش گشاده بود و در همان نوازی و طایع سازی و ادای
یا اوان انکشاف عطا و ملاقات جزای عطا نزدیک رسید و شیخ آثار مدام اللذات
را در وجود خویش مبین دید و در آن روز چهار صد و نیا بر ذمت شیخ قرض بود و ادای
آن بر ذمت ذمت قرض اما و ام و ایران مابعد قلی و اضطراب کرد شیخ جمع گشته
و شیخ در میان آن جمع که از آن چون سم گشته ناکاه کرد کی طوافوش از بیرون او از دا
و زبان شیرین بر صف حلوائی تنگین خود گشاده شیخ خادم را اشارت کرد تا نامی طبق
طوائی کرد که بخود پیش غنیان نهد **تن** تا غنیان چون از طواف او
یک زمانی تلخ از روی نکرند خادم تمام حلوائی کرد که را بجا در دم خرید و پیش غنیان نهاد
چون طواف او شده شد و طبق بکرد که باز دادند که در آنجی طلبید شیخ گفت ایچ از کجا آرم
بنیبر از قرض چیزی دیگر ندارم **تن** کرد که از غم زد طبق را در ز
اله و کریم را آورد و حسین و میگفت کاشکی که در کلین گشتی و از در این خانه ننگ گشتی
کاپی پست حسا و زبان سکایت می گشاده و کاپی پیش شیخ بر بقرع می نهاد که اگر بدست
تهی پیش استاد روم بر آینه گرفتار عفویت او شوم تو که شیخ عالمی و پست و پناه می
ست آدمی رو امیداری که بنزد الم و زادی محنت گرفتاری گشتم **تن**
و ان غنیان هم مابکار خود رو شیخ آورده کین بازی چو مال ما خودی مظالم می بین
از جود این وام دیگر بر کسی تن کرد که تا ناز دیگر میکسیت و هیچ چشمها و از کرده آدمی
نی مکسیت و روی چون در الحاف کشیده و از صلح و جنگ و فاق و خلاف آرمیده
تا زل خوش ما ابل خوش شادگاه فارغ از شین کت خاص و ام آنک جان در روی او خندید
از خوش رویی خلش جگر کند آنک جان بر سر دهر شیم او که خرد غم از فلک و چشم
ماه در شب متساب با وج سماک از سکان ناپاک و عو ایشان ج باک سک جود طیب و خوبی

بجای نمی آرد و ماه طریقه نور افشان فرو نمیکند و در جند خن خاشاک دیر و می باک پای بر روی
در پای صافی پاک نهد آب از سر و فاطمه اظهار رضا از دست نهد **تن**
مصطفی می سگافد نمیشد و از من خایه ز کینه بویب آن میجامده زنده می کند
و ان جود از خشم سبک میکند و بک سک مکرر رسد در کون خاصه مایی که بود خاص ال
اگرچه محل آن بود که یکی از اهل کفایت مهم بود که کی ساختی و دل آن قیم معاطفت کریمانه
بر اخای امامت شیخ از برای اظهار حرکت الهی آن طریقه را رسد و کرد ایند و آثار محبت
در پیش از انج شیندی پیش است خاک سربا بر ذمت و مرآت علوان در بعضی مثال
اینه خواهد آمد چون ناز دیگر شد خادمی از حضرت صاحب مروی جو از روی بافتنی بخت
شیخ آمد و طبقی پیش شیخ نهاد و گفت خواجه هدیه و ستاد پوشش از طبق برداشته
دست و پنجه اعداد و دنا نیر گاشته دیدند که هم بعد از قرض چهار صد و نیا ر بود و چهار د
علی چه بر کا غنیان بچید و بر بالای دمانیر نهاده چون حاضران مجلس انس آن کرامت
ظاهر مشاهد کردند و هزار آه و فغان روی شیخ آوردند که ای سرور مشایخ نامدار و ای
سختی از کوبین و بصورت و ام دار **تن** این چه سرت این بسلطانی
ای خداوند خداوندان را ماند ایستیم و ما را عفو کن بس بر اکرده گرفت از ما سخن
ما که گردانده عصا ما نیز نیم لا جوم قذیلها را بشکنیم ما بگو که ان خطاب بنید
از سر قیاس جواب بچید و از حال موسی کلیم با جبهه علم ما را از تنباهی است نداده که موسی
با وجود کمال مرتبه رسالت و نهایت عظمت و جلالت و با وجود شناختن حقایق توحید
در بساط شناختن اسرار افعال حضرت ماسکت مانع فعل از این بر حرکت ندانستیم
دست بر اسکتشاف بر آن کاشتم شیخ گفت از شما در که شتم و از سر آن قبل و قال
که شتم و سر این افعال آن بود که از لطف عام حضرت الهی ادای وام خویش در حواسم
جواب آمد که اگر چه آن قرض بنایت اندکست اما ادای آن موقوف ناز و نیا و کرد

مطلق از قبیل وستی خویش کشته اند و بکلیت وجود از عیش پوسته و آنچه حیل از حال
خود خبر میداد که عینده از این منتهی متصل بزرگتر بایم با او حقوق با طریقه تلبه او
قلبه از نور موتیه و ضنا و شره عن کاسین ده و انگشت از اجبار من استوار عینیه
فاین تکلم فبانه و این نطق من الله و این یکرنگ خیام الله و این سکن فمع الله فموا
ما بقه و بقه و مع الله نطق و معنی او آید و معنی سخن حید علیه الرحمه است که
او را از تصوف رسیدند که آن بینک ایمن و عینک و بچینک به کت
تصوف است که حق تعالی را از تو میراند و بخودت زنده گرداند بعد از آن از حال
خود خبر داد که بنده است از خود رفته و بزرگ پروردگار خویش پوسته و بایم کشته بخود
حق و با طریقه بدیده دل در جمال بادشاه مطلق بلکه سوخته دل از از نور او میشویش
وصافی کشته مشرب او را کاشنه خودتش میکشفت شده او را حضرت جبار از استوار
عینیتش پس اگر معنی بخاطر او که در کفایتی باشد و اگر سخن بر زبان او آید از حدای
و اگر حرکت کند ما بر حق باشد و اگر ساکن شود هم با حدای بود پس او با الله و بقه و مع
باشد و چون از تو حید خواص سوال کردند جواب داد که آن بکون البعد شیخا من
بیس الله عسره جل تجری علیه تصاریف تدیر فی مجاری احکام قورته فی الخج بجا حید
مالیتا و عن نفس یعنی تو حید خواص است که بنده شیخی باشد از قرب حضرت خدای
غریب که بروی جاری شود و تصاریف تدیر حق در مجاری قدرت او بر اسطه
انسلخ تمام از قبیل و بستریت و از حیال شون او از امانیت بسطوات بجلی احداث
چون ابلی او از میان بر خیزد و بیکر ازل با بجا بدیازد و بیکر کت سمعه و بصره
و سانه بشواید او مبدل گردد و در این حالت که کسی را دیده بصیرت بگشاده باشد و بزرگ
در بشه و پوشش که دستا حق فهم کن و الله اعلم البتة و میسر از باب حجاب چون
در طلال عالم شود و واقع شده اند که بمرنه شب پره است در صحبت بنده حق که

از بندستی برخاسته باشد گستاخ باشد حقیقی که در آن مظهر ظاهر است بدین مثال قایل که
از من ارکوه احد و اوقت بدی پاره کشی و دلش پر خون صفت کلام من است
که از آنرا بدان اثر آن علی خیل از ایه خاشعا مصد غار من شیبه الله بپستی اگر
پرد اجتاب از شاه کلام خویش بر داریم و بر کس شامق خود آیدم بر آینه کوه
خاشع گردد و انصداع **تشنه** عیش جو خنجران شود و خود او آن
کن احباب شود خاصه ج جانی لمن اما عدم تایشه کلام من از تو بواسطه است
که از زبان محمد می شنوی و بکلیت تراکم ظلام شب قیود بر و ما یطق عن الهوی
آن موالاتی بوجی بر تو میکشفت نمی شود و جمال شایه بی تطلق بر تو متجلی نمی گردد
لا جرم خار خار این **تشنه** الا اساطیر الاولین چون خارش شیر بواسطه نازیکی شب
حجاب و سد طریق تو می گردد **تشنه** بشوید این قصه تندید را
نابدانی آفت ملید را **قال** در کس **فرو** حق صوفیان **بیمه** مسافر راحت **ساع**
صدفی مسافر غایتی رسید و مرکب خویش بسوی آخر کشید و آب و علفی در دست خویش
داد و از سر احتیاط چون صوفی از اول دل بر تعهد خادم نهاد صوفیان را فقر نهایت
رسیده بود و قصه الضرورات شمع المخطورات گوش هر یکی شنیده لا جرم مرکب
صدفی را بفر و خند و از بهاء آن عیش و عشرت اند و خند و لوتها آوردند و شمعها آوردند
آن مسافرنی از راه دراز خسته بودند و بد آن قبال ناز صوفیان یک یک بنوا خند
زده شمای خوش می با **حسن** چون مراعات صوفیان در بان خویش نهاده می نمود
در جهان کرمت ما دار و زید را در مش **بیمه** الهوی که میگویند پند از اسب
صوفیان راحت کشید و لوت خورده و سماع آغاز کردند و دود و از بطن ذکر در خانه
بر آوردند **تشنه** کاه دست ایشان قدم میگویند که سجد صندرامی رویند
مطلب ترانه آغاز نهاد و زبان بگر از خوفت و حرفت بگشاد **تشنه**

از ره تعلیق آن صوفی بمن **چون** گفت آغاز کرد اندرین **چون** صوفیان از نفس و
 سماع باز آمدند و نور گشت و صلاهای تفرقه در دادند مسافرت از خانه بیرون آورد
 و حیت و جوی مرکب خوش کرد و چون مرکب خوش غایت دید و گفت شاید خدا
 که بدو سپرده بودم تا پیش برده باشد خادم چون پیداشد مسافر پرسید که مرکب کیست
 خادم گفت میدانم جنگی در میان برخاست مسافر گفت حجت کی معنی میاد و آنجبه
پیر دین سپید خادم گفت صوفیان بر من جمله آوردند و مرکب بظلم و نفوس
 و در اجمال دم زدن نبود مسافر گفت اگر ایشان بر نیامدی چرا من بجان را خبر نمی
 تا در آن که همه مجتمع بودند کار من سر انجام یافتی و اینچنین ظلم صریح بر من زنی **ستن**
 گفت و الله آدم من باردا **تا** و اوقات کنم زین کارها **نوشی** گشتی که خود قیای پر
 از کوه کوبیدگان با ذوق **تن** باز می کشم که او خود دوست **دین** قصار صفت مرد جا
 مسافر گفت چون همه آن کلمه از سر ذوق می کنند مرا از شوق بران داشت که از سر تعلیق
 این کلمه بگیرم **ستن** مراد تعلیقشان بر باد آید که دو صد لغت بران تعلیق با
 بتخصیص تعلیق چنین جا بملان من حاصل و خافلان تیره دل آبی در ابتدا استیلد
 و نهایت چاره نیست تا مدتی که آینه دل بویاری انوار غیبی تواند شد زیرا که محبت
 کامل از سماع **لله** معتقد الله روح است و محتاج ابواب فتوح اما بعد از آنکه آینه
 دل بجلا گشت و قابل استعاضه افراد غیب شد احتیاج بتعلیق نیست **ستن**
 عکس خدایان ماند از یاد آن **کوشی** از بخوبی عکس آب گشت عکس کاد دل زد تو آن تعلیق را
 چون مایه شد تو آن محسوس **تا** شد بحقیق از یاد آن **میر** از صدف کسل آن نظر
 اگر میخواستی که خود رسید حقیقی شده اسطر بر قلب قابل تو بود اندلزد و اجنه صمیم تر از
 اشعه الله نور السموات و الارض منور سازد شش طبع از روی آینه جمال نیای
 دل بزدای و باکستین محبت کرد تعلقات از روی بختل دل میثان که زکار این آینه



طبع است و کرد چرخ او تعلق با سوس و لند از سر من با قوم خویش خوار از بی طبع خود می کرد
 یکیت من دلام و حضرت حق شمار مشتری و خرد لالی مرد و سری مرا از حضرت حق رسیده
 و لهذا حضرت خواجه علیه السلام با مودت بدان که کرد من از برای دعوت از شما
 نمی خواهم زیرا که از شاه مرد و سنده خود اکاسم کافال **قل** لا استیکم علیه اجرا ان احسن
 الا علی الله اگر چه ابریکر صدیق در اوان موفق در یافتن طهارت بحقیق جلیل تر از اوانم
 کرد امام انظر بر اوانم و دنیا بر سبب و مرد کار من غیر از این دیدار یاری **ستن**
 چیت ز کار من دیدار یار **کرد** خود و بیکم بخشه چل نوار **چل** نوار از دینا شد من دین
 کی بود **شبهه** در عدل **مر** که از دیدار بر خوردار **این** جهان در چشم او مردار
 لاجرم کی در مسوای حق طبع کند ما وجود الکنه پیدا اند که طبع سبب بر کی آینه روشن آل
 آینه از بی طبعی راست نماینده جمال دست و زانو از بی عرضی کرینده صوف حال **ستن**
 که در طبع در آینه بر خاست **در** خاق آن آینه چون **ما** که زانو در طبع بودی مال
 راست کی گشتی تر از او **حال** **مر** که را باشد طبع الکنه شود **ما** طبع کی چشم دل روشن
 صد حکایت بشنود و در سوس **از** سایه مکته در گوش **ص** یک حکایت کویت شنود
 تا بدانی که طبع شد بد کن **مال** در کس **نعلی** کران جانی سیار قرض سالها
 از زندان بود و چون با منی پس لقمه زندانیان از می ریزد **مر** که دوز از دخت و جن
 او که از جنت اگر سلطه **مروت** را در پراپنا ده بود و دوزخ را در زیر اسان کشاده ای
 هیچ کجاست در دین دامن **جو** خلوه نگاه حق از امان **میچین** کج زندان همان کرد
 نظر بعضی آن دل و جانست از لوله زبان طاعت و اخلاص از آن سر و شیطانت جان
ستن **و الله** از سوز رخ موشی از روی **بتلای** کرب چکالی سوس
 و اگر ظاهر با محکب صاحب نباشد سم خیالات او که همیشه با او **نار** دخت
 اوقات با نغم کاست زیرا که آدمی را و نهی از راه خیالت و لا غنی و نه زال و غوغا

او در نیم خورده بود که الا خیرین اعمالا الباقین ضل سقیم فی الخلق الدنيا الا عا
اشته کردی را که منم میزد و حق میثا قدر آن منس را بر آن استر میثا قدر منم جده بخاره که عقل
کرده و عذر آورد و در معرض قبول نیامد **س** سوسه و کوبه می باشند
تا نه شدنش عیان بشا خند و منادی که بلند او از بانواع است منادی اعاد کرد که من
منس است او در دوزخ است و من تانده که کس او را یک **س** لاجرم باز در جرمی کم کنید
یکه پیش او که حکم کنید و اگر از برای حرب علامه و کرمی سگاه انوار جاب پودند
فوقه مشوید که غر غاریت میت جاک حرف حکت از زبان غیر حکیم عار میت
حکت از زبان خاصیت تا شب طبل افلاس اومی که نشد و مردم را طر تو حاطه اومی او نشد
چون او زیاده شد منس از نشه فوزه آمد که و بگرفت که تمامی روز اشمن بر شمشیر خدایی
تسلیم نای منس گشت او از طبل افلاس من بخارج سابعه و سید و هر که گوش دارد و نشد این او
شینه که یک گوشش تو از طبع خام پروده است که جزدن ندامی بلند را نشد و آب من
تا طر و سنگ بشند این یا منس است و منس است ایشان تا شب گشته در صاحب
بروز که از طبع پروده پر و همچنین در حجب و است و صورتی نهایت و ندامی بسیار موجود
اما بحکم ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة بول و سمع و بصر مهر آهن تیان
تو از که مندی از ادت او نه چشم او از جمال و کمال تو از دید و نه گوش او از ادای ذوال کمال
تو از نشیند اگر چه حکم این الله خلق کلک و آیه و او حضرت ملک شان مردی را در مان
آفریده است **س** یک زبان در مان نه منی رنگ بر در و جوشن فرمان او
قدرت قائم و حکمت مایه حتی قدر و حکم خیر افضای آن کرده است که جزدن نه طاعت
مستی از کا و کاستی بیرون آورد و در عالم امکان بود هر ممکن و امکان را از افضای یک
لامکان کشاده و او پس هر که ابا منی که کارخانه حق است شایستی دیده و دل او را
در مشاهد جمال قدرت و شناسی میت عالم کون اگر چه پر چاره و در مانست اما مصداق

آن باز بسته گشاد و در لامکانست لاجرم **س** منس جسم و الهی چاره جو در لامکان
بین نه چون جسم گشته سوزی بکونی و چاره است و سجت چارنی تا که گشاده خدایت و دوزی
چون اصل حیات عالم شش چست مندی جشی پد است و جزدن نه از مکان او لامکان
و در آبس پوشیده و طاعت وجود و نوشنده سرت شود و او انداه اسرار قدرت و پیش
او از حکت بنه عاشقی میت که لذت نیستی او را که کند و قبای مرموم بدست سوزی
چاک کند زیرا که جای دخل عالم عدست و جایی خرج این وجودیت و کم **س**
باز که از دست سوزی سست طاب رتی و ربا سستی جایی و طاعت این عدم از می
جایی در جنت این وجودیت کاد کا وضع حق جوشیت جز معطل در جهان است
چون میان ترک وجود و اسرار خروج از خمس شود و شرح مشاغل او از شد و نشینه هر جا
از منی و وضع و حاکمیت من و پارسیتی نازکی داده و مرج زاکوش عا بشان سجده جاک
که او گوش عا فلان کجده و حرف نخستین که در کتب عیش بر تخت اینا زو نشیند است
مردم سستی دارد در آتش غرض باید که احت و با خیال یار پیدا اسکار اعش من باید با
و از غلانی پوند و هر شت و از اختلاف حرب و زشت باید که حکت و در پانای زمر
و نشنده آب حیات باید که حکت و دیده که نظر از منش صورت برداشته است جمال این شسته
نه اند دید و گوش که بنده غفلت در صماخ انباشته است حرفی از منی تمال نیاید و نشند که نیاید
حذرت کن میگویند و اگر چه ساری قدرت خداوند بخون لاجرم جناب مولوی از دوی استبداد
از صاحبات رب السکاد منس یارده مار انجمنای دقیق که تو از جرم آورد آن ای دقت
هم و عا از تو اجابت نمرد این از تو میبایست هم زو که خطا کیشم اصلا حش کون
صلحی تو ای و سلطان سخن یکسا داری که بندیش کنی که جرجی خون بود و پیش کنی
انجمن نیا که بیا کار است انجمن اکیه با اسرار و اطلاق لفظ و دقیق بر باری
تعالی در حدیث آمده است جاک کلی رو است میکند از ابو صماخ و او در لبت میکند از این

ابن عباس گفت از حسن ارجیم انسان رفیقان احدنا ارق من الآخر و حسن فتمیل
 این سخن و هم است از اوست از آنکه رقت از صفات خداوند تعالی نیست زیرا که رقت
 منتهی است به شغف ناشیه از رقت قلب بلکه روایت رفیقان است بنا و رفیق از صفات
 باری تعالی است خفا که حواجز علی السلام میزاید این الله تعالی رفیق تحت ارقن و یطی علی
 ارقن مان یطی علی العنت بعد از آن حضرت مولی در انسانی شایعات تنبیه میکند بر آن
 که حضرت الهی جوهر پاک را بهشتی تره خاک انچه است و از راه سبب حمت و خال و غم و اندوه
 و شادی و غم علی بنی در دامن جان او نمیکند که تو خلقا انسان ای الا ذلک الانسانیه فی این
 بتویم هم رود و ناه اسفل سافلین ای البدن اما سعادت توفیق بعضی را بدو تو طریقی گشته تا چش
 و خاکشاک عجز از آتش عبرت سوخته اند و خروج از قید ضلالت محسوسات جبر از آفتاب غیبت
 افروخته و پودهای صور از روی شایعه معنی انداخته و اسکارا با معشوق نهانی عشقها کاب
 لاجرم ایشان از روی ادغان و انیاء محبوب حقیقی که ایمان عبادت است از آن و از راه پاره
 سوزی حجب و قیود صور که عمل صانع اشارت میدان از اهل اسفل سافلین نیستند که الا الذین
 استوا و علوا الصالحات و از برای ایجاب بدین معنی حضرت مولی میفرماید قدس **مستن**
 آب را از خاک را بر هم زدی زاب و کل تش تش تن آدم زدی نسبتش و اوست چیت و خال و غم
 با بر اندیشه و شادی و غم با بعضی از اوست زاب و غم و شادی و غم با بعضی از اوست
 برده از خویش و پیوند است کرده در چشم او هر خوب است هر چه محسوس است او را میکند
 و انچه مانید است منبذ میکند عشق تو پیدا و معشوقش مانید بیرون رفتن او از جانی
 دیگر نمیند میکند بر حقیقت این معنی که عشق صورت از پر تو معنی است چون آفتاب در آینه تاب
 و آینه در نوع و روشنی از پر تو آفتاب یا بد بس دوست داشتن آینه مجلای زبا همان در
 آفتاب رخسار باشد و اگر عکس نور آینه بر دیوار افتد دوستی دیوار عین دوستی آینه بر دیوار
 لاجرم صفاتی که از نور و ناز و نوا و نوا از آینه جمال معشوقیت بر تو صفات جان جهان است

وصفات جان اثری از آثار تجلیات خداست پس اگر صورت زبا را دوست داری که
 بجز از دیوار منور است آینه جان را دوست داشته باشی و اگر آینه جبارا دوست داری
 صفات رحمان را دوست داشته باشی و لهذا میفرماید قدس **مستن**
 این را که عشقهای صورتی نیست بر صورت زبانی است این معشوق صورتی نیست
 خواه عشق این جان خواهان این بر صورت تو عاشق گشته چون برون شد جان جبر این
 صورتش بر جاست این سوس بر عاشق او که معشوق نیست این محسوس است اگر معشوق
 عاشقش بر که او را حسست چون وفا آن عشق افروز کند کی و ناصورت و اگر کن میکند
 بر تو خرسید بر دیوار است تا بس عاریتی دیوار یافت بر کله خدی دل جبر بندای ای سلیم
 و اطلب اصلی که مایه اویم در طلب کردن این اصل که زوال پذیرد و پرتو عاریتی از دیگری
 بجز بر تو شکست شود که عشق بر صورت دیوار جسم دوستی بر تو جانت و دوستی آینه زدن
 جان عین محبت جانت طلب مایه آینه از برای شک خوش پوست و جیت و جوی صند
 بزار عواصی بودای نوروست و محبت جام شراب از عشق صهبای آبست لاجرم **مستن**
 در عشق صورت زبانی است در عشق او عشق نیست پس در نظر صورت پرست کلزار
 غیر غارت و در چشم معنی شناس خار بخش کلزار شایه اگر شت صورت حجاب دیدار
 و ملاحظه جلا ملب صور عیاب دیوار **مستن** جبر و بند صورتی بود خادایک
 جبر و صورت برون آن جان بیکش عشق پرده سوزای لجام از کلش که تا از زیر صورت جمال و لبتان
 زان آن حجاب آمد ترا در آینه جبر و دل از پیوستن این عین عین زکرت جان خرم را غم و اندوه می
 بر جنت آن ناخود همیشه سادگان من از دیوار جان مانع شود جسم جان حجاب تن جو بر در حال جان عیان
 کن تر حجاب آمد ز آب صافی ای هلا بکاف این کن را که آن آن صدف با سنگی که مر نیاید از نظر پیر
 در بکشت صدف روی بی گوهر نمایا سحابی تیره چون آینه ز صدف شود جبر از زدنش بر خیزد زهر و مر سکان
 بجز در خیزش که این در آید که چون خوشش ای سنگ جان سکان و جاک بر ابط ظهور بر پر عمل

من شست آن مادر بد خاست کوفتا دوست در نهانیت بین کیش آزا که بر آن ان
 بر من نقد عزی میکنی از وی این دینای خوش بخت از وی اوج حق و باطن چک
 نفس کش باز دست راست کس ترا دشمن غاند در دایه اگر کسی که بد کند اینا سر کش
 داشتند بر جوار ارباب کفر و نفاق علم عدوت ایشان بر می افراشد جواب آنت که دشمنان اینا
 در دنیا در حقیقت دشمن جان خویش اند و برسم زندان خان و مان و طلب کند خندان خویش دشمن
 آنت که نقد جان کند آنک همیشه از حضرت جان کند **مستن** نیست خفاشک عدوی آنت
 او عدوی خویش آمد در حجاب تابش خورشید او را می کشد رنج او خورشیدم که اگر کشد
 دشمن لعل آنت که از تابش آفتاب بر مانع شود نه آنک از ناشایسی لعل او که از دوسبک
 مانع شود دشمن سبای طیب و عدوت که در کمال با ادب خود از جان محروم و طایر از دانش
 بی نصیب خود است دشمن این طایفه چون کشد مشن غلام نه دست از خود اجز خویش که از
 استیزه خود اجز او را بکشد و پندارد که با جسد مال از خود اجز بکشد خشم کاوی و آفتاب سیاه
 آخر بیت و دشمن مای آب از عاتق در بری از نیاه آخری کا از آفتاب راجع و از نشه مردن
 ماسی در بای آب راجع الم سکر کا سر او در منی کیم سبب کمال است و خشن فاسد را محمی سجا
 سرمای صحت و جمال از وی سعادت می که خدمت ما کیمیا کند لی بهادت جسی که دم از دشمنی سجا
دوره و **لحم** و **امید** و **قدس** **مستن** که ترا حق آوند و شست بان شوم شست دوم شست
 در بدو گشت در دوسبک لاج و در دوش خست شست و جارح اگر نصافی داری بر افروزی کا
 جسد بر که جسد نه معنای دیگر است که از جمله بهیهه تراست جباک در حدیث آمده است که این
 آنچه با کل انجسات کا با کل ان و الخطب **مستن** آن عین ارنک و عار این
 خویش اکنده در صد استری از حد می جاست تا بالا بود خود بالا بلک حزن لای
 این او جمل از حد نیک در و حد خود را با لای می در است بر ای حکم نامش بود و جمل
 ای سا اهل از حد نا اهل من دیدم در جهان حبت و ج سچ اسلیت و اذ خلق کند

و لهذا باید حضرت خواجه حسن اخلاق بیست الذنوب کا بیست المانع یعنی خوش خویش
 در ایم و اقام را ناچیزی سازد جباک آب نیک دای که از دوا حدیث دیگر میزاید انما بیست لا یم
 مکادیم الاخلاق میسبب حضرت طلاق از اوج معارج انیس بخصیض عالم آفاق نه ستاد که از وی
 تمیز مکادیم اخلاق و از برای آنکه همه احسن اخلاق از خود آفاق می بایست اخوت و تسبیح
 خوش خویش از جراح صبر او می بایست اخوت حضرت ذوالکرم نس المجدد قرآن مجید او را خلق
 عظیم وصف کرد و آنک علی خلق عظیم یعنی ای حبیب خداوند عظیم ترا خلق عظیم و عاداتی کریم
 که است فرمودیم تا بتیم مکارم اخلاق آنت که از برای آن مبعوث گشتی قیام توانی نمود و از وقوع
 مصایب و برب نواب صبارت توانی کرد و لا جرم ادنی بیته او را مکادیم اخلاق و کینه خلق او در
 رحمت و اشتاق آنت که چون قومی نادان الم بودند آن مبارک او را سببند خون از چشم حیات
 در اندوه و بیگیت اللهم افر قومی فایتم لا یفلحون یعنی با وجود ایمانم و ابرایت روزی کن و السلام
 که است فرمای که ایشان بحقیقت و انمی شناسند کمال رحمت و عاطفت و انمی دهند و ارباب
 کمال کمال لطف خلق او که اندر ستر مبارک و غیرت لطیف نسیم و خوش بوی که در نخل طمش شال
 و نسکهای دور پذیره می شوند عموش کنه و او سخاوتش ال بمجین هر یکی از اینا بحسب حاجت
 از عاتق و اخلاف طبقات خویش مکادیم اخلاق موصوف اند و کمال رحمت و اشتاق معروف
 آفرین خواجه صنم اصنیاست و سرور و امینا لا جرم خلق او از حد عظیم تر است **حکایت**
 آورده اند که یکی از سالکان خدمت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و رضی عنه آمد و گفت یا امیر
 المومنین از خلق مصطفی صلی الله علیه و سلم مرا حکایتی گوی و از مکادیم اخلاق او در منی بیان فرمای
 امیر المومنین فرمود که تو جنگی نعمت **وینا** و شمار در خیره آرد و نقد ادکن نامن نه مکادیم اخلاق نبوی
 کنم گفت انصای نعیم و ناهم آن در معیار و نم بکند و کتاب در ترازو عجز از اجزای این نعیم خویش
 فراید که و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها امیر المومنین فرمود که خداوند سبحان و تعالی جنگی نعمت دنیا را
 قلیل خواند که قلیل منافع الدنیا قلیل و خلق محمد و علیه افضل الخیة و التسلیم عظیم میخواند که و آنک

علی خلق عظیم و تو از صف قلیل عاجزی من عظیم را چگونه وصف کنم و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
جمیده از جمیع مکام اخلاق برگزیده اند و بسبب نظم آفریننده و ان آیات الهیه است
ان المکارم اخلاقی مطلقه و العقل اولها و الدین ثانیها و العلم ثالثها و الحکم رابعها
و الجود خامسها و العفو سادسها و البکر سابعها و الصبر ثامنها و الشکر نهمها و البین عاشرها
لعمری خوی خوش لب سازد بایس تا ز فتنه دمی با وج فلک
دوست کسی دگر کرد دروغ که نه اورد دروغ هیچ فروغ صبر کن از غمی که روی نوز
سگر کن تا خدا شود خوشد جرم بجزم طبع اگر کرد از ان عود چون خواست بگوید از
علم و عقل اگر کنی طراز وجود و ایجا طاعت بود سیم و پاک رو باش و از بد بیا
تا که در حرم باشی و مغفور مست علم ای یگانه آفاق اصل جمله مکام اخلاق
و خاک علم را اصل جمله مکام اخلاق داشته اند چنانچه از ان جمیع در ایل و ذماید انکاشته
بر حضرت مولوی میرزا **حسن** اخبار او اسطه دان کرد حق باید دید آید حسد با در فتنه
ز انکه کیس از خدا عاقل نبوده حاسد حق هیچ دیدی نبوده انگشتش مثل خنجر نبوده
ز ان سبب با او حسد بردا چون تر شد بزرگ رسول بس حسد اید که در قبول
بس به دوری و لایق قایت تاقیامت آزمایش داشت هر که اخیری بگوید است
هر کسی که شیشه دل باشد یسینی چون کسی را مکام اخلاق عادت باشد آینه انبیا
ان ولی کند و هر که حسد و تنگ دل باشد روی از طریق انبیا و بچده کسر از بینه اطاعت از کشته
و بد ان ولی قایم که حق را میت القات نماید و غم آن نکند که درستی نسبت معنوی او را بکمر خسته
ولایت که حضرت اسد الله الغاب علی بن ابی طالب است ملاحظه باید کرد و چون صورت پر
میت نسبت صورتی نباید شد و حدیث نبوی را که من ابظا به حسبه لم یخرج به حسبه نصب عن
باید ساخت و نه اند که که ان اتحاد مشرب بر اتمیت معنوی حاصل حوزد حقیقی آن حضرت است
بلک معاشرت میت در میان او و در میان دوست چنانکه معنی ازین امر او را درین میت که من

ن غلط کنم کتاب یا محبوب کرده و بدو ای قبیح آید نه خوب بشروح وافی و بیان کافی
استقصا کرده ایم لا جرم حضرت مولوی قدس سره او برای اسادت و بی غیبه مرموز **حسن**
بر این چای قایم ان ولی خواه از نسل عمر خواه از نسل حبیب مهدی و مانی و بیت ان یکی
سم نشان و سم شسته پیش و این ولایت که مظهر ولایت محبت و مظهر صفات
مهدی و حکم الله ولی الدین است و اینچیز ختم بین الظلمات الی النور او را خروج از ظلمات
نور بهریت دست داده و از وصول به نور الله نور السموات و الارض بر روی او گشاده
است و متقیان این نور اتقادت از حیات است چنانکه او را نور از آتش بیله و اسطه
از روغن و فیتله که کسره و در اسطه این نور و فیتله بر تو پدید رود و بر ساطع قندیل شکافت
وزانی شود و آن امکان که طاعتی شکافه است از خانه روشن تر باشد از اینج و در تر است
بس اول نوری که محسوسست نور فیتله در روغن است که اول ما خلق الله نوری است است
و علامه افاضه و استغاضه بقدر قابلیت بمنزله جبریل است برین نور محسوس را و چون نوار
در میان یاب و محبوب اعتبار امریت قبیح نه خوب لا جرم این ولی که مظهر ولایت
محبت و مظهر صفات احدی غیر آن نوریت که بی واسطه قبول شعاع می کند
و اول ما خلق الله است است بر ان و عقل فایض برین ولی و بمنزله جبریل است و ولایتی که
از مرتبه نوریت بمنزله قدسیت و انک از نور نور شکافه و همچنین حبیب قرب و بعد از جا
مختلف و این انوار حجب نورانی پروردگار است که ان الله تعالی سبعین المیزان
من نور علیه که کشت لا خوف من نجابت و حبه ما انتهی الیه بفرقه من خلقه و از بس پرورد
ان پر دای نور طایفه محبوب و مستور است و اهل پرده اخیری را طاعت و یزداد نور سیم
و نه مرموز قدس سره **حسن** از بس پرورد قومی و تمام صف صفت این پروردگاران
باین شاخه از صفت جبریل جبریل طاعت دارد و نور و آن صف پیش از صفت جبریل
و نه او شعاع میوه روشنایی که خباب است از جانب و فتنه این است

احبها اندک اندک کم شود چون ز منتقد بگذرد و او شوم بین حکم لایعوف العار
 مایه عینه خشی جنبی الیه سیره اهل بریده ازین مقصد از حجاب طاقت نایش برده اند
 دیگرند و بلکه حکم حال خویش منکر آن دیگر باشد و چون ازین مرتبه او را بدیده دیگر او را
 حاصل شود پندار که اقصی درج ارتقا و اعلی معارج اعتلا همین است و از رضا بنام اول
 استغفار نماید چنانکه حضرت خواجه علیه السلام از حال سرعت میر خود خبر میداد که از لغت
 علی قلین و این استغفار الله فی کل یوم سبعین مرتبه پس بریده ازین پرده ای نور جاب
 دل من میکرد و چون دوم از اول عالی تر و پر تو شعاع نور حقیقی را در غالب ترمی بینم از آن
 نظری که عیام اول انداخته بودم و بحسب و بیاورد و شنی آن پرداخته استغفار می یابم و
 روزی چون عبود بر منقذ مقام دست میداد هر روز معاذ و بار استغفار میگفتم تا به حسات الابرار
 بهیچات المبرترین میگشت شود و در ضابطه مقامی و استغفار اول از روی دینی احلیست
 بغایت که آتش غیرت عشق عیار را بسوزد و بحکم الیه ترجعون بنام نور اول رسید و چون از شعاع
 حقیقی و اسطر و افروز و ملک سلطوات نور تجلی از سر مستی مودوم بر خیزد و نور سالک که
 از شاشش ثم آتش عظیم من برون و طینت او و دیت بود با اصل خویش که منبع رشان
 است سایه و قطره بدید پیوند و لا جوم احبها کم شود بعد از گذشتن مقصد از حجاب
 قطره بدید پیوند کم شود پس سالک هم زبان عشق در مخاطبه معشوق گوید **لعل**
 آتش غریب عشق توج اعیان بود دیده گیت نام که درین خزان در جان ظهور که عشق تو در طبع
 شود محرم اگر روح این خزان آری در ادای مقصود کلکان سالک محبت سالکان
 سالک مودت است که دیده از شاد و اعیان بدید و زند و استوار و حجب چهرت را با آتش غریب
 بسوزد و حدیث شعله را که آنی زنا الله است موسی آسا از زبان شجر پیروزند و ما بعد از رخ
 حجب وجود انبیت را بهیچان وجه ارفی بسوزند و آرام بگیرند و نسیمی از نبوی کل و بلکی
 از نبوی مل قانع نشوند و بلجات برق که آتش حجب نور نیست جا را از شاد و شعاع انوار

شوق کجالت بی واسطه سنج نیست مانع نه شوند اما دیده بر دیده و در نظر صاحب نظر قابل
 این مشاهد نیست پروانه را که تاب زبانه شمع ندارد و طاقت شعله آفتاب نباشد و دل پروانه
 را که باری دین غبار فعال بایز دارد و مجال مطالعه جلال و کمال او نیست و واسطه آفتاب باشد شعله
 آتش صلاح آسم و در است اما نه صلاح آبی و سبب ترستن است آن آتش تیرت کش
 یزیدک و اثر است او سبب عدم آتش بود و واسطه اول آتش روغن و واسطه
 آتش چون زود آتش زاده شعله آفتابند صلاح کار خویش و دل آتش شناسند و از لطافت
 دل واسطه و واسطه نرسند اما نه زدن آب را با باد یکی با وساطت هوای گرم استغفار
 و ادت از آتش کند و بطریق فیض ایشان رساند محکم است نه هر بس غرضی که فخر بر آن
 که ترک واسطه است و اگر اک واسطه ترک واسطه از خوس رستن است و اگر اک واسطه شعله با آفتاب
 پرستن رشان را که منتقب از نور است رجوع مهم بدست که و الیه ترجعون **سین**
 بر تیر آفت کوبی واسطه آفتاب نظرگاه خدا دل بی بین با این دلهای جوی چون بن
 بال صاحب الی کو مودت اینچنین مقصود دل در عهدی متروکست زیرا که آفتاب
 در صحنه که در بس پر دامقام دارند معنی او و امام بغیر واحد باشد پس بطریق استغفار
 او اجبت **سین** توبی او شود و رحمت شاهین بجان همه بحسبکم الله بین
 نانی اتباع جبهش جان که مجرب کردی و شاه جهان را که رحمت بر معرفت این
 امام نکامی و اتباع بر ذمت ممت واجب نشادی از ترویج من ثبات و لم یوفت امام
 خیر نقد ثبات نیست چنانکه بر خیزد و بکش این مقام پیش ازین مجال کلام نیست چه حجت
 بر لوی من باید قدس **سین** بس مثال و تشرح خواهد این کلام ایک ترسم تا بعد از دوم عام
 نکند و نیکوی ما بری **سین** ایک کسم هم بند جبهش کوشش کرد ای پای که بهتر بود
 که از دستک برادر و قال نه گیسو امجان بادشاه با این دو غلام که زود دیده بود
 پادشاهی جهانپاسی از راهم بند و پوری اکاسی با شمر ای دو غلام شرافت و یکی را بظلمت کی

و شریف کلام یافت رای جهان آرای شهر یابی که اینده جمال نمای حضرت بابیت بر این
 معنی قرار گرفت که اوزده زبان که در جهان بر یکدیگر است بر یکدیگر است و خجاست بر این
 اطلال عاید زبانی که حکم کلام است الله العالی علی این ابی طالب کرم الله وجهه که
 الله و مجتبی کل لبانه لافنی طلیانه **سین** آری محبت از زبان
 این زبان پرده است بر درگاه چونک مادی پرده را درسم سید سر صحن خانه شد بر مایه
 کاخ از آن خانه که مایه است که دریا جلده مایه که در است بایر و محبت و مادی بر آن
 زانکه بود که زدن پستان آن یکی صورتی خوب داشت و کلماتی معانی مرغوب
 نه تا علی غده ای جان مشکل کشای که در مگر و بعد از آنکه دست نه ای هر که کلام شریف
 و گشت از شکر او شنیدی گفتی که باطن او در ایست و جلده آن دریا کرم کو **سین**
 نور که کرم کو که پدید آمدی حق و باطل را از و فرمانی نور و فان فوق که می بر ما
 ذره آفر حق و باطل را جدا بر اینک بیان خصیستان ازین داستان و شرح قصه
 داستان ازین داستان موقوفست بکشف عینکی که مقصود حضرت مولویت قوس
 و ادخا اند کار و الله اعلم بحق الا که ازین قصه است که حضرت پادشاه جنتی
 را اندکان و دو غده یکی آنکه معلوم ظاهر بود اخته است و عاریس نمای معانی را بنگار
 بیان به اربع مسمی مباح کرم های پیش از خوان کتاب مبین اوزده که کوشش بکنجه باطل را
 در آمده ابایی ایک بدیده که کوشش آن کرم با معاینه میند و بعد از آن از عا به برگزیدگان
 کرم کوشش کشاده و بر صافی کرم های صافی خوب جوید اوداده و نوع دیگر ازندگان
 کوشش روزه است و چشم جوید و جمال جرم عینی را بدید و عافان و عین عیان دید و کوشش
 در استان دیده و در زلف این شمس برین خطاب آموخته که **بیت**
 برای دیده جویدن نم از کوشش قوش که فرقی است بسی از شنیده نادیده **سین** آری از کوشش
 رسد جرم است و آری از دیده آید نظر مستحق دید اودوست مانع بجز نشود مستحق ایجابیت

در این شکی که نشود **سین** بکنز کرم ملکات آتش نشاند حدیث آب عطرش
 در شین ربانی و طریقه عشق ربانی **سین** کوشش ملکات جسم اهل و صا
 چشم صاحب حال و کوشش اصحاب **سین** پس غلام خوش صورت و شرف مقابل عبادت از عالم
 زنده نیل و قال و غلام پاکیزه اطلاق پراکنده احوال کنایست از عارف روشن دیده
 صاحب حال لا جرم عالمی که اوصاف اصناف جوامع خفاقی سینه است اما بجم جرم
 شناس ندیده اگر بر صافی جرم های صافی اقدام نماید عارف نیکو اسانس که عارف
 جرم شناس است از قوس آن مثال که بجز که پرتوی از نور کرم است فوق در میان کرم
 و باطل حسنی راجح و کاسد و صحیح و فاسد خواند کرد و اوزده ای ایما جرم می نماید **سین**
 نور کرم نور جسم ماضی هم سوال و هم جواب از آن و بیان این معنی میکند که در
 جرم سوال جواب است خاک اگر چشم را که کرده در قوس ماه گیتی از احوالی که دو باید
 لا جرم این کتبیه در توره و توره و ماه بمنزه سوالت و سبیل است خویش از پیش چشم
 در کوشش و انگشت که خطی و خود یعنی اوزده دور و دشت و ملکات بر است یعنی
 کاشتن بمنزه جواب است اما می باید که منش و این جواب هم از چشم الابد از کوشش
 از اگر کوشش اسطر نقیض صفاست و چشم و باطل بدیل است بعد از کوشش بسیار فایده
 کوشش علم یقین است و فایده چشم عین یقین خاک میگوید **سین** در شین و کوشش بدیل صفا
 در عیان دید با بدیل **سین** زانکه از علمت پیش شود **سین** و عینکی جرم در عین عیان
 کاشتن و عینیت آن عینیت **سین** بین عین حواسی آتش در **سین** این سخن پامان نه اود باز کرد
 اگر آن نه غلامانش کرد **سین** مال بد کس **سین** بر او کرم **سین** پادشاه کیمی را از آن **سین** **علا**
سین **سین** **سین** پادشاه چون آن غلام را اهل کمالیت بطلب کردن
 دیگر شتافت **سین** چون باید آن دوم در پیش راه بود او که دمان دمان
 با جرم و نا خوش گشتار شش پادشاه استنار از اسرارش واجب دید و عیب ظاهر از

از حضرت خویش پسندید و گفت بیا که دیده در محبت از تو بدویم و بهر یکی کلمه را بگویم
 اگر تو زبانی با من بگویم و اگر تو عاشقی با من بگویم **مست** پیش من میشن و در سرستان بگر
 تا بینم صورت عقلت بگو غلام نخست را بجام روان ساخت و این را به تو بخشید
 بنواخت و از برای امتحان گفت تو بهایت زوکی و از صفت برادر غلام نه یکی اگر جاک
 آید خواجه تاش تو از قیام افعال و دمام خصال تو میگوید در تو وجود نبودی جان ما از صفت
 بیاوردی باری بگو که آید از تو میگوید که از دست و کوفت زنی و فاجعه و سر و غم این از آن خویهای
 دیگر تو وجود هست مانی گفت برادر از ایند و نو از این باز می آید است کسی پیش
 و صفت و بهر بایش اندیشه صدق در مابطن او چون بود از آفتاب دایمت و از غم چون
 چال در آینه لاجرم بر آینه آید او گوید بهمت و بهمان باشد و گمراه او را در سر بهمت
 نه **مست** بگویم آن که اندیش را **مستم** دارم وجود خویش را و بگویم تا از این
 نفسی **ان النفس لا تأدب بالهواء** مادم زدن از نوابت روی نشد و در طرب از
 مجال رنگ و بوی فی زبراک کس سبب چرخ از جهان دوست ندارد که خود را در صفت
 بگفت الشیء یعنی و نیم متوجه شاید که عیب من بر و مشکوف باشد و بر من شود **مست**
 مابند آورد من پسند عیبها من بهینم در وجود خود شها هر کسی که عیب خود دیدی
 کی دبی او جازع از اصلاح غافل از خلق او خود ای **لا جرم** گویند عیب یکدیگر
 من بهینم روی خود را ای من بهینم روی تو تو روی من انگلی که او پسند روی من
 بود او از نور طعانت کس که پیرد دید او باقی بود زانک دیدش در طعانی
 نوحی بود آن نوری که او روی خود بخوس میدش **پادشاه** گفت اگر عجب از منی
 و طالب اصلاح کا دمی ندی از عیب او باز نای و پرده از خواش من او را بکشی
 گفت شما با سعادت نایا **مست** عیب او بود و فاجعه عیب او صدق زدکا و بعد
 کمتر عیبش جو از روی و آن خواب از روی که جاز اسم **مستم** و خود چگونه جان باری کینه



پیش او نباشد ترک و در مجادلی از روی حق شناسی فکر و اندیشه او نبود که بر من بجاء
 با چشمه قطره عشر اشیا بر روی مست و نیست لاجرم بشاء اعراض هرگز او را بخیلی
 دستور نیست و بعد از کان که انداخته است کار دیده عوض من است دوست در
 سازی تمکین **مست** عیب دیگر آنکه خود پیش نیست **مست** او در هستی خود عیب جو
 پیش او عیب جو نیست **مستم** بگویم که او با خود نیست چون دیگران از شراب غرور
 است نیست و خود من وجود و رحمت نی شاه گفت بسیار جلدی میزد و شنید از نقد دیگر
 در صفت حال خویش بگوشت مادر وقت امتحان آن یار مداحی تو سر شادی باز یار و قال
مستم قسم غلام در صدق و وفاداری یار خود **از طهارت ظن خود**
 گفت فی والله بالله العظیم مالک الملک و بر جان رحم **مستم** آن خداوندی که از روی
 فضل و کرم یارسل و اینها دوست و دنیا و سلوک مالک و من بر اتباع مالکان مالک
 بر من نهاده و از خاک ذلیل به سواران جلیل پیدا کرد و الفتی در میان جرم پاک افلاک و عظمی
 خاک بدیده آورد و چون عنایت بی غایت قرین حال نصی شد **مستم**
 پایشان کرد از مزاج خاکیان بگوید اندک افلاکیان بر کوفت از تار و زهر صاف سا
 و آنکه او بر جلد از او تاج و بنمای آن برقی که بر او روح تافت تا آدم صفتی طریقی
 معرفت بر آن نور یافت و چون از آدم بر نوبی بهشت انداخت بتاج طافش شرف سا
 و چون رشاشی بر فوج افشاند بر سر یکدیگر با و بجهش رساند و جان او بهیم ازان انوار زفت
 بی سبب نجاشی در شعله های آتش رفت و چون سوزشی از آن آتش در جان اسمعیل افتاد از
 او تسلیم پیش شد آید از سر نهاده و چون داود از شعاع آن گرم گشت آسم و پر لاده
 است او نرم گشت و چون لوط از آن بر جان سلیمان تافت ملکوتی نظر یافت و
 محبت تسلیمی که یعقوب در جوانی قضا نمود تا نبوی پر استی روشنی دیده اش میزد و در آن
 آفتاب گوشت مدد استفاضه انوار از او کرده و بخت آن قدری که چون نور بجای بر جان

اند از آخر خواجه لولای بود و اگر بحقیقت نظر میکنی جمله عالم که ظلال اعیان ثانیه غلام
 عین اعراض اند و مشاهد استمداد و بحد و امثالست و بنای او دایمین محض کمال است
 پیش ازین دیدی جهان چون بود در کیم عدم هم بر آن حالت عالی سبحان اندیشه
 خاکسایان این صافی پیش ازین معلوم رسیده است که اعیان صور علیک که نقوش فکرت
 عقل کلیت پیش از ظهور گرفته و وجود داشت اما از حمت عدم معذرت او در عالم
 شهادت می نمود که **عَلَى الْأَنْبَاءِ مِنْ دُونِ الْأَنْبَاءِ** یعنی شهادت می نمود که
 مشاهد اعراض درین عالم صورت داشت و مشاهد صور فکر **مست** این همان یک فکر است از عقل
 عقل چون شاست و صورتها را بر اعراض را با جوامع اتم ارج تمام است و شاست اتم
 این حیاتی موقوف بر باقی است تمام **مست** کت نامنه چنین که الماد
 این عرصه های بزرگ جوهرها کت از احصای تعالی مخفی است و منش کفر و دین برپا
 هر کس بنگاشته و اگر ثمرات اعمال و نتائج احوال ظاهر شود و پاداش هر عملی ناک
 بودی در عالم نه پست و نه بزرگ تراش بودی و قامت که اید اکتشی و هر مجری سپان
 از جرم و خطا کشتی شاه کت اگر جحق پاداشش کار با پنهان ساخته است و نامحرمان
 از جرم اطلاع آن دور انداخته اما خواص از مشاهد حقایق اسرار محرم نیستند و از دیدن
 پاداش هر عمل بخت همان بهر سبب نیستند من اگر مت بر حسن امیری بکارم او را از ارم آن
 پنهان دارم اما با و در میان آورم **مست** حق بمن بنمود پس پاداش کار
 و در صورتها و علما صدقند از روشانی ده که من دارم تمام ماه و از من نمی پرسد غلام
 غلام کت چون بر کینت حال و انانی و بر کنون است اسرار من بینا از کت من من مقصود چیست
 شاه کت مراد آنکه از عالم بعین آید چنانکه حکمت در اظهار عالم که صور حقایق علیک
 آئینه اند بعین بود که علم بعین و اگر کسی **مست** شاه با و در سخن ایجاد سید
 یابند از روی شانی یابند که بود این شاه چون با و در یک با و در آن و سبب

چون غلام دیگر از حام باز آمد پادشاه در مخاطبه او کت نیابت لطف و جزی و بی نهایت
 طاعت و رعایتی **مست** ای در خاک بنوعی از آن که می گوید برای تو سلطان
 بر آینه دیدن دید ارت شادی جان بودی و صحبت روح پرورد رحمت روان خودی
 غلام کت ای پادشاه روی زمین و ای سلطان سلاطین روی از احوال آن بی دریغ
 شرح فرمای نکته از چنانست آن بعین با بنمای **مست** کت اول وصف در پیشگاه
 کاسکار بود و از خوار و جنت پادشاه چون از زبان شه بگوشت او فی الحال در پای خشم او
 بخوشش آمد چش اش سرخ کت و هیچ مجرم او از او ج کت متن ز اول دم او که با من یابود
 بمجرب در قحط بر خوار و شاه دست بر لب زد که خافوشش با من و اگر من می نداری
 ای عیب پرش باش این مضروب با شایسته تمام از یاد تو خاک می باید شایسته
 بجای که تو باز غرضی اگر بایت کند و دامن باشد با بی پاکیزه طابت و نه اگر پاکیزه دامن ایاچه
 سر که کند حای **مست** پس شین ای کند جان از دور تا اید او باشد و نامور تو
 پس ادب قلوب مطلوب اطاعت پاکیزه است و شایع خوب نه روی دنیا و قامت رغبت
 در مصاحبت جلال و فصاحت مثال مراد است که بمعنی باریست و بی معنی صورت او را **مست**
 سنگی و کیاسی که در خاصیتیست از آدمی به که در معنی نیست و لهذا حضرت خواجه
 علیه الصلوٰه و السلام میفرماید که اهل دنیا همه خدای زمین است که ظاهرش جرم و زان
 آبا چون رخ او از خاک حکم نیست نصیحت او بنای ندارد **مست** پس به یک صورت خوب و
 اجصال به سیر و یک طسو و بود صورت خیر و او سیر چون بود خطش نکو در پایش
 صورت ظاهر فاکر و در آن عالم پس باید جاودان صورتش دیدی ز معنی غافل
 از صورت در اگر کن که عاقل این صدقهای قلوب در که جلد زنده اند از بحر جان
 یکبار از هر صدق بنمود که چشم بکشا در دل هر یک که کان ج دارد و بی جد و اوردی
 آنکه کم یا حمت آن در شین **مست** منی مراد **مست** فراد ما شایسته المودم

و غیر مثل مایه یب الیام و در نمانده اش صفا و در آن کانت هم جنت ختام
 میسری بر او نیست بر او اندوه و الیام که او را نشانی نمی تواند داد جام و ام و در اعزیت
 در غایت خلقت چو شش بیام و روزگار و روزگار دست که مردم او نبات خردند اگر چه
 صورت های عظیم و جبهه های ضخیم دارند بس جسته در بزرگی معنی است و صورت صورت کوی
 از صند در اعلان مافوت و زک است اما در معنی از سر باره علی و خرد و باقوی خود ترست و
 باو چشم تو اگر چه صند و ابو چشم است اما او باب پیش بیند و اصحاب و انش و اند که طایفه
 وجود و سر مایه شود و دیده باز بین جسم عالم من است جسم سلطانی اگر چه صورت یکی پیش
 اما محبت از صند از لنگر جو او و از مراد ان سازد مرز که او را سینه و اد افروست
 باز شکل صورت شاه حسن مت محکوم یکی مکرر حق از کی اندیشه که آید او را
 صند جهان کرد و یکدم سرگون است آن اندیشه پیش طریقی یک جن سلی جبار خرد
 اگر اندیشه کنی به آن که قیام هر گادی و نظام همیشه بواسطه فکری و رابطه اندیشه است هر ای
 بی تصور و شهرهای معجز و باغ و بوستان و بزم و گلستان متن هم زمین و مردم هر و فلک
 رنده از وی سحر از دریا محک پس جو از ایل پیش تو کور تن سلیمانست و اندر بر جو
 عالم و اگر صورت یک مکرر است و زک پنداشته و از وی جلی سایه را سخن انگاشته اگر چه
 جهان من و ای جو از اطلال بختی راه بر خیز و اگر وابسته صورت میستی جو از عظمت عالم
 مکرر بجزی متن باشد تا روزی که کن مکرر خیال بر کشایدی بجای پروبال
 که سبب می شود چون پیش نرم نیست کشته این زمین هم دو کرم نه سبب این نه آخر نه وجود
 جرحند ای واحد جی و دود مال مد کس جید و خشم بر عظام خاص
 پادشاهی عالمی پنداری بده و از کرم نامتاسی پسندیده بود و از همه او کان دولت و اعوان
 و عظمت و خیال بر کنده جابگی او و طینه جلی امیر و خود او بر تو از مراد و زیر احسن و طالع احسان
 شاه چون محو بود و او از خاص متن روح او با روح شده و اصل

پیش ازین تن بود هم سوید کار آن دارد که پیش ازین است بگوید از اینا که نه حادث است
 یعنی محبت خوشگوار و دولت باید از سعادت و اقبال محله و عت و جلال بود است
 که خدمت حق بجهان و تعالی و مقتضای و الذین یسبحون لهم منا الحسنی لغایت ازلی و کر است
 هم روی و سابقه لطف احسان و عطیه لطف و انسان بنده را بر کنده باشد و حکم مایه یب الیام
 قبل استحقاق پیش از استحقاق کمال محبت و اشراق او را برورش دارد و تخم نیک
 او را در مقام نعل است علی الانسان چین بن الدبر لم یکن شیئا کذا کاشته و علم به
 از این او بر سر عالم افروشته باشد و بعد از نیمه طنفت و ستویه بنیت آن تخم را که رسالت
 الهیه است که هم عظیم من نوره اشارت به ان وجه القلب عبارت از ان این
 آب و گل پنهان ساخته و او از و فی انشکم اظلا بهر دن در جهان انداخته پس عید
 کاشته او رویید بر حوز اوی جز از کشته او بخود متن کار عارف است کرنی او
 جسم او بر شتهای او است آنچه کندم کاشته و این جو جسم او آنگاه است و او شب کو
 البقیه من بعد فی بطن ابد و البقیه من شتی فی بطن ابد تبدل و تغیر احوال و از جالی
 بجالی انتقال در استعداد و قابلیت اصلی تاثیر کند و حاجت کاشته اول شده خورش
 اظهار کند زیرا که جو کاشته نه بر آید و شب جز در این استن است نر اید بر شب مراع
 تخم جو کندم بده و بحیثیت باغبان درخت جو زخم تا نرند به عارف چون بر سبزه
 و کز او و کز الله و الله خبر الما برین مطلع است ترک جلیتها چو پیش گوید و در کوشی
 جو تسلیم و رضا بخود متن که شود و کوشش بحیثی کس انگ پسند جلد حق بر سرش
 او را و نام و اسم می نهد جان من نه آن جده نه این جید که بود و بر پرورد صد کی
 عادت بر رویه آن کشته آید شریعت است که چون یک زمین را کاشته باشد و دیگری به
 بالای تخم او تخم دیگر کار و صاحب شرف محمول را بکارند اول سپارد و لاجرم متن
 اکثر این خبر خود را پس او که جود ترست هم از تر است و از سر معرفت در محاطه و

بکمی آبی آید و اگر آب و آغوش بکشد و آب و آغوش بکشد و آب و آغوش بکشد
 کار آن را در حق او است **آخ** آن درید که اول کاست **حق** کاشن او محتاج است
 و تکیه شده از جاذبه در سطح است فی الجمله عازمان اعتقاد بر رب الارباب است نه بر وسایط و ابدا
 چنانکه در کتب معتزله **حق** عازمان از دوجان کاهل ترند **ز** آنکه لی شده با در خرمی
 کاسی را کرده اند ایستادند **ک** ادبش از جاذبه و آن میکند **ک** ادبش از جاذبه و آن میکند
 می نیاید از کد صبح **م** باری اگر عازمان استند از سر چشمه ای می توانی کرد و از
 اجتناب از جهتهای ابیانی و فاسقین نمی توانی کش که علامه ذک **الشیخ** عن **ع**
 العزیز و از سر اعتقاد تمام نمی توانی گفت **ع** نه بدوم نه بکارم جوش بود و نخواه
 اگر لی کار نخواهی بود و از کشت و کار نخواهی سود **مستن** **ح** به کار و از برای و بکار
 چون اسیر دوستی ای دوست **ک** دشمن از دکان و بسج **م** به آن نه کار هست **سج**
 بر کوشش که پیش از آن که روز جزا پیدا شود و از دشت دوست مالک رسوا شود است از
 تصرف با دانی و دشت بخاوند سپیدی زود که اگر صدمه از آن عقل در آن با هم و چند ماوند
 که غیر دام او دانی نهند **مستن** **د** ام او را سخت تو بماند و بس **ک** نماید قوت با باد حبس
 و اگر ترا شبیهی روی نماید که چون عجز بماند **م** است و دست تصرف از غیره نذر که با بس
 باید بهستی چیست جواب است که در جبهه مستی موسوم است و بر تم وجود و قوت از فایده
 خالی نیست و عجز تو از غیره نذر نیست با عدوی تو که قصد او اهلاك کرده باشی فایده است و ای
 بسا که ترا غیر فایده در دنیا باشد و تو ندانی مثل تو در پیرسیدن فایده بهستی مثل آنکس است که جهتها
 بسته بخانه خود آید و از سر عجزی قدم به طرفی نهد پای او که بکوزد و بپاید و کاسی بر سر
 کاسه آید و کاسی سر او بر فزاید او بخیه فرو خورده و کاسی پیش راحل مصحف را سپرد آن سجاد را
 به از آن آشیانی موقع نماید و زمان پیشین خود از خانه بکشد که فایده در او اگر چه مبادن این آشیانی
 چیست و اختیار کنند این اوضاع خالی از حکمت نیست و اگر چشم بکشد و اندک هر چنی در مخرج

حشر است و در صحن مرجئی در آن موضع حاضر از حکمت پیش بس اگر ترا ندید و دل کشاد
 کرد سازد **ج** مال اسیر او و مطالبه کمال حکمت پروردگار را در طینت آدم و حکمت عالم توان
 کرد و هیچ آن را از ذرات کانیات و هیچ جزئی را از اجزای موجودات بی حکمت و بی فایده
 و آن در سر آنجهت آنما طعناکم غیبا و انکم این لا ترجون اطلاع یایی و در مشاهد جمع
 به آشیانی و ملاحظه اضیال احطافات خط فلفله و وحدت ذات مطلق ترا حاکم
 آید و بیانت که بی نماند بس **م** از دنیا ساعه را محقق دانی و بهر لحظه و در جهت را بی حجاب
 بین و چون با کشت همه بختی مشاهد کنی هیچ جزای فایده نتوانی گفت و بی شناسی که عدم اطلاع
 بعضی از ابلغ نافع قاصد کمال مسفت است **ب** یک نقصان اگر باشد در مستغنی بود و در نفس
 بهر یک از وی استمر معلوم است که هر موجودی از موجودات نیست با یکی عذاب خرم که در
 نیست با دیگری عذاب آتش با آغوشی را در هر دیگری را نذر است و انج می راپای دیگری را نذر
 حسن نیست عالمی را فایده **ک** در جاذبه ان عب بدو آید **ل** حن و ادوی جهان محبوب
 یک به محرم نامطلوب **ب** آب نیل از آب حیوان **ب** وزن **ب** یک به محرم مگر بود و چون
 مت بر مؤمن میبوی زید **ر** منافق مردنت و تیرگی **چ** است در عالم مگر کیست
 که بخورند از وی است **ک** کا و در خور فایده در دست **م** است به جاذبه یکی قوی و دیگر
 اما خاک از غرض مرض آدمی را کل خورای عارضی شود و قوت اصلی را خوراموش میکند
 و ای در قوت مرضی آورد و کل خوراج را به ارشاد مصلحتی پندارد و همچنین جان آدمی نیز از جهت
 مرض شود الله بیستم بعد از عت و حابه و مال و وسکاه و نیای دن و ملک مال و حسن جمال
 جهان و قلین آموخته است و غذای اصلی خود را که نوزخ است برین متاع قلیل فروخته و بپایان
 قوت اصلی بشر نوزخ **ق** قوت حیوانی و او را نماند **ب** یک از علت دین افتاد
 که خور و از دشت بر آب **ر** روی زرد و پای سیست **ک** کز غذای و استخوان است **ب** یک
 یعنی آسمان اهرام است و هر یک طریق رفائی از طریق طایف و در جانی از طریق طایف

این بیان غذائی
چند انسانی که باید از اجزای

اجتهاد غذای اصلی محبت چوبی آن طاق نمی پرد از و بعد از آن که از جهت مرض بر آن متباد
شده می سازد آری هر موده را وقت صحنه آن غذا نیست و مریدیه و طاعت مشایخ نور خدای
آن غذای خاصگان است خوردن آن بی کله و التفت شد غذای آفتاب از نور خدای
در حدود و دیوار از نور خدای در شیدان بر ذوق نور خدای آن غذا از دمان بر ذوق
بسن نماید آن عایت که آت بی آت و کام ناکامی پیدا شود و هر چو شحم الت را ال
و اسطه ساغ و پانه نوش توان کرد و غذای عارف را که از غرض مرض این امر است
و از شش توانی نمود باید که دامن بار خدای و قمر اک شش وادی از دایره شناسی از دست
فرزنگداری که صحت مستان خدا را اثر نامست و ساغ و پانه صور را پیش از اثر آب منی شرا
و شرب و لحد امیر نامد **مستن** دل زهر باری غمد این میخورد و دل زهر علی صنای می ۱۹
صورت مراد می چون کار است جسم از منی او شش است از نای هر کسی چسبی جزئی
و ذوقان هر قریب چسبی آری آدمی کم از ستاره نیست که چون ستاره را با ستاره
آفرینی دید آید لایق مراد ستاره از سعادت یا بخت پیدا آید و چون بختی
سجده آفرینی شش اثری است از ذوقان مرد و زن زاید بشود و ذوقان سنگ و آهن کم
و ذوقان خاک با بار آنها میوه با و سبب و ریحانها و ذوقان سبز با با و
و گوشتی و غشی خرمی و ذوقان خرمی با جان ما می زاید جزئی در جان
حاصل نمک هر موده و در اصل فطرت قابلیت استعداد آن دارد که فضا بعضی شود و
و بعضی کیناث و احوال گردد اما ظهور آن شود و افعال و بروز آن کیناث
احوال از قوت بفعل کامی شود و با قمر آن بعضی شرایط و کامی مربوط با اتصال و رابط
بسر طالب قابل را از مصاحبت کامل مکمل تابش جان و ضای دل حاصل شود و اهل نای
از محالطت و یوزیع و شاق بدو آید بس مصاحبت شرط ظهور مستودعات فطرت
و سبب بروز مستودعات فطرت تا رخ از قوت بود بفعل آید و لحد امیر نامد **مستن**

دست اندر فعل اید از اتفاق چون توان دید با اهل خاق و اگر از روی قابلیت دست
صفتی از چوبی بالینه ناشد بشرایط و اسباب بفعل ناید چنانکه تابش آفتاب جنات تاب
اگر چه جمیع اجزای جبال فیض می رساند اما سنگ پاره لعل آتش و یاقوت بابت کرم و سیم
ببار و آب خوشگوار اگر چه جمیع کله دارد از تمام و تیت است اما هر یک با کل رخا و هر موده لاله
لعل قیاسه اند شد مگر سخن ساز و طبع سحر و از از قابلیت استعداد و استفاضه معانی از حیثیت
الحماتی می باید تا بواسطه مجدد جبات فیض عینی انقطاع پذیرد و تروح از عالم خلق به عالم امر
حاصل شود و انجاری که دست نوت با سبب غرض نه پیوند دست هر چنانکه میزاید من
این صانع را از جرح نهم ای سوطاق و طرم طاق و طرم طاق و طرم عاریت
اور طاق و طرم مامیت از بی طاق و طرم خوار می شوند **بر امید غرض از خدای خود**
در حال و اسبگان عالم ظلال و کمرشکان با دیه چال که بر امید غرض و جلال عاریت و در
و اقبال عارضی از کتاب سید اید و محن و تحمل خواب من می مانند و تو که این ظلال از برای خود
لی ذوالی می کند و از موهایی آن آفتاب که از موهایی و عذوب مرتبه است حق ذات
ارین بر قرض و حرکت در می آید حضرت مولی محبت میکند و میزاید قدس **مستن**
چون می آید اینجا که ستم گامدین عذرا آفتاب و ستم مشرق خود شید و برج مکرر کن
آفتاب باز مشرق و مکرر بر من مشرق او سببی بر ذات او میزاید و زود ذات او
اگر و این مامده ذات سیم در دو عالم آفتابی می کنیم پشتم سیدم رسید است
که حضرت مولی را که ستم و واسطه اعتلا با جلی معارج مطالب و رابط از توانا با قضا و ارج
آب حباب جلال المشوق من شمس الدن الترتزی اعلی الله در جری العلیین بوده است
و چون مشرق از او احدیت و نظره آثار امر احدیت ذات شرف این سیم است حضرت
بر این تخلص اشعار خویش که جوامع امر احقاق و زو امر انوار و تفاق از خدای آن منور است
بنام شمس الدن الترتزی ساخته است و زیور عروس متال خود از ذکر حباب مینت او

پروانه اما قاعده مولوی جان واقع شد که لفظ شمس و بطریق کنایت کاسی بر حقیقه الحقائق
اطلاق میکند و کاسی بر حضرت رسالت علیه السلام و کاسی بر عشق و کاسی بر معشوق و کاسی
بر عشق این و ملاک از آن است که در وقت الامر کاه که لفظ شمس ایجاب ذکر کرده می شود یادگار
استهلاک نامش ترنمی داشت سلسله شوق حرکت می آید و ذکر آفتاب حقیقی او را از اداری
و باید و خوار محکوم بخلیات از او شمس می بیند لاجرم و الله است و از میگوید **س**
باز در شمس میگردم عجب هم زو شمس باشد این سبب شمس باشد بر سببها مطلع
هم از جمل سببها مطلع صدم از آن باد بر می آید از که از شمس ان بنام یاد کرد
استغفار بطریق انکار است که معنی باور نمی باید کردن زیرا که توفیقی و صوری من از او
جز طلب دوری مای است از آب صانع را از صانع برین دوری نیست و غیر آستانه از او عذر
وجود کوی بنی بر تو از هیچ مطلوب را اثر هستی نیست ولی شوق محبت او هیچ عاشقی را از
مستی نه بر جاده است و اند و بهر که دوری آید عین ان آفتاب باشد اگر چه اندامیت
بیل خلق جلد عالم تا ابد که شاد است و کرنی سوست اما ذوق آن باید که بشناسد
چرا که همه روضه شمس است اما سبب ناشناسی خویشین پرستی است لاجرم حضرت مولوی
از برای ایام هر من منو **مت** ذکر آباد کن که آفتاب صدم دارم همچنان مای را
در شوم توفیق توفیقی من عین صانع آفتاب است ای عین صانع از من صانع جز
هیچ است از غیر هستی جزو چو چو سببها از من روضه چو چو که اوراق و تازیان و روضه چو
یک آب که گودانه چو می بیند روضه را از آنست **و** آنکه که دشمنان از آن آید
مردم آرد و زنجیر ای می آید از بخور غایت آب شود **و** اما که آب شود و اگر که
آب این بحر شاد و روضه و از آنست دانشناس را طح اجاج و روضه از میان این مرد
ترنمی توانی ترنمیت کاسی فعل و اندام از آن خوش اضاقت میکند و کاسی کج و کاسی اخلا
تشنه است مشاهد می مای و کاسی جلال و وحدت خاب مطلق خویش و بدن بدست ج

آب شود از بخور خرد نیست و دیدن اصل مرستی و ترک خویش پرستی بدست است
خوشگوار از بخور خوار آید دیدن لاجرم ب شکان این بادیه را **س**
بحر میگوید بدست است خود ز آب من ای که تازیان بهر دست بدست از چاکلن
که از نیک و بد اگر بگفت از آن جهت از مخاطبه طالب از زبان بحر ای که میگوید که
استلال کرد دست از آثار بخور و چاکت بر نه داد دیدن و نه که در آن را از دیدن بنای
بست و لحد میباید **مت** بر نه کرد اینست این بر نه که است میگردی کج کاسی و تو
پل و قال در من معنی غایت و تمیلات در من بای بی نهایت اما بدین خدمت که
غیبت را از قصد اتفاق اعاده بود اگر که کنیم و آن ایات است **لوح**
ای و عذر از آبش امروز از حمت اگر دید از بحر ای می آید از خود خود آ
جواب طلعت جلایان تویی ست ای نادان حجاب از پیش چو از خود شوی کجا
جهان پر در زیارت کو یک عاشق صادق ملک پر کوک رخسارست کو یک مدد میا
ای حیرت که ای عاشق بصورت دوری از بعضی رن حیرت که ای شکر بکف مجوی از برای
عقاب از پیش دورا کن اگر خوشبختی می جو صدق بیگانه تازیان نشان تو لوی لالا
دان بر بسته دل پر خون جو عجز مایکی باست بخند از پس پرده رونی ای کل رعنا
و از ترس گشت آید که اندر بخسری پامان بنی دوزخ و سر که بر منی مرج در بار
عجب همیشه چشم تو که جزو از آن عالم تو منی و منیست رخ مهر جهان آرد
اما سبیل هستی از پیش حیرت بود ارم ناخن تهرت می باید و ما از غلبات عشق و سبک
شوق جانی که نه بخور دارم و نه ناخن بس مادار و ای کجالی که در آن این راه نیست و از
یکل از ارم محبت و تزیای طلعت رزای بودت مغر ضیاء الحق کسی آکا بیت **س**
ماز عشق شمس من بی نامسم و نه ما آن که در اینیا کنم ای ضیاء الحق حسام الدین
و از شمس کن که در منی جسم خود توتیای سبزیای تیر فعل از برای طلعت کس استیغری

انک که بر چشم اعمی برزند ظلمت صومعه از او بر کند چو که از او را در آن چو
که خودی بر تو می آورد خود حیدر دیت نی و او در نخست لی سنا که هیچ کس
بر این دیگر در چشم نماید و هیچ کس بر این در منده نشاید لا جسم ای طبیب آبی و ای
منظور پادشاهی بیستی ای ضیاء الحق حسام الدین معالجه جلد کردن اشتغال نای و
رنگد و منی از آینه دیده ایشان بر ذای اما در علاج جسود الطاف از آنی بد او را
در بی در استلا بکند **چون** در صورت را اگر آن منع جان ده تا همچنین جان بکند
انک او باشد صومعه است و انک می در بگذرد و در آن است در بی در او اگر است
است افتاده اند در قهر جان می در شید از دل بابت کی بر آید این مراد را بگو
باز آن مایه که باز آید شاه باز گشت انکه شکم کرد و ای بیستی مایه که سعادت
قرار بر ساعد قرب شهر مایه بابت که چون ندای قبال از طبل ارجی و دوال غایت و
اقبال کنند و در غایت تمام بسوی سلطان باز آید و بطلب و چکان بحیثه جهان نیالاید اگر
چو در ابتدا سر سنگ قضا دیده او در خسته بود و از آنش سعادت خویش و باریع مصائب
جودان خاکیش او را سوخته اما آن مایه عالی سمت دیده بدیدار غیر شاه باز کند
و چون شهبازان صید اهر خه جز بسوی شاه پرواز کند زیرا که سگینه شاهی پرواز شده
است و بعبایت پادشاهی اطمینان یافته و سوز مشتق میوه گشته و مقدر رضا ارشاد عرضی
حضرت پادشاه شده پس بن خطاب قابل آمد که یا ایها النفس المطمئنة ارجی الی الی الی
و اخصیة خضیة و پروبال شوق و تمت با کرد و در وی درگاه شاه چادر ساز آورده از مراد
عباد خاص که به خیدراتی اختصاص یافته اند در آید و از راه و خد صفت محنت ذات
او را در خول حاصل آمد که فایده طلیعی عبادی و در طلیعی **بیت** چو از صید بد بسوی سلطان
چو بشنود خبر ارجی ز طبل دوال مایه که شایسته شهر مار و لایق ساعد پادشاه بزرگوار است
و آن مایه که چون چشم دوخته درین و پران دنیا که منزل خندان دیو و مو است افتاد و بکلمه

الی الارض و اشیع عذاه میل بدین و پران نمود و صفت جودان گرفت و وطن اصلی و
ساعد شاه را از انوش **بیت** بر سر می خدایش بر سر میرند پروبال باز پیشش کند
و در افتاد و جودان که باز آمد تا بیکه و جایی ما چون سگان گوی بر چشم و
اند افتاد و در دین **عرب** بس مایه که سنا بگذرد که گشت از قبیل سنان باخیر است
است بعضی از ایشان شایع نواع جودان و پران دنیا باز گشت **بیت** بر نیل و رب حواد
شاه گاشته اند و در تمام بخشد و تفرید و انقطاع بجای رسید که پادشاه قایل بر دانه
و در لحظه جواب قابل ساخت و بعضی از ایشان بدعوت مامورند و در مقامات سنا جودان
مردور لا جسم نوح جودان سازند و پادشاه و باران راه کم کرده بود و از اند تا ملهم و نو آور
از آنان بدید آید و هر که طالب رسالت به بدیده ارشاد او را در آید بس بر اسطر
جودان دیده از طالبان باز و زنده و از هر کیگی کلیمی را سوزند و این طایفه اینها
پادشاه او یای صاحب ارشادند که از مجادله خضوم بگریزند و از وی مصارت از اندازی
و میبندم بر میزند پس هر یکی از ایشان از جواب جودان گوید **بیت**
من خواهم بود (بخانی دوم) سوی شایسته راجع می شوم خویش بکشد ای جودان کن
نی میبندم می دوم سوی وطن این جواب آباد در چشم سنا و زنده مادر ساعد شاه باز
پس جودان بی شیطان با خلع چشم و جود و خدم گوید باز در فتنه سازیت و بر سر جلد
پادشاهی نامار از خان زمان دور سازد و از منزل مالوف و سکن مستوف بجهت کند و نیست
باز است که چون بدین دعا مایه مضبوط پیش و در و ما با از او طان و احباب و رفیق
او خانه که شود که آن پادشاه این پادشاه آن پادشاه که من از حکم بجز سنا و نیک
بلا بیکم انشائی اگر چه حوزر و انیسر نامار از جلد و حیوان بدو نشسته ظاهر اگر چه لا
ارشاد بر بند بکن در باطن ماسیله از راه می زند و علی خیر و اما جان شاه بگریه نیست
خساست او را چنین میزد **بیت** هیچ باشد لایق لایق شیر این مکه که شاه با جیل چشم

بهر بای منت مشنید که سر رزق و ساکس و کمر و فست این خیالات مایه نال و ناله
 و لاف خام و دام کول کیرت مادر کردن معاللات از غایت ابلهت زیر اگر مغل
 لا و خود ساعد شمس **س** که ترن مرغ از بند برخواورد و در ایادی گری از شاه کو
 ناز میگوید که ای صورت پرستان غافل و ای حسرت ناشناسان جاہل ای باصورت سا
 از شکر بازمانده گان و ای از سادگی مایات صدف از کرم بازمانده گان ای نظر کنندگان
 آب و گل و غافل شنگان از طایر و دل در من نگاه کرده و مرا ندیده اند بمان طالب شما
 از شاه بامن این خطاب رسید که و تو نیم نظر و نه انگ و نیم لایق و نه مرا که باز بجز پرا
 و طایر طبع ساز و سمای سدرت ایشان و عنای قاف لامکان و خود ارگاه بر ساعد قدرت
 ساء عالمینا در شتم و همیشه منت رسید طایر آن قدسی که شتم اگر چه پادشاه در جند
 از روی حکمت روزی جند دست یارب ارقی منکم آنجا گنم دیده من در خدمت و از اثر
 سادقت و ظن اصلی جان مرا سوخت و درین دیوار تخت آباد خوشنما و غوغای بر من
 کشاده امام از نظر نیز احتراست بلکه خط لغز من نزد **س**
 باسیان من غیبات است هر گاه که مردم شده اند و در دل سلطان خیال من بینم
 که خیال من دل سلطان بینم اگر از خدای جود آن یک پری از پرمای من بکند شاه از روی
 انتقام بخ و دنیا و جودستان بکند زیرا که من و او یاری سگار شام و از مرسم جولان در حوال
 مدوت اکاه نه آن شایبانی ام که سر شیمین عالم فرو آدم بایر صیدی و اگر لایق محلب
 و چکان خویش بند بزم **ع** شهبانم و سگار جهان نیست از حرم چون سعادت میا
 از ساعد قدرت شاه با پند آم و یکشاد عنایتی غایت او در سگار شافیه در سگار طم
 روح الا من که گوید سدرت شمس است بکینه صید منت و از آن جولان سمای عقل کل اکاه
 از هر جزو و کلفت از باز شنگان قید نیست **س** یازم و چیران شود درین سا
 جند کبر و که اندک ما سمجور و آفتابی پریم پر دای آسمانهاست ام

در شش عتق از فکر تم انتظار آسمان از نظر تم نالاک مایه نال و ناله
 آج تا که نالک منت و عتق و نالک منت و نالک منت و نالک منت و نالک منت و نالک منت
 و شش جزای من نموده از خیر کشت که آنجینا را بجز بکلیت من کشود **س**
 شش برای من زده ان بایکد صد هزاران بسته و از آن یکدم با جند ما و سلا کرد
 از دم من جند ما و باز کرد ای خک جونی که در پرواز من فهم کرد از نیکی و از من
 در اتباع من بشاید که اگر چه جند اند و نه شایبانی و یابند که قل این چنین الله فایق و بی
 بیکم الله با سر افرازی جویی درت غنی گنم و با جانشینی صافی و ادات او از دی سبج در
 بکشم **س** انک باشد جهان ساسی هر گاه افتد جبر باشد عرب
 هر گاه باشد شاه در شش را که جونی با جند نباشد نه نالاک ملک عکیم نیم من طبع خوار
 طبل یازم می زند در کنار طلبها از من دای ارض حق کوراه من بر غم مدع
 روی من دعوی حسیت با شاه نمیکند و از روی شکل و صورت طلب انتساب بدان ارگاه
 که کم اما از باب معنی و اخلاص و اصحاب دانش را معلوم که نور تجلی او سر مایه هستی
 منت و مشایخ جمال و آینه ذات حریف سایه خود پرستی من مهابت صورتی مانع
 اتصال معنوی نیست و لیکن نه دستیاری دیده خوش ساسی است او اکال قوت **س**
 من نیم جنس شمشه دور ازو یک و از دم از تجلی نور نیست حسیت ز روی شکل و اد
 ب جنس خاک آمد و نبات باو جنس آتش آمد در توام طبع در جنس آتش است اجرام
 یزیم اگر چه طاهر از جنسیت آتش نبات دور است اما چون در پیش فدای آتش کند
 ذات طمانی او عین نود است قطره از مجاورت صدف از خوشایست و سنگ بایره از
 قول شیر آفتاب با قوت تاب قطره در مایه اما با بحر شش آشناسی باید فرج حورشید
 خشت اما از تاب مهر شش روشنی باید دیده از خود و در حق واسطه شاست افحای
 و در مردم و ابط **س** جنس با چون نیست جنس شاه بای باشد بین با او فست

چون فاشد مای او ماند فرد پشیمانی آب او که در کیم تا جان و نشانیهای او خاک
 نشود نشان پذیرم سمند محبت آن ذات پاک نشود خاک شد جان و نشانیهای او
 ست بر خاکش نشان پای او خاک پایش شد برای این نشان تا شوم تاج سیر که در گشتن
 چون تمام از نظر بر صورت نیست جز بهر شمشاد بهر میکند لاجرم کلمه آن س علی قدر معلوم
 باشد میکشیم از تمام انباشته بشکیم و ملاحظه صورت را و زن شامی شود تا میکشند با لطف
 از رسول باطل الطعام و بیش از الانسواق **ستن** تا که بهر شد شهادت شکل من
 نقل من نوشید پیش از نقل اگر نظر بر حقیقت من بگارد و آینه جمال نمای مرا در نظر آرد
 هر چه میسر شد قد جانم که من الله نود بر شهادت شش شود و نکته گشت با جگر که بر من کرد و این
 حالت که بهر شمشاد نیست مرا بشهر بخواند و الا بهر که موسوم شود که قار و آب
 پند و تا کلمه **ستن** ای ساکس را که صورت را و در صورت کرد و بر الله را
 اگر ترا طلب عزیز است تمامی این قصه بایزید است ای ساطیف که اتم اراج با کشف
 دارد که عقل را که در او را که گنبد آن تعلق دم زدن یار و جانک جان پاک آب
 خاک آینه و آن جان جوهر علوی با چنین غنچه سلی عقد مصاحبت اکیچه نوردل با طهر
 خونی شمشین و میانی با پیران قرین شادی با کرد و مصاحب و غم با جگر و عقل چون شمع
 افروخته در مشرب **ستن** این تعلقات به کیست و چون عقلها در دانش جونی در
 جانک از تابش آفتاب در آینه نور آفتاب کرد از بجلی جان کل جان جزو پر تو بود و دریم
 جان جزوی از نفس روح کلی میجای دل حامل شود **ستن** آن سببی که در خشک
 آن سببی که مساحت بود این مسج که عبادت از دست بکوه مساحت پذیرد که در مساحت
 از مساحت او خبر مند که لایسغنی از رضی و لاسکایی و لکن یسغنی قلب عیندی التی
 الوداع مساحت مساحت پذیرد از دست مساحت حق که بی نهایت تواند بود **ستن**
 بر جان جان که حامل گشت از چنین جانی شود حامل جهان بر جهان و آید جهان کرمی

این شعر در انما یحیی شرح این کلمات اقتضای تمیید بعضی مودات میکند ایما
 صاحب ذوق را اسارت کافیت و افصح معنی را عبارت عذرا فی صاحب
 را و تمیید معانی بدین صورت و مبنای اطلاع بر اسرار ذی نهایت حاصل کرد و ادای
 که جان قایت بزبان و لب انترج از دو اوج روست غالب و لطف میباید **ستن**
 این سخن را در معنی پاک **ستن** و فنادام دم شیرین لیس چون کند بخت بر جان
 چون که بیکش یارب **ستن** لیک که توانی سیند لیک سر تاپای توانی خشد
 جانک استن مقصود از لفظ کارم خوش نیست سیند لیک منادی در کمن یارب
 هر گشت منت حال قدس کلورخ انداختن **ستن** از دیوانی در جوی آب
 یارب جوی دیوانی بود بغایت بلند و بران دیوانه نشد و در بند و دیوانه آن سجاده را
 نام از آب و حال **ستن** بران دیوانه جوی مایه آب غایب ناگهان و در شش خشی از آن
 دیوانه آب جوی انداخت و خاطر مسوس با و از آب خوش ساخت **ستن**
 چون خطاب یارب **ستن** مت که در آن آب خوش آن مستحق چون از آبک آب
 مناسی یافت در خراب ساخت دیوانه از جن خشت می شافت و دم دم آب
 با یک بلند در خطاب آن مستمند میکند که ترا در انداختن خشت فایده چیست طالب
 آب در جواب میگفت مرا درین شغل فایده است اول آنک سماع با یک آب من
 نشد از خوشه از آواز را بهر سبب مطین را و ای از جوی برای رجوع از دافنا عالم
 بنام سوس لوامه و از شدت لاشظو از سکام جزا و زمان نشاء از درم بافت
 غنی از جهاد گوشه عیش مقبول مغفورت ساکنان شش چش و از خوش شمشیر
 جریل او ان تیرل قرآن و نوحه صور اسرافیل وقت احاده جان و اجای ابدان و از لطف
 حکات اطلاق بکاه سماع و طراوت نبات صاحب زبور سکام ادا و سماع آن روح
 و سرور راحت و جبر و بدل و بخود و جان بهر زورسد که من نشد صاحب را از سماع آواز

آب جانک که اند **ششم** نای باده و ساز و باده و ساز طین کاسه که در او انوار
 صند بلبل و لعل چاک و کبابی غیر فاخته و نغمه نواز آوا و این همه اصوات آفرین
 که از دیار غریبی رسد سلام در پیش از آنکه زکات و محبت در پیش از اینعام بجای
 و مانع و کل از در انیم با و بهار و عاشق و بهر از انید و صلت یار آن خمی خند که نشد دل
 بایک آب خوشگوار **هفتم** بایک از جنایک اسهال در او این زندگی خوش
 بایم در جان بود کان از من میرسد سوسوی محمدی و من یا جویدی احمد و سبل
 کان معاصی در شاعت **هشتم** یا جویدی ویف خرب و لطیف نیز در جان یعقوب کین
 مایه دوم انک حشمتی که ازین دیوار بود ارم دیوار است که در دو کاف و تبت آب رفت
 پذیرد و جدای حشمت از دیوار باعث وصل این بی قرار با آب خوشگوار شود و در صلی
 و صلی کرد و کدشن از دروغی هر باید اتصال اصلی **نهم** سجد آمد کدن خشت آب
 موجب قربی که در اسجد و اتم ما که این دیوار عالی کرد مانع این سر فرود آمد
 سجد نتوان کرد بر آب جانا نیایم زین تن خالی بجا حصه ما ازین قصه انک جان
 تشبیه آشفته حال که تشنه زلال وصال حضرت ذوالجلالت بواسطه دیوار از
 آب صافی روشن و در افاده است و سبب لبندی دیوار از آب خوشگوار و بهر کد
 و در جزد مستقیات تن پوستی از کد و نخوت و لاف پستی یشته ارکان دیوار ازین وضع
نهم و مال و عطل و طلال و دولت و اقبال و عزت و کسگاه و مضب و جاده و شرف
 افتخار و جو و عای و غش و ارم یکی حشمتی از خشنای این دیوار است پس هر که یکی ازین
 مطالب و کد حشمتی ازین یکی ازین کاد بر کدن حشمتی است ازین دیوار و نزدیک آمدن
 آب صافی خوشگوار پس حافی که تشنگی از غاب باشد از لال وصال فرستد و تو که این حب
 و دیوانی دیوار تن بیشتر کوشد **ششم** هر که عاشق شود و بایک او کلخ رفت بر کند از حجاب
 او زبایک آب بر می غشت **ششم** شود و بایک بلق عارف دیوانی کنج تن



همدری کنج جان مشا هر که در تو که مستعد است به او آرد و می نسبی در کرب طلب
 معاینه پیدا ما دنیا پرست طایل ازین حال غافل باشد آری بر کدن حشمتی بایک کس
 و بایک آب بایک اجابت و نای پذیرفتن اما تشنه شناسد که بایک آب چه اگر در آب
 دیوار دانه که او از نجر چهل آویزد و در این غافل از در شناسایی بیکانه است و من
 عشق در کس غفل افسانه آه آتش جگر سوخته و عاشقی محنت اند و خرباید که حکم تو را قبل
 آن تو را بجستی ازین دیوار بجد و پیش از خرابی بدن روی طلب زلال وصال بند تا چون
 از حبش بیکانه شود و آب جوی که از برای حبست و جوی لب تسکین پیچ از روی برین دیوار
 نماند است ناشای از حکم است **اینا العطشان فی دوا الهوا** جوی جریان جانب در بایا
 راه به بحر زخا و خشک جان و دل بر تیره ایام عسر و حیات عنت سار و روی طلب آب جانا
 آرد و بهر مایه عمر که ارمی و ام طلب نکند **دستم** ای خنک آرد که در ایام پس
 مستم دارد که از دوا و ام **خو** از ان ایام کشت قدرت **صحت** و زود دل و قوت
 دان جوانی بخوان و بهر **می** رساندی در پی باده و جاذبه تن و رعایت بکدی
 سقش بلند و ارکان از معدل و خالی از تخلیط و نمد پیش از انک آب زود و آب
 مستطع شود و از حشمت و بیکانه نامشع کرد و در شش از انک از برای بستن کردن بجل من شد
 ایام پری در رسد و روی از تشنج چون پشت سوسا کرد و و لطف زبان و طعم کام و دمان
 از کار و بکوشد تا کادی تواند کرد که تا بعد از جزد روز عذر لنگ بناید شش آورد **دستم**
 و از یک لاشه لنگ و در کار که ویران عمل زود ساز **پنجای** حنی به محکم شده
 قوت بر کدن آن کم شد **عالم** کس **خردون** و **الی** آن **مردار** که این **خارین**
 را که **شانه** از **سیر** **بر کن** شخصی داشت حنی حشمتی در میان طرق عام حادین
 سانه و زود و آن خادین افزون شدی و پای خلق از خیم او پر خون گشتی جایهای مردم
 از خادین و انواع اید ابراه و دان رسیدی مر خند راه و انش طاعت کردندی خادین از راه

کندنی تا صورت حال سمع حاکم رسایند چون حکم همانقطاع بنهاد پیوست قبول کرد
 مدتی فردا بنزد او عده داد و در وقت خوار او محکم نهاد گفت روزی حاکمشای و عده
 پیش آید کارها را بسنخه مرد گفت او کارهای در پیش است و هر کارهای موقوف است
 خویش حاکم گفت بختی عمر را در پای و بر ادای عرض شتاب میت او روز ساز چادر کارگاه
 ایام قتل برود فردا بر آید و اگر نه زمان زمان ده و مدتی بعد اجل امان ده روز روز خاری
 قوت میگردد و قوای خاکن از آسیب شیب صنف می پذیرد
 خاکن در قوت و در خاستن خاکن در پیری و در کاستن **حده** تو از پی قصد است
 در خلقی از اخلاق و دیمه و در صفتی از صفات ناپسندیده تو خاکنی است پس وجود تو خاکن
 که عالمی از خود آرد و تو نیز از دم خاکن **ستن** خاکن و آن هر یکی خوی
 بداد در پای خاکن آخر زشت باد از خوی بدست شدی جس نه ای سختی خاکن
 که ز خست کشن دیگر کسان که ز خوی زست تو نیست آن غافل مایی زخم خود را
 تو عذاب خویش و هر یکا **ستن** پس طریقی است که مرد انگلی شیشه کنی و از زخامت عذاب
 اندک کنی و چون به پیشه نردان بهر سمت برداری و از جبر صفات و منبذ او خود آوری چون
 فازوق و صیدی پاکیزه ذات از روی اتباع متبدل صفات اشتغال مایی و بحکم
 الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور اندک اندک از ظلمت می گامی بنور
 آشنایی بیرون آوری **ستن** بایکبار وصل کن این خاکن را وصل کن بایکبار نور را
 که نور او گشت نادر را وصل او گلش کند خاکن را در حدیث جان آید
 که چون بحکم الله و از نامیده و در دوزخ باشد در سنگام عبور مومن دوزخ را
 بر آرد و گوید ما مومن فانی بود که خدا طاعت مایی پسین و نور تو بگردای مومن که تابش
 نور تو تابش آتش مرا فرو گشت پس ما صفات دیمه را که عین آتش دوزخ است چنانچه
 مومن که آب حیات و حیات نتوان کش **ستن** که می خوامی و دفع شر

آب است بدل آتش کار چشم آن آب رحمت نیست آب جویان روح پاک نیست
 پس که زانت نفس تو از د **ستن** زانک تو آدایستی او آب جو زاب آتش ذان که بر آن ک
 کاشش از آب و در آن می **ستن** جس و فکر تو آدایستی آب جس شخ و فکر او زود خوس
 دلی پرورش خاکن آرد که و از خاکن مر جوی بد عالمی را آزار کرده و طاعتی را با آینه و جو از دنیا
 فتنه انگیزد که هر یکی در حقیقت خاکن است کلاهی جسم و مابغی تازه تر از آدم تصور کرده
 و چنین دلی را که فانی گلشن حیات و لایق مرغ از فانی بلکه سزاوار نشاندن نال بخت الهی
 که صفت او اصلها ثابت و فرعها فی السمت بود مشغول بچیدن خار و کند مایی یا سوار ساخته
 و هر که دستیار اخلاص اصلاح آن نبرد خست او تا چون ذراع آتش شود و از خود خار
 و کند مایی اخلاق و اعمال ناشیست را بنامی بسوزد از آن از روی ابتلاء و از سر نه بر آب
 زود صفات پر خرد از زمین دل را کن و آتش من و عداد به آن آب بشان و بسیار مجاهد
 بکاف تا قابلیت یابد **ستن** بعد از آن چرخ که کارهای رده و لا در شیرین و سپیدند
 در کن اصلی در باب در زاعت وقت نگاه داشته است و هر یکی را که در سنگام خویش گلشن
 و عمر کرامی تو نیست که شد و سال حیات یکا گشت و زمین قابلیت کم مانده و از گنج گرانای اجاب
 نیست بگذرد و مانده **ستن** سال یک گشت و وقت گشت **ستن** جوییده روی و فعل و شایسته
 کم در چرخ زخمت تن فناء بایست بر کند و بر آتش نهاد **ستن** عین و عین ای راه و یکا
 آفتاب عمر سوس چای **ستن** این در روزی که اگر در زشت **ستن** پراشانی بکن از راه جود
 این قدر تخم که مانده است باز باز و بدین دوزم عیس **ستن** تا مدت این جواغ پر کم
 بین قلیش ساز و دوش تو **ستن** عین مکر خود که خود ایا که **ستن** تا بکلی نگیرد ایام گشت
 ای عزیز من بشنو که از حق بنوی نوی دای و کله خویشی کن اگر میل نوی دای لب خود بند
 کیسه کینای از خوی و اس که زود قدمی ششای **ستن** ترک لذتها و شهوات سحاب
 را که مشورت خود شد بر خا **ستن** این سخا حقیقت از سر و دای او که گشت چشمانی

آزادی نفس جاسیت عین و ترک مداجل متن و عود و شین جل متین احسان از دست
فرهنگه ادرتا در جاده نانی و در طریق محرومی عالم را پرشته نانی شمارتا بسودنی سمجوعیسی ادا
ای جان پرور بپسین ملک حسنی و عالم جاده طلانی و در سن آوخته درین جاده صبر و استقامت
یونساند کس ازین دور از کس غافل شود یکده است انچه که در این کس او بخند
فضل و عنایت با رحمت بی غایت آینه تا در جاده عالم بیرون آید و طریق مملکی انیا و اربا
بدن صدق بیمای و در فضای عالم بی نهایت جولان سازنی تا دیگر بدن عالم شست رنگ است
صفت پر از ازی آن نیست که جالی است پنداشته صفت نیست که در آن محض نیست که جالی است
انگاشته صورت مستی پذیرد چون مغرب بای دیگر پوست نجوایی و چون چشم از اغیار برهنی بجز
دوست نجوایی جالی حرکت و بازی خاک مین و جیش دنی و کار سازی آلت جینی و حالت
استاد دنی زیرا که **ستن** چشم حاکی را بجا که افتد نظر با دین چشمی بود دروغ در
اسب و اند اسب را کرتا هم سودای داند احوال در چشم حق است نور چشم
لی سوزان این اسب خود نایکبار لاجرم اسب ترس جیس را باز ناید و با جنت و مجاهدت و اقامت
ساخت و زین تمکین بود باید نهاد و از مصارت بزرگ عیش تنگ زین او محکم باید کشد و عالم
منع نفس از مستلذات مدبر اسب را باید انداخت و عافیت از غمیت داد باید ساخت
رکابش به بند شوق باید پیوست تا لایق پوشش شاه که نوری از نور اکر است باشد و لکها
بس ادب کن اسب را از حق و زین پیش شاه باشد اسب چشم اسب را چشم شاه بر سر است
و چشم اسب را در بدن مقتدی چشم شاه مضطرب است جرکیا و چرا اینند و چشم شاه غم نم لکلی
چون و جراینند **ستن** نور حق بر نور چشم را که شود انکس جان سوی حق را عیب شود
اسب بی واک جود اندک شاه باید تا شاهد شاه و لاجرم در این مرکب چشم خوشی
و در ارم جستن او چون سایبان جلد مصلحت اندیش باشد تا نور حق بر آن را که شود و بایستی آن
جان بسوی حق را عیب شود **ستن** نور چشم را نور حق ترین بود معنی نور علی نور این بود

بکم بمانت نور چشم بسوی در خاک کشته و نور حق کایت حضرت پاک کشته و ادا که جس از عالم
بجس سات که نور ترین عالم است نکرده و نور حق بدین صدق جز عالم قدم پند در اکب
چو اسی که نور حق بر آن را که نیست بینا بناسد و مصالح طریقی بل مطالب نیست لاجرم سانی
از خود بخاک و ابر بند و اهل این جور کس اگر چون دام جهنم داند اما بل بهرند و چون می
اگر ایشا را که شاست اما اگر کند ام تم اذان رستمون بها آدی با وجود عدم است
در شاعر ارباب خاق و با کمال اجناسی ایشان طوام هر چه را موجود است و آفاق پا و
علی الاطلاق در صفت ایشان میفرماد صتم بکم عینی تم لا یروون نوری که بر جوی کس
از حق غایب شود و حق را چندان نور نوزان شناخت زیرا که پیل را در خانه نایکمان بهمان
نوزان ساخت و لکها که عطا یی شاه را جز نظامی پادشاه پندارد و چشم جینی که طاعت
ساده آفتاب دارد و طاعت اشراقات جمال که آفتاب از جنت بجات او کم از او
بکوه دارد اسب را که کوی که بدین دیده دیدار حق می توان دید است زیرا که این دیده
نور نور حق نباید تواند دید و اگر کوی که کم بدین دیده می توان دید بشرط انک نور حق
غایب شده باشد هم است اما دیده را این نور نیست و بدن آن نور دیده طاسر
دستورنی **ستن** نور چشمی که غلیظت و کثرت پنهان در سر او دیده کا
چون که نور چشمی جینی جسم چون پنی نور ان دنی و چشم نور حق با آن غلیظت نیست
چون خنی نبود ضیای گمان آوی آمار پیدا و نور دیده است پنهان و قلم خط که از اسب
به طریقی در جولان و ناپیدا اسب را چشم و خاشاک جهان در حرکت و با و عیب مستور و جهان
در دست تصرف آن مشور و متور زیرا که با غیبی که مستور است حق جبار از هر خط از خالی
کالی بیکداند **ستن** که بلند شست میکند کاسیست که کسش میکند کاسیست
کیشش برود کاسی ساید که کشتن میکند کاسیست حار پیر آن برین و ناپیدا کمان
بنا پیدا و پنهان جان برادر اسکن که آن پیر سیت پیرش پیرانی زود است

بختی نباید اینچه جمال نای دیگر باره آسن که در دمان پخته باز کدم خوشن نکرد **مستن**
سج انکوری در غور نشد هیچ میوه پخته پاکو نشد پخته کدو از پیله دور نشد
مجموعان محنت نور شد چون زخود و سستی بود بر آن جو که نه نیست نه سلطان
و اگر میخواستی کنشانی ازین غرور فاکه بر آید مستی و پیراه غناست در یابی باید کردی اخلاص
از کله استیانه شیخ صلاح الدین خانی زرا که آج ما کویم ساریست و ایچ از نماید عیسیان **مستن**
غور از چشم و از سیمای او دیدم چشمی که دارد نور بدو شیخ فاضل بی آب جوی
با بود آن داد بی کسی بستی دل برید در دست شیخ کامل جن موم نرم درام و صحن موم از انگریزی
نور شیخ کامل موزنک پر زنده و کاسی تشنه نام جاک مردم حکایت از حال اندیش ذکر
که اگر که و لها صد از دست و درنی قابلهای ماحر سنس سگین از خالی مباد بعضی که بحسب
استند از خود ادراستی سازد و بعضی از دوی کمال قاطیث او از صدنا کرده اند و بعضی از
او از مال صدمه ازان چشمه زلال پدید آید **مستن** زان شمشاد سبزه چون تری
که هر اسر طود سینه لعل بود جان پر زلفت و خود افروای کرد ما که از سیکیم آفرای کرد
بی ز جان یک چشم جوشان می نی چون از بهر پرشان می صدای بلک شاقی در
رضای جود شاقی در و غالب راجت می باید تا زخم تیشه است که دل را پاره پاره
سازد تا باشد که مای بر افروای آن که بر تواند از دایان قیامت صغری معیتر از قیامت کبری
باشد و از مصاحت پر تو راه قلب قابل آینه جمال نای شاه کرد و **مستن**
ای جنگ زنی که خوشش بدو و کل روی که خوشش بدو مان مرده چون خیز جان شود
از کرد دمان و عین ان شود پیغمبر به جوت باشد پر کی رفت همه از او است
پیش امام محمد علیه الرحمه مسد خاست که اگر خوشی در ملک را افتد و ملک کرد و اما آنک صورت
خوبی از باقی باشد حکم ملک دارد و خود زن او طالت بر آینه از بای مواج و بجز مظاهر الامواج
عش پر تو ماه تجلی حق در تا بر تو تعریف کم از ملک است **مستن** کسی که از ملک را افتد و ملک کرد و اما آنک

بختی ندارد

بختی را بهلا و محنت شدت یافت که از قبضه نمد و چون نیر و بهد ف جانت می آید صابر بار
بلک چون میدانی که تیر اندازش کیست بر آن نعمت شاگرد باشی بختی که از شست شاد آید
شکستن آن به کبشی است و سینه را سپرد و جاز او بان آن تر ناسا حق و برانگی و بختی است
و سستی که آمدن تیر از شستن او تصور میکنی استین دست جانت و دست جان استین
در دست جان بس ترا دست از دست و بکن از دمی او بخا بد آن **مستن**
مادیت از دست کمت حق کار حق بر کار ما در سبق چشم خود بکن تو سکن تو
چشم جیت خون شاد و شیرا بر سر ده بر تر و پیش شاد بر تر خون آلود از خون تو
زی آدمی که جودن صید کند و صیاد نماید عجب کار کاسی که جودن صورت مختلف در بطور آید
استاد نماید آه **مستن** ما سگاریم همچین دمی گرا کسی جو کاینم جو کانی گرا
می در می دوزد این خیاط که می در می سوزد این نقاش که کثرت صور اعمال قاصد
اوی و اسکاگ مختلف و غایب باشد از وی **مستن** کلک آذنی شاد و فعل و اوج
بیزده بکن بخت الا کتبه اذانا ازال البسته لم تر عجرة و لم تن بالاشکال اشکال
مر آنه بر آن رکت و اسع المعقرة افضا میکند که جلد کانیات سر او باشد **مستن**
اقتیبت خورش که در کون پیش او سیایان می یابیم و از ماعل پس آن سیایان
و هم تابش خورش جو کات و سکات و احکام و تصرفات همه حکم او و او بس پرده پنهان از طلب
او در شون و افعال ساعتی صمدین بکسوت کافری در آید و زمانی زود حق بیکس زایدی بر آید
ز و اگر حکم و انخلصون علی خط عظیم تا مخلص از خویش خالص گشته است در جلیب جیم مشین
زانکه در است و در زنی آن ده که در امان اوست کمال اخلاص غنی صفات
و غنی صفات آینه جمال نای دانت چون اخلاص کمال رسید مخلص از خود باز دست و در تمام
اقتی فی معقده صدفی غنچه یک میباید بر سر پرده شست و دیگر خط راه بیند و چون سر رشته
و صحت باقی جل متین مستی و تاه بیند محنت این شراب بهوش نباید زیرا که صبا بعد از جنگی

اگر چه از امر ارج در پان جان نوازند بر داری باز که دور از بحر جان بشکلی باو سپرد و در حد
ترکی ادبست و از عیبت فغان ادب لاجرم متن . ی ادب حاضر غایب خوش
حلقه که بر برون بی برور اگر چاکانه و بی باکانه خردا در ان در ایمنی و زنی انداخت
ماهی از برای الکتاب پاک مایه حوض دل باو ساخت که نفس کرده بی آب این حوض
طهارت میزد و صاحب بصیرت ادبی حوض که اتصالی پنهانی مادر باو در کمانه کمر متن
ز انکی دل حوضت لیکن در سوس دریا راه پنهان داد این چون ترک حوضت برین حوض
اشنای بایی از راه پنهانی بحایت در پاشایی لاجرم از الودکی خوش شرم و اود خوار
پنج دانه آب حوض ساو از انکی **متن** ز آب م کرده که پنهان بود
ایچا به منج الامان شود حاصل انکی **متن** که تو باشی و است و باشی و اگر
چشمی غیب و واپس منتر اگر چه گفته اند **متن** و انستفان الا البهر عظم
و قرب البهر محذور البهرات اما خود دست عالی و طاب یچ و معالی چون داند که دولت
اقبال و عطف و جلال نه قرب ضایع و اقبال دست نمیده از عطف جان اندیشه کند و طلب
قرب پادشاه پیشه کند **متن** پس شان که خط باشد بجان یک نیکبند صاحب
شاه چون شیرین تر از سکر بود جان بشیرین او و خوشتر بود ای طاعت که سلاطین از
ای سلامت جوتی و ای عربی عاشقی است که طایر کرده ارش عشق سازی همیشه بر کنی بر کی
پردازی و باغم معشوق شاد باشی و از بند آسایش ازاد باشی من چون راعم شادی افزون کرد
دو خط جات کل و سوسن کر آنج حرف دیگر ان است بطوقی از بحر و مرغ خاکست
چون این مرغی ظم تکریر در دست اختیار بود هم شرح و هم در متن و دل سودای محزون از سلسله
سودای یلی و متنون سر مجنون کشیده واجب آمد که در تمام اعتقاد گفته اند **متن**
باز در از شدم من ای طیب مادر سودای شدم من ای حبس و چون حلقه از سلسله سودای
جنونی اقتضا میکند و حکم سلسله سودای او و انبارت دست لاجرم متنون چون در این غایت متن

پس متن باشد چون این مثل خاصه از نخر این میرا جسل آنگان دید انکی بکست بند
که بر پانکان پنجم دست **متن** قائل که کسین **متن** و **متن** در میان **متن** حیات
عیادت در **متن** و بچین عقل و متنون را در او سودا باختن و با سلسله آید انکی ساختن و روشن
چون را شین تر از جان انکاشتن و زخم جراحت راه از نرم و راحت **متن** و **متن** و **متن**
هری رادت و ادب بود که شورش جنون او سبب اختلال عقل و طایق کشته بر تو شنگی او
بزرگی عطار ادری بود متن شود جزدان شد که توفیق ملک می رسید از برای جبار انکی
چون گرفت جوتش در خود زمیل فهم عوام بنود و انش سرکش و ریش نشان در می بود از برای
طایق هر چند نصیحت کردند فایده نداشت و لاجرم بندش کردند و از زندان نهاد اما پادشاهان و
ملاطین عالم متن را متن **متن** است امکان و اکشن این گام که جرن رنگ می آیند عام
ایده این شان و عامه خوف **متن** که کنان کردند و شان بی شان و پادشاه کس را طاعت شایده
حال ایشان نیست و عقل دراک را آب ادا که کمال ایشان فی ارای زخار و قطر معانی و چون
کار خست و آفتاب پر نور از ان مشاهد کردن شین بر کس نه شاه عظیم اگر کسیران
روم از دهر نهند و آیم چون دست اطفال آید سر آینه قدر او نشاند کاسی از نهند چون اینها
از دهر کاسی بندر منصور از دهر آید چون اهل انطاکیه اگر چه در دست شومش سیرند از
اینا صاحب دعوت خال کسیرند کافال **متن** و **متن** اینها را گفته قوسه را و یکم
از نهند انا طیر نایکم و جمل ترسار این که راضی شوند تا جود ان عیسی را بیاورند و از او
آن شاه جویشتن را امان انکه ندهد و اگر چه حجت است که بحکم ناقص و ناقصین نه چون او
و انده بحث و متن او بود در تواتر و بحث باوی این جمال چون اعتقاد قتل او کنند بر خویشین
بکوه این باشند از رحمت و امکان الله لیعد بیم و انش فیم کی بر جود اوی باشد چون دل آن
شاه نشان چون بر دعوت و انش فیم چون بود عجب حلیقت قلاب جان در غرور و
وز خاص و زر که در سود و که از پوسن زخار از دهر یک نشان اجتناب بر سینه نیک ایسان

طلب داشت و جز به دست خود می رسید و لثان بر عبت تمام محزون و خواجه چون مشاهده شد
 در عبت لثان بنیکه خود را خود می خورد و می دید و تا بپایانی که یک برین پیش نماند گشت
 این دامن بچشم که بغایت شیرین خواهد که فرزند لثان حسن بر عبت تناول میکند من
 چون محزون از لثان پیش رود سم زبان کرد و ابد هم طلق شود ساعتی از لثانی آن بگوید
 بعد از آن گشت ای فرزند چنین زهر ملامت چگونه نوش کردی و این چنین عفت جو ابا
 و رضا و پوشش کردی گشت ای خواجه سالها از دست عبت خوشی و سر شهنشاه خورده
 و از لطف و اکرام تو منتها کرده **ت** شرم آمد که یکی تلخ از گشت
 من نوشتم ای تو صاحب جودم جزوی احسان من پرورده عبت تست و عفتی
 از اعضای من مظهر احسان و رحمت تست خاک بر سر اجای من اگر شاگرد احسان
 بنامم و وای بر دل شیدا ای من اگر از اگر استان تو نباشد چون همیشه از تو احسان
 مشاهده کرده ام و هر که مراد دوست دارد و بهتر محبت ذاتی که خوش معلوم نیست
 بایز برای حسن دوست بایز برای احسان بس ترا چگونه دوست ندارم و بعد از
 و این تلخی تلخی که در لثان آرام **س** از محبت منتها شیره شود
 از محبت شهادت شود از محبت دردناک صافی شود از محبت دردناک شافی شود
 از محبت مرده زنده میکند از محبت شاه بنده میکند محبت پنهان دانش است
 و دانش را در این بسیار است بس محبت و انوار جاست چون ناقص باشد پرورد
 عبت جو منتهم به نیستند لاجرم از دوستی عبت بر منم پرورد و صاحب انس کامل
 دوستی بر منم را جو وسیله دوستی حق سازد بلکه اگر دانش و باور باشد در سر نخ
 میخی مشاهده تواند کرد و در بر بلای ولای تواند دید **س** جان از بریم باید تا بنور
 بیند اندر نازد و کسین شود پای به پرورد و بر ماه و خور تا نماند همچو خلق بند
 چون طیل از آسمان سیمین بکند و که لاجبت الاطین این جهان تن غلط اندازد

خرد از آنکه ز شوق بار شد قائل به کس تمجید آن چشم بران غلام خاص سلطان
 شاه را بر اسط مشاهد قابلیت از آن غلام خاص بطر عافت پرورد و دیگران پیش برد
 و پادشاه صاحب بصیرت عارف تر بصیرت خویش باغبان صاحب نظر از تربیت
 در خان بارور اگر درختی را بر نید رشت بختی کند بر آینه در گشت بر لطافت ثمر آن
 شو خصوصیتی مشاهده کرده باشد لاجرم **س** باغبان ملک با اقبال گشت
 چون درختی را در اندازد **س** همچنین شکی که صفت از میطر پرورد الله باشد و از بدایت
 نبات امور آگاه باشد طالب صادق و عاشق محنت را از خداوندان لاف و دروغ
 در عیان نه فروغ چگونه باز شناسد و از قبول قابل و در غافل جو ایگه شد خیل و چشم
 و غلام و خدم هر چند کم می آید و از جو شش حد کف میر بخند و اسام نام بهیتم می رسد
 تا غلام خاص را از شاه جدا سازد و از نظر علمش در اندازد اما چون حافظ و ناصر آن
 بکجاست عنایت شاه بود و رخ درخت اقبالش در گلشن عصمت الله بود هیچ خیس را در
 بر و حال است رس بنود میجو استند که با جنون و یکد اسچین پادشاه عظمی را در قاعی مید
 کند اگر چه مرتضی را از شاه امیر خند اما از بی سعادت دای از برای شاه مید خند **س**
 بخش شاگردی که با استادش سمی آغاز و آید پیش با کلام استاد استاد جهان
 پیش از یکسان برید او چشم او میطر پرورد الله شده پردای جمل را حارق بد
 و استاد بر صنایع ان شاگرد پر جبار میگوید که ای سکنی دعا کرتی که ترا استاد و مینم
 نروم بدم از دست پادری و مددکاری می رسد بس دل من کارگاه اقبال است و سکن این
 کارگاه سبب انند ام میان جلال تو حکم القی الی القی روزی از فکر و اندیشه تو
 غافل شدم و از طبع و فکر تو اهل بیتم اگر در دوی تو سایم از غایت صنایع بخت و نفاست
 طوبی و طیب اعراق حسن اطلاق سنت خنده من در دوی تو خنده و خاست و الا در شا
 از پادشاهی شعر ترکیه و جی پشاش از شاگردا **و القی مثل من علی العقب**

اگر راه بر حد رضا و سخط مانی توانی برد از آثار سرور و غافل باشی چون در بام قصر
 روشن یابی بد آنک بر تویی از آفتاب رخسای ماست و چون در آبی خانه دل تیره کنی
 بد آنک از آفتاب سخط ماست قال مدکسین عکس تعظیم پیام سلیمان در دل طین
 از صورت جبریه هر درین سرخی میان آن معنی میکند که آید و بدیه عمل در آن که
 چشم پس را یاد ای ادراک آن نباشد زیرا که دیدن جسم آخر بند و دیده عقل آخر دیدن جسم
 از صورت یعنی راه بند و چشم عمل جز در کلام معنی بخرد چنانکه طینس از رسول سلمان بدیده
 عقل نظر کرد از صورت حقه به به معنی راه بود و رسول سلیمان را خبر شد **سین**
 جسم به به دید جان غشاس چشم جوگنی و بدیدل در ایس عقل جیس ازین طلسمات
 در رنگ همیشه چون محمد با بر جبل حکیم است کا فزان بتلا به شد بدیده حس از احمد خبر شد
 و در میان بدیده عقل جیس است انش التزم بدیده اگر بدیده حس جمال اسرار دیدی حق حال
 اعلاش بخوانی لا جرم **سین** خاک دن در دیده حس من خوش بدیده حس دشمن عقلت گشت
 بدیده حس بگریخت از در پائیند از غریب و اغتر از حالی حال خود آئیند نقد گوین ادراک نظر
 و او از برای قراضه چینی او بر در جنب است افات از او آفتاب حضرت صدق را از آفتاب
 پر تو بدید و در پیش قطره از بحر وحدت محبت در یک کمر از یک غلظت خاک از آن دیار صد
 نر از آن افلاک بر انوار شرف فیض صیقلیاد از بر تو یک رنگ بر یک مد طری و از باغ تجرد گیت
 ران مالک بیت کبری ملک کبری **سین** زین مالک میت خطی خط خن خط آدم خاک جرن نواری از آن
 حضرت پاک یافت خلوت ایشان صوامع قدس اسجد او بشافت از اشادت سرانگشت
 خاک ماعتضا و آن حضرت کربان ماه چاک آمد و کرد نعلین از تاج سحر افلاک آمد حضرت خطا
 و پادشاه علی الاطلاق را که نعل انداشت صفت اوست می سرور که حکم بر من تشاور
 من تشاور عونی را از بیل سازد و از سر ذیلی عزیز که من پر دازد آدم را از خاک آفریند و بعد
 افلاک سازد و ایلیس را در میان ملائکه پرورش دهد و مجوس را از آن خاک سازد بیشتر

احوال برست جامی شود کاس قدرت خارق سنت که از خوردن آن کز پر ناز شود آتش در حکم
 کند که رنگ کل و کلاز شرک کاسی جبهه خورشید را خشک سازد و کاسی چشمه خون را رنگ سازد کاس
 آفتاب را بعد از غروب رجعت دهد که حق تبارک و تعالی با نجاب و کاسی که در آن بارز اسبک
 سازد که در تخی الخیال خسته جانان به بهی ترم آفتاب قال مدکسین انکار فلسفی بر قرآن
 که آن اربع ماؤکم غور آفتاب یکم با چه معنی است از باب تفسیر آورده اند که قادی این است
 می خواند که آن اربع ماؤکم غور آفتاب یکم با چه معنی است اگر چشم را از خشک سازم و آبها از غور من
 اندازم بغیر من گشت که آب خورشید را باز در جسم شادی سازد و فلسفی اعتقاد منطقی و در از
 دست و یعنی سخن دیگر متعجب شنید گشت **سین** باز هم بیل ویشتری تیر
 آب را آیم از پستی زبر چون در خواب رفت پیر مردی را که طلباچه از دود و دهم او را کرد
 ساخت و گشت ای ابله ناشناخت اگر خاک از دعوی خویش صادقی از جسمه های چشم خود که
 خشک شده است بستاند و بیل و تیر آب خوری که غایب گشته است بیرون آورد **سین**
 روزگش چشم خود را که رودید نور فایض از در جستن بدید و لیکن کردن آن صاحب
 حد بجل من مد بسته بودند و من استغفار یافت و طلب بدیده به انوار حضرت پروردگار
 شافت رشتنی بیات اعمال دشمنی محمود راه تو بر دل آن مد بسته بود و خلیل با بدید که از
 نسیم اخص از ناز و کلاز کرد و ما مددی که با تمش اسبک لاغ مر غار شود مردی را بعد
 نیاز دست و دست و دست خاص بضیعه مر و دوزن **سین** من پشت آن کن جرم کناه
 که گم زب در آیم در پناه زیرا که تو بر آتیش برقی دل و فیاضی ابر چشم کشتن باطن نصارت خدیو
 آتش خشم خود میزد کل و لا وصال قیامی لعل پوشد و زلال انشال از چشمه باطن بخشد گلستان
 غنی با حن را از کوبید و نسیم صبا با برک من مددی بخشد چنانکه اخلص ارد خاکشاید سر و از نغمه
 نری سر از نغمه در نایب بسل از جام شراب کل هست آغاز کند و فاخته چون طایر صادق
 دان بگو که باز کند و کلک که عادت مغانست در تخمیس ملک و محمد حضرت آتشی لک لک نر

تابی و آبی باید جنگ ناز و شون
 کلاز حاذق و سحالی باید

گشت بهشت عارف در غایت ملک ملک کنش افی که حقیقت **خدا** ملک و الام ملک و الملک ملک
 اگر فاخته طالبان که اگر آغاز کند و ملک عارفان زبان ملک ملک و ملک اگر باز کند اما سیدان
 صفتی باید که همه زبان مرغان گشت بهشت آن شاسد حدیث ایشان که اذن داده کرده باشند
 روح کسی که از چاشنی استن در خورش دست بکشد باشد بوی آن شراب صافی ج شاسد و از آن
 خطاب و انی کی در یاد ملک اگر عاشقی سرست و صادقی رفت از دست جاده جان بر روی آن
 شراب قیاس از دقت قلب و روان در قدم ساقی عذاسازد آن مگر عاقل سخن و کسب از خرد و
 مثال این جان باشد که اگر ترا در بای فرح لغای از خواب روی نماید و بصاقت سعادت
 طاعت و عده نماید و علامت موصلت را جان سبب کند که فرود از اسوای پیش از گشت
 او چنین و چنین باشد و از روی تو خنده وند و جهانک از یاقین یکی ذکر باید اسد و در سخن با کس بود
 ترانه علامت است که این را در میان نمی و هیچ کس را بر روی ستره ای نمی چون روز شود در این
 حال تو در طلب آن سواد آشفته باشد و در کج و با از از روی مسو چنان و زاد نظر میکنی و نشان
 میطلبی و در که از حال تو متعجب نمیشد که پیش من صاحبی کم کرده ام و بخت و جوی او آورده ام
 در دست ما پیدا می شود از رحم کن بر عاشقان صدور داد و بعد از آنکه در طلب جود جود
 نمای و حکم من طلب شیا و جد و خدایش از مطلوب در بایی و از یاری بخت پیدا و این سواد
 زاده کن از آید مر آنکه تو از حریف غایب کردی و از بهشتی شوق دیدار یار محبت شوی و عاقلان نظار
 که بر حالت تو خنده آغاز کند و در شمع و ترمیم بر روی تو بکشد شمس بر نشانیها که اندر این است
 خاص آن جانور که در گشت این سخن ناقص نماید و نیز در دل نه ارم نه و لم نه و
 شاه اگر چه از ذکر مانی نواز و پاکست اما حکم از ذکر و الله ذکر اکثر از ذکر و کسور داده است
 و در عین طمأنینه پرده از روی نور کشاده و با آنکه از تصور خیال بر آست و از نشی و مثال
 نه اما از بوی تنید باز بسنگان عالم از قبیل و مثال چاره شمس ذکر جهان خیال ناقص
 و صف شاه از انشا **شاه** اگر چه کسی جلا نیست این در حمت این که اکاست



قال کس مناجات کردن شبانی با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی
 از او موسی حکیم علیه صلوات من ربت و جم از سکام تو در جانب طرد نماید مناجات پروردگار
 عنود شبانی را از راه دید و او از مناجات او شنید که در محاطه ملک متعال با مثال این مثال
 زبان کشاید بگفت **س** تنگانی تا شوم من جاکرت چاره وقت از دم کنم شاه شمس
 جادرات شوم بهشت کتم **شیر** پیش آورم ای محترم دستت برسم بام پاکت
 و تن خواب آید بر بوم **ج** سر مال من فدای تو داد و دیده در ششم بکیه جای تو باو شبان
 پیاده ازین مناجات میکرد و در حضرت رفع القورات عرض حاجات میکرد موسی علیه
 السلام گشت ای شبان این سخنان با که میگوید و بدین ترگامی در راه محاطه کسی بر پیوست
 اجازت دانی که روزی اسند باست و با خالنی که فاطمه ارض و ساست موسی گفت خرم سپری
 کن و سلمان باشد که کاخ من این حور داشت این کز نیست **پ** پند اندر دامن خود فشار
 داغ آسان از بوی کز کز شده و دیبای دین از پر آینه گفتند که کشت جادوق و پادشاه
 سواد داشت و جادوشن لاین روزگار تو **س** که بندی دین سخن تو حیلین را
 آتش آید بسوزد حیلین را **آ** آری دوستی بی خود عین دشمنیت و حضرت آئی از چنین نه
 مستغنی است قصه رفت و حال با عزم و حال توان گشت و حکایت چشم و حاجب با دلبران
 با غنچ و لال در میان توان آورد حضرت ایزد متعال و خواب پادشاه ذوالجلال بجا و قصه رفت
 و حال و حکایت ابوی چون ملال بجا **س** **شیر** او نشد که در نشو و نما
 جادوق او پوشد که او محتاج **خ** خا که از خطابات سر او از بند نیست که حق سبحانه و تعالی در
 صفت او میرساند لایزال عبیدی بهرت الی بالی و اقل حتی آخره فاذا اوجیت گشت استماع
 و در این نا جش بیغ و بی بغیر و بی بیغ و بی بیغ و لاین آن جان بر کند و حضرت نیست
 که از شوه شراب محبت بنام بنام بعد الشنا سید و ازان ملک شده باشد که ممکن سپری
 فرمود صدق عین ملک مقدر کرده و دوم مناسبت آن جان در پیش صورت پادشاه صفت

که حضرت آئین از حال بیگانگی او خبر میداد که آتی بر حضرت فکرم نموده **ستن**
لی ادب کتس سخن باطن حق دل پیر اندر سید دارد و در حق و درون اگر چه اشتراک نوعی دارد
باز خود آن اگر مردی را بنام فاطمه خوانی آورده کرد و بجهت خالق اشیا که لم یلد و لم یولد از صفات
او است و ذوات جمع موجودات محتاج ذات او باوصاف اجسام و مبدئات وصف کردن
بگونه لایق باشد شبان بجای مضطرب و در غایت اضطراب من گشت ای موسی دایم در حق
و در شمایم و جانم سوسه چایم و پیر و آبی گزینست سر نهادن و بیابانی در
قال قدس غیب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر شبان
از حضرت رب الالاباب موسی را خطاب مستطاب در سید که ای موسی بنده خاص و از ارکاء
مادد و انداختی و اینس عدم و طیس محرم ما را از ما جدا ساختی ما را از اسطه اشیا بیگانگان
ساختیم نه سبب بیگانگی شنایان پر درخت **ستن** بر برای وصل کردن آبی
بر برای فصل کردن آبی و در او ترین کار ما درین درگاه و اوقات و بعضی اشیا در حضرت
بعثت باطلاق در جلیت هر کس میرتی ساده ام و در طایفه را اصطلاحی داده کلامی پیش
یکی در جلیت و پیش دیگری ذم و یک چنان یک را است و آن دیگر را اسم ما از پاک و پاک
بر آیم و از کار انجانی و چالاک **ستن** من نکردم او را سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم من نکردم پاک از سبحان پاک هم ایان شوند و در شان
ما را بزرانگیم و قال ما دون را بزرگیم و حال را در حدیث آمده است که
ان الله تعالی لا یظفر الی صودکم و اعقابکم و لکن یظفر الی قلوبکم و یتأکم دل جوهریت و کتار
و کرد از عرض و عرض طعینست و جوهر عص و لحد ایمان معینه صدقین خلیفت نه اقرار
سانی در حضرت آئین با بی نام و عیش ساق نه ربانی علم فصاحت و بلاغت از آینه
جان ماسود دیگر است و زبان فصاحت آموز دیگر **ستن** جزی ازین الفاظ و اضمار
سود جوهر ماسود آن سود روز آشی از عیشی از جان پر روز سیر بر فکر و عبادت بر

از این طریق است که از خویش بگویی و در دامن محبت او در آوری و بکرم فقر و االی
از دست خود و جزی و از دوی سستی در سستی او بایمیزی تا در آن از ذرات کائنات که کلام از
کلمات حق است محرک تو گردد و زیرا که هر کلام را اسمی است و هر اسمی را ربانی و هر ربانی را ربانی
در توی را از محبت کمی و چون نیک شنوی قایل و سامع و ایکی بایی که السامع طریقه من انجی
الی انجی بعد از آن هر چه کسی چون بر جانی محبت باشد معذرتی حاکم تبلی گشت اما از حق
و انما اتبع و تل فی الاذین عیسری **ستن** بر بی که از مسک و قوسل
از دلت آن دن جوهری **ستن** چون ناله بلبل زین گلشنی کل گشت بر و کج زین گلشنی
که صاحب خصوص این حالت بود که فرمود و نمیدانی و احمد و یعدنی فاعجبه و عیسی حضرت
حق را از میگوید باطله کلمات و ایجاد کردن بصورت رحمان یعنی بصفت او و من هر چند
او میگویم ازین وجه که مظهر کلمات اویم و آینه جمال نای احکام و صفات اویم بلکه از دوی
حقیقت مجلای احدیت ذات اویم و او خدمت و عبادت من میکند همیشه اسباب بنای
و تشریه و تکلیف ساختن آینه جمال نای من و معلن و ایجاد کردن او را در ارباب وجود و حیات
و جهانه علوم و سنیک که نوعی خدمت و عبادت است و من بر نظام او باطن عبادت او می کنم
چونک در نظام اقامت حدود و حقوق و او امر و نهی او بندم می رسام و در باطن بحسب
استعداد قبول تجلیات و زینت و اسمای او می نمایم و بر وجه فرمان او معلن باطلاق او می کنم
و در عود اطلاق لفظ عبادت را بر بی تعالی شمع کمال الدن عبد الزان فاشانی مثل این حدیث
یکند که چون ابوطالب حضرت خواجه را علیه السلام گفت که ما اطوعک لک و یک ما یجد حضرت
خواجه جواب او فرمود و انت یا نعم ان اطعته اطاعتک یعنی اگر تو مرا اطاعت حق
پیش کنی و همیشه مراقت فرمان او اندیش کنی حضرت آئین نه از علایت حاصل نامست
اطاعت تو کند و شایع ازین تمام میگوید که چون در کلام سارح اطاعت بر خداوند تعالی استناد
کرده شود همیشه است که اطاعت از جمله عبادت است پس و یعدنی و اعجبه و عیسی باید ایام شیخ

الکثرین و اورد قیصری درین مقام سیر مانه که اطلاق لفظ عبادت را بادی نقالی اگر چه شریفست
و نوعی از مسود ادبست در ظاهر اما چون احکام تخلیقات الهی و آثار عبادات جمیع پادشاهی بر دل
محب غلبه کند چنانکه از ظهور غلبه در این محلیت معلوم آید بر کثرت ذرات و افعالات ادب
ما از نماند بلک ترک ادب درین حال ترک ادب کرد و کما فی سطر
سنتی و قالو الا تمنن و لو تسوا چنانچه چنین باسنتی لغتست جو عشق از سخن آرد چسب بر خزا
بجوشین نوازند که او خوش کند و در او قیصری درین معنی بگویند و آداب آداب العقول و آداب الهی
کما آداب اهل البکر عذرا و لی فلان تدرین ان قال صبت شیم من انوار شیا لایق با عقل
و فی البکر با بکری علی الشیء یضاق الی اراج البریه للعقل و انی جیکه میباید سن
ادب عشق جلدی است انما البش عشتم ادب عیسوی چون عبادات عشق موجب
عبادت عمل است و حکم بی سیم و بی بغیر و بی نطق که بایستی ستواری در مملکت وجود محبت عشق
راست بر معذور باشد و در مخاطبه محبوب تواند گفت متن انک دوستش کنی و شریک
کردنی کرد و در عذرش بپوشد بلک از روی یکا کنی محبوب حقیقی عذر محبت آشفته حال با آداب
پشتانان حضرت که با و جلال هم زبان محبت میگویند و گوید من موسیایا آداب و امان
سوخه خان و در زمان دیگرند عاشقانه امر من شود بدست برده و در آن خراج و عذر
کنن خوش پاکیزه باید داشت اما چون سمیه ان را نمانسته باید که است در آن که بخود اهل جنت از
خون شند است متن خون همیشه از آداب او میرست این خطا از صدها اب اگر
در او در کعب بر طرف که در وی من منبک معتبرست و غواصان از بار اسر بای و بای برست از سر سان
علا و زی مجوی و ما جابه چاکان حکایت رفو کوی از چند پرسیدند که ما الهی خود کنایه مطربی شنیدیم که ملکیت
و غنی بی منی قلی و عینیت کما غنی و کن جنت ما کاند او کاند از جفا کنایه علاج را گفته تو وجه مذمبیست
بر خدای خدا عنی تخلقوا با جلالی الله رب عیسایا انکس که نه از عالم از ذک نگاشت
رکن من و تو کجا و درانی نماند این رکن موسی را بدین است ادبی رکنت زک او باید است

حضرت مولی از برای ایام بدین معنی میفرماید **سنت** ملت عشق از برای دنیا و آخرت
عاشقانه املت و مذمب است لعل اگر مهربان بود باکی نیست عشق در دریای غم غمناک نیست
مال بدست و حق آمدن موسی علیه السلام در عهد زان **شبان** بعد از آن حضرت پرورد
در خدایین پسند او بدلی موسی بکشد و از تیر به و تیر به جوشش از تیر به و تیر به جز داد و کمونات
خیال بر سر او فرو ریخت و از روی کشت غطا دیدن و کشت با هم بر اینچست نامعلوم کرد و که در
وصف آن حضرت باکی عارف در آن را از شبان بی باکی خواند و فی صبت زیرا که حضرت
که با و جلال در حیطه اوسم و خیال بکنج و مسج احدی سوا من جلال را بر از روی شمال بسجده نظر را از
بیطلاق پامان جز در حق را از آفتاب تا بان جادای خاک بر روی تشکلات من و آتش در خاک
دان توتم و تحلیلات من است جنگ آدم من از تنگی لفظ شد کم سرج و زرد از روی لفظ
بان اشارت نمی پذیرد این و آن بگونه کرم و چون در عبارت نمی بگذرد و او شرح و بیان در پوم من
نی اشارت می پذیرد و نشان بی کسی از علم او در فی عیان کامی موسی کلیم را در بر او
که بای او را فی و کامن حکم اینها تو توانم و در آن شبان سکین این دست از دانش او کورت
نی لاجرم عارفان و فی آردست کامی از بی شایسته چه زنده کنند که تو عین شانی بکن
بانت نشات که تو از شبان و عاشقان برست کامی از آیه شش هفتم این حکایت کند که
آج در پیش خلق اغیار است در بر عاشقان همه یار است دوست را کی شانس او
که بشد صود گرفتار است ازین عتابهای لطف آمیز و ازین خطاهای شوق انگیز و ازین
شرخای بی قیل و قال و ازین مایه های بیرون از تمام و خیال موسی کلیم که هم خیال **سنت**
جود بگشت و جود آمد بخود جز بر تو از اذل کسی ابو اگر چه عقلی پسند که در کشت
ان اسرار خاموش کنم اما چون بر سر آتش عشقم میترم نشود که چون خم صبا جوشم کنم اگر چه
مهر کست از خوف اعیان نیامد طریق در و ایام و مکن ادم اما من بعد ازین که شرح گویم ابعی
انک شرح این و دای **عیسایا** در بگویم عقلم را بر کند و در نیم بس قلمها بکنند موسی کلیم چون

از پروردگار که این خطای غیب آفریننده او سایبان از پی حیران سرکشه دوید و جوان
در پی آن بی دل سرکشه راند که از پیش سایبان بر نشاند و پی بای آن شود و خود در میان
نزار پی بپا بود و دست میان صد کس عاشق جان بدید و که آفتاب و ماه و جهان گنجها
کاسی ازین بساط از روی اجساد چون زح قوم راست نهاده و گاه از شوق و کشتی گشت
چون نوزن از کوهی افتاده گاه چون موجی علم افرازی نموده و گاهی چون ماسی بکلم میبود
گاه چون رمالی حال خود بر خاک نوشته و گاه از پیروی با چون دل خود آشفته عاقبت
علیه السلام او را در یافت و در مرده دادش از حضرت مایه شباهت و گفت بهادت
و ترا که از حضرت حق دستوری در رسید که ای او پیش مستمند و در پیش او منتهی ازین سج
تیر منی و آید ای بجوی و از محاطه مایه دل سنگت بخوابد بکوی زیور که چون بصدق دل افروز
آشفته و کلید عشق جگر سوز میرانسته **سین** که تو دینیت و دینیت تو جان
ایمنی و ز تو جهانی در امان ای معاف نیل الله شاک بی محابا و زیانوار گشت
گفت ای موسی از آن مقام که تو دیدی بگوشته ام و حایا و طریق سودای دوست بخون دل
خویش آشفته بنزد بانی انشا از سدخ الهی بر سر آمده ام و نه از آن ساله از آن سوی
بی سوس بر آمد ای موسی عمران که بشود امیدان عرفانی من تا زیاده بر دهنی بهم گشت
بگویی که در گردن درگاه محرم مانوس بالاسوت ما **سین** آفرین دوست و بر بادوت
حایا ای موسی بپژغون آبی حال من بانداز که گشت مست و آج روزان می آرم کاش اگر
من میت احوال جان را بر این زبان نمی بجز و بجز محیط او گزیده نمی بگذرانی و طوط
الفاظ و حروف از بجز خدا **سین** او بانداز آن خویش بر بگذر از آن بی سوس و پا از خود بشید
رخشان پر تو به زوالت خویش بپزند پیشه ما مبتدا صفت کوه قاف را چون کاف راند
سکافت چو باد باده ما پنا عایت اثر اقات آفتاب را سوزاند و رفت هر جایی اجمالی
حق ندارد و مایه نمایی بجز نسیم اسرائیل ناید **سین** دم که بر دمای از نای کرد

و خورنی گشت فی او خورده مان و مان کرد که کسی بر سپاس سمجده از جام آن چو بان شمس
در تبت بدان که بهشت یک آن بخت بخت هم آید کرم در اعتقاد که ای نیم نان
کس از آن در اعتقاد خواجه اسب و جام و جبه و عمار عطا کردن و در اعتقاد پادشاهی ملکین
بایر خشدن پس اگر کدای بدان کرمی که معتقد است خواجه را وصف کند عین بجا بکشد
اگر خواجه پادشاه را بکرمی که اعتقاد کرده است مدح کند محض بهشت بود همچنین به صفت کمال
که مایه سس بخت و اودام ما که در سر او دجلالت او تو از گشت اثبات آن حذات الهی
شعشع تو از آنست که معتقد خوراک کدای نه سر و پا پادشاه اثبات کند پس جلا حمد ما بحد
ما از آن سمجده از جام آن شبان سزاوار عظمت و کربایی از عیت و لکن جهت ذکر و قبول حمد جز
عین الطاف و محض عطای از عیت **سین** جند کوی چون عطا برداشته
بکن سوزت انگ می شنید **سین** این قبولی ذکر تو از دست چون نماز مستحضر و حضرت
ما را در نیالوست خون حمد تو از کوه تشبه چون چون پلیدست و مایه
لیکن باطن را بجا گشتنا **سین** کان معراب لطف کردگار کم مکرده از اذن مردگار
در جمع افعال و اقوال صلیق تو از ادا و تهنیت جاک بعد از قیام در کوع و سجده
و از دست فتود و اذند **سین** انی که سحر سحر خدمت و بندگی مکن در تمام فرخ و خوشی
نزدان **سین** خوار و بندگیست بر آنکه شمش اندر نماز قیام برود بعد از آن
بیکر و بجز که از حبت وضع اخضر اعضا بر اخضر استیا عایت تذلل و نهایت تعظیم است
ما در کشتن سبحان بر تنی الا علی کشته ما بین شای که بر وجه سبحان روی پروردگار عظیم
از چش تعظیم پاکت و اندام میزانه شمس **سین** در سجود کاش رو کرد
پس سبحان زنی و آید کای سجودم چون وجودم سزا **سین** مری و از تو بکوی و جبر
از سزا و ای قیام و فتود و در کوع و بجز خویش که بهر از سجود و ریا و صدق از خل و خطا و
ما غایم از عایت عطف و علا و نهایت تیره و کرمای معبود خویش نزد اسلم از آن حبت

عبادت خود را لایق جنات اولیاد استیقام و علم جزات در میدان عبودیت او کشته اما انما
 علی وجه بعد علی که با وجود آنکه بر عیوب ما از نادانان بر نشت از روی کرم و حلم خود از جنات بر جا
 کار بسیار است که در و نهاده **چون** از حق تبارک و تعالی **آدمی** چنین علم و بردباری را
 با حق عیب نیست زیرا که من مظهر اشی از آثار علم اوست در علم بیانی است که هر چیزی که هست بر او
 و هر چیزی که نیست از روی و لغز اصفی و ابد و تشبیه میکند که الصوفی کمال از حق قطع علیها کل قبیح و لا
 یخرج عنها کل طبع کما قال **سین** این زمین را علم حق دارد اثر تا نجاست بود و کلمات او در
 تا پر شد او پدید بیاید تا در عرض بر روی از روی عینها کاف و چون دید که در خلقت صفتی
 از صفات خود از یک اذن تیره خال کمر است زیرا که هرگز از وجود او بین جزات بر روی و از نشا
 باکی جز فساد و ناپاکی و بهم میان هر آنست بخود **سین** گفت و این زنده ام من از آب
 حشر تا پایش گشت تراب **جیس** در اول در مقام جادوی خاک بودم بعد از آن راه بنای بودم
 و از مرد و بنای بر تیره حیوانی رعیت نمودم و بعد از آن ارتقا بدرجه انسانی طلب کردم و از او
 بشریت فرزند ملکیت روی آوردم و میگفتم **سین** از ملک هم بایدم پس از جو
 کل تپه تا ملک بالا و خفته **بس** عدم کردم عدم چون **آدم** کویدم کائنات را یک را چون
 اما ازین تجارتها سودی نکردم و ازین سود نادره آوری نیاردم **سین** کاش از خاکی سود نمیکردی
 همه خاکی و از آن می چسبیدی **لاجم** از آن بس روی ابر میگردانم و تمام میکند ترا تا
 من زنده کرد پیش از سودی من میزند پس از سود این تمام فتای او ترن و تمام میکند پس از
 عزمین بکوش تا در طلب منزل اول کسرم با دمی و استقام نمای تا از برای قطع منازل پای پیش
 نشی و این معنی را بشکس روی و این کردن خصمت و از روی پای پیش نهادن صدق و یاز
 هر کبابی را که میل علامت و سرشنسوی بالاست همیشه از منید و شو و غاست و چون
 بسوی زمین آمد از منقص و بول چاره ندارد **لاجم** آگاه باش از سبب میل تبارک خاکی از عروج
 جان افلاک با برغانی و خلیل اسرار منی با سوا جسر لایق لایق بر زبان توانی زیرا که

سج و سج است که اوست و الحمد احرست بر روی منماید **سین** میل و جنت حزن سوی بالا بود
 در تریاد و جنت اینجا بود و دیگر ساری برت سوی زمین **افلی** حق لایق لایقین
 قال **کس** پس رسیدن **موسی** علیه السلام از حق تعالی **سین** علیه طالمان را
 موسی و نیاز با حضرت کریم کاس ساز و در جم مده نو از از سر سوز و کلا از منی کریم **سین**
 نش کر و دیدم اندر آب کل **چون** ملائک اغراضی کرد دل که از تنی ساختن و نیم فساد
 در انداختن و انش ظلم و فساد از حزن و معابد و عابدان را **سین** حق مقصود چیست عارفان
 عاشق عاشقان صادق را هفت نادر بل کردن و ناشناسان عاقل را و سکاگان کور دل را
 براعت بال و زفا نیست حال پروردن چراست و اگر چه پیش است که این همه عین حکمت
 و بکن مقصود من ازین سوال عیان و درویش است کاسی کاشی عین میگویدم حاموش کن
 و کاسی لذت درویش و رزق عیان میبایدم که جو شکر کن عاشقی که طالب وصال و استغناء
 جلال بشودم که قناعت بخال کند و لب نش که سستی آب زلال بود و سبب پند و بال کند
 ابریم را در زنده ساختن مرد و تشبیه نمود **ما طلب** اطمینان طلب می نمود که و لیکن بطنین طلب
 مانع علم البین و دیگر است و طالب عن البین دیگر از اگر آغوش عاشقان بسجودم که در کوشش
 عالمان بکنه ملائکه استکیافت تر خلافت آدم کردند که انجمن قیام من بشود و بینک
 البنا **لاجم** **سین** ملائک را از روی بر جوش کین حین و نشی منی از روی
 عرضه کردی نور آدم و اعیان **بملائک** کث سکله عیان حاصل جواب از حضرت رب
 الا دیاب است که چون اسباب و صفات معانی از برای اظهار سلطنت خویش نظام مختلف
 طلبند **لاجم** از برای ظهور از نور جلال سبحانک از صلاح و سداد و صلاح و رشاد و جاد و نیست از برای
 روز آثار جلال نه از ظلم و فساد و عباد که زیبا شد دیگر شتر علیه طالمان و سبب کفایتی
 مملکتان است که جنت محنوت بکرمات است و در زرع بهوات که حنوت اجنه با مکر و
 دخت الت و بهوات و سستی دخت من و عینب انصای آن میکند که اهل شب از اهل

از اهل اوزخ شیده باشند و لهذا در بهشت است و از اوزخ منت بر ظالم را غدا ترک
و طاعت را بگشت و قدرت می باید تا بخلعیا ن بسیار گرفتار از ایشان بکشد و بدان
استحقاق جنت یابند و بهر محنت مستحق منجی شوند و بهر بلا می مستوجب و لایمی گردند
چراختی سواد و دینی باشند و معنی مقدّمه شاد و مایه نیست و هر المی مستلزم کاروانی متدبر
زندگانی حادید مرکب و مس ارمیوهای لذیذ شاخ و برگ **مستن**
سرخون و نطفه حسن اوست ساقی سریش آخر کمیت روح را او کشتن باید
تا جودش روشن را شاید لاجرم تا روح جان از خون دل و سرنگ دید و شسته باشد
قابل تنوش اسرار و پندزای انوار که در گذر کرد **مستن** وقت شستن روح را باید
که از اذقته خراسان **مستن** اول اساس خانه کهن بر افکند بعد از آن بنیاد خانه نو کند
کل از قوچان بیرون کشد بعد از آن جاشینی باو معین چشد آری چون محک نقد عشق بلا
بمحنت و بلا جوید هر که اجبت و ولاست **مستن** از حجاب که و کان که بیدار
گرفته اند ایشان سرکار و در خود ز میسر هجتم می نوارد و پیش خون آشام
مرد جمال با در آن برگیرد و شست اشغال جان پدرو و بار از دست دیگری در باید زیرا که
بواسطه نزد مدد کار و پدیدار شدن **مستن** چون که اینها اساس حقیقت
تجلیای پیشای نیست حقیقت بجز و با بقا حقیقت اینها از من شده اند
برای آتش شاخ و دست و سوخته آتش خون کوثر که از اندان خون محنتی مینی بواسطه
ذوق لذت ستونی مینی و هر که از قصری تصور بر سر و سر و مشاهیر گنی مر این
خواهی و فادای او باید و پاداش چنانچه او در کار و از خواهد بود **مستن**
هر که دیدی بزرگسیم فرد زانکه بگویند کردن میرزا آجی نمرود شده باشد
سند بسیار است و بی سبب دیدن کار دیده و دست و آن دیدن نامایست **مستن**
انکه بیرون از طباع جان غضب خوی بسیار آن از چشم چرخه اموات و بنا

نیز و نصارت و وضع جز از آب و هوا نمیدارند از لطیفین معایج طیبیت سبب علییت
روشنی چراغ بواسطه اوزن و میل را که بداند که در دار الشفا و اذقته منت فیه
شعین از جیب از معایج مسیح طیب و او ایند نزد و شناسد که در شبنان و جمل
نوکم بسیار سراج و تاج آفتاب روشن از اوزن و میل نگردد **مستن**
شب چراغ را قتل برتبا پاک دان زینها چراغ آفتاب او تو کیکل ساز بهر صفت
سخت کردن از کیکل پاک آه چون لا ارا غم سوزند طوط شب از کشت و در
بزب جلد بنامد ماه را خبر در دل مجود لخواه را ترک عیسی کردن و خبر پرورد
از انسانیت نیست و لیکن ترا جز از اوزن عیسی و نگاه داشتن خرنیت نیست و این
بودن خرنیت است و اوام جان که از اوزن دل زندگی **مستن** زخم بر عیسی کن و بر خن
طبع را بر عقل خود سوزد در صفت نماز زن را تا خبر باید که که از اوزن این حقیقت
آخرین الله در میدان نیاز نه نیست از عقل تا خبر باید که **مستن**
از اوزن مردش نیست که با خبر باید و عقل نیست هم چراغ و شست این عقل
مکش این که چون عقل نام عقل عیسی است سواد است و من خوطبیت مرکب و در
چون عقل قوی باشد من ضعیف گردد زیرا که از سواد رفت مرکب بخت گردد لاجرم
خو عیسی از قو شکس عیسوی چراغ دل گرفته بود و در مقام عقلا منزل گرفت **مستن**
خود صفت عقل توانی **مستن** این جزو در کشت اودما که از عیسی کشته و بجز در دل
م از صحت رسد او را **مستن** سنج مر عیسی و او را مر عیسی مان و سنجای است
در معایج دل و بجز توید بهیچا موسی تواند نمود اما ترا ایجاد زمان او باید که در
در مجاهدات و ریاضات که محل کند تن او باید و او تا صحت یابی خاک مرین را
ترت تلخ از دست طیب نوش باید و از تحت تصرف او خاموش باید بود تا مشا باید
اگر عیسی وقت و سنجای عهد محمول بر خلق عظیم باشد و از روی کمال مرحت مستحق و سیم

بچشم قلیله بکینم کبریا بیستی انج من از صفات آن او خنجر او و دخت عفت
 آن نس مرد او خنجر او میدارم سارا معلوم شدی مرا ایند کم خنجرین و بسیار که پیش می کرد
 و در دفع این علف و انجلی این غم اندیش می نمودید ملک هر که این حال خبر داد کرد من
 بنحو مرشدی پیش که به لاکشود بمجرب پیش که از جادو و اهر زنی جلد مازنی و پیش
 بس گنم ناکسته آن من پرورن بمجرب که بکربانی تن زخم دست چون داد و این نام
 و اگر ترحم از سر انچه و در ضابطه بسیار و در مقامات شداید و من جلد و عمل مشایخ
 بر این جن بکلمه بفرموده فوق اینهم دست باید قدرت عزت و جمیع افعال و اقوال را بحکم
 لی سبح و بی معرو و بی بطش و بی بیلق عین شون خاب که بایت دست تصرف مادر ازین علت
 و از ماند و از روی زنت بدرجات اعلی رساند کافال مد کس
 جادو کشاکش احکام و نصیحت باید ز در بنهار مانده و نصیحت کند و بر این بزرگوار می سکودم با
 از آفتاب بر آید مصطفا دست که یک ایام و از آسمان سگاف من تواند از معالج خوبی
 ترحم عاجز ماند و انچه که از اصلاح از بهریت و دفع حجاب اشیت است در جای منی و او بی و
 یادی گشت و در روی آ من این صفت هم در صفت عملها و صفتان شرح قدرت که در
 خود بدانی چون بر آید مرزخا ختم شد و آید اعلم بالسر و بابی ازین قصه معلوم کردی که
 دشمنی عاقلان ازین صفت و زنده و اهل از دست ایشان ترایک جان و دوستی اهلان و رخ
 ضلال و شادی که از ایشان رسد بر باید اید و ملال مصرع بس شون قصه از بهر حال
 مال مد کس اعطاء کردن آن سخن بر خلق و عافی خوس بر مردی دید که از دمای خسی را
 در می کشد و در شست جلد آن بجار کرد و روی با استخوان او آورد و آری
 بهر مرد اندر عالم کنند آن زمان که افغان مظلومان و باکی مظلومان و در جانشینند
 آن طرف چون دخت حق زیرا که ایشان ستونهای ظلمهای جهان و طینان مرضهای
 مان اندیش ایشان هربانی و دخت و فضل ایشان چون عطای حق نیست علت و در شرت

به چاره جوی ایشان جادو کی منت و باعث جت و جوی ایشان جادو کی نه
 بر باد رحمت ایشان اسکت شرح و روی از دست و پر او امان و دانت ایشان تحت او
 بر کاندوی او آنجا رود بر کجاستیت آب آنجا رود آب رحمت بادت و بادت
 امکان خود در دخت است عیت در پای رحمت از جوش است و املی تحت مر ام در
 و شانش سچ نمود آشتی نیست که بکلمه و غار الشور آب رحمت از آن بخشد و سچ محبت
 که صاحب محبت حکم کلانده لس صهای راحت از آن شوند و سواس از گوش مردن ناکرد
 و دوش جوش آب رحمت که دوش جوش رسد و جسم دل از روی عیناکی ناکشته باشد و کلشن
 عیب دست زده و مروینی از کلام خود یعنی طافن یافته نسات کلزار این بر کلمه فی آیام
 و کلمه تخلص بشام جان نماند و آن از لحن صفا اسلام باید از بهر اخای جان طعم سکر آید
 و تیرگان عینی بقدر عین نه از آید روی و و اکی باید تا آن باریان حال نماید هر که
 خدای که بخود استرس آید باید که اول از خلقت خود جدا آید و اندامها مردی بر من
 کند و تن از پای جان کن تا کنی جلال بگرد آن من علی نخل از دست و گردن و در
 عت و ادب از جرح کن و اگر کنی توان روی بکعبه الطیف او و جادو که حذر از عرض کن
 دخت جادو که از آید از روی و طلب مرد و قوی سراپا است و عیانت بی غایت
 و دخت بی علت او شون آید و آید و مادر بهانه جو بود
 تا که آن طفل او که باین و همچنین آید و طفل حاجات را بهانه می بایست تا به
 دخت او جوش آید لاجرم ابر او عذرتی از بهریت و کلمه و کلمه و کلمه و کلمه از با
 طلب و از روی سوزا و از پستی به بلندی میجو اند سچ خط نیست که از ابرند و یک بر یک
 زنده و از تو سچ باری بر منی آید که جواب یک رسد تا از پستی منت ندای که از بالا
 آید شونی و در قطع طراپتی ذات ایچک بتول بلند نمائمنی کردی و از جت سوز و غم
 از میان بلندی مکات و بلندی مکانی تفرقه میدانی و در این معنی نمی شناسی که بر سبب بالا

درساند اما از مازانی گامی کند که ترا از این دارد **خط** که ابله در جاده جان دانی گرامی
باختر از تو بگذرد و ز خانه از گامی ازین بهتر نباید که در هر هیئت تو کسی نباید
اگر چه از طریق دوستی نماید در مهلت نهایی ولی نوعی کند از کارش (الهام)
که گارت بسته ترک و بیاچاک هر یک کیم گشت آن یار دانی سپرد شد و دشمن از آتش جسد
جوشد و انانیت جودی هم جنس به از اخلاص و دوستی خرم من من کم از خرمی باشم ای پر
تو که او کن نامت با بستم ولی اشتد ام بر تو من رزد بیا که جنیت و گشتان پیشین می
از تو حکم است **تکلیف** و آن افکاک التفتون از شش دل من از کزاف نیست و شایه
من عواقب امور را دعوی و لاف نه آخر حدیث المؤمنین بنظر بنظر اندیشید یا در ایمان
و اخلاص من قصوری دید و من این نمکنت و لگزش از **ب** بدگانی مرد است نیست
ناصح و انانیت نشید که از باب قلوب در نصیحت مشکشان استاد عیوب گفته اند باید که
از صحبت دوستی جمال و او را بش پر میری و اصلا قطعاً با اهلان بنا میری که مصداق جمال
عاقبتی و خیم دارد و محالست او را بش خالمتی و نیم و صاحب اهلان سر انجامی بد جانگ حکم گشت
صحت اهلان جو یک نیست که درون حالی از این نیست **م** و میلم گشت چیدن غمخوار
سایش و از بر الفضولی معرفت که ترا کش ناصح و انا باز در نصیحت افرو و در طریق سخ
از **مهاجرت** ابله تا جنس جنین آن مبالغه نمود که در میلم حکیم گشت و آن کال نهما صفت
باعث کین گشت و اذاه بدگانی میگشت **م** این که قصد من آید خدمت
باطع دارد و کور تو نیست عاقل را از سگی نیست **م** و شش را از اهل بود
قال **م** کس که میسر علی السلام که سالید است و اگر آن خیال اندیشی و خرم تو بجا
بر می علی السلام با یکی از مسان خیال ماکم کشکان طریق شادوت و ضلال و نمود که با وجود
جذبات آیات ظاهر و مخزات با بر که از من شایه که در می اعتراف و برتوت من نمی آوردی
و ولی بر از سر به داشتی و علم بدگانی می افراشتی و با آنکه که از دیار اکیکم و خون تو غرن

دو غمیان و یخیم زودت جل سال بر جای حق خوان از آسمان رسید و یک ضربت عصای من
در از و جسم از سنگ و از گشت تو تم و بدگانی تو کم نشد و چون بانگ که سال از این سیدی
از لوط جل بخدایش پستی **س** آن تو گمات را سلیات
باز که بارت را خواب **و** در نه چیات نیاید که ناگاه تزلزل باشد و هیچ بخاطر نکند است
که چون از کور سال خدای آید موسی با جند منجات چگونه پیغمبری را نشاید و نکستی که چون سیاهی
از کور سال خدای تواند پرداخت مر آینه خدای از آدمی پیغم تواند ساخت و لیکن ترک آن
لیکن ترک آن به حرم و بدگانی کردی و دوی پریش کور سال آوردی **س**
پرس گامی سجده کردی از چرخ گشت عقلت صید سم سامی چشم می از وی و نروزی اجمال
ایست جل و از و غیر ضلال اگر چه لایق قاطعه و آیات ساطعه از من شایه که کردی اما
حکم انجمنی الی انجمنی استیل با طلال از دل بسوی باطل گشت و عاطل و سر آب عاطل گشت
سج گامی دوی بسوی شیر زنند هر که ترک دل بعش پرسف زده صدیقی باید که از کله از صدق محمد
بوی بر و تا تر اند گشت که ز الله لیستش از بد گنازیت آباد جل چون از اصحاب او بود
باز و شایه شش ترا غراف نمود **س** و از صدی گشت زبان افشاد
انسان کردیم و حق پنا گشت ابایی در احوال راه جز مایه از حق و اهل باشد حاصل انگ
آینه آل صاف باید تا در و شناسی صورت رشت و کمال در گشت ترک کردن
آن و ناصح بعد از مبالغه بند آن **م** و ناصح چون دید که آن موزر نصیحت میزد
نیت را محاص نصیحت جنبت با او جای گیر نیت آیت کریمه فذکر ان نصیحت الذکر را
نصیحت عین خود و حق حکم و لا غرض غنم اعراض از آن موزر و **م** شایه و دیگر بند
آن بسته خیال پرداخت و در محاطه خویش میگشت **س** بر سران مد و ترش از وی
زنده لاف ناشایستی طلب زیرا که نظر شده مکلست باید که مقصود را کسند از بود و می
ظلم کرب از باطن شود و ج اهل معنی را عینیه شدن بصورت نباید و حکم حادق را اشتهال

و از او مدد منعی که از او ایستاد و نه از امیر نماید **میسین** چون دوایت میفرمود و پس
قصه با طایب که بر خور آن پس **سبب** نزل این است که جماعتی از اشراف قریش
و صنادید که بجهت خواجه علیه السلام آمدند و حضرت خواجه را صلی الله علیه و سلم بخت
بر آن مهر و بود که ایشان ایمان آوردند تا اهل که نیز بچشم آن شش علی دین ملوک هم میباش
و زود و دین اسلام را شعار خود سازند و با علا و کلمه الله پر ازند و از جمله آن صنادید عباس
بود عم رسول علیه السلام و ابیه بن خلف و وین بن خلف و عبیده و شیبه و زید و ابی
بن ابی سفیان رسول با ایشان مشغول بود که عبد الله بن ام مکتوم میزد که مودن رسول علیه
السلام بود و از آن کسی بود از حال رسول خبر میزد و از آنکه رسول علیه السلام بنشیند
و گفت یا رسول الله علی بنی ما علیک الله تعالی رسول خدا چون بارشاد و در ساء قریش مشغول
بود و میخواست که بطریق لطف ایشان را در مسلک ایمان کشد اجتهاد کرد که اگر دوی مبارک
از ایشان یک را دم و متوجه عبد الله شوم نه آید مسلک و عبت ایشان گستره کرد و عبد الله
و در سعادت ایمان از او ایستاد است پس حضرت خواجه علیه السلام بر وجه این اجتهاد
متوجه صنادید قریش شد و در عبد الله در سوال ایجاب می نمود و آن از وی ترک ادب بود
فتیش رسول الله و توتی بن الحاحه و سوء ادب چون آن شهر من متال است که من خصال
عبد الله دوی ترش کرد عبد الله در ایستاد و از مسجد بیرون آمد در حال حجابی بود و آمد در میان خواجه
و صنادید قریش که رسول علیه السلام پیش ایشان را ندید رسول علیه السلام دانست که آن
اجتهاد خطا بود و صنادید قریش را بکشد است و در اثر عبد الله میرفت تا در یافتن و قال یا
عبد الله ارجع ارجع فانک فی عیال محمد یا میت باز کرد اندیش و مسجد آورد و در از در
مبارک قریش گرفت و بکشته اند و عبد الله را بران رد ایشانند و از بعد آن هرگاه که مادی
رسول علیه السلام گیتی م حبابا بدنی خامی فیه دینی چون عبد الله ششست خطاب سوئی که
با عتاب مهر آید در رسید که عبتش توتی یعنی **صراع** سکرش بود آن سکرش



که میگوید ای رسول شریف کناره وای حبیب بر دوازده نایب است که طایب است نایب است
و نایب است که بیکانه از حضرت که با حق است **شش** احد از حد این یک صیر
بهر از حد قهر است و حد وید و این آن کس معادن پس ملایم سعدی باشد فروز از حد
یعنی رکنه که آن کس معادن کنایه از ذنب و القصد و صبح سگ نیست که هم یک معادن
که از دایقوت بشن و لعل آتشین پیدا آید بهتر از حد معادن پس است **شش**
احد از نایب از مال سود و سینه با پر ز عشق و از دود و **شش** دل آمد در دین
پندار او که حق است که در سینه از ترا سکه شد و تلخ کی کردی جوشی کان
خواجه میزاید که از انکار همه عالمیان و از انوار جلد آدمیان فارغ زیرا که هر که را شش نایب
او را غم اگر جیل از کل در دست و رایطه طیبه کل را ج تاوان و اگر خفاشی سکه خود سید
شسته آفتاب حیات و راج زبان **شش** عزت خاشکان باشد دلیل
که هم خوشید تا باین طیل که شود بلی عود از بک و در یکی اش از آید نقص و
از بیک روز از دهنست و قلب ناسره از دست ملک در شیون **شش**
من جویران خدایم در جهان و انایم هر سبک و از کران اعراض از باب بطالت
از من دلیل خیریت منست کا و در انچه ای پرستند مگر کس از ذیو اگر که آند از خود مر خیر اوی کا
کا نایم تا کس سالکانم نخرند و خادیم تا شترانم بچند جا بل اعراض خویش پندارد که از نند جانی ما
لایس بلک رنگ ز دای آینه جمال جهان نایب است **شش** او کان دارد که با من جور کرد
بلکه از آینه من روت کرد **قال** قد کسین علیک کردن **ایروان** جالیوس **شش** و پدید جالیوس
روزی جالیوس حکیم نماز آمد و گفت سلطان دار و برای خود من و سید سا کردی سواد کرد که
ای استاد میگوید اساس وای حکیم حکمت شناس این دار و از برای دفع چون دهنده از باب عقل
و جزا همین منت نهند جالیوس کت اموز و دوزخ از دوی من خوش بگریه و بحر باز جنگ
دزد استین من کشید اگر خاک **شش** ایروان از خیریت بودی مر آینه سیدی من التات نه خودی صج

از آنجا که کمال اشراق و غایت مکارم اطلاق درست بیاید آن صبا آن صبا
سین منن او اند که در عبادت که بنقط غایت بر عبادت و از قیادت نادر
اول که شاید آن مرد علیل شای عظیم و مطبی طیل باشد و در طراف آستان و بوسیدن این
از دولت و اقبال در استین دست آید و حضرت آلی حکم از پایی تخت قبایی لا یرقم غری
وستان خود از تخت قباب عزت از آن جت مستور داشته است تا طالب آن
طایفه خدمت هر کس قیام نماید تا باشد که صحبت صاحب و دلتی بسند خاک لیل الهوا
در شهر رمضان بلکه در جمیع سال پوشیده داشت تا طایف آن شب در شبها از
پشت ساز و دهن و غفلت نزد از تا بسعادت نیل شب نذر مشرف شود پس چون
توفیق از سود و میز از غود میدانی و کنج پر از کنج از او به تخت و درج نمی شناسی هرگز
عد و قصد کن و هر کنی را پر از کنج پیدا و دست از طالب باز دارد
هر کس که بکشی دست از عالم حج هیچ روز از راه آن خالی ز کنج قصد در پیش می کنی اگر از
جن شان یابی بحد می کن طوا چون تو آن چشم باطن می شود کنج می پیدا از خود وجود
و اگر بعضی طلب طریقی نباشد باید و سوره بود و اگر شاه باشد فادس سپاه بود و بس صلوات
طریق لازم شمار جز او پاد و خواه سوار و فایده دیگر در عبادت آنک اگر بعضی دست
باشد محبتش ناپایه شود و اگر دشمن بود عد او شش کمتر کرد و باری می باید که با جمیع
و اگر توانی از سنگ یابی ترا زانک ایمنی و جمع کاوون ره زمانه بسکند پیش
قال در کسب و حی که آن حق تعالی نبوی علیه السلام که چه ابعیادت من عاید در احادیث
و اخبار چنین آمده است که حضرت پور و کار موسی را علیه السلام و حی و ستاد که ای ماه رست
از مطلع سید است تا تو ای قابلیت مرقه آفتاب حقیقت نیست مستین
مرقت کردم ز نور ایزدی من ختم زنجیر ششم نامی موسی که سبک سبک الله و او
درج و جلا و مرض و عا که در سر او در جلالت و این باید و این نه خنی و در نه بسته را مع عقل اگر

بسم الله

کنیم با عقل اگر که قابل اگر این در باشد عطا فرمای ما پرده از روی این نه نیست کیشای متر
گفت آدمی بنده خاص کزین کشت و بخور او نم نیکو بین یعنی بنده که از خود گسسته است
و کلیت وجود در پرستش تا پیوسته تواند گشت **فوجت** بمعنی اینها فم اعد
آلی و شلی لا تقول بر جسته پیادای او عن پیادی منست و عبادت و پاری او منس عباد
و پاری من بس که همیشه من جود باید که از پی صاحب او پاید و اگر از ک لخط از جمیع دستان
بود و شود بلکه شیطان گرفتار کرد و در ام و دیو در اند حال بد کسب جدا کردن با عیان
صدوقی و عیسی را از محمد بیکر باغانی چون نظر در مانع حیرش کرد و سر مرد را بجا دید یکی
قیه و یکی شربت و یکی صدوقی با خود اندیشه بود که ایشان جمع اند و باعث رحمت بی آنک
ایشان را از محمد بیکر جدا کردم ما بتام ایشان پرداختن نتوانم صدوقی را فرمود که بخانه دو و از خادمان
با کسب طلب کن تا زیر پای مهلمان عزرا اندازم و بر مقتضای مروت بهمان داری اصحاب
نوت پر از ام چون صدوقی رفت روی بقیه آورد و گشت **من** با صدوقی توانی می خورم
پایه دانش تو می پریم وین ذکر شده و سلطان سید است از خادمان مصطفی
صدوقی خیس کیت که با چون ساشانان جلیس باشد و در مجالس محافل انیس بود چون باید او را
از مجلس خویش برانید و منته این مانع همیشه عشرت بگذراند **من** مانع جود جان من آن ساش
ای شایه بود و مرا چون چشم را و سوره کرد و مرا ایشان را **من** آه که یار آن نمی باید سبکیت
چون صدوقی رفت با عیان با جوی رفت از غمت رسید و خاک مخواست از دستام کشید
بعد از آن شربت را گشت ای افتخار و لا رسول و نور دیده بر تری و بتول چون قیقه را بجا
از روی و نور و از از خدمت پر عبادی من می شاید که خانه ما بروی و ما خیزی که آماد
بلای چون شریف بطرف خانه روانه شد با عیان باز بر سر همان نوع فسانه شد و بر مقتضی
الایا ترشح با قیسه خاک از خجاست باطن آن سفید می نرید و با جود از غنی نبش شریف
براحت و انکار نامه در طعن خانه آن نبوت ساحت **من** که نبودی او تنجیه من آن

کی چنین گشتی برای خاندان در چون امسون آن سفید واقع شد قبول کرد آن به بخت دلی
 شربت در گذشت و از اظهار کن آج حاجی مال پاکین کند کرد
 ناجر کن دارند و ایم در عین چون پند و بهر با ال رسول شربت از ضربت آن ظالم
 و کار گشته در مخاطبه نقد می گفت خواجه صاحب عرض سپیدی و از طالبی میرا بقض
 قبول کردی **سین** که شربت ولایت و موم نیم از چنین ظالم تر امان کم نیم
 چون مرد سفید بود **شرف** فارغ شد و در پی بقعه او و در **حقیقت** زمین از باغ مردم شا
 اجازت خداوند که ام امام داده است این قول از وی بیست شده با این سلسله محیط
 و نقد را جان ادب منع کرد که در شرح آن عبادت وافی نیست و اشارت کافی سا
 و حقه ما ازین قصه آنک در گلشن وجود که با عینیت و گلشن منس هم گشت با عینیت این
 شربت از روی صحت **سین** شربت اصاف و تحت فیه من روحی مایه است و عمل
 فیه از ال که در مراب فقه و اد ال دارد و قلب صوفی سیرت که سلب از طالی خایه
 و مرتضی از مقامی بقای است درین باغ آمده اند اگر هر سه با یکدیگر موافق باشند و از جمیع
 وجود مجتمع بیکدیگر بایستوند و در محاسن و قبال اعدای الا عادی که من است محکم برادر کار
شربت بر این بنده پیش پادشاهان غالبند و اگر بر او افتد پند از بد و بر او است محکم برادر
 من به کشت با بنام هر یک پرورده و علم سلطنت و استقلال حکومت و گلشن طینت این است
 بر او از حاصل ملک اتفاق بدو داده اقامت طلیعه نیل است محتاج و این مقصد
 صباح شهبان جود است مشاطه رخسار مطالب است آینه دیدار و **سین**
 اگر ملک جماعت کند از آن بمیک دل و یک جبهه بی نای بلا شک بفضل خدای کریم
 شود کار آن طالب سقیم و ادوات ایشان بجهل شود طاعت بر حق مبرک شود
 توان ببرد گشت بدین اتفاق ز طعن به اندیش و ایل حاق **قال** در کسر **رجبت**
بسته یعنی جویبار است **سین** صلی الله علیه و سلم حضرت جیب پرور که کاو مجید چون پاد

آن یار رسید او در حالت فرخ دید و نقد و دلچسپی نمود و در طلب ماضی او جستند
 و نمود و دل آن دوست بدست آورد تا تو معلوم شود که غنا است او را در جمیعت
 دوری از حضرت خداست و بچین کنی که شیخ وقت هم امان چون نوع میست بر این
 و از روی شایان کم از نام نیست **لا جرم سین** سایه شایان طلب مردم شایان
 ناشی زان سایه بهتر از آن که سوزد اری برین نیست **و** حضرت باشد ازین غافل شود
 حال در کسر **سین** سخن مریز و را که کعبه نم کرد من طوافی **سین** کن مقصد ای اهل
 بین سلطان العارین شیخ مایه بسطامی اعلی الله تعالی در جبهه فی العلیین قصد زیارت نیست الله
 که بود و رهوای حج و عمره از سر صفایا بان می چود و مقصد انقبای او از ان راه دیدن
 دیدار اهل الله بود **سین** هر شهری که رسیدی از دوستان خود پرسیدی و شرف صحبت ایشان
 در باقی و در طاعت و خدمت شافعی زیرا که **سین** کت حق اندر سوز بر جادوی
 پادشاه طالب مدی شوی حریزه اصل فرغ را از اندامیت از آنکه مستوع سکنیم
سین هر که کار و قصد کند مایه کاه خود اندر تیغ می آید پس
 نقد کعبه کن جودت حج بود چون رفتی که تم دید شود مقصد مواج دید دوست
 در تیغ عرش و طایک هم نبود حال در کسر **سین** حکایت خانه ساحر مدیدی بر رسیدن **سین**
 از که روزن **و** اگر **سین** نو مدیدی خانه ساخته بود و از برای شیخ خویش دعوتی میکرد
 بر از شیخ چون تیرت قدم شربت از زانی داشت سمیت بر امتحان نو بر کاشت
لا جرم غمزه **سین** روزن از بدو کردی ای **سین** کت تا تو از اندامیت از آن
 کت آن فرغت بدین با پیاز تا ازین ره بشوی با یک ناز **سین** بایز و ناز از سم از آن
 می شافت تا مدی را که خدمت باشد تو از اندامیت روزی حکومت پری و سید ضعیف
 از چال و بخت تو از طلال **سین** دیده مایه دل بر آفتاب بمجو پیل دیده سوزان بخوا
 بایز و پیش و پشت و مادرش صاحب **قال** کثیر عیالی طلیل **قال** در سخن **سین** در پیش

ای بار خدایت غنیمت بجا خواهی کشید گشت غم بت اندر کرده ام و باید دید در دست ای
پادشاه درگاه آورده ام گشت از برای زاده ماه جزو چه همراه ای گشت در دست دوم در پیش
گشت در سپاس من پیار و بکره من منت بار طواف آورده از حضرت پروردگار بگزار
از حج شمار **ست** طواف کعبه ذی کن اگر دانی است کعبه معنی توکل چو پناه
نزار حج پیاده کنی بدان **ست** که کینش دل بجا نه بدست ای آدمی اگر بچشم کعبه آتیا
و محرم حرمت بگرد جلای باد که فرمان در ابلیک احاطت کون و بر افق مافلا و ضاحی
بر روی و از سر ضا در طواف من سعی کنی و شب تابی تا به عمره و توقف در غنای غمان
یابی زیرا که اگر کعبه صودی خانه بر اوست کعبه خلقت من خلوت خانه بر اوست ظاهر من بر
خلقت پیدایی او است و باطن من بر پروردگارت من زوای پر است بلک آتش عزت عش
عزت بر موم بر اسو خدایت و جمال حقیقت و ایند یکا کی سوخت **ست**
چون آن حق که حاجت دید که در او سر خود بگرداند تا بگردان خانه و او ای
و اندر آن خانه بجز آن حق **ست** چون مرا دوی خوار دید که کعبه صدق بر کردید
خدمت من طاعت و حمد خدا تا پند ای که حق از من جدا چشم نیکو باز کن در من که
تا پیش نزد حق اندر بشود **ست** بایزد چون این گفته گشت که با پیشال ام او را از خوش
در اعوشش کرد **ست** آمد از وی ما پند اندر دید نهاد در شستنها و اسید
قال قدس سر و امین محمد صلی الله علیه و سلم که سب مایه ای آن کس که تاجی برده است در دعا
چون حضرت خواجه علیه السلام بیاد است آن پیر پرورخت و یار غار و با انواع نوازش بر او
آن بجان از شاهان جمال خواجه زندگانی تان و فرخ و کام انی سله اند از یافت دست
در بیت و عظمت در حد و شایسته تا از فرد مضاعف که اندر و یکیت زمی حبه مایه ای در خنده
صاحب در دست پیدایی که سب جلالت این شاه و باطش دیدن دیدار ان ماکش خدای
که مایه در است و فرخادین که مایه راجت حاجت و لود امیر نامه قدس **ست**

بج کج آمد که حقیقت در دست من تازه شد جو خدایت **ست** موضع تادیک فرموده صبر
در دست او چه خیر ان و جام مستی است و جلد بلند بیا در عین پستی است **ست**
آن بباد ان صغرت اندر خوا در بهادت آن خزان مگردان همه غم باش و با بخت سباز
میطلب در مکر خود **ست** اگر در بنش بر کش طاب خوب و خوش است و در خدمت بلا
سطوت در دو غناست تا باد انک سعادت نخل طاب و دولت صداقت تا در بحال
درست لاجرم **ست** آنج که پندش تو گنج است شوش چون کار او خدا
تو طافش کن که از پنهان **ست** ایچن آمد و نیست در جهان زیرا که هیچ ایند در مشورت
می کشیدند و جام مال مال در اتشال ام و شاد و زخم فی الایم می نوشیدند است سوال کردند که
اگر کار کار ما در زمانیم با که مشورت کنیم گفتند با ارباب عقل و یک است و اصحاب فهم و فراست
گفتند اگر از ان مشاورت که دوکان با زبان در آیند معاطد با ایشان بر وجه بستم و ساینم
زان آمد که شاد و زخم و خالعه من یعنی با ایشان مشورت کنید و هر چه گویند بر طاعت
آن عمل نماید لاجرم تو **ست** من جز در ان شناس از ان **ست** زانک دن جز در است کمال
مشورت با بنش خود که میکنی **ست** مرج که پیکر خلعت آن **ست** فی الجمله اگر روزه و نماز و درود
زیاده در متابعت فرمان آن مکار غنیمت نصرت زاید **ست** عقل قوت کرد و عقل در
فی سکر کامل شود از ان **ست** من زکرمش بدم چنان **ست** که بید از محله خود تیره با
و بعد مایه **ست** که در ان بار نهاد **ست** خیرت پند می قدس سره چون دوی
از مکار پندس ماین که بر طریق کلام مصنف که بابل لا اجد الهی نظری و الیه ترجعون بر ان **ست**
و در دست و انا تو ایاکم **ست** علی شوقی او فی منقایل من بر ان سوال نازل از شر نفس
پناه در کاشع ضیاء الحق حاتم الدین می آورد و بگوید **ست** ای قضا قدرت قدر گشت
که از بدی تو از شور و کجا زیرا که از فلک پرده آویخته اند و در طریق عقل جز من از عقل در اک
بخت و ناک قدرت را سپر شایسته رضا است بیا که مایه سیه من با از دما گشته است و جان سیه

از دست او خون آشفته و لیکن تصرف عصا ساختن این از دست او است و در اظهار
پیشانیان نه از سر میست **تو مست** حکم خدا تا تحت او است
تا دست او را که در عصا صبح نو بکشد و شبهای سیاه بین پیشانیها ای پشاه
دور خجی او دست بر روی دم ای دم تو از دم در مایه فروزن اما این دوزخ من خود را
از که خرفتی نماید و این در پایی زخار در چشم ما از آن جرگنی نما محجوب کشن بی سادت از دریا
بگفت واسطه خسارت است و ملاحظه این دو حال در جهاد صوری و معنوی اعتبار باید کرد
اما صوری چنانکه حضرت اکی بنیض فضل باستانی در روز بدر لشکر عظیم کناره در چشم رسول
علیه السلام و اصحاب او قتل نموده تا سبب خسارت ایشان گشت و عساکر مضروبه اسلام
در چشم آن پیام اندک نموده تا موجب خسارت ایشان شود و در کلام مجید و نورانی عظیم حمد او را
اطهار لطف و احسان و مایه فضل و انتان خویش در بارش حبیب و فاکیش فرمود که
و از یزید بگوئیم اذ التبتیم فی اعیینکم قلیلا و یشککم فی اعیینهم لیتقوا الله ام اکان منقولاً و الی الله
ترجع الامور و در جهاد معنوی نه حال برین منوالست که هر جیس منان و وسواس شیطان که
جنود مخافیل اعافی معنوی اند و دیده دل و بنظر جان سهل آسان می نماید تا بی تبحر و محکم
و خفا بین ایجاد الاقتران الی ایجاد الاکبر جمله پرستگار عادی می آید و حکم الا ان جوب
الله نم الفایهون و ما از نهاد اعدای بر آید و بواسطه کم بودن جنود الله در چشم آن لشکر که
تجاسر می نمایند و در او ان متابل و معوض متانده می آیند تا علف همیشه مرید می شوند که لیتقوا
الله ام اکان منقولاً و حضرت مولی کدکس تره از برای بیان این معنی منفریاد **سین**
زان نماید و انصار حی سیر و ان نماید پیر زجون که به نماید و اندر قدرت احمس عجب
و اندر آردشان برین جلالت عجب تا پای خویش با شند و آن جانب از سر که
کسی در چشم او کم از گاهی نماید و زخاره ماسی در لکشتش تره تره از او سیاهی می نماید و می داند
این کار که بهما برکنده است و جهانی از او گمان و او از خدا **سین**

می نماید تا بکعب این آب جو صد جو عوج بن عشق شد و غن می نماید مریخ خوش نشانی میگشت
می نماید و دریا خاک خشک **خسک** و در این خود از خون نماید و در انداز سرستی و
چون آید از تک دریا بود و دیده و غوغون که پنا بود و دیده پنا از لغای حق شود
حق بکاسه از سر احمس شود چون در بادی این کلمات اسباح طریق کلام مصنف بندهم
رسیده بود تا مستمع امر او بر جیل کند و بعضی کلمات را بمع قبول اصفا نماید بعد از بیان
اما نقصان و قدر و حواله جمیع امور حضرت دادگر محو اید که هم طریق کلام مصنف و در سب
در می کند با جرم او تا بر طریقه اهل او و کار و بعضی امور را بر پنج مجاز عقلی عجب استناد میکند و
ای فلک در فتنه آخر زمان تر میگردی بدو آخر زمان ای فلک سمانا جو پیرزی روی
بقصد ما آورد و پیشین هر آینه ای اسفند چون ما کرده تا کی مع جنا بر جان ما آرد ما
و جنت تر تحت بر سید ما بکشی می گام آن نیاید که رحمت از حق بیاوردی و میش ازین ما را
در آتش امتحان سوزی و از آن پیشه که نهال امید ما از ج بر کنی تو حسی بر حال ما کنی و بحق
خدا ای که بیرون و اندرون را صافی و منور ساخت و مکل تر اعاشانه پر درخت جنانک
عاشان در مخاطبه تو میگویند من ای آسان که بر سر ما ج بر کرد و عشق آفتاب تو هم خود
و اندک عاشقی تو که بر من نشان بیرون و اندرون که بر سر ما زد و من آن مانی که تر از جان
مورد داشت که در می بجاده ازلی پنداشت آری اگر در می عالم را قدیم پندارد و غیب
پیش کی داند که این باج از کجا که بهاران زاد و در کش از کجا کرم کاند و جوب زاکیت
کی بداند جوب و اوق نهال شکر که اینها مادر اینوا خنده و از آغاد و انجام فلک با ج
ساخته تا عقل جونی را چون قطره بر باری عقل کله پو شتم و از قید سلاسل تعلید باز دهم
و در مخاطبه و اسبکسان سلسله تعلید از نضاح و زخا اندم و امثال این ابیات بر زبان را اندام
عقل تعلیدی و بال جان تا عارست این مانسته کان تا رن خود جابل می باید شد
دست او بر بوی بکی باید زد و جی پی سود خود را می گز و زمره کوشش آب چو از او بر

که بستاند ترا بشامد سود و سرمایه بنام من این بکده او جای خرب با
بکده از نام من و سودا با من قال که کسی عذر گشت و گفت با سید که چسرا
فاجعه را بکلی خرد و منتدای دین و دول حضرت سید اجل باد گفت که از روی عقل خبر را
لی محل بقتل خود در آوردی و درین باب با من مشورت کنی و بگوئی مستحق از برای تو بگویم
و خانه ات بجا نیاید ای ارادت من دلگت گشت پیش ازین تو میبستی صاحب ختم گشتی بکنند
و در آن محنت و حرمت گشتی من ختم این قهر را بی من تا بینم چون شود این عاقبت
من تو بگو و گفت عقل را بی از خودم و مدتی تو سوسا کس بر منی با دوسا کس بپوشم بعد ازین خبر
دیوانه سازم و سلسله جنون را در گردن اندازم تا بینم که چون عقل در دست عشق و فنون گردد
سر انجام کار من در قید جنون چون گردد **باب عیسی** که درین او بر من بگویم حکم
و در حسن سخن دل نشویم حکم از عقل اگر کرانه جیم **عجب** دیوانه آن سلسله بوم حکم
قال که کسی با من آوردن سایل از روی حلیت آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخت بود
طالبی گشت عاقلی فرزانه می جیم تا به نازل و ستر صغیر با او گویم و در حل مشکل با او مشورت کنم
و در بستر او را بیکدیگر بخت او بگویم با او بگویم که در شهر ما عاقلی فرزانه نیز آن شیخ دانا
نمایند که برنی سوان شده است و با کردگان در میدان آمده اما ثاقب را نیست
صاحب تیر و آسمان در دست و آفتاب ضمیمه **من** فراد که و بایزاجان گشت
او درین دیوانگی پنهان شد **و** ای کسی باید که در دیوانه نام جان منی و در کوسا را از جن ساری
مرغی زبیرا که وی استگار احمد از آن امر داشت از سر شفت مرید ابابو گشت و ترافتم و در آن
آن بزرگ کرده از روی کار توانی کشود اکنون که از جنون حرا پرده ساخت بکدام دده او
جزای شجاعت تا فرادید و حسن شاکس باز کرد و جان آسوده ات باولی هم از کوه دشت
که تو با دشت آن دیده **من** بزرگ سنگی بکس بر سنگ من پیش آن جمعی که با او است
بر کلیبی را بکلیبی در دست ولی را هم ولی شمس سازد و هر که او خواهد با من سازد چون لی

حزین را و پر از ساخت بطن عقل و زبون که در استوان شاخت **مستش**
چون جز در درون چشای زکوره **من** طند از آن اعمی زور کور شمس که از او کرد بود
که جز در بر روی زند از غنود چون کز یک کور حاجت را کشت آن سنگ در غنود
قال که کسی حله بدون **سک** بر کرد **کد** ۱ سکوی بود که احکام و چون پیر شیه
بر روی بود آورد آری من سک کند اسک درویشان خشم در کشت مر خاک درویشان خشم
که ای بخاره از سر عجز و بیم سک را بخیل و تقطیع میگردان **کلی** ای پیر صید و ای پیر سکار
است است شست و شست آری حکم الهی و ذات جمیع المذورات عاجزان باتوس و بیم
از به اجمال و عظیم سگان مرد او را شمشیر سکار خوانند و نام و دان روزگار را چید زور کار و دان
کت او هم از خردت کانی **من** از جوش تا غسکارت جرس که میگردد با دشت بدست
که دیگری بزرگ که بگشت سک عالم جز سکار کوز کند و سک جابل جرمقصد کوز کند
سک معلم از خلال رفته **من** در پیش صید ذوق خلال پیر شده و شمسای پیر
سکار جویش شده و پیر از از او درویش شده **من** سک شناسا شد که صید
ای خدا آن نور شناسا شد کور شناسا نه ازین جمعی است بلکه این دانت که جگست
بج کوی شاجم تو از دین میشت با وجود آن بشا بن فرمودی موسی را نواخت و در حکام
خفت مارون و شاخت زحمت کردن در هلاک بر مدعی تواند و منی خطاب حق که میزبان
یا ارض ابلهی و انوار که تا قتل غایب دانی که **من** خاک و باد و آب و نادر با شمر
بجز با باد و با حق چسب با بکس آن زخم حق سیر بجز از حق و از چیدن پذیر
لاجم سموات و ارض و جبال ازین حال تو سپیدند که و اشقش نه با و گشتند بزرگم از آن
چانی که با غم زنده باشیم و با حق مرده بس جبار اگر است که من و اکبشی تا با خلق مرده
باشی و با حق زنده کوی زرا که چون از خلق بازمانی بستم شوی بس خلوت لی مع الله تو را
لا تزل و ما بشد و خابت از سر وحدت لا یسبح فی ملک موت و لا یسبح لکاه کرد و

و خوشه چمن مندا ای نشان توانی شد و از حریفه خاص او که دیگران از دست ازانی ان گنوع
 که و لا نه بر مال اینهم نصای کامل و نصیبی شامل دست آوی است معنی اینج حضرت بود که
 جن مانده از طعن کرده اوتم انج جن را قلب می باید سلیم بس چون دل سلیم کرد و کار
 حکمت را که کم کرده دست و ساداست که شیطان در دزدی آن مشعل در حضرت ارباب
 دل توانی یافت القه مرد مشورت جویند و حضرت سحر آید و خواست که ما با او ساز کرد
 و در حرم نماز ما او هم از شود من کت روزن طلق کن در کار باز کرد او در روز از دست
 که نکاز از ده بی در لا مکان بمبوش جان بودی من بودگان معنی اگر در خلوت خانه من بودی
 که کس ناز بودی و خوش بیکاز درین سر سر بسته می از بر وی و اگر میقتد مکان در لا مکان در ای
 و هر که ای سنا سر و پا صحبت شایقی من تر با کسی نمیختی و بمبوش جنی از این این کمر خنثی مال
 در شکر خاندن محبت مت خواب را بودند ان محبت غیبت کما ی رسید
 بن دیوارستی خنده دید کت ای برادر میدانم که مستی را کستی بکوی که چه خود کستی گفت از ان
 خورده ام که این سبوت پرسد که این سبوحیت کت از انج من خورده ام من
 و در می شد این سوال و این مانده چون فریخت از در خلا محبت او را و نو که آه کن
 و اگر شراب خورده باشی غم را کن مست آه بگرد و مای و موی متان بر آورد مستن
 کت کتم آه کن میسکنی کت من شاد و تو از غم مخی آه از در و غم می دادیست
 اتی و موی میوزان از ساد محبت کت بسیار موفت مر آتش دلی حاکمان تربیت
 بخاش بر خور زاده زدن پش که و بعد ایوم دامن عمل مصلحت اندیش که مستن
 کت مست ای محبت بکه او از بر من کی توان بودن کوفه کرم اخذ قوت رفتن بی
 خانه خود رفتی رین کی شوی من اگر با عقل و با امکانی بمبوش جان بر سر دکانی
 قال که سبوع دوم با در سخن کشدن آن نوزک را ان سایل حال او معلوم تر کرد
 طالب جانی از ان محضال و کان شامل الحاکس که در ای فارس میدان حیثیت و ای شیده

میان طاعت که بر نفس نرسد و از یکینس عنان فرس بجانب من کش که حاجتی دارم من
 را از سوی او که من زور ککو کاسب من بس تو نیستی کای بمج ناکه بر تو نگذرد و در بایست
 از جوی پس بایش کن تو کای مرد در نماز جمال کسن را زنده و از برای تطیب زواج در فرایش
 کشد که میجو اسم که زنی دین کوی بعد خویش را آدم و باقی عمر را در صحبت او خوش بر آدم زلی که
 لایق من باشد کیفیت کت زمان عالم بر نوع پیش مست یکی از ان کج روان و دوی دیگر دج
 و ان یکی است که مجموع تراست دوم امک منی تراست پس دیگری راست و سوم امک
 بتای دیگری را بود و ترا از دمج بین نباشد جن اسرار شوقی زود تر بود مستن
 ما را اسبم پزند لکه که بنی و خشنودی تا ابد و شمع باز بسوی کو دکان اند
 جان طالب و یکبار او را بسوی خویش خواند مستن که یا آخر بگو بنسیر این
 این زمان بر نوع کنی بگرن کت اگر بگر خرابی مستو است و زن پود بی ترا دمی دیگری را
 و اگر زن با فرزند خرابی به محبت او با پدر زن است سحر تراست بعد از ان کت او شو تا
 ارباب مستن لکه پند از در و تر از عالم پدر از دوی موی که دو باز دوی بکو دکان آورد سایل
 بر ناکت که ای محرم طلق خانه از مستن نوزدای عقل کلی در بیان
 اقلی و چون جونی نشان کت طلق این مملکت رای می زند که در ان دیار فاسی
 کند و می کشد چون اعلم علمای عالمی بود که نده اینای آدمی با وجود تو در مری را حکومت نه ما
 اخذ لای مستن بر مست غر او که است و چون بر جند دفع کردم در گرفت مستن
 از حورث کج و دیوانه شدم و زده را باطن تمام که بدم عقل من کنجست و من دیوانه
 کج اگر پد اکسم دیوانه کان قدم بیتان شکرم هم زنی می اوید و من میوزم
 طالب علم تعلیمی و تعلیمی سیستم که اگر از نرفت مستغ در فغان باشم سا با ز نمایون متم نه جندی
 که در دیوان به شتم عالم رو شمای جوی پروانه جان بعد دست و عالم دنیا طلب میوش از او
 لاجرم آنرا که عروج بر اوج سماک باشد و جند از آن حضرت یاک و هند اسمینر مایه مستن

بعد از غیبت خطاب آمد غزوة کر رفیق علی بن ابی طالب و موسی بن جعفر و میکو بد **مستن**
 مدح حاضر و شش از برای این نام موسی می بزم خاص پس و در موسی کی روانه کرد
 پیش تو یاد او دم از سحر **مستن** بدانی چه میکو بد مکر می نماید **نظم**
 بهشت نام جان کرم زنی **مستن** حدت و نشان کرم زنی در تو اینجا حاضر و شرم نماید
 که از حسن بنان کرم زنی **مستن** اگر ناکاه نام عزت بر زبان در نام جانم از این عزت برود
 که در اگر بجز حالت کرم ششم جهان بین من برشته و سوزن مکان و زنده کرد **مستن**
 فلو خطش بی فی سوا که اراد **مستن** علی خاطری سوا قضیت بر دلی اگر نام تو کرم و زنده کرم
 مراد از جمله گفتارم تو با **مستن** عهد عاشق با معشوق آنت که جز با او سازد شرط خبر
 با محبوب آنک بغیر او نبرد از داماگاه کاه غلبات عشق که مستلزم سلایات عظمت
 اغیار در یکسوت یار دارد و عاشق را بر سر عهد و پیمان بگذارد پس بشاید یکاکی با همه
 سازد و محبت درم ای متعده **مستن** نظر جو یک منظور بیند از دما انی به چون خبر پس آید بهر اراد
 جز ای پیش **مستن** عهد ما بیکت صد بار و نمراد عهد تو چون که ثابت بود
 عهد ما کاشی بهر این روز **مستن** عهد تو کن و ز صد که هم فزون ای قادی که شایسته قدرت
 کله در کادی آسازد بشاغل که اگر یک بهر وقت و خیاط حکمت خرقه که بود فلک را بر ای **مستن**
 قدس نه از منی و خشت **مستن** حق آن قدرت که بر تلون ما رحمتی کن ای امیر نو بهار
 خدا یار در دست عادت پرستی و رسم و آیین مجازی پرستی و مستی که قنار شده ایم و از حاد
 در استان او خرد رسته و از طریق عاشقان بدوست پیوسته دور افتاده ایم **مستن**
 خویش را دیدم و در سوای **مستن** استان ما کن ای شاهین تا فیض خجتهای دیگر را بنان
 که در مابشی ای کریم **مستن** ای از نور آشنای تو در دل و جان پیغمبر جو اخی و ای از
 در جد ای نو بر سینه نمراد مندی داعی ای دست او نام از ادراک و امن کالت جز که تابی
 و ای عقل پرانده شده و امیر امن مراد قات عزت راهی ما بهیم که لازمه مادر مانگی و ادوات

وایم که صفت با صفا کند و بجای کسیت **مستن** ای حدی تو در جمال و در کمال
 در کشتی با بزم در غلام **مستن** ای حدی خویش بجای ای کیم **مستن** در کشتی ای حدی خویش
 ای طالب مکان در خانه خود تو موجود ای از نصیبت ای زبان و از طاعت با بی سو و شکی که ای
 بر کشه ام شکستان کن اعش که عمر که ای بیاد داده ام و قدم در راه صدق نهاده معر وجود ما غر
 کشد و در کنج آن خراب کنج نی و قلب سلیم با مجروح شده و بر باید راحت آن چو اخت و در غیبت
 پس از تطبیع مایک بار ماند **مستن** همه بر دیم و یکی دیوار ماند **مستن** الله الله ای حدی
 تا که کرد و شاه کل جان دید **مستن** بهر باید بهر آن لطف خشت که تو کردی که ما را با جنت
 چون مدنی قدرت بنای **مستن** ای نهاده و جهاد ششم و لطم این دعا که ششم افزا شد
 تو عاتیلیم فرما صحت **مستن** ای کرمی که بی واسطه سوال بسیار از آمال ما با نجاح رسا
 که از آتاکم من کل ما سائلین **مستن** در سبقت اعمال بسیار از اقطار افضال بر زمین دل از باب
 آمال با دانی که در استیج علیکم بقره طاهره و باطنه ای رحمتی که رحمتی بی سبقت بندگی کار بندگان
 ساخته که بخت رختی غصی و ای منی که نعمت امیدواران بی نیاز از آشنای عایت ارام
 راز که از آتاکم من کل ما سائلین **مستن** ای کرمی که علم دولت آدم خاکی بر سر عالمیان بر او از بی در کار
 سینه ساکنان صوامع افلاک آتش عزت اندازی کاسی شش خاک و تاج تارک افلاک سانی
 و کاسی ساکن افلاک و امجور کس زندان خاک سانی هر که بر دشته عایت مست و دست بدست
 با سینه عزت نه پرست و هر که فرو کد اشته با ایت تست جان خویش هر که بر سر پرست
 آدم را از طریق طریق **مستن** غم چون جود تو نصیبت رفیق طریق اوست و طالب تشبیه را بر آید
 که که از طلب جالم چون یاد رفیق اعلی صافی زین رحمت اوست و ز کرده نوازند و در حادی کشد
 و مع از خنده تو اسب کشد **مستن** از یاد کس نبرد شمشیر کس بر سر دنی در بند کس نماند دستگی زوای
 در که در قنار اسودنی و نیک **مستن** با قایل عایت سانی و نیک **مستن** ای طریق اوست و آدم و ای
 خویش بافت و المی که بر اندیشید حکم من خیر لایحه بر آید و قنار خنده شش بافت کن که زین

که سرایه لعنت ابدی است نصیب او گشت و عجز و سکت که چون دولت هر دولت نصیب آدم
 در دین گناه آدم و ابجد و صفت اجتناب ساینده که ثم اجتناب رفته فانی علیه و کثرین اگر
 منی البیس را پایگاه لعنت و ابتلا گشت که در آن علیک لعنتی الی یوم الدین من
 انک اودی و دما باشد رست زانکه ای انا الحق کین آن انا بی وقت گشت لعنت
 آن انا در وقت گشت رست آن انا مضور در دما رست آن انا فوعون رست
 لاجرم مرغ بی سگام را سربیدن رست اعلام مرغ بی سگام رست
 که همیشه از کبر و منی در مصر وجود فوعون آسانی وقت انا بکم الا علی زنده بسن حکم جبار
 بریدن سرش اجتناب تا از سر او ایمن است و صاحب سرش دعوت نکال از سر
 آنجان کیش گشت بر کین ما که باید او گشتن آینه بر کین دندان پر زخمی زار
 تبار و بار از بلای سنگسار و اگر از گشتن سرش دانی و بار و متاب و متاب نتوانی دانس چه
 طبعیت از دست و در تسلیم جز آستانه او من در کین منی راجع ظل چه
 دامن آن من گشت رست کین چون کین رخت آن رختی در نور و نور که باید رست
 بار میت ادریت رست هر چه کار و جان بود از جان و اگر عتق آن شباب کاری
 نهانی کرد و درونی محضت پری توان آورد باید که در پری نوید مانی و در خیاره او گشتن جان
 میاض و مندی بخاشی که سر سارین و طبع طارین در سر او عبودیت و فضیله بر میت قدم خور
 در حاجت جابک قضیه هر قضیه است عبادی ائی انا العفو الرحیم یا صمیمه و این عذرایی
 هو العذاب الالبیم ارباب اشارات را این منی روشن است و ادب اشارت دادن ابریم
 بظلام غلیم در او ان پری او و کیم از جانش باشد مرطاب صادق و مرید عاشق را که
 اگر ضعف و سستی در چشم او راه یافته باشد و مساع و توانی او اختلال پذیرفته بود و عجز او
 جبار و منی بطور پیوسته و طاقت استعمال نفس در مبارزت طاعات و اعمال پذیرفته باشد
 و اسباب تحویل کمال از دست رفته و امید نیل درجات قرب نقصان پذیرفته باید که بهات بی علت



۲۸۵
 آن سرش باشد و در جاز تربیت پر اکا - که سر باید رحمت آراست متقطع کند از جاز تربیت
 باعمال قلبه اصلا و قطعا انقطاع پذیر نیست لاجرم روزه باشد که از صلب روح و رحم قلب
 غلام غلیم که از علوم بدنی و رسوم دنییه آگاه باشد که از اعطای کل قلب مؤمن اسارت
 بران نتواند شود و بس و بسوف تعطیک ربک فرضی بطور پیوسته و دلهذا میباید مشن
 یت غم که در پیر بار و مانده ویر که رخت کیش خازنه ویر که رخت کیش
 یکوت غایب ندارد خرمش و در خوشی شرح این اصل و لا از سر اندیشه میوزان و الضعی
 تدریجی از بدون قاصد کمال عاطفت و انضال او نیست زیرا که خوب نکاش صورت
 جوان مرورش و زشت و هیبت نکاشتن شکل دیوان سرکش دلیل استادی تاس آسن
 بر این و در کمره ایمان شایسته بر خداوندیش سرور ساجده لیکن سخن مومن که پیشه آورد
 جویت طوعت و سجد و کافر که اندیشه او خود بینی و سرگرمست که راست باعنی
 زکی که قله سلطان عبادت کند و با استقلال در آن قله دعوی امارت کند مستن
 کشد باغی با ملک او و عاقبت خود قلع سلطان مومن آن قلع برای پادشاه
 یکند محمودی از بهر جابه قال در شمس و صیبت کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن پیاد او و عا
 آموزدش رسول گشت ای که فادیت از حضرت مطهر ارب سعادت دنیا و آخرت طلب
 و کوی **مستن** آتانی داد و دنیا تا حسن آتانی در عینا حسن
 راه را بر ما جوستان گشت منزل ما خود تو مانی ای سر در حث آمده است که چون
 موشان مشاهده دار السلام کند طایفه را که کند که حکم و آن یکم الا و از ما مرور و عبور بر
 از رخ مرعوب بود چون بود که مادر او در دوزخ واقع شد من نکست و بارگاه آینه
 بر کاشد آن که در کله دلی طایفه گویند که آن دوزخه خضر که در کاه شامه و دوزخ
 است چون شامه دنیا دوزخ منس را گشته بودید آن سیاست کاه از برای شامع و گشتان
 از دست گشت **مستن** چون شامان من دوزخ خور اتش بگره حین و دوی

چه اگر دید او شد بر صفا نازد کشند لفظ بهر شما و اگر تحقیق کنی کشن من عین
 کشن کشن دو جفت زده اگر دوزخ هر کس شعله از آتش شتوت اوست و بهشت و اگر از
 آثار معنوی و معرفت او هر که اتوبه دست دهد و از سر مقتضیات هر جس منافی باور است
 خلقت ماسخ ملت بر سیم دست سازد و از دوزخ منتهی اوست اما از متابعتی بنده رساند
 بر مقتضای قضیه هر قضیه فادیک یک بدل اندک سیاهتم حنات دوزخ او بخت بدل کرد من
 چون شایان جلد آتشهای خرد بهر کس کشد جلد پیش من منشیاری را جرمی سنجید
 اندر و تخم تو فانی اند آسید و بطلان و کورسج و عمارت طرف آن جن نموده و خوش
 نو اگر دوزخ و باجایت داعی حق در قضای عرصه مناسبات او دوزخ من دوزخ مایه در حق شمای
 بهر کس و کشت و بر کس و زنا آری بل جزا الا احسان الا احسان چون ساعید قویانی مار انا
 اید و پیش و صاف بنای فانی اید و از سر صدق و اخلاص برین منشی فایلی که مستن
 ما اگر تلاش و کرد پیرانه اید مست آن ساقی و آن پانه ام هر خط فرمان او سر می نیم
 جان پیرن و اگر و کان میدیم تا خیال دوست در امر ایک جاکری و جاسپاری کار است
 مایه اگر قربانی خویش را بکشیم بکم این روح اندک شمس در دوزخ دم رحمانی از آن قربانی باز دارا
 نه که قضای بخور جرم پیش برود نه که کشد خوار کشد انکار کشد جرم پیش نماده و دم خود کند
 و تپش کن دم نزد آن بجا مانده و اگر از تجلیات صفات و ذات ما از باس استوت مجر شود
 به خلقت لا محاله شمس سازه تم و قیای بنابر دوشش اندازیم اگر چه هرگاه که شمع بلا اندازیم
 پروانه جان عاسا نرانی پروانه سوزیم اما نه آئیم که از بی وفای دید ما محبت از دوزخ بلکه
 سوختن پروانه را پروانه و حال مع جانان سازیم و بستی او را سهر مایه هستی و او را با عمارت
 کال سازیم بسین بی عمارت راجع که **مهر**
 جان ستانی خوش روی منتها پاک شواز خویش و سوز خاک شو تا که ز خاک تو بر و بر یک
 و در چرخ خنک شوی خوش سوز **ما که سوز تو سوزد و دنیا** و دوشی از سوز تو خاک کن

باشد تا که تو گویا باوی اگر ز در وسط عشق ستوانی باخت و با سوزش بلندی نیازی
 ساخت متع صاحب دلتی باش و بهست از جرم نیاز محرابش **سین**
 ای دل اینجا که با تو روشن است و ز بلا ما تو را چون چشماند در میان جان و اجاس کند
 تا ز پر مایه خون جامی کند جز در او کل خود پر سپید با محبت این همه امر است
 در او ششام و سیلی شمان بهتر آید از شای کسی مان صبح سامان خردمزد و حسان
 تا کسی کردی زارتی کسان هر که را در دنیا بر منده و بی نوا این بود ایک از استاد که بچند است
 و با وجود لب تنگی آب زلال بخت و اگر بر جانی است و مصابرت و در پی و روزی
 جد است کشیدی بر این جان شدی که استاد خواستی و خویش سکا به شرف و طاعت
 او استی بس جاکم پر شدن تن را به با بخت استاد و آموختن حرفت باید پیشین
 روح نه لباس صافی غفران نه از باج پر کامل کار دان در دست نماید و بیدش از آن
 حالت که طفلان در حالت بازی بجا میزنند و سنگ و سالی را چون زرد مال جمع می
 آید و چون شب شود همه خانه مخلص و کسند باز آید ناپند که تو را از حیات دنیا که از دوز
 له و لب خوانده است و تا فرود پیش نام نهاده چون بوطن اصلی و منزل مالوف باز
 کردی مخلص و کسند باشی من کسب این غمت جذبه اید قابلیت و دخی را ای جوان
 کسب فانی خواهدت از جنس جلد کسب جنس کنی بکدام دوزخ منشی حسن جویت کسب
 جلد و کمری بود آزار دین حال بد کسب پیدا کرد و ابلیس معاویه را که در خردت نازد
 از این معاویه در خواب بود و از او از دوزخ بشت که شخصی پیدا شد و او را ایند از ساخت چون خم
 بکشد آن شخص نهان کسب کسب اندر قصر کس را در نبود کسب کنی کسب خفا و جرات
 بر خاست و کرد خانه بر آمد بعد از طلب بسیار بهی دادید که روی نهان می کرد معاویه
 پارسید که گیتی و نام و حیثیت کس نام ابلیس شعیب معاویه کسب علم کسب خفا چون
 از اجتناب و جبر امر پیدا ساختی حال بد کسب از خراکدن ابلیس معاویه ۱۰

و در پیشکش نهادن کردن و جواب معاویه او را ابلیس گفت وقت نماز شد بود و توبه
بمسجدش میبست نمود و فرموده رسولست که بمجمل از طاعات قبل الموت و بمجمل از توبه قبل الموت
می باید معاویه گفت میدانم که عرض تو این نیست و از آنکه مرا از دنیا پاسبانی و از آنکه کشتبانی
ناید اگر از چنگال منت رستن باید جزا می باشد حال کسی که باز جواب کنش ابلیس
معاویه را گفت آنقدر نماز اول فرشته بودیم و سالها راه طاعت پیورده و در حق سالکان
راه را محرم و سالکان عیش را محرم گشته و لذت طاعت یافته و در طریق عبادت شافیه
و توفیق است که پیشه اول از خاطر نرود و مهر سابق از دل بیرون نشود و چون روم و جن زوال
جنت الوطن مقصود نیست مایه از مسلمان این راه و اشعکان دیدار شده بوده اید
ما ف ما به مهر او بریده اند و حکم محبتش در اراضی حایر ما کاربرد نه ما دوست افصال او
کاشته است و نه عیالیت بی غایت او ما را از عدم برداشته سن ای با کوفی نواز پیش بود
در گلستان رضا گردیده ایم بر بر ما دست رحمت می نهاد چشمهای لطف از ما می کشاد
در سنگام طبعی که شیره حوران بودیم دست و پا بسته در کاوان سیج شیری پیش او بخوردم طلب
پیشش خزانه بر او گفتم من خرمی کان ما یشرفنا افروزد که توان آواز از مردم و اگر
که عیالی کرد در مایه گرم بسته کی گزیده در مایه گرم اصل نقد او لطف بخشش است
و قهر بوی چون غباری او عیش عالم را از برای اظهار لطف خویش ساخته است و از آنست
در جودات را با خاتم کرم نواخته اگر فراق از قهر او آستین است نه آغوا از برای قدر و صیل
دانش است گاه گاه خورشید خازن براق که شمال دین تاد که کاشش موفقت لذت ایام حال
سعد از حدت قدسی آمده است که اگر بفرین عالم از برای آستین تاد بندگان جویدی گفتم نه آنکه
از طاعت و عبادت ایشان بودی گفتم جود و دینی اگر از حضرت کبر مای خویشم را خد و دست چشم
من نمایی جلال روح افروای راحت زای او مانده است من نظر بر لطف سابق و در خفا
چشم خاشاک آثار مهر حادث را سوخته اگر سر از سجده آدم تا فتم نه آست که در انکار

حکمتش شافیم بلکه غیث عشق بران داشت که جز زوی دوست را قبله سازم و در دست
شطح عشق جو با او پیشانم و اگر تو که سجده حسد بود حسد از پیشین بار بود ما اغبانه از حسد
انکار و اسبکار و قطع دوستی جو این مازی نمود اما جوین استناد بود مازی دیگر بر افروز و
در غیث را شمع طریقی میباشم و آینه آدم را خالی از دوست انکاشم باری اگر سر ز زمین
نهادم چشم از روی آینه آدم انوار جسم و بسانش نور تجلی در آن آینه بجز او از ساجد این
مقلد بهر ساسم **شمن** آن یکی مازی که با او با سیم خویش را در بلا انداختیم
در بلا هم می چشم لذت او مات ایدم مات ایدم مات ایدم استناد بر او کشیدم
شمن جنت مجوس کرد آینه و من خرد دست دارم و از جنت خانه گری او شادان
من یادم یادم خط بطن سکوت **پیت** در ششدری و من بگفت مانده مان و
من شادانی در ششدری که شمن است سبحان الله عشق با زنی ابلیس من و خدا شناسی آن پر
تیس کرمی که سخن سر عشق او بگذازم و سلسله شوق تو که ارم من بس خود می مانم از کسیر
جد جسامت بگو بخیر او حال کسی که ماز تو کردن معاویه با ابلیس که او بود
ساده گشت اصل این سخنان از نوع بیست اما از اینش این معانی در حان و قوی غایت
توجه کردن خواننده است و اندیشه نو عادت کردن متابع خانه بیکت که سوخته آتش ملای
توبت و کاستی می که محنت افروخته دغای توبت چون حکم خلقتی منی با طبعش
داری چگونه از تو سوزیم و کس عافیتی که تو یار سازنی بگذازم رسته و سوزن دوزم من
آتش از تو سوزم چای کبک از دست که جابرس یار با جود اکتی سبیدی و در و
من با ششم پیش گشت ای سوختی که می تراشی به با یک صغیر است ما این به عافیل نوا
بود که صغیر مرغ کبر است بجاده مرغ خام که بوزر او از آشیانه در دام افتد و با یک صغیر
فرض می کرد و قوم نوع از غریب تو در نوح و عا در ابلیس و از سطوت مادی پینه شمرده
نور که مادی مگر می سرستان لوط و از جگر بکنی و بچند یک سکر کران می کران ایست بکنی سمر

معهنود از تو اید بخت ای مردان قشما کنجست و غون فیلسوف از دور
 تو دیک و بی قوت کشته بر لب از تو بنا ای موصوف شود و ابو ایلم بابو جلی معرفت
 آمد **سین** ای من شطرج بسر ما در است کوه صدمه اسرار
 قال مد کسین باز جواب کسین ایلیس معاویه را ایلیس کت من از بقیس نزارم ملک ملک
 قلب و عیارم کار من امتحان طلب و تدریس نیست و ملک در جو راست نامی کیش پست
 نه از اباد ای ملک قلب را سیاه در سازم و نه از بکان ملک غلظت از بچ و امیر و نیکو سازم و طند
 من است که چون صید فی صفت هر یک را پیدا سازم غلظت از جلوه دم و قلب دارم و انکم از جماع
 سک و آمو خون بک زاید خلق را از آمو و سکیش سبب بدو آید پس خون عت بر امحاش
 بکارند اسخون و کیه پیش او اند **سین** کسوی اسخون او بکست
 و کیه جزا بدیش امو کست **سین** ای از تو در لاج قدر و لطف جهانی چه میزاد است و برین دست
 حضرت که داد اظهار جمال و جلال را مملی روح و طریق امتناز هر یک از دیگر منبوج که شک
 و صیحت اینا که قوت و حمت بر ایشان عرضه باید کرد و که شیطانی و دوسوسه استیاد نظر
 ایشان باید آورد تا شمس یک زراد از روح آموزد و بدید آید پس که غزای شمس از او
 در غزای روح جوید سرور پس اینها و ما از کار خدایم و ما بیت سارا از من امتحان عالمیان
 نمایم از اگر سعید اصلیت ما بدستور من ساخت و ستمی ابدی را بیک نمایم کرد انگ لا الهی
 من اجبت و لکن الله بهدیی من شیا و نیک و بدی در اختیار ما هست اینها و حکایت کند
سین سبب اینست که در چون بد گنم بر زبان نیم در عیم من خالق ایشانم
 خوب و امن زشت سازم با زشت را و چون را اینهم سوختند و اینها از او را
 کین سپید روی نماید مراد است آینه کنا از من شود بوم او را نه که روی من
 روی در آینه از آن نماید که آینه طبیعت را بوم غایتی آینه از دستکاری طبیعت ناظر را
 اگر چنانکه سیاه باشد باید که از آینه نریند اگر نه اگر سیاه روی کند جزو منی او را با آینه

سج سجده کار باغبان است که سال خشک را از بچ برگرد و درخت بهر زاریت کند نهال خشک
 را بجا در باغبان شاید که چراغ اهل کنا از بچ برگردنی ذی ملک کوشی از من است مرا از بنیاد بر
 بر انگیزی **سین** باغبان کوید اگر مسعودی کاستگی که بدی تو بدی
 با ذب آب حیاتی کشته اند آب زهکی غشیت **سین** تخم تو بدیده است اصل تو
 با درخت خرس نموده چل تو شاخ غلخ از ما خشی صلت آن خشی اندر بنیادش تو
 قال مد کسین **سین** کف کردن معاویه با ایلیس معاویه کت ای را و از نحت کوی بدو
 که بر تو از پناه است از قبا بجوی تو را و ذی من تا بوم قرب و تو تو تو را اگر از منی خرم کرد
 رخت من که در جن شری نه از من دور باش اگر اینه غارت کوی نه مرا با ایلیس بحال طال
 حانده اسج عالی بد تو ازین حال نیست **سین** تا چه دارد این جسد اندر کرد
 ای حای فراد ما را ازین عدد حال کسین **سین** نایدن معاویه کت حی تعالی از ایلیس و نصرت
 خاش معاویه از شر ایلیس از سطوات مکاید و طیسر اپناه درگاه اگر تو می کوید ای
 و سیکر کار جهان رسید کار دوست کیر و ای فریاد کسین کار و با سخنان رسید کار فریاد کسین
 ای صلت از عدل نیست آمد و ای کت دست باید بر او پیش آمد اگر عدلست با با چو
 نه صلت رندی بر مایه خواهد و اگر عدل عدلست با شاد شد به نقایست نه عدل صلیت
 بشارت حواله است الی و دیکست که در حدیث ایلیس کلیم بخت مرا سیاه سازد و در
 که در سوسه و طیسر خان و مان اخلاص را تبا سازد آدم که بر شریب علم آلا ساء علم دانش او را
 بر سر عالم افرشته و بشارت این اعلم ما لا یخلقون محان را در خلافت او بحال خلاف نگذاشته
 با این و بیت بر نیاید ما او را بر غیبت و دوسوسه از صحن جان در خد پاک و نه ان برای بر بک خاک اند
 چاک از آن خاندنما الشیطان عنما در میان ساکنان صواع اخلاک است **سین**
 اندون مر حیت او کست **سین** صدمه از ان سواری صدمه **سین** و از محاطه ایلیس من باید متن
 ایلیس خلق سوزفته جو **سین** بر چیم بدو اگر دمی دست کس **سین** قال مد کسین **سین** باز تو ایلیس

و از تحت سدا ای سگزی نباید که خشم که از دست خدا می چویم اعلی نم که از او روشناسی چیم **من**
 من ایشان این بخیم که من کور اید اسکود اند بخیر قال فکسیر و کسیر ایس
بما یرو که خور ۱ ایس از هم روزت اقرار کرد و راستی پیش آورد که مقصودش
 ازید او ساختن و تحلیص بر نماز باز داشتن نتواند از محبت او و نیاز زرا که چون خواجه
 صلی الله علیه و سلم از نماز خارج گشتی بودت از آن جماعت که گشتی **من**
 از عین و در وقت اسکنا از دوشم و شال شکنا آن عین و در دوشم صلا
 که نماز که فروع آن نیاز نماز و طینت است مبداء حضرت رافع الارجات بعدیل
 ارکان تحسین صورت آن و طینت و در نماز جان آن بر جند و صورت و طینت خوب باشد
 چون بی جان بود و چه حضرت پادشاه داشت باید بر نمازی نیاز معتبر نیست و نیاز بیرون
 نماز اعتبار دارد و نه بگوید من که نماز که فروع آن نیاز و اگر در آن وقت فروع آن
 الدین هم فی صلواتهم کاشعون تا مل فانی پرده از وی این همه برست بادگشای بر جماعت
 لا اخلق الا کفوا العلب بر تو شکست شود قال فکسیر **محبت حرورن ان**
شخص بر وقت نماز جماعت در وی اردمند مسجد آمد مردم را دید که از مسجد بیرون می رفتند و دید
 که از جماعت راجد بود که از مسجد بیرون می آیند گشتی او را خبر داد که پنجاه علیه السلام
 نماز تمام کرده از نماز و نیاز خارج گشت مردم و اویش از نماز جگر آبی در نماز کشید جامک است
 بهشت اطلاق رسید عرونی گشت ای برادر این آه من او و نمازی که جماعت که کرده از نماز
 در ویس نماز از وقت و آن عزرا آه و بعد نیاز بود گرفت حزن شد آن عزرا ایست
 گشت فرخ بخاری که کرده و بعد آنکه که اویده این آه مناجات و این برامت و صباح طوعا
 سر تا سره ساکنان این دله جو زود آه منیت و لی تخته آرد آه سبکس را از بارگاه است
 باره منیت جامک خواجه پاک اوصاف که از تخته اکاف بود و میگوید که گشتی بایرند و تو من را
 در این دیدم و هم با جیتاد ایشان بهشت و سروری و پشوی و برمی ایشان برین تفرگش **من**

بعد از آن بهر آن که تمام کرد که کند آن و ششم احترام بود بقدر ایک در وقت
 بخیم آبی از آن از جگر آه من پرست تا را گشتاد طلق میزد ما که در کاسیم کشا
 بر آبی که از دل آگاه بر آید هم زاده است و هم کشاید در کاس **میتن**
 زاده عاشقان اسکست و روی زود آه راه این گونه است بهم الله که در آن
 قال فکسیر **من** اقرار ایس معاویه **من** که خور ایس گشت چون پناهی و ششم
 داشت اکنون محبت بر افشای که خود باید کاشت صدق مثال و صورت حال است که
 اگر عادت فوت شدی آه اتین از جانت بر آبی که آن آه و نیاز از صد نه از ذکر نماز
 بر وی لاجرم از ترس آن تا تو چنین آبی باشد و بر انشای آن آه در پیشگاه عزت و
 باشد تو اید او ساختن **من** من حردم از حد کردم من عده کم کار من که گشت
 قال فکسیر جواب گشت معاویه ایس **راکت** اکنون برست گشتی و در میان
 حاتی و از زمین آید و خوشینهاد الایتی **من** عکبوتی تو کس ای سگار
 من نیم ای سک کس ز جیت **من** باز سپیدم و سگار کند من چو سبب عکبوتان درون
 را که من راه منیت بیداری که از تو باشد عین خوابت و گشتی که تو غای می گشت **من**
 تو از خردان من خردی تمام از خرد من راندی بسای عز حال من امان
 را با جیش چون حال ایس معاویه تصور کن که اگر شربت فرماید جلد و یکی بآن رویت
 باشد و درین قصه اگر ج سووق کلام مولوی بدست بران پنج است که طیس ایس معاویه
 پیش رفت و جرو استی از و بود است دست اما کسی که از مکاید و دراه و منی شیطان
 اکاست میداند که عظیم تر کمی با این اظهار استی تمام است و اگر چه در میان این دو بزرگ
 مجالات و قعانه و معاذ صات محققان معتمد و سپید اما عاقبت ایس معاویه را از خواست
 در تبه بند کمال را طوقی و قبح او ساخت و او را در خیال داشت که جان عیش با زنی و
 بنان است که آه جگر سوز او شمع عالم سوزشت و آتش آرد و د آینه او شب قدر و روز روز

است و سوز که از او را اعتبار تمام در حضرت چاره سازد الم و نیاز او را در اثرش
 ذکر نماز و در واقع خیال پیدا کمال در دست نی در او در غایت بی شاخک منور است
 علتی بر توفیق و کمال است بهت در جان توانی معجزاتی و همین پیدا کمال سرای طیفان
 بر ضلالت کشت و موقی بنی و خروج و اقامت حش شد و بنا لا تکلف الی الله استنا و اجتناب من سبی
 بسن استنا و اجتناب عن الاغترار بر رویه کمال و ازل احوال الکر و اذات عن مآت تابنا
 حال بد کس است و نت شدن از دبا و از دادن آن شخص صاحب خانه را که در دیک آدم
 که در دیک آدم در این سرخی پیش میکند و لالت اعلی و نیاز و باز داکسن او را از آه و نیاز حال
 انگشتی که خداوند خطه را از او از دبا و در این حال در دیک چشم برده بود و او در غایت می دید و
 نزدیک رسید و بر دیک در دیک آدم در دیک شیند و فرمایست یکوش او رسید که میگفت ای
 مسلمان درود تریا و این علامات بلامشاهد کن صاحب خانه پیدا شد که شاید در دیک
 در ابله و عیال او قصد کرده باشد چون در دیک آدم در دیک کشت و باز کشت **متن**
 کشت ای یاز که احکام است این همان و او در دیک کشت کشت ایک من نشان پای
 این طرف نیست در دیک کشت ای ایل این جوشار و توفیق و این جدام کول کشت
 من در دیک گرفته بودم و نمیکوشی یا ش را کن من از حق نشانت میدهم زیرا که از علامات حقیقت
 کار اکم کشت اعلی یا طاری یا تیرک در دیک افشای من و او به عالم لی شانی یافته و توفیق نشان
 و از آن شافه ترا از دات و صفات جو مشاهد افعال و آثار نی دم او شسته حال اجد
 جز مطالع انوار نی بدین حسن و خاشاک از بای زخار و نظرت در دیک و بواسطه ترا کم اجرا
 خاک خورشید را از او در چشم تو مستور گشته و از برای اشارت بدین معنی می نماید **متن**
 صنع میزد و بحرب از صفات در صفات آنست که کم کرد و اصلان چون غرق و انشای
 کی کند از صفات او نظر اشارت می نماید بقول الله العالیاب رضی الله عنه که هر
 کمال الا خلاص فی الصفات عنه یعنی اگر مشاهد آثار باشی از افعال من جزی و چون مطالع

افعال کنی از صفات ذاهلی و چون نظر بر صفات اندازی از دات غافل بس کمال
 اخلاص فی صفات عوام را نه از دانش آثار اثر است و نه از معرفت افعال خرد و خرد
 که از آثار افعال راه می برند نه از ادراک صفات فصاحتی کمال او نه از معرفت ذات
 نصیبی شامل در این مرتبه خاص الکاف است و لهذا شیخ فخر الدین عطار میزبان **نظم**
 این همه مدی که کم کس کرده و بی همه وادی که اربس کرده جمله افعال او می داند
 وادی ذات و صفات و صفات بعضی حکم حشرات را از حیات المبرقین آنچه نیست بعضی
 کالت نیست با دیکری ضلالت جاک میگردد من طاعت عام کنی خاص کنان
 و صلت عام حجاب خاص **قال** بد کس **حکایت و روایتی که پادشاه او را از او را**
کرد و محبتی بودی و اد شاه اگر وزیر خاصی را که کمال قوت اختصاص داشت مضی
 احتساب و در آینه داغ جگر سوزی بود که بر جان او نهاده اگر چه صفت مابعضی عالی نزار
 احتساب مضی و جانی نیست اما صفت با صفت و نیز و محاذات و زو کنا می نیست هر که
 از صدر صند ساه پاکاه درگاه آید کان میر کانی جوید و کنا آید لاجرم او در بان غیر
 براند که ترا از خلوت خانه قوت بر اند باید که در خورش بر آیی و جرم خویش شایخ از او را
روایتی ای بریده روایتی خود را در جل صفت خود بر خواند مرد اهل
قال بد کس قصه منافقان و مسجد خراسان ایشان قصه آنست که چون بن عمر
 بن عوف بعمارت مسجد قبا پرداخته و تدفین الکی مسجد را تمام ساخته از حضرت رسول علیه
 سلام التماس کردند تا شرف قدوم معاون از دانی دارد و بکار در آن مسجد باز کرد و چون
 حضرت خواجه علیه السلام احاطت بمنش ایشان کرد و برادران ایشان می غم می عوف حسود
 دکنه مایر مسجدی سازم و بکار در رسول خدا در و نماز بکار داد ابو عامر را میب که رسول صلی الله
 علیه وسلم او را فاسق خوانده است و او را ان انهم سوادان که در عطف شام رفته
 و بکات منافقان خبر و تساده که اسباب حربه و سلاح میا سازید من اذقیه لکرمه خوام

رفتن و محراب را از منتهی اخراج کردن چون از شام بیاید او را این موضع متدای خود بدارم
 تا بر اخوان خود مادرش باشد پس از جنب مسجد نماز کند و نورس صفت و نور
 آنرا در استند و از کثرت نور جماعت میرواستند و ملا پیش منتهی آمدند **مستن**
 گاهی رسول حق برای سنی سوی آن مسجد قدم زد یکی قاصد کی کرد و از آن مقام
 تقاضا نماز با اتمام ثواب این مسجد از برای او و کل وادان و از برای غیب و امان
 ساخته ام ساعتی سرعت حضور از دانی دارد و از برای ایشان و برکت در اینجا چند کت
 نام دیگر از **مستن** مسجد و اصحاب مسجد از آن روز قومی باشد و می باشد
 باشد و شب از جات مسجد روز ای جات آفتاب جان هر روز در پیکار کشتی قول آن
 از دل و جان بروی ما ارباب سعادت بروی ایشان کثرتی مراعات و لطف زبانی سب
 اخلاص و اعتقاد و جانی میجویند و قنوت که از دست ایشان کردن باید و خود را بشین
 شاید **مستن** سوی لطف بی زبانیان بین کان بل ویران بود و نیکو گشت
 که قدم را جای بی بروی زنده **مستن** بل ویران قدم را بکند قال و کسر و میبش
 انصافان پیغمبر اصلی الله علیه و سلم تا مسجد صراطی بر بعد از اتمام مسجد پیش رسول منتهی
 ساخته و اسب چل در میدان دغاسی ساخته رسول کریم از کمال حسن اخلاق و نهایت
 رحمت و اشتیاق لب شهن می ساختند و قاصد از ابا جات می خواست و با وجود آنکه بنی
 عدوان و ظلم و طغیان ایشان در نظر آن آفتاب سپهر رسالت ما تابان ملک جلالت
 مستور نبود و مراعات جانب ایشان می نمود چون حراست که از برای خاطر آن کرده آن
 در ایی علم و شکر و بر آن طرف رو از شود و عزت حق باینکه روز که ای جنب من اتوال
 ایشان معین و است و اینج از خرمی نمایند مخلوب **مستن** خدا ایشان جز سب و انجا
 خوردن کی حبت نوسا و جود مسجدی بر جبهه و زرع حشد با خدا و دغا با حشد
 قصدشان توفیق اصحاب فضل حق را کی شناسد کی تصور تا جود می و از شام اینجا نش

که بر عطا و جودان سرخوشند پیغمبر کنت عالی عزیت غرا کرده ایم چون باز کردیم اگر خود
 ندای باشد بدان مسجد رویم و حضرت خواجه علیه افضل الصلوات فی الحال بخود بنویس
 و از کشتن چون از غرا باز آمدند منافقان بر آمد و عده ماضی باز متقاضی شدند **مستن**
 کنت خشن ای پیغمبر فاش کرد غدر او و جنگ باشد با بنی که خواجه علیه السلام بعضی از افراد
 آن لیام بیان کرد قاصد آن باز کشتن منافقی از روی دخل معنی و بر بعل گرفت سوی رسول
 آمد و بر صدق معات خود سوگند که خود ند و تقش عده و پیمان بر مکر و جیل خود زیاده کردند و در
 علیه السلام فرمود که شما بر صدق معات خود سوگند میجوید و حق سبحانه و تعالی قسم ناید می کند **مستن**
 که حق این کلام پاک است کان نیا کرد و فرست و دعا و بر لحظ از حضرت حق ندای
 پادشاه مطلق بگوشتش من میرسد جانبک کلیم الله مسود خت و اندای انی اما الله از جانب
 از حق می آمد اما حکم ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة ساء ما کرم
 ندای حق می شنوید و نه اما و بزرگی پادشاه می بیند ایشان باز سوگند که می خود ند و حضرت حق
 تخرج کتب میکند میگردند حال در کسر اندیشیدن یکی از صحابه با بنکار رسول علیه السلام
 ستادی میکند ایشان چندان از سوگند صابانه نموده و حضرت خواجه علیه السلام را غایب
 و کذب افروخته که یکی از صحابه خاطر که را نید که چنین پیران با وفادار حضرت بنی محمد سار
 می سازد **مستن** کو کرم کو ستر پوشی کو حیا صدمه از آن عیب پوشند و
 باز از اعتراف پشیمان گشت و فی الحال استغفار کرد **مستن** و از من بایده کای علام
 و مرا که در بر کمر این صبر دل بوستم غیبت همچون چویم و نه دل را سوزی این دم ختم
 او این زاری بود که خوابش در بود مسجد ایسا را بر سر کین دید و سکنهار الوده احد است
 مشایخ که و معاینه دید که از سکنه دو سیاه می بر آمد و ده و یکصد نفری در آمد از مهابت آن
 حال زود بخوابست و بر سجده نهاد و باینکه که بر عذر کساختی میخواست و یکیت زنی قوی که برتر
 او را بر علم است و ما در جکی که خورشید از خدتم از سلم است بنیاد این مسجد و پیداشدن خسارت

ایشان خود را کعبه ساختن اصحاب قبل بود و حبش و از عجب آنکه سوختن ایشان از
 برای انتقام آمدن ایشان به بیت الله و صحبت و در سیاه کشن پس حالت این کعبه
 خدای با اصحاب رسول خود تا علم البیتین بعین البیتین بدل کرد و دیگر حکمی که در وقوع
 واقعات و اسرار که در آیت اتحاد مسجد ضرار و سایر آیات مروج است اگر باین
 کنیم بر آینه فضیلت پناذاتی که شرع را بی طلب و بر این حج قاطعه ذی ثواب
 و لایل ساطعه قبول کرده اند برقرار اول نماند زیرا که قدر آنکه یک پد اشود و قبول
 و انجام و کائنات در وی کرده پس همان به که در اقصای حکم قرآن بگوئیم و کار کار
 چون خم صبا و من بسته بگوئیم ماکله حکمت که ضار و حکیم است و ایم در چه مظلوم
 نباشد و هر که در شناسی اشایی معرفت حقیقت بحسب قابلیت و استعداد اصلی
 حاصل بود و دست افتد از من سعادت ادا اکی حکمت و اصل اگر چه واسطه حجب
 و عوارض شخصیات مجرب شده باشد چون دست محنت در دامن طلب نه
 ناقبال مساوقت در ادکود **بیت** و انفس چون دست که هم دست او اندر استین
 و چون بعد از کوشش و تلاش و تناسات شده بود و تعب در یابد بر آینه حکم ایا حاصل
 بقدر الطیب اعتراف من المساق بلا تفتت قدر مطلوب میشد و اندک حال بدکس
نقصان نفس که کشته ضار خودست ای عزیز من سالهاست
 که اشته جوینم که کرده و درونی محبت و جوینا و در علم نادانی بر او اشته و در و رگانی
 محراب و علت که اشته تا بیاستی که بچمان خلوتخانه وصال و بچمان طواف کعبه
 بکره و جلال از میقات شوق تا لیک ذوق متوجه عرفات عرفان گشته و میشد
 از آن استان ازین عرفات باستان کعبه و حدت رسیدند و ترا جالی یاد اشته
 بخاطر آمد لاجرم **نظم** می دوی این سود آن سوختگ لب
 کادوان شد و در و دیکت شب رخت مانده و زمین در راه حرف

توی اشته و ان کشته بطوف و از هر که می برپی که اشته ویدی میگوید و تو و عذرا
 می نای و بر امید بکوب و کرد و می پاست **من** باز میجوی نشان از هر که
 در خدات میکند برین که یک میگوید فی اشته و ان طرف رفت و دیگری میگوید
 بهمان علف رفت یکی گوید این اشته وید و کوش بود و دیگری گوید از غایت سستی
 در جوشن بود آن یکی گوید که این اشته یک چشم است و دیگری گوید که گشتن بود هیچ
 چشم نه است **من** از برای فرد کاسه صد ساله اگر از او خبر کسی کرده بیان
 قال **کسی میگوید** **در میان نهیمای مختلف میرون شود و خلفی با من من**
 بهمانک هر کسی در معرفت میکند موصوف عیبی نیست فلسفی نوعی خوش نام
 و مکمل در طریقی زبان بچریش میکشاید و دیگری بناخن طعن حسن مثال مرد و بی
 و اشته و آن دیگری رزقی و فربی از خود می تراشد من هر یکی از ره شناسان
 تا کان آید که ایشان دانند و لیکن بحقیقت خیانت که حق واحد است لاجرم
 بر قایلی از حق اکا نهیت و چون حق ازین میان خالی نیست هم نم که اشته
 زانک حس بی باطلی ناید بقلب را ابله بیوی زرقید که بنودی در جهان نه نقد و
 قلبها را خارج کردن کی توان اگر در میان اقوال قول راست با فروع بنودی هیچ
 در عالم و نیز در کلام دروغ بنودی که کسی گوید ابرامیدر است خود و نامی و نه بگوید
 قد بنایم و کس بخورد من پس که کن جلد و ساهلند باطلان بر پی حق دام دهند
 پس که جلد خیانت ضلال ای حجت نیست در عالم چون شب حدت در شبها
 تا کند جان بر شبی در آستان حجت و جوی شب قد شبها بدو باید بودن و طلب
 یک نفر حقیقی که دلق پر ساز از حد مکار طریق طلبکاری ارشاد و آینه باید آموخت
 که از برای رفت چون بنیل و هوای عارض چون کل که می روی را شانه کاری کند
 و دیگری مردوی را حد مکاری ناید اگر در میان معیوب خوب نشود نباشد تا جرحه

بصیرت نیکو احساس را نصیبت بر اینی ناشناس ستواند بود اگر سرخوبست کالاش
کمال میت و اگر بر میبوست لاف و دانش غیر ضلال میت **س**
یک که بر چه جلد جسد است و آنکه که در جلد باطل او تا چون اینها کردند سود
ماجران رنگ و بو که در کوه صاحب بصیرت در طریق طلب حلال و سلوک منج
که با وجود جلال مال را نادیده و کل سودی را خاد و اند نو از مال غنیمت میبوسد و سود بینی
و حشران فرعون و لمزدونی و از کل خود روی خوبی رنگ و بوی منی و فانی شدن
نیستی ترا در هر چه امعان نظر باید زیرا که حی سبحانه و تعالی بگرد نظر و روح به
میفرماید **س** اندرین کردن مکرر کن نظر **س** خدا که حق فرمودم ارجح
قال قد کسب امتحان کردن هر چیزی که تا ظاهر شود چیزی و شری که در وی است
درین سرخی منبه می نماید بعضی اشارات که او ایلی سوره الملک مشتمل بر آن
اول به آنکه ملک عالم احساس است چنانکه ملکوت عالم نفوس است پس حضرت
آل میفرماید تبارک الذی بیده الملک یعنی غایت عظمت و جلال و نهایت کبریا
و برکت و کمال جز از وی نیست که تصرف عالم اجسام در دست قدرت اوست
و چون عظمت و از دیاد و برکت مناسب اجسام بود ما اعتبار تصرف عالم ملک
بجانب مثبت ذات خود را اعتبار سنجیم عالم ملکوت مقتضای اداء و تشریف منج که
غایت تنزه است بهمنو که سبحان الذی بیده ملکوت کل است تا ما نسبت
هر یکی موعی باشد و مکرر این معنی فرمود که ظهور حسن و قبح عمل انسانی بی و طاعت
موت و حیات نیست پس هر که حکم مو تو اقبل این تو تو ازین حیات فانی نمیرد و از بند
و هرگز نون بیاید حسن عمل او را است **س** بند در هر مانی میسر تا بر
که طوطی از پی این حکم شد رند را و هر که حکم فاخلد الارض و ارتجعه و از بند حیات
جسمانی معتمد منج عمل او را است زیرا که از حیات باقی سرمدی عافیت و بند آید

جانی حیات آفرین بود اینجا از آنکه شاه خاتم شاه شهادت و تحقیق است که تا
ازین علم وجود و موصوم که معبود است و حیثیت سالک نکر و روشناسی اشانی بهام ملکوت
نیاید و پایی است بر راقی ملکوتی است نمد چارش عزت او را بادگاه و حوت بار **س**
زمت و نیست بر دست تختگاه ملک هزار سال از آن سوی است و اثبات است لا جرم از
عز و غالب است که قد میکند آنرا که قبح و اسات علی از ظهور می پیوند یعنی فریاد رنگ و بوی
عروض حیوانات شود و حیات فانی معتمد و غفور است که ستر میکند بنود صفات خود
از آنکه حسن عمل پیغم رساند و ازین زندگانی پیرو حیات ابدی پیرو تا جامه ادا ان خوان
کم از مخاطبه او گردید **س** ای که ازین ملک قفس می پی **س** رخت بهالای ملک می
زندگی تازه بین بعد ازین **س** جلد ازین زندگی سیه می **س** جامه ازین جسم غلامانه بود
بگردن پر من مشیری در عوض دلق تن چارخ **س** باقی اند از نصبت ششده
و که حیانت و حیات **س** عکس نماید نظره کافری پس ازین حیات فانی که قبح
ملکت پر من و پناه حیات ابدی که حسن علت بگردن و هو العز العز یعنی اگر پیروی ما این
بند و غلبه تر ازین حیات منج کرد **س** **س** اجاد می بندت بادی حاشیاء
پیش شاه مابعدت اعزاز و آب روی و اگر پناه او بگردنی طعت بجای ابدی از جانه خانه
کرت پر شافد و حبت را جان و ملک تو ملکوت کرد اند و سموات معنوی را که عبارت از
سبعه صفات است که آن حیات و علم و ادب و قدرت و سمع و بصر و کلام است و اسطر عروج
ما علی معارج احدیه الذات ساذ و این سموات سموات علی است اما چون انسان منظر صفا
و حانت که آن الله خلق آدم علی صورت و اشارت بدان پرتو این صفات که سموات علایش
خاندیم سموات سبع و سطی است که قول حکیم سنای علیه الرحمه به ان اشارت که میفرماید **س**
استانست در ولایت **س** کار فرمای آسمان جهان **س** و این سموات سبع مشهور و
سموات باطن است پس اول ازین سموات ادنی نظر کن و بین که سبع قصوری ازین سموات

شاید میکند یا هیچ شگافی بین که الهی خلق سبع سموات طباقا ما فوق فی خلق الرحمن من
 تفاوت خارج البصر بل تری من فطره بعد از آن بیکدیگر هم بعد از سموات و سطی و سموات
 علی اشارت نموده امر میکند که در کثرت و یکدیگر چشم باز کرد آن تا اول سموات باطن خویش
 شاید کنی بعد از آن بمطالعه سموات علی که صفات از لیه ملک اعلاست قیام توانی نمود
 اما چون مشاهده آن سموات واسطه تجلیات آفتاب داشت چشم تو چه کرد که تجلیات
 البک البصر خاشیا و حوسیر **میت** چشم ضعیف می شود از قوت آن
 صد سموات ضعیف از لای تو و این صفت دیده قوی است که ناظر چشم خود باشی و محل
 و ام کردن دیده و انی و از سر چیست کونی **میت** صد چشم و ام خواهم تا از تو بکام
 این و ام از که حوزم و ان چشم خود که است چاره آنست که نوری از قوت جلال او و ام خواهم
 تا به ان نور آن جلال توانی دید و او را خبر بد آن نور توانی دید که لایکل عطا ایم الا مطایم
 و چون سموات دنیا را که در غیبه ادنی است لی عیب و فطره یابی عزیز ما بواع مصایج می کرد
 و جسم شیاطین صورت است و لغو دنیا الساء الدنیا مصایج و حیلان ما در جوامع شیاطین سموات
 و سطی را از غیبه عیب و قصور انی و بگو اکت ثواب آثار شوق و محبت از در دنیا بود
 و که از که رابط رجوم شیاطین معنوی که مواجس نمانی و متضیات جماعت است آرد است
 و همچنین سموات علی را بگو اکت تجلیات جلای و جذبات جالی که موجب رجوم شیاطین متضیات
 استیثیت و باعث بدم قواعد بعد و که ثمت پر است مینی بس از مراد مشاهده سموات
 میزنی باید کرد که استغیای حق آن تمام بقدم رسد و لهذا میزاید **س**
 یک نظر قانع مشو درین صفت **س** بار دیگر بین بل من فطره بس چون ترا در جستن عیب
 و منرا ان صفت متلا جهنم نظر باید کرد و در طبقات ملکوتیات سیر مایه خود در عالم ملک که
 اقرب عوالمست در تمیز عیب و منرا صفات هم آینه روح باید بود و مضاف از در دیدن
 جاکننی ایستجانی رنستان و خزان و بی تاب تابستان بجز جان و بی باور ابر و بوق در سبیل



این صانع و شوره فرق پیدا نشود تا زمین در دردم آید از خزان حق و ادبای کرم بر دست
 اسکارا کرده شسته و کاسی او را بلطف بباری نواز و کاسی باشش فخر جانی که از در **س**
 بپایان قوت و لطف آن چنانها ظاهر آید از اشخوف و رجا بجهان بر وجه قضیه مرصیه
 و بلند نگه داشتن من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات شخه که باختران
 قدر با نواع کثبات و شاید بر بجا بدن کار در مقتضای جعل لکم الارض و انشا و السما و بناء
 و اتول من السما و ماء فاخرج به من الثمرات و انشا لکم منکم و انشا لکم منکم و انشا لکم منکم
 و از نواع لطف و کرم که بمنزله بار خورش و هوای دلکش است بوزد تا و ادبی که از خزانها
 در احسن به اربع فطرت بطور آید جاکم میزاید **س** حق تعالی کرم و سرور و رحمت و در
 برین مامی نندای شیر و خوف و جوع و نقص اموال و ان جلد هر نقد جان ظاهر شدن
 بوزا که سالک در ابتدای فطرت چون داده تجلی جلال و جلال بود که خلقت بندگی اشارت
 بر ان شیر عنایت او را هم بشیر آما در این دو صفت که لطف و قدرت پرورش و پادشاهی
 و ادب او هم مادرش باشد و محبت قابلیت و استعداد اصلی مظهریت مرامی را که صالح است
 و بزرگاماد صلی است دست مرافت اگر در دن مواصلت او اندازد و جزو بکل سپرد و طهر
 در دایره و در مجر شید طافی شود و اثره صا را خود بشناسد بس موسی روح را در تابوت
 خلقت بیان در بای علوم کتب بکلام امواج حادثات باید ساخت باید تحت شجی تو جبه
 اگر فرعون منس و نمان مراد است در تابوت زود مشاهده جلال روح بدن حاکی ایست
 و نایه غیبه پادشاه و چون دایکان خدمات عنایت و تجلیات صفات او رسد **س**
 تجلی اسم خاص که این روح محل ظهور سلطنت آن است بپادشاه تا از ترس جانی خطاب آید
 پیراه ای مادر موسی و او و اندر آب اکل میشد شیشا **س** که در روز است آن شجره
 مجر موسی شیر را نمز کرد و کر تو در تمیز طهلت موسی این زمان بایم موسی از صغی
 تا بعد طفل شیر مادرش می خورد تا به پیرایه سرش درین مری اشارت فلم یجر

دوست اختیار پذیر نبود معذرت داشته اند که گفته اند هیچ از غیب آدمی عیب ای **ع**
 سخن عشق جز اشارت نیست قالی بدش سره شرح فایده حکایت آن شخص شرح جویند
 ترا از قصه اشده جویند حصه آنست که چون وقتی اشتری داشتی از عالم غیب و معانی که از
 اعیان مابین علییه اند تا عالم شهادت سائل و در اصل عوالم حروف و ملکوت و مثال باری
 در دگرگانی پیچیده اما چون این قصه سس شش جهت ساکن سستی و در جمع مانع در پی طالب
 آرام گویی مدتی از اشته خود یاد بیاوردی و تهنیه اسباب مراجعت و وطن اصلی بگردی و در گم
اشته خورشید خورده و حکم سود المراج با بذر مع بدین کلنی از آن کشتش باز ماضی قلابی که **ش**
 در از سید بجانها که خد می پاید بسوی خانه اصلی خویش بازاید جو قاف قریب باز او در اصل
 بگویند قاف پر خوش جو غنای سوز کند این غایت و خانه در این فراق ملولیم غم فرماید
 لاجرم چون از مبع عیانت نیم ایت و زدن گرفت و غم دل نرسوی آشیان اصلی بر دلی که
 سلسله شوق در حرکت آمد مبتلای غایت آباد کلنی خاک بودای کشتن پاک از دست استخوان
 عرب چون بلبل مرادوستان ماسال این ابیات مندر است **نظم**
 بنم فزونم باز سوزی یادوم بدان بهشت و گلستان لا زارم زو که یز و خان فراق پیرم
 بگلش ابد و سوز پایدارم من از شمار بشر نیستم و داعیاع بتل و مجلس و سوزاق بی شمارم
 نمی سبکد مای ز آب من بگنم جواب بجد کنای سوزی جوابم بقافیت غم عشقم کسان
 سنان بهشت که اکنون با جبارم ز در و عشق بود کار و سلطان بش از زوم که کدام کاروم
 شنیده ام که امیر تباران بیدارم اگر چه غنیم سوزی مغرورم جو شمع عشق در دست سکان جبارم
 بهشت دل بدمان سگ سکارم چون جزو عیانت رسید و غنیمت نرسیم شد و پیل جان سندان
 بخواب دیدن آغاز نهاد و قطع عیانت کو در و طی سائل و در اصل مخاطرت افتاد اشته که شد
 خویش کردی و بعضی جنات و سات مخاطر آوردی و از هر کسی شان اشتری پرس و التا هر کسی می نای
 و گندم نمایان جو و کشتش از سر عیانت میگویند **ش** تو میانی که آن اشتر بکشت

یک وانی کنش اینها خط است باز سر اسبی و اشقه و اد طوط مردیاد میکنی و از سبزه ادا
 طری استنیا و این نمای و مکر از شوق باز نیست و معاد اشته در دست می منی حسرت بر حال
 او پیوسته و میگوید **بیت** تو ای عزیز که با دلی غمت آن که من ز کم شده خود خرمی بام
 چون منم کردی مایه جوی از کم شده بجز می پیوده پوی ترا در اضطراب طلب و ارتکاب
 شاید و غیب مشا هده کند مایه تو سهرای نماید و گوید من نه اشتری کم کرده ام **ش**
 تا در اشته باز انباری کند به طبع اشتر این بازی کند لیکن شان کو از اشته باشد
 پس از شان راست شاد نشود و از کوثر اسد اما طریق غلبه پست که **ش**
 مرد را کوی خطا بود این سار او شلیک تو میگوید همان و اگر امینی صادق جز می موافق
 رساند و آن جز شمای جان و بجز دست شود و سر مایه فرخ و سرور است کرد **ش**
 چشم نوروشن شود پایت جسم تر جان کرده و حایت روا در مخاطبه آن مجر امین گویم
 که الله آن با ابلاغ چنین ای واسطه فود و نبات و ای تائینای توبه آیات نبات یا
 بجانب اشته راه نمای ای دل تنگ شود چون وقت اسف آمد پیش اسف شوم باشد که پری
 روی چون تو پیشو اشته کم شده و ایام و حسن چون تو میخاد می این اردی در باز او ایام
 ترا از این رخسار جان فرموده باز کرده و اسباب عیش و عشرت نی حد و اندازه کرده اما کسی
 که صاحب اشته نیست ازین نشانیها بعین نیز باید و لیکن از عکس فرخ تو اورا نرساید روی نماید
 و بطبع ترک در ناکه تو مر جا که توجه نمای او سینه برود **ش** طبع ناکه عیذرا پوشش شده
 آج از کم شد و عاشق شده و لیکن با وجود کاذبی چون بگم کو نواسع الصادقین با صادق
 مر اکت و در این صحرای پنهانی غیب که چراگاه اشته آن مرد صادق شایسته بود مرد پای
 که نر ماقه خویش بدست او من آن مقلد شد محنت چون پید اشته خوردا که انجاسه چید
 چون در آن بهشت اشته او پید اشته تنها روی آغاز کرد آن صادق گفت تا اکنون بپس من
 پیداشتی چون من صحرای سیدم چه شد که مرا بگذاشتی مرد گفت تا اکنون منسوس بودم و از

نادانی راه جالبیست بهودم پیش از آن که اثر خود دیدم وصفت اشهر از تو می آید بهم حکم
 آنکه گفته اند **سین** همه چیز را تا بخوی نیاسی خزان دست را تا بایستی گوی
 تا مطلوب خویش نیافتم در طلب نمی شتافتم ترا صدق تو طالب کرده بودم و اسمی را
 سعادتم کننده **سین** سیاتم شد به طاعات تکرار خالی فانی و بعد اثبات تکرار
 سیاتم جز نیست شد حق بس من بر سیاتم هیچ دقت تخم دولت از زمین می کاشتم
 سخن و پیکار می پنداشتم آن بند پیکار کشتی بودت بر یکی دوازده گشته صد
 با این همه سوری از روش خویش گرم بودم گرمی رسید و دانی با درستی ساختم تا ز می رسید تا در راه
 بودم مرا و خویش غیر مرا در رفیق خود می پنداشتم و در اطنان علم خلاف آدمی او ششم اکنون که مقبول
 آدمی نمود دیدم که آنچه مرا دوست غایت مقصود من بود آری **سین** آن دوازده گشت آن یک گشت
 سنگ اند لفظ و معنی بس پرست از برای زان که کرده که بکند و از جلال شواصق ترا زوی مثال چه
 سجد خدایت از مشایخه اشعه آفتاب چه لافد پشه که قاف را چون کاف بران میانی
 که در او بگونه شکافد خون در میان کبریا و جلال و شرح عظمت از و متعال لفظ و لفظ را بحال است
 حضرت خواجه علیه السلام فرمود من عرف الله کل لسان من لفظ در معنی همیشه ماسان
 زان پیر کشت قد کل لسان لفظ اصطلاح باشد و حجاب چه قدر داند و جرح و اجاب
 غایب جرحی کبریا ملک زور پر آفتاب از آفتابش در آید **قال** کسری **بایان** **انکه**
از من پس بجای خدای چون حضرت خواجه علیه السلام از غزوه بنوک باز گشتند و مائتانه سوز
 دعوت سجد خویش میکردند این آیت نازل شد که و البین اتخذوا مسجدا و کفرا و غیره قیاما
 بین المؤمنین و اعدائهم حایرت الله و رسول من قبل و یحلفن ان اردنا الا بحسبنا الله
 یشهد انهم لکاذبون لا تقم فی ابدای میسنی انسانی که اتحاد سجد کردند از برای مضاره اخا
 خویش و مضاره اصحاب سجد قیام از برای کفر و تنزیه نفاق و از برای متفرق ساختن
 مؤمنانی که بر اوقات رسول علیه السلام در مسجد قیام می کردند و از برای نگاه داشتن سر راه

از عمار واجب که پیش از جدای و رسول خدای بخار کرده بود تا بپایه و درین مسجد رسول معارضه
 و تقابل و تقابل کند و ایشان سر آینه سوخته می کردند که ما ازین مسجد بغیر از یکوی اندیشیت کرده ایم
 و بغیر از ضاحی خود و رسول پیشه کردند ایم و نهادهای حسب من از بندگان ایشان نماز که **از من**
 برون بیاید که آن سجد بنود خانه جلیت بدوام بخور و **سین** و فو که کار از این
 مطوع ناشاک خاکسار کند لاجرم مالک من و حسن و معنی و عمار من اسکی و خوشی عامل
 حرم را و ستاد و کنت انطلقوا الی هذا المسجد الظالم اهدنا فیه سبیلة الحق و مستدبر و موجب
 زمان مقدم و سایه نماند و از آن که سجد خوار صاحب سودیت و بامید صید داند و در ادم و خیر خود
 کشت پا که در شست با می رابست و آن خان لفظ و بخشش و سخاست و بعد گفته اند هر
 مسجدی که از برای مسلمانان یا یا یا سجد یا از برای غرضی که غیر طلب رضای حق سبحانه و تعالی باشد
 یا یا یا غیر طیب بنا کرده شود آن مسجد مطلق است مسجد خوار لاجرم من بر ملک زن کار خدای خود
 تا سنانی سجد اهل شهر او پس این سجد گمان نشود زدی چون نظر کردی بر خود و زبان
قال کسری **حکایت** **منه** که با یار خود **جنگ** **یکدیگر** **و برای کاری** **و خبر داشت که او نم بدان مسلمان**
 چهار سجد و مسجد را آید و کسی که گوشه بنهار پیوست چون مؤذن آمد یکی از اشائی نماز از مؤذن
 پرسید که وقت و فیض شد مانی سجدی و دیگر کنت از میان مانده چرا سخن گفتی و نماز را باطل ساختی
 سجدی سوم کنت زنی مازان تو فرخه را از زمین بپایه انداختی چهارم کنت ایمنه که من با ری چون
 آن سر علم جبل و نیز اختم و سخن گفتی از اشائی ماز طاعت خویش باطل ساختی **سین**
 جن نماز هر چهار آن شد بنا عیب جوان پیشه کم کرد و ای خاک جانی که عیب خویش
 را بر عیبی کنت آن رجوع حریف زیرا که بنیت آدمی را منشا عیب و منزه ساختند و ترک او را
 از اصل خلقت پرداخت **سین** **شش** **دن** **جهان** **و دشمنان** **حد** **ایمان** **و مایه** **آن**
 پس از عالم عیب و عیب از هر که عیب لاجرم هر کسی از برای رستنی آدمی نگاه دارد که جرات از
 اگر آن پیشه آدمی و اگر عیبی که حال از تو موجود نیست و مگر بدان مسلمان باشد زبان بطعن او

کشی و عجب او بر کس منای شاید که تو فرمودی عجب مبتلا کردی **مستحسن**
 لا تخافوا از خدا بپندید: **بیشتر** خدا را این و خورشید **مستحسن** عیسی که ابلیس غضب بعلیم خاک بر داشت
 و مبرزی از خود بالا ترا از من می افراشت و سالها بیک نامی در بیت حال نام داشت **مستحسن**
 در جهان معروف به علیای او کشت مودتی بکسی ای وای او تا نه این تو مسرور و بی
 روی شوی از خوف بر از من که تا تو پدرش تو ای جیب من برادر ساده زخ طیف من
 جزونی مرا لعن و لعن بر ابلیس در امیدادی کنایه او مخالفت یک امیش نیست ذی انصاف
 کسی که **مستحسن** از حال جزیش نیست تا داند که در روزی تو که جز او می سازد و در کتاب خود
 می پردازد و پیشش باشد که استحقاق جزونی ترا از من این داد اما حضرت الهی میگفت که
 ابلیس را اسایت فرمود تا سبب اعتبار تو تواند بود و تو بمغضب و اعتبار خود جزوان فروری
 که از محل اعتبار بر کس معایت دوری و سبب سکر نمیکوی که بخدا الله سوای نصیب او شد تا از بخت
 پذیریم و از حال او اعتباری بر گیریم وای اگر ما را در موا ساختی و بیشتر عبرت گرفتیم و یکی را
 قال **مستحسن** قصد کردن **مستحسن** آن یک **مستحسن** مردمان آن و یکی **مستحسن**
 طایفه عزان راه انصاف بسته و دست میخاکشاده بر دمی مسلط شدند و دوس از اعیان
 ایستاد و تپیل یک که قدری می نمود شافقت چون دستهای او بسته رسید که ای ترکان خاکش
 عرض از قربان کردن این در این حیت گشت تا سبب برین بایست زد و او درش زهره اگد
 گشت ای عزان او از من منلس است گشت تا صد چینی نماید و یک او را از دست گشت
 چون مادر او یک و بیم و حال ما پیش شما محتفی و شبته **مستحسن** خود را بکشید اول ای شما
 تا به تم من دم زدنشان بس پاس و جدلی و یکس جهت الهی را که برین فضل باشد
 اهل قرون سابقه را که بسیار گد و ماد ابد از به عالم آورد **مستحسن** تا ملاک قوم نوح و قوم
 عارف و رحمت بجان نامزد کشت ایشان را که تا به اسم از در خود این بر عکس کردی وای
 بس در زمان آخر بودن در استحقاق رحمت سابقی است چنانکه الاخوان السابقون موضع ازین

و رحمت خواجه بدین معنی اشارت نمود اینجا که گشت امتی الله مودته قال **مستحسن** بیان
 سال **مستحسن** و **مستحسن** ان **مستحسن** وجود انبیا و اولیا علیهم السلام سنان پیش ازین است
 که صاحب ابود و محالست اینجا که کل برستان اقبالست شمع شبتان اما است و چنان جن
 رحمت مناج خزان فحوت واسطه عقد کمالست بکین حاتم جلالت کیمای سعادت
 ابیست و انمای دولت سر دیت کلام و بصیحت ایشان سبب نور و بخالت موجب
 رفت در حاجت زیرا که مراد از صاحب من آدمی در این برکت من است و لهذا
 اهل فرازا اهل الله خاند و در باب حدیث را اصحاب **مستحسن** دانند
 اهل کلام هم اهل البی و ان لم یصحبوا الله انما هم صحنوا بس این عهد که نوزک و
 انتطاع پذیرفته است بلکه سلسله ولایت بر گشتن گرفته اگر شرف صحبت انبیا است
 بید باری از صاحبت علما که ورثه انبیا اند و محالست او را و نعم اگر بختت سایه خدا اند
 چنانچه شایسته است و دوری شاید که بجز طراوت بوستان امید و نصارت گلستان دولت
 جود و من باغ حیات و باری نور چراغ نبات **مستحسن** اهل الله و محالست مردان این
 است و اگر بدین جمال ایشان دست بید باری از بیدن مثال ایشان محرم باشد
 که حکای صادق و فیلسوفان محقق که عمری بر سر محالست خواص اشیا برده اند و در کلامی
 شایسته اسباب و علامات امر از طرف کرده اند از انجنت خودی بکست ساخته و دفا
 و بکلات در علم حکمت و طب پرداخته اما خرازا از اسواری باشد و اگر مرینی از شرف
 صحبت ایشان محرم ماند باری طرق معابد و تحقیق آن خدای معلوم شود و لاجرم و این را
 بار آمنت که دوری از کفار ایشان شاید تا از عرض خود خلاص باشد بسای عزت که با انواع
 مرضی معانی گرفتاری و مرضی خویش را از اطمینان میان میداری باید که چون چکان الهی در بعضی
 ارض و بعضی معایب تو را بر کنده انگار کنی و محالست طبیب و بجز **مستحسن**
 بکین این دوس در ان چالاست تو از من جهانی کجا توانی کرد اگر تو اگر بید مرض

توانست که از ده عیب و گناهی و سنگ دل و جان بیایی و فرمان خدای بیک میروی و هرگز
 و از اینها طریقی آری و از عشق و پیای و در و موسس و در کاد و بقلون چون زبان زدن شکر
 و در من و دیگر انگ از صحبت صاحبان و پیدا و نکستی ناصحان شنیده و همیشه طریقی **من**
 با دل و با اهل و با کجاست با نشان و زور و در به سبب سیر جهانرا که انداختن
 از حسدشان خسته و سخن دان و اگر در پیش صاحب ولایت و کاملی دانشای طریق به این
 چیزی از تو بدید و کسی که است و اگر قبول نکند که پس رزق و دعاست و اگر با تو بیاورد طاعت
 خدای و اگر بگردد و در کرده محافل و مجالس دانی و این از شرح اسباب این امر اضربان
 علامات این علل در خارج تو ظاهر شود و از اجزای طبیعت تو غالب گردد و اگر فی المثل
 اعتنا و کثرت و یکپارگی این از غایت شغف یا تنهایی از روی علاج و تنویر فزاید سادگی
 طریقی احتیاج و مجاهدات که صورت صحت جان و باعث شادمانی و نماند سر از نو احکام
 ایشان یافتن و عادت و بهر قلمش ایشان از غلبه بی **من** با چاق و از عذر آری کردن
 مانده ام از من و زدن **من** و از پروردای سرخا **من** و از پروردای دین و زدن
 و چون در پیش می کسی مادر است باید از نادانان و پادشاهان و از اولاد و از پادشاهان و چون از یک
 قوت عیال و طلب رزق طلال مازع آید و از غایت شادمانی و سرگشته و سرگشته و سرگشته و سرگشته
 چاره داری و از قوت بی و از سلوک منج و در کثرت است و از اتباع طاعت **من**
 ای که صبر نیست از بیایی صبر چون داری و نعم آید و ای که صبر نیست از بیایی
 صبر چون داری و از بیایی صبر از بیایی و بیایی صبر چون داری و از بیایی
 طالب حق است که خطی است بر جمیع ماسوی از سر عزت است پادشاه که لاجت الا فلین
 بی تماشای صفتهای خدا که حرم مان او که کبر و در آن چون گوارد و بیایی و بیایی
 بی تماشای کل و کل از او و در او که کبر و در آن کی خود یک تو غیر که در
 و اگر امیر صادق و حکیم حادق ترا گوید بگو تمام کالای نام بهائش در خاوه و بیای باض از

خواست و از دست در سپید است سیاه کاسه بخور و چون روزت در پیش از بی و در کار
من کان لئله خلیفه که از دست او خونی روزی است خورده الکاسین بیای
 با بدی کنی من خود طلب پیش ام و روز و شب در این اندیشه ام بیک هیچ و بی **من**
 و از آن حکیم الهی و مستغنی که خوش غفلت ترا گوش آید که آن و کاه کاه از روی قوت
 انبای جبر خویش و تسلیم نفس کا فو کیش کوی اگر با کنه کایم خدای غفور است و رحیم و اگر بیا
 از طاعت ندایم توانست و کریم **من** ای دغم و ده که دست از زبان
 چون غفور است و رحیم این رحمت و خدا که فزاید نازک تو با بختی صغیر است که با مثال این
 مقامات که بر هیچ خطاب درون مسوی گفته است لغو خواهد بود و زدن و علل مشغله و مرجع
 در خواهر گفت حال مدکس **من** کثرت کردن پروردای طبیب از بخور و حواب **من**
 پروردای طبیب از صفت دماغ کثرت کردن و از ادغی که از طاعت از جسم حکایت کرد
 طبیب کثرت سبب این مرد و مرضی پرست بکثرت طعامی که میخورد و شکر از دست و از دست
 است لطف و از آدم و تو از طبیب کثرت این مرضها هم از پرست و کثرت شک منی
 دارم و از خاطر محافظت نام بکس نیادم کثرت این مرضها هم از پرست و کثرت شک منی
 در صفت پیدا شود و در بیض از سر عصب **من** کثرت ای احق برین بود و
 از طبیب تو همین است ای دغم عقلت این است که خدا امر و نوح را در مان نهاد
 و همچنین طالب علاج از پروردای صفت فزاید مانند دیوانگان بر آشت و طبیب را و شتام
 و مستطیبا کثرت **من** بر طبیب کثرت ای سال تو و در عفت و در ختم هم از پرست
 چون اعضا و اجزای کثرت کرد و خویش داری و صبر هم صفت شود پس چون یک سخن غیر طایم
 بشود و طاعت طاعت کرده و اگر قایل بر خلاف هر جنبش و پادشاه که دشام دهد و عای شود
 که بری کثرت حق بود و مستغنی که کبر بای پادشاه مطلق بود و زیرا که از خدای حیثیت طیب
 با بر است و با مثال از فاضله صبر او و لغوم من اگر شل شافد معصوم از پروردای حکایت

مبرکن الصبر متاع العزج هر خون پل صراط و اذان سوسا و سبت است زیرا که واسطه صفت
 در خون و لا اله الا انت و سبت چون سبزه از لا اله الا انت صفت است پس اگر از لا اله الا انت
 اصل است **متن** تو و دانی و دانی صبرانی شستل خاصه صبر از بهر آن نفس چکل
 در بهمان رستند ز آذین **متن** عاقبتش خندان زند که لا اله الا انت حال که کسی قصه ترانه
 و نشیدن او اذان سوزانی که در پیش میرفت سوادش با سلاخی صیب بر آسبی نجیب
 نشسته در پیش میرفت قافله از آذین پاده او دادید و از خوش او گنازا از کشته سوار نمودند
 که در مهابت و جبر من مگر اگر در نظام امهات است اما در حقیقت صلابت **متن**
 بان و مان مگر تو از رفتن که کم در وقت جنگ از پیرزن کت نک جز دارم کردی اگر
 نه پیر من بجز دغا پوشیدن سلاح در آذین باید و اگر نه جز خون و سوادش نراید از این ده پند
 کردن به از آب عجب و سلاح و ادبیت مگر و جلا اند و حسن و علم و فن آموختن سلاح مردان
 پوشیدن و در مملکت خود کوشیدن **متن** چون کردی هیچ سودی زن جل
 ترک جلیت که کوشش اول چون یکی خط خودی بوزن ترک فن که مطلب رب المن
 چون بنا بر حقیقت بر تو این علوم خورشید کوی کن و بگو در شوم چون ملاک که کز لا علم
 با کسی غیر ما علمت **متن** قال که کسی قصه **متن** اعراب و یک **متن** ارجو ال کردن و ملاک
کرون ان فیکلف اورا عربی و ارجو ال پر بار و اشترباده و خود کاه می سواره و کاس پاده
 می رفت و دقیق دانش کیش و سحر می حکمت اندیش او و سوال که در ای برادر تراجاست
 و وطن اصلی تو که است و در مطامی سوال من لطافت درج کرده فصاحت و بلاغت بسیار
 فوج بعد از آن پرسید که درین مرد و جال چیست عجب گفت او یکی گنم و در دیگری یک گنم
 ای رفیق مشتق بگو یک **متن** و یک **متن** و یکی از گنم در آن جوال باید انداخت تا بار
 سبک تر باشد و تو همیشه بر آتش توانی سبست عجب گفت ای حکیم دانی شش کن شمشیر
 حال خویش شرح کن **متن** ایچین عقلی و فنی که تر است تو زوی مایشی بر کسی

کر

کت ج که ام نیستم کی از علام و مصدق مقال من حال نیست و جامه ام باز پرسید که آشته
 چو دانی و پیشه امالت از کدام چش است **متن** کف و اندیش با و جرب
 در حکم و جود قوت شب محتاج نمی بینی بهر جانب میدوم و پیشه خاک اپرند و ترس
 بهر دم در ازین حکمت و فضل سر هیچ حاصلی نخر خیالی و در دست من بر عجب گفتی که شود از
 ناما و شومی تو در سرم **متن** با این حکمت شومی انکه دیکر من جانم و از این غریبی در جوالی گنم
 در جوالی دیکر نی از چش حکمت شوم و عقل در دیکر **متن** احمی ام بر مبارکی است
 که دم با دیکر و جانم شمس **متن** که تو خواسی با شاد گم شود جند کن تا از حکمت گم شود
 حکمتی که طبع زاید و زجالی حکمتی که نور فضل و اجمال حکمت دنی تو ازین وطن و ج
 حکمت اینی بر دوقی ملک با وجود آنکه اظهار حکمت و زیرکی عین البیست و بدین اصطلا
 بدو خیشش ز اصعد ای طری استن که سبیت بین که در بیان زیرک آخر زمان خویشش را
 بر پیران پیشه پیشینان و با خود **متن** اند و جزو الاما استغاضه و تعلم مستغنی نبود از جلد
 آموزی جگر با سوز و در سر و اوقه فعلی و مکی اموز و صبر و ایشا و سواد و ادب و راه انصاف
 بسته و زبان رشع با کان کشاده اند و میزد اند که فکر و حکمت است که بدان راسی با فیه شود
 در راه است که بدان **متن** جانب شامی شافید **متن** شاه آن باشد که از خود شرف
 نی بحد و است که سر بود تا بماند شامی او سر می **متن** سحر و ملک و دین احمدی
 مال که کسی **کرامات او** **متن** رجه **متن** علی **متن** بر لب **متن** اریا **متن** سر و پیشه آمان عالم سلطان
 ابریم او هم که شمس اند و در او و فضل الیاف و در روزی رب اریا شسته بود و بخیه بر
 خود خویش میزد تا کاه امیری از ام ای در کاه سلطان رسید و سلطان خویش را با شاحت
 و در مگای بندهم رساند و از سر حجت او شیخ نظر میکرد که چگونه ترک کرد او ملک صفت اعظم را
 بر بند بر دلق سوزن چون **متن** فی الحال اندیش او را شیخ دریافت و صورت جانش در آینه
 بهر شیخ دریافت زیرا که اهل دل او سر او را جانا کاه اند و در تخت ملک و لها پادشاه لاجرم

دل کند از پنداری حاصل خاصه اند و صحبت صاحب دل پیش اهل ظلمه کایا از نور
 در بر این نیست آداب تن باید نگاه داشتن و پیش اهل دل که شریف اند و پیش اهل سلطان مروت
 پیشه و خوب باید نگاه داشتن آداب بر باطن است **سن** نویسی پیش کردان بسره
 با حضور آری شنیدن ماکاه پیش میان کنی ترک آداب مروت را از ان که طلب
 شیخ سوزن خوش در دریا انداخت و باز از دریا سوزن خود طلب کرد و صد نفر را میسر از دریا
 بیرون کردند و هر یکی سوزنی در دامن گرفته آوردند شیخ گفت ای امیر این سلطنت بهتر میان ملک
 خیره و حال انک اشج مشاهیر افتاد نیست با سلطنت باطن هیچ نیست زیرا که در سنگام بهار از کشت
 و لاله از شاخ سیوی سر آورده اند انک باغ و بوستان از بهر نرسد خاصه باغی کن فلک یک بوگارا
 یک آن مروت و این عالم چو بریندانی سوسو آن باغ کام بوی فزون جوی دکن دفع کنگا
 تا که آن نو جانب جانب شود تا که آن بر نور جفا نشود زیرا که مقتوب حاکم از دست
 الاخوان عالم مبتلاست و چشم او از کبر و عزای خویش باینها دو شنی پدید جز نبوی را این فرزند
 نیست و خواجه علیه السلام اشارت برین معنی نمود که نماز و مناجات و نیاز نوی از پند این سبب
 مازنی عجبی است آنجا که وجود و قوت عینی فی الصلوة زیرا که هر چه جیس با عینیک پیوسته قوت
 یکی از دیگری رستد چون یکی ازین قوی قوت بپزد و قوی دیگر از وضو پس بر کرد و چنانکه حضرت موسی
 فرموده **سن** و چون دید و فرمود عیش را عیش در دیده و عیش در دیده و عیش در دیده
 صدق میدادی جیس شد و چهار اذوق مونس **سن** قال در کس آغاز سوز
 شدن عارف بنور عین بن بر انک منور شدن عارف بنور عین من موقوفت بصیالت
 آینه قلب از نگاه طبیعت و طلیت صفات بشریت بصفه لا اله الا الله كما قال النبي صلى الله
 عليه وسلم ان لكل شئ صفاته و صفاته القلوب و كذا الله بسبب چون آینه صفات پدید و قابل
 مشاهد انوار جمال گردد و در کور حکم من تربت الی شهره تربت الی از انجا برده اگر تجلی کند و بر تو
 نور صفاست حق در آینه دل چه آید و همان نور معرفت دل شود و توفیق حال خود هم بخود کند

و ذوقی در جان پدید آید و این ذوق متفاوت افتد زیرا که کاسی موقوف از در سمع و ادب چنانکه
 موسی را علیه السلام بود که انی انا لله و یا موقوف از پس حجب آید بواسطه بود که من الشجرة
 ان ما یوسی الی انا الله و چون حجب بر خیزد و واسطه شود که و کلم الله موسی بچکما و کاسی
 مدق از نظر آید و حجب باقی بود پس ظهور بواسطه باشد چنانکه خلیل را علیه السلام بود که
 قال الی شمس ما زغ قال یزادتی و در آمدن موقوف از راه جو اس کاسی بواسطه و کاسی
 نه بواسطه آغاز منور شدن عارف بنور عین من در کاه که بند قنود طلالت بشریت از
 حسن بر خیزد و قابل قبول بر تو از ان عینی شود و باقی جو اس از ان پرتو بهی باشد و از کور است
 بصفا تبدیل شدند چنانکه چشم موسی چون قابل دیدن عین از شجره کشت که انی آتش نازا
 کوشش او قابل آن شد که نوری انی انا الله شوند و نهند میز ما مد کس **سن**
 چون یکی در حسن در و شمشیر باقی جیسا می شود چون یکی جیسا می شود
 کشت عینی بر جیسا پدید زیرا که جو اس بزرگ و کسند اند چون یک کسند از جوی
 بعد دیگران بر مروت کسند پس ایام نای تا جیسا از حراست از جوی فتود بدان کنار
 اطلاق وجود و نوازند حجت ناز و غر از اخرج المدعی بنزه صفا تو اند چو و با سستی بکل از
 حایت که هر خط نجات و بانی از و اصلیت که ان لکیم فی ایام ذکر کم نجات راه مایه
 و سبیل و بیکان مشاهدات چو **سن** و ان حجت پند جیسا بود
 انچنانکه صلی آن جنت بود و جیسا دیگر با این جیسا از کوبید و طریقی بر حسن از جوی از و
 باز خند و چون بر جیسا پدید شد اند بود فلکها را نه جیسا پدید شد زیرا که نور از و
 و فلکها پدید و منور از ان که باشد پدید از ان است اگر فریضه ظاهر باشد پدید است
 چشم از اختلافات بر دوز تا جلکی دوست بین اعراض صوفیانه است در سنگ نیست
 و ذات پانده باقی بغیر یک نی سبب انک طو اس شیار لطافت و کثافت مختلفه جادین
 باطن بر در احاطت و در این غیر موقوف اند **سن** جسم ظاهر روح معنی اند

جسم همون استین جان بجز با عقل از روح محنتی نبرد و حس بسوی روح نوزد
 زیرا که بجز مشایخ جنبش در حیوان توان دانست که روح حیوانی دارد اما با جنبشهای او
 مناسب و بیکو نباشد استدلال بدو و عقلش توان کرد با روح و حی از عقل پنهان تر بود
 عقل احد از کس پنهان شد روح و حیش هر کس را جانند و حیاک بعضی حركات را با
 عقل ماسبتی است که از آن حرکت و جو و عقل محنت شود و همچنین بعضی شئون و افعال را اول
 و اولی و اما روح و حی مناسب است که آثار روحی از او مشاهده توان کرد اما عقل را که
 قابل ادراک آن نباشد بلکه من که جزو سید کی چنان شود و ذاک موقوفت نماید آن
 تا بجای که مری با وجود کمال مرتبه رسالت در شناختن حکمت افعال خضر چنان گشت **متن**
 نامناسب می نمود افعال او پیش مری چون بودش حال او عقل مری چون شود و غیب
 عقل مری چون اکیست ای آید علم عقیدتی بسز برای خود حق نیست و با بشری و با خود حق
 و بی مشری غیر مری نمی آید اما علم محنتی را چون مشری حقیقت همیشه باز دارد و نیست لا جرم
 صاحب علم محنتی بیایع و فرزند آن الله استری لب خود بسته اما سر مت مع و شراست
مشری که کمال خداست مشری هو حدیث اهل بو است و مشری نقد ایمان خدا در کس آدم
 جز مشی مشری نیست زیرا که محرم از کس او دیو و پری نیست و چون کالای را بخرند باید خود
 علم اسما و آدم ملایکه باید احوال که با آدم اینهم با سائیم ای آدم از کس اسما ملایکه معلیم
 کن که در مشان جن و انس بر او اراد این در سیکند که مان کوتا بهین و متلذمان بی لیکن
 که بکند ادای زیر خاک دانند اما در شناختن طرائق افعال که فرما کند که مشر اند و چون بی چشم
 او را معاشی مکنست سعادت چشم یافد است اما اگر استقام فرو نکند او را بوشش از او از او
 خاک سازد و از آن تکه دروشش پاک سازد **متن** بعد از آن پریا بد و مرغی شود
 چون ملایکه جانب کردون نامزدان در کشتن سکه خدا جن علیل خدا و اما یک نوا اعداد
 که ای خداوند از ادبی سنده از عقل نیست و ای از دوزخی از آینه بهشت **متن**

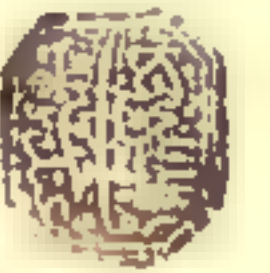
در یکی مینست نور و شیشه استخوانی را می مع ای عقلی آن معانی را بحسب
 در خلق فهم اشیا را با هم غلط چون ذکر است و معنی ظاهر جسم حی و روح آب پاک
 و این آب را سیر و امیت پس که مشایخ سیر او توانی کرد از خود تنهای فکر و سیردن اسکال
 بمر استدلال باید نمود و حیاک اگر چنان آب مشیت شود از رفتار خاشاک او انی آب پاک را
 توان دانست اگر قشری بودی این آب مین جانی که از آثار باغ عینی است لا جرم مغز
 آن قشر را در آن باغ باید جست زیرا که آب جان از جوی تن از آن باغ و گلشن می آید
 و قشر چون نوار علوم در است بودی آب جان از میوهای آن باغ است و از پد های صور
 جوی و جان خاشاک بر می و از قبض و بسط صورت پل برین جوی آب و قیاس که آب
 با ذرات آید اما چون بحر درین جوی فرو ریزد و آینه و صورت جوی را بجا باشد و در صور
 خاشاک انعکاس در کنجهای باشد و نه پل قبض و بسط پایداری کند و از برای تنبیه درین معانی
 سیر نماید **متن** آب چون آینه آید در کوزه او کند قشر صور زو بر کوزه
 چون نبات بر نشاندن جود او غم نماید در صلب عازمان چون نبات غمیل بود و ستا
 بسن بکیند اندر او آلا که آب حال در کس طعن بیکان در شمع و جواب کمن بود
شیخ او را شخصی دشمنی را منت نهاد که خوف از سن رسا و نامح منج نبات **متن**
 شارب حرمت و مالوس در وید از ابا کجا باشد معیت ویدی او را گمت ادب
 کاه و در وطن فاسد دل اهل الله را میا زاد که دید به صیرت او بفکار معاصی خیره نکرد و بجز
 صافی باطنش به سبیلی تیره نکرد و این چنین بتیان بر اهل الله نهادن غیر خل نیست این
 دوق را یکد ان که جز خیال نیست **متن** این باشد و بر وای مرغی
 بحر طرم را از مرداری پاک فطرت را از قطر بجنس نقان ابریم را از انش نوزد و
 زبان نس نوزد صفت را ضربه از آتش سوختنت و بین جان طیل جین او و حق تر اگر نوزد
 صفت از حال طیل ج خرو و چون کوشش نوزد از ای صیحت مرا پیش توجه از آنج در آغوش

شیخ بکنه که ترازوی دهم توان در مسجد ترا که در خانه یاد یکی را سنای تو چو ایش
 اما عیسی اگر مسافر حوز شدست از جواع نه از غرغشت دلیل آوا باید که در است
 نه از آنکه در بارگاه وصل بر بند جاست اهل دعوی و الضیبه میهن اقامت دلیل
 اهل معنی را وطنه مشایخ طلعت خلیل **س** و در یکی گفت آن مرد
 گفت بهر غم اصحاب جلال بهر طفل تو پدری کی کند کرد بخلش منزه کسی کند
 کم کرد و فضل استاد از علم کرامت چندی ندارد که بیدار از پی تعلیم آن بسته دین
 از زبان حوز بیرون باید شدن بس در حضرت پرگاه همه مردم طفلان را سزا جسم
 بیشتر احوال و احوال از برای ارشاد ناقصان در حوز فهم ایشان بود و میسر عقل ضعیف
 ایشان مستقیم باشد اما گاه گاه که پیل جان شیخ را سزا و ستان خاطر آید و عقل عقل
 یکسانند حالات او را بعبار دانش توان سنجید لاجرم پس آن مرد شیخ بدو گویند و را
 آن بگو و کمر است اگر را گفت خود از درون بر تن یار من کن باشا و با سلطان
 حوضی اگر باورایی زان سر پلوزندم آینه خویش را ازج و بنیاد بر کند آن نه بجز بیت که اگر آن
 پذیرد و بازان زبان مردار شامقان که در کفر میزد و که در اندان معین دارد در نور ایمان
 در جود و عفان ما میزد و شیخ کی تواند رسید ترا که هر میزد و شیخ نه خلاصت و هر چندی
 بنیت با وج باقی حق فاست **س** که در ایمان بنیت آنگاه که اگر
 زانک از غمست و این دو کت و کت و من لم یؤمن لم یؤمن من ترا بقاء جم که برود و کت
 ز ما حقیقت عشاقی کنی ما در حقیقت ایمان معرفت حمت و ظاهر ایمان منی ماسوی اثبات
 حق سبحانه و تعالی و هر چه یاد ادنی ماسوی بدو دارند شود مرده هزار عالم و حجاب سر و جود
 چو در نوبه اثبات حق حقیقت نتواند کرد **بیت** جلال که ترازان سوی لاسست گر کنی
 مرده هزار عالم ازین سوی لاردا بزرگ که در حمت و عا در حجاب و ج باقی است و از نیت
 آن بودن مانع سعادت طاقی و لحد امیر نامه کسی نه من این فاما پرد آن وج

جن جواع خسته اند و بر طشت بس بر این تن حجاب آن پیش آن سر این سر این است
 بس جن او عده مسکن بیرون آمدی و اثبات کردی ظاهر ایمان بهست آوردی اما جن حضور
 اثبات کسده را از با حقیقت پرده اشقیقت مدولست زیرا که ساک را به کمال
 تخلق با خلاق الله زک که بی زکی حاصل نشده است و فاعن النما دست نداده و از
 سه اخلاص قدم فراتر نهاده تا محبوب متعال صفت که ز تپیدست بقید شکل و مثال
 و نه مقصود بصورت علم و وصال وجود خود را بر شود جلوه دهد که اقامت پیش آن عشق
 از ضیق حال استوم **س** در تنگای صورت معنی چگونه از بیکه که ایمان سلطان چگونه
 صورت پرست غافل معنی جادو کر با جمال جانان پنهان جادو و اما اشقیقت را نشانیست
 فاد فاست لاجرم حمت ایمان را که معرفت حمت علی الحقیقه و آن جز حق را نیست
 که لا یعرف الله غیر الله سطر واسطه وجود عارف هنوز ظهور متحقق شود **بیت**
 خدای را که شناسد کسی که رست زلا زلا که رست بگر عاشق بلا دیده از جسد سپردند
 که اما التوحید گفت از مظهری شنیدم که ملکست **س** و عینی بی متی قلعه غنیت کما
 و کما چشمها کانا و کانا ز جیش ما کن و این حدیث اشارتست بتخلیق الله با خلاق و علاج
 پسیدند که توحید مدنی گفت بر بدین خدا و این اشارتست بتخلیق الله با خلاق و علاج
 اما محبت در مشاهد محبوب آوی ربا عیب **س** آنکس که هزار عالم از زک بنگا
 رکت من و تو کجا بردای نادان این یک همه کس بود پاینده او بی رکت زک او باید داد
 اما باز نود کس الله روح تمام فابعد النما اشارت کرد در آن حال که از او پرسیدند که
 کت اصحت لاجرم گفت لا صباح عذی و لا مساء **بیت** اینجا که نم نه باید اوست و نه
 نی بیم و نه امید نوحای و نه تمام انما الصباح و المساء لمن تعید ما بصند و اما لا صند لی رع
 جن میت مر اذات صفت چون باشد و می شاید که مراد از صباح و مساء ایمان و کفر باشد
 تا نورانیست بود که ما در صند و شرح اویم و اینست **س** که در ایمان بنیت آنگاه که اگر

ج کار دارد

زانکه او دوست و این از بیک است پس چون قهر آید و انستی و تنه بر حیثیت ایمان نه بستم و بید
 بر آید بر تو محقق گردد که **مستن** کسیت کافر عاقل از ایمان بیخ چست مرده بخیر از جان بیخ
 پس هر که با خبر زنده و زبان انسان بر اسط زاید و دانش راجع تر جان سایر حیوان است
 همچنین جان ملک تر جان انسان و حیوان بر اسط نود و فان و تنه از حق سرگشته و چنان دارد
 اما جان انسان کامل که خداوند دست از جان ملک تر افزون است و قابل کمال معرفت
 است و تخلق بحیث اطلاق او است و متحمل اعباء مطهریت جلال و جلال او تواند بود و لهذا
 آدم سجده و طایف کشت من و در نه بر راجحه و دین قوی او کردن هیچ نبود از حق
 کی بسند و عدل و طیف کرد که کمالی سجده کند در پیشگاه و بحیثیت جان سرچشمه مانع
 از پیش جانی است که از روی معرفت بر ملک تر افزونی دارد پس فرع و ماس و آدمی و پس از این
 فرمای بی او باشند **مستن** مایمان شود که دانش شوند سوزان در اشتها مانع روزه
 کمال کسیت بر تفسیر ابریم ادم بر لب دریا چون کال سلطنت سلطان ابریم ادم
 روان ابریم شاه کرد و جدی او به یاد و گشت از پیران راه مایمان دریا آگاه و ما چش بر سر
 و کمر آه آه از قوت او **مستن** مایمان از پیر اگر مایمید باشتی زین دولت و ایمان بسیار
 لاجرم هر چه شیخ آن انگار کند و را بیکه **مستن** پس تو ای ناشسته در دین
 از زراع و در حد با کسیت با دم شربانی کردن با هر که هم ازنی کردنست بطالت چیست
 ناپذیرت جمل که است نیک را به کشت ترا من و جو دیت که محتاج همان باشد و تنج کیمای
 اصلاح جهان **مستن** بهر باشد سرکشی آتش عمل . منج که بود عین دریای ازل
 ای دولت آتش که مساوی دریا بر خیزد سعادوت اعنی که مایه به بینا سیزد و تیره جسمی که
 از رخ مرعب بین کند که بین نظری که در بهشت خارجین نماید من که بهشت از روی انی خارج
 هیچ خار آنجا نیاید غده تو تا کی آفتابی را در کل پریش و در رخنه جبین بر کمالی کوشی آفتابی
 که سبب روشنایی جهان شود و بهر خاطر خفاشی کی نهان شود اگر در خاطر پیران از تو که دی سب



عیب بودی پس تو خوار از آن جهت در عیب ایشان شافه که در دل پاک ایشان راه نیافه
 با وجود دوری امیدوار باش از ندانت طایف و بر کار باشتن **مستن**
 که در دوری دوری جهان تو را جیت ما گنم تو را و حکم ترا باید که تیرگم از خفاست
 زانکه چون خود در حل فساد اند که طایف معاش و محل اشتهاست اول آن موضع را بپای
 سوار سازد و در بر خاستن چلهای پرواز و بسای خود پرست چگونه ذلت ازنی و چلهای پرست
 در حل تاویل و در حثت میکنی چون نیکو ای که از آن دل بکنی بکن روا باشد مرا من مضطرب
 حق نیکو و عاجزی را از کرم ای جو گننازی که فتاری خود این گرفت را نه بین از غرور
 طر نه گنناز کردن آنک از نیر و غار جیمی کو پند انجا گنناز نیست و بهر طرفی جیت و جو نماید
 و گنناز بدان غرور شود و پندارد که او را ندیده اند و الا بهر طرفی رفتی و گنناز که گشتی و چینی
 او را از غیب میدهند و تاجر از دست بردست و پایش می نند ترا خوار درگاه رحمت دور
 انداخته دست و پایش بسلاسل خود محکم ساخت اما از غیب و غرور و اشتها و غرور و اشتها و غرور
 تا بیک بگانه باشی با چند ای برادر یگانه با خود آ قال کسیت **دعوی کردن**
آن محض که خدای تعالی را بیکه و بیکه و جواب کشت سقیم علم در عهد عیش عاصی
 که قمار خیزد و عیب از جام غرور دست و از خد و پرستی و فدا از دست میگفت حضرت انیس
 معاضی و طامس از من بسیار دیده است و از غایت فضل مائتانی را از رفته کمال و عقوبت
 بکشد پس و اینست که هیچ وقت مرا مواضع نخواهد کردن حق تعالی از راه عیب
 کوش بر شیب این خدا را رسانید که ما ان که راه و کوفت سلاسل گناه بکوی **مستن**
 عکس میکنی و متقلب ای ای را کرده و بر گرفته جند جودت کیم و عجب
 در سلاسل مانده پاتماست رنگ تر بر خیزد ای بیک سیاه کرده سیاهی در وقت زان
 بر دلت زانکار تو را بکار ما جمع شد تا گشت زانکار را در یک سیاه و دو گناه اثر
 نگیرد چون بیک دل را در وی سنجید باشد از دو بصیرت خالی سیاه بر و پند آید زیرا که هر چه سنی

بصدقه و بیدار شود پس بسیار بر سینه می رسد و نماید روی مردی را که مباد و در هر یکی است
داغ از دود اسبگری پیدا نماید روی زنی بایه نشان دود بر جسم او پیدا آمد و در
واسطه از حضرت پروردگار برون و استغفار و شغال تواند نمود و عصبه غایت آینه
دل او روشن تواند یافت **در برای پر تو حال تواند گشت** و اگر نفوذ بآید بر کلاه امر
گردد و از پندار عود نیز کی آید را انکار کند و بی باکی پسته سازد و باندیشه مذکور
پسند از در آینه حکم کفایت آن علی قلوبهم استنش را از یک خورده نگیرد چون بنام
او رسد آینه اش هرگز علاج نپذیرد و ظلمت عود و ظلمت کلاه جان او زده بود ظلمت
امر از در بر تو کی غم و در پندار تا ظلمات بعضیها فوق بعضی صفت او گردد و دیگر نقش کلاه
بر دل سپارد غم و سر کز بانال و آه از حضرت از معرفت بخوبی حاکم بر کاغذ سپند
چون اول بنویسند آن نوشته را توان خواندن و اگر باز نماند بنویسند محال خواندن
نماند و اگر چند بار دیگر بنویسند خوان شود که اصلا حرفی از آن پیدا نیاید **در**
پس چنانچه چاره که ما میدی پس اگر برش نظر نا امید بیا پیش دارند
ما در روزی دو ایرون چند چون سبب علیه السلام ان گفته را با این مورد گشت
کشتن جان را از ناد و باده و حی آسمانی بگفت پس ما سبب گفت کشتن ما را نشانی
باید مشیت شمه او را حضرت عالم العین و الشاهد و عصبه است جواب آمد از غایت
ستاری پرده از روی کار نمی کشیم و هر چه پوشیده بهر کسی نمی نمایم اما یک نشان از
کوفت من با او بیاور کن که مدتی صوم و صلوات و حج و زکوة و غیر این از طاعات بخت
بیاورد و است در مجازات آن بگذرد و ذوق جان از آن سرور **در**
بیکند افعال و طاعات بیک بگذرد و از او چاشنی طاعتش بخت و معنی نوزی
خود بسیار و در وی معنی ذوق باید تا در طاعات موافق نماید و از سبب
دانی معنی کرده و نه **در** جدیت بی جان نباشد و حال **قال** کسی که بخت نصه طعن

آن رویکانه در شمع آن مرد جنت حدیث شیخ از اذکیشد گفت بار ما او را در مجلس
خزیده ام و در سنگام مسق بر وقت آوریده و اگر باورن این است باین باش تا
عینت شیخ را با تو فاش کنم تا سالوسی روزی عیب شب بینی و در صحبت مصطفی
پداشتی از خلوت برهیب بینی **در** روز عید الله او را گشته نام
ش نفوذ بآید در دست عاقبت آن یکانه مرد و در بر روزی آورد **در**
دیدیشد در گفت آن پر **گفت** شما مرا هم مست غم آخر میگی که در جام شبیه
شراب شیطان می میرد و محرمانه رفته و فساد می آید و شمع گشت جام سستی را جان
پساخته اند که در کجای قطره نیست و شبیه وجود را جان پر داشته اند که در کمال این
نیست ظاهر و باطن از نور ذوالجلال خان پر و مالاست که اوستی راه زنی و سوس
من و سلطان محالی است **در** نور خورشید آید بر چوشت او همان نورست و پندرو
بعد از آن شیخ حیدر از گفت این خونه می است و نه جام و اگر کشیده اوستی بیا و بایشام
آمد و چشم و جان دید که اگر بکن خاص بود که حکم نه شاعر لکنس از علت خود پرستی
بب خاص بود باز شیخ حیدر از گفت که مرا بخت که از آن مضطرب شد و از حالت
مخفه که شد و می این من را سازگار است و حالی را غایت در کار بروای بار عدم
گشت با اعیان و از میانه می آید **در** در و زرت مست بر مردار
در سر سکر و لغت باو خاک هر یک سوس نماز شافت و بر چوشت و هیچ خمی جز غسل نیک
و گشت ای روان بر کار حیات که هیچ خمی غبار نیست و زان و ابائی نمیشد شیخ آمدند
در بار زمین زنده که ای شیخ روزگار و ای مظهر قدرت پروردگار **در**
و خوابات آمدی شیخ اجل جلد میهار قدرت غسل کردی می را بیدار از چوشت
جان ما را هم بیدار کن **در** کر شو و عالم پر از خون مال کی خورده بنده خدا و الاطلا
مال هر کسی **گفت** عایشه رضی الله عنها مصطفی اصلی الله علیه و سلم که بی مضلی بر جانم میکنی

عایشه رضی الله عنها رسول را علیه السلام گفت باید رسول الله را هر جا که اتفاق افتد
بناز میکردی و از یک و با یک با کسی دادی خواجه علیه السلام گفت خالق این دستان
و دانه های استگار او نهان بخش جهان را از برای همان پاک گردانیده است **س**
سجده کاسم و از آن طوطی پاک گردانده تا چشم طبق که جعلی الارض مسجد آرد
و طوطی را با سبزم کار با پاکیزه از خود چنانس نماید کرد و طوطی را فیضان زبان نهان
معه طوطی را اساس توان ساخت **س** مان و مان ترک جسد کن همان
رویه ابلیسی شوی از جهان و رکنی با او می و هم سبزی کا فوم دان که تو زیان
مال قدسی **کشدن موش بهار اشتر نجب شدن موش از خود** موشی بهار اشتری است
داشت و از ابتداء اشتر خوار پیوسته این می پذیر است پر تو اندیشه آن خود اوردل اشتر
بظهور میست مدخود گشت این از ان پهلوانی و کار دانی ترا با تو بنام پروردگستاری از
جبهه عجز تو گشایم تا علت پذیر کمال که سر مایه هلاک و ضلالت است از دماغش برود
آیه بعد از ساعتی بیکار جوی آب رسیدند **س** برین آنجا است و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق که بود **س** جو ابرو کار جوی پای و مرد از این آب می آید **س**
س می بین و تو بی بود از آبم این جوی زیرا که این خشک بخود و ششم است چون
همیشه قلا و دزد پیش سنگ من بودی مقصد ما رسید جو از وقت بودی گفت ای رفیق
این آب بغایت سگرت و عیبت است که آبش مانند آب با تو نایم و عین او دراز
تو نایم پیام پای در آب نهاد گشت ای موش مصلحت اندیش آب مادر تو پیش میست موش
گفت از آن مادر تو و من است آنچه پیش تو دوست مادر از دماست **س**
که بر مادر تو دوست ای پرست و مادر از دماست از تو **س** گشت که ساجی مکن مادر که
تا تو ز جسم و طاعت زین **س** تو می باشی خود موشان کن با شرم موش و ایند سخن
موش گشت نزد گدوم در کار به کرد عشر و گدوم اشتر گشت اگر کن که از در عجز او آید

سهروردی من میست و بعد از این پیش کن در آن حضرت خواجه علیه السلام میزاید که
لا بد غل اینه من کان فی قلبه مثال این من البکر ابن عطا میگوید نزدیک خرمی موش
و این حق تعالی است که بنده نفس خود را قدری و عتی اشیاء کند ملک می باید که از
نس خود خیر تر بیند **س** پیش بگوید و بعد از این پیش **س** در قید و خود از این پیش میاید
زهر مانی حق مکن موش در نزد قبول است و در پیش میاید مقصود از این حکایت این
اولیای حضرت پروردگار که چون اشتر و شمع و بر داند چنانکه المومن کا بجل در قول است
مخار آید است اگر ز نام اختیار از حلم و بردباری دوست موش صفتی دهند و قدم از جا
اندا میرون دهند باید آن موش را دان فرستد آن موش خود را بپای بر پاید که بر میاند
و چون در ج سلطنت دارد در ملک رعیت باشد **س** چون پیر پیش و پس بدو
مادری از چاه و در می سوس چاه تو رعیت باش چون سلطان خود و ان چون مرد کشی بان
انصاف اگر موش کن خاوش **س** چون زبان حق کشی گوش **س** و موشی شکل استغفار که
باشش ان در مین و اگر **س** از شمع بایزد مقصود گشت و ذیت می بر می فصل
ال خیر اینها مملو من اجدته فان اردت ان تعجلک بالاذن والا فنتار گشت در هر من مزار که
که خزان ما پرست از خدمت اگر مادر از این ملازمت مذلت و انصاف کن **س**
مرا خرمی که دای از سبزی از پیرن خویش و گدوم سبزی **س** میداند سعادت تو از هر دو جان
از سگت و تو از سبزی **س** کسب و عذر از اصول صفات زید اند و بدایت این صفا
از شورت و بسوج نهوت از عادت بس چون صفتی از صفات و همه تو از سبزی تو از سبزی
و عادت دای و راسخ شود و دیگر بان سبزی از دمانی و راسخ شود اند شد ملک چون دیگری او را
از ان فصل مازد ارد و سبزی آغاز شد کا تو را از سبزی سبزی مازد اش و کل و انکل خوار مازد **س**
و اسط عداوت کرد و همچنین عکس موشی و موش موشی چون کسی را عادت شود که در جمعیت
بج زهری قابل تو از پیش دون خویش بد دیگران نیست و من و طوطی اعلی سبب میاید

هر که اندیشد اولت آن علت از آن صاحب تنوکت کند بر آید سبب قصه جان را باشد
عادت جان و مان کرد و **سین** هر روزی چون شد دعاغت در آن هر که بگشت بر دهنم قدم
چون خلاف حق تو گوید کسی **یکه** چنانچه در ترا با اودی لاجرم از ابتدا ایش شوی
به آب و صفت بشان و مود شوی از عادت باز نگشته از خانه طبعیت بران و اگر برانی
که در طبعیت از خانه شوی برانی باید که با سببها از ازل دل مود از او بدارد **سین**
ز آنکه هر کس مود میندازد حقش **نوز** صاحب دل کن استغفار **سین** ز غنا شود و از آنکه
بسم دل که تا اثر از دست شناسی نیاید شناسد که من مسلم لاجرم خنک مس از برای
در شدن خدمت اگر باید تر از لایق ثبات قدم در محبت صحبت دل از او بدارد **سین**
کیست که از اهل دل بگوید که جو در دوش جانش **سین** عجب کم گویند که الله را
متمم کم کن بدو شایسته **قال** کسی که از آن ایش که در کس همیشه گویند
درویشی را بکشتی بره ناگاه شخصی را میباید در آن کشتی کم شد مایل کشتی را بخص نوزند
اما در پیش خدمت بود صاحب میان او پیش را نه بیدار ساخت سخن و پیش او بپرداخت
و این چون کن و نه شود **قال** و فارغ شود او نام خلق در شش کف آنی علامت را
زمره حسان متمم کرده اند فرمان خویش در میان چون دل او شش برود آمد و از سر نهادن
در گاه حوزند و نوزند که میباید بی قیاس از برای زودت هر یکی در میان اوی شکرت کرد
سین در آن آید **سین** هر یکی از آنی چند اج ملکی که است این خوار شوی
در پیش در آنی خلد کشتی انداخت و خود نعل بر روی هوا ساخت **سین**
گفت و گوشتی ساد حق را **قال** باشد با شما از دو عا **سین** هر اادی از آنی که با حق
بختم و از خلایق طایفه جو پیش و سر او است زیرا که خدای عز و جل است از وی بند
و نه مباد من بدست عمارتی در اهل کشتی چون آن حال دیدند از درویش پرسیدند
که ای عالم این چنین عالی تمام بگذرم فضیلت با حق کست بر آن که علم بعلیه شایان دین افروزم

و از برای حق حق سجاده و مهره استمنا خیم حاجت خوری و اگر کسی حق محبت بر کوی افشاند
باشد و در حال دوست از او غیبت از جرم دل و اندیشه و میسر او بهر چای محبت ملک از
رای ملک از نظر از غیر دوست **سین** محبت **سین** متمم چون دارم آنرا اگر حق
که این سخن مستطیع **سین** متمم صفت فی عین شریف متمم حقیقت است فی طبع
بس بچان بسیار کرم ای **سین** من ز صدیک کرم و آن بچو **قال** کسی **سین** صوفی
سین شیخ صوفی که بسیار میگوید صوفیان پیش شیخ حاجاتی آمدند و بر احوال صوفی طبعند
زدند که فلان صوفی بر صفت کوان و اردو آزا در حق مانده کوان در سخن بسیار کوی تر از
جس است و از خود شش افزونتر از میت کس و از سخن دیگر تر از اصحاب کف شیخ
رو بران صوفی کرد و از او در معنی غایب آورد که حضرت خواجه علیه السلام فرمودند
است که چنانچه از او در میان او **قال** عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا
رض شود و از در صفتی در پیش میباید و با اهل صحبت راستی نای و اگر کسی
عاقبت فراق با آرد و چاک لطف توی پیش هر چون از او تر شد خطاب **سین** افرو
مینی یک آمد و بسیار افزون کوی با چای با محبت دیگر بکوی **سین**
در آنجا که هم جفت نوز **قال** عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا
نه با چنان دانکه میباید است کاردی جامه پریشان از خودت اما جان عا باز از تجلی زیور
بس تویه با از میان عا میان بیرون روی با میباید **سین** عا **سین** عا **سین** عا
در نهایی که کل عا شوی **قال** عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا
سین عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا **سین** عا
کشد و و چاشنی از شرب خوراید و در طریق بیان بگوید و می سکافه سوالات شیخ عالی
جواب راجع ابات موزن جواب چون جوابات خور از خورم رب علم مرسوالات حضرت
هر کسی علم را میباید و ساییده و چون از حضرت پرسید است بر عمل مکملات کاشت

و عندی شکلات بنیاح بیان کشاد و شیخ را همچنین جواب داد که آری مراعات جزا
 که اوسط است موزون حکمت اما اوسط را باینجا به حال هر کسی نیست است **متن**
 آب حنیت باشد کم یک باشد موش را آن بگویم کسی را که اشتیاق جباران
 چون مر جبار و خود را در اوسط و اگر در آن خرد و آنچه خرد امور پس را که اشتیاق
 نماند اگر هیچ کس نشان خردم اوسط را اگر چه اشتیاق است اما رغبت در طاعت
 و عدم فتور در عبادات در خرد است و اگر در بیکری بود و کثرت نماز فتور بود و در بایفند
 رکعت لمال بگیرد و همچنین یکی از افاضی بگوید که کعبه جان می رود و دیگری در رفتن از خانه
 عاجز می شود **متن** آن یکی در پاکبازی جان دهد و این یکی جان میکند تا آن که
 و محنت که اعتبار اوسط به نیست نامتناهی تواند بود که اول و آخر و غایت و نهایت
 باشد و چنین اوسط را بحال بود اما در صفات و احوال کسی که عین محارفات بی پایانه
 حق باشد مستحق از مشاهدات مطلق اعتبار اوسط مقصود نبوده اما در اطلاق کلام
 حکمت است که رسول علیه السلام میفرماید من عرف الله طلال نساء مرآینه چون بنده محکوم
 تجلیست اگر حضرت ملک علام تجلی صفت کلام کند بنده و احاطه شنی از ان کلمات
 حاصل آید که لو کان البحر مداد الکتبات و فی یوم یوم قبل ان تنفذ الکتبات ذی **متن**
 منت دریا شود و کلی مداد و منت بر پان شدن را هیچ مانع و شبهه کرد و بیکر قلم
 و من سخن هرگز کرد و هیچ کم و بیش آن جزو قلم فانی شود و این حدیث بی عدد مانی
 اما حالت خواب را جواب است که خوشه چنان عرض محمدی و علیه السلام نوشته از آن
 نام عینی و لایان قلبی است **متن** چشم من خفته و لم بیدارد
 شکل نه کارم از کار دارا کت میفرماید عینای نام لایان قلبی عینی رب الانام
 اما چشم بیدار از خفته دل از حالت خفته چشم بیدار دل عاقل آید آری کسی را که حواس باطن
 کشاده شده است از بین چشم ظاهر می کشاید و اگر پرتوی از مشرب لث بروی رسد بجز خا

و خیال نماید اما چون پنج حس باطن کشاده گشت حالت بیداری ظاهر عین خواب نماید و خا
 محض بیداری گردد و در آن کس نیامد اما تا انبیه استین شود و حال از الموت تخلف گردد
 و تحقیق در وضع این سخن است که در عالم شهادت بود در حسن ظاهر ظاهر می شود صورت
 چهرت که در عالم شایسته و آج در عالم شایسته صورت معانیست که فایضت
 ارواح مجوده از حضرت الهی و آن معانی از مقتضای اسماست پس آج در عالم شهادت
 بحسن ظاهر مشاهد که کرده شود بمنزله است اندوختن و انکشاف آن معانی که فایض
 را در اجست بمنزله دیدن مغر و مطالع مقتضای اسمای الهی بمنزله است و در عین آن مغر
 پس در آن اشیا در عالم شهادت بخواس ظاهر و بعد از آن مطلوب است در پس پرده
 در کس را مشاهد که حال مطلوب در پس چیدن پرده میسر نشود مگر بطریق استدلالات
 بانگ که اند عادت حقایق و قی که صورتی مشاهد کند یا کلامی بشنود یا معنی از
 معانی در دل او واقع شود استدلالات میکند از ان مبادی آن که در عالم مثال در عالم
 ارواح و عالم عینیت و معانیست و در او حق تعالی از ان میداند و از سخاست که میگویند
 در عالم حادث می شود و رسل حق تعالی است به بنده که پیام حق را بنده می رسانند لا جرم
 میداند چنانکه حق سبحانه و تعالی من آیت فی السموات و الارض هم و ان علیها
 انهم عنهما موصون و اعراض ایشان از عدم نبیه ایشانست و از دوا ام ایشان در جواب
 غفلت که عاقلان از بیداری نام نهاده اند اما کسی را که چشم ظاهر بسته باشد و دیده باطن
 کشاده مطلوب را بی حجاب ترینند و این صورت با وضوحست که در عالم مثال میاید
 صورت جس اسس با حقیقت و در اقیانوس فایضت از حضرت پروردگار و این بیداریست
 که مبتلایان خواب غفلت این را خواب گویند و درین حالت مشاهد مغربی حجاب پرده
 به است بعایت درست دست و پا و تمامی مشاهد که معانی دیدن مغر نیست با یکیشاف
 غطا ظهور ظاهر کبری که در دکان و نهاده صورت از موت خواهند حاصل آید که فکشت

عتک غطاؤک فیضک الیوم جدید بس ازین مقرر شد که مشایخ که از ادوار کی حقیقت ادراک
 باشد سبب کثرت حجب مشایخ این عالم است بجز این طایفه و این خواب و خیال
 که احتیاج او بر بنده مشایخ است **شعر** انا الکون خیال و مدحی فی کل من ینم یا احادیث الطریق
 خوابت و خیال این جهان در خواب کی حقیقت خود دانی چون روی بسوی آن جهان که
 پدید شدت هست پنهان روی بسوی آن جهان که داندین کار هر کس نیست و مشایخ حقایق
 در پردهای صور پادای هر نفسی عارفی باید که جمیع مقامات علمی و عقلی و ادراکی که
 نمایند امر الهی را که نازل است از حضرت الهی بر کس و کسی و کمالات و ادراک و در مشایخ
 صورت آن امر را مشایخ که در حضرت مولوی و شمس سره در صورت تزلزل کلام آن ادراک
 مقرر ازین حال که او را حاصلست جرمند و زوایا که در این راه و در حدیث دیگران که در
 بس میگرد **س** مدلم و این حق و دیگر است حسن دل و امر در عالم منظر
 تو صفت خود مکن در من نگاه بر تو شب بر من شب چگاه بر تو نه از من آن روان حیا
 عین مشغولی مرا که تو زرع پای تو در کل مرا که کل در کل مدلم و اتم مرا که در دال
 در زمین ما تو ساکن در محل مبدوم و جرح منم چون رحل محیثیت من نم سبب
 بر تو از اندیشه پاید منست زیرا که من از اندیشه بگذشته ام و خارج اندیشه پویان گشته
 و حاکم اندیشه لم بمکوم ادنی خاکست بر بنای طایفه که سخن اندیشه اندیشه خشنود
 دل و غم پیشه اند من بر کاه کاه قاصد خود را اندیشه دسم و چون نخواهم فی الحال از سایه
 بیرون جیم **س** من جوع اوج اندیشه مکن کی بود بر من کس را دست
 قاصد پر از اوج بلند میاشکسته با یکان بر من نه از چون از اوج منلی صفت
 ملول شوم چون پند و صفات از فضای دلگشای عالم اسما و صفات طیران کنم ملک چون سایه
 دیده از اجبار و درخت و ادعای دیون دیدار شاه سوخته در اوج احیاء الهات حلالان نام من
 بر من رست هم از دانت پر بنیانم و بر بانی سرش جعفر طیار را پو جاوید است

جعفر طیار را پو جاوید است نزد آنک که یقین و عینیت این نزد سگان افق صفت این
 قال مدلس بیان دعوی که عینی که ادعای حق است پیش ازین شرح بعضی معانی
 که از زبان آن مقرر است به آن لاحق شد و بعضی کلمات که تکرار بر حقیقت آن بنمیدم
 رسید و چون تر جهان و هست از عالم غیب منزله از مشایخ و هم از عیب است که سوت بر تو رسید
 و بلند این طایفه اند که چاشنی این حالات چیده اند و جوع از حجاب این مقامات در کشیده
 و پیش ایشان آنچه گذشتند محیثیت اما چون بعضی مدعیان بی معنی و عبت بتلاوت
 و کتابت این کتاب میکنند از برای آنکه این کلمات را صندوق سالوس سازند و مرغ
 روح طالبان را که قاصد ام هو اگر داند خاکست پیش ازین که **س**
 حرف اویشان به زود در دوزخ تا بخواند بر سبیل زان فزون کار مردان روشن و کرمیت
 کار در آن جلد و بی حسیت بمحو صیاد آورد با یک و صغیر تا فرید مرغ و آن مرغ که
 بشنود آن مرغ با یک حس خوش از خود آید بیاد و ام پیش و فی الحقیقت این قوم از زنده
 طایفه اند چنانکه حق سبحانه و تعالی در توحش ایشان میفرماید و دلیل لذت یکیشون الکتاب باید نیم
 ثم یقولون یا ایها الذین یؤمنون ان الله یبشرونکم ان الله یبشرونکم ان الله یبشرونکم ان الله یبشرونکم
 ما از برای توحش و محبت بخیران ابدی بستان شوند و از جمله فاسقان باشند که حق تعالی بصفت
 ایشان اشارت میکند و ما فیض الا اننا سئین الذین یبشرونکم ان الله یبشرونکم ان الله یبشرونکم
 و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یبشرونکم فی الاارض او یکم ثم انما یبشرونکم بس
 نظر این طایفه آنچه تو بر کرده شد سخن دعویست لاجرم حضرت مولوی میفرماید که در شناسایی ازین
 مثال کسی است که سخن داند و هم از جان باشد پس یکی را عین دعوی محیثیت و دیگری محض معنی
 دعوی خاکست اگر خوش من باشی و شناسای او از سخن باشی و سکام نم شب ترا گویم از ادعای
 از اوج این باش من که خوشی تو و از تو دور نیستیم و پیش تو این دو دعوی که خوشی و پیشی است
 بنیت ما تو که شنوای او ازنی و دانای ازنی عین معنی بود اما بنیت با که اصل که او از شنود

کس نه اندکین بگفت و گشت و دریم دوست **سین** نطق پیمان منی چشمت
کار با مظهر و فایده است اگر از برای این بناط کویم درین بناط این خانه خانه نوح ایفل
منی شناس راجح جایی قبل قال است اما انکس کند از میگوید من خانه را بخند مایه است
چون انکس که سوی منی است بخوی میگوید ضرب زید عمر و اما تعلیم اعراب و تبحر فاعل و
کند ماذان اغراض و بیعتا میکند کن کنه و در عشر و در اچرا و در خون طبع او شش
منی پرورد قتل قال بخوی باور از میگوید و لا جرم از روی لاغری باید گفت وادی از غم
در دیده بود خون زید از خود بایست بران سبب ادب فرمود تا از سر کوه طبعی کرد **سین**
کوید ایک است بزرگم بجا که نماید راست در پیش کران که بگویدت احوالی را میبست
کویدت این دوست از طبع و در بخند کسی کویدت است راست دارد این برای بجز
بود در غان جمع می آید دروغ بلعینا تا انکسین زود فرغ قال **سین** جستن
درخت که بر کوه بین آن درخت خور و پیر و دانی روشن رای فلک قدوسی جهان پای
در مجلس بادشاه سلطان ناپی حق نمرود که در حوالی سدستان درختی است میوه دارد همیشه
بزرگ و پرمایه که از بین آن درخت بخورد و باور سایه او بشیند سر گردنی بنیند و دولت از دال
پندیرد و تا ابد بنشیند و بادشاه چون از قایل صادق صفت آن نخل باسین بنید نهاردل آن
درخت را طالب و عاشق گشت لا جرم **سین** فاصد و اما ز دیوان ادب
سوی سدستان روان کرد از فاصد و اما ساهاطراف اطراف سدستان کرد و از سیاه
درین روز جهان کرد نشان آن درخت استغناء میکرد الوقه در آن ملا صاحب اصناف
عباد شد و طلب آن درخت در صحرای کن و در شت میج جایی که داشت که چون بنیم به آن موضع
نکد شت و در استغناء از سر خود و پندی او را نخل آبش خدی بایست که بعضی میگویند این چیز را
بخور که قاف باشد و بعضی میگویند طلب چون تو زیری که سببه صاف از کراف باشد بعضی
آن درخت را می ستوند و میگویند از طمانیته است و بعضی میگویند ای خود و اما آن درخت

باز است اما از برای سالم بودن آن در اندیشه است **سین** چون پس از از ان غایت
عاجز آمد احوالام از طلب هیچ از مقصود اثر پیداشت زان غرض غیر حبه پدیده
بسج چون دشمن امید او تمامی گشته شد و چشمتا چون سائر او عاقبت ناهجست گشت و در
بهرم باز گشتن بخت شاد و نوبه کرد خاک زمین را بختن حین و ایکه رکنین پرمایه و ستان
کرد قال **سین** شرح کردن شیخ بر آن درخت را با این طالب **سین** در آن منزل که نال منای
طالب درخت نویدین با آورده و غنمت رجوع بخت مادشاه مقیم شد قطعی بود که کم و دشمنی بر
صنات اسرار علیم طالب گشت اگر چه از مضاد و طلب نوید گشته ام و از ازم فغان مقصود
عنون و لا غشیه بایستی بخت شیخ روم تا دعای او سمران من باشد تا بخت بخت او بعضی امور
در وقت دلخواه من باشد **سین** وقت پیش شیخ با چشم پیرا **سین** می بارید با چشم سحاب
گفت شاد وقت روم **سین** ما دیدم وقت طفت آن **سین** شیخ گشت که با دقای که
نویدین از چپست که انید جمال بعضی مرادات نویدین گشت بسم شاه و سایه اند که در او
این ملا در حقیقت مابوکات که بین او با بخش آب حیانت سالها گشتن آن شافتم
و هیچ با چرنی پانتم شیخ فرمود که ای سلیم آن درخت علم است از ماطن علیم **سین**
بر ملذ و بر سکف و بر سبط آب چروانی زود با میج سبط تو بصورت رفته ای بحبه
زان ز شاخ منی می بارید **سین** گاه او را درخت نام نند و گاه آفتاب و گاه بحر و خوانند
و گاه سحاب و خلایق اسامی او قاف میست و اگر چه بنام از حش خوانند و آب بیست
اگر چه در انیت او متر است اما آثار او صدمه است و اگر چه بچانگی او بخت اما اسامی او
لی شمار است همان یک شخت تو اید دست و دیگر تو اسپر و منبت یکی علم و دیگری را باور این یک
محم و دوست و آزا یکاز و عدوست **سین** صدمه از ان نام و او یک **سین**
صاحب هر صفت از صفتی تا بهرانی که میوه نام اگر چه صاحب ثواب است همیشه او نویدین و تو
است **سین** تو چرا جینی برین نام درخت تا بانی تخ کام و شورت

و طایفه از میان دانشمندان اسماء که گفتند **ت** مقصود کاینات جزئیات است
 و در اینست که خوانی بخوان که است سخن دانشمندان اسماء که یک خط است اما چون
 از جان معنی بخیزد اثر مایه نواح و خط است زیرا که **س** کرمی عاریتی نه در اثر
 کرمی حاصیتی دارد **س** سر که اگر چه او را در آتش کرم کند از خودی طبعی نه در و در شب
 اگر چه نیست باشد از خودی خاصیت جز کرمی جگر اثر نه **س** بس با چاشنی نه در اطلاق
 کفایت باشد و این از علما از حدیث شیخ که از اهل جماعت جمعیت نه از قول اهل
 غیر مرقه نیاید نه بین کسبیهان بسوی حضرت تاحت و زبان به مرغان در شناخت در زمان نیست
 آمد و یک طریقی محانت و جگه فز که آتشند و کبوتر و باز و کوسپند و کرک با جگر انس و آتش
 در شند چنانکه بی میانجی سلیمان بیای حیاتی شایسته و انانیت است در جهان کوتاهی از سیئات
 اسماء گاهی اختلاف از میان راه روان برخیزند و از خودی اتحاد و دوست یار سخن نیامزد
 و از حدیث حبیب یار و اغیار خبر دادند و از دولت شاهن یکاکی در میان یکی بر خود دارند
 تا در مخاطبه حقیقه آفتابین که من سم یار تو می مرا هم اغیار تو می یکا که تو می محرم اسماء
 هم در دو بند اول زار تو می هم صحت جان و دل یار می در عهدی این سلیمان موجود
 اما کار افتاد و بتابع مرقوف بطالع سعادت چون نواز سلیمانی از سلیمان غیر شمس
 پیدا می و از اسم هستی راه بروی معنی توانی از طلب معنی سلیمان غافل می و از خواب صحبت اهل الله
 از **س** **س** سلیمان است اندر دور ما کرده صلح و عاید جنگ
 قول آن من ایته را یاد گیر **س** اما با خطا میباید **س** اشارت بر این است که
 حضرت الکی در مخاطبه حبیب خیرین میباید **س** اما از سنگاکی با بخت **س** او نیز از او آن من ایته
س اما خطا میباید **س** یعنی بدوستی مانرا ای محمد خوشتر است **س** اما به حق نامیبتا **س** اما به بشر است
 نیل سعادت است ابدی شادمان کردانی و معضرات ابکال عنایت سرمدی بر شانی و هیچ **س**
 نیست که او نیز بری کند شده باشد و پیشری نیامده باشد اما سعادت است اینها انرا است که انبیا

از این یک ذات و اجزای صفات اعتبار کند بواسطه صفات مختلفه بروی اسامی مختلفه اطلاق کرده شود اما در حقیقت **من** حلیک ذات است اما صفت حلیک یک حرف و عبارت مختلف پس منشأ اختلاف صفات باشد و اعتبار اختلاف در صفات جویش نام افعال مختلف نیست پس افعال او صفات او را جماعت و صفات او ذات او را تعاب و در حقیقت هر سه یکیت این ذاتی تعجب جنانکه جزا و ابوالنوار رحمہ اللہ میسر نمایند منشأ صفات مختلفه در این بر سر اعتبار دیگر یک نور و بنیت عجب که ظاهر و باطن از این طرفه که باطنست از عین ظهور الال فی آخرتیه باو لیه لا آخو لہا و لا آخو فی او لیت باخو لہ الاول لہا لا جرم چون منشأ اختلافات جو اعتبارات نیست و اعتبارات در خارج محقق نیست پس محقق کثرت اسما و صفات قاذ و حوت ذات نباشد و یکی را اگر هزار نام بخوانی غیر یکے نیست **رابعیہ** یکیت ولی نہ آن یکی کس است گفتم که نباشد آن یکی را اشیا حد در از قید و حدود اگر بر آن دیشش از ذلایل بر آید چون معلوم شد کہ طئید از حد و مراقفی از ادال احدیت ذات جو فیلی مناشیہ اختلاف اسما و صفات نیست و ادای پای این مرقعات مدراج است از اسما و صفات پس حضرت مولوی از برای این سے فرماید **من** او کند از نام دیگر در صفات ماضیات رہ نماید معنی او اختلاف خلق از نام او افتاد چون معنی رفت آدم او افتاد **قال کسیر** **منار عت جبار کس حمت انکو رکہ کس کی ان** **بنام و کم فہم کہ بود** و می حاج کرم جبار کس را یکدم داد یکی فادسی بود کثرت بر این دوم انکو بخم و یکسری عرب بود کثرت لایا صاحبی مرا عتب باید نہ انکو رکہ کی نوک بود کثرت من نہ انکو خواهم نہ عتب مرا از نوم باید دیگری روی بود کثرت از سر این خلق حال او کند و جوین دوم است باطل کثرت از این کثرت من میبکدام رانی خواهم لا جرم آن نیز چون از سر نامها عاقل بودند مراد می یکی بود و با جمود کثرت من نمودن من مرث بر من میرود از باطنی پر بود از جیل و از اسب در دنیا صاحب متری صوابان و حبان دیدہ بسیار دان می بایست تا تعاب از جمال مستی بر آید

و اقدار بستم و ساند **سن** گفت چون خالی بود شب امتی از طبع حق و صاحب حق
مزع خانه را جان بیکد کند که خفاشان بی غش و بی غل کند زیرا که منس احد و شون ابا
اسلام بیکت رسول بود علیه السلام بس حالی نیز خوشه چنان چون محمدی و عثمان طری
احمدی و اسمان منی حاصلت اما شاید که ترا بر خاطر بکند و که شاه بنجام کرمانی که با سلطان یاز
بیطامی بجانا به اقداری ایشان احمد حاصل کنم میباش سها که شاه و سلطان اگر در
زندان وقت شای طلب خواجه عبد الله انصاری میزاید می رفت و باز نماید و فرود آید
بشاید وقت را بایش که ویر نماید **ع** سخن خرافات نیست حال و گسست
بر خاستن بکالت **ع** و عداوت از همان انصاری بیکت رسول علیه السلام **متن**
و قبله کرس و جرح نام در یک دیگر جان خون آشام در کینه ای که شون از مصطفی
مخوشد در نور اسلام و صفا ابو محمد عبد الملک بن شام از محمد بن اسحاق الطلیس روان
میکند در کتاب تواریخ مائشی که شتم بر سیرت نبی است و چنین می آید که او در جرح بر
ملاست که اهل بن عدو بن سعد بن زید بن یث بن سوبید بن اسلم بن الحاق بن نضار
و فرزند آن او در جرح که در قبله بودند در انصار بنه مایل الی حال و مسامح و ابطال بودند چنانکه
نیم بن شیر در جرح ایشان که **س** مایل بن اولاد قیل لم جسد علیهم طیط می بخالط عبا
مسامح ابطال را چون لکذا بیون علیهم فعل اما نیم بجای و در میان این دو قبله خصلت
و عداوت نهایت رسیده بود یکی از رؤسای انصاری ایشان عامر بن عمر بن قباده الانصاری
و طایفه و طایفه که اول او در اسب خروج ایمان آوردند و فری از اصحاب عامر بودند و ایشان شش
اسعد بن زید بن عدو بن مالک بن عافه که او را دعوت بن عمر این فرزند و ارفع بن مالک
العجلان و جابر بن عبد الله بن ریان و عقیق بن عامر بن نابی و قطیبه بن عامر این شش کس از
ج آمده بودند در آن آیام که رسول علیه السلام از قریش فرستاده شد منس جریش در موسم بر قبایل
عرض میکرد از ایشان ایمان حضرت طلب می بود چون رسول علیه السلام این نوزاد از اصحاب

عامر دید رسید که شما از کدام قبیله اید گفتند از خزرج گفت اگر با شما سخن گویم می شنیدند گفتند ای
رسول علیه السلام بنشینت و ایشان را دعوت کرد و قرآن بر ایشان خواند و از ایشان بیکد
گفتند و کس است که اهل کتاب و یهود و اذنان می ترسانند و بیکتند نزدیک است که محمد ع
بعثت شود ما بظن است او شمارا هلاک سازیم باید ما بر پیرو ایمان آوردن مسامح
کنیم بس ایمان آوردند و رسول را تصدیق کردند و گفتند یا رسول الله ما را اجازت و قیام بقیام
خود جرح کنیم که در میان این دو قبله که ما را است عداوت خیان قریبت که در میان سبج قبیل
این عداوت نیست شاید که خداوند تعالی ایشان را ایمان روزی کند و هر کس که عداوت
از میان جریست و بعد از آن از ترغیر و ترغیر کسی باشد ایشان چون بدو با یکدیگر و از میان مردم
خیش افشای اسلام کردند طایفه از اعیان این دو قبله چون ابوالهثیم ابن البهتان و عویم
بن الساعدی و عباد بن الصامت و یزید بن ثعلبه و عباس بن عباد بن یحیی و ارفع بن
مالک و ذکران بن عبد شمس که آمدند و موسم را در میقتد و در عقیقه اولی ایمان آوردند و با
حضرت رسول علیه السلام بیعت کردند بعد از آن صلی الله علیه و سلم معصب بن عمیر را رضی
عنه را بدو روان ساختند تا ایشان را تعلیم قرآن و ارکان ایمان بایزد و بکلام دعوت
کنند باقی قبایل انصاری ایمان آوردند و با یکدیگر اشتی کردند و ظهور و خصلت کردند چنانکه
در غنم و جان خود فدای دیگران می ساختند و جزعاعات حاجت می کردند و پرورشند
اول تمام آخرت می شنیدند و بر نوزادان المؤمنون اخوة می گشتند چون اینهای یک خوشه
انگور بعد از آن بر تربیت نظر خواجه علیه السلام از این اختلاف و اشکال و صور و خاستند
و بنی شوائب که کثرت جان و عدوت را بیاور استند تا همه قریش و احد شدند و بدست و با صفت
و مجاهد بن عمرو بن صخره و جواد بن صافی و یکایکی بر سر حقیقت خود می نهادند که در نزد انگوید
صورت انگور را خوان بود چون غنم می شرد و احد شود غنم و انگور صد آمد یک
چون که غنم پنجه شد باریک غنم که مسک بست و خام در ازل حق عذره و جلیش خوراند

یاری ده محنت زده ششاس خوارا فریاد رس نه کس تناسم اودا در سینه سر غمزه پنهان هم او
 از دیده سر دلشده پیراسم اودا هر چه که دانی جز از دالک سم اودا با هیچ به ان در د جهان اودا
 کاسی از طه ایلی سلسله مجنون شود و کاسی از دیده مجنون سر پای نه از چون شود جهانی سح
 معشوقی نه او افروخته نشود و دل هیچ عاشقی نه شعله او سوخته نشود کاسی از طه ابران
 پچه و گوید و ام بلایم و کاسی بر جسمی از میان پرتو اندازد و گوید آینه جهان نایم زمانه
 از سینه عاشق سر برزد که آتش بکسوزم و کاسی با غمزه معشوق بایزده که ناوک و لازم
 زمانی باب محبوب منشن کرد که کس بر پای آب چاتم و ساعتی از چشم مجب که کز که بر پای
 دجله و فراتم کاسی بر دقه عاشق شود که را سنای و سالم و زمانی که معشوق کرد که مساطر جام
 فکل طبع حسنه من جانار معار لعل حسن کل یلیخه کاسی آینه دلا شود و آتش
 جمال خویش در وجود و زمانی زبان عاشق زار شود و آینه دل و شش هم با او که **مکمل**
 کوه ای عشق و سنای دشمن جان مبتلای نه کاه و دفع بلای من است
 کاه سر پای بلای نه از تو یایم دو ای سر در پی کوه تو اودی و ای
 اوشی از دم شد پیدا تا تو ای عشق و بلای نه که بعد عشق خون من زنی
 را ضیم و انک خونهای کشد من ز خویش بکانه زان منس باز کاشای نه
 پادشاه جهان شوم حسین که بکوی که تو که ای نه زبان را پیش ازین طایفه
 کسار حینت و بایز ایدای تیغ ترا سر از یاد نیست در دنیا غل سخن پرواز بایستی تا که پروا
 بایک چاره ساز بایستی تا چاره کا ز خویش ساختی بایزده از سلیمان عشق بایزده مقدم
 در طریق سر برده قدم نه با قصدی محرم و هم زبان محرم بایزده تا شامه شده از ده جدا ای شرح
 و هم آه **مکمل** قدس که راه او پریم بایزدهانی که از او که پریم
 که پیش از باد من طلبیم که خایش آب می جویم بایزده از طریق سودا پریم
 هر چه بستم طالب اریم رستی تا ز جان ما با نیست راه جانان پسر می پریم

در طین و قای او جو حسین یکدل و یک حدیث و یکدیم سخن در طه لباس اشباح
 شایع اتحاد و اوج بود آفتاب قدرت از برای اظهار بعضی حکمت از کج و غار و حدت
 طرات ارواح را بجنب جوارت کشیده و در ابرو هم اکم اشباح بقیه ساخته بادی نایبی
 نه باید که حکم مرالقی از سل اریاح آله ابرو هم اکم کند و ساعتی عشق دوست سوخی ابر
 فشار می باید که حکم فتنه ای بله بچو الی وطن اصلی آورد و واسطه وصول قطرات بخار طایه
 رحمت کرد و چون بدید پسونده و همان دریا بود که بود **میت** عجب عجز خوار ایی رست
 که که در آنجا نیستا و رفت با کرم جانور و از ان قدرت شایه از ان ارواح با از برای
 شکار حیدر معارف حکایت و پیرانه دینی چه از او آورد و هر یک در پیغور کچکال در حینه زده و از تو
 شاه بازمانده و ساعت دست قدرت و ال تعال و طبل و الله چه غوا الی دار السلام نه
 و پانی آه از حینت ما کنتم خور او جو حکم و یک ای ارجی الی یکب و افضیه حقیقه در میرسد که
میت جمل مرغان سارغ بازوار بشنود این طبله شهرار
 اختلاف خویش سوس اتحاد بین بر جانب روان گویا حینت ما کنتم خور او جو حکم
 خور و الله ای لم یس حکم بعضی حکم و اشیع مویه فرقی چکال در حینه حکم ساخته اند
 و سلیمان راه عشق و انشا میگویند **میت** کور مرغانیم و بس نایسیم
 کان سلیمان را دمی نشاسیم سمج جود ان دشمن بازانم لاجرم و امانه ویران شدیم
 می کنیم از غایت جمل و غم قصه از از عزیزان حیدر جمع مرغان که سلیمان درویش
 بر بال نه کنه کی بر سهند ملک سوس عاجزان دانند بی حلافت و کینه آن مرغان
میت جمع مرغان ارواح که بواسطه الت اشباح شاه را فراموش کرده اند و بی امر سلیمان
 هم زده اند و بی فرمان او خاموشی کرده اند یک حکم مرثیه استل آن خور او جو حکم
 عید از سوس شاه باز آمده اند و غلب و چکال از قیوه کونین که عبادت از دنیا و آخرت
 اند و یک از وجود خویش و مر جید و مصافحت از غفالت و اعراض و لازم بکلی منع شده

دوی بقضای عالم وحدت آورده اند و دیدار شاه سم بدو شاه مشا به کرده چون گفت
 که اورا چون بدو نتوان دید و وحدت جوینی گشت نتوان شناخت زیرا که **بایع**
 در خلوت خاص و بی ادب با آدم آوست هم محرم است هر کسی اگر از این عالم
 هم بی خبرت و لا اذن عالم و همچنین مرغان و اصل از مرغان یکی و از سپاه اندک نیست
 هم مرغان سایه سیم غنچه بران معنی که وجودات ما و لوازم ما ظلال وجود و اسباب مقتضات
 اسماست که آن اسباب از غیب مطلق عالمهای جودتی و ملکوتی و عالم ملک نازل می شود و ظلام
 می گردد و بطور محویت احدیت درین عالمها حاکم خواهد بود از آنجا که الله علیه و آله میفرماید **و ما یغی**
بایم من ظلال و اشخاص سما بر گردش شخص که در سایه کواکب صورت و محبت که منسوب است
 آن جلالت قضای اسما می شود پس سایه اندام بعضی خود را مشخص می سازد و محبت طلب
 اصل گاشته و این طلب ملکی است که هر کداسی ندانند و سعادت از خود برین و بدو پوشتن
 بهر سنی سر و پایی در خند **من** هر که از عشق جسته باز شد پای کوبان آمد و جاننا شد
 تو ندان آنکه که سیم رخ از آن اسکارا که در رخ چون آفتاب صدمه از آن سایه بر خاک افکند
 بس نظر بر سایه پاک افکند سایه خود کرد بر عالم ناز گشت چیدن مرغ مردم گاه
 صورت مرغان عالم سیر سایه او بند کرد اوی چو اما اذن جل مرغان که سایه
 سیم رخ اند از مرغی بحسب قابلیت و استعداد خود مرغی قصه داده کرد و قصه باز نامه نای
 خوشی که نامه کرده از فاخته ان طریق نه بعضی بهر غایتی باز نامه در دوزخ و زانی مبتلای سوز
 و که از نامه نای بر اسمای قاید تو قیق و تقاضای سابق شوق اعلی الرقیق سنی مرغ بران
 در کاه رسیدند به پروبال سیم رخ قیافه قریب پادشاه رسیدند و گفتند **بیت**
 اینجا که آشته پروبال که آسته اینجا که آوست هم به پرو او پروایم چون سی مرغ سالک نظر
 در آنکه مطلوب انداخته مشا سیم رخ کردند و مطلوب را عین طالب یافته و فایده
 عین مقتود دیدند لاجرم هر یکی منسیر یا بر آوردند که **ع** نظم انظر بعین غی غی

سندق در پایی حوت کشیدند **من** چون سوس سیم رخ کردند و کاه بود آن سیم رخ آن سی مرغ راه
 در پایی خویش کردند نظم بود این سیم رخ ایشان که اما از اینجا که کمال کبر پایی سیم رخ
 در ساعت به ایشان خدای کرد که شهادت طلمات قیود و حجب عوالم که طلمات بعضی قوی بعضی
 بود مشا بر جمال خود می کردید در پرتو آفتاب بلیات ما مشا و سعادت مشا بر آن روی که
 طالب ما بود دست داد و چون سنی باقی بود و ذوق می شود در میشتند و بجای می شود و دیدار مطلوب
 بهر شند بهیات **بیت** **من** هیچ کس از دور در پاک رس چشم روی بر شیا که رسد
 بهر محبتی که کند آن بر کشته پایی بهر آن که گشت اگر آفتاب احدیت ما از مشرق
 ذلت تافتی بر آینه هیچ یک ازین سایه ها از وجود خود خبر نایستی که بلیات ذلت را نماند
 مایش و لا تذوقی است و خود که ام سایه بمسایه آفتاب شود که فائش بچشم تم قبضه اند
 در بکیر و دکن سایه در تحت سطوات اشرفات آفتاب زوال پذیرد **بیت**
 اوی صحرای جوهر پر تو خورشید گرفت نتواند منی سایه به این صحرای بارسی برجستند
 ز جام عشق مستند لا اذ لایان و ایات عالم فایند و عیار آن سرگوشی و فاد چار سوس صفا نایباری
 در عالم علم کون بود در عوالم جمال ما فراموش کرده اند و لغات ارغنون الهی در مجلس قدس
 با شامی در کوشش که لاجرم کاه در مطالعات عجایب عینند و کاه در مکاشفات غایب
 جهان مایند کاه سوخته آتش مجاہرات اند و کاه جسم بر افروخته فروغ مشا به آتند
 حاصل آنکه معنی که متوجه آن در کاست از شایان که اگر است کسی که با سلیمان
 هم آواز است به از طوطی که دور از هم را در دست و خط اخفت و طوطی او صف آن مرغان **بیت**
 بهر ایشان **بیت** **بیت** یکشاید راه صد نه پس را زاع ایشان که بصورت ذراع
 در وقت آمد و ما ذراع بود لکک ایشان جز لکک می آتش تخیل و شکست
 و آن که تو شایان را بازان نکند باز سیم رخ کبر شایان جل ایشان که حالت آورد
 در دن خویش کشش دارد خطی ایشان رفت آزاد بود که در دن خند ابد پیش شود

در کتب نجوم اسرار خفیه مابلن و این عظام و ادنیات مخلوق است از برای بنای عالم و این واسطه
 ماده و لحد استی شده بامر و انس جامع این مرد عالم است در قالب او از مخرج عالم خلقت
 و روح او عین عالم از جاکن قبل از روح من اتم و بی برین این معنی است و این در عالم را ملک
 ملکوت نیز خوانند و برزخ نیز گویند و شهادت و عیب تمام نمند و بطاهر و باطن نیز نمیزند پس
 انبیا از دوزخی ظاهر مجبور و مجموع عالم خلق است و از دوزخی باطن سر ماده عالم اتم که آن در است
 و آیه جمال نای حق است و مضمون از آفرینش که معرفت با حق است علی طریق الکمال جز از
 در دست نباید و بود اسط ام آج اول بطور آدم است و سالها از بحر حقیقت جیش از وجود بسیار
 موجودات جلوان و میران است چون بطور آدم و بایس از کرم و فوج و حیثیت نه از وجود
 و ذکر اعنی نه در عالم خلق و نه در عالم امر و او میگرد عینیت حق است درین مرد و عالم جاکن
 بمحلول بودن روح او را از بحر حقیقت دانستی و محلول بودن او در عالم خلق خود ظاهر است
 و آیه کریمه و لحد کرمانی آدم و خلقتهم فی البر و البیضاء کاشف این امر است و چون از آثار
 ماثله و ماسه متالات ماثله بیان بعضی حقایق و اسرار روح و توضیح مراتب و حقیقت
 فطرت و تبیین عود او بجن با صیقل کسوم و سواد هوش سقیم رسیده است با عباد آن
 اطباء جاپر نمیداریم و مانع از کشف مراد مولی درین موضع محتاج الیه است که کشف کنیم
 و مکتوبیم اول موجودی که از بحر زخا و حقیقت سر برافراشت و پیش از ظهور جمیع نظام انکار
 کائن الله و من یکن مغشوش و آشنایی با آن بجز داشت روح محذوبت که روح اعظم عبارت
 از دست و سایر ارواح متولد و مخلوق از شناسش است چنانکه در دیباچه کتب حدیث
 طریل از جابر درین باب منقول گشت پس روح او اصل ارواح باشد و ام الارواح و صفات
 اتمی همانا بدین معنی است لاجرم چنانکه آدم علیه السلام ابو البشر بود و خواجه صلی الله علیه و آله
 اب الارواح و ام الارواح بود از آن جهت که روح محمدی بنا و اسط قبل کل موجود از برای
 سر برده است از برای هم بطوریکه کند و باقی ارواح که از او متولد شده اند همه را تخم بط اند که

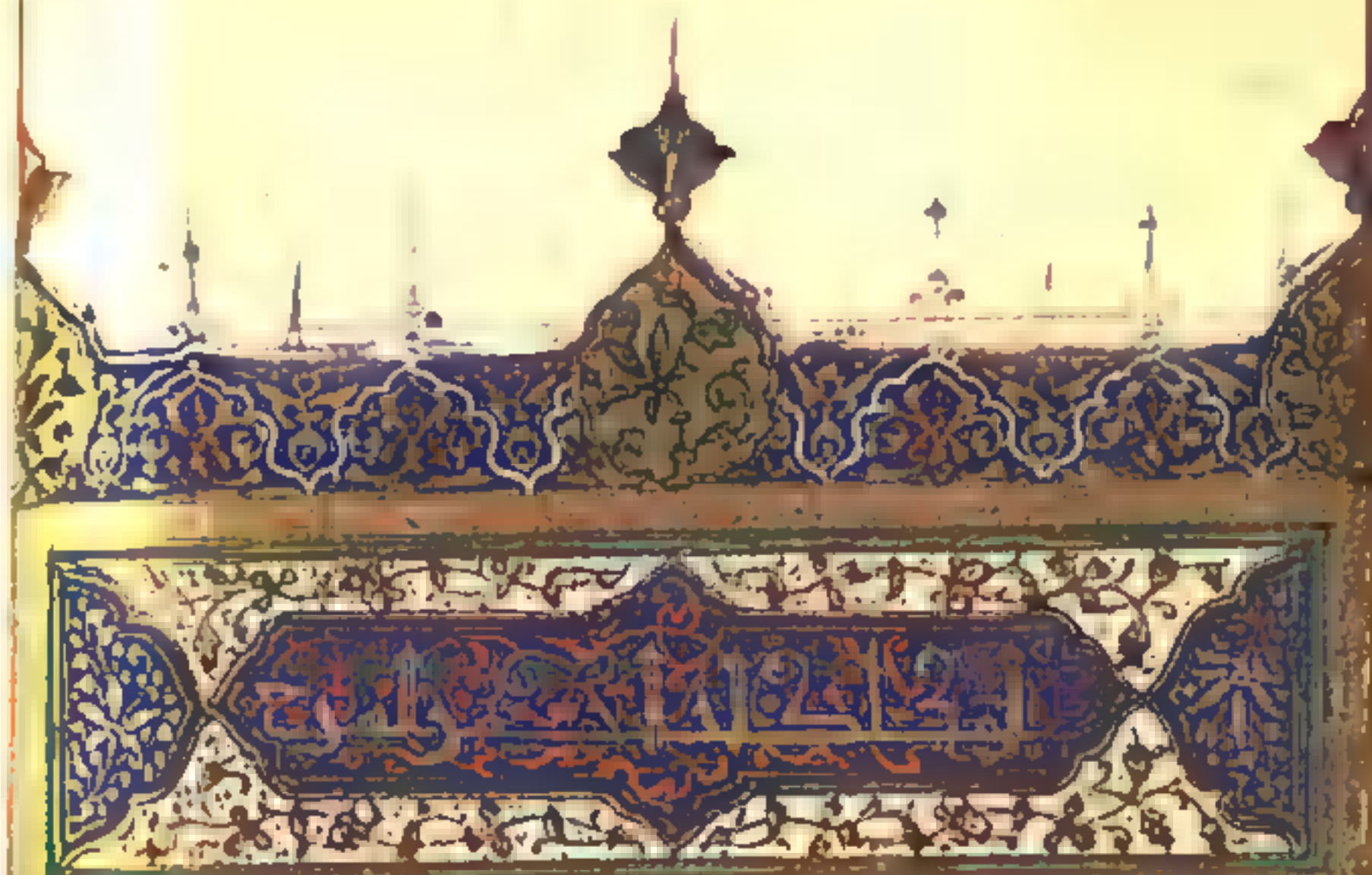
بر کبی پیش از خلق جسد به و هزار سال از زیر بال روح اعظم پرورش یافته است و پرست برین
 اکلده بنام جبرجکی رسیده اند و بعد از متولد شدن او را در این جسد سپرده اند تا در جی با طبیعت
 او بکمال رسد و بعد از آن در طلب و صل حاصل جویش را سپرد و سلوک پیش کرد و در هیچ مقام
 و فعلی آدم نپذیرد پس چون عفت معتم سازد اول از سنس و صفات او عبور کند و چون حکیم
 الی اصل شود بنزد اول نفس ایشانند و چون حلا دیکه سپرد کند و از قلب و صفات او
 عبور دست دهد و با یکشاست پر تو بر معرفت قلب اوست نماید و چون از هر عبور کند و به عالم
 روح و اصل شود بنزد روح معرفت سر حاصل کرد و چون پایست بر عالم ارواح بند و مسافره
 آثار حق است و به بشوای روح حق را در یابد و چون سعادت او تمام از آن جی حصول پیوندد
 دولت و وصول مباحل بحر حقیقت میسر شود و با نوارش است جمال ستره حق ظهور یابد و سرکار
 بسط است تجلی صفات جلالت از انانیت و جود فانی گردد و حصول بلج بحر حقیقت محقق شود
 بعد از آن جایشی سر آب مکاشفه حقیقت حق تواند چشید و چون از بحر حقیقت مستغرق گردد
 و بعد از فنا بیانی الوهیت باقی شود تا از دوزی او نوره عرفت الله باقی بر آید و وقت اقامت
 ایت کلمات کلیدی که می آید بهر سینه نیمه آیات شافی الاقاف و فی انفسهم حسی تبیین کنیم از این سخن
 مکتب شود و مقام کنت از شما و بعد از بسا تا نود اتمش باید و سرشت بی بیع و سینه
 پیغمبر و بی طبیعت بی بیلی حاصل کرد و تا سایر هم زبان در دست در مخاطبه او گوید **و با عجب**
 ای ملک تویی حیات جانم در وصف تو که عجز جزا نم بینای چشم من تویی سینه نیم
 دانی عقل من تویی میدانم این بطور که روح انانیت قطع چهره بخار و عفت است
 و طی مانی و جلالت در پیش است همیشه او را نعم وصول باصل خویش مادای که او نیست
 از عالم بر است و از آشنایی بحر حقیقت بجز و چنانکه مرغ خاکمی بچکان خور از آب کلاه
 دارد او نیز بطوریکه روح را همیشه از سلوک طریق بحر مانع می شود و بجز دمی نماید چنانکه من نماید
 تخم بطی که مرغ خاکی است که در زیر پر جوایه تربیت ما در بطور آن در یابد است

دارد است خاک بد خشک برست بیل دریا که دل تو از دست ان طبعیت جان را از دست
 بیل خشکی مر تو ازین دایره دایره را بگرد که بد دایره است دایره را بگرد که بد دایره است
 اندر آن در بحر معنی جوی که تو اما در بحر ساند ز آب نور شمس و موسی در یاران سنا
 تو بیل بر خشک و بر تو زنده نی جوی مرغ خانه خایه کفن تو ز کرم تن است آدم شنی
 هم خشکی هم بر ریای پاست که حنانه علی آلجی کمان از حنانه علی آلجی کمان
 زیرا که طایفه را که مرغان ملکوت اند در پر ملک راه نیست و چون این که در انبث ملک اند
 یک از بحر ملکوت اکابر نورتن حیدر ان بجای از ملک ما زوی هم در زمین هم بر ملک
 حیوان از انبث است و کمانست صورتی که مابود دارد دعوی هم از وی و پندارم او این تو زنده و ملک
 بجز و مناسبت با در حایت تو در سلوک طریق در و نیاز و انتاج مناسج سوز که از با تو سنا
 در حایت با دنی تو زنده کرد با وجود اتحاد نوعی آدمی مبتلا بشیر را با جبر البشر لاف همی نرسد زیرا که
 سیر طریقی و حی و روح قدسی را ندیده سیرت می توان شاحت و لهذا قال سبحانه و تعالی قل انما انا
 بشر مثکم لکن بریخی سالی بس مارا که غایبانهم ز بحر زبان ما میداند و ما نماند و ما نماند و ما نماند
 سیر طریقی بحر فرو نگذاریم و دست از دامن سلیمان را بر بلند نزاریم و او لا استقام کنیم و در
 سلیمان شانس برست آوردیم و خاک پای مرد و پیش اکیل اجماع از دور دیدیم و بخت رحمت
 نشاء و معین سلیمان وقت خویش پر ازیم و چون اریایم و پیش از دست خیمیم و مراد است
 استانه خدش بنیم و کیم تبت که سر نم بخاوری باری بر است و در جان دم جزای باری باری
 و جانک پیش ازین دایره آن سلیمان همیشه حاضرست و جسم عرت در حال طالبان ناظر لا جسم
 ما از خویش بگرد و در دامن او پیش کرد تا به بلاق عیش سوار شود و بی واسطه کسی طریق مطلوب
 پیش کرد ستن انک او بیند سبب در عیان که نند دل بر سپهای جفا
 عالی بد کس جیران شدن حاجیان در کرامات آن زنده که در بادیه اش باقیه حاجیان
 باید حجاز را بهی را در نماز دیدند و از اقامت او در آن بادیه که نه آب بودند آبادانی نجات

چون نزدیک رسیدند دست و روی او را از آثار و ضویر و پند چون از نماز فارغ شد و از استغراق
 دنیا باز آمد پرسیدند ای فخر آبت از کجا هست روی بسوی آسمان کرد که یعنی از بلاست گفتند
 ای درویش هرگاه که میجو ای می آید گفت بلی گفتند ستن و انما هستی ز اسرار است با
 تا سیریم از میان زمانه ز راه چشم بر آسمان دخت و در او ان مناجات از انشیر
 می سخت و میگفت خدا را دعا حاجیان ما جابت مترون کردن و سیرت فی الساعه و در کلمه برین
 گفت ساز ستن در میان این مناجات از خوش روید پیدا شد جیل انگش
 بجز آب از سنگ باریون گشت در کوه در غار اسکن گشت بعضی از حاجیان از دید یک
 می بایزند و بعضی بسوی رحل خویش آب می کشیدند که حاجت زان عجا کبار
 می بودند از میان زانرا قوم دیگر را پیش از او بایز زین عجب و الله اعلم بالار
 قوم دیگر را پذیرا شش نام ما قصان سر می تم الکلام تا بدانی که فیض فاضل موه
 بر سابطه اسباب نیست و قطع امید از غایتی علت حق طریق او لا الالباب نیست
 دیگر انکه مشاهد آیات را بمنبت با بعضی سبب از یاد مین سازد و منبت با بعضی دیگر
 واسطه احد و بعضی دیگر سازد ستن تا بدانی تو که این ان طبعیت کناج می آید در بی علت
 که بخواند فی علت خواند و در باند فی علت خواند بسیر و طبعیت است که
 حکمی او را پیش و دانه محبت عجز او را در حیرای فنا بر زمین عدم پاشی که مر ج غیر از دست
 باطلت و طبعیت ماسوس از حیل معرفت عاقل ج و قوت با اغیار دلیل عدم عرفان با دست
 بس آیت کرد قلی الله ثم ازیم را نصبت عین خود سازد از سر عزت بغیر او میرد از تا از سر
 تمام در میان خواص عوام خوانی گفتند ستن که من سر از شمشین و نابار آوردم
 که از تمام طاهر چشم سر آوردم آتش زدم بخمن ماه چهارده که کینش سر سر آوردم
 در آب چشم خود جوشم خود فنا سر از میان شش سر آوردم از قاف قرب سر آوردم بکرها
 از زنده جوشم غلت غبار آوردم گلگون شوق را جگر بولان که در انما کیند منیا بر آوردم

تر نخت فیه ز آدم جوشوم مردم دم از خائنین سار آورم از شوق و عشق یال پرورم
 طابن را با روح ملاء آورم بیکانه با حقیت حاشا شود یکدم در سیر موج و مدیر آورم
 موس صفت بنور تجلی فاشوم و آنکه بر نفس بر میضای آورم کرد در ماضی طرد و وزج شاد
 آبی اگر بگلشن حر را بر آورم کشتی عقل بشکنم از محیط آورم ز قو بحر کوهی لایلا آورم
 از لایلا و بحر خیر لایلا آورم در ملک عقل دست نیما آورم از لایلا و کسوت مستی جوی آورم
 بس نر ز حیب خلعت و آلا آورم نقل می کنم جو قنیت و لی آورم لب بسته خوش چون هم صبا آورم
 از علم عقل اگر علم افراخت من آورم تنغ بند در صف سجا آورم در پستیم ز نسبتی خود آورم
 باز آید پستی سوی بالا آورم رسید دست منم اگر بر آورم من سوی دست است بر آورم
 شود به واد از بند اخوان آورم آشوب و شور و فتنه و غوغا آورم از غوغا و فرغ سود آورم
 خاک شری با وج ثریا بر آورم آتش هر دم اندل در عالم آورم تا من ز خان زخم سود آورم
 سود ای آرد ز آدم ز قهر آورم خوک سپید ز می اقصی آورم با عشق بر آورم از عقل آورم
 عقل آفت سحر مگر تا آورم روزی اگر دروم سعی نظر آورم صد نفع سحر طبل کو بر آورم
 از سنگ خاره چشمه برین آورم نوای دانا که من شیدا آورم کر شرح درد خویش بگویم بگو سدا آورم
 بس خون دل ز صحنه صفا آورم دل دوست که بر وضو رضوان آورم آن غیتیم که سیر تباشیر آورم
 آتش بجان سوخته عاشقان زده آورم آن آه آتشین که به تنها آورم غواص کشته که هم امه آورم
 از بحر بن لادن خضر آسار آورم کرد کسری عظیم آسوده بگل آورم در سیر جوهر عالم بالا آورم
 از جام ذوق مست شوند اهل آورم کرم سر از خا و بنا جا آورم از قطیع امل جوهر اقل آورم
 از خواران فضل مثل منا آورم همچون حسین از تن عالم خیال آورم مردم نر ادا شاه زبا آورم

فرغ من تجرید به الشیخ المشوی المعنوی بید نوم
 الجعه من سحر مجادی الاول ۶۵۰
 علی العبد المذنب الحاملی ذی القعدة الحرام ۱۲۸۰



خدی چون قدرت قاهره الهی نه حد و قیاس و شای چون حکمت ماهره حضرت پاشا
 حکم آلاء کس خباب قادر قدیم را که هرگز عباد قهار بر سر او قات و غارت چلاش نشیند
 و حضرت خداوند حکیم را که هر بصر بصیرت و دیده بر سر پرست جن غایات حکمت
 کاش نشیند نه و هم بر الفضول را در سر پرده احدیت او راه و نه جز اسیر عیال
 از سر از موت او آگاهی و ابتداء **سبح** آنجا که حیرم لب زبان
 اندیشه ما چنان و بازیت در می که جان نمی توانست هرگز زبان بجا نرود آن گشت
 حرفی که در دهان تشنید و شنیدی طبع دان نه تجدید این نکته خوف در بکنید
 و اندر صفت بر بکنید **فبحان من ضرب جف الزمیت علی مطالع القول**
فلا یطیر علی عیشیه احد الا من اذن من رسول اگر چه کرد مشعل سجات
 به کاش جان بکل انبیا و خلص صفا که از پروانه است و در چادر خدا حکمت غایات
 کاش بجد نه از عالم در نظر در یاکشان میکن عشقش محقق تر از پائنه امارت مادی
 توانا که چون خواهد بود ابدای قدرت بر ک کاسی را با پادای کشیدن بار کرم و دمی
 حکیم دانا که اگر طلبد برای اظهار حکمت در جلت قطره نوشیدن سوت در بار ارج
 قوت و تسکین نه لا حیرم کاه فرمان سلطنتش بدور باش سطوات استماعی
 از طواف چویم کعبه اسرار حکمت محوم ساخته و کاس فیضان رحمتش بخذات



اجتاده و خاص عباد را بشاید جمال برای حکم نداشت و او این و من پرست
 آنکه تقدیر حقیشتر اگر چه از جهان انداخته **سبح** که نه جوارح فضل او را نماید او
 قاطعی شب روان بی زبانی
 غفلت سحر بدی که کشید سحر شبلی و جلات صلوات را یکات و تحت تخت
 نایات از حضرت کریم و نام و بر حرم تو آب زهر و طایفه که ناطق اند بصواب
 و بر سر و سر زهره که مشرف اند بایا حکمت و ضل الخطاب و هو الشبی الای
 اللقی المخصوص بالخلق العظیم و الخلق الحسن الممثل بامر اذع الی سبیل
 یک با یک و الموعظه الحسنة و جاد لهم بالی بآسن خجسته سایه و کما
 استلک الالاحمه للعالمین پادشاه دین و دولت امیدگاه ملک و ملت و کما
 فرمای داد و کرد که بنین سلطان سر بر قاف حسین **سبح** احمد و سل که خردا که است
 در جهان بشه قرا که است اعنی خلقا نه یکداسا کس صد در نشین صفای حکمت شای
 که درش خرنیک کاشی مجانبه ارواح است و دلش خلیفه کتاب معلّم اسما در عالم ابیاح
 روح القدس امین کایت جیش و طیفه و اوت داری و حضرت باری را بر ورق
 صاحب بارش طریقه نشاد باری نه از فضل ربیع جنیت در حال او و ای پیا
 سکام خوین و پیله داد او داد او **سبح** محمد که لولا که در شان او
 محمد که اظلاک اید او است **علیه من الصلوات افضلها و من البیئات اکملها و بر**
 پاران دین پرور و خلقای مودت گستره او که بواسطه آنهاج مناجح اخلاص باری
 بیایع حکمت از دل بر زبان ایشان جاری است و بر جمیع آل و اصحاب او از بهر
 و انصار علیهم رضوان الملک القهار بعد از سلوک مسالک حمد حضرت پروردگار
 و اقامت و طایفه در و در پی مختار و آرای زاده از باب قلوب ظاهر و نمودی
 آید که حضرت مولوی در دیباچه دفتر سپنوم از کتاب مشوی که خویند جوامع اسرار معنی

کسی برکت فواید حکم الهی و غنای اشغال او بر امر از نامشای سیدیم رسانیده و تصحیح کرده برانک
 واسطه اقلای با علی حاج سادات و رابطه از کتابا تصدیق در ارج کر امات حکمت و حکمت که در تفسیر
 او می باشد علم و علیمت اما در یک شش بر اقسام بسیار و معنوی بر فزون بی ثبات چنانکه حکمت
 شرح آن ششون و بعضی در بیان حکم متناهی بر کثرت حقیقت آن غرض است تحقیق این مقام اقتضای بط کلام
 میکند تا حکمت از غرض و در این حکمت الهیه متناهی کرده و آنچه مورد سادات است از مودعی ثبات است
 استیلا پذیرد و زاده خیال از داده و از الجلال متمیز شود کما قال فی سبک **سنی**
 که تو خواهی تا شاد است کم شود چنانکه از تو حکمت کم شود حکمتی که طبع از اید و ز خیال
 حکمتی فی نور فضل و الجلال حکمت دنیا فایزین و شک حکمت دینی بر دوق و شک
 و پر و آن آمدن از حد عین تحقیق بعد از دین شدن توفیق و بر تو طریقت کشتن غایت اعلی الرقیق
 اقتضای عبادات و در قافز میکند و بنای از قریه آن قاصد و بیان از قریه آن قاصد است اما حکم
 مالا یرک کل و مالا یرک کل در شرح کلمات دیباچه این دفتر از تئید مقدمه مختصره از ایراد دینی
 از مقامات حدت و طالب و قاصد باشد جان نیت **سنی** در شرح سنی حکمت و تئید بر حقیقت
 آن بر آنک حکمت در عرفان مدف عبارت است از دانستن حقایق اشیا و اوصاف
 احکام آن چنانکه باشد و دانستن احوال افعال را در برنجی که متعین باشد تصور احوال
 و تشدید افعال را و بعضی از اخیر تر گفته بنیام نمودن بکارها چنانکه باید بقدر استطاعت
 پائین انسانی بکمال که متوجه است بر سد بس حکمت منقسم شود بر دو قسم یکی علم و تصور خارقین
 موجودات بود و تعقیب با حکام و لواحق آن چنانکه فی نفس الامر باشد بقدر
 قوت انسانی و عمل مباشرت حرکات و تراولت صناعیات از جهت اخراج
 آنچه در چهر قوت باشد بعد نفسی بشرط آنکه مودی بود از نقصان بکمال در طاعت
 بشری و هر که این دو مسمی در و حاصل شود یکدیگر کامل انسانی فاضل باشد و مرتبه او
 بلندترین مرتبه انسان باشد چنانکه فرموده است یوتی لکمه من یشاء و من یوتی لکمه

نقد او فی خیر اکثر او چون علم و حکمت دانستن بر هر ماست چنانکه هست پس باعتبار اقسام
 موجودات منقسم شود بحسب اقسام و موجودات دو قسم اندکی اگر وجود آن موقوف
 بر حرکات ارادی الخاص بشری باشد دوم آنچه وجود آن موقوف بر تصرف تدریجی است
 بر دس علم موجودات نیز دو قسم بود یکی علم بر تم اول و آزاد حکمت نظری خوانند
 دیگر علم بر تم دوم و آزاد حکمت عملی گویند و حکمت نظری منقسم شود بر دو قسم یکی علم بر آنچه
 غایب است و شرط وجود دارد و دیگر علم بر آنچه غایب است مادی شود موجود و نثر اند بود و این تم
 اخیر باز بر دو قسم شود یکی آنچه اعتبار غایب است مادی شرط نبود در معنی و تصور آن و دوم آنچه
 باعتبار غایب است مادی معلوم باشد پس برین وجه حکمت نظری بر سه قسم شود اول علم مابعد
 الطبیعه خوانند و دوم را علم ریاضی و سوم را علم طبیعی و هر یکی از این علوم بشکل
 بر چند جز که بعضی از آن بمسائل اصول باشد و بعضی بمنزل فروع اما اصول علم اول دین
 بر دو یکی معرفت اله سبحانه و تعالی و متو یان حضرت او که بر مان حق و عوطلا مبادی
 و اسباب دیگر موجودات است ثانی از چون عقول فروع و احکام و افعال ایشان
 و از اعلم الهی خوانند و دوم معرفت امور کلی که احوال موجودات باشند از آن وجهی که
 موجودند چون وحدت و کثرت و وجوب امکان و حدوث و قدم و غیر آن
 و از انطیقه اولی خوانند و فروع آن چند نوع بود چون معرفت نبوت و امامت و احوال
 معاد و آنچه بدان ماقده اما اصول علم ریاضی چهار نوع باشد هندسه و علم عدد و نجوم
 و قیاس و اما اصول علم طبیعی مشتمل بر دو شرح این انواع و تحصیل این اصناف
 مستحق تطویل است اما حکمت عملی و آن دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال صناع
 و ع انسانی بود و بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و متعین شدن
 بکمال متوجه اند سوی آن و این نیز منقسم شود به علم تدبیر اخلاق و تدبیر منازل
 سیاست بدن و این را فروع و شعب بسیار است و تا جمیع آن هر کول نمون

حکیم چون بعضی اقسام حکمت معلوم شد و مقصود بیان این معنی است که حکمت سبب اتقان
انسانیت بدایع کالات و موجب عقلایی او بساج سعادت اول باید که معلوم باشد که نفس
انسانی چیست شرح آن در مقالات مقدمات گذشته است و باید دانستن که عایت کمال
در چیست که مانع او باشد از وصول به آن کمال فی الجمله تذکره و تدبیر او که موجب صلاح و خیر باشد
که است چنانکه فرموده است و نفس و ما سواها فالحیها فجورنا و تقویها قداخ من زیکیا و قد
غالب من دینها لا جسم از تنبیر برهنی ازین مقاصد چنان نیست مقصد اول در معرفت نفس
و تقریر معنی قوای انسانی به آنکه نفس انسانی که از انش ناطقه خاتم جوهریست است که از شان
بوده اهل معقولات بذات خویش و تدریج و تصرف درین بدن محسوس توسط قوای
آلات و آن محسوس نیست یکی ازین حواس وجود نفس هیچ دلیل محتاج نیست به واضح
ترین چیزها بزرگ عقل ذات و حقیقت است بخدی که خفته در خواب پیدا و در بیداری
و مست و درستی و مشیاری از همه چیزها غافل نتواند بود با وجود ظهور و وجود
نفس و بعضی صفات او که دعوی کرده شد در کتب نظر شرح و بسط موثقی با استناد
به همین حقی و داده و این قدر اینجا کفایت بود دیگر باید دانستن که نفس با شراک اسم شملت
چند معنی مختلف چون نفس نباتی که ظهور آنرا در اصناف نبات و انواع حیوان و اشخاص
انسان شاملست و چون نفس حیوانی که تصرف بر اشخاص انواع حیوان مقصور است
و چون نفس انسانی که نوع مردم بر آن از دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص اند و هر یکی را ازین
نفس چند قوت باشد که هر قوتی از آن جدا و فعلی خاص شود اما نفس نباتی را سه قوت
یکی قوت عاذیه و عمل او با عانت چهار قوت دیگر تمام شود عاذیه و ما کمه و ما خمر و دافع
و دوم قوت منیه است و عمل او با عانت عاذیه و قوت دیگر که از اینها خواسته صورت
بند و سوم قوت تولید مثل در نوع و عمل او با عانت عاذیه و قوت دیگر که از اینها خواسته
بکمال رسد اما نفس حیوانی را دو قوت است یکی قوت ادراک است و دوم قوت

تحریک ارادی اما در ادراک آلی را دو صنف بود یکی آنچه آلات آن شاعر ظاهر بود و آن
چرخ است با صره و ساسمه و شامه و ذایت و لامه و دیگر آنچه آلات آن حواسین باطن است
و آن هم پنج است حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر و انقوت تحریک ارادی و قوت مشترک یکی
نبش باشد بسوی جذب نفسی و از قوت شوی گویند و دوم آنکه نبش باشد بسوی دفع نفسی
و از قوت غنشی گویند اما نفس انسانی از میان نفوس حیوانات اختصاص بیک قوت که از
قوت خلق خاتم و آن قوت ادراک بی آلات تمیز درکات باشد پس چو او معرفت حقایق
موجودات و احاطت با اصناف معقولات بود آن قوت را بدین اعتبار عقل نظری خوانند
و چون توجه او تصرف در موضوعات و تیر میان مصالح و مفاسد افعال و استنباط حقا
از جهت تنظیم امور معاش باشد آن قوت ازین روی عقل عملی خوانند و از جهت اقسام
این قوت بدین دو سبب است که علم حکمت را برده و تمیز کرده اند یکی نظری و دیگر عملی پس ازین قوتی
بر شمریم سه قوت است که مبادی افعال و آثار و بشارت را اثر و ریت و تیر و ارادت
ی شوند یکی قوت معقولات و تیر میان مصالح و مفاسد افعال که از قوت نظری خوانند
و دیگر قوت شوی که بعد از جذب منافع و طلب ملاذات ماکل و شارب و مناکح و غیر آن
شود سوم قوت غنشی که مبادی دفع مضار و اقدام بر امورال و تشوق تعلق و ترقع شود و این
و قوت اخیر انسان را بشارت حیوانات دیگر است و قوت اول بانفراد وصول
کالات و وصول با علی حرج سعادت انسان را بواسطه این قوت است که به اختصاص دارد و
به الموفق **مقصود دوم** در بیان آنکه انسان اثر فروع و است این عالم است به آنکه اقسام
از آن روی که هر کدام با یکدیگر متساوی اند در تربیت و یکی را بر دیگری برتری و فضیلت نیست چنانکه
معمول است در اساطیر است و یک جنس جبر را مقوم و اختلاف اول که در ایشان ظاهر
می شود تا ایشان را متوجه میکند با انواع عناصر و غیر آن مقتضی ثباتی که موجب ثمر بخشی
در بعضی است بگویند در بعضی تنگانی در تربیت و تساوی در قوت اند و چون میان عناصر تیر

و اختلاط بدیدی آید و بعد از قوت مرکب با عدل جیتی که آن وحدت معنویت اثر مبادی
و صورتی بر قبول بیکد ترتیب و تباین در ایشان ظاهر می شود پس آنچه از جادات ماده اول
صورت را مطاع تر است از جهت اعتدال مزاج شریف تر است از دیگران و آن شرف را هر چه
بسیار و مزاج بی شمار است تا بعدی رسد که مرکب اقوت قبول نفس نباتی حاصل آید پس آن
نفس شرف شود و خاصیت بزرگ چون اعتدال نمود و جذب ملایم و دفع غیر ملایم ظاهر شود
و چون ازین مقام بگذرد بچوایی رسد که قوت شهوی و غضبی را قابل کرده و تفاوت درجه
در میان حیوانات از روی احتیاط و کیاست و قهری و قزاست بی نهایت تا بعدی که از
بعضی انجالی صادر می شود که خردمند در نتیجه کرد و بجهت قدرت صانع خویش اعتراف کند
سبحان الذی اعطی کل شیء خلقه ثم یدری تا بعدی که کیاست و ادراک بعضی مناسب رسد
قبول تادیب و تعلیم کند تا کمالی که در و منظور بود و حاصل شود تا تادیب شود و باز مسلم
و جدا که این قوت در زیادت بود و مزیت او را بر جان پست بود و تا بجائی رسد که شایسته افعال
ایشان را کافی بود در تسلیم خاک آن پند بجا کات نظر آن بتدبیر رسانند بی ریاضتی و قبی که در دنیا
رسد و این نهایت مراتب حیوانات بود و مرتبه اول از مراتب انسان بدن مرتبه متصل کرد
و چون ازین مرتبه ترقی کند و برتر از انسان رسد و از مقتضای طبیعت حیوانی بگذرد بعد ازین مراتب
کمال و انعام بر مقدار ادب و زوینت بود پس هر که قوی در تمام افتد و با استعمال آلات
و استنباط معومات نفس از مقتضای بکالی بهتر تواند رسانید فضیلت و شرف و زیادت بود
تا آنکه این معانی در و کمر باشد و اوایل این درجات کسانی را بود که بر وسعت عقل و قوت حدس
اتحتاج صناعات شریف و ترتیب حرفهای دقیق و آلات لطیف میکنند و پس از آن
جماعتی که بمقتول انکار و تامل بسیار در علوم و معارف و اقتضای فضایل و خصوص غایب و ازین
اعلی و اشرف کسانی که بوجی الهام معرفت خائنین و احکام از مقرران حضرت الهیت بی توسط
اجسام تلقی میکنند و در تکمیل خلق و تنظیم امور معاش معاد و سبب راحت و سعادت اهل

آلایم و او را بدی شوند و این نهایت مزاج نوع انسانی بود و بیشتر از تفاوت بود از انواع حیوانات
و چون بدین منزلت رسد ابتدای اتصال بود و بعالم اشرف و اصول بر اتب بملکی مقتدر
و عقول و نفوس بحد تا نهایت آن مقام وحدت بود و آنجا دایره وجود بهم رسد تا خطی
سندید که از نقطه آغاز کرده باشد تا بدان نقطه باز رسد پس و سابط مستقی شود و ترتیب و تضال
بریزد و بداده معاد کی که می شود اول با خبر میازد و جز حقیقت خائنین و نهایت مطالب که آن
حق سطلق بود نماند و بی و در بک و الجلال و الاکرام **مستقیم** در تدریج بر اصل خلقت انسان
در ترقی او بر اسط حکمت الهی و جذبات حضرت باد سایی چون از مساللات سابقه در مقصدین
شرف بر انسان و فضیلت او بر دیگر موجودات عالم ظاهر گشت و حقیقتی که او را از ذاتی فرموده
معلوم شده و انستی که نازل در ترقی او و انسانی و مانع مستلزمات شهوانی متصل زمره حیوانات
بکمال جهت توحید تالیات دولت کبری و سعادت عظمی خسارت و از سایر حیوانات زیاده است
اولیک کالای نعمان بل هم اصل در یافتی که طالب کمال و متوجه جناب کبریا و جلال
ازین نوع که مستعد سعادت انبی و خود و بعد از یزلی باشد چون انبیاء و اولیا که ضمیر او مطلع در
نهایت و خطر نفس و حدت کرده و جدا از غایت همه غایات و غایت جمیع نباتات سود
و طاهر موجودات و زین کایات تواند شد چنانکه لولاک لما خلقت الافلاک
مصدق این معنی است و بعضی محققان امانت معروضه را بجا بلیت ترقی و منزل تدریج کرده اند زیرا که
این تفاوت درجه در هیچ موجودی محقق نیست و این بدان معنی است که انسان در فطرت
تر و سلی یافته است و میان مراتب کایات افتاده و او را از امت بارادت بر تامل
و با طبیعت بر ترقی او و از برای آنکه در غذا و جذب منفعت و دفع ضرر که از لوازم طبیعت
حیوانیت احتیاج او از سایر حیوانات زیاده است جز غذای او بی تربیت ذوق و حصال
الحسن و عین و خرد ترکیب درست نیاید و لباس او بی قهر غزل و نخ و خیاط و دباغت
بر شود و صلاحش بی صناعت تمذیب و تقدیر صورت نبندد پس اگر امت خویش

در میان ارواح و تنوشش پس حرکت از مرتبه بمرتبه ادا کردی مرتبه است و درجه شایسته
 کمال و مظهر جمال و صفات قرب و جلالت لاجرم از او آید بدین توت باید
 و علم او از شایسته جنس مرتبه شود و عدل او از آیرشش ظلم بر اگر دو وجود او از شایسته
 و یا نور یا شده علم او از وضعت خود متراکد و زیرا که خاست مرتبه و توقف در مرتبه
 مرتبت از وقت معرفت است لاجرم هر که جاشنی از لذت انس علی چه خاطر او بجای آید
 چون بواسطه مدد جو و حکم الهی از علم بعین آید و از کوشش با غوشش سده و قین است که آنچه
 آغوشش شوق بخند در کوشش عالم کفد بحکم جاووز نهی الباطل جعل از حصر علم رخت بر آورد
 و ظلم از پر امن عدل حرکت کند و ریا از سر خد و کناز کیر و دو سفا از ساحت علم او شود
 پس بر کوششی کشتی و کشتی پیش آید و بر توجی جوید و نمایی و نماید و توبت الیم بعد عن
 من فیم الاخرة و تترجم آخر طایفه من الطاعت و اجتهاد یعنی خداوند تعالی تو دیکر که اندیشانی
 از قسم امر آخرت و آنچه اندیشانی که در بود و اسان کرد و ایشان را آنچه از طاعت و اجتهاد جمال خود
 در وی را و پند و باز این اصلاح از غوائین دنیا طسز این مشاهد معنی برشان منع شود **و بدین**
 جان پراز طاعت او را دست جان ستاد خوش و پنهانها چون اختیار نماید و در طاعت
 ابواب خراین جو و بسبب صداقت لذت شمر دست و چون مجاهد فی الله سبیل شایسته سبیل
 درگاه آلاست که و الذین طاعتوا اینا لنهذینهم سبیلنا کماک طالب عمل و مقتضی حکم الهی تدریم
 میران و بر جان او را مشاهد دست و در طاعتی او را جو و شود و بصاعتی درمی یاید
 محبت او با منیض لایزال و معطی بر است زیاده میگرد و حکم قضیه مرصیه از اصحت المحدثات
 التکالیف کلنت و مشقت در آفات و طایف طاعات و اداست ثرائین عبادات مایه
 ی شود و سلوک مناسیح عبادت پیرون مسالک عبادت سولت ی پذیرد پس حکم نیرا
 سبق المیزون دست اعتماد بر دامن قناییت حضرت چون زده راه معرفت او بدست
 حرکت یاید پیر و بواسطه انگال بر شش لی منت و بحث آیش بی ضنیت او از طلب نیاید

نمود ای کم شدن پیش پس کردی . اینک و توبه و بسردی
 بر رخ نوی چو برت نی . تا کی پس که قاف مانی . عمری پر و پا بر منی . سینه
 لکن نوی به ز سینه . متر چو ازین صدف کزنت . پیر و این المند و کزنت
 بدین نک پوی تو دو گات . خود که ازین صین ناست . اول ز تو رفتن است و دیدن
 از کوش و دانش و عیلت . این چه بنیاست زل نیست . با این چه خوشیش نهایی
 توفیق چو مت کار ز مای . از کار خود ای که ای سکین . بیکه که امید نشین است
 جانی کن ای بسرد کوی رخ . ممکن بزود گشتن کنج . وی من نیات لایبیا علیهم
 و الا لیم یخبر عن امر الله و سلطانه المحصوص بالعلمین یعنی این حکمتها از حج و نیات انبیاء علیهم
 و الا لای و لایات ایشانست که خبر میداد از امر الهی و غرت و سلطنت جناب پادشاهی
 در باب معرفت و اصحاب غلمت ان مخصوص کرد اندید است و تر این سخن است که ارباب
 سارف که سگستان ابواب خواص و قایق انداختن کرده که انبیاء علیهم صلوات من
 بیت جیم نظام اسم حکم اندر در ایشان علم بخاین موجود است و عمل مقتضی انی علم میشود و حکمت
 عبادت ازین دو چهره و لهذا صاحب خصوص ی فرمایند الحمد لله نزل الحکم علی قلوب الککم و مراد
 از کلمه ان انبیاء علیهم السلام و لهذا قلوب ابیکم اصناف کرده و اگر چه بر فردی از افراد
 کاینات و مردوع از ذرات موجودات مظهر جمیع اسما و صفات است خا خدا انسان کامل است
 و خلص الیها اما تخصیص کردن بعضی بظرفیت اسم مخصوص از جهت یادی سلطنت و ظهور آن اسم است
 این بعضی است انبیاء با خصوصیت نظام اسم حکم گفتن بدان معنی است که علم بخاین
 اشیا گای چنانکه در ایشان موجود است در نظام دیگر نیست مگر که بواسطه کمال اتباع از
 روی درج با بنیاد یک تر ظهور حکمت و غلبه سلطنت و ظهور آن اسم است درین بعضی
 بنیاء با خصوصیت نظام اسم حکم گفتن بدان معنی است که علم بخاین اشیا گای و عمل مقتضی
 آن اشیا گای و عمل مقتضای آن از سر آگای چنانکه در ایشان موجود است در نظام

ایک نیست و هر که بواسطه کمال اتباع از روی درج یا بنیاد دیگر تر ظهور حرکت و غیر سلسله
در پیش پسر حکمتی که دلائل انبیاست خبر میدهد اذن امر که حق تعالی را با عرفان کمال
در میانست و اداریه الفک النورانی الدری ملوک علی الفک الدخانی الکرزی که ان الفیل
حاکم علی البصیر الزانیة و حواسها الظاهرة الباطنة و خبر میدهد از اودت حضرت سبحانی
فک نورانی رحمانی را که عبارتست از استیلائی صفت رحمانیت که افاضه قالیات بهر
آسمان اودت اودت و در صلاح ارباب حکم متعالیه برت بنیض اقدس اولین
مظهر استیلا و استوای او عرش است و لهذا قال سبحانه الرحمن علی العرش استوی
و عرش در عالم کبر بزرگ است در عالم صغیر ازین روی عرش در میان عالم غیب و عالم کون
و اسط و افق متحد است و استفاضه از صفت رحمانیت میکند و جمیع کلمات نیز بهر
چنانکه قلب در میان عالم روحانیت و جهانیت و اسط است و استفاضه از روحانیت میکند
و بنیض جمیع عالم جهانیت برساند و چون این صفت رحمانیت محیط عرش جمیع افلاک
و هر جزوی را از اجزای فکیات و غیره شامل ازین روی حضرت مولوی از و خبر بزرگ کرد
و چون قلی است از تعلیقات حضرت رحمانی از او تصدیق بر انی رحمانی کرد و باز در صفت او
فرمود که در خشنده است و حاکم بزرگ دخی که چنانکه عقل حاکم است بر صورت و ایزد او
ظاهر و باطن او بر طبق تری که فرمودیم اینجا عقل معنی قلب باشد و این مرد یعنی یکدیگر ستم
می شود که قال الله تعالی الممطلوب یقتلون بها و ارباب تحقیق خود بر آنند که روح عقل قلب
و نفس حقیقت یک است البجب اختلاف مراتب صفات معنی شود با سمای مختلفه دوران
ذلک الفک الدخانی حاکم علی الفک الدخانی الکرزی و الشب الابر و الروح المیزه و النور
المیش و الاراضی المرجه و المناة المطردة پس دوران این فک روحانی حاکم فک
دخی که روح حاکم بر شش تبندن و جراحهای روشنائی و مین و باد و ناخشنودی
شمر و زمینها که این و آبهای جاری در پی یکدیگر آیند و حاکمیت رحمت رحمانیت

این مجموع و ان معنی است که هیچ موجودی در فیض او خالی نیست از انکه جل نم و بود که عطیه
جود است بر موجود از و یا قوت است و این مذکور است اصول عالم کون است سنجید
ذوق و ادب محتقان اکتساب ذکر اصول ازان جهت حضرت مولوی بذکر این اشیا
تقصیر کرد و چون کلمات مولوی از جوامع کلمات و در طایفه محب تفاوت اجابت
اختلاف طبقات ازین کلمات محفوظ است **علم کلنا** **سبح** **سبح** **سبح** در خور او انی
و مرفوف افهام خویش از ان بحر زخار و شرب شراب ابرار میکند و شاید که فک نورانی
رحمانی عبارت از عقل و فک و فک فک باشد که حاکم و مقرب و مدبر امور افلاک اند از متادیه
حرکات اختلاف و تضاع و تشکلات و می شاید که عبارت باشد از قلب انسانی که محیط عرش
و ایزد دوست بگوختن گفته اند که عرش است با ستوای صفت رحمانیت در جنبه عقل
مومن و حلقه ایست مملوء در میان آسمان و زمین و می شاید که عبارت از انسان باشد که
کسی پیش بینی در آیت که **مع کسید السموات و الارض** شاد است و ان معنی
یعنی ازین معانی در شرح قول حکیم سنای که میفرماید **بیت** . آسمانهاست در ولایت جان
کارزای آسمان جهان . بتدیم رسیده است و قدری از جلالت قدر انسان بندی از
ستارگان و شروح گشته و قای عظمی باطن انسانی را جز علم حضرت سبحانی احاطت نکند
از او که **شعری** . جوهرت انسان و طرح انجمن . جلوه و پایه اند و او غرض
تاج که مناسب بر وفق برش . طوق عطیانک آویز برش . بحر علی در نی پنهان شدن
دسته کزین عالی پنهان . ظاهرش پشته آرد بکسرخ . باطنش شد محیط منجیح
و چون احاطه معانی این کلمات که از جوامع کلمات است در خور ادر اک نیست و بر خور در
از غوامض حکم حضرت باری با ذرات بر دامن ادر اک بی جای مولوی قدس سره
برنج و عا میفرماید **شعری** **تدبیر عباد و ذرات** معنی حضرت حکیم مطلق و واجب الوجود بر حق
مست ساند بر خور داری دگر بدین حکم بندگان خود را که بواسطه اصناف بذات او

ثرف کمال اختصاص یافته اند و زیاده کرد اند فهم ایشان را زیر اگر دریای حکم اورا نهایت
 و پنداری غواصی اهرار اورا غایت بی اناطالبا کن تشنه آب از آن بجز قار خربند
 ظرف و ادانی استعداد است خویش برنگرد و سالکان باو ی طلب متارل آن باد
 خویش از بجز با آن اقام افهام و قابلیت خویش نمایند کما قال قدس سره و **فایده**
کلی قاری علی قدر نیست و مشک کل تا مشک علی قدر قوی اجتهاده ویتی المنفی مبلغ آیه ویتصدق
المصدق بقدر قدرته و یجوز البذل بقدر موجوده و یتقی الموجد علیه ما عرف من فضل یسینی
 فهم نمی کند رخواتن که بقدر انش و عبادت نمی نماید هیچ عابدی که با آن قوه اجتهاد
 خود و قوی نیست هیچ منتهی که بعد از بلوغ رای خویش و تصدیق نمی نماید هیچ متصدی که در خود
 قدرت خود و بی بخش هیچ خود فردی که در خود موجود خویش و در نمی چند هیچ عطا داده
 که آنچه را دانسته باشد از فضل و مکن **شعر** با استعداد یاد هر که از آنچه که یاد
 نازد بد و فطرت سران گان **بلی** از جا دوم بر نیاید هیچ فینا **اگر چه** مجامع طلب بی قایل
 استعداد بشاید مطلوب رساند اما طالب اشته حال نایافتن دولت وصال ترک حش
 جوی کردن نتواند بلکه از هر سوز که از بصد هزار در دنیا زکود **شعر**
 وصل محبت و جوتوان یافتن آن به که عمر در سر این جستجو عمری که در موس که در انش
 عمر آن بود که در هر سودای بود **و لکن** **شعر** **الماء فی المعازقة لا یقصره عن طلب معرفة مانی الجاه**
و یجوز فی طلب ماء فان الحیوة قیل ان یقصره المعاشین لا اشتغال عذ و تموت العلة و الحاح جت و حزن
الاعراض یز و یمن یمنع الی یمنی اگر چه سعادت مشایخ بعد از مجامع بقدر قابلیت است
 لیکن سالک تشنه آب اگر زلال وصال در میان طلب نیاید روی از طسیرین اجتهاد
 تا به و دانستن او این معنی را که زلال وصال جز در بحر مالا مال حضرت ذوالجلال نیست
 از طلب ناز ندارد و از جت و جو غافل نگردد بلکه جدوسی پرت نماید و لطف از جت آن آب گانی
 حکمت ربانی نیاماید و تقس این طلب را دولتی عظیم رساند و در مخاطبه ارباب تکامل گوید

۲۷۹
 و نرسد **بیت** تا از طلب بیافتی **شعر** پس کن حدیث یافت طلب **طلب**
 و اهتمام تمام بندهم رساند که ناکاه غم میشت حیات فانی و اشتغال مستلذات جسمانی
 اورا از مصداقت آن جان آب زندگانی محروم سازد و اسباب و علل کارانی
 و اعراض و متاع شادمانی در میان او و سعادت جاودانی حاصل گردد چه شاید که طلب شرط
 ظهور قابلیت و استعداد باشد و بواسطه تکامل و توانی هر استعداد است که عرایش غنیانی
 و در رده اجتهاد مستور باشد و طالب بچای سبب شایسته هو از جناب بکر یاد و
 در سالکی نراین حکمت در نیاید و در طالبی بر حد این دانش راه نبرد و لکن اقال قدس سره
و لم یکن العلم هو ثم سوی و لا اکن الی و عذ و لا یقصره عن طلبه و لا یخاف علی نفسه
و لا یستمر بعینه یعنی هر که ادراک این علم نکند آنکس که هو از خود ابر که بند و قصیده مرصعه و لا یخاف
عن السوی فیضک عن سبیل الله را غضب همین خود سازد و در ان معنی تأمل نماید که حکم
ازایت من اخذ **شعر** **ارباب انش و اصحاب کشتانیت** ای سوامای تو جدا انگیز
 ای خدا این تو خدا آزار **دام** بلاست پیروی از تو **شعر** تو مرغ بزرگی سوی دام بلارد
 و خدا که دام بلا این بزرگ تر باشد که اتباع و اشیار موافق را از دگاه خدا باز دارد و از
 بقی بجز علم حقیقی و از اطلاع بر حکمت الهی محروم سازد و بواسطه سوار پستی که قمار دام
 مستی گردد و راه نیکو آسانی و خدا شناسی از دست دهد و نداند که گفته اند **شعر**
مردم از تو شدستی تو **شعر** **شوازیستی تو تیا ی طلب کن** **و ادراک این علم نکند آنکس که**
خدا یان ره زن بسی بای اینجا **شعر** **جدا زین خدا یان خدا طلب** **و ادراک این علم نکند آنکس که**
 باطن باشد بزرگداشتن جانب طلب کمال و متصرف شود از جتن تریب نزد متعال و غایت
 باشد بر تقس خویش که موسوست بست و ال و غمخوار کی میشتی کند که معلومت بعلامت
 تجرد اشتغال **الا ان یعود بالله و یز علی** **شعر** **یکو که پنا** **و یز او اختیار کند دین خویش بر دنیا**
 لاجرم باغیا دنیا میزد و از دست تر خویش بگریزد و در دامن عنایت دست

که در کمال رحمت و اشتیاق از ایشان در پی فرار و از روی رفق و رحمت بر تسمیه ایشان بکار
و از تصور او را که بر قاصری تجب کند و بر کسی که فهم کلید و دانش او قلین باشد ترافت
چنانچه از او که **لکیم** یعنی قلی **فین** **علیکم** یعنی شایسته محبتین از بهر ار حکم غافل و از بنا
ضم در اک و اهل بر دید پس حضرت خداوند تعالی و تقدس بر شامت نهاد و عمل او را
و فهم کلید را من در اک عطا داد و در خ این حکم بکلید لطف کرد و بر روی دلهای شاکشا
و سبحان الله و تعالی عن تاویل المحدثین و شرک المبتدعین و تفتیش الناقصین و تفسیر المبتهلین
و تفسیر المبتدعین و تفسیر المبتدعین یعنی پاکت خداوند تعالی و تقدس از
تفسیر این که در او امر و بر اینی حضرت الهی ملاحظه حکم نکند لا جسم تفرقه در میان مأمور و متوجه
و امثال او امر و اجتناب از شای عیب شمارند و الحاد فی الجسم جایز دارند و پاکت خداوند
تعالی از شرک شرکین که جمیع افعال خویش را بنام خود حکم الهی تصور نکند و از توحید حضرت
حق را و اح مر بر این اجنود ملاحظه نمایند و از طریقی است که کوفه اقدام اینهاست بجا
قد مضطرب شود و در خالیت خود را شریک حق کان برند و پاکت خداوند تعالی از تنقیض نقصان
که چون منافع و آثار از فلک دخانی که می کشد از جهت نقصان فکر و تصور نظر ملاحظه فلک
نورانی در حافی تو اتمد کرد و موقریت و امتصو بر افلاک نشانند و پاکت حضرت رب العالمین
از تشبیه شهنشین که چون از باب تخن جیع فعل و اقتدار را بحق جین نسبت کند آن جا ملان نیاس
غایب بر شاه بکشد و پند آید که وجود افعال از حضرت ایزد متعال بی جوارح منصوب است
تشبیه ملاک شود و پاکت خداوند تعالی و تقدس از سوی او نام متفکرین که چون بر توی از
تجلیات اسما و صفات الهی بحسب قالیات و استعدادات فایز از جناب تقدس خود
شاهد گشته بفعل و اقتدار عاریتی خود چنان فریفته شوند که مر از جیب کبریا برینا اند و کبریا
یعنی در عظمت و کبریا که او از آن حضرت متذلل گشته و پاکت خداوند تعالی و تقدس
کیفیات متضمنین که مددکاری از جنود حکم باری نیامند و از فهم امر از آخرت آنچه بیست

مستند و در کیفیات خرو و نثر متحرک شوند و از سوی ملاحظه کیفیات و از سر کشکی در با دیده
و نجات منکر خرو و نثر متحرک شوند و از سوی ملاحظه کیفیات و از سر کشکی در با دیده تو نجات منکر
خرو و نثر جسمانی که در ذل الله و المحب علی تملیق الکتابت **المشتوی للمآل** الیایست
یعنی حضرت الهی است حمد و مجد در تألیف تملیق کتاب شوی الی الیایست زیرا که مؤلف
بواسطه اتباع ملت احمدی چاشنی از خفا بهرست محمدی حاصل شد پس حکم **لایستقی عن الهی**
ان شوالا و حی یوی جمیع این حکم و امر را فایض از حضرت پروردگار است و تألیف
و تملیق مؤلف تعلیم و تملیق حق سبحانه و تعالی است پس این کتاب بحقیقت کتاب الهی
ربانی است و در اظهار و تملیق حمد و مجد راجع حضرت سبحانی و هو الموفق و المنصل و الاطل
و الشیء بین توفیق و منزه و اظهار فضل کرده است و او را است حول و قوت و طول
منت یعنی اوست که طاقت قوت و مدد و بر ایای الطاف منت بی غایت خست
و سبحان الله و تعالی عن تاویل المحدثین و شرک المبتدعین و تفتیش الناقصین و تفسیر المبتهلین
و تفسیر المبتدعین و تفسیر المبتدعین یعنی اوست یعنی اوست بر جمیع عالمین خالق و عباد غار فین که
دل ایشان از آیه امر از ساخته است و جان ایشان را احلیات انوار نواخته بر دغم کرد و می کشد
که نور داده خدای را و شاتند و چراغ از و خدای از دای برم ناخوش افواه میراند و حق تو
انام گشتن نور خود است اگر چکا فر تهمنان کرده دارندستی نور حضرت سبحانی که شوی
الهی ربانیت هم حضرت پر دانی بیض فضل رحمانی انام میگذر و میگوید **انا نحن و ان الذکر**
الانار ملاحظون یعنی این ذکر را فرود آور دیم و نگاه دارند او نیز ما هم گای و ایس
امر از حکم را در جلالت عبادت عری بحسب اقتضای وقت مستور سازیم و گاهی
بشاطت کرای طبع ترین زبانها جان آن نازنینا را آراسته در نظر عاشقان صادق
بلوه و هم و جالی را که شاط قدرت را باراید و تبدیلی آن هیچ کس را نشاید **فمن لم یجد**
شک و انما الله علی الذین یبدلون ان الله سبیح علیهم پس که این امر را را تبدیل کند بعد از

بشود و گناه آن بر تبدیل گشته باشد و خداوند تعالی شنو است آنچه را از زبان تیر کند و انما است
 بر آن تبدیلی که دال اندیشند بدانک در شرح این دیباچه که هر قدر او متضمن جمیع کلام است
 بترجمه کلمات و باریاد بندی از اشارت بر خواص امر را اقتصاد کرده شد زیرا که از احتیاج
 آن امر از جمله است و استفاده قاصر است و تمام دفتر ثالث نیز با استفاده آن حکم و اسرار
 تکفل محاسن درین مقام بدین قدر اکتفا نمودیم اللهم للصواب الموفق لا تقام الکتاب
 آغاز شرح دفتر ثالث و کیفیت تالیف آن **بمعزل الملك المنان**
 بدانک کتاب مشنوی مولوی که جوهر مشنوی است از روی حقیقت تفسیر خاتین کلام الهی است تا یلی
 و قاین امر ارباب شاهی و اصول اصول اصول دین و کشف امر و حصول و یقین و نقد اکبر اعدای شرع
 از هر مخدیی و برهان اظهر صمدی و جلاء احزان و کشف قرآن و دست از ذاق و طیب اخلاق
 و همچونیل مهر ثواب صابری است و خورش بر آل زرعون و کافین کما قال الله تعالی
یفضل بکثیرا و یهدی بکثیرا اقال قدس سره مشنوی همچو قرآن مشنوی با دل
 مادی بعضی و بعضی را مضل و این شش بطن کلام الله است و صدق حدیثی که از
 این مسود منقول است که خواجہ علیہ السلام **ان القرآن انزل علی سبعة احرف** **لغات**
متناظرة و بطن و کل حرف جد و مطلع بر این شش دفتر با عبارت قرآن که نظر این بطن
 است سبعة مکمل کرده و عدد سبعة را کمالی است که در اعداد دیگر نیست زیرا که کتاب سبعة
 وزنی مشهور که شرف اختصاص با شتمال جمیع موجودات مافوقه است که **ولما طبع اللسان**
اللاتی کتاب مبین مظهر انوار و مظهر اسرار اسما و صفات پروردگار است و آید اسما و صفات
 صفات منت پرست و لهذا اصول جمیع موجودات نیز منت است چنانکه حضرت
 مولوی قدس سره در ترجیحی میفرماید **بیست** بگو ترجیح منت را که تا کل شود گفته
 فلک منت و زمین منت است و اخصا بهین منت چنانکه دانسته که ازین سبعة احرف قرآن
 بر آن نازل است هر کسی بعد از قابلیت و استعداد خویش معنی نم میکند و بعضی را



زنده و طایفه سترتین علوم ظاهره که تصانیف ایشان در لفظ قرآن است و تفسیر شکلات و احکام
 و احوال لغوی و مجمل و متروک و نامح و منسوخ و غیر این کلام ایشان از کشف امر از خطاب و بیان
 لطایف و دایع کتاب خالی است و بعضی اهل اسرار بدان مقدار که حضرت پروردگار
 از ستر و حیات و مستبدات و قاین برایشان کشف کرد اندید و بهر حال
 از بعضی بطن سخن گفته اند و بهر حال طالع محقق و بهر حال طالع محقق و عارفان مدقق از بطن ثالث
 از کشف این بطن اول نیز تفسیر است و دوم طایفه و سوم خلیف و عوام و خواص
 ازین امر ابرو و داری است و در طین تفسیر آن زبان باری تواند کرد و عقل در آن در آن
 آن امر ابرو و داری تواند نمود بعد از آن امر از اطوار حضرت ثلث حقیقه الحقایق است هر که
 از امر این اطوار حقیقی بیان کرده باری که در میان آورده جز طریق اشارات خفیه
 نبوده است زیرا که بحکم **ما قدر الله حق قدره** عقل کا بخار سیدر بند مرغ کا بخار سید
 پر بند و هر کس از مکاشفات و اصحاب متنازلات از ان اشارات بعد از ثلث
 و استعدادات خویش سنی نم کرده اند و بانه این اصلاح از قیود بشریت بر گفته
 امر از احدیت پی برده چو رتبه آن برتر از آنست که بتو تفسیر بیان کرد در ابرو و جلالت
 او توان کشت تا بدین کشف عیان بجال حقیقت و نظر تو ان که دیهات میهات کی
 ازین تنگای رسد تا بکلی از کوی حدوث بیرون نیایی هم صدق در طسیرین امر از قدم الهی
 و تا پس پرده بند خویشی لاتی از پر تو دیدار دلدار خود نتوانی یافت **بیست**
 آخورد پای بیست داری . خاک خود پاشش که تو کجایی . آه آه آه نظم
 من که جوید زینت در راه . این قصه مانگشت کو تا . از دیده میث اشک ببارم
 تا که شود از در پیش غبارم . چون که در من از میان رفتند . اینجا هر کشتی بکشد
 تا هم این حدیث ما نیم . آو خ که بخویشست بسلامم . از پیش پسند جل و بیان
 سجا که انت انت کیان . خود شنید ندید بخشم خاش . تا کی سخن کز انت قلاش

جوهرت عناصر محتاج می نمودی مزاجت تابع عناصر بوده بنای وجودی و این ارکان قهر
 انچه پایی هست بر کسی چاه پانچ ارکان نهادی و پوست را دست قفل در سر او
 کشادی و بدان حضرت که کار ز مای عالم ارکانست پوستی و ظیل آساده متقدصد و ملک
 خلیل و سر بر ظلت بنشین عناصر مزاجت را غلام شود و ناز غرور تو بر دو سلام کرد
 اگر پیش ازین مزاج را عناصر بر مای بود اکنون مزاجت عناصر را کار ز مای و پراکنش
 کما قال فی سوره
 مزاج را عناصر بادایست و این مزاجت بر تو انوار است
 این مزاجت از جهان منبسطه و صفت حدت را اکنون **لاجرم** با تشعشع عشق و ارمن
 اخلاعات را بوضوح و جرمه با نوار تجلیات صفت بر او و خفی و قد خرا این کج و صحت را
 بنده و خفی نوح ملک کینه علامت کرده و اوج فلک را فی مقامت شود جهات خلقت از تو رفت
 بگرد چار ان مرد و سر از تو صحت پرورد آب از تو صفا اندوزد آتش از تو شرف
 و طهارت را قلی تو حسن زه خلیل آن روز با آتش می گشت که که موی زمین باقیست در روز
 بر و میگشت آن آتش کی ای بیشت من بیرم تو بر افروز **بشت** و زنج آمد و غلات
 تو از غیر خدا محظوظ و محروم و ذی پیاپی می ستان از حق شکر **ذی** از غیر عاشق از ان روز
 به صحت چار ان عالم که در صحت سلولی نه مهر **پس** ای حکیم الهی ای طیب
 در مای نامشای که از بند او عالم غیب به چار خاندنک ریب از برای مای چار ان غلت
 دوری رسید و عتیان مرض نسبتان و عصیان از غم باز خرم و سببهای لهند غلظت
 و کلهای تعلقات ماسوی حضرت را از دین و طهارت بحکال مجادت کشیده و بکچر
 مسیح مبارک دم باذن خالق عالم بر از مرده حمل و صلات را بحکم او من کان شای
 فاخته به صحت زمره روح در وی دیدم ای طیب لهای خراب که مای با جان
 اجابت از جیب لب الار با بک سوخته و بحکم **قل لا اله الا الله** از خراف و تبااهی نانی
 از تو به با بزند و خنده تر از سکه که از برای اظهار کمال خویش بر کسی **ش**

بکبر طبع ز جند او رسیدیم بی عتیان از غم به خرم **سببهای** کون او غمی بود
 ز کس از پنی با شکر کمال کشیدیم طبع کج نصیب که شاکر و سببیم **بی** مرده که قهر و در و روح
 رسید از انما که بریده نشنا **که** کمال کج کونیم که از جرم رسیدیم **رسید** طبعان ز نر غلظت
 غیانه و نود و اما که خیریم **مر** عتد کونیم غم از خانه بدیم **مر** شاد و خوشیم هر چون رسیدیم
 ملکمان السیم ز کس نه خویشیم **تا** پاک ده انیم طمع داریم **پند** که این زیر ملک است
 که این شمره عتد قهر و زود شویم **طبعان** خیریم که قار و ده کنیم **که** در تن و نود و رسیدیم
 و ان باز کنیم که غلبه شد **که** لاف بر آن که ما با پیریم **طبعان** دیگر در علاج نازک
 نازک طبعی که صدمه از مزاج شاکر **یک** علاج است **سین** ای در بنا و مای انعام خلق
 عتد شک و نود و خلق خلق **از** انجست ثواب غنیمت از خفا تو جید تو شست و چون هم صبا
 ز تشن دین بخوشند لا بس از لباس باز نه اتم و بحایب کف از بهار و با بحیوب با تمه انای
 میب جان عاشق ای شایعش حادثی که بواسطه خلق با خلاق ربانی خلق را خلق غنیمت توانی
 ای خاتم جاد صفت را بتمام کمال انسانی و ربانی بی پاکی **ای** نو که ذوق و جلالت طرای تو که
 در تو سببهای بنشینت و برین از عمل عین الیقین و روح عن نجره مبدک و از دین و قاضی
 عتدانی حکم الهی بپشت سنک خارج را خلق جان بخند جانشی همین طرای بود که که طرای از خلق
 از ان خلقی جلال تو رسید و بر تافت **صا** رده کاسه و انش خلق لیل اتم حلی
 نفس جلال تو غنیمت آید اندم کس کس خلق غنیمت کار زده انوش **یک** کار انسان کمال که
 عتد بخلقیات بویت بر آید جان او تا نوز باشد و جامعیت ظاهر و باطن و مرتبه خیر
 بن خرمین با فرموده لاجرم در خلق غنیمت تا ب حضرت خلاق باشد از برای حب دوام ظهور
 در احکام او قاسم از اقی بود تا کله خرا این عتد است آید و نود کج خلقی جلال بجا بد جند
 کشف این امر از نازکی دارد و اما به انک یکی از مقتضیات و احکام اسم رب تربیت است
 از حقیقت کله است که مختص است بظلم اسرار تدبیر وجودی و حکم کله ربانی و این

و این تربیت مخصوص است باغذیه که سبب دوام حیات و بقا است و غذا عبارت
از آنچه قوام صورت و وجود و حیات قایم با آن صورت بواسطه او این غذا
ظاهر است باطنی پس مطلق صورت و وجود را غذا ظاهر است باطنی اعیان ثابت است
و احکام آن صورت متغیر است از من حیث الظاهر غذا چریت که شاید بود ماده اگر کرب
آن صورت از دست و من حیث الباطن غذا صورت متغیر چیز است که آن حیث
بی آن چریت شاخته گردد و ذات حکم آن حیث بی او ظاهر نشود و نسبت هر صورت که
مستقیم مطلق صورت و وجود و نسبت اعضا است بکل بدن و هر یکی را از این اعضا
بر تیره حایه از مابین روح و روح و استنادیت تحتی الحیه از اسما و خایق اما
بنی است مختلفه که موجب در ادراج قوای مختلفه را که بدان قوای ظاهری شود تیره از خایق اما
در اظفار و روح و آن آثار و امر او با وجود علویه است از اظفار و کواکب که روح را
بواسطه اقتضای نسب اسما و بحسب اختلاف قوای با صور غیر علویه است که حاصلت روح را
بر غایت م کات و شکلات و امتزاجات معنویه و روحانیه و صوریه و فکریه و کوبیه و غیر
و این صور علویه و منطویه که ام که ظهور او غالب تر است و مناسبت او قوی تر محل سلطنت اسم
بر ظاهر حکم است و چنانکه شان نسبت صوریه که کوبیه معنیه را با مطلق صورت وجود
دانستی حال صور انسانیه را نیز بر آن قیاس باید شناخت و ملاحظه این معنی باید کرد که هر عضوی
از اعضای انسان قویست و هر قوی را از باطنی بحیثیت روحانیه و اسماویه و کوبیه صوریه ماده و
ازین اعضا استقامت میکند از کلی و افاضی نماید به اجزای مناسب است و اقتضای نسبت و قایل
و اضافات و ظهور حکم آن بحصول پیوند و پیچیدن است ام در مطلق صورت وجود
با حایق غیبیه که **قل** غیبیه است و این صورت ظاهره فائده کوبیه مطابق است
و انسا را از میان سایر صور وجود و بهر چیز امتیاز حاصلت یکی آنک هر یکی را از اعضا
غذائیه است خاص که از روی خصوصیت او بر تیره از مابین روح و روح و استنادیت تحتی الحیه از اسما و خایق اما

و او را غذای قوی با سوس آن غذائیه است اما انسان بواسطه حسیت و اطلاقی که او را است
بندای جمیع انواع اغذیه تواند کرد و این حکم غذا ای است بحسب صورتش اما غذای او از حیث
سعی و باطنی آن است که قبول میکند جمیع احکام خایق و آثار اسما و نسب و ظاهری و بیکر و در آن
الطهارت یکند و در او مشفق میگردد و جمیع چون این مقدمات نموده است انواع غذای صورتی
سعی را دانستی بر آنک قابلیت استعدا در قبول هر یک از انواع اغذیه بمنزله جلی است
و بعضی انواع اغذیه چون غذای صورتی مثلا از هر کسی ظاهر القوی که یکی بخشیدن تصور است اطلاق
بخشیدن که اعطای قالیات است استعداد است جز از فیض اقدس صورت بند و از آن
حضرت مولوی قدس سره میفرماید **من** لغه غشی آید از هر کس کس
من غشی کار برداشت و بس . خلق بخشیدم او روح را . خلق بخشیدم هر عضویت جدا
ناقص روحانی را که بدان خلق اغذیه معنوی قبول تواند کرد که آن اغذیه عبارتست از جمیع
احکام خایق و آثار اسما و نسب آن ظهور و اشعار به آن همه و اظهار جمیع آن حکیم و آنکس
خلاصه **من** این یکی بخشید که اطلاق شود . از غا و از غل خالی شدی
تا کسی از سلطان را بکس . تا زری قند را پیش کس . که آنکس نوشد امر او جلال
که هر سوس صمد زبان افتاد . از باب سلطنت اقبال و اصحاب غطرت و جلال کس
در جرم عزت خویش راه نهند و از امر او پادشاهی آگاه نکند و اگر ناگاه در بارگاه
اجلال و اعزاز و در بر او راه و سر ادق را از طلی یا طلیلی راه یابد و انقضای امر او
آگاه شود و آئینه خاطر پادشاه عالی جناب خالی از خلق و نظایب نباشد تا نباید که امر او
سلاطین آگاه ایان راه نشین گوید و از سر عدم خبرت در راه انقبای بر سلطنت برید
چنانکه قرائت غیر مشهور درین آیت کریمه که **انا یخشی الله من عباده العلماء**
شهره بین معنی است زیرا که شمس از او ارضی بخور نیست و حدیث چشم لایق سمع که دینی
چنانکه بمنزله **پست** و لا توشد من در دمان بخوردان . حدیث هم نیکو با جماعت آن

اگر چون رک کردن به سده نزدیکت خدای دور بود از خدا دور آن سس علی که عالی
 نمیدن ثواب تجلیات جل باشد و نماز و القام لهما ای انوار جلال بود از آبی
 است عند بنی طعن بر خوردار تو اندوخته در خلوتخانه لی مع انه از نوش بر جوش
 خوش گوارد بستی جری تو اندوخته و قتی بر تو از ذانی دارد که در طین او از
 اجلال حضرت کبریا و جلال بر بونی و تر پشانی یار باغ یار بگویی و چون خم صبا
 بسته بخوشی و در اشغال این زمان بجان بگوشی که بیت بر این ده نوش داروی معنی
 زنده لان ناشناسی چون قدمت در طین بشناختن محرم را از از بیگانه غازی
 و رنج شده دست شیوه انشای امر اریار در مجلس غیار ناسی و نام که در تر از تر
 زیت العالمین و حلق و سنده خلق اولین و آخرین ترا که گریه و آتش و در دما
 دانش و پستی بر زمان صدمه از حلق روحانی و در بدست تجلیات در هر حلقه
 تر از لغتای حکمت سبحانی نمیدانند بر تبه لغاتی در یابی و چون حضرت خالق معجزی
 از صور و حیاتی طلی که اورا لایق است است است بی رزقی و غذائی که رب
 اویت که است چنانکه زیاده تر **سرسره** خلق بخند خاک را لطف خدا
 ناخر و آب و بر و صدکی با خاک را بخند خلق و لب تا گیش را خور و از طلب
 چون گیش کند جو گیشی کشت حیوان لقا انسان بی با خاک آمد حال
 چون جدا شد از روح و جسم ذره نادیدم و انباشان جلوار که بگویم طبعشان که در از
 ترا که بر کزیده خالق و جامع جمیع صور و حیاتی بی طعنای لقا پیری و بی فدای ناکزیده خلاص
 اغدی صوریه و صیغه باشد نخ اهدا است و چون از جد جادی تا مقام انسانی بر جزدن
 منازیل عبود ادر تر از بریت بر مقام انجمنیت فرو تو اید گذاشت بکام
 عنایت اوم لطف در مخاطبه تو میگوید **بیت** از خدا خاک تا بر جزدن از
 شهر بر دست بر سره نافت با با ثامایان طریقه رجا و ساری و مقام عشق

از این است از این که دیم که از شانه ای کنیم بک دست داشتن ما اظهار حسن و احسان خود
 را احقنای آن که در تار و ثاجوی کنیم **بیت** تو نطفه بودی خون شدی
 اگر چنین سوزون شدی ای زدی پیش من آثار زینت نیکو تر کنم ای خاکی برشتی که
 بر زشت و فر اجاب مالی و ای عتقای جانب تربت که مای بلند منت جناب مای
 چون بکم **بیت** **استخفا** قمار از اذ کل کاینات بر کردیم و در حرم حرم را از
 و خلوت خانه ناز و نیاز و ترحمی دم سازیدیم و پیغمبری منافی از مقام خالی بر حد و لالت
 صواع نشینان اطلالی رسانیدیم باید که از روی نیکو آسائی قدر الطاف بی غایت
 بشناسی و چون عاشقان صادق با ما جز یار و موافق نباشی تا سوابق الطاف را
 بلواحق اعطاف مترون سازیم و بی هیچ چون و چرا از محرم خلق خانه چون سازیم جودان
 زنج خاک را خاکی بر رخیش انکار می و نه فوج لک خادم آستانه در خوشنماری
 آنچه ما را با تو را با ما اقتادست و ما را با یکدیگر و زدی که را با ما اقتاده است لا جرم از
 جمیع موجودات ما را نشایم و تو ما را نشای و محبت ما آن نویم و تو از ان بانی که شش غایبی
 ناکششی بانی و لایق خلایک که شمر ملا عاشقان بشاد است که نازد **بیت** بر بند وصال دولت بکند خدا
 زکم فرید آید و فراد عید آید • دو جهان فرید آید تو منور جوی • شکر و فایکاری سر و رخ را بانی
 زما عار و اری زخم فکر رقی • کرم بخود کثافت بر او دل ریش • غم این و آن فاند به صفت
 ملا عاشقان صادق مرید بر • سنا و بست ساین زده ان کن سوزی • تو بخت یار و پاره که خدا و پاره بانی
 مگر بفرود خن که دلش نینادی • که بکشت که عالم در راه بر دای • بگر بنور دین که زنده آسمان
 یکی که زده او ش غایب شنائی • خوش از سخن که اری تو کو فرم • تو اگر بزرگواری چو اینک نانی
 که ام برک درخت که برکی و نویشت از انعام مایست که ام دانه یک بخت که دایه در بایس
 لطف عام مایست و فرق دهنده در قبا ما تم بلکه غذای جنی هم غذا ما تم و جو در موجودی و آما
 و عطای صاحب جودی از ماحر اخی غنچه و قح لا از اید مرثیاب ما سازیم و کل و کلان

و کل را که بیان دریده و چشم نکسن است فریب ما سازیم یک جرعه که از جام حیات
در عین سبب این افشا نه ام سالهاست که از نشاط و مستی سرور سر اندازی
و چنان در دست بازی **اشکودنی خوردن و بی طاعت** **بکر بوی او که صلا میداد**
ی خود پیش روی اشکود میست **شایان می شکود و ای جا** **سوسن منجه که در جود خفته**
شع است شاه دست نه است **ریحان و لاله با کوفته سیاه** **از یکت این عطا که باز خفته**
خجری عده که از حین اندر **عباس دین در سر و پر و خفا** **کد که دن از که این در طاعت**
یک جود می نوشی تو چو **سبیل کوش کل پنهان کرا** **هر که مباد سایه زان و ان و جا**
ما خرقهای خویش بکنم بار **جانان در ج نیست جایی دود** **ای انک که از ادی بکند و با**
که در بخل بر اندیش و آرد **مرشد عمار بخشیدن شاه عقل** **جانانست بی شمار درین ماه**
میسات میسات گفت این امر از انابت نیست شرح این حکایت غایتی آنچه تری
که دیم از اکل و ما گول بود اجزای عالم و قابل و مقبول بود بنی آدم اگر بیان حلق و عطا
صورت که بهت و ال سو سرم است بلامت انتال معلوم انما خلق و اغذیه منو
که تا بتابدان اشادت کرده شد شرح نموده از ان در جود بر نیاید متاع دنیا اگر حضرت
جلیل قلیل خواندن است خصای نعم آن سجیل می نماید پس رزق و نعم الهی که چون اما
و صفات او شنای است کدام زبانه ایادای اعصای آن باشد **متن**
این جهان ساکنان منتر **و ان جهان ساکنان منتر** **این جهان و عاشقان منقطع**
امل آن عالم مخلص مجتبع **براست که خود را در اندک** **آب حیوان که ماند تا در**
و بتلغ **اختلاف عوالم من و قیود منضیع بودت** **و جود که در آفت و خطر بار**
و خود را در زمره باقیات صالحات باند مدد بعد از ان خیالات عدد انوشا
با آتش غیرت فکود و جود و سبب بر او زود بعد از ان اگر در موقف المرافع
او را باز نداد و او از برای تکمیل نقصان خلقت صفات خود بدین عالم زست

ملک زبانی او بخت و رای که در دود بندای منوی از خدای صوری بی نیاز شود و تاثیر او در عالم
صورت عیای رسد که بواسطه خلافت کز ی جا و نبات اصل منوی و عذای روحانی تواند
بخشید و صدق این حدیث فقه عصای موسی و تحله مریم و استین حنا است عصبانی
که از دست صاحب دولتی تاثیر یافت مشرف بجلتی شد که چندین هزار جبال و عصا بحد
یک لقمه ساخت پس بنی که از اهل دل فایض کرد و بگونه جبال و سوسن خیالات عصبی
او نام و جلال را از او برد و جرجون آتش عالم حسن خاشاک شبها را بخورد **متن**
پس معانی را جوا عیان خلقا **را ذوق خلق معانی هم خدات** **پس در تامل می هیچ از خلق**
آری جمیع ماسوی حضرت رزق اند و باشد بلکه همه از دست باقیان اسما و صفات است
و هر اند از اوج افلاک تا حقیض خاک و از ابروان عرش تا صحن قرش همه در ذوق الهی
در عین باده پرستی بک عقول و نفوس که کالند همه از جاشنی شراب و است لایست
زمین از جام مدام است بجز افتاده و بامید جود از ان ی دمان بسوی جام میایی
آسان گدا و آب از اثر آن شراب در خوشن اخلاص است روزگاری بر برده
و چون عاشقان صادق سنگ بسینه زان در طلب آن می جوی جویان روی
چنان در آورده و هوا اگر هوای آن صبا کرد عالم بر آید و کای در طلب کرد
ز زمین بر آورده و کای از طرب برخص در آورده متن بهار ارد جهای کل
طلب کرده بوسی از ان جام **نگاه خوان از در قهای ک** **صبوحی طلب کرده زان بکر**
که اثر از تاثیر گری آن بکر بر سر کم دست بکر شدن و رخسار از آتش بر او خفته
تا از سوز دل او عالمی سوخته و ماه بامید ساغری آن ی بیان خود می ساخته و در طربین
طلب از کم روی رخت قامت در هیچ منلی نینداخته **ملوک کجی در کمان کسی در حاق**
کسی وصال کسی در ذائق **کمی در طلوع و کمی در افول** **کمی در صعود و کمی در نزول**
بخت نازل شده که بگوید **زمانی نیا سوده زمین جود** **و آفتاب عالم ناب برای**

اندر ای جرحه چینی این ثواب در دامن سوز که از آویخته و از سوز دل تشنه از ناله
 عالم انگیزه و از روی مهربانی در طلب آن می شارق و مغارب پرموده و بختی از افلاک
 اذان حر جراحی پاک قناعت **لله** پس اندر جهان ذره نیست که انجام این دو جز نیست
 فلک از دشت اندر دوار **ازین می زمین ایام است** اگر عقل کل است اگر فکر
 مرمت عشتدنی ست **چنانکه سرورستان این راه از حال ستان تا فرزند**
 ساربانان اثران پن بر بخت **بخت و خواست و بخت و بخت** باغبانان عد طرب را بختی
 باغ نیست و باغ نیست **آسمان جند کردی کردی بختی** آب است خاک است و آب است
 رو تو جباری را کن خاک **ذره ذره خاک از حال جبار** تا کوئی خاک را اندر شتانی
 تکی پنهان شد دیده **پنهانی آن درختان بی مادی** روزی دو صبر کن تا شود دیدار
 کر که کوئی مد از رفتن **با چنین ساقی و سطر یک روز و روزگار** ساقیا باد و یکی که چند باشد
 دوستان از اوست **باده افزون تر بدو تبار کشاید این** باد و تار در زمینگی و در ستار
 شمس بریزی بدو رت **کا و نموس خراب زلال و خمار** این بر تیره طلق و غدا اگر نوبی
 و این بر تیره سستی که استماع فرمودی حکایت طلق و غدا و شرح سستی بعضی اجزای انسان
 زیرا که ظاهر انسان مجموعه جمیع عوالم صوری است و باطنش خزانه حقایق و اسرار صوری پس بی
 کالی سستی و جا با ده سستی که سستی هر چه داخل است در قد سستی در و مندرج باشد و تحقیق این سخن
 نیست که اصل خبر حضرت الهیه از و عی است که در هر ذره از ان ذره نری از اسرار
 الگویت برایت ذایره از ذات مقدس قطعی بران قدر که این ذره را وقت اجمال آن
 از اصل مست ناری است و مراد ازین ذره اسمای الهیه است و مقصود از مرابت
 ذاتیه اصلیه نریان تجلی ذاتی است در مراتب اسما خویش یک اقتضای هر اسمی
 مریان آن تجلی را از ذات و بدین اعتبار اسم بر وجهی عین ذات است و از این
 غیر ذات پس واسطه اختصاص رسمی مریان تجلی مخصوص از تجلیات هر یکی از اسمای

بی شود ظهور صفتی را از اصناف موجودات عالم چنانکه از اسمی از واج
 ظاهر کرد و از اسمی دیگر صورت بسیط پیدا آید و از اسمی دیگر صورت بسیط پیدا آید و از
 اسمی دیگر طبایع و مرکبات ظهور یابد هر یکی از سوزنده است غیر ظاهر شود با اسمی مخصوص
 از اسما که در ظاهر عالم آن موجود متین آن اسمی کرده باشد قبل بر صفتی و منظور نظر بر موجودی
 آن اسم است که واسطه ظهور او گشته است که توجه بجناب حق عز و علا و عبادت حضرت
 موجود اشیا جز بدان اسم مودی نیاید و حق را جز برین جنبت نشناسد و استناد او بجناب
 که با جز ازین حضرت نباشد و بر نه او از جناب مبود مطلق باشد از ان نسبت این اسم است
 بران امر که جامع جمیع مراتب اسما و صفات باشد لا جسم هر یک از صفات مکتوبات
 و از او موجودات قبل است متبذ و توجیه مخصوص و عبادت متین و متبر
 جودی و خطی است متد و در تبت جودی و خطی متد و در تبت مسموم و متبایت
 سلام اما انسان چون ظهور صورت او موقوف بتوجه کلی حق بسوی او در حالت
 ایجادش و با حال برین که یکی متفرقت در غیب و دیگری در شهادت و هادیت
 انکی از واج قدسیه و از دیگری طبیعت احسام و صور بر انسان جامع باشد که علم جمیع
 اسما و مضموع بود و یکم کل حرابت و شاعلی باشد هر چه را است ظهور مسموم است پس
 مروتی از صور مخصوص نبود و محیط بود آنچه ابلاط بطون معلوم است لاجرم نقص
 نباشد بجهتی از حقایق یا روحی از ارواح و غیر آن از آنچه موصوف سبب و خاست
 بر انسان متبذ مای نباشد که هر کس را و او را چنانکه ملائک را هر کس را و اشارت تزیل
 بران واقع شد که قبل او نیز متبذ نبود با اسمی متین
 و توجه عبادتش مخصوص نباشد بجهتی متین و معرفت او نیز متبذ نباشد بجهتی
 خفیت آری نه خط او را غایت از رزق او را نهایت نزار خفا نمیکند در کشد
 است نشود و نقد وجود بدل شود کند و از دست زود

ظاهرش مجموع جمیع عالمات . . . باطنش مراد حضرت عکالت **ششم** بهر چه جهان بی ثبات
 هر چه لطفش آشیانست . . . سوزنده صدرش از خرمین . . . ریش نه ببله مسین
 پیکان نکست آشنایت . . . بوزند از دود جدانیت . . . لاجرم قیاس منی اوست
 دیگر آن شاید غذای معنوی او که جز شامش جلال حدیث نیست در حدیث نیاید و لیکن در این
 جان او حلی را که مراد از این غذا باشد سوختن بر آید کشتن او از دین مقالات است
 و خلاصی او با جلال کمال ابطی از احکام جذبات لطافت انحرافات و باربسته است
 به توجیه و بیوی حضرت موبت که او است احدیت جمیع الیج معنوی که بطور و بطون
 ادبیت و آخریت و جمع و تفصیل و دید اشارت قدس سره حدیث قال **تن** **صلی**
 خلق جان از کون غالی شود . . . انکشان روزش اطلالی شود . . . شرط تبدیل مزاج آید بانا
 که مزاج بد و درک بران . . . و اگر انسان میل کند از وسطی بران اشارت کرده است
 بطرفی از برای متابعتی که جادیه و قاهره است و غالب کرده بر وی حکم بعضی اهل و
 و انحراف پذیرد پس استوار باید در آید اسمی که حالت مر تبط کرد در بدن و آفتاب
 یا بدیوی او و عبادت کند حق را از انجا که مرتب است و اعتماد کند بر او و منتهای مرام
 و قایت مبتدای اوان اسم باشد و متوجه قبله کا . . . از انجا که اقتضای حال و مقام اوست
 آن اسم بود و تجاوز از ان نوان و از اطلاق فیض با زمانه و از شکر جای عموم استفاضه
 قبول فیضان از کف اما بکل خوار و بقیه بعدای بقدر عدم قبول انواع فیوض بسلامت
 و اید اشارت قدس سره . . . چون مزاج او بی کل خوار شد . . . زرد و بد رنگ ستیم و از شد
 و قیامی خفیه این سخن است که چون مراتب اسما مر تبط است بعضی با بعضی و احکام آن ششک
 و متد اخل است بر وفق و تباین که ایضاح میکند حکم ابرام و نقص را پس احوال علی
 ازین روی که در تحت حکم این مراتب اند و محل آمار آن کشت متفاوت و مختلف
 باشد زیرا که اجتماعات احکام آسمانیه واقع می شود در مراتب جو دیه برضات

مختلفه لاجرم حاصل می شود در میان مراتب کیفیات معنوی که سوزن بتجالات و حقیقه
 و حادث کرد در میان آنچه شایه مزاج باشد در متحصل بود در قاعه کیفیات ناشیه از مزاج
 واقع در میان طبایع مختلفه و قوای آن و نظیر این قابل و تبانی است در میان اسما پس
 که در غلبه بعضی مراتب جو دیه و آسمانیه را چون بعضی طبایع اینجا و بعضی جنبانک گفته می شود
 این مراتب صفاتی و موی و غیر این پس اینجا نیز گفته می آید طایف عبد العزیز است
 و دیگری عبد الظاهر و آن یک عبد الباطن و دیگری عبد الجامع و هم از اینجا میگویند آدم
 از آسمان اول است و عیسی در دوم و ابرهیم در سیم و آنچه بدین ماند بعد از ان حاصل
 می شود در میان آن امر چه معنوی و روحانیه و در میان این امر چه طبیقیه اجتماع دیگر که منشاء
 ظهور احکام مختلفه بود و این جمیع احکام با هم اختلاف منحصر باشد در سه قسم قسمی است
 منقسم است یکی که غالب آید احکام طبیقیه او بر احکام روحانیتش تا بحدی که تابع بود
 قوای روحانیت بر قوای طبیقیه او احکام روحانیت در جذب احکام طبیقیه منزله
 مستلک باشد و این قسم مختص است بمسود خلق و کل خواری عبادت از دوز و در حار و
 عبادت از دوز و در خساری اشارت است نیز آن زیرا که و اسمن این مزاج کرد و بدوی
 علاج بدیه بحکم
 و بر نشین بخار عالم شتیقه شود و با تباع هوا از حد باز ماند و ما لوفات طبایع
 را که سمت مراکی دارد و از جان خود اندو کرد و صفاست بر دامن منتهی نشیند
 و نخواهد که روی جانان در آینه جان چند و تنهای کلنای رنگارنگ و تماشای کلنای
 کلشن غزل و زمینک بخوبی لاجرم حضرت مولوی در غنایه او گوید **تن**
 کلنای رنگارنگ که پیش فلکها . . . توی خوری ازان و رحمت میگردد . . . ای مرده در کن در فتنه که جانان
 آخر کار مرده کند جان و جسم . . . خوابد ای کن که ازین تشنه ای . . . خواهی شدن بر دشت اجل بی
 با لکش در از برین خوش بیا . . . کین سربست عاریه بر سر ز . . . منکن که از مهره در برین فلک

پر میر از ان هر یک اسانید شکر بکر و تن بکر در سوانج بجز سوار را بنظر در میان کرد
 رخسار با چون کل لایه کشتی کلزار که نباشد پس از کشت سیب نخ چو دیدی بدان
 بر نمونه آمد این نیست خورد مست بلند دار که با مستیس در بان پادشاه بد اندر کرد
 خاموشش کن سخن بی حرف چون ناطقه طایک مستی لا جود و قسم دوم مختص است طایک
 غالب شد احکام و دهانت ایشان بر احکام طبیعت تا قوام طبیعت ایشان باج کرد
 قوای به حایت او قوای طبیعت ایشان بزرگست بود در جنب قوای روحانیت
 ایشان چون شمع نافه و دایه لطف آلی طفل جان ایشان را از شیر طبیعت باز داشته و بر جاده
 او طلب انواع غذای مبنوی کما شست و دمنع بستان کیده تا از حنیض تنلیه باوج
 اطلاق رسیده کما قال قدس سره **شعر** چون مزاج زشت او تبدیل یافت
 رفت زشتی از رخسار چون کما دایه که طفل شیر آموز را با نیت خوش کند موز را
 که به بند راه آن سببان بود بر کشاید راه صدفستان رود زانک بستان شد جفا آن سبب
 از بر آن نیت و خوان و غلبه بر حیثیات مست موز نظام اندک اندک چمدکن تم الکلام
 بن باید که لب بر پستان غیار نیلای تابیرد دست با صدف از شکر خای ترا از انواع
 میوه های بستان جان نشان دهد و بجای قوت نشان مشایخ جانان دهد چون سده از سبب
 نشانی خالی سازی بستل است جسمانی نیرد از این بر آینه ابای خوان ایت عذر بی
 سر او اگر کردی و از نیت دیدار و لواء بر خورد گری **شعر** لب تو بر بر و در لوت سالا
 تا اذ لب لدا شود و شکفت تا اذ لب تو بوی ب غیر نیاید تا عشق چو شد و صفای بکیت
 زان دست مع آمد و روی جفا که دست نگه داشت نه کار بکجا از نیت فرعون سوی کت
 در بای کرم داد مرا و این جفا خواهی که ز سده لب جام گیری بر کوه و در و تلغ می باش چو
 مین چشم فرو بند که آن چشم همین سده می داد که لب بکجا سکس بود و بیکاری بکیر
 که آتش جو گشت بکدام جفا که دست و لب که کیر کرد که صوفی حالاکت آید سوی جلا

بنای ازین صا و رخسار با من قسم القوه و الکلاس اما قسم ثالث مختص است
 بکلی انبیا و خلص و لیا که حاطقان حد اعتدال و انبیا حوت و الجلال اند و از زبده
 طفلی که شسته اند و از خوردن غذای خون خلاص گشته بک دستگیر طفلان راه اند
 و از امر و حکم انوع نم عالم المی آگاه و اگر چه آن کاشفان حقایق به خطه از ان عالم
 نم این جزای صادق در کوشش جان تو میگویند و بیان میفرمایند که چنانکه چنین در ان
 اوطاف و ن غدا بجز خون نبود و وقتی که از ان غذا بتر اند و در عوض خون تجلی غذا از شیر پاک
 یافت و بجای رحم تنگ خضای صحن خاک و متغف و گشای افلاک یافت و مادام که نیت
 بر غذای نیری کما شست و از انواع اطعمه و نوشش خبر نداشت چون از شیر فطام یافت
 به خوردار شش از انواع طعام حاصل گشت و از برای طبع طریقت حال چنانست
 تو از جس رحم طبیعت پر و ن نیای و ده تماشای از اضنی طلب و آما نهای عا کرم
 و اما ان از خون خردن و داعی شمس و انوشی از پستان دایه لطف المی شیر تجلی
 ام و صفتی بخوبی و تاروی از شیرستان مبتدیان انواع لغت اطلاق فیض نیای و تا از جس
 لغت خوبی پر و ن تروی مست جمال لغت دهنده نشوی و بی نظام تو حکمت لغتانی ادر اگر کنی
 و بی زک صید ما سوی اشکار پنهانی نکتی لاجرم چون ترک نه لذتی موجب درک لذتی
 اعلی از دست **شعر** هر خوشی کان فوت شد از تو بکجا کان بنوع دیگر آید سوی تو سبب
 بزیست م طفل از دایه و از نیت چون بدید آمد آن هم زنان کمین آن خوشی خیریت پنهان کرد
 که در از خجسته در میان و طین لطف خود پیدا کند در باران کما باز در گلشن دایه بر آرد از نیت
 که ز راه آباید که ز راه بکجا که ز راه شایدا آید که ز راه آب که ز راه انکشاف منقلا
 که ز راه خیرت از نتاج بر لای از پس بر و مانا کمان زوئی کند جله بها بکند از نیت این
 زخم از نیت که کشتی گفتی حق ز من بهتر بگوید تو محفل کرم در چند این کلمات استماع نای
 آبی بد تو نیت طالب این طسیرت بنایی و چنانکه اگر چنین را در رحم جز و اندی

لیک اندر تر متر بار و ندیم اگر چه در دیده ظاهر پنهان خوارند اما عزیز کرده عالم را دارند
اگر چه بر کمال و پرورد صوری یتیم اندر آید و رده عایت قدیم اندر چاشنی یافته

انوش از مقام طالبی مطلوب خلاصند و دلیل اینست در قول باری چ
یا قن مسبق است بطلب کار زنی نازینان که در کار خلاصت زنی نازینان که
در کار خانه محبت ازلی حضرت ایزدی محبت است و ایشان مجرب بجناب احدی طالبان
و ایشان مطلوب یتیمان اند که اتهامات سخی ارکان بر و رنوه غمخوار ایشان نیست
و ابایی علوی اطلاق مهربان و کار کار ایشان نیست بی حکم پرورنده پناه
ایشان دایه لطف الهی است و قرارگاه ایشان چهر عیانت پادشاهی مرغان ملکوت است
که پخته زدن محبت زیر بال و از نثارها از ان کلشن جبروت اند که ایشان غریب
و اخلال دارند کما قال قدس سره **اینک آن مرغان که ایشان غریب**

کرة تذللک امر که زین کده **چون تبارند آسمان زمین**
سیان فاندرون جان بگیت **کلتانی که ملک اخوت جبروت**
و از خلاصت مبردار چون **جسمار اجان کده جان و جان**
سنگینار اکان لیل که زمار آید **از محمد پد اترند و از همه پنهان**
که عیان خواهی ز خاک پای **ز انک ایشان کور ما در آید**
که جو خاری بگو خوار اند و ظاهر بر **تا همه خوار تو همچون کل زمین**
شمس تریزی گذر کن ز کوی **تا نثار خاک است از کمر تیر کن**
و ی تافته اند و تر یف بجز شایسته **ز ی تافته که ار کل کاست**

بت و اری جله عصمتی **که بیامستند خود اجزای**
صمد نه از انور و از یک **درنگی که دی بیک جوی بیز**
وزنگی که دی بیک توین **فوح شرق و غرب از عاقبت**
چنین لوطیز چون منول



این جناب کشت یک عای او شهرستانی خراب کشت صدمه از ان انبای حق است
در قوی دعا کرده اند و بلا با بر سر ناسا سان آورده چنانک آثار آن مشهور شده و چار
آن مشهور کشته اند و بدین آن آثار را چشم پنا باید و شنیدن آن اخبار را که ش
شنه آری محمد را دعوی است که صاحب چشم و کوشش است خداوند عقل و جوش
و نسبت امر را تراجمی است بنایت دو دهن و خود شناس انبای پناشش برین
اناس عجیب چینی که زنده ان کشتی صیغری و مرج در بای و ذوق حیرتی و خورشید
رخشان **طرفه کوری دو دهن تر چشم** **یک از اثر نه پنی غیر پشم**
پس جسد کن از دوا و خانه نازاغ البه کل الجوام برست آری بعد از ان دیده پشاده
از او دیدار بگاری و داری کوشش از ان حضرت طلب که مر بر کوشش کشته تشریف
اشحات آب یافته است و از دوا کوشش از ارجال بر قلب قابل و تافته

کوشش بر بند از منزل دروغ **تا بوی می شرجان و در باورغ** **مر کشته کوشش محمد در سخن**
کش بگوید در نی حق سواذن **مر بر کشت و چینی** **تار و دم او رضع و ماصبی**
الحدا و زخ و بشت از چشم پنهانست در دین او عیان و قطوف بشت از دین
ما شتو دست و در نظر او **پیش چشم محمد بشت و در دین** **پیش چشم و کس ستره بزد**
و نایست قطوف بشت **که بود دست در او از ان** **که تاده بصحاب و بیک آن بگدا**
نذاب کفش از انود و **قال قدس سره**

بر کامل که منظر اعلی الرقیق است در نصیحت مر یک از ان قاصدان طسیرین فرمود که
اگر نصیحت من استماع نر نمایند و با کل مل بچکان و غبت نمایند که پهل بنایت آگاه و
بری بشناس است سر نمده از بوی دکان میدا شد و انتقام ناکر نرفته نی ماند **از ان علی که صفت او**
ان که میگویم بقدر نفهم است **مردم اندر حرمت نفهم است** **از ان علی که صفت او**
است یا رای شود داشتن بوی دکان که است

کدام دارد راه بری کفایت است. یا کدام جلاز استقام از توان است. آب و غنیمت در پیش
 راه و جلاز نیست مرد و پرشش در چاک که مخط بر اسطه ای اهل دین و عیبت را بابین
 باستانی عظیم بتلای انابست عشاء و تعلقات شام آن فی غای مخط موکلان در حاکم
 با سلاسل و اغلال پنهانی تمام بسته بسوی دوزخ منارت می کشد و نمی گذارد که قدی
 در طبع بر اصلش نشانی و بنور آشنایی خاندان تیره دل دارد و شنایی دی تا چون
 هنوز کشف عطا کرده اند تر اسکان شام صورت معانی نیست **نشان** که ز غزایل اسکر از
 که ز پی جوبت آهین در صورت هم صورتی بای که کمی زان همان رنجور دارد کمی
 چنانک شیده باشی که بیا دسترف علی المات در حالت سکر است و سرت با قارب جاب
 در جواب بگویند آنچه می نماید حیای پیش نیست و صورت خیال سیب و اجتناب ریش نیست
 آن حماره میگوید بی بی آن آفتابی که ما خیال پذیرا شیم اکنون کسوت صورت پوشیده است
 و آن چنینی که باطلی انکاشیم از برای اظهار خود در رسیده اما چه حاصل که اکنون که
 اندرین معاطره داشته اید تلافی و اسکان چار ساز می نگار داشته اند از زنگ ساز که
 دلدار جز بستن خون دل و انداختن نشو و نه دروا اگر طلب و اگر مسج تبریز
 با که گرفت سوری فلک شود در رکعت نخست اگر غنیمت اینجا بود سهو کن و در عدم
 پیش ای برادر چون در مردی قدی بنوی طاقات جز پیش بر روی زنی خزان عظیم که غافل
 از تدارک کار خویش میرود و سرمانی جو منیس بوداده اند و طبع بر تجارت
 آخرت پیش نهاده و هر کسی و سبی در از خزان معنوی بر تو کشاده لاجرم کوشش
 تا بر نشی که از کج کرانای عمر که ای می گذرد و عرض از جوهر اسرار الهی دست توانی از
 عمر تو تا تدمیان ز دست روز و شب بتدوینار آید بی سار و میدد زری و تو
 تا که خالی کرد و آید خورف که ز که بستانی و سبی عای اندر آید که ازان دادن
 بسوی بجای مدم را عرض تا ز اسجد و اقرب بای عرض در تمامی کار ناخندین کوش

جز بکاری که بود در پیش عاقبت توفیق خواهی تمام کار نایت ابرو نام تو خام
 تقدیری که از به ای سود داده اند صرف بر سود انوار کرد و بدین مرکب سخی غنیمت
 بلا توان کرد کار آمد و زبذ انوار انداخت و بنا بر عمل بر اساس رز و دل توان ست
 اندر ساز جان کاردت جو انگین ایام قتل بر در زدن انگین **کمال** حال تو ستره **شعر**
 عمر بایند زرد امیرود غافلان سوری غوغا میزد و ز کار خویش در لهر و دان
 بکوش تا در چه سود امیرود که کیز که بگذر عمر رفت هر نفس از کینه مایه
 هر یک یک سب بر دوزخیش عاقلان از نک سیما میزد مرگ در راه است و منتظر
 غافل غافل کجا میسرود هر ی بکار حد پر و اخنی و یک لحظه عمارت حد ناخنی
 اندر آنی که عمارت نزل آخرت بخت بخت نیست بلکه بخت نود جان در و شنایی
 قتل ز ملک نیست آرایش بر نه بخت مرده ساختن است بلکه سستی بر سرم خویش در مستی
 حتی حق مصلحت کمال تو ستره **سریه** ان عمارت کردن که در و کد
 بی ملک حب و فی بلد ملک خود ادر صفا کردی کنی در سنی او کنی و فن سپه
 خاک اگر دی و دفون غش تا دست نایب و دانا اندیش زیرا که عود تا هکی وجود
 بذل شعله آتش نگیرد که دماغ از رواج مشکین عجز اکین نشود تا نطق استی خود در رحم
 بنای در نهاده و زیبای تکین و رعای نازنین شود تا سنگ بیا و تابش آفتاب از
 خویش فنا کرد و زرد و زرد و لعل و با قوت کران بیا کرد **سریه**
 نشو و نه و کنای بکوشش که زمین فی سلب و با من خوشی قدر من او شناسد و شکر من او
 کاندنای خویش در پیشگاه سر تابایی عود کرده و بندد اندک پیش عدم آن کند
 ای سلاخوار من اعلا حیا ای فانی شید من منو شید و چاکلی که بر زده و عود سستی
 غنی بود که زان از دولت بگو که آمان و زمین و زمین و زمین استغفار اندر عدم
 که ازین کرد و زبان بگوید بی عو کس روح عدم مستغنیست سلیک بیان من مجرای

تا نطفه نطفه بود نشد محو از فنا . فی قد و سر و یافتش زیبا بی صدو . در صدد چون بوز آن تین و تین
 انکاء عقل و جان بود هر صحت . شک ساه تا نند از خوشین فنا . فی زرد و تر که گشت رخ یافتش
 خوار ی و بند گشت که گشت نشی . اذ و نماز قامت برد آنکشی نمود . صد بار از نوای سسی خوش
 یکبار و نیز با هم آرد . عام و طهرم نمود فنا از کرا . هر جا که دود باشد بی آتش بود
 کر نیت عشق را سرا و نهوای . چون از کرافت دل و دستار . عشق اوست که گشت گشت نهوای
 هر صبح سویی کتب یرون الی . از چشم من آب ندیم بیکند . تا سینه را بشوید از کینه و جو
 تو خفته و آب خضر بر تو میرسد . که خواب بر رخ و بتان عطر . باقی عشق کوید با تو نهان
 از صاحب کعبه اش هم قیاطم . چون تامل درین سنی غایی بدانی که

چه اشارت و تحقیق کنی به پوشیدن اطلسم و اکون چنانکه ابد را اعل
 از دین نمی شود باز استن قننا و ساختن گنگر تا در کو رخا نایز و روضه از راضی جان
 چنین از باغ رضوان نمی . که در خانه قننا و کنکره . نبود از اصحاب سنی آن
 بگره کنون زند اطلسمش را . هیچ اطلسمت کیر و دوش . در عذاب منکران جان او
 کز دم غم در دل عذاب او . از برون بر طارش من بنگار . و در دین ز اندیشه او از او
 و ان کی غمی دمان و لنگن . چون نبات از دیر و شکر سخن . قال قدس سره
 نامح حاکم الملی بحکم . محبت بر اصحاب کما
 و هیچ دقت در بیان حکمت و سر غفلت بحکم

زانکه اشت و بر موجب قضیه مضیه

چون او را از تبلیغ رسالت ذاع حاصل شد آن گروه را خبر با کرد
 و نه وی بتقد و پیش آورد آن جماعت چون حق را راه رفتند و از توبه و زهد
 که سکنی داشتند در چنین حالت تینی تا کمان دیدند سویی چنان
 و پیش روی نواده . از غایت حرص یا وضیعت نیانور . و پیش بر راه بخت تمام

پس جان کن که دانا نام ترا . در شب در روز نماز دعا . از دمانی که کرد دستی کن
 آن دمان غیر باشد عذر خواه . چنانکه حضرت خا . چه علیه السلام ازین معنی خبر میداد
 که استغفر الله . بار رسول الله قال علیه السلام استغفر

المسلم لا یخیر پس معالج باید کرد که خلق دعا گو ی جانب شود یا بد کنی اشتغال باید نمود
 تا پیدی از دمانت رده و زیراک . می کرید و خدا از صفت ما
 که بزرگ نمک از دمنیا . چون در اید نام پاک آن دمان . فی پیدی ماندونی اندمان
 پیدی دمان انپاکی اسم رحمن کرید و بر جیب

الغذان لا یجتمعان پاکی با پیدی نیامیزد پیر لاطات ستادمت با دینت صفات
 بشری را اثبات در جنب تجلی صفات بت العباد نیست دزد از تحف چگونگی و عقل
 از عشق چگونگی نیز میزد و طریقه ای می یابد قدس سره . شمر اینست جلوه از ان گشتند
 از بزم که می خند قننا و میرسد . چندین هزار جعفر طراوت . کاه خبر که جعفر طیار میرسد
 فاش و صریح که صفات بزرگ . زید اصفا ت خالق و جبار سره . قال قدس سره

خوش درویشی را شهبایا و خدای
 خوش بود و محب از ذکر یارب فی آسود شیطان روی بود آورد و قصد و سر او
 که در گشت تیر روی بود آورد و گفت روی در بارگاه حق شایه جندان ابد یارب
 بکوی دایم یک فی آید . می نیاید یک جوابت سرحت . چندان بیزنی با روی غت
 حیات او در پیش او شکستی بار آورد و از حرمت اندوه خواب غلبه کرد و خضر را
 علیه السلام در خواب دید که در خواب او میگفت که از شادی که بخت و در محنت او بخت
 و با وجود تشنگی آب حیات ریخته چه اضا ایزانی خانی و از ذکر آن حضرت چرا
 کنت از حق نمی آید جواب . زان هم ترسم که با سر و دایه
 پشیمانی . تر ابرو و قبول و زان وصلی . رضای دوست طلب کن که کرد

اگر در آیت کرد
 نظری کنی بر آنک که نهد نول آن
 حضرت بسلطان آوردت تو کشته ترا از همه کار تا بر آورده است کثان کثان آن
 درگاه آورده لاجرم آن گفتن تو عین بیک است و در دو نیا و سوز که در تو یک
 او مردم ترا بخویش کنی کشنده و ننی روی و در لفظ درست نمی کشندی
 چو از کشتن بر دهن کن می گوید بار من چو اندر نظرم چند جسم چاینی خبا
 جوی تو اثر ارادت است تو رفیق با بر دوست و مدار است مرا و رفیق است
 چلدا چهار وجهیهای تو جذب با و دکنه آن پای تو خوش تو کند لطافات
 نیز بر بارب تو بیکمات تا سلاحت از جانب ما بگفت نیاید هیچ آشفته کشید ای مانده
 از دل غایت تا میل بطور رنجه است هیچ مجزونی بسته زنجیر شد که مرا در عالم تا بر
 مطالب کشیم طلب کارانیا و تا خواست از طرف ما خاست هیچ کس خاست
 نیامد از او ماکان حق ایدر نظری که هر بسراود سخن که از آب حیات او
 تو زنده اند و خورده مرگش نهار اگر گیت بگوید که خواست نایب نیست که خواست
 از خواست چون بر دیکار و در جهت بتاری مرد خورده برید آن مراد است صید آنکار
 اگر بخواند بر لب بر آب که در دگر در خور اوقاتی آن خاست اگر غیبه او در تیر عشق را
 چو است این دل من خورده غم خزان برید بهار است زرد و آخر برادر رسید هیچ بهار
 چون زنده کشت مرید بهار نه مرید حق زده طبع میان ره دارد سوی باغ بیا و جزای فعل و فن
 شکوفه لایق بر تخم پاک که در آن دور از حضرت که با جلال و سجود از سعادت تربت صاف
 جا بل است که بر دهن دل او بند نهاده اند و در عشق و در خست نه آری در آن کاش
 نهاده اند لاجرم نه زبانی لایق را ندارد و نه دلی سزاوارد نیاز هر که اخا میزند که در
 سازند از همه عالم پس از آنکه هر که اخا میزند که در سازند از همه عالم که در غایت و در
 بشنود سازند چنانکه از دستمال زعفران را بملکت و مال و عظمت و جلال از دانی است

کی از آن جاعت که نصیب آن فقر با طهرش بود بخردن پل بچه رغبت نمود
 از کجا بشناسد آن سخن بخت تو بخشد تو عقل کعبین پس بنیاد نه خست آن بنده
 و آن کس نه چون بنیان از نبراک پداری از تاج کسکی است چنانکه اهل کعبه
 کند از ارکان تصوف چهار است غلت صحت جوع و سر بخت کن اصل بر است
 از آنک که نه خسته جوع است از بخت آن کس نه چون بخت صاحب و لسان پداری بود
 و چون بخت جوع عاقبت پنهان مرافق کار که ناکاه پهل سمنای دید که تجیل تمام از راه دور
 و از لایبی حارس پداری و دید و چند کت و مان او بوی کرد و کرد او بر آمد احتیاطی
 زمره و سرفتنی ز سباید و تمض نمود و بعد از آن دمان بر یکی را از خستگان بوی بیکرد
 چون از دمانش بوی زنده خویش می یافت بر زمین میزد و اشکش می شکفت
 بسای طالی که مال مردمی بوی و خون سلاطین بخوردی جریا و از انتقام نمی آری پنهان
 از آنک که کشت عورت بد اساجل در و نه تخم انابنی نمی کاری زنی خسارت که در ترانش
 خوار ادبی و نه تم از صحنی هیچ از پیش نمی کنی که خوردن کان چکان پهل و اجنانک
 بوی دمان رسو اساحت و در خزان و ملاکت انداخت ترا نیز زرد و در عرصان بوی
 عریان در میان خلق کانیات رسو اسازد و در در طعنه ملاکت از او حضرت رسالت
 که از ایند شاعت داری از کنده دمانت در غذای ملایکه سوز که گرام برده اند ازین
 بوی ناخوش در عتاب سولی که بوی رحمت از دامن از جانب یمن می تو اندیشید
 بوی دمانت کی بر دستور مانده ز خستگان که اسرار عالم ملکوت برشان بخت
 بوی حرام از دمانت چکونه بشام ایشان نرسد و حرص و خشم و از دمانت چون بر پاز
 بیات اما شام بوی که هر یک جدا است بوی حرص و بوی خشم و بوی غم و بوی آرز
 درین بایر چون پیداز که خوری سو کند که من کی خوردم از پیار و بر توی کرده ام
 آدم سو کند غمنازی کشد بر دماغ محتشنان بر زنده بوی کنده جان قبول

و عای فصیح زبانه چنانکه اهل دوزخ را فصاحت کلام از تاب تشنه خن آشف
 برماند بگو مبتلا به سلاهی
 اخبر آید جواب آن دعا جوب و باشد جزای مردعا که حدیث کرده است
 آن گشتی لفظ قبول خدایت چنانکه بلال بر نیاز در ادای الفاظ بانک نماز خن را می
 چون صحابه اعتراض کردند رسول بر آشت کای خن تر و خدای بلال
 بهتر است از خن و الی و اشهر ایند تاسم را از تان و انکوم آخر و آغاز تان
 و جسم خلوتخانه دل را از خیال نیاید حارس ل و شرف جان بنایت قبول است
 که الله اعلم بیتی و بین غیره حرم انوار احسن مظهر منها و ما بطن و رحم حاصل ان غیره و ارکله
 اعیان ساختن و از جاده بخت و طریق ادب و در دست و لحد امیر مایه قدس نزد
 از هر خدا عشق در با چه دارد بار و کار و در کفر حالت در مجلس دین و مکتب کار دارد
 در محفل جان نکر جانست که گشتا پنهان چونی مانند اضمار در آید که بانک نیاید ز نسا برید یاید
 در دل نظر فاجره آثار در آید ان خارش دل شرف جانست با غیرت دل سوی اختیار
 قبول و عار ادم خوش کوشی تو دم خوش بری جان یازد که بری تو در و دعا حضرت
 کبریا را نشاید که نزاری تو دم خوش دعا و در و دعا حضرت
 قال قدس نزد موسی کلیم من بستم در مناجات پروردگار که فرمود که
 خلاصه شاخه انداختی عطا پاشا که یا پادشاه طریق دعا بر بندگان متوجه و
 و علم و عن اجابت بر بر عالمیان را از آشته و میدانیم که هیچ خلایق در وعده حضرت نیست
 پس چرا در بعضی اوقات دعوات با اجابت مترون نیست جواب آن که شرط اجابت
 دعا در حضرت آرد صد و دعاست از دمان بی کناه لاجرم مراد مانی بخوان که بدان
 دمان کرده باشی گشت موسی من ندارم آن دمان گشت را از دمان غیره
 زیرا که تو بدمان دیگری کناه کرده و هیچ احدی را بر زبان غیر نیاز نداده

و ادوار اجمل ملک بر جهان
 و لحد امیر مایه قدس نزد
 زعون گفت این را بطل است
 ماه از گشت کی تا بدی تو را از جان
 موسی ماطفی شد و از انظار گشت
 در سال چو پایش من چون طام چون
 اول مرتبه بخت ترک کرده اند و اظهار در دو نیاز و دم ترک مراد خویش گشتن و سرچ از دست
 در چون کل شکستن ترا ای زعون با موسی چه محبت که ترا از روی نخت و نماز از اشاع
 عادت و موسی را از راه در دو نیاز چو پانی شب اختیار کای از بر ای تیر او را ایلاهی تب
 بیازایم و کای از برای تعلیم علم لدنی اشاع خویش و ما بیم و او هر که طریق رضا و
 که در دست اند در دو نیاز باز نداده و تو بر اگر چه غلوت را ایخوانی اما در خود اندن خود پسند
 بسته وقت ضیانت خاندن بی درد از اندکی خاندن با در داند دل برکت
 آن کشیدن زیر لب و از را یاد کردن سیدار و آغاز را تا از مک در دمش بی جدیت
 زانکه هر در اغیب میرده زیت چون سکی کفنی که از مراد است بر سر خوان شمشامان نشست
 نایب است سوز و ایش غار آب حرم عارفان بی تقار ای بسا مکتب است که در انام است
 لیک اندر پرده بی آن حکم ساقی باقی اسم و سنت را از آغاز تا انجام و طیف جام در دمان
 ست و طریقه مظهری از مظاهرستی با و پرستی و اظهارستی کردن تا ابد
 زان جام را غایتست و نه این سستی را نهایت با و یکیت اما محبت است اوست
 سستی را انواع بی شمارست و خمیه کی اسباب اختلافات نعمات بواسطه اختلاف
 اوقات هیچ قنای بی ناله از رنجه جانان نیست اما هر کسی را قابلیت در آن آن ناله
 و انان نیست دل چو چکست عشق زخه پس دل بچقان ندارد
 در قنای عاشقان را بشنو که ترا زیان ندارد و قصص است بان ذره زرا

جز در قصه ذکر بیان ندارد دوق کذبت این جام بی مقامات شد اید و لازم نهان
 راحت هم زحمه لارام بی ثبات قدم بر جاده صبر و آرام دست ندید پای با علی سارح
 رنج بی وقاه صبر نمانده نشود منابین ابراب فرج بی محتاج صبر کش ده کوه و لطف است
 جان بده از بهر این جام ای پر بی جاده صبر کی باشد صفت صبر کردن بر این بزرگ
 صبر کن کال صبر و محتاج الفرج زمین ملین غم و صبری کجاست جرم را خود صبر آور پای است
 خوشتر از صبری که پایا تر توای فرخنده دردی که در مان تو باشی جرم و خرم خاری که استلخ
 فرج نمی شری که رابط عالج آری اری البصر محمود او عذوق فکیت اذالم یکن عذوق
 هو المهربا یعنی لمن احبته مسکانه در ایس غم من ستر امد خیال خوش که من گذشت
 در چشم مست من نگر گوی خوار بر پایه سستی من هم دایه سستی منم بالاسم سستی منم چون چرخ دور
 انم که از آغازه آدم روح و سادام بر کشته و باز آدم بر نقطه بگذارد کفر پاشا و آدمی ام داده
 کتای پی و آدم من کربان گاهم فرخنده نامی ای صبر که گاهی نمی کن زیراک من از لطف
 ای من بر حساب تو هم گوی جندین ده از شتاب بی کشتن جندین ده از شتاب بی کشتن
 کتای غم که چندان در غم خوارم کل بر بدن کرد از درج کمال در شاخ کوبید لاجرم که صبر دارم
 لاجرم ختم آنست که طریق صبر من گیری و از اوان تو چه بر کاره آت ترک ترک بگذارد
 خویش گیری هم که جوت ای است یکی از خواص بنیاد و اولیا خداست
 گاه باشد که بر باد ی جسد کوه کی مر باد او زنی نهد عالم صورت بیایانست
 بر آفت و در قوی از غول راه زن فرار غامت هر کی را ازین غولان راه لن
 راه نای و هر یک را از ان سر مایه یاد داد کان با تو سودای اشتای هر یک از برای
 اغوای مردم پویان و در غلطیه چون تو سلیم دل کویان
 به غایم همت باند رفیق جرم این باشد که نریز ترا حرب نوش و امهای این
 زیر اگر هیچ داد ادبی دام نیست و هیچ نوش ادبی نیست خون آشامی

در سبید دست بر کار است صعب نگر خوش بانی این ز شکر کان لطف که از دست اخوی
 لوزی است خورده الماس درینا قوت و جاده مال و مشکاه دنیا نویست با نیش صورت
 ریمت انما پاشنده نلک بر ریش و اذ است که در دام پای بست کند یا گوشت بازه بر سر
 امنی که ابر شیت کند جو ری عزیت که اطفال اید ان قربت و دریا صفر مرغی که جز ظایران
 نام از بختند لاجرم دعوت ایشان صفر مرغی که کند صید در مکن نهان
 مرغ در دهش بناده که این میکند این بانک آواز و چنین مرغ ندارد که خست است
 جمع آید بر در شان پوست خبر مرغی که خوش داد حق تا کرد و کج آن داد ملن
 پس عاقل آنست که دل در جهان بی و فایند و بزیب یک روزه سبک چون صبح علم
 بیزد و چون کل بخند و چون که سنگان چشم در قصه نوزین و کلیم سیمین آفتاب و ماه
 دوزخ و با فساد او کوشش تند تا در آتش نوسش نسوزد و اگر دست دهد در این دوزخ
 آید و از کناره جهان چون بر از خانه کان بگریزد از انک میفرماید قدس سره
 جهان را بدیدم و نای ندارد جهان در جهان آشنایی درین قصه زین لایق منکر
 که در انورون پوری پاید دارد بر کشته ترسان بر کشته زهی علتی کان دوان دارد
 نموده جالی ولی زیر جاد مجوزه قیسی لغانی ندارد کسی بر نند در نوسش که چون
 ز عقل و ز دین و دست پائی دارد کسی جان دهد در درش که ثنات زبانان دره جان فرای ندارد
 جرم از صفتی که مرد از خسی که پنداشت که گمبای ندارد ای خیالی بنده چون خیال
 بجز در درخ و غای ندارد جو اجان نکار و بدرگاه عشق عجب عشق خود و صطفای
 بر شامان که از عشق صد ملک که آن سلطنت نهایی ندارد چه تفسیر که دست این عشق
 که نگر شدی که عطای نداد بیک در در و تو پا را کشیدی چه ره دین کان بلای ندارد
 خوش کن شاد است بر عا کوه که که یک بهای ندارد پس سعادت جاده ای است
 احتیاجی پیشانی آنست که آتش رنگ بوی دنیا نشی و در دلاغم لایق ان دعا

نمودی قال قدس سره **فی حق دوستی شهری راه بودت خداوند بلاوه و الماح**
دوستی با خواجه شهری آشتی داشت بشری آمد خواجه محبت عالی بر مراعات
جانب ادبی کاشت هر سال دو سه ماه همان خواجه بودی و خواجه دایما خدمتکاری اگاه
گزاری او بودی و دوستی **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
فی حق خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
ببخشیم از عطایای روزگار **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
بی سحاب جو در دشت **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
در دشت و اطهار نیکو خست و مراغایت نرساری و زرد رویی ج باشد که هنگام
شب کل گشت چمن که وقت **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
شریف دی و بحال کرم شنی بر جان من نبی یا بایام حریف که زمان در رسیدن
میوای لطیف است با اهل اولاد عزیزت جوی این مامدار کنی تا باشد که لشکر
بعضی آبادی و الطاف آن منبع عارف و الطاف قیام تو از نموده خواجه و عده میداد
و زنی می فرمود که اسباب همان عزیز از اطراف بلاد رسیده اند و وطن اقامت
در مسکن این سکین گزیده **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
التمه سال ششم خواجه چون در الطاف از دود و در کرم و در دست مبارک اندر دشتی
از نرساری اظهار طاعت کردن آغاز نهاد و زبان بلامت خواجه **فی حق** خواجه
گشت خواجه جسم و جام و صفت **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
تاکی آرد و باد آن بادبان **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
مواصلت برادر اگر گشتی **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
لاکل تنی بود که **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
و اندک شربت بر انتفا **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه

۲۸
بخدمت مستانی نقلی **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
باز کردند آن بر دوستی گاهی **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
شاهن آثار رحمت کند و کدام دولت خوشتر از آنکه عارف قطره در صانع آرا کند زنی بیده که
در باب شاهن آثار رحمت کند **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
و این صانع صانع **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
ای تشنگان تن به شامی **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
بنی گشای بصفا مبارکت **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
باری لاج بسیار زرد و در سرائق و عود مبارک اندر دود و در هنگام رفتن **فی حق** خواجه
است و بگرفت در کت جسد **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
کنند این مسلمان در دست که در اعتقاد است و پیغمبر فراید بسیار است هر که چون ساه خانه
نشین کرد و تابش ماه و خورشید و شامبازی که پرواز کند بر شکری طفر نیابد
غواص اگر در بحر غوطه بخورد **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
نزد خاندان ملک و آستان **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
بجسم خاک ملک نگاه بدار **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
نیز راده کشیدی و نه جانی **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
او کاشته و نیز میخورد که لشکر بعضی ایادی قیام نماید و در تیز اسباب عبرت با اهتمام نماید
اگر روی نزل او آردی و ملتمس درین راه و مبدول داری بر آئینه از اقامت سوابق الطاف
بر احق اعطاف معده و کرد خواجه گشت آردی در زیارت و تعذرا جباب عیب نیست
و صدق آنچه بنقدم رسانید و مسیح شک ریخت اما قضا اثنی عشر این احسن الیه
و فی است مولای **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه
و جسد از شامبش است **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه **فی حق** خواجه

که ستونم نواز آفات باشد می جبهتا چون نسیم بهار روز لاله خوشش که است که نال
بشود و محبت از او طراوت گیرد و بعضی جبهتا هر روزی ماه و آب شود سیاحت که
کشتن تا زنده است از قبول پذیرد پس عاقل آنست که بحکم **الحزم مؤلف**
سبح و اندر لای دامن نوازند و هیچ نوشی را بی نیس چون آشام نیند ملکات اکثر مرغان
سوانی و وحشیان صحرایی ازنی خزی و تیره را نی است طایفه اگر بی حزم و جودت
رای گستاخانه در میدان مبارزت پای پس نهادند جان شیرین بنا و انی از دست
دادند پس بدین عواقب رسد و اوین چنان باید از جزم استدلال عصاب باید اگر چنان
پناستودت و مصای استدلال غیر موجود باری دامن چنانی را که ارا را و از اتباع
راهبری دست باز دارد تا از دو در گنجت بسوی تاری زوی و از برای جستن لودت
ماری نشوی بی میا بختی بحک قلب از اغیار نتوان شناخت بی صیرفی و انا یک سوانی
مسئل آید از نتوان برداست **من کنو ز حاتم قدیمی** تر از که از روی تر از و نه در کس
یکی قلبی یار اید تو یزادی کرد **تر از در نشاند و بطاری کایم** **نوشین** مشرک که در خانه در در
بر روی کوی چو شد میا و بکار **که بر یکی که چو شد و چری کرد** **نوشین** مشرک که در خانه در در
نوشین که در در هر حسی نظر **قال قدس سره فصلی در بیان طایفه که در حق سبحان**
و تعالی اهل سبک و مال و غنای جلال آسایش و فراخ و روزی کرده بودند
شکر آن که از آن گذران **در و غایب و دیگر از سکان** **زیر اگر چون مک** **نوشین** مشرک که در خانه در در
یا بد صد هزار و چهار و بی از آن نشاند ملک آن در حارس و پاسبان سود بینک جفا
هر که از آن آستان زود آری **شیر** آن حال که زو فای سکی باز گفته اند
دوست نام که بر آدم نیک **منوخ کن حدیث چهار که کرد** **هر که دو دوست یکی دل و مردم**
و فاکار در سرست بر ای سری و سرمایه سر در دست و فاکار مرد جو اندر دست و فاکار
از باب در دست و فاکار که در دن ارادت و فاکار راه سعادت و فاکار

کفاک از کند و قاتو تیانت که در کس صاحب نظر کند **لوحه**
و فاداری و مردی را نشاس **سعادت دنیا و دین را** **و فاداری و آدمی و ان پس**
را که نواز و وفایت کس **سکان ملک پیکان از ان پوست بر در و نزار**
که غوغا بر سر آوردند که چرخا خدایم خد که داشته و علم بی و فاداری عالم از داشته
حق شناسی و حق کز ادی پذیرد اخیه و مار که انبای جنس تویم بنام ساخته باز کرد
هر فادار استانه منعی که از خانه او استخوانی یا نیم نانی یا فته پسری عزیز متا مل
فای و بحکم **فای و ابوالی** **دیدم** عبرت بکشی و در و خاست حال خود و نظرها
در شاعت احوال خویش مثل سکان ملک که سکان ملک فراموشی نیست از انی و از نو و
امکان شکر منم بجای می آورند و با وجود آنکه بر کرده عالمی و در خلوت خانه در خلوت خانه
محنت محرمی چند بار از درگاه اهل دل کانس عرفان نوشیده و بدان واسطه
لباس پوشیدی و چند مدت پمادی و در کار ای ایشان بیایم حکمت از دل بزبان
جادی کشت **متن** **بن غذای و خود سکندر بخودی** **از دل اهل لان بر جان دی**
باز این در در مار که دی در حص **که در دکان می کردی در حص** **باز مشتبهات نشانی و**
ستلذات جسمانی را بر غذای روحانی که منضمی بش منم لقای سبحانست ترجیح
نهاد **در رسته سعادت ابدا از دست داده لا جرم متن** **بر در آن منمان چرب یک**
ی روی بر تیریدی **چربش** **نخا دان که جان** **کار نامید اینجا به شود**
مرد عیسی است خوان اهل **مان مان ای مثلاً این در سل** **قال قدس سره** **جمع کون**
ال آفت **سراج** **در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعا و و تمیلاقی که برین**
نوشین **ار عیسی علیه السلام را صومعه بود دنیا دت باری جل که اشتغال می نمود**
اصحاب علل و از باب علل و اصناف عباد از اطراف ملک و از برای خلاص استقام
اصحاب بر در عیسی علیه السلام روی آور و ندی و از برای محبت خویش الناس

و عاگردنی عیسی چون از غار فراغت یافتی از صومعه پر و نشتافتی بتلابان زار
 در دوزخندان زار آمد بید نشسته در انتظار دیدی در مخاطبه ایشان فرمودی ای پخت
 زوگان بر آنت ای طلب کاران رحمت و رافت که به راه نایی سادات
 روزی بدین آستان آورده اید از برای رستگاری طواف کعبه آستان کرد
 بر زید که حضرت نبی الدرجات که محبت عوالت و قاضی حاجات است از بخشش
 بی منت و بخشش بی منت حاجات عوالت و ساخت و جلد را بر ایای
 الطاف بی غایت خواست **ستن** بی توقف جل شادان در امان
 از دعا ای او شد ندی با او **ستن** پس تو نیز در گاه اهل دل را که نمودار صومعه عیسی
 از دست مده و از سر سود روی ممکن نیاید خبر بد آن آستان منه زیر اگر آفتاب
 خویش بسیار آرموده و کوی صحبت بچوگان ارادت از میدان بخت ایشان
 ر بوده چند بار در قطع بادیه کعبه مضمون پای بیابان پهای بخت لنگ کشته و بر اوط
 بازماندن از قوافل عشاق عالم زاخ بر تو تنگ کشته مار دیگر پس اهل لاله و مددکاری
 پزان راه پای بادیه بایسته دست لنگی خلاص کشته و خاطره عم زیارت از تنگی
 نجات یافته **اما** **ستن** با سبب فراموشی تو **ستن** یاد داد آن عمل نوشی تو
 لاجرم آن را بر تو بسته شد **ستن** چون دل اهل دل از تو خسته شد
 زودشان در باب و اشعار **ستن** محواری که بجا ری زار کن **ستن** لکله نشان سوزی تر بکن
 بر کوی نموده بگذر **ستن** هم بر آن در کرده و بسک کعبه **ستن** با ملک که کفایت از شدستی خواست
 چون پیش ازین شنید که مکان طهرین نصیحت منبوح میزد از بر صفو خاطر جز
 نقش و قافی نگارند و سک پکا در ای کز ندیوست میدرد که شکرت منم
 بجای آوردی که از آن لغو یافته و زود کرد **ستن** صورت نقش و قافی او مباحش
 بی را کن پیوده فاش **ستن** پس چون سکان راه ما شمارست و از بی و قاپ

که ننگ و عارست ترا که تاج کز منابر مرت و طوق اعطیناک آویزه تست
 از لای و قافی چگونه عار نیاید ز می علو درجه و فاکر حق تعالی بد آن افتخاری غاید پیش که
 بحکم خلق با خلاق الله سر کر از وفاداری و حق شناسی و کن اوی دست باز
 داری در هیچ خلقی را سابق بر حقوق حق شماردی زیر اگر از هیچ نظری بی سابقه
 ارادت حق حق سابق از ما در بود **ستن** هر که آن حق را از انو فر
 ننگ در آفرید مرغ و غیر **ستن** یا پدر که در کس زمین آن **ستن** بعد از ان این صفات
 چنین بخت پرور و کار جلیل اثبات کرده شد جناب مولوی بطریق التفات
 از غفلت بخطاب در مخاطبه رب الارباب میگوید **ستن**
 ای خداوند قدیم احسان تو **ستن** آنچه دانم و آنچه نمی دانم تو **ستن** بفر کعبه عاتقه که جمیع التفات
 بر آن مشتمل است چون بطریقه نشاء و ایناضل صفیای او درین التفات فایده
 حضور من است چنانکه در آفاک بنده و آن فایده آنت که چون انواع الطاف
 اصناف عطف و شمول کرم و عموم نعم حضرت خداوند کریم و مالک قدیم
 زکوة کشت در در کمر صفتی محکم قبال و داعیه توجه بجناب کبریا و جلال قوت
 انبیا که خاتمه ذکر صفات جلیل بر آن منتهی شد که از یاد و ما در بگو از هر طریقه شفقت و
 رحمتی که به بنده و اصل میگرد و نتیجه لطف و اکرام **ستن** اثری از انعام عام
 است پس کو نیا او را طاعت غایت بودن از حضرت آن ولی التم و امکان
 بعد از ان منشاء لطف و کرم فائده خود را پس بدی حضرت ماثل یافت و در مخاطبه
 شتافت میگوید **ستن** تو بفرمودی که حق با دکن **ستن** زانک حق من می کردی کن
 یا دکن طلق که کردم آن گنج **ستن** یا شما از خطه در کشتی نوح **ستن** که اصل اجداد شمارا
 ای آن زمان از طوفان در امان داشتیم و آن آب آتشش بار بار ابرایان شما نکاشتیم
 چون شدی در پست بایست چون **ستن** کارگاه خویش و بر آن چون **ستن** چون از لایطت آدم

بدست قدرت می برد و آخرت بخلافت کبری و سجدت ملائکه منزه مخصوص ساختیم
اینها را و در احرام صلابت آباد و از جام انبساط من بگناه در ششم و علم و قدر اینها
بگذاشت و بعد که مناسبتی آدم من بر از اشیاء و اختصاص قبول امانت خویش
ایشان را و آدم و ابواب کمال معرفت بر روی ایشان من کشادم و چندین کار
خانه از برای اسباب عشق بازی ایشان بپدید آوردم تا دل ایشان را آینه جمال نمای
خویش گردم چون بدین مقام بری روی رسانیدم پشت پای چون زخم و گارخانه
خویش را بگویند و بر آن کم لاجرم برین درجات عالی رسیده و چندین آثار و فایده
داری از من دور **سنت** چون فدای بی وفا گانی **از** کان بدیدان سویری
من ز سویری و فایده باری **سوی** من آبی کان من ی **این** کان بدیدان بگویند که تو
بیشتر پیش خود دور **با** وجود ملک از دو فاداری من آگاهی **اصل** لی افان
میخواهی که بیا حدیث **اجب** من نیست **فایده** من نیست **فایده** من نیست **فایده** من نیست
باید انی که پسندیدی و بر کزیری **نظم** ای کوی حرص بر ایزدی
راه نه اینست بجا میروی **راه** روان آن سوی در کف **پس** تو درین راه خطایزی
نیکتر به باز نه انی می زان بر هر چه **فدای** سیروی **بر** طمع سود زیان سیرایی
ازنی راحت بیامیزی **مسج** تو در بهر تانیسی **خود** دهم در بند فنا میروی
با تو همه لطف و فاکرده اند **بس** تو چهار راه فنا میروی **ترا** از غایت و فاداریا
از بی وفایان بر مبر **مید** و از برای توجع عیناب خویش تحریر می نماید و لفظ
از کشتن تو خالی نیست و تو کوششی غمی نابی و از تعمیر است خویش مسیح بشان
غمی نشوی **شعر** ای دل چه اندیشیده در عذر این تعمیر **زان** سوی او چندین و مانده **چون**
زان سوی او چندین کم زین سوخلاف پیش کم **زان** سوی او چندین **نم** زین سوی او چندین
زین سوی او چندین **چند** چندین خیال غمت **زان** سوی او چندین **کشتن** خطای

چندین بخشی از بهر جانان تخت خوش شود **چندین** کسی از بهر جانان رسد در او لیا
از بهر پشمانی سواد که بیا می شوی **آدم** ترا او می کشد تا در زمانه تو ا
از جرم برسان می شوی و از حار و برسان **آدم** ترا ساد و ترا با خود نمی سپرد
که چشم تو برست و چون مهره در دست او **کاست** بطلان چندین کاسی یازد در هوا
کاسی نمود در طبع تو سودای کیم زدن **کاسی** نمود در جان تو نور خیال و مصطفی
این سوکان سوی خودان سوختن **یا** یکد رو و یا بشکن کشتی درین کرد آسا
چندان دعا کن در میان چندان حال **کز** کند مفت آسمان در کوشش تو آید صفا
با یک شیب و با لاش با شک چنان **چون** شد زده از آسمان آید کوشش تو
که محری بخشد دست و ز جرم آمرزیت **فرد** و س خواستی داد دست خاشاک کن این
کتمان این خواستم ز آن دیدار حق تو **کرم** منت بجز آتش شود من در دهم بهر لقا
که اند آن مستلزم بهشت از چشم دوم **من** در جرم اولترم حنت شاید مرا
جنت مرا بی روی اوم و دوزخم **من** تو خرم ازین رنگ بگویند از اوار خدا
کشد کم کرمی تا کم کرد **کچم** تا غیا شود چون بکند در دوزخ کجا
کنم دوزخم عاقبت خواهند دیدن **هر** جز و من چندی شود کی غم خودم من عا
در عاقبت این چشم من محروم خواهد **تا** که کرد آن بهر کوشش لایق دوست
از جهان هر آدی تندر فای بار خویش **یا** یک لبان خون باریکی شمس ضیا
چون هر کسی در خود داری **کری** از یک **مار** خود در بیغ آید که خود فانی کنم از بهر لای
روزی یکی همراه شد با باری **بی** یزیدش گفت چه پیش بری یاد غا
کشتن کمن خرم بده ام **یار** ب فرس رام کرد و نامشود بنده خدا
از بدای فطرت تا این غایت هرگز تو انا ز نامشود و کار کناری بر دوز
عیاست خویش لازم و طایر جان بال قبض و بسط ازین دام گاه انس

بوی آشیان صد پیران داده کای از برای ترک ادب روشن قبض رسته
تا بدین کوشان تر ابا طهرین کعبه وصال رد و گاه از برای پرورش بسطی رودنی
کنز تباران نشاط و لیران پای بر نشاط توانی نماده پس اگر بسط پر توی است از انوار
تجلی جلال فیض نیز اثری است از آثار صفت جلال و بحکم **است** و **محمدی**
نعمه الاولیاء در جلالی جلال مندرج است و هر امانتی عالمی را مستلزم و خالی
و نایر است **ستن** چون جفا آری فرستد کمال تا نه نقصانی و آری کمال
بی تراشیدن چوب سموار نشود و بی جلالی حضرت کرد و در حد اقدس
درون تو چو یک شمشیر یخسای **ستن** بجز جفا نبوده دفع آن سبک
کی که بر مذحبت زنده نگذرد **ستن** ولی عرض آن تا بدون شود و بجا **ستن** غبار مات درون تو نشانی
معمودن شود آن غبار اذکار **ستن** بر جفا و هر زخم اندک اندک آن رود ز چهره دل
که بخوابد و که بیدارید اگر بخواب برگزیدی بخواب در پی جنای بار و سخطها
آن نیکو کردار **ستن** تراش چوب بر ملاک است **ستن** بر مصلحتی است در دل غبار
ازین برب و هر حق طریق **ستن** که عاقبت نماید سفاقت کار **ستن** چون تو بویست که دماغ دریا
می بالدد از انوار بار **ستن** تا بدون رود از پوست نپا **ستن** اگر چه پوست نذا اندازد
تو شمس خسته تر از چار ما داری **ستن** شتاب کن که قدرت بر آید **ستن** پس قبض بسط هر کی خالی
که اگر تربیت یا بر نمره دید اما بحکم او ذوب یک تنگ چون در قبض او قهر و نعمت
جلال مشاهد اقتد پناه بلطف و رحمت او که تا تجلی جلال یا بی و از میوه
وصال در چینی و چون نال بسط سر بر زند به آب شوق و نسیم ذوق او را
پرورش کن **ستن** بسط دیدی بسط خود را آید **ستن** چون بر آید میوه با صاحب
و چون طلب و مجاهده را در طهرین مشاهده اثر است از باب کمال آرزو
بزرگ داشتن تخم یا نشان نال در شسته کنه اند **ستن** درخت و برگ بر این خاک این تو



کوفه

کای خواجه هر چه بکار میمان **ستن** ترا در تنی مانو غرض نکار **ستن** که چیت نمت مردم را بجز چو
نال قدس نره **ستن** **قند اهل** با شکرت که قید موج و صید تصودست بجای نره
اختیار کن از نمت کرد و نه گفتند خانها از مدیکر دور بهتر است و بیا با ناسم و نه نتر
و این بدان معنی است که چون در جلیت آدمی قابلیت ترقی و تزل نماده اند لا جرم
هر که بر یک حالی قانع نتواند بود و بر او ضاع کز راضی نتواند شد پس در کمال تقاضای
سرما کند و در سرما آرزوی که نکند و این وقتی است که کار و زامی نفس و هوا
باشد اما اگر کار و زامی عقل بود و عواقب امور اندیش کند نفس بر سر در صفا
اما تا نفس بهر اهی مبتلاست و راه را بر آید **ستن** غار سویت هر چون کنی
در خلوه ز زخم او تو کی می **ستن** آتش ترک بر بار خار زن **ستن** دست اندازد یار نیکو کار زن
التقد چون ناسپاسی اهل سبا از حد گذشت و آخر از ایشان از ضرب خواستن
ملکت از حد و دو غایات متجاوز گشت ناصحان طهرین نصیحت متوجه داشتند
اعت بر منع ایشان از فسوق و کفر ان کاشند اما تا اثر قضا حکم نایب از ارجان
بسته بود که دام از دانه نمی شناختند و هر که نصیحت ناصح نمی برداختند **ستن**
چشم بسته شود وقت قضا **ستن** تا نپند چشم کل چشم را **ستن** پس مرغ پیران در هوا از دانه
ی اید از قبضه قضا بر آید **ستن** جازم آنت که هیچ دانه بی دای تصور نکند و مسح کردی
بی که خون آشای کان بر دمسج که سفند نیست که بوی که کب نشناخت و از
قاصد خون خویش نراسد هر حیوانی که بری نیرد اند از مهابت آن دو خردن از
ی اندونیز **ستن** بوی نیر خشم دیدی باز کرد **ستن** با مناجات حد از انوار کرد
هر چند ناصحان در منع الحاح فرمودند آن کس روی در طغیان سبالغ نمودند بقول چو پادشاه
از پیر اکاهه هوا باز نیامد بلکه خاک خشم در چشم چو پادشاه از دانه و نیادانی بکشد
کرد از تو چو پادشاه تو **ستن** چون تیغ کردیم از تو سوزیم **ستن** اعلو که کیم و آن یار سپه

یزید نادریم و ان عارفی - از نصیحت ناصحان چون آتش از باد بری آتش فزاید و اند
 عارفی گشتند از زخامت عاقبت پشیمانی اندیشه نمی نمودند و این ابیات بکوش جان
 نمی شنودند **تیس** ختم بر خواج پشیمان شری - جمع نشین و در پشیمان گری
 تیره شوخ و موزین چمن - در پیچ چندان سوی و بران - که تو خود رسیدی جل بر کشته
 پیری و بر فستان شری - بحکم من جز پر **الاجنه و شکان** نفع نی چای که از برای
 مظلومان گشتند و بدان مبتلا شدند و اگر یوسنی از درگاه انداخته گرفتار مراد که بلا باشد
تیس کیست آن یوست دل جانی - چون ایسر یاسته اندکوی تو
 تو جبریل و ابراستن سینه - پر و بالش و ابصد جا خسته - که گشتی او را بکشد آن آری
 که بخور اینیت مار الوت شپه - نیست و را بر لقا الله قوت - تو اتمام در شان غلای
 نفوس و ابدان و غذای دل و جمال جان پر و در جانان آردوی تو پر و در تن بندای
 پر و در تن بندای کون و تمنای دل مشاهل لتای چون کمال لذت تو در چرب
 پیرینی فانی و جمال و راحت دل در نظائر از ارجال سبحانی لا جسم
 تن پر و در تن بندای پزیت - دل پر و در دل سالامیرود - چرب پیرین کمده این تن
 ز انک تن پر و در در سوز - چرب و شیرین ده و حکم چرب - تا قوی کرد که آنجا یسند
 یکیت از شر صلاح الدین رسد - انک خورشید تنه میرود - رو ابداد که هر لحظه دل خون
 در خرف رت العالمین صد هزار ناله و جین از تو شکایت کند و از بیم مبتلا محنت
 جدایی حکایت کند و گوید - احدم در مانده در دست کوه - صلاح افتاده در جهن شود
 ای سعادت بخش جان بیا - یا بکشتن بار خوارم یا بیا - زیرا که کاوا از اده تا زاتی
 تاب نیست دو و در بیان ایشان غیر **الیتی کنت** **ایبانی**
 حال او اینست که خود انست - چون بودی تو کسی کان کشت - میبینی که سالها در میگه
 و حدت حنای محتاج بدج صدق نوشیده بر دور و زکاری بی مزاحمت غیا

در شبستان انش آموخته و عود جان بجز محبت آبشش شوق سوخته غریبیت که
 در شب سعادت وصال جوید و از سرب طاقی آشنکی حال کوید **تیس**
تیس یارب من برانی حبت مراد باین - یارب من برانی حبت مراد باین
 یارب من خدای تا بکام می - بر چکار می کشد هر طری منار - یارب من خدای منک دلی
 آن تر مریدان من دلبر و این - یارب من نمی دانی هیچ یاری - دود من و نیز من یارب من
 یارب من نمی دانی عاقبت من - یارب من در اندیشه من - یارب من چست جوش من
 حاکم را تو می نویسم کم کم - عشق توست بر دانه در غشی است - پیش خیال خشم من دنی و در کار
 گاه سکار خوا از کلاه جبار - گاه میش لب نه گاه لب خار - که منت دین من دیده بود
 آن من این من نیست از کد - صبر نماند و خرابی من نگار - یارب تا که میکند این عادت جبار
 خانه آب کل بجا جان و لک - یارب از زوم شد شرم و دیکار - این دل نه اندوه در کل تیر مانده
 از لکن که ای خدا خوش من - یارب که رسیدی شرم و دیکار - زحمت شریا من آن تو شرم
 رفته برده در شب من در کار - دل بر دیار من آمده برده بار - آسوی شیر کمر من سر خورده
 انک منم شکار او گشته بر بکار - نیست بیاه من جنت حریف - نیست خزان شکال دلی تو بیا
 هیچ خوش نمی کنی با من کل - آه که پرده در خدیجین لب - چون جان و دل آشنه حال
 از غایت شدت انفصال در طلب سعادت وصال - دولت اتصال قابل امثال
 این سال کرد و از حضرت کبریا و جلال خطاب در رسد که مدتی با صبر و پیر دانه
 و با سوز آتش منارت ما بیا که آیت محبت قرآن معده راحت وصال است
 و این درواشتیاق واسطه ای بر می کدام در دست که استخ دو اینست
 اگر ام شب تیره که صبح روشن در قنایت **تیس** صبح تو دیکت خاموش کن خوش
 من می کو شرمی تو تو کوش - زود باشد که دوال تعال بر طبل بر خوار و کو هم خوش
 عاشک حاد است از استاز و حدت بر و هم و خبر **انجی** کوشش موش تو را سانی

و ترا چون شاهان بسیاری شایسته تو بر بزرادینت محفل و جنگال از چند جهان
بار زاری و با صد هزار نیاز مندی روی بر کاه بی نیاز آری **و من اشعار قدسی**
چو ز بر نرد جو از خجای صلال **خطاب لطف چو کز سحر کمال** **و دو قای بخند و دقای ز شک**
چو شکوه جوشش سوز جزال **چرا صید پیر سوی سلطان** **چو سحر خیز از جوی طبل و دوا**
چرا چون قوه نیاید بر قصه **در آفتاب بتانار مانوش نهوا** **چنان لطافت خونی و طن**
کی از ان تشکیدی شاد و لال **قال قدس سره** **بستان و بقیع خواجه دعوت**
بستانی بسوی ده **روستایی بختی بی غایت و فریب بی نهایت دای خواجه**
تیره ساخت و اساس فرم او را بر انداخت و ز نداشت نیز بهوای لود نشاط
و دوق و انبساط همچون اخوان یوسف آواز غدا از تیغ و تلویف داشتند و منت
بر منارت یوسف دل از پر عقل بکاشتند آری فریب بازیچه حیات دنیا که
خداوند تعالی اثر الهی و مب خزانده است و اسطانت که یوسف دل در جاده
طبیعت مبتلا کرد و او از پیر محرابان عقل جدا شود پس مانع آنت که بر عارف
دنیا شایسته نشود و بلبه و لب و بوی نکر و تا از سایه یار مرغان باز نماند مستن
هر چه از یارب جدا اندازد **شنو از اکان زبان دارد بیا** **که بود آن سود صد صد کبر**
بر ز کسل ز کجور ای غیر **میدین که ملک علام اصحاب نبی را علیه السلام** چند
سز نش و تو بیخ کرد آنجا که با خواجه علیه السلام در نماز جلوس بودند و ایام قسط بود
و غلام یافت و چون کاروان غلامی طبل کو قندی تا مردم را خبر شدی در انشای
صلوات و او ان مناجات حضرت رفیع الدرجات چون آورد از طبل کمرش
اصحاب رسید آنک غلامان تر تو اند خیر محمد از مسجد بیرون آمدند و پیغمبر را
علیه السلام در نماز تنها گذاشتند لاجرم حضرت غایت میفرمایند **و اذا**
او بخار او طهر او انفقوا البها و ترک **تماما مبنی متن بر کدم تخم باطل کاشتند**

و ان رسول حق بگذر آشتند **صحت او غیر من محبت ال** **من که ایکه اشتی چشمی مال**
بهین عبد الله میفرمایند که حضرت ملک متعال و پادشاه لم یزل و قبول لایزال چون
بهره آرد از جسم کریم گریا و حلال و عذر بقامات مناجات حضرت رفیع الدرجات
رساند باید که بحکم **لو علم مصطلح من ناجی** **النفی اصلا و قطعا** و بر ارب دنیا
و آخرت التفات نماید و راه محبت با سویی نماید تا یحی است تمت و نقصان
طبیعت موسوم شود خاصه در مناجات که با حبیب خدا ابرار باشد و با خواجه
مرد سر امر از باشد **و قدس سره** **اگر تو خود در طمان چو پهلوی شیر**
یتیم ز پهلوی او خوی **چو آفتاب جهان را در از حیات کنی** **فقط**
چون جهان بکشد آن جهان **بر احوال شود روح عالم گیر** **چرا شود خجاری که نان گری**
قل اعذاته خیر من اللو و من التجر و منی دانی که خیر الوارقین منم و جزا بدهند
یوم الدین منم لاجرم سی میچ بنده را صنایع نگذارم و نام حیا ج تمتی را
بست خزان سپارم پس هر که از دنیا بگذرد سعادت عقی یا بد و هر که از دنیا
آفت بگذرد دولت تجلی دیدار مولی یا برستن **تو کلکات اصناف خد**
آن کدم را از خود دور **ای کدم جدا گشتی از آن** **که فرستادست کدم آمان**
پس انصاف پیش آور و دیوه حمت **ابحار خاست بخار و از صنایع بصری** **پرواز**
بای بیک از گمانی باز **ای دوست مکر خوشتر یا انگشت نا** **خوبی قمر بهتر یا انگ قمر سازد**
ای باغ روی خوشتر یا گلشنی بگل **یا انگه دارد کل صد و کتر** **ای عقل تبه باشی در دانش و پیش**
یا انگ بر خط صد عقل و نظر **قال قدس سره** **دعوت با بستان از آب مجرا**
باز بخواهد که یا فنون و چاره ساری و فریب و جیل پردازی بطرا از آب که
حق است پرورن اندازد تا بتلای محفل و جنگال خریش سازد و مستن
بلا ساق که پیش کای بازو **آب را حن و آنت سر** **پس چون بزیب کوکوش**

زنت عالم در دوزخ کبریا . در دوزخ اندکی بهای . کسی نیاید و نماند بر این شکست
عصا بشود که در طریق تبانی . باری این قدر باید دانست که بخندنی در پستیهاست
و در ضمن پستی سستیهاست از بالا بسوی پستی آید و از چرخ رود چستی باز بسوی
شاخ بلند بر آید کندم تا پنهان در زیر خاک شود بلند می نیاید و خوشتر جالاک نشود
و از تاسک در زیر زمین سازد غلغله شود و سر و بر خاک نیز آید و اصل
منتهای اول از آسمان خاک آید بعد از آن غذای جان پاک آید
از تو اضع چون زلالا کشید . کشت جردی آدمی چی دلیر . پس چون با تو پوست از
جمادی خلاص یافت و بسورت صدق و نیاز بر فراز عرش شتافت
که جهان زنده ز اول آدم . باز از پستی بسوی بالا شدیم . جلد اجزا در تحسین
طمان کانا الیه راجعون . چون دانست که تو کاشته ضایع نشود عاقبت بهر
شجره بر از خاک بر می آید و عالم را از اثر است طبیعه بر خود داری سازد در نهانی که
خالق قوی و قدر بدست سوار قضا و طیف اجزای تو کاشته است چگونه ضایع
خواهد شد **پست** کدام دانه زود رفت از زمین که برست . چرا بر دانه انسانیت این گمان
فی نیت این کاشته خدای بر وی و هر جزوی عاقبت موصلت با کل خویشیش بر
ای مایه زیر شش جبهت سرمه بخورم بخورم خورگان دانه از زمین یک درخت است
از خاک و زری بسوزد از چرخ شاخ ترکند شاخ دور که خشک شد باقیست بدن شود
و آن خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش بود آن این باشد این شود این آن باشد آن
چیزی رسام را نیست یعنی کنار بام و دست هر چه تو زویران شوی آن چرا زو
چرا آن شود با وجود آنکه خواجه طریقه هم سلوک میداشت و سمعیت و سانس
و ستایی بی کاشت اما چون اعتماد او بر ثبات خویش بود نیم سیه
از قضا که جرم او را در بود و چنانکه این عطا میفرماید که مقرب علیه السلام

در یافت یوسف علیه السلام اشکال بر تن خویشش که دو گشت **لایق**
ایک علی الزخراک در حالت بیرون بودن برادران یوسف ابهر اکت
انی اعاف ان قاکله الذنب و تنویض امر بها قفلت الحی نکرد و چون برادران
گشتند آثار الحاح و چون اعتماد بر عافیت ایشان نموده یوسف ابهر ای برادران
بجای از ستاد لاجرم دیده از قضا آنچه دید کشید از بلا آنچه کشید **سنت**
چون قضا بیرون کند از هر چه . عاقلان که در جگر کور و کر . ماسیان التذاز و دیار پرانا
دام گیر و مرغ پران از بونا . تپری و دیو در شیشه شود . ملک روتی مابل در رود شود
کسی که از قضا می کشد . چون او را هیچ بر مع زحمت . غیر آنکه در گریزی در قضا
جمله کندست از وی رها . جلد با علی که مطلع بر خفایات ضایع و واقف بر مکنوبات
را از دست چگونه در گیر دوست . دام او بکدام تدبیر خلاصی پدید و چاره است که
ز آتش ملای او بسوزی و چهره بنوبشاست و رضا بر او زنی و از بلای او جبر تباهی
و گریزی و نظیر در عجز خویش کنی و با تو نیز **شعر** بر پدیدان سلطان بهر خجسته
عجب اسأل ای عاشق بدان اقبال که آینی . بر برای آنکه گوید نمودم گوش کرانه
که جانی من کران گوشتم سخن را با ز قوامی . که گوری بود کاذم سازد خویشین اگر
که تابند که . اگر بد سخن را کان زیبا بی . شمع در یافت بازی را بخندید بگویند
بدان کس که باشد او چون توی عقل همای . کی جلد و که چنگ میردم کوس تریش
بگفتند آوردی که جبهه ایتره . غزائی . جو دعوی کری کردم خواب غلجی
همه در نام شد بسته بر این و منک مد زانی . در پایش نظر کردم که یک گشته در افکن تو
بر سید او ز نام من بگویند و سودا پی . نظر کردم که بارش اگر اندر کشن کمال
که خاک در اولی چو او غیا ربیما پی . مرا چنگ آن در اینک تا تو او را پی
که دست که پیش او برسد پندیز رویای . مکن چنگ آن طریقی در خلق تو آید

که جوئی بر سر و تشنه شال و یک صلواتی قال قدس سره **قه اهل ضره ان اجلت**
که در این ایشان تاجی رحمت در ایشان باغبان را تظان کند قه این طایفه مشهورست
 و در سوره نون مذکور و سوخته تعالی **کافوننا اصحاب الجنة الی اخره** اصحاب این دستان که
 در نوسنگی صفا بود از اهل صلوات بودند و این بوستان و مزارع ایشان را
 از پدر میر است رسیده بود و پدر ایشان عادت چنان داشت که قوت
 یکسال از بوستان و مزارع برداشتی و باقی را بمقرا و ساکنین گذاشتی بعد از
 وفات پدر و فرزندان کنند تا قلیل المال کثیر العیال ایم اگر چه پدر و مادر و معابد
 برعی داریم و چیزی از تقاضای مساکین و فقره امانس بگذاریم بر آینه فاقه و اضطرار
 بساحت احوال ما راه یابد برادران شبها منزل از اقیار می پرداختند و با
 هم دیگر مشورت می ساختند که حصه مزارع و تقاضای غنای بی اطلاع احباب
 و اصحاب در صدق لیالی بتقدیم رسانیم تا فقره امانس بگذاریم آگاه نشود بعضی
 از این ضایع بایشان نباید و از **مس قه** می گفتند بر ما آن **سدان**
 نیاید که حداد ادر یا بدان **زیرا که ایشان از حقیقت لایسم من قطن غافل**
 بودند و از سر و اجسی کل شیء عذو اذ اهل و درین ایش اقامه بر شهادت
 رای و تعویل بر حسن تدبیر عالم آرای خویش میکردند و قبول انشاء الله استیاضای
 فی آوردند و لاجرم حضرت اعلی اظهار قهت خویش کرد و خسارت نکرد
 رکاکت رای و خامت عاقبت اندیشه و سوخته پدر ایشان بایشان باز نمود پس با
 ملاکت فرستاد تا بوستان و مزارع ایشان تمامی ستمک شود و بر زبان
 در ایشان فراداد **شعر** با همگان پلایم که با حسی لایم **خاصک نمانم و از سر**
 سوی شمی که که او نور بر تو **در بستره مرگش و از اجل جان** **کرشین و راست کرد**
 جان و روان تو منم سوی گردان **اکنون بدان ای تنگش ترا در عهده و جو در خط**

عالم شود باغبان با فروع فواکه اسرار است و مزارعی است با صنایع متلذذات
 اعمال پر است و دل درین خط فقریت کبک جان یکی اسب عریض مرکز بحکم
 استماع کلام الملوک بشن کلام و الجاح مرام ایشان تصدیق نمی گیتی میهنات میهنات
 که در این اکنون ز غفلت پاک کن **استماع جراح غناک کن** آن ذکاتی دان که عکین ادبی
 کن این چون پیش دستان نمی **بشی عنهای رنجور ان دل** تا تو جان شریعت از آب کل
 مردار بکشاد از سفار و ذنی **کو کوشش ترا در چاره دهم** دو قلع از خانه او کم شود
 از بکرم که هر کوشی لایق این استماع از نیست و سرب در دی آگاه ازین سوذ که ازین
 چه بودی که یک مرغ پرانی **بره طوق یلمان ما** چه بودی که یک کوشش بد اشدی
 عرب زبانای مرغان ما باید و در روزی با این غریب دیار خود انی که از برای
 تکمیل و مرای قدی بدین تمام رسیده است و مدت تا کربت غیبت کشیده بازی است
 برای او پدر و ازین و از قوت و سستی پران آبی و بی چون و چرا بد رکاه چون آبی و قول
 راه هر صحرای هر کوشش تنی در نام اختیار بدست و سر شیطان خدی و باستانی این همراه
 در شنای پای و از نصیحت شتاده روی تابی که **شعر** سرانجام جدائی مصلحت نیست
 سزای و شنای خلوت نیست **چو ملک و شای و غنی مایه** پس مایه مصلحت نیست
 ثوابی شایخو از آن با **نمار این شای مصلحت نیست** چو خان آسمان آمد بر دنیا
 ازین پس بی زاری مصلحت نیست **درین طبع که زبانت جاننا** چو دومان مان و بای مصلحت نیست
 که آن هر صحرای او ان ره **که کمر و بد مایه مصلحت نیست** چو پای مایه و مصلحت
 کبی پر در مایه مصلحت نیست **های قاف ی برادر** نمار اجز مایه مصلحت نیست
 جهان جوی و صفا بحر مایه **درین را چو مصلحت نیست** خوش باش فتای بحسرت
 با بازی خدای مصلحت نیست **چون باین همراه خدای بازی و محیس تر و دزدانی**
 و ز کشتش اموال متفرق جمع شوی و از برای شنیدن این نکته مرا مرع سوی که

کام آمو را کیم در دو ساق . تار سی از کام اسوا تا بانف . زین روشن بر این از نوبی
ای برادر که بر آذر میسری . هر آینه بر اسط این کلاه . بدان گوی توانی برده از چاره
جوشی رسته دل بخاره سازی توانی پرده از تر تو راه بر دهگاه . توانی هر دو از آستانه
در گاه جسد حضرت شاه . توانی رسید بی تکامل . توانی از سر و جد و حال اقبال این
مثال شنیدن توانی **شعر** چند گویی که چه چاره است از این . چاره جوینده که دست از دست
پای نای که دیدت بمان بوی . که تو عاشق نشدی بر لب جان . این قدر عقل ندادی که بی آفر
که دشامیت پس این که ایوان . که نه اندر متق از رزق زیاروت . در گفت و وح چنین شکر با این
چونک از دور دولت بجز زبان . تو چه دانی که در آن چنگ دل در آن . آتش دل بر دهن عجیب بخت
تو پس در نهشته که غیب جان . شمس تیریزی اگر نیست میوه خرم . چشم شد از دورین مراد آن
بعد از آنکه اعتماد کلی بر کار کردی حق کنی و از رخسار آفتاب . اندیش کنی که در تصدقا
مطلق کنی بحکم خطاب **تغ** نه اندر یار پستی و نه از موج و کف بلکه بر ده بخت
اعلی ازین خوف آفاق این طسیرت بر است **سنت** خوف آنکست که راحت
عقد آنکست که اینجاست . و لحد امیر باید قدس . بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر
کشتی نوح کی شود غرق و غرق . کان زمر دیم ما گوی خرم زده . آنکست بر غم بود حصه اوست این
جز جهان پر است غم در پیچ . باختر را در محرم است طرب بخت . تحمل چه خشک گل بود بر گل خارا
میشد جنبش کی کند بر شش از دم باد **تغ** جاره خشک بی مد و نفع . ایرادی بود
کوشت بنی یک یک نیست . خلا خشک مر حق داد بری تر . یا نت ز نفع ایرادی حیات
ایر اگر نفع ز نفع در عشق . مر حق بر کزین مرده شمر در **ان** **شون** **خواجه** **بوی**
خواجه بر ایستاد اعانت دوستای عزیمت ده با خست . با اعتماد ضیافت و صفا
و لجوی مروت او را ایت شادی بری از اجتناب دل از زندان خواجه به راحت
و جود و فرح و سرور بزیب **تن** مقصد ما را چه آگاه خوش

یار ما آنجا کریم دلگشت ایشان بر او ای راحت و زاع با هزار فرح عزیمت محراب
باغ کرده اما عقل در محاطه ایشان میگفت حکم آن الله لا یحب الفرجین علم شادمانی
بر میفرانید و باشتغال اغیار خوشتن از درگاه یار در میدارید و مان عشق دوست
که داشتن و بایت محبت غیر را خوانستن طریقه عشق با نسی و وظیفه جان گذشتی
محبت انیم بهشت بی وصال و ناخوش تر از تابش نارست و عاشق را کلهای
جنت بی حال و لدار در دین خلد ز از خوار **سنت** صحر خوشست چه خوشید و
گلشن خوشست یکسره **سنت** خوشید و یکمرتک زانگه **سنت** خوشید و ابرای صالح سفر
منت بلند دار اگر شاه زاده . قانع شوز شاه کزاج کرده . یکروز سویی عشق پریر از این
کو لری نماید و خون بکوه شادی بی لقا او عین غمت و فرح و سرور پی روی جهان
آری او محض ماتم هر که بود ای کوی بهشت دانست و هر که در طسیرت ایر روی اوراق
مستی خود در توشت صادق نیست رنج دوست بخت و درد او در مان و نیش
عشق نوش است و غم او شادی جان لاجرم . شاد از وی شومشوز غم روی
کو بهار است در نامه وی . هر چه غیر اوست استدر اینج . که در تخت ملکوت تاج است
شاد از غم شو که غم دام لغات . اندرین ره سویی پستی از بخت . غم کی بخت رنج تو چو کان
یک کی در یک دین در کوا . این کلمات بیان امر از عشق باز نیست حقایق در مسامح
اطفال طسیرت باری است نهای اطفال بر ای محسوس است و فرج کلز او و اردوی
و از روی عشاق سوختن از آتش کماست و ما ختن در رضا با خیال یار بوستان
اطفال در رضای آب و گل و گلستان عشاق در خلوت جان و دل گلستان اطفال
از خایچه بسود اما بوستان عشاق بی شعله آتش نیریز لاجرم هر یک از عشاق با
بارز جان مشتاق بیک **سنت** دل ز آتش شد از خیال **سنت** . خلیل آبا و بیخ ایند بستانی که
ین آبادست دلی **سنت** . چشمها گلستان در گلستان . عجب الی القلب سرای ساقی

بنده اسما و عین جاریه . کلستان اطفال و اروق و نازکی بی بهار نیست و با صفت
 با دفرانی امکان قرار بی تا کشتن دل را که تازه از عشق یادست به پیم قبول از خزان
 و نه منت نظارت از بهار است . **شعر** ان کز بهار زاده ام و پیرد که خزان
 بجز از عشق را در از نو بهار . آن کل که از بهار بود خایه . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 نظاره که بهار درین مظهر . و آنکه که بهار بود خایه . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 این نکته که کوش کن اگر تکه کوه است . و است که جل و بهار بود . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 شهر را که استن و معتم و نه شدن مزایه احقی است و دل را سبب تیرگی و عقل را سبب بیگانه
 است و بی شهرستان دل کل صحریت حبشش حجت و بیج حس و است بی رونی
 نور و شمع ناشده و دست در تکیه و حجت زده ماند و رستایی ادعوت کند **شعر**
 پیش شهر علی این خواس . چون خزان چم بسته در خواس . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 معین شرف علی کل اندر بی و بویب و غور و در پی روستایان قریه خواس پوی تا فریادی
 بنزد و دخی و رکان کیر . اگر رطوبت این عاشقان کران . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 که آفتاب نوزدی چو از دریا . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 درین سرخی ایما با جزاد مستوی کرد و بیان فرمود که مراد از شرفیت و ده که امت است
 کیست و طالع بان و آینه ساخت که مقصود اهل الله قصد کز اری و حکایت پرواز نیست
 بهر خان قلم از شرح این معانی در یک کلام و میگوید **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 همین سل و دانه که در دایره . زیرا که شاید معنی عاقبت از جلیات صورت جلوه دهد
 ساخت و قناب احتجاب از جرم چون تا قناب خواهد اخت و چون وقت اطفال
 این امر را آید و آینه حقیقت شناسی در شرح آن اقام نماید و اگر طالب صاحب جرت
 باشد و آینه از صورت بعضی راه تو اندر و از خرمگاه استلال ترک چون
 تو اندر و **شعر** ان کی که از بهار بود خایه . صورت خرمگاه و ان شیزک . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه

آثار خاد کل دیدن و در جزه کل دیدن کار همه کس نیست و رقت راه شناسی پای
 نیست و من **شعر** ان کی که از بهار بود خایه . در جزه بهار کل دیدن کار همه کس نیست
 در جزه بهار بی را در نیست **شعر** ان کی که از بهار بود خایه . در جزه بهار کل دیدن کار همه کس نیست
 مایه نکجا با بدی روح و صلت . کف بی زن و زین و ان میدان تو مشاعر باکی **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 کن و کف بی روح و صلت . غاش که بهار آمد کل آمد خاد . از غیب و من جسته خواب نیست
شعر ان کی که از بهار بود خایه . خواجه و قوش بیوی . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 و نادان بجانب روستایی تا خند و حجت تبار و آینه اتصاف بر زبان می راند و لال
 فرید سر و زو بخواند . که سر پدق شود و زمین را . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 امان از حرکت بر آمده آفاق گشته و اقبال و ماه از سفر بهرین ایوان منورس در نور
 جلی طاق شده و از حرکت روح افزاست و آب از سفر اجست است و صف
 از سر تخت ملک مصر با دشا می یافت و می از توج بقاء قدین ملک از نامه مای
 یافت روح از تولد بر کز خاک تاج تارک افلاک شد و دل از جدایی این تیره
 خاک قابل روستایی حضرت پاک شد **شعر** ان کی که از بهار بود خایه . درخت اگر متحرک بی باغی
 ز رخ اده کشیدی و نه جانی . نه آفتاب نه مستاب نه خیزی . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 زان و دجله و چون خج . اگر شسته بدیدی عیای چو . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 بهرین چو زیان کرد از کج . چو آب بر سر کرد و در او شد آب . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 زینش حبش شلو و ن فایتش . نادر و بی شکستی و مرکب . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 نه قنات و نه مهر کشت سبیا . که بر بی عریان که از بهار بود . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 که جیسم ای که از دوام سفر . چو آب چشمه جیوه است می الی . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 کشید و بگو که کشت و الا . چو بر براق سوز که در شب هوا . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه
 اگر لول که دی بیکان بیکان شرم . سازان جبار و تاه و تاه . **شعر** ان کی که از بهار بود خایه

مجنون در اندک و دشمن در مغانب سک آغاز کرده این بران معنی بود که در جلالت
صورت او مشاهده معنی نپرده بود و از عیب و انی بی نپرده لاجرم
گفت مجنون تو بر تنی و تن . اندر او بگوشت از چشم من . کان ظلم بسته بر لبان
بایمان که جلی است این . ترا قهر صورت و مرا بهی پس تو ملک محلا است و چنان
مسل ایلی ترا جگر کشت پوست در نظر نیاید و مرا از جو بوی دوست بشام زرد و آوا
بگو از روی دید و شناخت مسکن کجاست و با منستی که پر داخته محکس دوست است
دارند نامن بر که اگر کوی دوست دوست میدارم . کل من فی حاکت بر اگر کنی
معدی بکل من فی حاکت کا . پس حکم اجتهاد اجب بر ملها الی ترا ت بها واجب
اعل المثل . ان کی باشد اندر کوی او . من بیزان کی دم بکری
ای که بیزان مرگش اعلام . گشت امکان نیست خلس السلام . زیرا که آنی آغوش ناشناخت
در کوشن غافلان بخند این حد و تربیت از سراد عشق که چون بخت دوست و دوست دارد
نشاند دوست چند از این دوست دارد و اما آنچه حضرت مولوی برین مقام ایلا به ان که در
و تصریح او غافلان ظلم کشیده میگوید . گشت امکان نیست خلس السلام
آنت که موجودات منظر و صفات اعلی است و عارف را در منظر منظر مشاهده نشای
حضرت پادشاهی است پس در نظر او هر موجودی آینه جمال غایب حق و پندار
جناب مطلق است و منی که از اختلاف صورت گذر شده باشد و قیود و عوارض گذشته
بود و صورت تنگی آموخته و صورت و و کانکی بزرگ کانکی سوخته و لحظه ایست
ندکس نره **شند** . که صورت بگذری ای پندار . جنت کلستان در کلستان
صورت خود چون سکنی سوختی . صورت کل اشک آب منی
بعد از آن هر صورت را بشکنی . همچو حیدر باب بگری . یعنی چون صورت در پیش
حقیقه الحقایق است و بمنزله باب خبر مانع ظهور توحید خالق که پس اگر طریقه او را

صورت بمنی چون حیدر در شکستن خبر بشتابی و از جام صورت صبا بیست
توانی چشید و رخت دل جان بجز ابات خرابی صفات برتیت توانی کشید
و اگر صورت پر شکستی و در تربیت کشت و دستا اندیشه کنی نه جمال شادمانی توانی دید
و از آن خبری خاری توانی چشید **شند** . تر تو در غلظت تربیت کشتن ستاری
چگونه در طر که ان خوار است . جان بجز ابات ای کی غلظت . تو نیز آوی روی جان وادی
با فرود که کن بی دوست . که پیش از آب کلمات از غایتی . فخر عارف در ویش و انگشت
جاء بود چنین نامها تو پنداری . تراب تمام ز کار در این . زیان و سود کم و بیش کار بازی
یا که که باشد الت غش . مشک بین تکلف کوخت بر روی . سری که در انداز و چرخش بی
چو انی چاره را به چاری . غلام مغرور تر بزمش دین چوئی . رساندت بلا کات غشایی
خواجه و فرزندانش از سلیمانی بر امید راحت جان و بجای نوا و ان کشیدند چون
اجان و غافلان خام طمع بهی گدانه در دام بلا و دیدند دان که از صبا باشد از جو و غفلت
نبای که خیاط و هر دو زود طرز بجز از بقایت خیاط و زکار یا لای چو **شند**
بر امنی خود خست که از آفتاب کرد . بگو مراد کول سلیم اندر چنان . و بمان زود و بخت و خوش
التمه خواجه در ان راهی تظاهر از کام بدت یکت رخت کشید . هر که در روی قلا و زنی نود
روز و نه راه صد سال شود . آری سفر عالم سعادبت که پروده اقام خلق عالم است و اما
اعلاات از ظاهر بی قلا و ز راه و ان مام برتری شود ساوان عالم غیب قطع با ویه یک
جنتی که زنی پای در وید است . نشاند علامتی سوزید ای بر رت و اما بی . امری پنا بگو
ست **شند** . سگفا که چشمش جان بود . تا که رحان علم القرآن بود
مکی . اما بلیت بلمی واسطه از حضرت رحان نیست مر دیده و اطاقت مشاهده جمال
جان فی **شند** . فی دیده و روی را دیداری تا . زمر حیدر و بر خشاری غایب
الاجرة بالافضل مارا . که خاری . نیکو کسب از روی غایب . و دو سیاه مارا در نود و یک

در قویم در اخاری نماید . مرکز غلام خود فروخته باشد . **تاجستان** که اورا از این
 قال قدس سره . **میدان** **خواجه** و **قوش** **بده** و **ناشناختن** **آوردن** **روستایی**
 خواجه و قوش چون بعد از قطع فیلی و سباب متاسبات شد اید مصایب در آن رسید
 و محنت جوی خانه روستایی را دیدند و از سر اعتقاد قام بوی اوشتانند و پنداشتند که
 آنچه می جستند یافتند اما روستایی از غایت بی مروتی که داشت ایشان را در آتون بخانه گماشت
 بلکه خود پنهان شده و زود تاد روی ایشان نیستند پس خواجه و فرزندانش از سر فرات
 بر در آن لیم نشستند . **بر درش** ماند و ایشان بچ روز . **شب** برادر و زود و خورجین
 چاکرکان زیر نه شده در مازند و یک از پنهانی این ابیات بر می خواندند **تقصیر**
 آن ره که من آدم کد است . **تا باز** **روم** که کار خاست . **آواره** **دلا** **می** **برین** **سود**
 انجانبین که خوش مقام است . **آن** **تقل** **کرین** **که** **جان** **ذات** . **ان** **باده** **طلب** **که** **قوام** **آست**
 باقی بر دنگ نقش ابریت . **باقی** **محمد** **جنگ** **بنگ** **ناست** . **خواجه** **منظر** **بود** **و** **تقصیر** **یک**
 و بار که روستایی لیم از برای حاجتی پروان می آمد با عزا و اکر ام او را سلام میکرد
 و معرفت حق سابقه بیا می آورد و روستایی شوم که خود را از اتفاقان سرنگو
 نمیداشت تجدد میکرد و دم از استغراق میرد و جهان می نمود که من لوح سینه از خوش
 ماسوی پاک ساخته ام و مرکز بلا حظ غیری از پیم غیبت او پند و اخلاص من که شش نام خیر
 از صیغه خاطر ستره ام و رخت مستی بوی عدم بر در و هیچ وجه دیگری را نتوانم شناخت
 و مرکز باغی را نتوانم بدو اخف خواجه چاره این زمانه بی شغفید و بصورت دم در
 بی کشید ناگاه شب ششم باران غلیظ پدید آمد و تیریزی تمام در سراسر اگشت خواجه از سر
 مزد و رت طلق برادر روستایی زد **تقصیر** چون بعد از حاج آورد سوری
 گفت آبر چیست ای جان پرده . **خواجه** **گفت** **من** **خیالات** **باطل** **که** **در** **خاطر** **داشتم**
 محمد اکر داشتم و ترک کردم و آنچه می پنداشتم پندار که با من آشنای نداری آفر



کم ازین یک شب درین ملاکت گذاری ای دوست جفا از دوستان ناخوش
 که بهشت یک لیم آید و سوار تو از صد هزارت تنی که از چکا خیز آید از آن غم نیست
 اما زخم آشنای ابرم نیست **تقصیر** **بر** **مردم** **بلاف** **و** **شدت**
 این یقین دان که خلاف است . **ای** **کاش** **سر** **کر** **دل** **در** **خوشی** **بستی** **و** **با** **کش** **کش** **غم** **دست**
 ناشستی و در خم چو کان بلا از روی تسلیم چو کوی ویدی و این ابیات بگوید
 جان شنیدی **شعر** **در** **خم** **چو** **کان** **نش** **کی** **کوی** **شو** . **تا** **که** **فلک** **یر** **تو** **موش** **بر** **د**
 رقص کند کوی اگر چه ز زخم . **در** **خم** **چو** **کان** **کش** **د** . **سابق** **میدان** **بود** **او** **لا** **جرم**
 بولا بر فارس رویش بود . **چون** **که** **ت** **ایشه** **شده** **او** **تمام** . **رست** **ان** **غم** **که** **ترا** **شنید**
 هر که شش بود ابریت . **کرد** **و** **جهان** **او** **موش** **بود** . **خواجه** **فرمود** **که** **ای** **ناشنا**
 حق تا شناس و چاکر کوی زو که شستم و بر زخی که زدی مردم انکاشتم باری از روی
 روی و معرفت و از دانه گرم فوت **تقصیر** **اشب** **بار** **ان** **باده** **کو** **ش**
 تابایی در قیامت تر شد و روستایی گفت که شش است که بر شش غلبان در انجا بر
 ی برده و خاک و ذراع از سباع حراست می نماید اگر تو آن خدمت بجای توانی
 آورد جاز از آن تست و اگر نتوانی جای دیگر را بپذیر **تقصیر**
 گفت صد خدمت کنم زبانی . **و** **ان** **کمان** **اتیر** **در** **استم** **بند** . **التقدیر** **چون** **کو** **ش** **خالی** **شد**
 خواجه با عیال و فرزندان چون در آن محبس در زندان و ان گوشه تنگ و تنگ
 میگفتند **شعر** **این** **مرا** **ای** **انک** **از** **طمع** **خام** . **ز** **ک** **کو** **به** **خدمت** **خاک** **گرام**
 خاک پاکان پستی دیدارشان . **بهر** **از** **خام** **و** **روز** **کفر** **ارشان** . **بند** **یک** **مرد** **در** **و** **شن** **لشی**
 که زق در شامان روی . **از** **ک** **خاک** **این** **تنگ** **میل** . **تو** **بخ** **ای** **یافت** **چو** **بانک** **دل**
 و سدا ملک سلاطین دنیا اختیار فرمود تا که ده اند و روی بجانب کربا آورده
 نوزد سکت را بر امارت و سلطنت ترجیح نهاد و از هر حال کوشش با صفا

مثال اهل کمال کشا ده از سر عاشق شو شوکر چری سلطان یحیی آخر چندی
 سلطان یحیی شاه و وزیر عادت رنج و بخت عشق و کز چرخ گری
 آن بر اهل نیت بر لعل است جو زریه و نیا و سوای ای
 تا عاشق نیتی ز کجا روح پرور بر جزد کین روی را غل غل اند
 این عالم حرکت دین عالم ظنی که رنگ نیری ز بس تپیکه در نقش بنی آدم تو شیر خدای
 پنداشت در آن جلوه جستی که با فضل که امانت مقامات هم پر از دم ازین فضل مقامات
 یکا نشد این عمر و لیک جوتی در نور خدای چه سکای چه دیا انداز و مصوفی بود غوث عاشق
 ای عاشق بچاه که تاز چتری زیبای پروانه با ناز و نغمه آخوند که پروانه آن شمع نیری
 شمع تیر زان است که اصل بهر باشی یا عین بهری ساکت که متوجه جناب
 پادشاه مطلق و مروض از جمیع ماسوی الحاق است ساکنان شهرستان عقل مزار راه زند
 و مانع از روی عشق بر رفتن خاصه رستگاری مژده که از سر چرخ انش و از حریم
 ادر اک اسرار حرکت مجور است چگونگی مانع طریقی شود راه دانی طالب اعلی الرقی
 کند لاجرم از اتعاع اندیشه باید کرد و پی روی عشق ازل که بدرقه طریقی پادشاه لم پست
 پیش باید کرد و اگر به خلاف این سلوک نماید ای بسا که خواجسته ملا که خود احوالات
 و عقاب میکند عشق در زبان حال او خطاب کند که **شعر** خوی با من و با پنهان خوی کن
 هم مراده خوی با خود خوی کن **اول** و آخر تو عشق ازل خواهد **چون** زن فاحش ترش ز کز کن
 دل به در روی که دل از این بر شیر مری دل خود را سگ کنی **هم** بر آن شو که در در در در در
 وقت کن دیده دل روی کن **پنج** اثر بر و جانب خاری **ترک** این باغ و مزار و جمن خوی
 مان که خاقان بنام است **اندین** مرید از بهر خدا طوی **هر** چه کانی چه جانب در آید
 پیش ایش دل جان را که **روی** را پاک بر شوی آینه **جزی** قامت او نفس میانه
 نقد خود در اگر کن عیب و کن **قامت** عشق صلا که سماع است **در** زن و ز برنی زیر آب است

دم حجاب یک نویکی **القصه** خواج پچاره که اندویش رستگاری از خان و مان
 از دره شده بود و با اطفال و عیال خویش بهر شب با بر از رخ و قبح در آن
 تنگای بری بود و تیر پرشت و گمان در دست بر پای استاده **سنت**
 تا با بر کرک آسپی ز **روستای** دیش خواج بر کند **ناگاه** از فرا پرشته مثال
 بر بر از است خواج سگین آن مثال کرک پنداشت و تیری بی خطا بر آن حیوان زد
 اندر افتاد ز جهان با دست **روستای** نای کرد و گرفت دست و گنت ای با جو آن
 تیر بر خیزد من انداختی و بجای حراست مال من ضایع ساختی خواج گنت کرک نوی یک
 بود که تیرش دو ختم و دو مرغ مرا حشمت احت از ختم گنت نی من با دو کرک خدی شناسم
 در میان نیت با آن **ی** شناسم چون سازند **خواج** را طاعت شیلیای
 لاجرم کریان روستای گرفت و گنت ای اله این می شود و طه ایت که آورده
 با خدنگ و انیون خورده یا با دو کرک خدی چون شناسی و یا مردم و رفیق خسر چنین
 سارانی دانی تر آن نیستی که در جزدین روز سرفتی از وختی و مارا در آتش حرمت
 ی سوختی **سنت** که مرا از خویشم آگاه نیست **در** دم کنای چو از نیت
 آنچه دی خوردم از نام یادت **این** دل از غیر غیر شایسته **عاف** و مجنون ختم یاد
 و چنین بی خویشم یاد آور **در** مقام اعتدال میز مودی که بست شراب غنی و اخلاص
 و دل سدره داشته اند **و** طلاق و بی او هیچ شکست **خاصه** سستی که از شراب لای
 و چندی که لم بر نی باشد چگونگی سوزی تو اندود **سنت** سستی خود داعی شدم از حق بصیر
 پیش ساقم از قلیل و از کثیر **ای** نادر ویش که لافضای درویشی بی زدی و چون گستان
 یکر ای ویکتی از بخودی جناب آمان از زمین از آسمان **سنت**
 باز حرکت چنین رسوات **سستی** قی ترا اثبات کرد **در** چنین سوگن حق بشمار
 زنجین کرد و ریده صید را **اگر** ناپسای دعوی تکلان زنی راه کند یا دور افتاده دم

از قرب پادشاه زند . که نه از عام او را از استکان . بچکان راه چو بندش نشان
بگوست حضرت که در میان سالکان راه چون آفتاب ماه در میان کوکب ظاهر بود .
روشن و پدید است . چو عشق را تو خدایی پرس اینک . پس از رخ زده و در خشکی لها
میان صد کس عاشق جان . که آفتاب را از میان کوکب . اگر نه امتحان بجهان بلاق
اعادی و پیکار بودی سرچشمی از روی دعوی دستم روزگار بدی و محنت اگر در جلال
و دلی و دیری نیست دروغ ضاعت کسوف قواضی جز سبب اسیری مستحق
بخیر اتم صورت غریب و خرم که مرور **تن** با ذوق حق راست باشد دروغ
دوغ خردی و دوغ خردی **تن** قوی خود را جند و باز پذیر ساختی و در کشف ابر تو حیدر شینا
منصور طایب پذیرا شستی و در احو صاحب مردم از بازیر بودی و آتش در پیش یاران از آبی
این مستی کوتاه دم چو از دوغ نیست و این دعوی بی فروغ غیر از دوغ نیست با دیدن پنا
خود را اطلاع راه پندار با صلاح راه نون خویش تن را در ابر شمار **تن**
خویش را از راه و ان که شمر **تن** تحریف ده زمانی که بخور . باز بر اشید سوی عقل تار
کی بود آمان و بخت از **تن** خویش تن . اعانت حق مخلص عشق با دیو سیاه با خن . و زی که
شبه از میدان منور که از زمین را از بر سمند که از نمند و صلاهی ر بودن کوی زیب
بچکان ابدت با بر دمنده پرنی فرسوار و اودان میدان تا حق و با آبخان خریان
کوی با حق غایبی چنانست در خشتی اما امکان عمری با مردان آن کوی نیست و با **تن**
با نیران پر خال نکا پوشت **تن** ای بر ده که در جهان هیچ نیست . و در که عشق زنده و دکان **تن**
ماند خدایی که در دوزخ **تن** در تو ز عشق یکتای سوزی نیست . هر که خزان بهار شود این **تن**
حاشا بهار و چو خزان رشتی **تن** و بهار لک زنده بریر که عاشقم . کتم این بهار و بای سوزی نیست
کرم که در آتش عشق **تن** . غمت که باشد از این سوزی **تن** . عاشق چو از دماغ تو یک **تن**
عاشق چو کجما در ایک **تن** . از من دور سخن شود از میان **تن** . که چو از عشق کنت کوی **تن**

اول در انکس عشق **تن** . هر سلف کیم که از ان **تن** . که طالب خری تو در آن **تن**
خری طلب هیچ از ان سوزی **تن** . عیسی شدت کیم از ان خروزل . دل چو ننگینه پر حشمت **تن**
بفرمایا میدان زید اگر خروزا . از نادمان جلا و جلا **تن** . نشیند که پیش ازین
نارسان میدان با لغت مسدود ان حلقه فصاحت گفته اند زشت بود و ز عید با **تن**
پرنی فرسوار کوی ز میدان **تن** . هر آینه حکم انکس است که خلائی طهر صفات خالق اند
از موجود است هیچ موجود نیست که در وی از اسما و صفات حق شمر نیست پدید است که
تو نیز آینه جمال نای حق . غم که کالات پادشاه نی بی اگر چه حقیقت آسن را تا بخت **تن**
انامی سوختن و که اخن و با برست الم ساختن باید تا در وی استدارت استمارت
و به آید بعد از غیر بر جندین مراتب و مقامات متناهی و ساطب سالحا صیقل باید کشید
تا از نگار و کدورت صفای یزد و جمال نای تو از شد آری ازین روی که بید
آورده قدرت و نگاریده حکمت پرورده نعمت الهی ترانست و زنی بجزرت
پادشاهی مست انعموم موجودات و هر کمونات درین قرب اثر اکثرا اند
انامیا و اولیا اگر زنگار را سوزی از آینه دلها سرتوده اند و رخت مستی موسوم
کوی عدم برده و امانت ابجد او اندیشش پرده در جمال غائبی و قرب حضرت
غذای نسبتی دیگرست **تن** تو تو هم میکنی از قرب حق
که طبع کرد در بنو از طبق . این غیبی که قرب اولیا . صد گرامت داد و کار کیا
آسن آرد او سوزی شود . سوم در دستش چو آسن می **تن** . قرب حق و رزق بر حلال
زبت حی عشق از این کم . قرب بر انواع باشد ای **تن** . میز و خورشید که بهار و زور
یکتایی است باز رشید را . که از ان خود خبر برده . شاخ خشک ز قرب آفتاب
تازه بار و کی دارد حیا . یکتایی قرب آن شاخ طری . که نار پخته از روی میخ
انام بانک نایبش خویش تن را از اسوشش کن و جو از جام ی او تابشیده از

مستی خوش کن مستای که خام خم خورند دیگر دوستانی که عمل مای پخته بر ایشان
حرکت بر دند دیگر مستی که از خیال باشد درو امید بی نیست جکی که از باد برود
یکت خم سوزن جز نبی نیست مستی خیال اخاصیت افتادن بر سوت مستی جلال
استغراق و مای سوزی از استغراق در تجلیات سوت **ت**
ای خورده از خیال عالم **بجستان خایق و مسج** آن خضر جان که اهل نر ابر
شاید از خلق را شناسد **در یافتن حقایق با دایر ظاهر و تربت تک ناموس بود مسج**
شالی بهیم ز کین طاد کس نشود **افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شد**
و دعوی طامی کردن او شالی در خم در رنگ افتاده بود و بر در پشم رنگین خود را طام
عین نام نهاده چون آفتاب بر آن پشم رنگین بی افتاد و خیشتن را از آفتاب
مختلف با زور و رونق بی یافت و پای تو عسارتی و کون عارضی عثمای باخت
و از خرد پی نشاط لوی کبر بر دیگر شالان بر می از اخت **ت**
یک شتالی سر او شد کای **شید کردی تا موی و از خول** **سید کردی تا بنیر جوی**
تا ز لای این خلق احرش **بس کوشیدی بدیدی کی** **من سید آوردمی تری**
بستی دود را جندان نشاط و کرنیت و لافهای دود را سر ما به غیر از بی تری
بی حیای با عبارت تری لاین بر نشو و مسج شتالی مایه با پشم رنگین طام کس نشود احسان
پیش آورده در اجید زمانه شمار و باستحقاق فضل علم شمار و جمل نام و پیش را بر اسط
پندارم کب سار و اگر جرم به بر تو عاریه بری افروزی باید که اعتراف بر تقصیرم **ت**
ایا موزی چنانک **حسن نوری** جنید راضی اند عتھا که بنده کان خدای اخصت
بیکر **ابو القاسم** ان الله لای رعی من العلم حتی یجد فی العلم مینی حدای تعالی از عالم
بعلم احی نکرد و اما از علم پنا بر بیستی تا از علم گفتن خلق رنای حق بخیر چون این سخن شنید
جنید از مبر زود آمد و بخانه در آورد یک و با کس سخن گفت بعد از یک ماه مردم جمع آ

با کراه او از خانه بیرون آورد و زنا بمنز بر آمد و گفت **لو لا انه سبی عن النبی علیه السلام**
تقال فی آخر الزمان یكون ذی علم القوم **ار و علم تکلمت بیی** اگر زانچه **سید کردی**
علیه السلام بودی که گفته است چون آخر زمان اگر پیش رود ستر قوم جز ترین و کان
زین ایشان باشد و مرکز از بر شام سخن گفتی مینی خیر ترین و بی شمار ترین قوم منم و آنکس هم که
باستحقاق فضل و علم سخن بگویم بک بی عربی و بی ایی بگویم تا باری اگر در اعات حق
علم راست نباشم در اقرار دادن تقصیر راست باشم بار و بی خبر دادند که جنید در بار
بر مبر بر آمد و بر کنار مجلس آمد و گفت **السلام علیک یا ابا القاسم** جنید گفت **علیک السلام**
یا ابر القلوب تقال یا اما القاسم عشت شتم فاجلس علی النار و نصتتم ز سر دینی فی الزمان
ببی خایت کردی بر ایشان تا ز ابر مبر نشان و من نصیت کرد و تمام را در ز بلما آذ خند
اما و یا بوده است چنین رده است که همیشه خانیان عزیز بوده اند و امینان و
اصحان خوار جلگ مذای گفت در نقشه پیران که **و نصحت لکم و لا کن** **ت**
عجون الناصحین جنید گفت **یا علی و یا نصیحت** خیانت من و نصیحت تو که است **تقال عتک**
ک دخلت بین الله و خلقه و نصیحتی انی و کلمتم خیانت تو با ایشان اکم میان خلق
نمان خدای در آدمی و نصیحت من است که ایشان را بعد از آن که اشتهم در میان خلق
میان حق حجاب نیست و راه گشاده است هر که خواهد راه یا بر من خواهد میان
حجاب که ارم و تر راه بگرفتی و خیشتن را حجاب کردی کرم و روان طریق حجاب
انصاف بوده اند و تقصیر خویش اعتراف نموده و با ایشین ظاهر و خود نمایه
نارخته و با لغات خلق پذیرا خسته **ت** **کری آن او لیا و انیاست**
بانی مری پناه و دعوات **ک** **الصفات** خلق سوی کشند که در شرم از درون بر نمانند
که در خلق از روی صورت اشباه یکدیگر کند و در نقل آیات اخبار و بیان قصص آثار
از انکی دادند اما بر علی ای ذانی داشته اند که بر ان حکم قلب از سره باز و ایی

و راجع از کاسد و صالح از ناسد شناسی پس بحکم **ان شفتت قلبک ان ناک**
المفتون کلام هر کس را بر ملک دل خویش بر نماند و عیار بدید آید و برل
 بر تا اهل سرور و بهشت ملک از بهیرت نظر کن **سخت** آن خواج خوش لقاجه دارد
 آینه اش از صفا چه دارد • آن تازوی تو از جواش رنقش بطلب که تا چه دارد
 اندر بخشش کنان بر گیر • که بوی وی بقا چه دارد • در کشتن و قیود او
 که ز کس لاله دارد • هر چند از اینها جز گفت • از کور اینها چه دارد
 که چه صلوات می رستند • از صفت مصطفی چه دارد • ماسایه خدو و مینداز
 که خود چه کس است جز دانا • عمری بی زهد و عمری رفی • زمین پس بیکه خا چه دارد
 مین کاه سخن در کسپیا • بیدیش که کسی تا چه داری • سر از دوج و خود که کن
 تا پی که کیا چه داری • بس کوی و خوش باش گذار • از عشق بچو ی تا چه داری
 قال قدس سره **حب کردن مدالی لب و سبقت خود را بر باد ادبوت و نازان**
میان مردان کون جملتهای یقینی از ای که ای خود نای پست و بیدست آورد
 و آذایب جوان و خسارت خویش کرده زیرا که راجد ادب سبقت چه
 بدان ساختی در میان اعیان آوازه استقامت در اخلاقی و خوان منمان حافظی
 دست از طعام بدار کشیدی و زبان بر لاف دروغ کشادی که در خانه تو تصای
 چه بخرود و ام • اینک نشاء سبقت ب آورده اما
 انگش گنتی جواب چنین که آواز اندک کلامین لاف تو را در آتش نهاد
 که سپل چه ب تو بکنند که بودی لاف را کلام یک کرمی رحم آوردی با
 زیرا که پشتر ازین دانست که هیچ علت بدتر از پندار کمال نیست و مسیح خرائی
 عظیم تر از استقامت و اظهار کبر یا و جلال فی تا اظهار در دنگی قوت حاد است طلب
 نیایی و نامم از سوز استیاق تری سادت شاه جیب نیایی کار کا است

مطلق نام بوده است و نیستی محل افامه خود است اگر چه علم قدم حق نیاید
 مطلق امر است اما اجابت دعوات مطلق امر است اما اجابت دعوات مطلق
 باظهار حاجت و اعتقاد است بر آینه اگر چه عیان بی سنی دعوی کمال کردندی بسوز
 که از روی بدکاره بی نیاز و اهل را از آوردندی لب و سبقت پست و نازکار کالات
 شایع چه بکردندی و اعتراف بر عجز و نقصان خویش غنیمت شناختندی بر آینه
 جانب سل منصود شتافتندی و فیضی از جوش در یابی رحمت اهل فاضلی عیب
 بر شی مالک است که عیب خود از پر کمل نباشد و از راه اعتراف باصلاح ان
 بگردد **سخت** که نزدی عیب که کم با ختی • یک طیبی داروی ساقی
 در باب حالات اصحاب مقالات گفته اند که هر که از مقامی دم زند که بدان
 مقام نرسیده باشد بخوان اظهار کند که در راه از تقابلان در چه واقعا بدان
 تمام دست داده است خداوند تعالی او را در دم کرد انداز رسیدن بدان
 تمام **نکته** گفت حق که که جنان کوش • یمن الضادین صد قلم
 گفت اندر کوشش ای عظم • آنچه داری و انوار ما ستم • و بگوئی عیب خود باری
 از مایش و ز غل خود در کش • و اگر کان می بری که نهدی • باید که وقت خویش بسنگ
 امتحان تری و مان کشایی و تا طلب از عیار بدید نیاید خود را یعنی تمامی و تین دانی که حکم
نمون فی عام مرتبه اول **نکته** امتحان بر امتحان است ای پدر • همین بگر امتحان خود را در
نکته چون بگویم **نکته** که امتحان از انبیا خود که معرفت اسم اعظم داشت و ابلیس بر لبیس که
 معرفت علم مطلق لای که بری افراشت چند گزشت از امتحان سالم جستند و در کثرت آفرین
 که قادر آمدند لا جسم این کشته بر نای یز جزد کثرت دعوی ثروت کرده بودند لا
 است و نموند و پیش برده اما غافل از پادشاه خود غایی و ایمن از نصیحت
 را ای بود او دعوی منت دولت میکرد و اشک کشته او نوزین سبقت میکرد
 که بهمان میکند پنداش کن • سرخت بار ای خدا سوا کن • ای بدعوی بر سبقت می آید

و بجز اعضاي بدن بچي اوزر خاسته و در استی پش ي بايد آوردن يا خاير کردن
تا مخرج زاري و حدت تو اندوش کردن زير که در آن دهگاه عجز و افتقار بکار آيد
عفت کبر يا غرور از انشايد اشک مرد لاني چون فقر و مسکنت پيش آورد و طلب رساي
آن بي دولت طلب کرد بچم **من يجب المصطر اذا ادعاه ويکتب الشواذ اذا حضرت**
يجب الدعوات و قاضي الحاجات بضايعت زجاء و عاي او را بسمت قبول هر کچه
و وعده اذا سال اذا نالک عباي عني قريب اوجب الدعوة الداع اذا دعاه
با نياز پست کلام . تو دعا را سخت گیر دي بخول . بعبادت بر مادت از دست
زیر که دعاي مرد عزيم با مین اجابت رب العالمين قرین و لطف مکر بار اولی دعا
و سنت مر بنده در دعاي تج آن متی و لهذا میزاید قدر کس نره **من انشأه قدره**
آن کیست آن که میزاید انگیزد . جلوه چو مان چون برگ بپوشد . در کون که گویان خود گذر کند
که میگوید اي برزخا عو لیرنگد . چون بنده آید و دعا و دعا نماند . آمین او آمنت کلون و دعا
او را پرورد و اندرون بزرگترین خوشترین کند التقدیر دعاي اعضا بر بدن اجابت
اگر چه بوسه دهنه او را در بود و طفل او در استخلاص بر جسد سی نو که کار کرد **من**
آمد از آن بچن آن طفل فر و آب روی مرد لانی را بر **کنت آن پست و نه که**
بر صباخ بسل بر آن چرب بي ساخت که به آمد و آزاد بود و در استخلاص سی
نمودیم تا فغ نبود **من** جذه آمد حاضر آزا از شکست . در همانان و در جند کردن
لاجریم با نواع رحمت و اصناف کرمش میخواست و لوای تو را و بتد مرات
خویش را و از خند **سفن** او چو ذوق راستی دیدار که بی بکر استی راشد غلام
قال قدس نره **لعنیه طامی که در آن شغال که درم شغالی ظاهرش با نواع الران**
آز استی بود در کوش لامت که از روی طامت که از روی طامع فرود
ظن در ذات شریف و عطر لطف من بچشم خوارت میند از و مر ابا انبای جن
بر او مساز اگر چه پنا داری در جلاء و جلال من مگر ویر ویرت در فضل و کلام

من بکذات کامل من از جانست شالان بر پست از مجد کشیدن عین کازیت
تیز جان نای خدا کشته ام و خطر تر کبر یا شده درست که از کوه حد و شجسته
و با لم قوم پرست **من** ای شغالان مین بخوانید شغال که شغال ابنو و جنین حال
خلات خلوت بر قامت دولت من زیاست کترین پایه عروج من شام او ادنی
ست بر نای لاین قدر مینف من نیت و مرتبی بر اوزات شریف من فی شغالان
عالم پش جمع آمد و چون در و انبکر و شمع بر آورد و گشت **من**
پس و غایت کبر ای مری . کنت طاموس زبون ختری . کنت طاموسان عالم جان
در کشتنای لاسکان جلوه بای نمان و از تو رایج نصیب از ان جلوه بای طامی نیت
کشتانی بار رسیدند که طاموسان کشتن خدا فی نطس لجان خوش و نمر سرائی
و از تو رایج بره از ان لجان خوش و نجات و گلش کشتانی پس شغالان
کشد هیچ خاصیتی از خواص طاموسان در نمر و نیت ظاهر باران مختلف از آن
مرادیت **من** خلعت طاموس آید از آسمان کی کی رسی از نیک و عویا بود
ای دنیا این مریان حالت است و روح نهایت کمال تو کای دم از احاطه انواع
علوم زنی و کای و عوی سرفتن بر کرم کنی و کای خود را خطیست خدای خوانی
و کای خویشتن را محرم هر مگر بیا دانی زمانی کوی را از و از خلوت بی مع اتمم
و ساختی کوی بی بی آکا و نم و کای کوی سوخته آتش اشتیاقم و کاکلای کوی
قاوسا لا تو اعل اشتیاقم و کای کوی که مرکز اهتمام فی نای کشتار تو از سر حال
باش و ذات ترا بره از اکل کمال باشد واجب نیت که کوش هوش بکشای اشغال
از بیات در خاطر خویش اصفا نایی **ش** ای سنای عاشقا زار و باید که
باز و نیکو از امر و باید که . باز و نیکو از دنی و نیت . و نا جانانی که دی زار و
در خیل آید تو او که دی و نیت . بر تری و کار و بار و نیت . در میان منت و یاد من و نیت

شادان و رتی آینه در پیش لاجرم جستن و لحای عالی باید تا باشد دل اهل الی جسته
ز غش و کرسی و لوح ظم زدن باشد دل فرا ب که اورا هیچ نشانی
خوش و صفت اندر میان نمی کشد اگر بر سر موسی و صد زبان داری
بنی اسرائیل جانب میدان در مسامتت بر یکدیگر بکوشیدند و بعد از آن که
خلعت انعام یا قنبر چون بجانب شتر شتافتند و زمان شای در رسید که از راه
خاطر من مشمردین میدان ساکن شود و بخای جوی در وید **ستن**
باختی دادند که خدمت کنیم که تو خواهی یک با ایضا کنیم مال قدر **ستن**
قوله میدان بنی اسرائیل بر ای جلد مع و لادت منوی **ستن** منافق و تصرف منی غن
قوله و بر آینه شناسی ای محمد منافقا را از سلوب کلام خویش مثال و از سلب
ایشان کلام را بخوبی از انجا از سلب و بانک آن ملعونان در آور چنانکه چنانکه
سفالین غری برست زدن او را بیا بک می آور و دی ناشکسته از دست برید
آید این منافقا را نیز در سخن باید کشید تا شکستی درستی ایمان بدید آید
بانک شکسته و گونی بود بانک چاه دشت نشی بود بانک می آید که تیریش کن
چو صدر فعل تیریش کند بانک تیر از غر و تیر پدست زیر اکمال شکسته هم از آرد
خویش رسواست مریض بران را طیب از بنض بولی داند و چاه دل رجبت از سخن
قول شناسد لاجرم کسی که در مز و عیب خویش است بهانه ساز و بقتل از راه
سنان ابطیا بچه زدن کند که تا بانک بدید آید از شکسته **قال قدر من قصه مار**
و ماروت و دیری کردن ایشان بر امتحان تیر حضرت مولوی در دفتر اول
مشوئی قصه ماروت و ماروت ذکر کرده بود و در و خاست جرات و امن امتحان
تیر نمود و در سحر تیر استیغای آن قصه تیر رسید و در باره بعضی تیر
این قصه اشارت میکند که چون تیر بر جان رفته بود که آن دوزخ شسته پاک

قدسیان صواعق افلاک بر ام محنت زدن خاک مبتلا شوند مستی و تماشای
آرد شاهن عجایب استیلاج شاه را و از دام ساخته با ایشان ربکین کاه
امتحان انداخته **ستن** اینچنین مستی است در اوج حق تاج سستیها کند مستیلاج
و از اسر چنین مستی خوان افلاک چها داند که آن ده زنده از نایز چنگ ادا
انبار و دخیسند کشته بودند و یوی جرعه از جام عشق سستیهای نمودند کین امتحان
در راه داده و ایشان و اعل و صرر ابتلا که ثباتشان چون کاه بر باد داده و ایشان
غافل خان و مان اطاعت ایشان از امتحان زیروند بر کشته با ایشان بنیم جرعه
از ضبط احوال خویش بی خبر کشته **ستن** امتحان میکردشان زیروند و بر
کی بود درست ز اینها خبر جزدوق میدان پیش اکت چاه و خندق پیش و سکیت
فی منی بازگویی که از دست صیادان جسته بر سر کوی چرگاه ساخته باشد نگاه
بر بالای دیگر داده بازگویی بنید لاجرم مستی شوت آور اعنان در باید که آن از
که سافت در چشم او که پیش نماید تا از پندارت ملت سافت او را بر ای جستن آید
پیش از مستی شوت از آن قدر جسد و در میان دو کوه افتاده جان شیرین بنی و در
او را از تله کوه سرگون انداخته **ستن** و ستم ارج بار و بهلت بود
دام پاکر شش شوت بود مستی شوت کپش مستی یک بنایت سنان از غلیات
و اینچنین اثر تا در طرف جهانت پس بین که سستی یک را چه اثر داشت و درین
تاس خود مستی افلاک و ارواح قدسی بجا در جرح احاطت آید همچنین مستان حق را
غایت نیت و تفاوت در جزیستای ایشان است فی حکم انک دانه خاست حلت
از غلت معرفت هر که سستی را که بلا از تمام مستی است و او که هر که دست
از امن مستی خویش باز ندارد و ستای بلا از آن در تصور نیارد آری
بسیارین ناخوردی آب خور خوب بود چون در دون دید که زی شراب که بهر جود صدرا

بدان صحرای پررون روز و از دیدار و انعام پادشاه محفوظ شوند و بیانی
فرعون جهان بود که هیچ کس ندیده بدیدار او نمکوشی و اگر در راه کسی در راهی
نظر انداختی او را استیلاست فرمودی لاجرم بود نشان عرصه لقای مستنق
چون حواس آید نمی مانع چون این نه آتشیدند از سر رخت تمام بود از رخت
تمام بر شستافتاده سوی صحرای دیدند جلد خوردند و آن سوتها خستند
خوشتن را بر جلد ساختند و در هر عیدی فرعونت جلد ساز و کلاهیست مومن
که از و سبب خلاص از آن بی در و نیاز اجابت دعوت بانک نمارست
لا جرم **سنت** بانک و ایشان و محتاجان بنوعی تا بیکر بانک محالیت کوش
که که ایان طامع اندوختند **در شکم خواران تو صلیبی** **در تک دریا تا شکم است**
غنا اند میان مکن است **چون کل دل از آینه بایست که آن یک خدمت در آید**
و این یک باشد که روی بر روی کن تا باشد که روی و بیایی با جوشک آسانی هست
خدمت رفیع که از بی **شاه دران مری آینه بران تو روی لاجرم جستن**
و لهای عالمی باید تا باشد لامل دی دست **در شمع زویش و کسی لوح و کلم**
ولی خواب که او را هیچ نشاید **خمس و صف دل اندر میان نمی کج**
که بر روی دو صد زبان داری **بنی ام ایل جانب میدان چمن در سبانت**
بویکدی که کشید تو تا دیوار میدند و خلعت پوشیدند و بعد از آنک خلعت و انعام
یا نشد چون عیال است شتافتند زمان شای و دسب که از بر ای خاطر من
شب همه درین میدان ساکن شوی و بجای نای خود مروید با بخشش و ادب که این
خدمت کنیم که تو خای یک و اینجا ساکنیم مال قد **سنت میدان خواندن بن**
امیر ایل و آب جلد منیع و لادت موسی از غون بطن انگ جلد او پیش رفت شادان
سوی خاد با دگشت و خازن او عمران که از بنی اسرائیل بود در حضرت



عبارت تمام داشت بر ای بصر شاهی رسید شاه او را گفت ای عمران شبت
درین یک دقیقه ن پر داند **سنت** گفت حینم درین درگاه تو
مچند شیم بخند خواه تو قال قدس مژه باز گفتن **ز غون از میدان بشه شاد بوی بنی**
را ایل از زمان شاد و شب حل چون ز غون بخانه درآمد عمران در یک گاه آرام گشت
نیم شب بسوی قضا السی جنت عمران بسوی حلال خود شتافت اشی را
چون سادات نیک بختان ناخواسته در کنار گرفت گفت عمران این زمان چون
از گشت بسوی قضا یزدی **مر جند حقوق نم شاه پیش خاطر آورد و از غایب لغت زمان**
امناع که با خویش تن برینا نه تاشی که بر لوح قضا بود بر آمد **سنت**
آمی بر سنگ دزد آتشی آتشی از جاد و گشت کیست **و چون عمران خود را بخسره**
بازید قضا یافت دی مابین ارادت درین دام بلا شاد در غایب مایه موسی فرمود
من چون ابرم تو زمین سی **حق و شطرح و ما تم دات** **بر دوات انسا و بی این عری**
آن داند از ما کن ماموس **پاکا قادی که حج طبعات موجود است بر سلسله شبت**
در تاب کل مکنات بخیر بر تو تخرت در عجب تو ز کشتی بی دست و پا تریم
زانی که تو جنت و حق تو **قال تو سس مژه** **سنت کردن عمران حلال خود را بجله**
بجاست که اندوختی عمران حلال خود را و صیها کرد که این را از مراستد باید داشت
بر خای آن باید کاست و با طهار این سترخی نیت یاید انگشت و آب روی خویش حضرت
پادشاه یاید رخت چون در نصیحت جنت کشتیها گفت و روانه ساخت نمره و فواد
از جانب میدان غلفه در ششی انداخت **سنت** شاه از آن زمان پرون جنت آن
بار بر این چه غلفه باستان **از سوی میدان جاکت** **که نیشی روی و حتی و دیو**
عمران گفت بجای پادشاه مؤید **مسادات او محمد از منتهای شاهی بنی اسرائیل انطا رفیع**
اسر و نامتهای میکتد و رقص می آرد و کنه بر سم میزد گفت آنچه میفرمائی دوست

اما ازین زمانه را هیچ چیزی نیست **مستن** این صد امان را تیس که
از غم و اندوه غم پر کرد و چون محراب تن اضطراب گذاشت و عریان امکان
گشاده انداخت که اختلاط جنت آگاه سازد و ابتدا شدن متاخره موسی هر چه
قال قدس سره پیداشدن ستاره موسی بر آسمان و غیب بنحان موسی را از انبیا شاره
مخصوص بود که حل آن ستاره بر آسمان می نمود و است پرتان شب ستاره موسی
علیه السلام پیداکشته است چون روز شد و صبح از آتش خورشید اخراج گشت
و چون از برای استجاره عریان را بسوی میدان ترکستاده و عریان چون بنحان
چون اصحاب عریان را احاک کرده و از اندوه و بر خاک کرده و ریش و کلاه
و کلمه سیاه از غم کیم اندر دوش افکند و دید **مستن** گفت خیزت این چه آشوبی
بر نشانی امید به خوش حال **مستن** عذر آور و نه گفت ای امیر **مستن** که در آیت توفیق
پاچین گوشتش نمودم و طریق حبس بر مردم اما تیر پر ما در جنب تقدیر او رسوا شد
و ستاره آن بر بر آملون پیداشد و عریان این تجارت چون کل شکفت اما از روی تقاضا
الغزاق الغزاق میگفت و ارباب رعد و امل خود را که سزاوار قتل و هجوم بودند
عقابهای شوار که خطابهای خوش امیز کرد **مستن** گفتشان شاه مرا غریت
از خیانت از طمع نگفتند موسی میدان شاه را میخواست آب روی شاه مارا ریخت
و هیچ کس بگاردادی و اطلاع بر حقیقت امر را ادنی در مخاطبه او نتواند گفت **شعر**
م تواند بر آتش میزبانی **مستن** حکایت او پیدایم کنی **مستن** اما کان ای که بر تو ظلم رفت
چون طیفان شرور تو که ایکنی **مستن** عریان خود را تلخ ترش ساخته و بخون و آشفته و ایستاده
بر روی ماه آمد و انداخته آگاه کرد ایند فرعون آه میگرد و دست بر سبزی زد که با
با دشمنان خویش در باجم و خود را در صلی انداختیم رای بر شالیان که او را در خلعت
می برید و مال و ملک را مسلمانی خرید **مستن** و ایان این بود و فرزند خیم

طبل خود اندک مکار بود **مستن** من شمار امیرم آتش کیم **مستن** عیش رفت بر شمانا خوش کیم
ارباب بخوم و سایر قوم و قوم او پیچده کردند و حذر را آوردند و گفتند اگر یکبار تیر خنجر کیم
به آخر سالها دفع بلا مانده ایم و ابواب منقلاص مقاصد بنحان تو بپر گشود
اگر در درج تیر پایش زفت میکار بسلاخه او نکاه داریم و ظهور این قضای نذر کیم
ایشان از زکات ای و سخافت عقل درین اندیشه که بجمله تو پیر دفع تقدیر نتواند نمود
اما عاقلان و اندک هیچ جواب در دفع ضرر طاقت مقاومت بایش نیست و یا رای دفع
آتش عالم سوز در وسیع پرتی زمین اگر با آسمان سینه آب و ی خویشتن برزد
تش با تماشای بجز میزند **مستن** سبلان دریش چه میکند **مستن** آری ستاره شمس عقیقه
دانش تو آفتاب جهانی که پرده شان بدر جهان چو یخی آمد و نو آفتاب فصل نمود
از نماند از چون تو شاه بر آثری قال قدس سره **مستن** زان زمانه بنی اسرائیل را
نوراده بود و موسی میداد **مستن** که بعد از نمانه دیگر علم شای در محراب افراختد و زمین از
پس خیم نیکون و نیکبای بر قلمون نمود و از افلاک ساختند و در میان بنی اسرائیل
این آوازه در انداختند که پادشاه اسال زانرا دعوت خواهر ساخت و زمانه نو
زاده را بزیا دتی تشریف خواهر نو اختن رای پادشاه جانت که زانرا حلقه دهند
و سلطان نو زاده را تاج زید و سر نهند و زمانه با طلمان خویش پرور شده و در
حالی خیم شاهی حلقه زدند چون مجمع آمدند مکاران و غا و خیالان بی و قاپرا زانرا
بر زانرا از دست زمانه بستاندند و آن چهار کاره بر خاک حرت بستاندند
بر بریدندش که این خط **مستن** تا نزد یهضم نرسد این خط **مستن** **مستن** **مستن**
نور موسی علیه السلام و آرمون عوالم بنحان عریان **مستن** و آرمون با در موسی چون زن عریان
و اکت از حال و آگاه از حیل آن عریان بود و جانب میداد زفت و در خانه
توفت نمود زمانه تا بلکه از برای غازی کرد و در خانه بر آمد و از ولات موسی

خردار گشته اند و عوامان را اخبار کردند **مثنی** کا ندرین کوچکی زیبا زبنت
کو دکی دارد و لیکن رفیق چون عوامان خبر یافتند و بسوی خانه عوامان گشتند حق
سبحانه و تعالی باد و بسوی رازمان کرد که آن طفل را در تنور آتش اندازد و سینه
از غم و اندیشه او پر و از که آن طفل از نسل خلیل رحمان است و از بر کینه حضرت یزدان
لا جرم او را در پناه عصمت خود نگاه داریم و بگویم **یا رب لونی بر دانا و سلطانای اترایم**
آتش را بر طبع اول نگذاریم زن بر موجب فرمان عمل ننهد و رساند و عوامان و فرم اند
باز گشتند باز دیگر غارتان خدمت اند ما جوی برداشته اند و در این شخص کا شندگی
عوامان باز کردید آن **نیک نیکو بگرد اندر عوف** قال قد سیر و جی **لونی**
یاد مری که مری را در آب اندازد باز زمان المی در رسیده که ای صغیر و پچاره بگو که خدایا
نیل افکن و از اندوه رخسار خورش و مری کن **از کن در نیلش و کن اعتقاد**
من ترابا و رسانم رسید تو کار خویش با ما که کار کردار مایم و وزند خود با ما بسیار
نگاه دار مایم تو جسد خویش بجای آر که توفیق یارقت و از جلا هر سنگار میزدیش که کار
کارست خسارت نصیب کسی است که بی توفیق قدم در راه اجتهاد نهاد لاجرم بجزوین
خشم خویش دست خویش برده و ملک یارده و از خاک ساری عافیت از آب نشن
و بایو لم دین بخزان بین مثل شد التمه بر جند و عون جلدی انکشت و در دامن که با انکشت
و عون بر چنین از هر چون ریخت کید از خزان و ضلالت و تخبه نژاد و از جلا
بجز از غلظت شش نژاد اگر چه جلا و عون از دمای دمان و دریای بی پایان بود اما بگویم
و کروا که الله و الله خبر ایا که این حیله و چاره کار از دناست **پیش الا الله جلا است**
چون رسید اینجا غایم نم **مخوش و اندام با از شاد** در شکار کاسی که شیران ز
شاهی نتواند دست رو با و باده بجلد و چستی کی تواند **چاره آنست که با و شیشه**
و از غلط او بر ضنای او گریزی که بجهت طرف که گریزی حسیم کوی اوست و بر کوی

آری باز گشتن بسوی اوست و اگر شبه داری تا غای که **و الله من و الله من** غلط غلط از انی که میان این غیاری
و آیت الیه ترجون و لیل این دعوی **بشکار** نگاه بنگر چه زبون شدند نیران
و کا گریزی آخر که چنین برون گشت **تو از دینی گریزی تو بد و می گریزی** غلط غلط از انی که میان این غیاری
نژاد بر نه داری که می کشد شکاری **نگو تو غلط غلط که شکاری تواری** چه ترس بر کسی اطرفی می داند
اگر او غلط بود کجاست کجایی **و کسی است ترس لا بد که گریزی خود** **بهره** انجوت جوی جز از این
بلاکت می داند و بخلایم **ازین بنا شدای جان که تو دل می دانی** بنایت بپردن دل که در غم نماند
ال خود بد و هر دم از **حده تو درین قصه آنست که بحکم سیزم** **الافاق**
انی انهم حتی تین لمر از الحق می سبحانه و تعالی هر چه در آفاق آفریده است نماند
در عالم صغیر انسانی پیدا کرده است چنانکه بزرگ کلم عقل را نمود و در تار و ن ساخته و از نش
بر مثال ذوق و دامن پر و اخته و قلب بزرگ قلبه گسرد و دباطن را بپنهان او و سیرا
نمودار هر کرد اند و عوامان را چهره جوان او و بعضی از کمالان طریقت این معنی را
که است نظم پوشیده گفته **نظم** **قلی علی باطنی لبنا پی** **مری و خزه عینی و عرفانی**
مارونی علی و کلینی **روچی** **و عون ننی و الله اما نانی** **پرناید که در هیچ قصه**
بظا هر اوقات کنی و بر وجه تطبیق و تمثیل تامل نموده و حذر بر گیری و از اندامی
جلا و عون نفس امین نباشی و محسوس که از جهت بی اتقی است غره نشوی بگو یترین
دانی **سبب** **آیچ در عون بود اندر تو** **لیک از دناست محسوس چا**
ای درخ این جلا و احوال **تو بران و عون بر خواهیست** **کز تو گویند و حش زایت**
در ز دیگران فاضل بنمایست **چه جز ایت میکند نفسین** **دوری اند از دخت ای تین**
آتش را میزم و عون نیست **در نه چون و عون شل و است** **بسا نمان بی خبر و محسوس**
فامر خط که بسبب روح شر اطامع و تطمیع فزاید غر فاخت تم کبر در دل کاشته و بر انجوت
بر نمان از آشتی اند چنانک در غار ای صغیر یاد کن **مثنی**

آن خواجه داد گوی مادر کز قریب . با تو کجایم حال و برخانی اعیان . جبار و در رفت او اسیر کفایت
تو کنان بر عاقبتان زنجیر . بس غم آن از دهن سازد جدا . بی آید از قبضه قضا بر او بر پا
ای خواجه رسک شدی بر عاقبتان . مست خوار روی خود و گشتی گشتی با خدا . بر آید نهار و روز و شب از غدا
میان او پرسم و زگرش بر پا . از بس سوار دست او ز جباری . و ز حیا شاعران و ز در زار
ز غم و شداید شد و چرخ را از . جوید و مار گشته و آن در گشته از غدا . **قال قمر بنی هاشم**
مار که که از دمانی فرده را مرده بپوشد در سینه نماند . مار که می از برای حکم مار
بسوی گو سار شده رفته بود و در طلب نیل مصود آشفته زیر که این مسنی در یافته بود که
طلب قلا و ذرا را دست راه طریق سادات محتاج فزاین و دست محتاج شستار
و جو دست و اسطیقل مصود دست رابط و وصل محبوب است سمن سار و دست
کنند که دن سادات و مرد و دیده پنهانی است روح و انانیست بر جان چنان
است شمع چراغ فروخت و لحظه میفرماید قد کس . که گران و گرسنه میزد بود
انگ جویید بستانده بود . و در طلب زدن دیا تو هر دوست . کین طلب در دایه نیکو در است
لنگ لوک خفته شکلی بی آب . بسوی او می غیب از طلب . لاجرم کای از راه چای
و زمانی از طسیرین گفت و گوی او را ای طلب . او را میجوی تا ز کلر امشس توانی بوی بر
عری که در دست که داشت . خبر آن بود که در سوای او . وصلت بخت جو تو ان یافت
ایک . آن یکم در سوای او بود . نی نی تو آن عمرم کارخانه
استداری و عمرم کعبه دیداری که جلال مراد از برای مشاهده تو آراسته اند کعبه
و پدر از بر طواف تو پیر بسته را از نمان و بوییت بر تو عیانست و زنجی الویت
با تو در میان تو نه آن نازنی که کرد نو میدی بر و امن طلبت نشند و نه آن سلطان سلالین
که دیده و دم و خیال ساحت بگرد و جلال تو پند . **شعر** . بیا که تو چو چستی که آنت پش زنت
بیا بیا که تو سلطان این سلطینی . تو ناز شاه چهارغور و ز کهری . و دوس جان نهار از کاهری

در جنگ زنده در جهان تامل . که از برای فلک مرده توانی . بر و ز جلود ملائک ترا سجده کند
نشاند از ایمان که تو طلی . دل بگوین که بایند روی نیت از طلب مشین که کلید در مراد
جست جوی نیت تو پیرین که میتوب در طلب مطلوب میفرماید و میگوید **یا بنی اذ هم نغضوا**
من یوسف و اخیه و لایا موسی روح الله لایا یاس من روح الله الا النعم الکافون
جی بر ویدی ای فرزند و نیک جوید و جتس نایب از یوسف و برادر او این یاسین
الخط از طلب بیمار امید و دامن جت و جوی از دست مدیده از روح الهی و در ضوان
حضرت پادشاهی نو میدمشوید . **شعر** . گفت از روح خدا لایا سوا
مچکم که در اسو بسو . از در حسن دامن پرستان . کوشن ابر چادر راه اویند
مرکبا بوی خوش آید پوری . سوی آن مرگاشای آن کسیر . درینا از جدائی یوسف
ال غافل و از محنت شاد و قتلین یا بین عقل و اعل و هر اسس و کانه ظاهر و باطن
را که فرزند ان میتوب روح اندیخت جوی این کم شد کان غنی کاردی و از فضل الهی
روح مرصلت امیدنی داری . **مولف** . که آنچه از وی جسد رانده
بچنین زده که ملا خط . قول خواجه علی السلام که ده که میفرماید **افضل العباد**
روح که مرکز روح وصال و راحت اتصال را منتظر فی باشی و کویا قول جید شنیده که
یکو به که تخت رجا از اچین عذرا اثر الجن و ترادف الاصلایک لا شیان لا جبار یقول
الایا سوا من روح الله که با وجود تو از مجن ذاق و ترادف مصایب اشتیاق
و جای لای یار و امید مشایخ دیدار نداری اگر با فتح طرب کرد اگر نیافته طلب **کوس**
اگر تو بار نداری چه اطلب کنی . و اگر بیا در سیدی چه اطلب کنی . و اگر جاب شود مرا تو ابو جلی
چه از برای ابو جلی بوی کنی . بکا علی تشبیه که این عجب کایت . عجب تو که هوای خد عجب کنی
نه آفتاب جانی چه آسپاه دلی . که ز او کوشش عذره و ذنب کنی . شال زده بکوره از ان که نماند
کنا که طلع کینه و صب کنی . چه وحدت غیب کو شای کنی . روح را به حق چه اعر کنی

توبه و بدو بخون بار و لیست **چرا سویی کی باغ و کی غنکی** **بدرجو برادر نکل جان است**
چرا دعای مناجات **اگر چه مست قیدی تو از شراب** **بدرجو برادر نکل جان است**
چرا آتش عشق **چرا باده جانت که حطی** **اگر چه مست قیدی تو از شراب**
که شرح آن بدل و جان کنی **چرا شرح دی جون بوضیفی** **چرا خوش باشی و خوش باشی**
چشمه تیر و در میان آمد **و قای عشق نورزی که سبکی** **ای که کتن مجوینت و نکت**
بجوینت اگر دیده دیدارین نداری بکوش نامشام بوی شناس بدست آری تا جز و کل
و از نیم بکل تو اینی پوست و پوست صورت **انی اجدید** **تشنه نوایی است و اگر این**
مرد و بخت حرمان موسوم باید که از درد نایافت محرم نباشی تا مر خط از روی در دهرت
مخاطبه و اهلان حضرت تو اند گفت **تو ای عزیز که بایستی عینیت دان**
که من زک شده خود خونی بام عجیب که در مضارقت یاد نداری و صمت رجبت باوی کجا
التقه بار گیر عیان بسوی که ساد تافت و از برای خیرانی خلق در سکار باشتافت و در گزین
کلان حقایق که بدفع از دمای تشن باطن روی بخسریه خالق نکر
خوش را شناختن آوی **از زونی آمو شد در کی** **خویش را آوی ارزان زخت**
بود اطلس خویش و دلی بدست صد هزاران بار که هیولان است **او هر اهران شدت مار**
در دبی و آت که در دزد و انشنامی و رنج بی شفا آنت که زخم از دوا و انشنامی
م از اطلس میرانی و کج درین دیوار دای منظر کشان دن دری و کلید بر
دستار داری **ایک دین خا و از عمر بری** **بدرجو برادر نکل جان است**
قبل و غیب اگر تو بخویش **دست و داوریک از سر بستان** **در طلب سر و ز جند روی در بد**
کج و از اینک نکر درین بر آیش **دید و بوی تا مشاهد حال** **اول طلب تا مشاهد حال**
تا بدانی که عالم چیران کمال است و جهان آشفته و جال تو **تو خویش درد کان برده کرد**
تو خویش قتل کان برده کلیدستی **درج از تو که در آردی غیری تو** **جال خویش بدی که**

الابر و بریار و باسش خوش **که باغ و سبک با یک بیکستی** **بدرجو برادر نکل جان است**
بشیر و موسی و خویشی **شب باری مار گیر در زسان شد بر از دمای از سر ما فرود**
بدرجو از امده است و لطایف و خیل بر داشت تا بندادیر **دست**
کاژ دای مرده آورده ام **در سگارش من جگر ناخردم** **از دمای زنده را او مرده**
کان برده تحقیق زندگیش جنانک ظاهرین صبح عالم را در زستان آیام ظهور کبر
و اختلاف صورت افزوده است مرده نشود که در این قول را که نانی اکنون موجود است
از طعن شناسد از نیت خویش بر توجا دی از جان جاوان آگاه نشود و این خطاب
را که در سر او زد که باشن تا خوسید حشر آید عیان تا بنیستی چشم جهان و اگر دیده
بجرت بگناید و بگو حجاب مامل نماید بر آینه معاینه بیند و بیند اند که چون بعضی اجزای
جهان بخیرمان حضرت رحان طبع جادی زد که است و نوای حسن حرکت آذادی
بر داشت پس باقی اهریزه سقوف تابش آفتاب را دست اندازد و کی زد که از
دری بحسن و حرکت آرد آفرند عصای موسی از دمای دمان شد و نه شکوف شکام
خطاب موسی سخن دان شد که داد و دوجن داد و میگرد و خاک کارون راجد
زوی می برد آتش خلیل را بر و سلاست نه با دسیلمان را اجل صبح و شام شد که
مای که دونه سنگا احمد سلاهی که اشارت من شود و نار ابراهیم را سرین شود
ابیم و بهریم و خورشیم **با شنایمان ما خاشیم** **چون شناسوی جاوان میر**
مهر جان جاوان کی شوی **از جادی عالم جاناکا روی** **خلقی اخای جا ناستنود**
فاش تیج جاد است آیدت و سوسه تا دیلما بره اندت رباب اعترال که دیده دل ایشان
از بود حال نیت آیت و ان من شی لایسج مجده را تا ایل میکند که چون او بر
نکر مر جادیش است و مشاهد کننده را ایسج خورشیم میکند و بس کو ناکا بر
مر جاد مسیح است و این تاویل از غایت جنت عظمیات و سفاق آید که **نکته**

تا ما حران را جمع کند از مداین نوی علی السلام بر سوجب زمان آملی و عون و امن
و او در جانب منزل خویش رو انداخت عصای او نیز از دماغش برود و راه پیش گرفت
در غایت نهایت و صلابت بی پای خداوند خویش گرفت چنانکه آن سنگ اندام
آتشین او کی که اخت و بر پشته فلک در منزل از مخافت روی پر و اخت جوی روی
بوم خویش رسید اندر روی اندامان عصاره شد **تن** گم بر روی کوی کنت ایجب
پیش ما خورشید پیش غلبت آری بر جو خدایه حکوم خدایت او بر بنده امان آمد و بر
کبر کین شد **پیش** خاموشی که گفت از زمانه غفلت بر بعضی چو خون آمد بر بعضی
با عی ازین سپاه دل که عالم پر آفتاب است و چشم ایشان را پر تو دوست و جهان
بر انداخت و روح از ای و صبا ی راحت رای و این لب تشنگا ز اسوای راحت و رای
چشم بازگوش با و این دگا مانند ام در چشم بندی خدا چنان به بند و چشمت که در آینه
میان کس کینه ای من در حال ایشان حیران و ایشان از من حیران زدن
در ارشاد ایشان سرگردان تر به دست کلی که پیش ایشان بروم خادکشت و جام
خوش کوی که چناندم سر زایه خادکشت نوش من نیز از پیشش نمرود و در من
خویش نمود در یافتن این مجره و چشیدن این مژه را دلی باید از بدمی بسته
و جانی باید با غم عشق پیوسته خسته پندار باید پیش ما مایه پنداری به پند خویشا
که در با چشم بستگان پندار دست نه پندار چنان لایمقل چشم کشادگان خسته دل را
از خواب پندار و لان جری نیست تشنگان افکار عقول را از گذشت این خیال
اثری نیست **تن** حرقی باید که رو بدگر را خود و حیرت فکر او ذکر را
اگر چه حیرت امر اختیاری نیست که امر بدان لایق تو انداخت اما مباشرت اسباب
و خون مطاله آیات امر او مشاهده بظا بر تجلیات یار و اهتمام توب بدان نیز
مطالعه وحدت در کثرت و ترک فکر و در اندیشی و مجاہدت از تو امین هست

دانش گشت بخت با اختیار مالک از پس در اسباب حیرت کوشش تاجرای و مدد گشته
ترانی کنت **تن** همیشه من چنین بخون بودم ز عسل و عافیت پرور بودم
چو تو عاقبت بدم من نیز روی چنین و بر انداختن بودم شال و لبران صبا بودم
شال دل بیان خون شبنم درین بودم که این جونت چنان چنین جیران آن چون بودم
دلی با چمدن مندی و طریقه خود پسندی خود اخت و در میان کوه خود نمایان خویش را
رنگ آسنگ ساختم اما چون تحقیق شتافتم **تن** که کاه طر بود او در من
او بسنی بسن سوختن پشتر از خود پسندی گذشتم و من مندی که گشتم و لوی ای
زک شک ناموس بر او گشتم و در اسواری پیک زو ختم و حرکت جی روی کوه آختم
زیر اک سوک وطن و آرزوی وطن بر آتم داشت با و راحت و در اکا دستکام تو
بدان درگاه پیش روی کوه سالکان با هم و چون پیش آسنگ اندام و این عالم
تا بدانی از که از کی شردن این قوم خوراد و اندویدند یک باشکند و در این قوم حج
از وج راست پنهان مانع دلاویزی از سلسله و دیوانه طرب انگیزی شورشی
شمع را پوداند و اندری حافل دیوانه که بسته زنجیر اوست زنی با جو صلد
مرعی که لایق انجیر اوست خوشا شیا رستی که پیر از صباست و زو حاسور
با و رستی که مبتلای این آشوب و غوغاست دی غمی که سرایه اش فرج
زی شکسته پای که رفتی با علی درج است زح برده که زنزه جا ویدست خرم فقیری
که قلم را میدست لاچرم اورا شاید که گوید **تن** رده بودم زنزه شدم کوی بهر خندم
است عشق آمد من دولت دیدم بریت را جان دیر است زنه تربیت را سر نه تانده بودم
کنت که دیوانه لایق این دیوانه رفتم و تو اندم سلسله بندم کنت که مرست که ازین دست
نتم و مرست شدم و زطرب گنده شدم کنت که تو کشته شد و در طلب عشق شدم
بزن زنگیش مرده انگندم کنت که تو زنگی است خیالی تنگی کول شدم و زمر برنگم

گفت که تو شمع شدی قبل از این شیخ جمع نم شمع نیم دور و پراکنده شدی گفت که تو شیخ و سری پیش از این
 شیخ نیم پیش نم آمد تو اینده شدی گفت که با بال پر پی من بودی گفت که در سر بال پر پی من بودی
 گفت مرا دولت بود و دادم و بخرم دانک من از لطف تو گرامی است طالبان اعلی از فنی دل
 از دانشهای این زمین بسته اند و برای آن طسیرت و لا تبسوا سبل خاطر از طرق
 مختلفه گشته اند که طایر مردل را امکان طیر این دران سوانست و سمندر
 فکرتی را جلالان دران تضایت پیراغ نیم مردود و انشعاع عقل جزوی دفع ظلمات
 جنالات و انوار کمالی تعلیم علم لدنی از حضرت معنی از خیرت و معرفت آب حیات نوان
 گوی چهره خود فانی و معرفت ذوق رسوائی نوازند طبعی که بکل خواری آموخته است لذت
 شکر خای چو دان **س** همه کل خار و اند این خلقتان شتی دایه و ارباب یستی
 ره باب حیات بی برند هز آب خوار با یستی شک از بیک کس نمی دانند
 شک را انتساب با یستی دولتی که دو کانی جویند دولت بی غبار با یستی
 چون بری بر دلتی هنرست زمین سزایست طالب کار و بار بسیارند
 طالب کار با یستی لاجرم این پرتو مجوی و ازین سر کلبه نشین هنگام
 بازگشتن پیش انک چون شمره تجره کایات و سرج و است توی آخر بودن اختیار
 و سابق باکش و بر خور **ن** **الافان** است بقون لافان باش مست
 که چه میوه اخاید در وجود دولت از انک او مقصود و طمنا حضرت مولوی
 در وقت پیدا ام سلین صلی الله علیه و علی آله اجمعین میفرمایند
 که آخر آمد عشق تو یابند از این فزون بنوشت تو رفقت خدا لاجرم نیستی مجوی و در
 اظهار و انش میوه بلک چون طایر **لا علم الا بالک لا اولون لا ساقون** طمنا بکوی
 که درین کتب نوانی تو بجا میجو احدی از نور حقی تا با نشانی نامراد از مراد
 کم نه و الله اعلم بالقبا و دانستن کم شد که حسد ایل کم باشند است ملاحظه

بر آن آمدن از قید وجود و علامت از سستی خویش راحت وصال بی مقامات
 ریخت و در صبا با نشان مرضع نهادن کج که فرج بی ریخ بسیار است و در هر جمع
 سر و کج بی شاد گرام این اسکا بنیو عقل سبب اند و دست و جل این سینه و طیفه اشکال
 سربون فتنه این احوال معاصر عشق سنجیده شود بر انک بعضی نیازمندان یا بند معد
 از هزار ریخ است و سر قدی که نازنینان نمند بر سر صدر از کج است لاجرم
 تنیدی که نیازمندان راه طلب بعد از مقامات شد اید و تقصیب تنباید از اندوه
 اغیار پوشند و همیشه با جای آن بکوشند زیرا که گفته اند الحاصل بعد از طلب **اغیر**
 بلا تقب **ش** زان روز و نایاران که دهم پنهان کنیم سر را پیش انگیزم را
 دایره دهم نی کم ز سنگ کاسم بی رخیهای سین مد انکرده در دایره کوبن و اورد آینه تو سخن کن
 ای عقل و دایم و بر روی دل این صفت او لیا دار که حق سبحانه و تعالی ایشان را
 از هر غرت در زیر قباب عزت خویش نگاه می دارد و سر غری را برایشان
 اطلاع نمی کارد که او لیا ع قیای **لا یرفهم عیب** کس نمی که کج غیر مو و فتنه
 نیست از برای اخای سین فتنه صحنون به پیر اهل است در مواضع سر و فتنه کجها نهادند
 که نازنینان انبار ااجازت اظهار آن تا نیاید و چون تیرسانی را که بی نشانی تیر نشان کر
 نمی شود و فتنه ولایت را هم در موضع غیر میوه و فتنه **ن** آغاز نمند اینست تحقیق آنچه
 در ولایت را از تیر بنوت عالی تر داشته اند و ازین سخن ترجیح ولی بر نبی لازم
 نمی آید زیرا که سر نبی الی است بر ستغنی فهم عقل جزوی نیست بر آن کرده شد **ن**
 عقل جزوی گاه خیره که کون عقل کلی این از ریب المنون عقل را بر دوش سپین حیرت
 و اخاری به غاری ای سر از ریب کناشش کار در حضرت پروردگار بار بسته مذلت و
 خواری است نه من و با دل چون سنگ خار اند بر کوی لاجرم تبصره و
 بهتال در مناجات حضرت مولی **ش** ای در دهنده ام دوا ده

مرئی و زرعون درستیست . باو آن در هر را در چیست . نوریکت و چراغ بی شمار
ناظریکت و آینه بسیار . نظر در نظام کدکث از ایت و ملاحظه سرایان بنویت نیز
احدیت یکاست نور خورشید چون بر است اما مثلون نور در شعاع او از اختلاف
تکون از الزام شیشاست **ش** **نور** که نظر در شیشه داری کم شوی
ز انکه در شیشه است اعداد . و در نظر بر دو داری داری . از دوی اعداد مستحق
اختلاف بر من دیگر وجود . ملاحظه را اختلاف بحسب تألیفات است ادوات و کما
بیانات است ادوات تنایج تجلیات اسماء صفات در حضرت احدیت الذات زاید
بر ذات بی پس هر که از روی کمال اخلاص که عبارت از بی صفات ملاحظه احدیت الذات
زاید بر ذات تواند کرد و بعد از این اعداد در سراج جنات غرق در سیریکانی بحسب
ذکر شایع اما این شایع را در از خویش باید و زنده بدست آید اگر
همچو این می باشد که است و در بی خویشی تو انوکت . **من خالق اسرار و نور**
در کمال است عزمی اید . **نور آن چیست هو الله احد** . شمس تفریق شد از دوزخ
به حد و زنده رفت عدد . آن عدد و ما که بود در انکود . غمت در شیره که انکود چکه
نور که زنده است او بر روح . در کمال روح را در است . در کونیک که تو ایشان را
که گشتند هم زینک و زبد . دیده در چو زنده دیدم که . تا که دیده و کردید و خند
دید و دیده بود آن دیده . هیچ نیستی و سیری و غمید . طوبش جیک نور الله است
بر جهان نور چه پوشید شود . نور که در جیک خدات . نور غانی صفت جسم و جب
نور در است که در دیده غنی . که آزاد که حش بر مکشد . **قال قدس سره اختلاف**
کراون و چو کی و سکن پیل از هندوستان بر تفرج درستان آورد . ان
در خانه تاریک کرده عالمی بود ای شایع پیل در ان خانه در میر و نذر امید ی و ارد
تا از معرفت او متع شوند اما چون دیده را در طلت مجال مینایی نیست و چراغ هیچ

از نظام کیان در شنایی نی لاجرم کف بر اعضای می نمایند و شرح حیوت خود
بدر امکان دانش خویش باندی نمایند پس هر که در تاریکی کف بر خط طوم او بود
یکوید شکل پیل چون نادرانی بوده است و هر که بر پای او دست نهاده نشان پیل را
بشکل سنونی داده هر که دست بر پشت او نهاده پیل را بشکل تختی با زخرا اند . **میتند**
از نظر که گفت نشان شد مختلف . آن کی و دانش لقب که این است . در کف کن اگر شمی بد ی
اختلاف از گفتن پیل شدی . جسم من چون کف دست پس . **نیت کف** اگر نه او دست من
مر چند در باب معرفت الحقیقی و انی نیست و در تعین آن حقیقت اشارت کافی نی و کما کما
گفتی آید **نور** ای پیل از دهم قال تیسک . خاک بر زرق من و تیسک
انام آینه آن بکشد شیشه که میگوید **الحمد لله علی اتی لصفه سکن فی الیم فوق من و تیسک**
من ان می قانت پیل او سکت باقت من الهم لاجرم نه یاری گفتن است
و نه مجال نمون پس میگویم بتلایان عالم شهادت که درین تنگنای ظلمانی بکفهای حواس
جهانی مقصد حقیقت الحقایق و متحقق از کینیات افعال و صفات خالق اند و هنوز
چراغ دل از آتش عشق نیز افروخته اند و نیت مستی و سرور خویش بنمای نه خفته کف
و تاریکی می نمایند و از آثار برادر است لالی نمایند و پیل و ابرو از روی شغال گشت
که عقل جزوی و دپای او دهم و خیالست می نمایند لاجرم بعد از او ایک خویشی و
نام دیگری نمند و هر یک از نشان دیگری میدهند اما حکم **الله قدس سره** دست در انک
مر از دامن کمال معرفت او کوتاه و عقل در اک جلد در پدایی جلال عظمت او کما است
پس زمانی که برومند بنیر مجازیت و در نشانی که از دهمند با حقیقت انباز مستعجب
کار است چه که بنده از اینست و لیکن نیز از اینست زیرا که اطلاق اسم چه بر هر کل
مجازت زی تفهیم که شرح او بنایت در اوست و پشت و خط طوم و پای پیل از
پل است اما پیل نیست سیات که بیان اسرار تو حید با کز طبعان غیر طریقت

و فرموده او را از انانیت دور انداخت و لای قریب موتیت بر او اذیت تا جاذبه
 مودت شایده گشت و شایسته شد حضور ابا و دست و موجب غیبت گشت از
 غیر اذیت شایده که بجز شایده تره معاینه داد و معاینه با عیان بهوت حکم
عالم الحی و منی الباطل و سطوات تجلیات ذات احدیت مستی موم سالک گشت
 از عیان ربوبت و درین مقام سالک بعین عیان شایده از غیب تواند کرد
 و او در میان فی و مطالع اسرار ملک کثرت او را دست و ملا از ستی انانیت
 او نشانی نی پس و اگر در عنوان و جبروت و در غایت و لایه جبروت بتجلی شود
 شمس و یونیت از آسمان عبودیت و سر بر زند **و اشرقت الارض بنور ربها** و روشن
 کرد و بتجلی از آوار الوبیت و لایل **الله و السموات و الارض** مرسن شود و بعد از ان
 تحت الطاف از کلاز ان لوکم فی ایام و بزرگم تخت دم بدم و زیدن کیر و تاجدی که
 در عین شمس تاب مروت انتحاج پذیرد و انفس فی المشرق لاتال قد کان ما کان بثر
 لا اوج به تطن خیر و لا سال عن الجبر پس حضرت مولوی برای اشارت نسبت با مقام شرف
 اخس خاص کثر از شرح سلوک ایشان بتقدیم رسید میزاید **این سخن هم ناقص است و اثر است**
 این سخن که نیست ناقص آن است **و در گوید زان بفر پای تو** و در گوید هیچ اران ای وای و
 و در گوید در مثال صورتی **بر امان صورت عیسی** **بما کس این را از میان تیر**
 نهاد یک از تم اعیان در خزان اسیر از تو ان کشاد اسرار نهایت این روشن و اگر طیران
 با پر و بال محبت است میزان با جاذبه احدیت فکر کم و ان از تهنان ملت محمدی شناسند
 زیرا که در کمال محبت خاصه جیت است که از هر کمال تجربه و تیز ذی اختیار است و
 پناه هم غمت کار کار است **الم یجک یتیمان** و حکم و لاتر و مال الیتیم دست و
 یتیم که مال یتیم است بچکس نتواند ذکر بتابعت چپ که قیام نماید و دیده دل بشایده اسرار
 نشیون بچکس اندک بشاید و از در محبت مرید محبوبت مرتقی شود و عدا ای جفایت بعدای

و نهایت بتدل کرد و اندک اندک پای دل از خفس آب و گل پر و ن آید بتجلی
 که غم ظفر غازی می مع اند شد و کار ایت عذر بی یلمنی و یستی بی انانی ابای خوشک
 و صبا بی خوش که اری خمار و شش کند و بتل از تشریب طالب بتل خزان احدیت کرد
 و نظام از بشریت طالب بتل خزان احدیت کرد و در نظام از بشریت زین قرة القلوب از
 تجلیات حضرت رب العالمین در یاد پس حضرت رب العالمین در یاد پس حضرت
 مولوی از برای تحریر بر اکتساب این سعادت کبری و زغب نهی این دولت عطی در فاطمه
 این طفلان شریفه این را **ایستایان دام غمت و جاو**
 بتجلی چنان که اندر زمین ترخانی بیای فی بین **لیکایت اتلی کنی** تا کار از ان
 در حاکم که از اخیات زین کل **این جایش را در شمس کل** **چون حیات از حق کیری ای**
 چون شوی مستی از کل بی ثانی **غیر حاد چون زوایه بکسل** **لست خوار شد مرا و ای**
 بسته نیز زمین چون جوب **چون مقام خیش از قوت تو** **زیرا که اچیت ان اعف خزان**
 محبت از برای تو کمره و اند و شایع خزان حکمت بدست شامت تو **بهرد و طای و اشرقت**
الی و السلام تا از اند و اند و ان شایع جمال جبر و تجلیات حضرت و الجلال از خیره
و الذین احسنوا الحسنى و زیاده بر سر افشاند و لا جرم از عالم غیب التیوب همیشه طلب
 قرب القلوبی باش و جز بکر و طبع السی سیر و قرة قرة جان جز از مساده جمال جانان نبوی
 و در طلب غدای روحانی از حضرت روحانی غیر آنک خباب مولوی میزاید
 ای آن دل که به از تو شای **مرد و آن دل که به در و در جانی** **بیر آن روز که بی زبجان کرد**
 حج از طبع تو کار خزان **نیر بهی که از از طای** **تج دوری که ز شد تو پانی**
 ای آن دل که ز عشق تو آفر **بجز در خج شود صبح یکانی** **سخن عشق چری در و در و در**
 جز بکشش و جز باقی **مریم و دل شود حامل از اسیر** **تا امانت ز شانی بنانی**
 حس چو در و در و در **از جان تا به دل بجان** **غلت مک و آرا که در خج**

وز غم آنکس را بره بمانی زنده . این زمان جدید کن تا زمان بازمانی . اما از آن دم که زمانت بمانی به
رحمت که زمان را است بمانی . اب جیوان لب جیوانی زنده . ام آینه دانسته که چون طلق
از شیر باز دارد از ابتدا القهای قوی پیش و یازده حقیقت از کاندک در پرورش و منداست
که سده او قوی گیرد بعد از آن سرچرخ اید از روی او در کنارش مندا لاجرم او چون
طنل دل را از شیر تنات دنیا باز داری او باید که بدای حرف حکمت بر درش او بکالی
زیر که انوار حکمت از روی مابست با ستاره حرف شایستی با شیر تنات جهانی دارد
پس طلق دل را طاعت منظم آن باشد و چون ازین نور میرتوت گیرد و مرآت جلالی
رو حایت او صفا پذیرد و ای انوار بی حجت حضرت سبحانی گردد و منظر تجلیات سما و صفات
رحمانی شود و سیر طیر بتدل پذیرد و جذبات الهی در مرآت صود دست سالک گیرد
کمال قسری . **سنت** حرف حکمت خود که بشنود . سیر . از توبی حجت را ناپدید
ناپدید اگر دی ای جان زوا . تا به پی بی حجب دست برد . چون ستاره میر بر گردن کنی
بلک بی گردن مهر چون کنی . آنگنان که نیست دست آدمی . مین کو چون آدمی مت آدمی
و از عایت مرستی ثواب خطاب حق . اشتی منت به محاطت غامات مسدود نگاشتی
و حایا دین بندار مانع شده که در سنگام آمدن سپهر دریای غیث و در طسیر دریای یاسی پند
و بیخ علامت سیر این فی از لاجان در یاسبار استفسار کن ما و ان که در سوز بحر
نیر هیچ مثل بی علامت نیست و طغی از حضرت مولوی میزاید **سنت** اما ای آمدن یادت فاند
لیک روزی تو بخوانم خواند . سس اکدار . اکدار . که سس اکدار . اکدار . که سس اکدار
فی گویم ز اکدار حامی منور . در بار تو ز دوستی تموز . و در اجنت که آفتاب تموز
بند نافه است و ثمر جانت حکمی یا زاشت لاجرم از شاخ تنفقات درخت دنیا بدین
بر تو اثر گذشته است و جان و دل آ لایس این آب و گل آغشته و در کز دست
آوردی وطن اصلی و امن جان گرفته و حدیث حب الوطن من الایمان از خاطر

پروان رفته است **شیر** . و در ای جان بیک خیر و خیر . سرق در بای معانی که اگر کبری
بر کشتی ریس منزل اگر یادت است . کن اینزه کزین خطیه هم در کتذ . رسیه
بروشی ازین آب و گل و آبیک . فی ماران برنده و کتی کتبی . مین به بکن و در جی و الی بجا
پیش هر که دشمن جنگی کارگری . سز دشمن میری شوق در غوب . که از که حلالی که چه قمری
نشان بجکی است که از شاخ درخت دنیا چون رود برنده شوی و پیش از آنکس غبان اجل
دست تصرف بر تو دراز کند از شاخ شاخ روی یک از شاخ بکاح بر روی بحدیث مرآت قبل از آن
عل کرده باشی و روی بیزیت برطن اصلی آورده باشی **سنت** این جهان بچون درخت کجایم
در جهان بر مای نیم خام . سخت گیر و خامه شاخ را . زانک در خای نشاند کاخ را
چون یک بخت گشت برین بکنان . ست گیر و خامه شاخ را . جان میرین بشیرین کار بخت
کار عاشقان سرخه است و در بال خورشید پروانه ای آتش ما ختن کار پروانه محبت
از خسته آوری **سنت** زین و نه جان از جان شدت در آن . بعد عشق تو منوخ شد که ان جان
پیش عاشق صادق جان جبهه دلا و تیر برک ز این کستانی . سز از جان مقدس بهای جان
ز کتری تو زنده از جیب شمع . و ککی زو از شیره باد بر سنج . می و بد بکرم اینت از این
ای دل تا بکی تو باین جان خسیلانی که قناری با قند و تعلقات حمانی از آن حجت است
که در عرض جان عناک مشا هده روح قدسی پاک نکرده و در رک سر تعلق آثار از اوقات
قوی طلق او اک کرده پس حکم خاست الهیه من قوت المدفوع بدین جان تیره آویخته باد و با وجود
لب تشکی آب حیات ریخته **سنت** چه دیگر مانده اما بس کشتش . باز روح القدس که بدی شش
نیست تو کوئی هم کوثر قدیق . فی من و فی غیر من هم تو من . زیرا که چون اتفاق حدیث
جنت برت اضافت پذیرد . شکایت بتانیت بر امع طریقت روشنی کرد و راجا جلیلیه با زوار
حیث روحانیت منور شود و صباح روحه بار نور الوهیت اثرات یابد و موسی سر را از
جنت و حدایت نه ای انی اما الله رب العالمین در مد اختلاف جمات محو کرده و صد تراشید

مستأشی شود ابناء من اطلس پذیرد اجزای اندام باید مطهرت و حدایت حدت بجای
نصد است چیل طور اناتیت را نصد که در کس دارد و موسی و عایشه و ابراهیم و ایزد
پس غیرت موسی و عایشه و ابراهیم و ایزد و عایشه و ابراهیم و ایزد و عایشه و ابراهیم و ایزد
و حدایت ماند مستأشی پذیرد اجزای اندام باید مطهرت و حدایت حدت بجای
لاسر یک مستحق کرد و در کل بی ناکه لا وجه له الحكم و ایزد و عایشه و ابراهیم و ایزد
ادیت و لکن اندری ظاهر شود حدیث و ایزد و عایشه و ابراهیم و ایزد و عایشه و ابراهیم و ایزد
بجای نصد و بی یمن اطلس پذیرد اجزای اندام باید مطهرت و حدایت حدت بجای
فی توکلی هم کوشش خشتن . ن من و بی غیر من هم تو من . توکی تو نیستی ای خوش و یمن
بر کوه و دریا عیش . آن تو ی رفت که آن دصد . تو من است و عایشه و ابراهیم و ایزد
و لکن و بی ازین حدیت با محرم را از تو ان کنت و در سر وحدت در طرح بر شناسان
خشتن تو مانده کنت که در عایشه و ابراهیم و ایزد و عایشه و ابراهیم و ایزد و عایشه و ابراهیم و ایزد
زبان کجند از چشم و دل خشتیدن اغار نصد و روح بی واسطه صورت شرح امر از باز و در کمال
تدیس هر . **سنت** . دم زن ناشی از دم زبان . آنچه ماند در زبان و در بیان
دم زن ناشی از دم زبان . آنچه ماند در زبان و در بیان
آشتی که در کشتی نوح . کلام بی عارف و صورت مع بزرگ کشتی نوح است و اعتقاد
تو بر خلافت انسان و فصاحت بیان بمنزله افتاد کتمان بر علم آشتی درین باب خبر بلا
و طوفان عناقشتی نوح از دست گذارد و برت آشتی امید نجات دارد . **سنت**
مجر کسان آشتی کرد او . من نجام کشتی نوح علف . کنت بی من آشتی اندر ختم
بجای نصد و ختم بعد از بی تا آخر نصد شرح **قصه نوح در صحن این قصه**
برام از ان قصه و فتوح و غلص این قصه آشتی که نوح بی علیه السلام مدت نصد
چهار سال بار حضرت ذوالجلال قوم را دعوت کرد ایشان را با استکبار اصرار

نوح و درین مدت طویل ایمان آورد دکان و انیل من الکیل بر اند چنانک از حضرت است
علیه السلام منتقلست که در کشتی نوح شت نصد نوح و اهل او بر سرش نام و عام
باش و نصد ایشان از محمد بن احسان مرید است که در نصد نوح و اهل او بر سرش نام و عام
منتقلست کس بر نصد نوح علیه السلام از امام استکبار و علف و امر از ایشان غم نشد
حضرت الهی و بی دستا که شناع التوب در دست قدرت است یکس بی سابت عایشه
بجای استکباری بر نصد نوح است و در دعوت دخت کش و اغو مکن بهاس که نیز این نصد
غیل که ایمان آورد مذکبی دیگر اطاعت نصد نوح که در انقیاد نصد نوح کما قال تعالی **۱۱**
حی الی نوح انه لن تو من من تو مک الامن قد امن فلو یقین باکا نوا یفسدون
و زمان آمد که کشتی سازد در ماضی بلا خط قلم و الحام یا بر دارد در استند فاع عذاب
از قوم خیش بکش و در روی و علف در بیان احکام تقاضا و شش که ایشان دنیا
سلام با غرق و در عیشی سخت اخلاق **واضح الفکر با عبا و خیناء لا یجنا طینی فی الدین**
ظلم انهم من قوم پس بر زمان الهی و بی . الحام حضرت پادشاهی نوح در بر نصد
یما که در ترین مصلح بر دنیا کشتی ساختن کرد قوم بر بی خدی و نصد و نصد و نصد
بی کشتی نوح حضرت نوح را ابد کنت نیا و نوح کنت نیا از با اس بر علی غافل
و از خاست نصد خیش و اهل انچه ن در نیا غرق و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد
ع . و نصد و نصد کما قال الله تعالی و یمنح الیک یکلم تر علیه لا تو من تو بر نصد و نصد و نصد
نحو انسانا نصد نصد کما نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد
نام کرد و نصد کشتی سجد کرد و در عرض او بجا کرد از نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد
ساج بر و در بطین داشت در بطین اهل و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد
درب و انعام و در اعلی مردم و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد و نصد
الناکس کرد که شخصی اید که نصد نوح را اجابت شام کرد و باشد عیسی با ایشان

پروان آمد و طی حاکمی از آن مل بر گرفت و گفت میداند که این کیت گشتند خدا و رسول او اعلم
گفت این کتب بنجام است و عصا بر آن توده خاک نزد و گفت قم بادن الله در حال بر خاک
و حال از سر و روی خود فرو بی افشا و در آن حال ایستاد بر و پدید آمد عیسی علیه السلام
از و پرسید که در حالت ملاکت چنین پر بردی گفت فی یا روح الله جو ان بودم و لی بستم
قیامت بایم شده است و از شدت محافت قیامت بر گشتم پس عیسی گفت ما را از سینه نوح
خبر ده گفت طول او را در دویست کبر و عرضش شصت کبر و طبقات او بر طبقه و از برای
و از برای خوش و طبقه از برای انس و طبقه از برای طیر عیسی گفت عدد و با ذرات کاکت
پس دیگر باره خاک شد بعد از آن زمان آمد از سر جانوری حی و بی حی و تو اهل بود و طای
ایمان آورده اند بگشتی بر نشانی ایشان بر سرج زمان هم رجب در گشتی نشسته و صد
چهار روز در آب و در یک با وجودی استغفار یافتند و روز غایب از گشتی زاده و
از علی ماری عن قتاده چنین روایت که حضرت اعلی مت عشق را از عرق نگاه داشته
بود گشتی کرد پست هفت بار طواف کرد بعد از این بر جودی استغفار یافت و در
منوط نوح علیه السلام از برای شکر روزه داشت و دیگر از این موافقت نمود
در آن بر گشتی نشسته یک مهر نوح را گفتمان بود و بروایتی با نام از گشتی دور بود
نوح گفت یا بنی ادرکب معنا یعنی ای فرزندان ما بر گشتی بر نشین و صاحب کافران کزین
مهر کن کاین موج طوفان در کتا دست و پای ایشان را زد گشت یا بقرست بلای شمع کشش
چون که شمع حی فی یا بخش قال سادی الی جیل بعصمی منی یا و گفت فی زخم بر آن که بعد علم
اکم بر از سر کردند قال یا عاصم الیوم من الله مین کن که که گاست این زمان جز جیب
غریب اند و اما کن که او یان ساجده بر ابدین دعوه لاجه فراموش کرده ام نوح که
مهر کن تا وقت باز نشت یا خدا را خورشید انبوت تا کنون که دیه آندم نیکوت
اندرین درگاه شمرانان گشت جدا اند قدیم و پادشاه حکیم که صفت او لم یلد و لم یولد

290

نیاز از نذران او را در کار است و نیازی بایان در حضرت او نذر او را در کار که ایمان
بر روی مشیره و تارند و جزوه زندگی اندین حضرت نذر اند اعتبار گفتمان گفت با ما ملها
ازین نطق کلمات کنه و گاهی حکم آور است و گاهی تهر آشفته و مساللات تو در کوشش نرفت
است و دم سر و تو سر کر تا نکر فیه است گفت ای جو ان چه زیان دارد اگر پند پر در کوشش
بچنین نذای لطف نوح می گشت و گفتمان بجا ابا عقیق بی گناه حکم و حال معنا الموج و کان
من الملقه بین مرج نزار ان طوفان انکیز در میان مرد و حایل شد و نادانوح ربت
فقال رب ان ابنی من اهل و ان وعدک الحق نوح گفت ای کریم ساز و ای پادشاه
بنده نواز و عده کردی مرا تو بار ما تا باید املت از طوفان را دل منادم بر امیدت من سلیم
پس چه ابر بر کسب ازین کلیم بار خدا با نذر از اعلی منت و ده وعده تو حق است و تو عالم و
عادل برین بدگان قال یا نوح ان ابیس من الملک انک علی کفایت او از اهل و خدایان بود
خدا نبردی تو سپیدی و کبر و ذانی که جزو آیت چون بر آید بنیر از بر کنن هیچ کار
که را نشاید ملاقاتی یا بلیس لک به علم انی اعطیک ان کنون من الملکین از من التماس کن
چیزی را که بر کن آن اطلاع نداری و از منت حضرت ادر اقت نیستی و من ابو اب
ضایح بر تو مستوح داشتم و بهایت بی عایت بر تو کاشته تا تو در ملک جلالان خط
نشی و از برای پیکار آشنای او حرم یکا نکی کبری یکا کی نری ستن
گفت پزارم ز غیر و انت غیر نبود انک شد اوقات تو می دان که جو نم با تو امن
هم جنانم من که ماران من شادی جان غم گفتن من آیت و تو دیدم جهان من از تو
برای قوی است که در نه مجال اتصال باشد و امکان انفصال و ثنای التی که در پیش
یاد ای گفت و گوی و نه مجال کنجایی قلیل قال من جو مای و تو در بی حیات نذر ام اطلت
از کنج در کنار کوی تو نه ملول ترین علتی پیش ازین طوفان و بعد ازین مارا نکود ای
ایجاد کار و اندر کار که اری مرم جان محسوس ما جز به نام تو نیست و راحت جو ارجح

جزایا نام در نیت **ششم** بابت و کرم نه با ایشان سخن . ای سخن بخشش نو دان کهن
 که عاشق ز زینب کویر سخن . نگاه با اطلال گاهی باد من . دوی در اطلال که ده ظاهر
 او که میگوید به آن خدمت کرا . کویش هیچ شرف الدین عربن الفاضلین خبر میداد **ششم**
 یا فخر القلب المحزون انا الذي . اصحت فيك مولانا و محمد . قال ابو الاسود ان غارة
 الجحش والبراد و ادي السرا . كذا نكثتم لقا حبيدي . و ادري و اعلم ايا حال طرا
 لم يبق لي ارب سواك لاهوا . لا سواك كل من قال انرا . انا غرق في سواك صارت بحبي
 و قفا الجحش لا يباع و وثيرة . مهاتم عمر اياي عا . ش و ادي لائل و با اشي ادي
 قضا با و لیت من ارضی . انی لیرک لاجب و لا ارا . الراجح من نظره نظر من توبی
 و بانگر از دل میکنم تو گنجی دوی و دیده خد این در پس پرده اطلال وجودات بیک ذات
 نمی دید و کوشش از هر چه من از است طافان بحسنه کنشای حکمت نمی شنید **اما متن**
 شکر طاف از اکثرن بکاشتی . و ابط اطلال و ابرد کشتی . زیرا که ایشان بی صدا بودند
 و نه از آشتی نمی شنیدند . من جهان اطلال و ابرم خطاب . که صداجون که در اگر جو آ
 ماشی مشنوم من نام تو . عاشق بزم نام جان آرام تو . دوست داشتن بر منی که در
 از است که تا نام ترا اشتابشند لا جسمم که در او من غیشی ماز و نام تو میگوید
 تا بشنود زیرا که تنای عاشق است که نام تو عضو بود قابلیت خویش لذت از
 مجرب در یاد زبان از گفتن نام او و کوشش از شنیدن پیام او و دیده مشاهده حال او
 و دل از ملاحظه کمال او . کنت ای نوح او تو خواجه . حر که دانم بر آدم از شری
 بر کفان دل از تو بکسم . لیک از احوالت آ که میکنم . تا بدانی که ز ایش و حبیب
 اصل نیت اچ است خسی که خواص بر ملت و شای است قریب و خویش مصطفی است
 و محرم خلوتجا نه بکرم یاد و شای که بیکان از دین و متجانب از طریق بینات
 از نام خدا و بارگاه و از را اندکان در کاست نوح میگوید **ششم**

برخ هر کس که نیت داغ غلامی که پوز من بود دشمن و انعام اوست . مالحات که
 اطاعت بر آستان رضا مناده ام . و ز نام اختیار بدست احکام قضا داده اگر
 غرق طوفان بر سر من بگازدی تر نشوم . و اگر ملاحظه برانی که هزار بارم طالب طالب آستان
 دیگر نشوم **متن** روزانی غرق میکنم من خشم . حکم تو جانت من جان میکنم
 حکم انک این فارض میگوید **سر** فرایتنی سواک نیست . بکسوت و مارایت خواگا
 که اگر لطیف قلت قلبی . طرذ و حین . اقب لا فلاکا . نکر کم کس او که نمیر بکر کم
 او بانه باشد تو شمس . هر که می نکر کم ظلمت تویی پیم . ازین بیان همه در چشم من بوی
 چون میدانی که مستحق محبت من است و با احاد این مرد و غیر تو نیست هر چه را دوست
 دارم و هر چه روی آرم مستطوره نظر من تو باشی من از صدف که بر جویم و در پی ناز
 از برای شک از فریوم در صورتی قطره بر منی افکنم و در هر مصنوع شامی صانع میکنم
 عاشق صانع تو م و دشک و صبر . عاشق مصنوع چون باشم حکم . عاشق صانع خدا باز بود
 عاشق مصنوع او کار بود . قال قدس سر . **توضیح در بیان این دو حدیث** که از مشا و بالکثر
 که بدست دیگر که من بگم بر من تنهایی طلب با سرایی و این مسئله نیز متواتر است که رضا
 او را نکر که دست پس اگر بنده بکند و تفاق که قضا و خلافت رضا و هر کار شود و اگر رضا
 نه هر ترک واجب کرده باشد پس بنده را دین و اقد چاره چست گوئیم که کفر
 متنی است نه قضا و قضا بر رضا بقضا و احت به تقصی صای جمل نیست کسی در میان
 و متنی نیز قد کند اهل نیت چنانکه در عایت خوبی و دل فریب کشیدن پری از نقاش
 غربت در عایت ریشی و مسابست کشیدن و بدو نیز مرغوبت خوب تناس با نکر انک
 او هم تواند دست کردن هم نکر **متن** که کشایم بحث این را من ساز
 با برال و با جاب آید در از . دوق نکر عشق از من بود . نقش خدمت نقش و کوی شود
 چنین بحث با جت و اولیها طریق دل به دیوت و دوق **تعال** . قدس سره در بیان

انک جبریت مانع بحث فکرات است بر روی دو سو بر وقت آیند و آری رسید و فرمود که
سپیدی از محاسن من می باید کردید که عروس نو آیین گزیده ام و دلر بای نازنین
پسندیده نام آیند و آری الحال زینش او کند و پیش او نهاد و گفت بسیار از سپید
توجه کن که مرا کار افتاده است **تن** پس تو دانی دین مباحث
که ترا اینها نداد در دین صاحب باخویانی غنیض القفای را بر لب آبی دید علت
مالخو لیا و در ابدان داشت دست بسلی بر کردن او بر او داشت مرد بهار و بر تار
سلی ز تنه گفت از تو مرالی دارم او را جواب من پر دار بعد از آن در مجازات
من هر چه میخواهی باز چون کاجی بر قفای تو زدم بکنک طراقی آمد این بانگ دست من بود
یا از قفای تو گفت مرا جندان در کردن هست که پروای فکر کردن نیست **تن**
نوکی در روی غمین غمزه این نیست صاحب در دین مکررین است شراب تجلیات جهان
سر قیل و قال نیست و سر خوشان باده وصال را قفای طیف خیال فی درد کشان خفا
و جو جینان باده پرست زاپروای خود پرستی فی و بارای اظهار پرستی و سر مباحث و جدال
بر ذوق قیل و قال ترا اندر و جیران و دنگ شود بارتنگ جو دیکند و با وجود دردی در
در میگردد عشق آب حیات از دست خفته بخشد از درگاه می نشان پیشگاه
خود و نشان بنویزد از طریق عربر و مستی و پیچ و دی و باده پرستی و غیر این سال
نکوی **تن** بر ارد مست ز ریم که باده خوم ز پیچ و دی سروریش بسط گم
ز چگاه در درگاه نیست آگاه ز چگاه خرابات روی آوردم هر دو که در آورده انک در
ز سال او در نیاید اگر کم و زانخ تر فلک کشت سینه تنگ لطیف تر ز ترکست سینه تنگ
ز کان جلایان خرابات حکم که من سادات سار دردی دم شراب غنا عالم شد سینه
تر از رحمت بر سینه جو ارمدم تر از حد شام خدای عالم را که بیک عشق و از تنگ خویش
چه خاک شاه شد از عوان غم چو مات شاه شد در جلالت ابرام چو اندک برادر خورشید

شدم بفضل خدا صد هزار گم - من بهشت خدا و لیکن نام من **تن** که در نشاء و در مردی که انتر دم
و در تر فلک درستان سرخشی - ران مرد که او را بشق روزم به آفتاب سادات رسید و حل
و رسد تو ز جو بر شیده ای هم خوش باش اگر ز خوف قهری - تر از قند دریدی زبان تهر دم
شول بار باغبان پر دازد صاحب سر سلطان محمد در بان سازد و شیشه طلاوت در در
حاجت در مان نیست خدا و غمین الیتین را بر روی رسیدن نشان نیست یا بنده
پرست چه کند عاشق دیدار حجاب دست را که کند شناسنده و آن را الفاظ دست نه
عارف و قایت را هم سانی کرد در حل سانی روی نماید و لهذا چون در عهد رسول علیه السلام
صحابه بملم قرآن مجمع احکام میکردند در استقام اسرار حقایق کتاب و در استقام
نکت و قایت فضل الخطاب استقام تمام بتدیم میرسانند - در صحابه که بری حافظ که
که چو شوقی بود جانثار اسپه - ز انک مغزش چون در کند و سپید - پرستشاد پس بدین و کینه
چو در بادام را چو مزبخت پرست کم شود صفات قدیم چون تجلی کند وصف حادث عدم
الفاظ حادث قرآن معنی قدیم است و کتا سلو دین الدقین و اسمای کلام منشی ملک حکیم
اگر از شناسایی آشنایی با عالم آن معنی دست و در با صور الفاظ پرش نیر و از
از د و شاهد معنی در منکام جلوه با آفتاب حجاب سازد - آتش تادریک و آسین نیست
از دنگ و آسین باقیست انتفاع از دنگ انا چون جلالت منک آسین سازد از برای
الطهار کمال جلوه آغار و حکم لاتی و لا تدره آسین که از دنگ چنانک تجلی صفات قدیم
ز عقل جزوی که از دنگ سایه را از لالت بر خورشید است انا هر جا که خورشید تابد
کی نشان سایه در آنجا نیاید چون تجلی کرد از صفات قدیم پس بر زده وصف حادث احکیم
لا جرم در عهد رسول کریم حافظ کتاب قدیم کم بود **تن** ربح قرآن هر که محفوظ بود
از صحابه جل فیضی شدند - و اینجست که در عهد نبی از اوردن ستلزم اعلم با سنده بودند
حضرت خواجه علیه السلام فرمود ازل الناس لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله

مراد حق درانی مد کرم است که عمر و منی آنکه عزم و بره را در ده سال یاد گرفت
بسیار و در کشف از معانی حفظ صورت و سبالی بنا در ده سال سلطان جهان را بست
چنانکه اسد از الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه جمیع قرآن هم بر پنج ترتیب
عثمان محفوظ بود و هم ترتیب ترویل و بی مضبوط با وجود آنکه بن سواد که اعلم صحابه
بود و در یک با سبکشان از سر از نواحی فایده الکتاب در حضرت امیر مبنی اند و غده
اشتغال نمود و منتهی زبندی از ان قسم فرمود پس مکالم احسن جمع در میان صورت
جمع حضرت مولوی قدس سره اشارت می نماید **سنت** جمع صورت چنین مستثنی
نیست مگر جز سلطان نکرد و چنین سستی مراعات ادب خود نباشد عجب منکام است
در معنی بدالات الفاظ حاجت طلب دلیل بعد از رسیدن بطلب نشاء ناشائی
بعد از قارب با هم آسان جبه روحی زردیان عین ناشناستی است و برای ماری
تعلیم غیر سرده باشد و از خیر از برده خیر آینه روشن را احتیاج صفت نیست در
منکام شایع حال دوست حاجت بنامه رسالت نیست و از حق با عیار در حضور یار
نزدانیت بلکه ذکر جان در حضرت جانان که ان **سنت** کمال قدس سره
بهشت نام جان کرم زنی • حدیث داستان کرم زنی • تو آغا حاضری سرم نیاید
که از من بتان کرم زنی • بهاری صد بهار از تو خجل شد • من از برک خزان کرم زنی
جهان کم گشت است شکا • چنین مردانان کرم زنی • تو دلمه پرازد و دین است
یقین از کان کرم زنی • بیاتاروی تو هم چه خوشید • کوناک از نشان کرم زنی
مر آقام عشاق است • در کرم شنان کرم زنی • چه عاشق کشته ام بزرگ علان
و کرم از دین کرم زنی • همه عالم چه یک نقطه است • چه کرم زنی و آن کرم زنی
چه لطف شمر بر زهد و دقت • من از کرم نشان کرم زنی • التماس بنامه و پیغام اشتغال
بوسالت و سلام نشاء طلب دل آدام است اما بعد از یافتن قرب وصال دوست



نام و زبان پر و نیکو است پیش سلطان خوش شسته قبول داشت با بدجنس نام و رسول
داستان مشغول شدن عاشق به عشق نام و خواندن و مطالعه کرد **د**
عشق نام و محصور عاشق و معشوق آنرا ناپسند **د** **اشتی**
الدلیل عین حصول المذلول قبح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم و لریبایی
از عایت لطف و کرم و احسان و نور فضل و امتنان بی دل سیدای عاشق بر شش پیمانی
پیش خویش نشاء بود و از برای تنال مراد تعلیقات جمال آن کر سینه چشم و بسوی
خوان وصال خود خوانده آن سرگشته را چون دولت وصال دست داد و بهادت
شاید جمال مستند شد نام و اگر در انبام نوشته بود در علیان اشواق شرح سوز و کداز
و بیان مکت و نیاز در مطای آن اراج کرده پرده آورد و بطلان خواندن آن
اشتغال نمود **سنت** گفت معشوقش که این نیست • کاه و اصل این عمر صنایع کثرت
من پشت حاضر و تو نامر خوان • نیست این باری نشان عاشقان • با وجود آفتاب روشنی
از کرم شتاب مجوی و از کناه چش آب در پی سراب پیمانی چون منظر در نظر است حضرت
انظار کرمی وقت نظاره بکار و منکام شکر و رحمت بهار بر تری خار کرمی چون آفتاب حیات
یافتی حکایت طبع ظلمات و از روشن کن چون بیخا شستبانی و مان بر بند چون خم صنایع
کن طلب دلیل تر و حصول المذلول است قیامت موسوم است و اشتغال تعلیم بعد از اضمحلال
سستی و مذموم و طری نام و وجود از غلبات اشواق نام و اشتیاق بخوان عاشق تیره
حال آشفته متعال گفت آری تو آغا حاضری و بختم در حمت در حال من ناظری اما ضا
کالی که پیش ازین در شایع داشتم حالی از ان بی نصیب چنانکه از این آب هدایای فیه
بردم با فته ام و جای که از دیشد آب خوش کوار چشیده بودم شستبانی اما غدرین
چند آب می چموند و در ان جام شراب می یابم **سنت** آنچه میدیدم ز تو پاید و صل
نیست آیدم که چو پیم وصل • معشوقش گفت که عاشقی با پیش و تش غیر ما را از لوح دل تراش

کاند یک دل دو دوستی ناید است چون مراد تو از دوست داشتن من اکتساب
 دوق و حالت باشد پس بحقیقت عاشق آن حالت باشی نه عاشق من و بدان جهت این
 پرده اختیاری نی نی شرکت در مشوق نیاید چون دل یکست دل دارد و نشاید هیأت
 هیأت این است یا دعای الحجه من ملاحظه تو را حاصل الله معی جسد من قلبین میان دانه
 کناری طلبی و از دوست تصد طلبیدن که ایی دوست جت و جی دوست کردن عاشق
 اشتیاقی است از هر طلب برخاستن در مشوق کم کشتن کار عاشقان بکنای عشق را کار
 نشان بی نشانیت و رنگ بی رنگی بس عاشق بی رنگ از انت کو نشان پذیرد لا
 کیف لوجب ظان لونی عن حال غم غده استی الجوابا عشق در کنت کتر احتیاجها بود برابط
 فاجیت ان اعرف پیدا الله عاشق در عشق منظوم بود بسبب غفلت لکن هر یک گشت پس عاشق
 خواست از میان بگریزد و گشت قل الله نم درم پذیرد و از جو د که اعظم حجاب است
 گریزد و از یکا یکی به امن یکا یکی در دنیا ویز و سر و اینا در جمل متین نشود و ابراهیم
 تمام کرد و آری تا عشق آتش غیرت نیز و از سرستان غیرت نشود اندستی
 سر هم عاشق از میان بر نمیزد و بجز ازل با بحر ابد در نیامیزد دست عاشق انگ
 او یک نبود مبتدا و متناهی بود چون سایی اش مانی متظر هم سرور ابد و هم سرور
 میرا اح الب فی موقوف حال بند آن ماه باشد ماه مال چون بگوید حال را از میان کند
 چون بخواد چهره را اجان کند تو جید در عشق نه است رودت ز امکان وانی بل آنست که
 او را یکا نه باشی و او را یکا نه باشی محبوب حتی در طلب بودن موقوف حال نیست یک
 حال موقوف اوست **ستن** حالها موقوف عزم برای او
 زنده از غم هیچ آری حال عرضیت قائم بودست خوشا انگ اعراض از غم
 کرده طالب بیزد من اوست و لبستکی سایه نشاید زیر اگر سایه و یا سبزه
 ماه و آفتاب بر توی از ان حالت در یکی در مرض اتول و حدت انسال

لاجرم خلیل حق محبت بران نورزد و یک جمع ماسی در محبت بالقات نیز و **ستن**
 انگ نعل باشد که آن این نیست و بر لاجب الا طین ابن الوقت بودن کا صوفی
 حال جوت اما از هر وقت که کشتن و طیز مانی پاکیزه خواست **ستن**
 ست صوفی عرق عشق و الجلال آن کسی فی فارغ اوقات حال عود نوری که اولم بود است
 لم یلد لم یولد آن یازد است و چنین عشقی بجز کر زنده و زنده وقت مختلف باشد
 زنده از او و اک این هیأت با بر سس باشد و چهره مراد و ابنا حق نوسیدی غرض
 از روی کو تا اندیشی کوی که مراد مراد و جلال او بادیت زیر اگر او که یم است
 و با کریان کار در شاد نیست تر سایه پیش نیقی از تابش آفتاب عشق بر اعیان
 خاتین سر بر اکشته و بجا حین عشق و محبت قاصد جناب که یکشته پس بر خیزد عشق غالب
 بر و محبت بلند بر راه و صول تو دیکت و حصول مطلب مینا تر لاجرم تر از حین طلب
 دوست و یارای عشق و قوت محبت شمع وصال باید از دوست **ستن**
 منکر از عشق خوب نیست پیش بگو از عشق و در طلب غیش منکر انکه و خیری یا ضعیف
 بگو از محبت خود ای نیست و امن عشق از چنگ دل گذارد تا محبوب رسی عنان طلبند
 از مدینه تا محطوب رسی چون طالب در طالب نتایج و طلب کاری مطلوب است
 که **ماتشاون الا ان یشاء الله** معنی او را خواهد است که را فاست وجود و چون محبت در محبت
 از آثار محبت محبت که بجهت و بجهت لاجرم سر را به طلب آراسته بای و محبت پرست
 پنی بتن و ان که سعادت نیل مطلب خواهد یافت و بخود تاخته شود محبوب خواهد
 یافت و بخود تاخته شود محبوب خواهد شتافت بر اق شوق را دیدن ان طرب را بگریز
 تا از فلک بگذری طایر عشق را ایال مت پر و از تا از فلک بگذری چون قصد علاج
 و صل کنی بهم عیانی ملک پر و از چون در خود تاخته یار یاری ملک ازیر خود گریانی
 زیرا که مطلوب سر پیش از تو نیست طالبی بر داشته است و محبوب حقیقی پیش از علم

علم محبت از اوسته اگر چه حالی در سکوت نیاری اما نازنین عالمی اگر بظاهر در ملک
 خود مان اما در خلوتخانه وصول محبوب لاجرم **سپتن** تو بهر حالی که باشی مطلب
 آب سحر و ایامی خنکلب . کان لب خنک که ای بیدار . که یا جز برب منبع رسد
 خنکلب چون است سالی آ . که بات آرد تین این اضطرار . کان طلب کاری بهار گشت
 این طلب در راهی گشت . مرغ دل بی پروا بال پروا از طلب کند خرمی و از عطای جو
 بی کلید طلب نکند چراغ دولت بوی روغن طلب از دوزخ نشود و لباس سعادیت
 بی سر زن طلب دوزخ نشود این طلب محتاج مظلومان است این سبب نصرت و یاری
 این طلب بجز نخواستی در جهان ی زنده که ی آید صباح اگر چه آلت نیست هم مطلب
 نیست آلت حاجت اندر راه . آمن بصاحت آتش رنگ خاصیت آتش گیر و آیت
 بهتساید آفتاب خاصیت آفتاب پدید و لاجرم **متن** هر که اپنی طلب کار ای بر
 پیر او شوی او اندازد . که جوار طالبان طالب شوی . و زطلال غالبان عالم شوی
 با وجود شامل بخشش بی عیب و بخشایش بی سنایت او در طلب صناعت و عدم استطاعت
 طالبان منکر که باز از شش او کسی را سوا ای شاه باذیت و مزیر آسای سلیمان
 سلطنت باذی **سپتن** هر که می شود سلیمان باذیت . منکر اندر جستن او است
 بچه داری تو زمان پشته . فی طلب بود و در ان او پشته . دلی که برای وقت کاغذ
 آکامیت و سری که بر آستانه او نی زود ارجح شایست عمری که بی طلب او بهر سری
 سرایه زان نیست ساعتی که ز فراق او که رانی که از زوایا نیست یکی لحظه از دوی
 شاید **تلم** که ان روزی خا پنهان بود . تو میگوید که باز آیم چه باشد
 تو باز آئی اگر دل در کشاید . بس این کار را آسان گرفته . بسی دشوار با گاسان نماید
 چرا آسان نماید کار دشوار . که تقدیر از لین محفلت باید . بر جای که باشی پیش او باش
 که تو دیک بودن بهر زاید . اگر تو پاک و ناپاکی بگریز . که پاکیزه تر دیک زاید

چنانکه تن ساید بر تن ناز . جردن جان او بر جان ساید . چو پا و اسپس کشد بگریز و آید
 خط باشد که عمری دست خایر . جدایی را چه ای زمانی . کسی مرز را چون آزماید
 کال تو **سپتن** حکایت آن در پیش که در عهد داد و علیه **السلام** شب و روز
 یکروز که در روزی در پیشی ستمند در پیشی در دمسد در ایام داد و پنجه علیه **السلام** صبح
 رنج حاجات بجزرت منبع الذرجات کردی و بی رنج . طلال روزی طلال از حضرت و طلال
 در خواستی و گفتی ای کرمی که در زیبای بی حساب همه از مایه انعام است ملک مرد عالم
 نیم نواز از عطایای خوانت ای یگانه که هر چه در زده مر از عالم است پرور و نیت
 نیت ای کرمی که همه گریان از دریای نوال تو قطره و ای حسن مرخوبان از آفتاب
 جال تو زده در پیش بی کس را جز بارگاه جلا تو پناه فی از منج کوه کوشش نیاید
 مایه جسی در طلب رزق قدی ز پیش نهادن خوش نیاید فیض باران رحمت از من باز
 طفلی افتاده ام بی دست پا حاجت خدرا از کرم تو میخواستم **سپتن**
 کالم من ساید جستم در وجود . ستم اندر سایه افضال بود . هر که اپایت جید روزی
 هر که اپایت کن روزی . طفل را چون پان باشد خوش . آید و زیور و طیف در پیش
 روزی خاتم بنا کرمی تب . که نوارم من کوسن خنک . ۶۰ ن فتری دست امر طلب
 محکم کرده خلقی بطمن او روی آورده زنی تصور باطل و خیال خام که این فتره را در سر
 افتاده است که در اندکشته است یکس او را دار و پی پستی داده است
 راه رودی کس نیت تب **سپتن** هر کسی را پشته و ادو طلب . اطلبه الاز ذاق من اشباها
 و اذ خلوا الا طان من ابنا . و طین طلب و ذی تبث با دمال اسبابیت و طریقه خجل
 و طان التجا با بر ابنا این سرگشته چیران تاق فی نایب که بشا . کونین و سلطان خافین
 داد و علیه **السلام** بر گزیده حضرت آله و پادشاه کیتی و رسول الله است بجز پیش
 بی شمار و سپه عدد و مریج بخشیش در اندر مدد چنانکه عالمی در استماع تقات

او جان باری کرده در هنگام فقه را پیش کرده با او ساز می کرد و در خان سرا
 از خوشی الحان او چنان در داکشته **حال او بی مدد الطیر** و آشن در دست او زم
 چون سوم شده **والتا را الحیدر** اینچنین بجز ات ظاهره و قدرت و سلطنت با مره و نوی
 برنج اکتساب متورگشته و در طلب کاری و رزق رنج ذره باقی بر و مترز شده
 و آن فیزیکی سر و مایه را خیال خام در سر افتاد و عنوان اکتساب و روزی
 از دست داده و تخریبی بی هیچ منتق قادر بر نیل ارب کر دو **سنتی**
 اینچنین کنی بیا در بیان که بر آیم بر فلک بی زبانه **لا جرم** هر کس در ملات
 بر روی او گشاده و زبان طعن بر روی در از کرده هر نوع انوسس پیدا گشته
 بر تشنجه وی کاشته اند و ازین تشنجه مردم و انوسس کم نمی کرد آن دعا
 جالبوس **سنتی** که شد مردف در سر و شمیر که ز انبان تنی جوید غیر
 شد مثل در خام طبعی آن که او از ان خاشمش می گفت **ایرین کا در خانه آن دعا**
ساج قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله لا یحب الملحین
 زیرا که عین خواست از حق تعالی و عین الحاج خا اسنده را بست ز انچه میخواست از او
 آن بچاره در دعا الحاج می نمود و در طلب اقتراح می افزود و حضرت الهی که بخیله
 ی منت بی صفت است از جهت دوست داشتن الحاج او در دعا حاج
 و اوصاف آداب و امثال توبیخ جایز می داشت اما او را در عین نایافت جندان
 ذوق غایبه لذت مناجات داده بود که پر ای حصول مقاصد داشت نام ادی
 بی سر و مایه که عاشق سلطان بلند پایه شده باشد او را جمال و مصلوبت رفیع و سنج
 آن محبت تالی صفت نبود بعد از مر از حیل بکوت که ای و سبیل در برده
 با بهر آستان یا ریا بدو مشاهده و غایبه دست و چهره آینه اگر چه در که ای الحاج کن
 اقامت او بر ان مصروف بود که عطا بر نرسد نا بهانه اقامت بر ان آستان و مجال

شایده مجال جانان باشد از انک یک ساعت مکالمه و مشاهده دوست بست از کوفین و
 هر چه در دست اما چون عادت کردیم آنست که مطلوب سر طالبی را بدید و مرا د
 بر سالی را در کنار او نند عاقبت در سکام چاشت گاه آن فیز و زی خواه در و عابرها
 زاری و آه نشسته بود که تا که کاهوی ساخ در زده که ستاخ بخانه او در آن فیزی الحال
 حبیحت و قرائیم کا در ابرست **سنتی** بس کلوی کا ویرید آن زمان
 بی تا علی بی توفیق بی ان چون سرش بریدند سنجی **سنتی** اما بن بر کزد در چشم تاب
 قال قدس سره **عذر گرفتن نظم گفته** و عذر خواستن جناب خداوند کار در سناجا
 حضرت پروردگار میفرماید ای فیزی که هیچ نشی و می بی اراد است او بختبد
 که امن سو قایم علی ترس ای ویری که بر سر چادری نیازی بر و خوانی و کان لم تنس
 ای جباری که هر چه تو بندی کس نتواند شکستن و هر چه تو کشی کس نیارد بستن ای
 از خات الطاف و قضا و الهی اهل محبت کلشن و ای از لمحات الطاف تو سر ای نهایی
 از باب مروت و روشن ای خات لطف تو مایه کشای مردی بی نظیره حل شد عذره هیچ شکلی
 که نه باغ فضل تو راه نایز کم قافله ای شب ان پی بر و بزمی **سنتی** چون ازین ستمد ستمها
 در شامی نظم کلانی نای ی باید که ترنم خویش بر تو من سازی و بنیایت بی علت
 مجال این شکسته پروازی **سنتی** چون در سکن در تماضا بکنی و زین بخش بر سر شاه عنی
 بی تو نظم قافله شاه محمد **سنتی** زمره کی وارد که آید در نظر **سنتی** تو آن قدیمی که هیچ امری از
 او را از قبضه قدرت پیران نچند و هیچ کان مندر و قدم از دایره علم و حکمت پیران نچند
 در رب چه یار و ارم شیری مگر او **سنتی** در سینه از بی او صد مرغ از او **سنتی** چون من از او که بزم با عشقم
 کوید کجا که یزی من با تو کار **سنتی** من و دشمن خود ابریدم از **سنتی** کتا از پیش من رو پا در غبار
 خرسید چه باید کنم چه در **سنتی** کتا از شرم رویش رنگ از **سنتی** ایاب در جوی بر و سر و کج
 شتا که از خوش کتا یاد **سنتی** ای با یک عالم زدن یک **سنتی** کتا از برق رویش دل تر از **سنتی**

ای خاک در چو نگر خاکی خورشید است . کس که در دوزخ باغ بهار و ام . بکد این غلام را است خدا
 در خوار و درم در کشتن خدا . که خواب نیستی بکشی راهی . در ده نوبی و کسی که شتر شادام
 خورشیدش تا دل بی این بکشی . حزن کنت دل بزم ز کشتن خدا . بکلم و ان من شی لایسج
 بر روی از افراده موجودات و بر جزی از اجزای کائنات مشتعل تسج ذات و سرخ بنشین
 صنات آن حضرت اند و بحسب قابلیت هر یک تپسی بر عی جانک این یک از تسج آن ذال
 و آن از تسج این بجز تپسی که جا در است غیر جا و را از جزی و تپسی که آوی ادر است
 اجماد و از جزی یک متنا در دولت هر یکی غیر از یک که از یکگی . سری نمی پیم که هر اسیر
 سر دای اویت و دلی فی یا لم که آشنه و غای اویت در سر کثر بتلاست بدائع
 او سر خور و در سر ی ای هر یک چرانی اندوز کنای او از خور و در . در حیت و در آفتاب
 عالم فی اما چون صمد و در دوزخ تا یافت لمی . ای دیده عجا ئها بگو که غیبت
 مشرق با عاشق با ای بی سنی . امر و زبستان و در بستان . ستان خزان مستی آفاق و بیا
 بر زمین و در کاذب کثر چشم سر . جزا یارب فی جزا یارب . آوی سر حلقه ستان لای
 جان جهان آکامیت از سستی تسج آوی دیگر جزا ریت و در خور نماه ضایع و اف
 ابرارنی سنی از تسج جیری آکامیت . جیری را بر حد تسج سنی را دنی **ستن**
 این می گوید که آن صامت کم . بجز ار حال و نامر نم . آن می گوید که آن از جزی
 جلکان انگیزه و ان از تو . که هر یک سرید امیکند . حسن از جزی پد امیکند
 ز می کمال قدرت که جذین طالب را با و د اتحاد مطرب خندیک که با و د ز می جال
 بکنت که جذین محبت ابا و د و حدت مجرب در خور من انداخته از یک شراب جنین
 با و د پرت هر یک بر عی سرست در یک مجلس جنین اهل نشست هر یک بشو و رفت از دست
 ز می جیل که بشو و متنا در میان عشاق اکیخته ز می باز نمی که یک ناز و خن نیا ز مندان
 و انیسان صادق را از حضرت خویش خود یکدیکر ساخته آوی **تلم**

یکی را احس و یکدک . جلک را خوش تا شایم کنی . عار ناز اند شربت میدی
 بلا ز است سید اسکے . ز اغ را شستان برین بکشی . طوطی خود را شکر خال سکے
 آن یکی را سکے در کان کد . دین و کردار و صحت اسکے . از به محنت بدولت بکشی
 ناجر ای ذلت اسکے . این حرکت با اینش تو کوا . که چه مار ای سر و با سکے
 از دین و نیا سر و دشت او . جو احسان و اسکے . آری کل و یمنس المجر و مجو
 بر چو آن زیبا کند زیبا کند . بکلم بکثایه و یمن را . جال او مندرج در جلات جهان
 در راه عشق سر مایه کمال را از دکان و اندک درین بازار غیر سودیت و آشنه
 حالان جلک شناسند که درین کیر و دادر غیر بودیت فخر محض از لطف هر کس دان
 و لطف خالص از قدر احدی شناسد یک **ستن** لطفی قدر در پنهان شده
 یا که قری در دل لطف آید . کم کسی و اندک و با سنی . کش بود در دل علی جان
 جانک حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
 اشارت بدین معنی که آنجا که گفت سبحان من اتشت رحمة الاله فی شدة غمت
 و استدت غمت الاعداء فی ست رحمة لاجرم **ستن** شکر رخ و جبار انکر مراد را
 شکر جو و جبار انکر مراد را . علم لطف تب کن زعم و در ملک کن . هم ازین خوف طلب کن و در ملک کن
 عاشق نظر باز و صادق پر نیاید با بد که لذتی از جایی دوست تو ان یافت و مرغ
 روح . او هر سال می باید تا از برای جولان در سر ای سویت تو اند شتافت صبا
 علم و عین آراسته با و دیرست . خدا و نازک از یک پر ناقص بمقتصد نیار و رسید
 خدا و دیر و پیر و اسد ایت بر هدایت است و صاحب یک پر را غایت بر غایت
 است و لهذا حق سبحانه و تعالی میفرماید . انن نبی کما علی وجه الهادی انن نبی
 علی بر اوط استیم . پین که حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که خداوند علم الیقین
 و عین الیقین است از حال خود چگون خبر میداد **بی** که گفت الخطا و ما زدت یقینا

کی شود زنده تنی که مر از کوه است ای سرچشمه چو آن جهان بیکان جوی ما چنگ شدت آباد آن کوه
 جز ازین چند سخن در دل نبرد تا چند رخ خوب تو نگرید بخدا القصد که در دل و انباشت
 در روی بخازد استاد آورد **ستن** او در آمد که وباستاد سلام
 میر باشد رنگ ویت زرو قام استاد گفت تو خویشتن از علم من و بخور مسا
 بجای خود نشین و بر زده کوئی پر داز که الحمد لله که مرا اخراج از مادر
 اعتدال نیست بنا طیب از صدمت مرض اختلال نی نمی کرد اما غبار و هم بود
 اندکی اندر دشتش ناکا زد چون کو دکان پایی و آه نو و هر کی غنچه اری نو و
 و چایوسی سیکر و نو و بعضی از روی چستی و چاکلی میکنند تحت باز طیبیان نیانند با
 و به نازکت از زنده کزینا سلامت بر آفاق در سلامت و بسج حاد و شخص تو در سلامت
 لا جرم و هم و خیال اندک اندک در دل گرفت و آثار غفلت که سر مایه صدمه
 آفت است در بنیاد و جود او استحکام پذیرفت **پا رنده ن استاد معلوم**
 بیماری سلم بکلمات طفال چون بیماری نزع بود بر اسطه تنظیم اهل ضلال زیرا که
 از سجد و نای اهل ضلالت و از تنظیم در باب مطالعات چندان و هم پادشاهی و خیال
 شنشایی در طبیعت آن میشوم و اسی در این گشت که بنساخت در باب سدا و غلظ
 در باب رشاد آزانای و ناسخ نشد تا بجای که پندار غفلت و جاه آن که نظر رویا
 را بدوی التوینت و سار حله الگسید لا جرم و هم بنده کمال و خیال غفلت جلال
 هر کس بطریق هدایت بر حد ضلالت میکشد اما از شیرینی خیال غفلت و جاه
 آن نمر و در گشته را آگاهی از کم کردن راه نیست و اندر و عقل جزوی که
 آفت او و هم وطن است پر وای الهی بدرگاه الهی عقل جزوی آفتش و هم وطن
 زانک در طلعات شد او را وطن و هیچ شب نیست که هم و طبیعت او می نو و
 زیرا که در روی زمین اگر عرض را ای نیم کز پیش نه بود آدمی چون هم ندارد که

بر آن راه بگذرد و خوش حال و زراعت بال میر و دانا که در کوی یا بر روی
 بلند که هم ندارد بر آن راه هلاکت و خطر کز نیست اگر چه عرض و کز نیست
 از تاثیر و هم نمی تواند رفت پس هر چند که دیوار پندار جلال بلند و هم را تا نیز شپه
 و خوف هلاکت قوی تر و لهذا میزاید در موضع دیگر آفتی بدتر از پندار کمال
 نیست در جان تو ای نمر و ضلال القصد استاد معلوم بواسطه هم انحرافی در
 مزاج خویش یافت و بلالت تمام بسوی خانه خویش شتافت و از سر غم و کلفت
 در دولت زد **ستن** خشکین با زی که قمر است من دین عالم پز سید
 خود را آ که نکر از رنگ من قصد دارد تا در از جنگ او بحسن جلوه خود گشت
 بجز از بام من افتاد گشت بار آمد بتندی در راه افکند از نکت خیر است که هر کز بدی
 به پرامن ذات و صفات راه کند مباد گشت و یونم چناننداری که شاهن رنگ
 روی من کنی یا خود دل مر بایت نیست که از سر محنت جت و جوی من کنی پکانکارا
 بر حالت من تو هم میز است و تراقی صحبت من بی نبض است که ای است زن هر چند
 گفت که هیچ تیری در رنگ تو نیست و سر مایه این مرض و هم بی نیست معلوم و اعصاب
 زیاده گشت و بر جا رخاب افتاد آه میزد و اضطراب می نمود و زن از هم
 بنهم داشت مجال دم زد و دکان بند در حوالی استاد نشست و در غم و
 اندر پیوسته **ستن** کین بود که دیم ما ز خدایم بر بنا بود ما بد تا فکیم
 بار دیگر آن کرد که زیرک جلد انگیخت در خاندن آواز بلند تر کشید چون آمد آواز
 بلند ساخت که دگ گفت مر آینه از بانک مادر و سر زاید و از برای اندک
 منتفی از کتاب اینچنین حضرت عظیم ثناید **ستن** گفت استاد در است که بزر و
 در سر از و ن شود هر کس که دکان و نظیر تنظیم استاد بضرع و انتال صحت و
 و طلبید **ستن** بر و ن جسته سری غانا همچو مرغان در روی دانا

و در سر یک از کوه دکان در غایتی فزونی پیش از بر غیب گشت که روز بخت و تکرار
 و زبان گشت اسرار است و **در باب طوطی** جنت عذر آورد و مذکور این از تصویر نیست و
 خلاصه غیر از قضایه از قضای آسمان است و اما کشت بخور و سقیم و مبتلا
 با و از اتمات او لاد او برای عیادت استاد از بسیاری خلاف و عرق غرق
 دیو و دهر غمخواری و لذت از این او پیش از نغزی گشت خیر باشد استاد این در **سر نظم**
 جان تو مار این خبر گشت من هم بخیر بودم ازین **اکنیم** مادر غان که درین
 مرا شغل قیل و قال چندان در دود و دگر از **سمن** ریخ خیر شستم هم آگای بود
 چون بحد مشغول باشد آوی **روز دید** و ریخ خود باشد غمی **چنانک** نان مهر در مشاوه
 پرست پاکیزه مظهر از برین دست خیرش خبر بود و جان ایشان را در ملاحظه
 جانان چندان استغراق بود که فدای تن آسان می نمود و هم چنین فرمود مبارز
 حالت خراب او این التاب آتش حرب و اصطکاک کب و رکاب کای از برین
 دست خویش خبر داد که در حکام کار دست پریش می آورد و قطع دست را بجان
 نکشت شدن آستین جابریند از **در بیان اکنه تن و جان همچون لباس است**
و این دست و آستین دست روح است و این پای مرده پای و دست تا مشغول
 لباس تن از آنی که بخر از مشاوه لابس جانی سرگاه که دیده بصیرت بکناست
 و بر دست پای و جانی اطلاع یابی سر آینه در مذکران دست و پای و خط لباس
 بن شتانی بند از آن چون در مقام مشغول و ملا خط جان جان و مشاوه تصور
 دست و تدبیر جانی پیشه نکی و جز افتای ناموت عین لاسوت اندیشه نکی
آزری **سمن** روح و از جید اندوخته است **غیر ظاهر دست و پای بکرت**
 آن توی که بی بدن دانی پس ترس از جسم جان پرور **لاجرم** عجز آسا و دست
 خون خود و نپوش کن بک جرم کل از هوای موت غیر برودن آمدن از لباس

تن اندیشه کن و بندای این دست و پای دیگر چون بس و جو و جو حرف کن و از
 حرف کیسای عشق او جری قال قدس **نظم** **عمر ضایع** کن که عمر گذشت
 ندگری کن که کیسای داری **مهر** تر لو آید سری ما اگر داغ ما داری **سر این تن** ز جان کن
 جند در از آن جدادی **جان** پاکی و میان خاک سیاه **من** نگویم تو خود در و داری
 خیرش را از قاشقاس **که** ازین آب و گل قناداری **حیر** ای مرث از قاپرون
 که جز این دست و دست یادی **بهر** این قدر بد این گشتم **که** درین کوچه استناداری
حکایت آن در و پیشش که در کوچه حکوت طلاده و بیان انتطاع اخلاص و اخل بند
 برین مشقت که اما طیشش بن ذکر نی و این بن استانشنی **که** با هر چه بی سنی بی سر
 در بی هر چه با سنی بامت **به** آنک بنا و سلوک او دین و وصول مقامات یمن بر
 خلوت غرت است و این انتطاع از خلق و جلکی انبیا و اولیا در بدایت حال داد
 خلوت داده اند تا بنصود رسیده چنانک حضرت خواجه علیه السلام چون آن
 نزول و بی تردید شد در کوه جبر استعمل بی خلوت بطاعت مشغول گشتی چنانک
 یکده و سته بخانه نیامدی و چنانک کلیم علیه السلام هنگام طلب استماع کلام الهی بی و خط
 بخلوت و بین ما سر شد **و اعلی** **یا موسی** **اربعین لیل** و همچنین جمیع اولیا در مشاوه
 احوال در او این توجه بحضرت و ذوالجلال بخلوت اشتغال نموده اند و در روی
 اعیان بسته اند با تید مشاوه جیب دمتها تنها نشسته اند تا آن غایت که خلوت صوفی
 بخلوت صوفی تبدیل شده و حال و حدت در عین کثرت شود و ذاکر از ذکر بگذرد
 راه یافته و ستایش خلوت در هر مظهری بمطالعه سوسیس خویش شتافت که مجلسی
 و انیس من استمانی قدرت او آوده و اختلاص صورت و جذب حقیقه الحقائق
 را قانع نمانده تا ملک حکم نادریت شیا و ادایت اندیشه در مشاوه مطلوب کرده

بک پیش از هر مظهر جلال محبوب بنده که با آیت شیا الا و آیت ابد قیوم و ای که حال
بر آن مرتقی شود که طالع مظهر از پر تو آینه آفتاب حقیقی تمام بسوزد و شاید و حوت که
در پس جبین جلالت منور بود و جرم برافروزد و پس مالک جهانک اول با مریه او
اکنون بی مریه او باشد و خود در میان به بعد ازین بختین شناسد که بی او نیست با همه
برون بی مریه او است و با دوست بی مریه او با همه برون و نیز اگر گفته می آید
همه بی مریه او است که است لا جرم اصل خلوت و حاصل غایت غلظت و دل ازین
اغیار پر و اخن است و سر از جان را وقت برای یار ساختن **نظم**
چون دولت یار نباشد نیست **نظم** که در با من یی نشینی چون هست **نظم** تا از آتش ی که زنی تو جان
که از زبان یار و دیگر گویی **نظم** چون تنیده بر جانی تو از خلوت بهتدیم رسید اکنون به آنک
در دیشی در کساری منتهی گشته و انتطاع از اغیار و خلوت یار او را در او منس ندیم شد
چون ز خالق رسید و انمول **نظم** بود از انعام و درون لعل **نظم** زیرا که عاشق با غیر دوست
آدام نیاید و در آجا که مشاهده دست و پا اگر صد هزار تیغ و تر بار و در آستان
مقام بر نتابد چه هر کسی را بهر کاری ساخته اند میل آن کار اند و دلش انداخته اند
یکی را مطلق ستم است و دیگری را مقصود حضرت با خلائق آویخته و دیگری در پناه خالق
که بخت زاهد با غاوزه ساخته و عاشق بسوزد که از بخت یکی را با نفوس ظاهر شفت
و التناع و دیگری را بر نک بی و یکی نشوق و نزاع آن یکی را اسلاسل کثرت پیچ
و این یکی را غیر دوست همه در هیچ و آن یکی در آرزوی یافت دل در سبسته و این
یکی را تنید نابود از همه گشته و با او نشسته آن یک دوست را در همه میوید این
یک ترک می گوید از برای دوست میگوید **نظم** اندر دل مایه ننگ را
غیر تو کلخ شک خارا **نظم** سر عاشق مایه ی که ز دوست **نظم** مایه تو نیده ایم یار را
ای خلق نصیحت او گوئید **نظم** باقی بر شاهدان شمارا **نظم** که غیر تو ماه باشد ای جان

بر غیر تو شکست مارا **نظم** با عاشق فنا چه عشق بوزد **نظم** آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حد نیارد **نظم** آنکس که کان بر و خدا را **نظم** که رشک حدیری بر و بر
کین رشکیت انبیا را **نظم** شمس بر زری چو روان کن **نظم** که دان کن شک سیاه
حبش هیچ در به بی علت نیست و طلب هیچ طالبی بی حکمت نی آتیا ز محب با نواز
ناز محب است و شرف طالب بهتد رغبت مطلوب پس اول بین که عاشق کیستی
و طلب کار و آشفته حیستی **نظم** که در سنی میل خود سوزی **نظم** بر دولت بر کشا همچون هما **نظم** و در سنی میل خود سوزی **نظم** تو چه میکنی همچو منشین چنین
اگر عاقلی آخر کار آغازین و پیش از تضعیف عمر و خات عاقبت خویش را پس
در آسائس کار آخر را پس تلباشی تو پیشان یومین **نظم** قال قد کسرت **نظم** **نظم**
نظم ز که عاقبت کار را **نظم** و سخن بروقی **نظم** عاقبت گفتن **نظم** مستعبر **نظم** و از پری ناتوان از برای
سجیدن ز تر از روی از زرد که طلبید زرد گفت خواجه مرا محذور و در آنکه غریب
نارم فرمود با پیران تنه کن تر از دیار کن ای با احتاک در دکان من جادیت
ز سر ای زرد که کوشش بکشای و مقرر اجابت تو مایه بپشت و مار باری کن
گفت بیندم سخن کر نیست **نظم** تا بپذاری که بی سببم **نظم** اما شاید عاقبت کار میگم
که ترا از عایت پیری صفت یا صره به نهایت رسیده و دست گیری تو از غاسس پیر رف
و زری که و ادی آن نیز ترا ضحاک عاقبت کار جلالی پیغم که از از شش دست
ترا اندر خاک خاکی ریخت و از برای طلب جادوب و غریب در من خاکی ریخت
من ز اول دیدم آخر اقام **نظم** جای دیگر و از بخار السلام **نظم** قال قد کسرت **نظم** **نظم**
آن زاهد کوی که نذر که ده بود که میوه کوی از درخت باز میگم و درخت **نظم** **نظم**
و کسی را گویم صریح و کنایت که پیشان آن خردم که با و انگیزه با نواز دست که می که
زاهد در آن مایه ی ساخته بود و در خان میوه دارد داشت زاهد چاره نمیشد آن

و از هر شعله خورشیدی سازد تا دیده از غیر دلدار بدو زده از آتش غیرت رخت
با سرای دوست بنمای سر زده دل را که خلوت خانه یارست منزل اغیار بناید ساخت دیده
را که منظره دلدار است بر روی دیگری نشاید انداخت زیرا که میزاید **ش**
نگاه بان در ویدت چشم لقا نگاه داری نظر از رخ دگر یاری و کسبید در آید بنظر آن دل
که در دگر می زبسم از جگر خونی ملا میاد که چشمش میخیزد ز کبود درون چشم تو چند خیال اغیار
جن نکر که مرا ایدار استخوانا کرد بجای بر روی اکش نشان بگذاردی کلی نموده که کله از شکلی
بنی که جلوتان پشاکر قای چنین چنین تبحر بی خیابند که نادرست عویث دگر یاری
چنانکه گشت طر ارم در آید چون کسبید دگر یاری ز آب دیده و او سینه پادشاه
بعد از آنکه تندی بگرد نظاری بر اندام بدست اکش نشان **ت** نظر بسبب تری ستمکاری
حذر ز سبیل ابرو که چشمش بر ملا که می کرد سوی تو خیزد ای چه مشرعی و چشم تو می قیوت
بجست اغ مده چشم را چو در آید دوست از چشم تو صفت ماند اغ البهر دوست میدارد
انک دیده است بطل بازی دراک طوطی شام باز است بچک سر اغ بسیار و کلک دراک
منظره یارست از خار و تملقات پر و از دجست جازاک نظر نگاه دلدار است از سرای
دوست خالی سازد که تا از سر آید چشم آن الجزائم این الما بل خبر و ارشوی و در نظر خفا
تواند شرم درم صاحب امر ارشوی ندیده که سرشیر که چشم خود نگاه میدارد و پیشه او انک
اغیار در آن پیشه نمی گذارد پس حق سبحانه و تعالی حرم محاریم را که حای است
محاطت می نماید و نمی گذارد که بنده پیکان در آن حرم در آید و اگر ناکاه بنده
از سر بان درگاه از روی اعتماد و سادقت کینه کند فی الحال از برای تب
بسیلی نکال بتلا کرد و اما دیده می باید که بکلی الجرم عنایت منزه گشته باشد تا
تا به خط جبرای جرات خویش مشاهده تواند نمود چنانکه قطب العارفین و سلطان
امل یقین بایزید بطای در اوان عبادت ملک بی نیاز نفس خود را کمالی در خانه

اوراک کرد و چون از سبب غیثه نمود دریافت که علت کمالی در نماز بسیار خوردن است
گفت تا سالی نخواهم خورد تب آن بخان کرد و خدایش و اما **و** این کینه جدا بود و بدین
گفت سلطان و قطب العارفین زاهد را این چون دست از برای خلق بریده شد
آن بلا از خلق ندید و منکر گشت صبر روی کرد و لاجرم بر کمالات ایزدی اختصاص یافت
و بنام شیخ قطع شهو گشت **که احوال شیخ قطع و زایل افتن است** چون شیخ در بلا صبارت
نمود و در حکایت برست و در شکر از دود حق سبحانه و تعالی اوراک کمالات داد که
چند دست زمبیلی یافت ناکاه درویش بدین حال اقطاع یافت شیخ و صفت کرد که
این را از باکس کوی و تاسن در حیاتم در طریق اظهار این که است پیروی بدین
نوی دیگر از روزن نگاه کرد و ندید برین مسنی اقطاع یافت و در تشبیه این که است
شتافتند شیخ در ساجات اد که خداوند اسرار اظهار این که است نم نویسد
مر جند من سندر و اشتم تو که اشتی که عاقبت خلقی بر سر من کاشتی تا مردم را ازین
حال خبر دارند این ستر پنهانی سرگشت لطام آدم که طایفه در باره تو مسکو بودند
و بدین واقعه بطیقه تو زبان می کشوند **تن** که کرم سانس بود و در طریق
که خدا را شکرش که اندرین **تن** نم خواستم که آن طایفه در خلالت **ان بعضی الفتن اثم**
ملاک شوند و از متن سداد و طریق اعتماد پرون روند لاجرم با اظهار این که است
بناز راه غائی کردم و بر جاده حس عینیت آوردم **تن**
ین که است بر ایشان و آید **و** این چه اغ از بر ایشان بنما **و** اگر نکر است حتی آنست
سینه ترا خیزد امر از خویش ساخته و جان ترا با تشبیه خود که اخذ و ترا جدا
نسلی داده که از مرکب تن و متزق شدن اجزای بدن فراغت یافته ملک با حاضری
در بدل و جو و خویش شناخته قال قدس **بجوات ساحران زعمون**
قطع فت پا سحرانی که بر ضد کمال سوسی راه برده بود و مذکور بدان کلمه آورده

و تو ازین آفت و اغت و ابری اشترکت من از بلند تر نگاه میکنم و از تو دور
 پس ترم چون بر سر کوهی بر آیم تا پایان عقیده شایده غایم و سر قندی را از سر پیش
 نسیم تا از آفت عتار باز رسم تو بیاورد و دو کام پیش نمی بینی و از آفت انجام کار
 خورشید نمی بینی لاجرم **ایستوی علی و البصیر** من و تو در مسیر با هم هستیم **ایستوی علی و البصیر**
می بکشد علی و جد اندی امن یعنی کتب علی و مصراط مستقیم پایان راه
 از آغاز دیدن بسبب مصداقت صراط مستقیم است و دیده از دیدن
 انجام کار و دقت و احتیاط کم کردن دین تویم است باز حضرت مولوی نوری
 قول صاحبان را در جواب دعوت اشارت می نماید که ما را از تلف شدن اجزا
 غم نیست و از دیدن اعضا المانی زیرا که حضرت الهی چون چنین را در شکم جان
 و در خاصیت جذب اعضا اجزا در مزاج او اند **از خورشید و جود اجزای**
 ما پروردگار خود را می تند **پس خالق قدير و کریم حکیم که چکر مزاج را جذب اجزای تعلیم**
 و در مزاج آفتاب خاصیت جذب ذرات نموده و از تزیین جذب اجزای شامه و اند
 کرده و اعضای بریده را با جمع تواند کرد **ستن** آن زمانی که در آتی و از خوا
 شوش و حس و فطر را خواندند **تا بدانی که از او غایب شد** باز آید چون بنماید که عدد
 لاجرم محقق شناسی که از دام او بجا آید که نیست و با حکم امکان سستیزی تو مخالف است
 کن او را با همه و سازیت کردن بنام او نه که سرایه سر از ازیت و با غیر او
 منشین که پشمان شوی بنده کی او بگزین که گزیده و دو جهان شوی سر از گشت
 هیچ که پای بسته اوئی شنا به از مطلب که جگر خسته اوئی بر سر خط تسلیم که
 که یز پائی روی نیست و پناه جز بر رکاه او بر که غیر حجاب او را هیچ سویت
 و لحظه ای میاید **شعر** کجا خدای ز جنت پریدن که دانند دام قدرت اوید
 چو پایت نیست تا از ما گزینی **بزرگ کردن را بکن کر کشیدن** **روان شو سوی شیرینی چو نون**

بیاطن کنی و انی دیدن **رسن را می گزی ای صیقل** **بزد این رسن هیچ انگیز**
 نمی بچسبست اندر زده مات **کمانی بایست از زده خیدنا** **دل دریا زیم بیت**
 می جو شد موج و لایق **که سکنین دل اگر این خم یابد** **زیندما نیارد بر جیدن**
 نکت اما بگو بر امر مایس **بگو و خاک ی بایستند** **دمان خاک خشک از حشرت**
 یار و ج غیبی ما چشیدن **که یار و صید مار و تصد کردن** **که تا ناز بندم مار را خیزدن**
 کی که اگر بودیم و گزیدیم **که اخوان بفرما کنیدن** **قال قدسین اجتماع**
اجزای جود غریزه بعد از رسیدن باذن الله دوم مرکب شدن پیش چشم عریض علی السلام **تفه اما**
 غیر علی السلام مدت صد سال و احیای او در کلام ملک متعال مذکور است و در
 تفسیر مطهر اما حضرت تو درین قفسه انگ چون عسکری علیه السلام بعد از صد سال سر بر
 داشت که **فاما الله ما یومر عام ثم یبشیر** داشت که از خواب متنبه شده است زیرا که طهارت
 ثواب خود و در غیر متنبه و یافت اما حضرت الهی از برای تفسیر عزیز بر طول مدت
 مات تقدیر کرد و بود که اجزای مرکب او از هم فزونی و اعضای او تنگ
 رسید که در تمام آن اجزا ناطق و اثبات قلب بر جگر جسمانی حاصل شد
 پس بزمان الهی اعضا و استخوانهای مرکب او جمع می شود و جزوی در غلظت
 شکنی شد و گوشت و پوست پدید آید **و تم ترش ما کسوا طما** تا چون شامه کنی
 که قدرت ظاهر و حکمت باهره اعضای متفرق شده برسمی نمود و اجزای مشتت
 اجتماعی میدد در تحقیق یوم دین مسیح شب فغان و لحظه ای میاید **ستن**
 چشم بکشا جود پدید آید **تا فاذ شیب یوم دین** تا بهی جاسیم را تمام
 مانده ای وقت مردن اهتمام بکشد ازین خواب غفلت بیدار شوی و در کار خا
 قدرت و حکمت صاحب امر ارشوی و یقین دانی که بعد از مردن عود و اجزا
 و اعضا بتر که عود و اسرار است بعد از خواب لاجرم از تفرق اجزا اندیش کنی

بلک طفل را شش خا شد و هم چنین قیاس اگر از بعضی او صاف بر خلاص یافته باشد
و از بعضی دیگر سوز نیافته بود و اگر اکل نام نهند لاجرم با چنین درجه پیری و مرتبه پیشی که
تراست باز او دنیا و آخرت از تو امیدوار نیست زیرا که انبیا اولیا در دنیا
طلب منزلت عصیان اهل ایمان کرده اند و کم گشتگان با دیکه غایت ایت اشرار
ندایت آورده چنانکه حضرت مولوی در فارسی بیان این معانی میکند **شعر**
ز عشق طلعت خورشید تو ایامی بود . هر آنکه تو به کند تو به ایت قبول بهاد . نه از مکر زاده ان سپاس یزداد
که عشق تو همان پروبال بازگشت . در از روی صبا حلال تو می . جهان پر می بر صبحی که از راه
بر آمدی تو می گشتی کردی . چه داد ما که آن حسن و خوبی تو . شنیده ایم که در غایت شب وصال
بر او از از حق خواستند . که ای خدا ای اگر غممان کنی کردی . که در کفر صدقان درین یاد
بگیر ما را بذر نیان که بر شهادت . از آن که از ایشان بنا گشتاد . در پای یوسف آناه که از شب خیز
بر و آود جیش ز کرب و زیاد . غریب در ملکوت و فرشتگان نهاد . که بر عشق چو شید و بند بگشاد
بسیار جبار و عظمت که بر جهان . پیر و در سولید و بر عباد . چنین بود و شب روز اجتهاد
که خلق را بر داشتند ز غایت نهاد . کشت کار که تمام و در که رند . که جز خدای نه از روی کریم جواد
چو خمر سوی بخار و شکلی در ایام . برای کم شدگان یکند استعداد . دمنده کج و دو ان و بر نورج داد
دمنده خلعت طلسم و نکت لباد . بر است باقی این را یکوینت داد . شب چه ماه بودیت بی ظلمت
قال قدسین جواب گفتن شیخ **بجمله ناکر استن بر فزندان شیخ** در جواب
گفتن ای رفیق مهربان و ای ناگزیران دل و جان کان تا مهربانی در حق من بر
و بعد از قیاس طریق ان بعضی ظن اثم میسر که حضرت آذیر کار قدیر و جناب پر کار
خیر خاک و جو و مار آتاب رحمت مرشته است و در طینت نیت با سکام تخمیر تخم
گشته **شعر** بر کفار را رحمت . که جو جان جلوه کار رحمت
بر سکانی که از بر نفلی پرست دشمن و دست بر میدرند از دست آشنای پیکار

سنگ محنت میوزند از روی رحمت و عا سکنم تا از نیوی افعال ناپسندید و خویش
آزاد و محنت و ریش نهوند زیر اگر حکمت حضرت الهی در دستا دن الهی لیا بهین
عالم و متعهد از تشریف و تکریم بعضی از انبای آدم حق را ازین کج و خجافت و متزل
بر از آفت بسوی درگاه خاص خوانند و دست گیری در مانده کار اسب نیز اختصاص
و انج کاهی ابواب ضایع منوج و از روی رحمت بر ارشاد ایشان بکارند و کاهی
در طلب توفیق ایشان روی بدر کاهی نیاز نهند و بکلی غمان اختیار بدست
کار که از روی قدرت کرد کار باز دمنده تا قطرات رحمت جوی خود را بر روی
رحمت کلی حق بیامیزد و آب بسوی سخت خویش اندر بر نه آخر جناب مطلق بریزد
تا چون سبزه در محبت شکسته شود و ذوق با اصل پیوسته کرد و طالبان طربن که
با اولیا رفیق اند از روی اتباع جوی جو یان جانب دریا و بکار خا و حدت
ازین در در آیند پس مردی عظمت از ظاهر رحمت الهی یا جو بچ ایت از بحر
نیاض ناشای لاجرم **شعر** متصل کرد و در بحر انگاه او . ره برد با بحر میو کسین
سیند گشت شیخ چون جو یان این رسد و رسد و مسر بان **شعر**
چون نداری زجر بر تو . چو کم فضا و اجل شان زد بپیش . چون که ارم شک
بد و تو بی نم و کریم چه آ . شیخ در جواب فرمود که کریم و زاری و ناله و پتواری
و انهار الم اشتیاق و بعد از این **شعر** شجرت محنت زاق است
و مسیبت جدائی از اصحاب و ابتلاء مفارقت اصحاب نیست با کسی است که دیده
دل او به عالم غیب گشاد نیست آنکسی که استار ملک ملکوت از دیده و دیدارین
او برداشته باشند و علم سلطنت او در عالم جیروت بر از داشته اند و در اخافت
انتقایی وصال باشند و نیم آفت شدت اتصال بود . که در انجوان بود یا از ذوق
بعزیز انم و صالت و عنای **شعر** جلوه کردند ایشان که می اند . غایت پنهان ز چشم کی اند

که چه پیر و پادشاه از دوزمان - با مشقه کردن بازی گنان - آنچه دیگران بخواب پست
 بر این پیر و پادشاه صلیت و جنت میزدن همیشه برون مراد حایل چون لحظه خود را ازین
 عالم غایب کرد و انم و برک حسن از دست و دخت و جو و بر افتالم کلشن وصل
 اجباب بیاراید و یار غایب گشت نام در کنار آید حواس بر عقل اند و عقل حکم روح
 بجزبات حضرت حدیث میل و وطن اصلی کند و از سیات شوق احرام کعبه ویدارند
 عقل را از تعریف حواس بار دارد و هنگام شب روی بشعله و اری طریق بر کار
 حواس و اندیشه بر روی آب صفا چون حسن و خاشاکت بر روی دریا **متن**
 دست آن خض عقل بکسو میکند - آب پیرای شود و پیش فر - و کشادن دست عقل تا خض
 خاشاک تعلقات از روی دهبای حقیقت بکسو افکند و خوف آنست که نخند توی دزد و مرا
 بر بند و پس راحت سرا عقل تعریف در غل حواس تو اند نمود و هم به پیر این
 دیده دل به عالم غیب تو ماند کشد و لاجرم سالک طریق **متن**
 هم به پیر اری پند حجاب - هم کرده و ن بر کشاید با صبا - چنانکه امام اید حجت الاسلام
 ابو محمد علی با ثار و ضوان و انوار القفر آن آورده است که پندار که روزن دل
 بی خواب و بی برک کشاده بکند و بکند اینچنین نیست بلکه اندر پیرای کسی که خود را به حقیقت
 کند و دل را از دست شهوت و غضب و اخلاق ناباست این جهان بیرون کند و جای
 خالی نشیند و چشم را از کند و حواس را سطل کرد و اندر دل را به عالم مکرر است
 مناسبست و بدو ان که الله لا اله الا الله بر دم ام میگوید بر زبان آید و دل
 تا جان شود که پنجر کرده و از خروستن و از همه عالم و از همه چیز خبر ندارد
 که از خدای تعالی چون چنین شود اگر چه پیر باشد آن روزن کشاده شود و آنچه
 دیگران در خواب پند او به پیر اری پند و ارواح و زشتگان او را در صفت
 نیکو بدید آید و پیغمبران صلوات الله علیهم جمعین دیدن کرد و از ایشان فایده

یابد و در ایند و ملکوت زمین و آسمان بری فایده و علم انبیا ازین راه بر دست
 از راه حواس چنانکه حق تعالی گفت **و انکم هم ربک و قتل الی قتل است**
 این دو دناک خانه کشادند و زین - شده و اندر آمد و خورشید روشنی
 آن خانه چست بیند آن دو چست فکر - ز اندیشه کنت عیش تو است که کردنی
 پیر از شو خلاص شود از فکر و از خیال - یارب زت خسته ماراد مل زین
 خسته هزار غم خورد و از بصر هیچ چیز - در خواب کرک پند یا خف و زنی
 در خواب خود پند صد تیغ صدستان - پیر شد پند از ان جمله سوز پند
 کو بند و دکان که چه غمهای پدید - خوردیم و عمر رفت بوسه اس بر پی
 بر کی خیال گرفته عوی - بر کی خیال پوشیده چو - آن سر و تیزت بر پیر
 فی دهن نوزان و نوزن بر پیر - تا خن می زند و رخ خود چو - شد خواب نیست بر خفا
 که اگر بود با ما چون شیر بکین - کو انک بود با ما چون آب و عی - انکه ن خاقق آمد و خواب خیال
 آرام ما نیست مانند سنی - فی پیرانی جوان پیر است و عی - فی نرم و سخت مانند سوری آبی
 یک رنگت یک صفتی و یکانی - جانیت و ابریده و دارنده از - قال تدکسین **متن**
شیخ طریقه صحن را و بیا شدن در وقت قرائت خواندن از اید فیر خانه
 در پیش ضریح همان شد و در ان خانه صحن دید و آنچه و بنیر این ضریح درین
 خانه کسی فی تاصحن بخواند همان تجب نمود اما سوز آن مقدار که ستاخی نبود که از
 کینیت حال سوال تو اند نمود اگر چه دل تجب و امن این اندیشه گرفت اما فیر نه
 در استکشاف این سنی سوری پیش گرفت **متن** صبر کرد و بود جندی در حج
 گفت شد کالعه شتاج الفرج چنانکه لقمان بریدن داود رفته بود و مشایده
 نمود که از آمن طقهای ساد و آزاد مدد می کردی انداخت چون لقمان صفت
 ازادی کم دید بود در کیفیت آن صفت تجب نمود اما صبر و پیری پیش گرفت

و ساعتی عنان عقل صلیحت انوش کرفت تا بنایتی که روزه تمام شود و او پرسید
لنمان گفت در جنگ از برای دفع زخم اعدا نیکو لباسی است و او فرمود صبر
از برای سرقت محمولات بنایت محکم اساسیت و لهذا حضرت الهی میزاید
که **ذواتهوا بالحق و ذواتهوا بالحق** تا تنبیه باشد بر آنک و اصول
بخت بی مراعات صبر دست نمی دهد و طالب حق را از صبر چاره نیست بلکه
بعضی گفته اند که وصول بجن آسانست اما بقا بر وی و صبر با او و استقامت بر عیبت
و شوارست و غیر تر از کبریت احمر و غراب ابیض است صبر مستحاج از ایشانست هم
صدن از جراحت کیمیاست که خاک را زد کند تو نیایست که ز کس صاحب بکند
صدن از آن کیمیا حق آفرید کیمیا میجو صبر آدم مذکور و لهذا حضرت مولوی می
نیزه میزاید **شعر** مژده نوبد نباشی که ترایار براند **کرتار** و زبر اند که فردا بخاند
در اگر تو بند و در و صبر کن آغا **که پس** صبر ترا او بر صدر نشاند **و اگر** بر تو بند و در و صبر کن
و به پنهان بکشاید که آن دانه **قال قدس سر** **تبیح حکایت ناپناه و معنی خواندن او**
همان غیر که در خانه شیخ خریز بر می برد و چون چند روز اقامت کرد و نتیجی که از حال
صحی داشت از روی صبر بر زبان نیارده و در آن کار بر و شکست شد و چون
حال شکل او را دست و ادا نشی او از قرآن خواندن شنید و شخص کرد
بس مشاهده نمود که در شب تاریک در پیش خریز صحن کنده و عزات شریف
و انگشت بر سر خطمه اند که بخواندن آن مشتعل است چون از درویش خریز
اشکاف آن تر خطیر کرد فرمود چون حضرت الهی را نسبت این بلا که نصیب اهل و کات
شرف ساخت و بمنحت این محنت که خلعت از باب صدق و صفاست بنواخت
از حضرت او سالت نمودم که در حالت قرأت دیده مرا منور کرد آن تا از لای
کلام تو محسوسم نباشم **تن** آمد از حضرت ندا گای گوی **ای** بر برنجی یا امیدوار

چون با و جو و جندین بلا نوبدی پیشه کردی و جز نیاز مندی و التجا بر کار و مالندیش
کردی در حالت قرأت و در آن تر از ارشاد نبی و نبیم و بالمشاهده اسرار
آشنایی و هم لا جرم بر مقتضای ان بعد کم بار بخش **تن**
باز بخش پنجم آن شاه فرد **وقت** خود انون من چراغ نوبت **ازین** جهت حضرت الهی
مرحی ستانند عوض میدهد و بر سر جای که زخمی زده رسمی نداده و لیاد او در طریق
آفت و بلا انقیاض نیست و در جریان احکام قصدا اعتراضی اگر با غی را
بسنودی باغ انکوره دهد اگر چه اعی را بکشد بی چراغ نوبت و در چو بی آتش
کری دهد از کشتن آتش چو زیان دهی نای دیده قوت بهر مهر میانی
و بهر همدانند از روال چشمه چو نضار **تن** بی چراغی چون دهد او را
که چراغ شد چو افغان کنی **که** ام سینه را محروح ساخت که به جراحت آن هزار
کو نه مرسم از راحت تنها دو که ام کنج دل را ویراند کرد که صدر را کنج رحمت
بر و نکند **و که** قدس سر **و اچ** کند چو عشق را کز دل فرا **و** کاند در خراجه دل من افشا
از پای دق قدم از شرم این کم **و** کان شد عا که درم او کرد سجا **و** از نور آن نقاب چو نور علی
بارب چو که نباشد آن شامی جا **و** بر من کدشت عشق من **و** اکشت لبت که درم او خرد و حق
بر خوردم از زمانه چو او خورگ **و** عجب عذبت فتم و او شرم از غذا **و** آنرا که لتههای بلما که آری
زانت که نذر کردی بر من **و** زین اعتماد نوش کند اینیایا **و** زیر که هیچ وقت نرسید از آن
قال قدس سر **صفت بعضی او** **لیا** که را صلی اند با حکام خود **و** الای که کند که این حکم را بکوان
امام ابو القاسم قشیری قدس سره آورده است که در میان مقام و عا و ر منا
ظاهر اسانافات است زیرا که **و** عا طلب جذب منفعت است **و** استدعای دفع
محنت **و** ر منا استقبال احکام قضا است بفرج **و** سوره و تسلیم و قبول
آنچه واقع شود در راحت و جود لا جرم بعضی اختیار و عا کرد **و** آنرا که امتثال

ادعوی استجب کلم کرده باشد و بعضی ممکن در تمام رضا گفته تا بهمت رضی الله عنهما
موسم شوند و حال بعضی درین تمام بجایی رسیده که میز مایه که اگر همه در زخ را در یک
چشم من تبیه کنند تجلی آنرا بحکم دیگر در نخواهم و حضرت امام از شیخ خویش ابو علی
و قاضی رضی عنه و قدری قدر و چهار و ایت میکند که ما را اختیار آنت که بران دعا
باید کرد و دست اظهار عجز و بندگی و از برای کشیدن نفس و بلکه خواری و سر افکندگی
و بدل رضا باید داد و یا حکام قضا پس چون محل و عاز بانست و محل رضا
جنان جمع در میان این دو مقام ممکن است و در حقیقت منافات در میان این دو
ستیم نیست این سخن نیک است اما غش او عقل و معرفت و محبت زیرا که محبت یکو
اجت علی ایما حاکم است **ایمانه لیسلی احسانا** عاشق بر قمر و بر لطفش
ای عجب من عاشق این هر چند پاره کرده و بسوزد باشی و لا **که بلاد آباد** اپنے از عطا
لاجرم بحکم یا منیل المحبوب محبوب این عاشقان سوخته و صاف و قان محبت انداخته
هر چه دوست و دست دارد نهایت مطلوب و غایت مرغوب ایشان همان باشد
پس کای خیزد کوید **الرضا** دفع **الاختیار** زمانی چون حارث و مایه الرضا
سکون القلب تحت جریان الحکم ساعتی چون **و النون** و مایه بر آرد که الرضا
مرور القلب بمر القضا چون **دویم** کوید الرضا **استقبال الاحکام** بالفرج این
بدان حمت است که محبت لذت در مشاهد اختصاص است با محبوب پس چون
دیگر آن از تلخی قضا بگریزند و از اسات و بلای جیب پر میزند محبت برای طلب
اختصاص بجان و دل در آن بیاورند و از برای ذوق یک عالم عشق خون سراز
عیش و عشرت ریزد و کوید ما خن نرا عیش و عشرت ریزیم **را**
در پنج و بلا و فقر و در آرزیم **ما سر خشکانیم که از لذت سوزد** از صدر جان سوی تو میرویم
لاجرم حضرت مولوی و صفایین طایفه میگوید مایه که **ارضا که مستم آن گرام**

مستن دفع قضا نشان شد **رام** در قضا و قی می پست خاص **کنز شان آید طلب کردن خلاص**
حسن ملتی بود **ایشان کشود** که پوشتند از عی حاکم **بجفت این صفت در دی**
کنان در محبت است که در غرائب خرابی صفات بشریت شراب تجلیات احدیت
نمیشده اند و از دست خربزه ار عطا خلعت مغزت و در صبا پوشیده بکند
مرست اند که در خوار خانه است نند دل و جان را یک ضربه در باخته اند و کند
غرق **ابر کنگره کمال اخلاص** کفی مناسبت انداخته
بکند رنزد این طرف در ظل دل پنهان شده **و آن آفتاب از دست دل بر جانشان تابان**
بر غم ناسیدی شده **مر قمر** خورشیدی شده **خورشید و اختر** پستان چون **دوم** بر کشته
آن عقل دل کردگان جان نری کیوان **کلان** بی چرخ سخن بر گنجی **سلطان** شده
بسیار مر کشته کرد جهان بر کشته **در جان سزکن** دیگر قوی **سراسر** جان نند
با این عطای ریزدی با این جالشادی **زمان** پستان اگر مستغرق زمان شده
چون آینه آن سینه شان آن سینه کیوان **و شان** چون میدان **نکست** سلطان سوزی **پستان**
از میست میهایشان از لعل لک خایشان **نقل** شرابشان دیگر **دشمن** و ان شده
چون دوش اگر پخیزی از قند من تدبیری **باقی** این را بودی بی خورشیدن **کرمان** شده
این دم و زنده دم من ز پراخیزیم **مرتن** تا آن زمانی که دلم باشد از دوسکران شده
سلطان سلطانان جان **شس** **لحم** **پستان** **مرجان** از دوز **پستان** **مرجه** از دوز **پستان**
فال تدسین **سوال کردن بطل آن در ویش** **را** **بطل**
آشته حال از درویشی صاحب کمالی که کربان جان بدست ضایع شده بود
پای متادد **امن** **سپید** **اتر** **و** **بکلی** **خراست** **از میان** **برداشت** **مراد**
دست **را** **عین** **مراد** **خویش** **انگاشته** **سوال** **کرد** **که** **حال** **بر چه** **نهیج** **داری**
رو **ز** **کار** **بلا** **چند** **کش** **احکام** **چون** **ی** **که** **داری** **گفت** **چگونه** **باشد** **حال** **کی** **که**

جهان بر مراد او رود و هیچ مرادی از ارادت او مختلف ندارد آسمان و زمین
 به شیت او و قرار در حق و سما چنان بارادت او هیچ شکوفه بی ارادت او لب خود
 ننگشاید و هیچ قطره بی شیت او نگیرد که بان ابر بهاری نباید و **تن**
 هرگاه خداوند مستغرقیت **تن** هرگاه خداوند مستغرقیت **تن** هیچ و ندانی نغند در جهان
 بی رضا امر آن فرمان روا **تن** بهلول گفت اگر چه حال تو صدق مثال است و نکال تو
 صدق عظمت جلال تو **تن** این و صد جدیدی ای صادق **تن** شرح کن این را بیان کن
 مثال تو صادق زین مثال است و حال تو خوشترین حالات و جان اندر تو
 هر ارقی یافته دل از چاشنی و ذوق تصدیق مثال تو شستافت اما دم فرین
 سوخته و عقل با جون و چرا آموخته سر بر بته تسلیم در غنی آرد و نفس تصدیق
 بر صفی ضمیر نمی نگارد و لا جسم **تن** انجانش شرح کن اندر کلام
 که از ان هم بهره یا بر عقل عالم آری که یازاد در سمان و آری اشباح تا عده آن
 که خوان ایشان از اعوان اطهر حاضر باشد تا هر کس بحسب میل طبیعت **تن**
 مراجع قوت خود خویش از ان مایه نماید و تو اندر گرفت **تن**
 همچو آن که بمنی است پوست **تن** خاص او عام و اعظم در دست **تن** لاجرم می باید که سمان
 و آری را و احیای می یزد و از بزم شستن باشد بر انواع اما بخت کلام و در اصناف
 خواص و ذرایب مطابق بر مقتضای تسلیم تا خواص و عوام بتدریج استند او و تنضیا
 افکار و افهام خویش صیبی کامل و نصایب شال از ان خوان کلام بر گیر مذکرت
 بر آینه این مسنی پیش خواص و عوام سلوک و این نکته بر آفرینش استند
 که هیچ برک در حق بی ارادت الهی حرکت نیاید و هیچ غنچه بی زمان نافه پاشا
 لب لبتم را ننگشاید هیچ جان بی مراد بی زمان و المین ننگشاید هیچ طایر دی
 بی حکم او که یک نفس تن نگیرد حقان سر مست ترس بشری را از نام رعناات بر چینی

نقشات کشید جز ارادت او کشش کثان بحسب طرف بردن نیار و صفایات
 حیا و ادراج انسانی عنان اختیار جز به شیت او سپار و آثار زمان تا ند
 حق را نهایت نیست و شرح قناد حکم او را اعایت نی **تن** که شمر و برک در خدا تا تمام
 بی نهایت کی شود و مطلق **تن** اما این قدر باید دانست که چون کلی کار بقضاء امر پروردگار
 دست پس اگر بند و رضا بقضای او دهد و سر ارادت بر خط زمان او بند بی تکلف ترک
 مراد خویش که برود در طریق محبت جز بقدم صدق نبوی بی ارادت حق تعالی بتای جان
 تن نخواهد بی شیت او حیات خویش تن نخواهد بی **تن** هرگاه قدم را استسکیت
 نماند کی و مراد کی پیش نیست **تن** زیستن او را از برای انداختن کجاست و مردن او را
 انداختن رنج طاعت و ایانش نه از برای طلب نیم و ترک کفر و طغیان نه از خوف
 عذاب جمیع یک تقضای الهی عین مطلوب او آورده و مراد حضرت پادشاهی محبوب و مرغوب
 شده **تن** بندگی کشش خود طلوت این بود **تن** بی جهان بر امر و فرمانش بود
 پس چرا الا کند او بادعا **تن** که بگوید ان ای خداوند این فضل **تن** مرک او مرک و ذندان او
 بر حق پیش چو طواد کلو **تن** ترع و ذندان بران بر دنا **تن** چون طوائف پیش شیخ بر دنا
 لاجرم اگر این چنین درویش و عاکندهم بر زمان و رضای خدا کند زیرا که مطلوب او از
 دمان رحمت خویش باشد و مراد او را یافت عقل صحت اندیش بود **تن**
 هم خود را او سمان و دشت **تن** که چراغ عشق حق از دشت **تن** دوزخ او صاف و عشت او
 رخت مراد صاف خود او بود **تن** بر آینه دانسته باشی که آغاز کثابت لوح محفوظ از رضا
 بقضای مآخذه اند و ارباب مبرر صناد بر تشریف رضی الله عنهم و رضوانه نواخته و کسی را که
 بتناظر صانع مدد در سنگام نبوب نوایب و بلا پای تسلیم در میدان صبر تند و شکر مولی
 که از او و حق نعمت بجای نیار و در سنگ بندگان از آیهی خدا شسته اند و راه او بحریم
 عزت بندگی نگذاشته چنانکه حضرت خواجه علیه السلام میفرماید **اول ما کتب الله تعالی**

فی التوح المحفوظ الی ان الله لا اله الا الله انما نزل فی صفی و لم یکن لشیء من الی
 علی بلانی فلیطلب ربنا سوای لا جسم اذ به **بسم** بیاورد از پیر کیمیا
 که سچت حق و مادی و رضای رسول عم اگر آید بر تو کنارش کیمیا آشنای
 همان لحظه در جنت کنایه که تو را ضی شوی در ابتلای جای که بر مشق آید
 شارش کن بشاوی در جیای بگو شچا در غم دست دزدن که بر خوبت و او که آتشی
 که آن غم پر و ن آید ز جاد سگر باری لطیف و ربایه درین که دوسپی پاره من
 گرفته چاه سرخ شش لقای سر پوشیده جاد باری کرده که پزادی که ست او اذ بلانی
 من آن جان یزاد و پاستم ترک بری ز جان بشو صلائی بنامی بخوای به چیزی
 خست که دم که تا بخند خطای قال قدس تره **نقد و قوتی و کرامت** و قوتی عاشقی به
 اصاحب کرامات و جنان و عالی مقامات که در سیاحت زمین چون مد بر آسمان ششانی
 در و ان شب و ان از آفتاب بای او رشتی بانی در هیچ مقامی سکن نمی ساخت
 و هیچ بر طنی سایه اقامت نمی انداخت و از غایت تجربه لذت نکال و وق تو
 ی گفت نمی خوام که مری را وطن اقامت سازم و از موضعی محل استیناس پردازم
 تا بهار که محبت این نفس خالی و امن گیر طایر افلاکی کرد **تن**
 روز اندر بر پیش خور ناز چشم اندر شاه بازا و پو بازا عالی طالب و صال و او
 که یز ان جانی از و جوش و شکر خذ و از اشک و یز ان شغفت او کا قه عباد و اشال
 و رحمت او خلق عاقله بلا در سدا و حامل **تن** شغتی بر خلق و نافع هم آت
 چون شغتی و عاقله سقا نیک و بد و امر بان جاد که بهتر از مادر تو صد پدر
 و طه از آیات و اخبار آمده است که حضرت خواجه علیه السلام نسبت با جمیع
 است از پدر و مرغان تراست و تر الشیخ فی قوم کالتبی فی انتم اتقانی آن میکند
 که صاحب ارشاد و در امنای طریق سدا و نسبت با سالکان سالک طریقت و ناهان



خجست شغتی تر از پدر و مرغان و چون نسبت جاد انکه با ان باشد زیر اک مظاهر خلایق
 بر لقطات اندازد بای جنته الحاقین و کای که از خویش بسته باشد و جی بسته
 و بری قید انانیت بر لب دریای احدیت شکسته و آب سبوی در جسد ریخته و جی
 جیان جی خویش با دریا آمیخته و موج جسد یکا یکی او را در لای انگذ که با آشنای
 آن لای یکا یکی کنش و تلاطم اسراج آن لای صفت دریا را بنیم قلم خود آری **تن**
 قلم آنکاه ز دریا سوان باز شغفت که سر دستی او غرق دریای محیط
 پر قطرات مظاهر شود که از باب قیود اند محقق اجزای این کامل باشند و پچی نمک
 جز از تن و عضو از بدن چون جدا شود بکار که در و جکم شریعت و ارشاد اجزای
 مظاهر خلقی تر از استطاع چنین کاملی بیرون و اتصال او حیات تازه و پیر و نو چنانک
 آیت کریم **من کان یتقنا فاجینا** مقرر این معنی است پس مبارک صیدی که تو
 از نزاک صاحب دولتی بزد و مایون جزوی که با کل خویش پیون **تن**
 جز از این کل که بر نه می شود این نه آن کلت که ناقص **تن** قطع و وصل او نیاید و مثال
 خیر ناقص گفته شد بر مثال زیر اگر بر یون و پرستن بنی از و کانی است
 و مثال اهل جنت تو جید منی بر و یکا یکی آه که پسر از لذت و صلی و غافل از
 طلب مر اصلت اصلی درینا که از و سارت خیریت و این قدرنی دانی که ذره را
 از آفتاب جدای در خیریت **تن** **سکس** مسجد سوزند از پی خورشیدند
 از پی خورشید و این سوز **تن** جز از جزوی چو بر یز ان تو در کاذب و من از کل پیر و چو **تن**
 قال قدس تره **باز کشتن بقصد و تو** و قوتی که در فتوی امام
 یز اسلام بود و در فتوی کوی از ششکان که امی بود و روز و شب چو آن کتاب
 و کتاب قطع منازل میکرد و از سفر فی آسود غایت طالب و نهایت تار ب آواز
 پیون را و ملاقات خاصان در کلام آلود **تن** این می گفتی چو میرفتی بر او

بر آرم **پست** بی منفی خوش نتران نیت کشتی بی دست نشاء و نتران بود و نتران
در کفن آتش سوخته باید که از اطللس اکسون هیچ نیاید اسرار عشق جز با سر از تو
گفت و این که هر که انفا به بی حضور صیرنی و انا نتران سفت لاجرم **پست**
عاشق بیدار عاشق بغیر می **پست** و یونانی می کرد و تو پرمی در **پست** قال قدس است و آنت
انتقال سالک اینچنین عروج از صحن عالم ملک و شهادت بقف معلای حضرت شادیت
و مت نید هر که بر تاه منت پایه غوب کشتال و ملکوت و جبروت و عالم غیب و سانی و این
و و احدیت و الوهیت است و طالب ابواسطوخودوس از تیر و انایت شاهانه تر سرایان
سویت میرنی شود که بلا خط اتمات صفات الهی در سر مظهری که آن اتمات را این
سبب نیز خوانند و آن چنانست و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام و
ایزجت که جمیع موجودات خلقه مظاهر اسما و صفات خالق اند و اصول و این
صفات چنانکه دانستی موقت است اصول موجودات خلقی نیز موقت است مدکها قدری
بگویم موقت را که تا کامل نموده **پست** ملک موقت و زمین موقت است **پست** در مقالات سابقه بر پنج موقت
ات دانسته که اطلاق اسم بر ذات بلا خط صفتی است از صفات چنانکه ات را بصفت
حیات ملاحظه کنی چی گوئی و بلا خط علم علم و بلا خط قدرت قدر الی غیره الگ و اتمات
جمیع اسما باعتبار اعطای بعضی بعضی را و آنرا راجع بعضی در حیطت بعضی دیگر جبارست که آن
اول آخر ظاهر و باطن است و لهذا اتمات مظاهر خلقی نیز جبار آمد که آتش و باد
آب و خاک است و اسما مشبیه است از صفات حقیقی غیر اصنافی اعنی وجود
حیات و بقا م راست که موجود و حی و باقی و ازین روی مقتضای اولویت
و و احدیت و ربوبیت مرالید عالم شهادت است آمد که جاد و نبات و حیوان است و ملکوت
محسوس درین عالم منظر درین سه نوع است و وجود و بقای این سه نوع از کمالات
تخلیات اسما و صفات پس چون سالک در کمالات نظر اندازد و از رویت آثارش

و از صفات انوک اندک روشنی یزد و تا از مشاهد صفات پرتو انوار و ات
ملاحظه کردن گیرد و بحسب قابلیت و استعداد خویش بسفادت تخلیات الهی مستعد
شود و بنور رب تعالی از ظلمات قیود بشریت ظلمی زایل شود و تا بتدریج خروج از ظلمات دست
دهد و عروج به پروبال جذبات عالم انوار باز **کشتی بقصد و قوتی دوم** بدانکه
مقصود مولوی قدس الله سره و اوصل الی کافه الطالبین به و از ابراد قه و قوتی
نیست بر ارتقای سالک از ملک به ارج ملکوت و اعلائی او از جنین بشریت با وج
سارج جبروت و اشارت است بر مشاهده طالب صادق اوصل صفات خالق را
در جمیع مظاهر خلایق و اشارت بتدریج کرم روان طریقت بواسطه کمال اخلاص اعنی
بنی صفات بمقام ملاحظه انوار احدیت و ات و روزه راه حق را درین قه حصصات
بلک جمیع معارف و حقایق و یونکات و دقایق مخرج درین قه است **ششمی**
این که میگویم بقدر فهمت **پست** مردم انور حضرت فهم دست **پست** کشف این حقایق و قه نام
نهادن بحسب متعارف عوام و بر مقتضای طبایع صوفی پرستان خامت که بهت
از اتلی علیه آیات تا قال اساطیر اولین موسوم اند **پست** سورت پرست عاقل منی
چه و اند آخر اما از باب معنی و استد و اسباب سرفتن شناسند که کی بشنوی که او
چرا این معنی است از قه کز اری میرا و همچو تو آن از بیان اساطیر اولین سرت است اگر
جواب از غیر مولوی قدس سره نبردی عتاب حجاب از وی شاهد سانی توانی که عا
عزانی اند بری و داشتم و دیده و دیده شک از اید و در تحقیق انباشتم اما هر چند
نیکویم فزونی و من نه یکذب بنده الحدیث کشند بریم من حیث لا یلکون و بسند از
به از ره حایت مولوی استجازه می غایم **مطالع** غیر تنبیکه دار و تا یکنف بر آرم
بی محکم لایو یک کلا لایو یک کلا شرح بعضی اسرار این قه موقت بر نمید
نمید که چون آن مقدمه منهد کرد و بعد از ان از باب یک است و اصحاب راست

از شرح آیات که پنج مورد مذکور خواهد شد بقای کامل و نصیبی شامل نود
بگرفتند **مستفید** **سید** **انک** **نقو** و **مالکان** **سناک** طریقت و مقصود و تاجان پنج
حقیقت که متوجهان جناب حق و مقبلان بارگاه اخلاقی بی و معیت ذوالجذ
بات عالم انوار احویه الذات میسر شود و ترانه وی الین آمزای خیر جمیع الظلمات
الی النور منتن کرده و حقیقت سدید الله نوره من شیاو تحقن یا بد اخلاق و کرات صفات
از میان برخیزد و امواج صفات سید با نظام شمس در یابی وحدت بیا میرد چون
طریق استدللال از آثار بود و گشت و تواید و تنایج آن معنوم شد و کیفیت استکشاف
ملکوت سرچرخی انکشاف پذیرفت اکنون به انک چون در اصل فطرت و ایزدی
خلقت آدمی را از مرتبه جمادی بقای شایسته رسانیده اند و از بقای بودجه انسانی
ارتقا داده و در حیل اوقالیست اعتلا بدراج ملک نموده بلکه از برای قطع منزلت
مراتب غنی عنان بران برق جنبش تحت بدست ارادت او سپرده اند و باط
سلطنت او را در مقدمه صدق گزیده چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید **ششوی**
من جادی بودم و نامی شدم در غارم و میخوایم بر زدم مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه قسم که ز مردم گم شدم جلد دیگر هم میبرم از بر **تا بد آدم از لایک بال و پر**
و لایک هم بایدم جستن ز خو **کل شیه لایک لایک** **بس عدم کردم عدم چون ارغون**
که بیدم گنا اید راجون **پس در منکام سلوک روحانی و در اوان ارتقا**
بحسب حضرت سبحانی و در طالت استکشاف ملکوت موجود و استطاعت او را
بحال مشهور باید که چنین تربیت مرعی دارد و در ملاحظه معانی موالید تربیت صور و اوز
که از او در وقت وضع پستی آیات اسما و صفات اول در صفات جادات مطالعه
نموده بعد از آن شرح برده نباتات بکشاید چون و از سلوک این دو مرتبه برای
بهر آینه انسانی از برای مشاهده بحال سبحانی در نظر نهد تا در سلسله ملکوت را که

یکدیگر در دست قدرت ایزد است محکم گرفته بعد از بقای مستی به رسوم
رجوع بجز شقیسم تو اندر **فهمان الذی بیده الملكوت کل شیء و الیه ترجعون**
در آینه ادبایب سرایر و اصحاب ضمایر و اظفار پدیدار و روشن و سیر است که
شاهد ملکوت و مطالعه آیات جبروت و ملاحظه اسما و صفات استکشاف
ریان احویه الذات در بعضی جادات از بعضی دیگر ظاهر ترست و در نباتات
و حیوانات نیز محسوس اعتبار باید کرد زیرا که در احوالی در میان شمع بران و خفته و خفته
میباشد و انسان اوقات پر و دارد و در میان جمادات و نباتات و حیوانات
ادراک تفرقه در معنی مذکور می تواند کرد و از برای این دقیقه در قصه و توفیق
اول ذکر مشاهده شمع کرد بعد از آن درخت و بعد از آن میان دویست انسان
نموده و نیز تنبیه کرد بر اینکه مالک در صفات سیری نماید و عوالم غیب بقدم ترقی می نماید
بر وفق عدد آینه صفات و بر طبق اعداد غیوب مرئی معنی تواند نمود و اما چون
بماصل دریایی احویت رسد که مقام کمال اخلاص و تقی صفات در چشم شود
چونیک است مشهور و نتواند بود چون این قدرت و انستیتی باقی رسد و اشارات
در شای شرح آیات کوشش کن تا از تره شجره اراد بر خود داری بایستی
آن پشوی سالکان راه و مستدای بحران خلوتخانه ملی مع الله و توفیق قدس
و اصل اینان فتوح از کرم روی خویش خبر بیدار میگوید **سنتی**
سال و در فتم سزا از عشق **بخر اندر اهیران الک** **پا بر مندی مردم در خار و سنگ**
زانک من جبر انم بی خوش **زیرا که میران جمانی تابع حیران روحانیت کوشش**
بن آب و کل نحو گشتن جان و دل **سنتی** **از ره منزل ذکر تا به دراز**
ال چه اندر کوهت من لوز **رحمت قطع منازل و مشقت طی مراحل و شناختن**
نات راه و دانستن دراز و کوتاه همه در سیرت است انار فتن ارواح

دیگر رفتن است **تنی** تو سو کردی ز نطفه تا بقتل . پی بکای بودی ستر از تن
سیر جان خون بود در دیر . جسم ما از جان بیاموزید . سیر جهانی را که او کنون
میرد چون نماند در کل جهان . **بهر** تا ملک بطیر تبدل یافته است و دل بجهت دل از رتبه
تن در روی زمین با هر بنیان محرم و جان در خلق خانه روحانیان محرم ظاهر اسبابی در دهن
بریان و عقل از غایت حیرت در مخاطبه دل کردید **هر** دم ای دل سویی جانان
از نظر با سخت پنهان میروی . ای نشسته با هر بنیان در زمین . از درون بالای کیوان بران
پیش همانان بصورت حاضری . سویی صورت که بهمان میروی . چون نگردد دست آن تبار
در میان تشنه انسان میروی . دوقتی میفرماید روزی غلبات ذوق و سلطات شوق قلم
از باطن من بر افراشت و مرا بخود اندر ان داشت تا نور طلعت دل در دهن
از ظاهر اسرار یار تو ارم و پس قدم از سر ما ختم و نظر بر جمال دوستان جلیل
مطلق انداختم تا به پنجم قونی در قطره **تن** قناری درج انداخته
کوینا دوقتی طالب صحبت مولوی بود و طلب این چنین مجرب در کسوت بشریت می نمود
چنانکه حضرت مولوی قدس سره در فارسی از اسرار مطلقیت و عبودیت خویش
خبر میداد که **و لا قدس سره** محطیان تنه و بیاسوا ایم . بچاره نیستیم که در مان و جا ایم
در بر زم چون عمار و کدویم **و شکر** بجزیره در صبر و خادایم . ما پادشاه رفعت و پادشاه بودایم
بل ما ده ده زخمت و الماییم **از** ما پیوسته از که در سینه نویم . از ما دزد دل که ما دل نشادایم
ما بجز قلم نماند کشته زیر گاه . ما آفتاب تن زده اندر ستارایم . ما بین توت چنین بر کنایم
و از کنایم که با بی کناییم . منتاب و اچه ترس بود از کنایم . پس ما چه غم خویم که بر سر
سواره ایم که تیر و زنگنه ای از عشق بی رحمت جگر و مبین ما چه کاره ایم
قصاب ده اگر چه مار اکبت . سمی چه دم ده دم کنایم . ما ممره ایم و از جهت حیرت
منکار که دلشده و هم نظاریم . خاموش باش اگر چه پشتر ای احمدی . بچو سبج ناطق و طفل کورده

در عشق شمس مغر تر بریزد و زو شب بر چرخ دیو کشش جو شهاب استار ایم
قال قدس سره **نور** مثال صفت شمع سویی ساحل دوقتی میگوید چون در آردی
دید از طریق شمع پیش گرفته و بابتید بر اصلت یا ترک پیکانه اگر چه روزی
غریب گاه کشته بود و صالح ترین اوقات طلب کشته اندا بحکم لاینا سر من روح آتد
چون گاه . پگاه . و پگاه نکودم و در روی نیار بغیله حاجت آوردم با تف عنایت
در کوشش جان من این نداد داد که **پیت** بگاه و پیک عالم چه باشد پیش این تقدیر
کمن اسرار پنهان را بدین اسرار نبریدم . لاجرم وقت نماز شام که منکام زانم
ظلام است نزدیک ساحل بحری از چار غروب که **من** بده **سبعه** **احمد**
اشادت بدان رسیدم و بر ساحل آن بحر صفت شمع بر افروخته دیدم نور
شعله شمع از ان از زمین قالب تا آسمان جان رسیده و با جندین ظهور
نور دیده صورت من بر توی از ان مزید . **تن** خبر که گفتم خبر کی هم خبر گشت
سوج حیرت عمل از سر گشت زیرا که جندین سمهای افروخته و جوی را میدیدم در انتظار
چراغی سوخته و دیده ایشان از مشاهده انوار این سمها **وخته** **تن**
چشم بندی بر عجب در دید ما . بنده شان میگردید و میباش . چون داد مشاهده آن
سمها و ادم و پند و اندر قدم پشتر نهادم **تن** باز میدیدم که می شد متیک
نور آن بشکافنی جیب فلک . باز آن کبر و دیگر صفت شد . مستی و حیرانی من رفت شد
اتصالاتی میان سمها . که نیاید بر زبان و گفت ما . زیرا که آنچه بر ساعتی در
دیدم توان دید سالها از زبان نتوان گفت و بکوش نتوان شنید از آنک
از کوش تا عین بعدیست باین المرقین آنچه آغوش پند کاش سجده مرکز
از کوش شنودگان نکند باری چون سنو ز سالک را مقام تلوین بود کای

صدت در کثرت می نمود و باز احکام کثرت سترگی می شد ملا جسم در گذشت
 توین شبیه اشک یک شمع ربانی سفت می نمود و ساعتی سفت یک پس و قوی میگردید
 ستره قسیم و دو ان کان سحر تا چه خیزند از نشان کبریا . ی کسم و سحرش بی خویش و خا
 تابینا دیم ز سبیل بشتاب . باز با موش آدم بر خاکسم . در روش کوی ز سیری با ستم
 باز چون قدی پشته نهادم و از غیب مثال ساحل بحر ملکوت افتادم و درین عالم صوم
 را آینه بر یک شکل نیست و ملک الملایک در هر صورتی در آیند و در هر شکلی بر آبند
 چنانکه جبرئیل کای در صورت و جبرئیل کای در شکل اعرابی بسوی حضرت رستا
 می آمد پس این سفت زمانی بصورت سفت درختی بر آمد و ساعتی بکسوت سفت
 روی و در آمد و بلندی و شاخ و برگ بخت این درخت از اغایتی و عظمت جلالت آن
 مرد از انبیا چو نجره ایمان که اصل او در زمین قالب دفع او در آسمان
 جاست که اصلا ثابت و زعمانی النوار درختی شاخ بر سدره ذو سدره چو در
 از خلا پروان شده . چرخ بر یک ذره تا قمر زمین . زیر تر از کاه و مای بریتین
 چشای از شاخ خدان روی . عقل از اشکالشان زیر دژ . سیه که بشکافندی ز دور
 همچو آب از سیر جستی برقی . قال قدس سرخ **درخت شدن آن شمع در نظر**
و معنی بودن آن درختان از چشم حلق و قوی میگوید در شاخه ها جان
 هر موجودی و در مطالع ملکوت هر شهود هر لحظه تعجب من برین حالی از در
 که خلق عظیم از صحر او داشت برین درختان میوه دار سایه و ری گذشت و در
 از روی سایه جان می باخته و سایبان از طبعی می ساخته و از شوی ویرمائی هیچ
 سایه آفرانی دیدند هیچ . آری بسته حق اگر نوازش شود و باز داشته او را
 که یار و نمود و جلالت پنهان ایم سدا و من طهر سدا فاعشیا هم قسم لا یبصر

حجاب الکرمیت است و بر بوتیت در پیش نظر ایشان سد ول و مع ملا حجاب
 ظهور نفس صفات مستولی بر طلب منع از نظر بیلا و بی مسیح خلاق ملکوت
 هر چیزی ثابت و پرده اتقاس در عواشی میولانید و انوار در ملا بسج جهانیه غشاده
 بهر بصیرت و حجاب عین عیان ایشان شده تا فده می چتد و آفتاب نی و کف
 بر روی دریا مشا هده می کشد و آب نی **ختم کرده قهر حق بر دیده ها**
 که نه پنداره را پند سدا . ذره چند و خورشید نی . یک از لطف و کرم زویدنی
 میوه های این درختان از پختگی ریزان و خلق کر سته محجوب با وجود احتیاج
 از روی کیزان برگ و شکوفه در درخت با آن قوم شور و خجست چون بنی غفار
 چون حجب غابر اختلاف تو لیل از کمال رحمت بران قوم بوتلمون میفرمودند
یا لیت قومی میسلمان با انک می آمد ز غیر **سوی درخت**
 سوی ما آیند خلق شکر با انک می آمد ز غیر از بحر چشمان بستم کلا لایزال
 ی فی ایشان از اجمار و پناهی سایه این درخت چون سایه قوم بکجست کجا تو اند بود
 که غشاده بر بهر ایشان تا کما شسته ایم بر اسطه غیرت از مشا هده ملکوت شان با باز
 داشته ایم بکلم ختم **الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه** نه دیده پستد و نه
 بگوش شنوند و نه بتول ناصحان اند روی انبیاء که و نه کما استنزا کتد و عجز ان قضا
 کچ و بخون کمان بردند و در ننی مدعو الیه جان اتفاق کشد و مباله نمایند که غیر ان
 سادق از انبیا در صدق مقال خویش سترده شوند تا نصرت از روی درسد و
 اظهار حق بتقدیم رساند قرأت **و قلنا انتم قد کذبوا** بتجفیف مغرور این مصفی
 لطیف است **تن** زین شاعر عا محمد در عجب . در عجایب زیر مانده بوطب
 زین عجب تا آن عجز نیست . تا چه خواهد کرد سلطان سکف . زنی شای که او را
 در دلی کار نیست و در پیش هر پدیده اسرار بی سر ذره در او سوای او

و عوی خوشیدی و هر گدائی را بر آستان بگریای او تمنای جیشیدی از غم
یک تراب صدر از دست خراب انماستی هیچ یک بدیگری نماند و جوشش این بخت
آن باز نماند و هر چه را با جانشان مری مخفی آموخته که سلیمان را در استکشاف آن
جان و جگر سوخته و مری با ابر گرفته دیده او گریان ساخته و رازی با غنچه در میان نهاد
و او را در گنجه انداخته خر متحدا در سر سری از و غماری و کل غیر متعده اما در سر
قوی از و خادی سبحان من لا یحیی فی صورت الا نین **سنت**
شاه بکفته نکته خفته گوش مری **سنت** گفته بجان مری غیر پام مری **سنت** خنک بیان بدکان کینه میان
او مکن سر زمان اینت ظمین وری **سنت** حویث خنک خوش کل و **سنت** گفت باز نکته کرد و خوش اوری
که بیک کل که خنده به کو بیا که کرد **سنت** هیچ یکی نیک کرد که بیا و **سنت** گفت بشاخ و قص کن گشته کرد
گفته خرچ خرچ زن که خازنی **سنت** گفته بتسلطه شو گشته بشت خیر شو **سنت** گفته بصبر چون کری در غم بیا
گفته مرغ بخت خوش گفته بلب **سنت** گفته بیا بیا در باره در غم **سنت** قال قدس سر **سنت** **درخت**
شدن آن سنت درخت و قوی میگوید چون قدم پشته نهادم و از ساحل ملکوت
باصول جروت افتادم هفت دایکی و یکی اسفت دیدم **سنت** بعد از آن دیدن درختان باز
صفت کشیده چون جماعت نماند **سنت** یک درخت از پیش آمد امام **سنت** دیگر آن اندرین و در قیام
زیر آن این هفت صفت ایستاد سایر صفات اند اما مرتبه بعضی مقدم است بر بعضی چنانکه
امام این ایستاد سبب حیات و امام دوم علم پس چون مشاهده مراتب صفات
دست و ادسا که در مرتبه امام و متعده مشاهده افتاد و قوی میگوید چون آن
درختان در رکوع و بچ و دیدم سر و الیم و الشجر یجد آن بر من مشکف شد اما پی
ز آن و میان از رکوع و بچ و درختان سیر گشتم **سنت** اما الهان خدا کای باز
می عجب اری ز کار ما سوز **سنت** یعنی چون از ملک مثل ملکوت یا رسته و در مقام جرات
پوسته سوزنی دانی که **سنت** بر محال اکنون شود امکان **سنت** قال قدس سر **سنت** **سنت**

شدن آن سنت درخت و قوی میگوید بعد از لحظه آن هفت درخت هفت درد
نمودند جرات بر جان من استیلا یافت و دلم در استکشاف احوال
ایشان شتافت چون قدم پشته نهادم و از توبه لب سلام آن قوم بگشادم
قوم گفتند چه جواب آن سلام **سنت** و قوی مغر تاج کرام **سنت** گفته ای جو از دانه صفا
اتما و بر گزیدگان درگاه **سنت** آله را چون شناختند و حال انکایش ازین نظر
در من بنداختند **سنت** غم دادند جز آن کای عزیز **سنت** این پوشیدت عالی بر تو
عاطری کو در خیره با خدایت **سنت** کی شود پوشیده آن از چهره **سنت** گفته اطلاع شما بر حقایق
نیست و دوف شما بر اعیان علمیه و احوال ایشان عجب فی اما از تو هم و حرف رسمی
چگونه آگاه مید گشته عایب شدن اسمی از ولی نه از جلالی است بلکه از غایت استراق
آن ولی است بعد از آن فرمودند که ای دوست ما را این آرزوست که تو امام
باشی و اما اقتدا نمائیم و با اقتدای تو با امتد اینم گفتیم اشتال مثال و قبول
مثال شما بر ذمه است من واجب است اما مشکلاتی دارم **سنت** گفتیم که حل مشکلات من
سازد و یک لحظه از غایت کرم بحال من پر و ازید تا برکت صحبت شما حجاب
از میان بر خیزد و ذوق با اصل بیا میزد زیر اگر نیل سعادت ابدی و ادراک
کرامات سرمدی باز بسته صحبت است و اندر منزهاتن بصیرت خاک تیره مذمه
و بار خود و در خود متد مرکز در سر از ازی نشتا بد و مسح احدی از و بر خود
و اری نیاید اما **سنت** پیش اصلی خویش چون پیش **سنت** وقت صورت جلوه معین شد
زیر که حجاب شاه مسنی صورت پرستی است و لذت فنا چشیدن موقوف
ترک مستی **سنت** در عدل و دست محو شوی **سنت** غم **سنت** هم محو لطف و شرجون **سنت**
آن که محو کل شود و او نیز **سنت** تو هم صفات پاک شوی چون **سنت** و قوی میگوید آن
سنت و آن ملک ولایت و پشوا یان طریق **سنت** بر اشارتی که دند

که یعنی که اختیار است و بدان اشارت بشارت و خفت صحبت در راه **دین**
 ساعتی با آن کردی محبتی **چون مراقبت گشتم و از خود جدا** **م**م و در آن ساعت **ساعت**
 از آن ساعت پر کرد از جوان **چون که نه از ساعی خاست** **دست از توین که از ساعی**
 چون ز ساعت ساعی بر روی **چون نماندم چون شوی** **ساعت از پی ساعی آگاهیت**
 ز انکس آن سوختن ز آتش آری هر کس را خلاصی از حبس زندان نیست ز آتش
 و دیده دل او را بیا لم یک رنگی کشد و از بگوهر یک را در مقامی داشته اند
 او را بر نیل مقصود کاشته و حافظان غیبی و مراقبان معنوی بر مسلط ساخته تا
 سالک قدم از آن مقام فراتر نشاند و نوعی با آرایش آن مقصود پر و افشا
 که طالب دیده بر ویدار مطلوب دیگر تر اندکند و زنی حافظ معنوی و متوکل غیبی
 که کس گریان جان و دامن غیبی دل از دست تخریف او خلاص نشود انکه
 و ای مقصد اصلی نتراند آورده **اینجا گیت پنهان دامن من گزیده**
خود را اسیر کشیده پنهان گزیده **اینجا گیت پنهان تندی دینی** **خیرین شکر زوشی دکان گزیده**
جاده و چشم بزدی چشم کشیدی **سواد گیت بر زدن بر گزیده** **چون کل شکر من و او در گزیده**
من حریفی از گزیده آن گزیده **قال قدس سره پیش رفتن و توفیق با است**
 قوم کنند ای دانا **سرا در قلوب و پنهانی او از غیب پیش رو که منصب امامت ترا**
 زیرا که شرط امامت دیده پنهانست چنانکه سایل فقیه میفرمود است که تقدیم نامی
 از برای امامت کردست اگر چه قاری کتاب و عالم بسین و آداب باشد
 که در او بر میریزد و از قدر **چشم باشد اصل بر میریزد** **اولمذی را نه پند در عبور**
 هیچ بر من را سبب اشک **کردی ظاهر چنانکه مانع از تقدیم است و در امامت ظاهر**
 کردی باطن نیرنی که آید که سالک قدم نماند از مرتبه صفات نماند و ادوات
 ذات و صفات را چون میتی در تنه که است **بجلم که علم المصلی من**

مالفت سمت بر ننی ماسوی کاشته از دو کاشکی به خواسته روی بیکان
 آرد و از روی اخلاص نامند امام بر اینه صفات تقدیم کند و بر سر قول
 اسد الله الغالب اطلاع یابد که سیف مایه کمال الاخلاص فی الصفات عند
 پس هر که آرد روی خود از قیود صفات و تقاضای عروج بر مرتبه مشایخ
 ذات باشد باید که بنحاک دیده روی دیده در این سازد و از غیرت یار باشد
 اغیار پذیرد از دما بنور آشنایی دیده زنده دیده او در آشنایی گیرد و از آنک
 از آنک از نجاسات باطن طهارت پذیرد که بی طهارت باطن روی بیک
 نیاز نماند آورد و او این غازی که شنیدی تران و او چنانکه از
 آن نجاست ظاهر شرط نماز صوری است نظیر نجاسات ستر نیز در نماز صوری
 صوری است **چون که در ظاهر در نجاست ظاهر** **کوه باطن در نجاست**
 اگر ظاهر بر نبعث در باطن است یاری طهارت باطن توجه سبیل حقیقی نماید و شوی
 ظاهر آب شکی باید اما طهارت باطن را قطره اشکی پسند آید و طهر امیر مایه **دین**
 چون نجاسات باطن نماند **چون آب دیده نماند** **بخش از آن حق سبحانه**
 و تعالی نه از جهت ظاهر او است بلکه بسبب آرایش دین و اخلاق بر اسط غفلت است
 از دست **چون که نجاست بریش آید پست گام** **و این نجاست بریش از پست گام**
 یک بریش آسمانها پرورد **بر دماغ خود در صوان پرورد** **این که میگویم بعد از فهمت**
 مردم اندر حرمت مهم **فهمت بود و حق سبب** **چون سبب بخت ریزد آب از**
 لجرم چون سبب بدین **اینچ سوراخ در فست در دانه محال تر از آب و نه امکا**
 استغراق بر رفت و طهر از آیات و اخبار نجس جو اس امر صادر گشت
 شایع که بدین در ابتدای حال خلوت اختیار کرد و تا بر اسط نجس جو اس
 عالم معانی استیلا حاصل شود و غفلت دانی تقدیم را بزد و استماع مقامات

ارادت اظهار این منی کرد که اهل حال را کار با ماضی و استقبال نیست بلکه از ذکر
قوم ماضی جز شرح حال خود یا حال مصاحبان او از اهل کمال نیست لاجرم در مخاطبه
قدوة العارفين امام الهدی و البیتین محتاج فر این عیش امین کنون الفرض
ابو الفضائل حاتم الحق الدین حسن بن محمد بن المعروف باخی ترک که باعث مستی
تالیف شتوی است میزاید **مثنوی** چون منیر الحق حاتم الدین **که** فلک و ارکان چه توانی
تو بنا در آمدی در جان دل - ای دل جان از قدم تو بخل - جند که دم روح تو قوم ماضی
صد من زانما تو بودی **مثنوی** پس درین قصه نیز مراد من از تنای و قوی تنای است اگر
تنای میجو منی نه سزای که یای **مثنوی** **مثنوی** و خاوند خود را شناسد خود را
تو بنام هر که خواهی کن **مثنوی** بر کتمان روح از با محمل - حق نهادن این حکایات
که چه آن روح از تو هم آید **مثنوی** لیک پذیرد و خدا احد مثل - مرغ و امی و انوار این ابرام
که ستودم محمل این خوش نام - مضمون من از ذکر ریاضات و اختیار مجاز و کنایات
سلوک طریق تمثیل و استعارات آنک با آه حسرتی برو کم از در خیال او
شکری به ندان آنکا فکر **مثنوی** و خیانت را بجا یا بد حسرت - در دشتان موش طوطی کی غزل
آن خیال او بود از اختلا - موی ابروی دیتان غزل - نقد این اشارات و خطرات
این عبارات است که سلطان الاولیاء برهان الاصفیاء و لد قدس تره میفرماید که حضرت
و الدم و استادم و شیخ سلطان العلماء و العارفين مولانا جلال الحق و الدین عظیم
ذکره در **مثنوی** خود قصه های اولیا و گذشته را ذکر کرده است و کرامات و معانی
ایشان را بیان فرموده اما غرض از قصه های ایشان اظهار کرامات و مقامات نیست
و اهل اولیا و کم و دل و هم نشین او بود و مثل سلطان الواصلین سید برهان
الحق و الدین محقق ترمذی و سلطان المجرین و المعرفین شمس الدین تبریزی و طب
الاعصاب صلاح الدین ذکریب قونیونی و زبیرة الاولیاء و السالکین جلیلی **الذین**

و لدانی قدس علامه برسم احوالهم و در احوال ایشان را به اسطر قصه های مشیانی
در اینجا درج کرده چنانکه فرموده است **مثنوی** و مثنوی آن باشد که سر در آن
گفته آید در حدیث دیگران و در معنی مواضع از انجمن تفسیر بر او میکند چنانکه
اینجا تصریح کرده تا ملاحظه کنده این کتاب بشاید صورت قصه مانع از متنا صد
او را لاالباب نباشد بلکه اگر تحقیق امر او و حدیث کرده باشد و هر چه بیکانگی
او را بر آورده بود و دین و اندک مدح یک و بی محبت مدح جل و ایست و تنای
یک نبی و انبیا کما قال **مثنوی** **مثنوی** در تحیات سلام الفنا لحین
مدح جمله انبیا آید و عجبین و اگر نظر بالا تر گذر محقق شناسد که سر در باب کمال مظاهر
کمالات و الجلال اندک است و در کمالات ایشان بنده ستایش کمال حق باشد
لاجرم سر کمالی الهی که میفرماید الحمد لله بل اکثر هم لا یملکون در اینجا متبیین شود و چون
مناط محدث حسن احسانت و این مرد و غیر او را نیست بس جمیع عاید
بود باشد که لا الملک و لا الحمد بتقدیم طرفین و قصد زیادتى اختصاص مکرر خواص
نیز میکند که **مثنوی** و حنا شد جلک آید **مثنوی** کوزه ها در یک کفن در ریخته
ذاتک خود و مدح یک نیست - کیشدارین روی یک نیست - و آنک سر مدحی بزرگ حق و
بر سر و اشخاص عاریت بود - وقتی که مدح مرتبه رکات و کمال غیر او را نیست و اگر
غیر او را نیست و اگر غیر او را کمال تصور کرده شود هم فایض از دست پس هر که مدح
کنند در حقیقت مدح او باشد از آنکه تعدد مظاهر کمال را تعدد ذکر و اند **مثنوی**
ان مرغ قبا ئی که چو پاره پاره **مثنوی** اسال درین خرقه زنگار **مثنوی** آن ترک که آن سال نیماش بر
ایست که اسال غریب **مثنوی** آن یار سمانت اگر جامه پوشد **مثنوی** آن جامه در کرده و در بار آمد
آن جامه سمانت اگر شعله **مثنوی** بنو که چه خوش بهر خمار آمد **مثنوی** آن شمع بصورت مثل شعله
آن شعله از روزن ابر **مثنوی** این نیست تنای و حدیث محقق **مثنوی** که جوش آن قلم ز خاوند آمد

مکتوبه ما یمنون دیگر در هنگام قیام و حالت استادن در صفت نماز از حال
 صدف روز قیامت در حضرت پادشاه بی نیاز و کند و بین و اند که آن
 حالت متاثر شود کم از سنگ خاره بی هیچ شک نیست که بحکم یوم لا ینفع المال
 ولا یمنون الا من اتى الله قلبه سلیم ملک مال و عظمین و جلال دولت و اقبال و زود
 با جمال و اورسوی خرد و ار که نشر جندان روز جندان روز بازاری نخواستند
 بک بایر از تعلقات اغیار سلیم و بر جاوه محبت حضرت قدیم مستقیم بر آینه چون
 حضرت الهی بحکم خلق لکم مافی الاارض جمیعاً بکرم بی غایت نعمی نهایت بند و ار
 زانی داشته و خزاین ظاهری از اعضا و جوارح و فائز باطنی از اراد و بی نیاس
 بدو تسلیم نموده و وقتی مهلت داده و بدین سرمایه تجارت فرموده و بخت مقتضای آسای
 جلالی و جلای تاجران این غبت آباد و زود کشته یعنی بر اسطه تجارت دنیا بی پای
 هیچ مستلکات جهانی اسلا از ذکر رب المال و یا دشر مساری هنگام سوال اذل
 کشته که رجال لا یفینم تجاره ولا یح عن ذکر الله بعضی نقد فقای ضلالت مزید و کج
 ی که اند به ایت از دست داده و حالت ملاقات صاحب حق بهای زار و سرش
 کرده که اولیک الذین استوردوا الفلأله باطیدی نماز بخت تجار و مکاران
 منشدین لاجرم اندر ای تفریق در میان این دو فریق در خطاب بنده **ستن**
 حق می گوید چه آوردی مرا اندرین مهلت که ادم من عمر خود را در چه پایان داده
 قوت قوت در چه غانی کرده که مرید و کجا ز سرده هیچ خس را کجا پا کرده
 چشم و کوس و سوزش که سرمای عشق خرج کردی چه خریدی نور و روش
 دست و پا و سبب اعضا و خزاین آب و گل و دقایق جان و دل با تو امانت
 ادم و متالیق تصرف آن در دست شهادت تو نهادم ای ازلن طایفه که
 الذین هم لا یانانهم و یمنهم را غورن صفت اوست تا ازان روز

خاری که الذین مثل سیم فی الحیره الله نیاست اوست **ستن**
 همچنین سپاههای دروگین صد نفر اران میر سیدان حسن در قیام این گفته اند و
 در نجات شده و تا اندر کوع فوت استادن از بخت غانه در کوع از شرم تسبیح بخواند
 باز زمان آید که سر از کوع بردارد و جوابی که از برای عذر و تصیرات و ای بیار
 سر از کوع بردارد و از سر ساری و لاری بجهت آورد **ستن** باز زمان آیدش بردارد
 از بجهت دو داده اند که خبر بار دیگر از سر ساری بجهت بند و از راه اعتراف
 بتبایح اعمال تن باشتقام در دهد باز از حضرت بی نیاز خطاب خاکه از میرسد که سر از
 بجهت بردارد و تلف کرده کنج که انایه عمر را عذری بیار از خطابهایی عتاب آینه
 از تو نجات حشر اگر قوت پای بر استانش غانه **ستن** پس نشیند قهقهه زان بار که
 حشر تش کوی محن کو با بیان فوت ادم می شکرت چه بود و اوست سرمایه مین بجای
 بی خزان تاجری که در طلب سود سرمایه از دست داده باشد و راه زمان شیطین و
 من و سواد عارت که دن نقد قلب و ران و کنج که انایه عقل و ایمان او دست نیای
 کشاده بود و آن چهاره عمر ضایع کرده و سبت خسر الایاد الاخرة روی بجزرت
 رب المال آورده لاجرم چون بحکم من خوش باطن بقتد عذاب از شدت عاب
 در مانده از برای استعانت از انبیا علیهم السلام روی بدست راست آورده حال
 خسارت خویش برایش عرض داده و التماس شفاعت نماید و بزار خجایشان
 سلام و شای ایشان کشتن انبیا کو نیز و زچاره وقت جاره آنجا برود و دست از امانت
 مرغ بی هنگام ای بر بخت و ترک ماکر خون ما اندر شود جاره سر سار از سجود
 و اسطراب روی بسوی دست چپ یعنی بجانب خویش و تبار آورد و از ایشان
 امید فریاد روی دارد و میزد و بر آرد که دست از ما بردارد و تخم سود باطل و خیال
 خام در زمین دل مکار که بحکم لکل امرئ یزید شاکش نیست ما از جندان ابتلائی خود

[illegible][illegible]

ارجی که کوههای کران را از زهر عصاة در کفایت رحمت بمقدار کاشی بخند
 که بنی عبادی انا انما النعم الرحیم و ای قهاری که با و زیور نمد با دیمیت سیم آدم و
 هزار در نکلند که ان عذاب الایم ای بخشایند که سالک حضرت صفت بی
 بخشایش بر ایت از در طلمات بشریت بر حد شجاعت معرفت رسد و ای بخشنده
 که گشتی امید اهل معرفت ز حد بی پستی عنایت از بلای شبهات آفتاب راه
 ساحل و صحت بر و که در افعال ناشایست و اقوال نابایت این اهل کشتی منکر
 و به پستی عنایت بی غایت ساحل نجاتشان ساعت **سیرت** ای کریم و ای رحیم سر پی
 در که از بند سکا لان این **ای** بود و ایگان صدقم **بی** در شرف محس که در عمل بر
پیش از استحقاق بخشید **عطا** دیو از ماجرا کوزان و خطا **ای** عظیم از ماکان عظیم
 تو تر انی عزو کردن **در** ماز آرزو و حرص خود **اشتم** این دعا را هم ز تو آخر ختم
 صحت اکمل دعا آخر ختم **در** چنین طلت چراغ از ختم **بمچنین** معرفت بر لفظ دعا
 پیروز اند و ای بر آید رسا **بعد** ازین حرمت بر لوی **سکا** از برای دفع اعتراض و
 که نگاه نکوند که در اثنای صلوة اشتغال با مثال این دعوات مندر صلوة است
 ایمانی کند بر ان معنی که درین دعا و مناجات و اسطه اغیار نبوده و درین طلب
 نجات حرف و صورت بکار نبوده **سیرت** ای خدا جاز از ایمانی تمام
 کا نوزدن حرف ویدی کلام **تخصیص** که پیش ازین با شارات و اضحیة و عبارات
 لایحیه بنده رسید است که مراد ازین نماز از ارکان مخصوص صلاست بلکه طهارت
 این نماز ترک و نباست و تحریر او تحسیریم ملاحظه ماسی و کبر او کبر قنا لا جسم
 و عاکه شا به کلام ناس باشد قاطع این صلوة نتواند بود و اگر در بخاشیده روی
 نماید که بعد از خروج از قید مستی و ترک با و من پرستی امثال این دعا چگونه
 متصور است جواب آنست که حضرت مولوی میفرماید **قدس** **سیرت**

آن دعا ی خود آن خود **سیرت** آن دعا از نیست کینت و **سیرت** آن دعا حق میکند چون قنا
 آن دعا و آن اجابت **سیرت** اسطه غلظتی اندر میان **سیرت** پیچیدان لا بکر و ان جسم جان
 آری حکم کنت لا سعاد و بعد او **سیرت** لسانا نمی یستم **سیرت** بی سیرت بی سیرت **سیرت**
 کاری که گشتی تو در میان **سیرت** آن کرده حق بود یقین **سیرت** کشتی که تو در میان نیاید
 آن گفت تو ست عین تر **سیرت** باقی دعا بر سر بگویم **سیرت** نتر آن گفت میان خلمان
 باری از دست و دعا ی آن جواز از کشتی از ان **سیرت** هلاکت میل ساحل سلامت کرد
 کشتی به پستی نمت آن صاحب دولت از عتاب رسته و اهل کشتی اعتقاد بحقی جلالت
 خویش بسته و با و داد منکام شکا و در ساعت از جزای پویا ز ما ندر **سیرت**
 رو با و از روی اعترار رستن خویش از جلا و دلب جنبانیدن **سیرت**
 و به پا پار که و از کفر **سیرت** با هم نبوده و چه سود ای **سیرت** آری حکم انما تو ز تو نیت
 منت و جاه و سلطنت و شکوه و دولت و اقبال و عظم و جلال اهل دنیا را فانی
 ازین منت اهل الله است و خلاص و نجات از شداید و آفات مبتلایان سوار
 یرکت و عای خاصان حضرت ال ذیر که ویده چنان و کوس شنو او دست گیر
 و پای پویای **سیرت** و یا سیرت و یا سیرت **سیرت** میرا ندان ز صد کون انتقام
 جلا بایک ما چون **سیرت** **سیرت** عشتا با زیم با دم **سیرت** بر مقتضای عقل جزای جلا
 و در استدفاع بلا با کمر پای و ازیم و با طهارت سر خویش خود ما تنها کنیم و از
 عذر دست از الوهیت ز نیم و قمر چاه و احد و سریر چاه پنداریم و بدام
 اضرن دست ذریب المهان بر آیم و سکر بر او نمایان حقیقت مگردیم و از ناتقان
 غیبی این خطاب شنویم **سیرت** کای یقیم حبس چاره **سیرت** در حال دیگر از اسم بخش
 چون بدلت بندگی دوست **سیرت** مثل شای از کجا خاست **سیرت** در سوای آنکه که بدت زنی
 به کردن بمانت زنی **سیرت** و به این دم حلیت **سیرت** و قن کن دل بر خدا و از ان **سیرت**

در پناه شرم تا یک کباب - رو به آتش سوزی جیفه کشتاب - با نازنینان از سر ناز خود پرتی
 کن و با وجود آفتاب چون سایه و عوی سستی کن - نازنینی را با کن با نشان زمین
 بارگاه در نایب آفتاب - سایه آفتاب در سماع آفتاب - چندینی سایه خود نور ایمین
 در غلخ خویش غلطی غیر محزون - آوی شود در یاجین غلطه آفتاب - بمقتضی تصویر خدای آن
 لایطه الی صور کم و اسرارکم و لکن خطر آلی فکر کم در یکم خطرگاه - یاد شاه حتی فر آیند دل
 دقیر و توبی نهایت آن حال را غیر این آینه قابل نی آمانا دل از حبس آب و گل غریز
 و چون جز بد اسن کل در نیاید و قابل قبول نور الهی نشود و آینه جمال نای حضرت
 شای می شود و آب تا بسته هکت متصل بر یار نشود و دل که غیر دست مشتعل است پدیری
 نور خدا نشود و درین آن دلی که آسمانها بر زست - آن دل ابدال با پیریت
 نه کشیدی تو که من صاجم حاجت غیری ندارم معلوم - دل تو این آلوده را بر دار
 لاجرم دل ز اعلی دل بردا - خرد و اداری که این نون - کور و دور عشق شیر انگبین
 بک لطف نیر انگبین عکس دل - و آن خوشی و خلاصه تا در آینه از دل حاصل جوهر حقیقی دل
 و عالم عرض و گویند و سایه اسباب و آینه دل غرض دلی که عاشق مال و جاه و پابند
 این کلاه سیاه باشد دل نیت و آینه کتیر از ننگ و تعلقات ماسر او و نور
 تجلی جمال را قابل نیست **تن** ریزه دل را اهل دل ایجو - تا شود این دیر و چون کوی
 دل محیط است ازین خطه - زرمی افشاند از احسان جوهر - از سلام حق ملاقاتها
 میکند بر خلق عالم اختیار - اما اگر ثار خواهی و اسن نیاز از دست استید کلار و
 دل از تمامت اعلی دل بر مدار و چون کو دکان و اسن از سنگ و کن جهان پر
 سازد از جواهر نادر دل بهین سنگ و کنین عالم آب و گل پر از ماس و اسن صدق
 نیادت در برده نشود و نشاء عالم غیبی از تو بریده نشود - انبیا که رسیدند بر اظهار
 که ای یقوی خاک از درون کان و ادی - که من بین بر شکم بوم اکنون **سپهر**

معام کیم و توجه از ان دی - ستم دل تو دل از خود و غوی - هر چه بر شارد و لست جوانی
 اگر ز خویش بچو ای ابرای خویش - درون خویش بسوی رخ و اسنان - بیاد تو و منی خود را کل کل
 عجب بکل و زیر اکل کلان و ادی - کلان که جز ویتس است بدین - که جدا اعلیش زمین کلان و ادی
 در بنا که دامن نیارت از سنگ و کنین که کسیم و زرش نام بناده در برده میشود و تو از آن
 عاقل و جوار غیبی که دل از خانه خانه زمین عشق ایشار میکرد از تو بریده می شود
 و تو از آن **اعلی** **شعبه** بر عشق را گفت من نمی دهم - بر نیازش آن خط که ناکیم
 چنانکه از ابدی سر نیاز شوی - من از برای تو خود آید که کنم - خورشیدش در زمانی با بک
 کتاب ای سماع تو چنانکه ما کنیم - قال قدس سره **اکبار** **کر** **د** **ن** **جاعت** **و** **بر** **و** **ن** **ایشان**
و **ن** **پدید** **اند** **در** **بر** **ده** **غیب** **و** **خبر** **ان** **شدن** **و** **توقی** **که** **بر** **سوار** **شدند** **تا** **بر** **زمین**
 چون کشتی بخت و توقی از غرقاب رست و از جلا ملاک با صلح نجات پرست در
 میان آن صفت تن که اقتدای توقی کرد و بود در مکان بر پنج مشاء بر تقدیم سپهر
 که ای عدم و مناد ای اعتراض بر تقضا فضولی بود هر یکی از آن طایفه و سر و مذ
 ماسا له است که کار بکار سازد که است ایم و مراد او عین مقصود خویش لکاشته
 و هر که اعتراض بر قصار و انبی داریم و سمت بر تیر تقدیر بنی کاریم کی از ان قوم
 گفت که این فضولی همانا که امام ما کرده است **تن** و فضولی بوده است از نیش
 که بر محتار مطلق اعتراض و توقی می نماید چون این و فیه از ایشان شنیدم و بسوی
 قنایگاه کردم هیچ یک از ایشان ندیدم **تن** **ن** **چ** **و** **نی** **است** **فی** **بالا** **ن** **زیر**
 چشم تیری من نشد بر قوم چه - نه بر زمین بی پای از ان سروران پیدا بود و در
 آسمان اثری از ایشان بود اگر نیا حکم الهی ای تحت قبای لایر فهم غیری در قنای غیب
 پنهان گشتند و در پرده غیرت محتجب شدند لاجرم و توقی در حب و جوی آن طایفه
 سلا اشک حرمت از دید و بی ریخت و چون دل خاک و ای آینه و اگر ترا شهاد

روی نماید که خاصان حق را غیر حق بگویند و نظر آید جواب آنست که طلب اولیا الهم
غیر طلب حضرت پادشاهی نیست اما آنکه مبتلاست برایش از غیر بهتر نپند **ستن**
هز این می خست اینها ایچان که بر روی ایشان از جان و دل ازین دران شدت ایام
که بر روی ایشان از جامه المیاس روی استیکار آدم را از کل دیو و خوشن
از نادر که **خلقتی من نام را خلقتی من طپسن** لاجرم از حضرت رب العالمین
طلو و گشت که در این علیک استنی الی یوم الدین پس تو برای عزیز **ستن**
حرم ایسا را یک دم بپند جذبی صورت آفر جند جند باز نه بپند کبریا نیم
م تو به کند ز نور بخشی که مارخ خود بود نایم در سر و پر و بال خورشید
که پر و بال بر کنایم این میکل آدمیت در پرش قابله حله بحمد نایم
آنم بگویم تو آدم ما جانت لطف در با نایم المیاس طره جدا جدا است
پداشت که ما حق جد نایم و قوی عب و جری آن طایفه بر طرف میدوید
دم بدم بر او از حق این نادر رسید **ستن** همین بود که در دولت جنت است
مر کشای دی در دل از در بخت از محمد کار جهان پرداخت کرد که ی که یگان جان ناخت
زیر اگر جنت اولی و الله عین خدا پرستی است و پی روی پاکان در گاه نشاند
تو که مستی است **ستن** بر جافتر با بی باوی نشاند بر حایر مینی از روی نشاند
مر که نایک نه ایضا و بار نایک و آن که یکد زاید او را پدید آورد انچه قلب و نیکو اندام
پیش چرخ یزدان از او کرد شک چون بگری خند از فضل در چرخ اصحاب خاندان از فضل
آن و قی را که نم نشان آمد بنام در دماست آفر میکند ای ای شمس حق بریز در کفر کشیدی
روزی دو در خوشی دم در گشت قال قدس سرس **باز شمس کردن حکایت آن طایر**
روزی طایر بی کب و رنج در عهد داد علیه السلام دستجاب شدن دعا علی
چون در دعای آن طالب صدق و اخلاص بود و حاجت تیر و عابر مدد حاجت آمد

منکام چاشت کا و سیم بجائ آورد و فی الحال از سر شادی و بانفش کرد
و خشم و کیش غوغا بر سر آورد که بی سوجی کا و مرا چه اگشته و خوشن را بکشد و
ظلم آگشته و آن فتر میگفت ظن عالم ازین سنی خبر دارد و اهل ملک و اوقات این
ام از نادر که من صاحب روزی طلال بی کب رنج از خدا میخواستیم و سجد و
خویش نرود نیاز می آراستم لاجرم بصناعت مزاجه و عورات من در بازار
قبول و حاجی یافت و بنا به بی غایت ذوالجلال و روی طلال غایت من نشاند
مدعی را آتش در جان غمگین افتاده دست و زبان با انتقام بکشد پس زمانی
مشت می زد و ساعتی دستام داد **ستن** می کشیدش تا بداد و می
که بایای ظالم کج غنی حجت بار و بکد او عقل و صلح اندیش با خوشن آفر
چهاره میگفت من عمری دعا کرده ام و روزگاری بر سر نیاز مدعی بر آور
و خلق من صادق و اعتقاد من مطابق است که دعای من با حاجت باز گشته است
و این فتر از روزی طلال بر حور دار گشته است مدعی میگفت ای سلطان
کوش بر مقاتل این ترا غنید و از بهر خوشن و دی خدای اخصاف و سپید
که دعا کردن مال مرا چون ملک او سازد و که از سره باشد که قهر غریب ازین
پر و از داکر دعا در ملک روی کسی بکشد دی سر مزیری قارون عهد گشته بر دی
خلق کنند حق در طرفه دعوی گشته است زیرا که دعا در شریعت از اسباب
ملک نیست ملک وصیت و عطا یا ارث و شرا یا بیع و عا منظم درین ملک نیست
چون اتفاق بر خلق اضطراب سیاحت احوال آن فتر راه یافت دیگر با و
مناجات حضرت ایزد شتافت و میگفت خداوند **ستن** در دل من آن دعا انداخت
صداید اندر دلم از حق من نمی کردم که اذ آن **ستن** بخیر و سرف دیدم و خود را
سری که با من در میان نهادید ظاهر پنهان از ان ذل از و از نای کوی واسطه در

در گوش جان من گیتی صورت پرستان اذان غافل از لا جرم **من اشاده قدس بره**
 که بند از دوان دل ابراز آید بی واسطه نگوید با او لیا دروغ که بند بند را بکشاید و چو
 در لطف بند را این در سواد که بند آن کسی که بود در شکر با اعلی آسان نشد و اشنا دروغ
 که بند ذره ذره بدو نیک خلق **آن آفتاب حق رساند صیاد دروغ** خاموش کن زکوت و اگر بخت
 جز حرف و صورت نیست سخن **آدمی** آنچه بمن نرزدی نرزدی اذان خوابت که به سف
 و به بر که آفتاب و ماه و یازده ستاره به بر سجد صبی بر دوز و مری که با من در میان
 عبادی نترس از ان ابراست که در میان جاه و رفاه اذان آگاه کردی که کشیدن
 رخت جاه واسطه در یافتن سریر عزت و جاست **لا جرم متن** جاه مذکور و بدان بکلیل
 گلشن بزی چو آتش غلیل **هر جا که بعد از آتش بر سید** او بدان قوت بنا و می کشند
 جنایک ذوق نترسالت عالی نیز در دل سرعاشقی مست تا به واسطه آن نه در بلا و در انبیا
 و نه در جریان احکام فضا از دوازه اعراض یابی نترس بلا کسی اگر دنده نیست که از کل شکر
 لطف که از نش نیاید **متن** تو حکمی که نمی خشد **کلیش** از اگر ارش میاید
 کلیش از اگر نبود **متن** تو را از کار ادنی میکند **طالب صحبت** هر چه حکم عاقل
 نیکوت و عاشق صادق را از هر ملاحظه از دست و دست نرزش دارد است چه راقص است
 که در هر احتیای عشق پیدا نیست و که ام نرزش جان آفت است که در پیش جرات
 ندای او سرور نیست بر طاعتی در راه عشق که ایت و مراعاتی سرایه بر راه اعانت نمی
 از دست عشق رسد عین رسم است و سنگ و سفالی که اذان ره که آید خاتم سلیمان
 جام جم است **خوش** خوش بزم ترا که زمری نمی خام **چند** خام تر از پندیرم خام
 عاشق در یونیم عاشق آن **متن** سست و اندیشه من طرب بندام **از نواز** اگر چون رسد کلام
 که من او را قدح حاضر نام خام **عجب** خوار تر از دوزخم بزمین **تا سنا** و اطمینانی ایجان نام
 غم حکم تو نامزد و ام را چه سیر که نکودم علف تو تلف ایام **ساقی** و صبر بیا و رطل کرام

تاج و کیش یکی بار ز آتشام **مرغ** مرغ تو بر دودل من مظلالم **شکر** شکر تو بود و در هر من شرم
 بزبان که نکند یا دیگر خا تو **کام** و نام بود لذت آن **کام** **طایفه** که سر خوشان جام السند
 در ملاکشی و طین ترک خوشی اشتران سرستند سر که از کشیدن بار بلا اندیشه نوارند و به
 ذوق و سستی و ترک احتیاج برستی پیش نوارند سر یکی کمک تصدیق آن شیشه عشق افشا
 و بر صحنه خاطر هیچ نشی چو نشان بی نشان تشنه **متن** ز آردی تا صدنا تو بود
 ی غایب که پیش تار سو **زیر** اگر یقین او بر دغ و انجلا ی غم و اثنی است و جایی
 میرا بعد عمر صادق **متن** ام و استخرج اینم که کرد **در سنا** از الم شرح شود
 اگر چه شرح حقایق نکات الم شرح اذان قبل است **فیاطا** قصه فی شرح حنا طول
 لازمی اذان بشنود **از اشعار** ت جبر دار شری بدانک خواجه علیه السلام که شکر
 در مقام ذوق بود صفت محو بی محن بر واسطه اشتغال بخل و اشت از برای ضیق
 دعای وجودی او از قبول و جود ذاتی الهی در ان حال و بعد از توجه بحضرت و الجلال
 و ارتقا بحضرت و الجلال و کبریا و کمال اسلاخ از قیود ماسوی و وصول به مقام فنا
 محن از خلق محبوب گشت از برای غای او و ضیق فانی از سر چری چه عدم قابل قبول
 و جو دیت اما بعد از اسلاخ صفات بزریت و استعلا آلاء اثبنت چون غلت
 صفات الوهیت و کسوت و جود فانی از جناب احدیت از وقت المواقف بر
 تکلیف ناقصان باز بهالمش دستا و نوار است صدر و ادوات در مقام تفصیل
 و جود حقانی او را کنجائی حق و خلق باشد و تپه اذان با شرح صدر که دوز که الم
 شرح لک صدر که استقام بطریق انکارت و فی اثبات مینی سینه ترا بنو خویش
 ما کشدیم و سده کفائی محمد صدر ترا ما دیم تا شود حق مانع از ملاحظه خلق نشد
 و ملاحظه خلق و انفع و ام مشایخ حق نکست لا جرم با در رسالت و نبوت واک
 در حالت متاب و داشتن از نوعی از محالات بود و بودی که نظر شد از پشت تو

تا پیرون رویم و بر خنایات ابرار واقف شوم که ابرو ز منکام افتای ابرار و وقت
 افتادن پرده از روی کادرت در فلان صحنه ای خوش درختی است بهایت
 دلکس چون ممت جو افروان بلند و چون بخت صاحب دولتان در جندانش
 با سده در بازی مرغان اغصانش را با طایر ان قوی و سازی پیش در طبقه
 مستقیم زمین و اسخ طول و عرض سایه اش ز اسخ در زیر آن مایون خست
 منو کس شودیده بخت خواج خور در اکش است ولی نمت خود در انجا که خون
 آغشته و سر خواجه با کاردی که این مرد برادر کشته در زیر این درخت و وزن است
 و از جل سطر دی که بران کار و نوشته اند یکی نیز نام این ملعون است **ستن**
 تا کنون حکم خدا بر کشید آن - آخر از ناشکری این قلعتان - که عیال خواج و اردویی
 بی نرد و زنده سرهای عید - بی زایان ولی نمت خود راحت و جوی نکرد و ذلیلان
 عزیز خود را بتنه آید روی نکرد تا ناشناسی او بجای رسید که از بر کادی ز زند
 خواج خود را چون خرگدی ز دلاجرم پرده ستاری حق را قبا نچ اعمال خیرش
 خود بر می کند **ستن** او بخود برداخت پرده کتا - و رندی پوشید بر مش و الله
 چنانک کار و ظالم نبرد و روزگرنه پرده خودی درند - و نکلن آید نیم و نشد اعظم
 با کافر آیکسون بلکه دست و پای ظالمان می در دنیا بر ایشان لای می دهد و در
 حالت غضب مضایح ایشان را با مردم در میان می بندد و اعید ظلم و خای موهل
 پنهانی اندر دست و پا کاشته تا بیدای مردم علم جانش باطن بر سر عالم از آ
ستن پس همان کس کاین می کند - تا لای را از بر صحر از نو - پس بر کفهای دیگر و در شر
 هم تو اند از بر از بر نش - ای برده دست آمده در ظلم کن - کورث پند است حاجت این
 چون جانش نمت ظلمت حاجت با ظلمت نیت و چون خوش لوح ضمیرت
 مکشوف است دست و پایت از برای اعلان در کار نیت بجز نمدی کا و در



عین ظالمی مظلومی مفروض یک از برای طایفی مافات جز در طریق تضرع و اقبال
 مکش و اگر تخم او باری کاشته و از پیاده و او داشته ابرار و استکبار
 مجوی و با نر از نال و زاری از برای استغفار بگری **ستن** که خلا کشته دیت بر عاقبت
 عاقل جانم تو بودی ازالت - سنگی زید با ستغفار در - این بود اوصاف در دای
 پس بنده باید بجزت حق سبحانه و تعالی و ام برین دعا ساجات کند که مشغول است
 از امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه عن ابی بکر رضی الله عنه من قال سو آلا
 الکلمات ثم مات جمل الله روحه فی الآفاق المؤمن قالوا ما الآفاق فارغ بین یدی الله
 فی راض و انما راض انما راض فی کل یوم باید راض من قال ذلک القول جمل روحه
 فی ذلک المكان اللهم انک ابتداء الخلق من غیر حاجه یک الیهم ثم جعلتهم منین
 فرقا للنعیم و فرقا للعباءة جعلنی للنعیم و لا یجعلنی للعباءة اللهم انک خلقتی و تقامرتهم
 قبل ان تخلقهم فجعلت منهم شتاء و صیفاء و عرنا و رشیفا و ظلمت لعلی بینما منک اللهم انک
 خلقتی و ما یکمل کل شئ قبل ان تخلقها فلا یخفی علی من یستعبد
 لعلی عنک اللهم انی اشد الاثار و ما جعل مشیتک ان شاء ما یرین ایک اللهم
 انک قدرت و کما یت العباد و کما یحرک شی الا باذیک فاجعل هر کاتی فی یزاک
 اللهم انک خلقت الیز و الشر و جعلت لکل منها عایا یمل به فاجعلنی من خیر المشیین
 اللهم انک خلقت الخیر و الشر و خلقت لکل منهما آتلا فاجعلنی من سکان جنک
 اللهم اذ اارت بتویم الضلال و منیت به صد و یریم فاشرخ صد ری للایمان
 و تبرئ منی فلی اللهم انک و برت الامور فجعلت مفرقا ایک فاجتی بند المیزت
 حبه و قریبی ایک فلی اللهم من اصبح و امسی قن و رجاء و غیرک فانشدنی
 و زجانی و لا حول و لا قوة الا بک قال ابو بکر رضی الله عنه کل هذا فی کتاب
 الله عز و جل جم و ارد مشول ساهی محتر با شد علی الخصوص از حد و کبر و عجب

که این صفها بنایت حجابهای مظلّم است **ش** چه برده بود که ابروی من ازین به
 سجده بام حیات و ازین می بود - بر عبت و نشاط و برت و نیاز - بگو که در مناجات سر می نمود
 نیز در ده جلدی مانده بود **خ** که آن مرد پروا بش برین **خ** ز مسجد کلش و اندو و حدت کردی
 خویش می نشسته و حدت می داد - چه از دم بخت چه از دم کس - بیا که بحث کنیم ای ندای زنده
 اگر دست تو کردی جلوه گشت - ضلالت نمی و سنجان بود - مرا چه کم که کردی مرا تو این
 جهان کنیم ز پی ز خلق می بود - بگفت اگر که ادم ترا بگوید بلند - و که تر ز راه لنگر سدد
 و چه بخت رسد با من ای خواب - اگر دین می شدستی ز لوت مرده - خدی که مات تو کرد و دید از درما
 بخت این من که بود عابری جوی - ای کسی که بدستش چراغ عقل - بجا که از دوزخ بجا و پی و
 بگفت من می آن چراغ را بگشایم - بگفت با و یار و چراغ صدف - اگر که پند کند از چراغ تو بستم
 بر زده آن سروریش تو زنده - قال تو **قصص فرمودن داد و خونی را**
بعد از الام حجت به چون خلق بری آن درخت شتافتند و سرخ را با کار و آن
 در بر دوزن یافتند و او را علیه السلام فرمود که ای قوی تو حکم شریعت طلب می کردی و
 لحظه زیاد و غوغا بر سر می آوردی اکنون حکم شریعت آنست که چون تو غلام این چراغ
 زاده بحکم الهی **ما فی المؤمن لاه** همه احوال تو از ان اوست و زنده آن تو چون کزک
 این چراغ زده و او می بید و آواز اویند و چون چراغ خود را گشته قصاص بر تو واجبست
 که اگر که فی القصاص حیوة لاجرم هم به ان کار و او را قصاص زنده **تن**
 علم حق که چه براسا کند - بیک چون از مویش پدید کند - چون پر کار او پدید شد و
 مناد بختی او بود اکتب سجده و او در ظرف زیاده و ظهور یافت لاجرم بکار و
 آشنای بسوی او نشاند - بر سر بر سر خار و بر زمین می نهاد و داد او را آن نیز
 قصور در دید و شناخت خویشی داد و که ما خود کرد ان اصلی بود و ایم و جندین
 آیات ظاهر و بجزات با مر از تو دیده و دیده دل بگشوده ام **تن**

سنگ با تو در سخن آمد شمر - که برای عود طالع می گیر - تو به سنگ و خلاصن آدمی
 صد هزاران مرد و ابرو می - هر کی از ان سنگ هنگام انداختن صد هزار پاره می شد
 و هر کی یار و هر قتل عدو صبی خون خواره می گشت و که مار از برکت تو سبیل خواست
 سلوک گشته و آسین سر در وقت زده در دست تو زدم تو از نوم گشته **تن**
 صد هزاران چشم دل بگشاید - از دم تو غیب آآماده شد - و از بیداریات ظاهر تو از
 جیب ح ارق عادات با بر تو **تن** گشته شد ظالمی جهانی زنده شد
 هر کی از زنده ارا بنده شد - قال قدس سره بیان انک نفس آدمی بجای آن خویش
 که در علی گشته بود و آن کاو گشته و عقلت و داد و دخت با شمع که
 نایب حق است که بقوت و یاری او تو از ظلم را گشتی و تو انکه گشتی **تن**
به دوزخ طالع بی کس و حساب حضرت مولوی قدس سره درین
 رخی تصریح میکند که حضرت سالک آنست که قناعت بظاهر حکایت نکند و در طریقت
 تحقیق خبر بیل تبشیل و کنایت نکند لاجرم میفرماید **تن** نفس خود را کس چهار از دوزخ
 خواج گشت و او را بنده کن بینی طالب و دوزخ طالع بی کس و حساب اشتغال عقلت که همیشه
 از حضرت دوزخ طالع استغاضه انواع کمال میکند و قوت روحانی از تعلیقات
 سبحانی سالت ینماید از ان آباءی مناد شراب مصفا که بحکم امت عندی
 بطبعی و یستینی حضرت خواجه را علیه السلام از کلام در خلوت کمالی مع ائمه از ان
 فیضان فضل اتم حاصل است طمع میدارد و این معنی از خضایای برین
 که استغاضه از بعدای فیاض سر قوت برنجی از مناسبات که شفیق
 با منیض باشد و عقل چون میمند است بنال تعلقات و منسلس است در کدورت
 ترتیب امور و تصرفات او را بتوسطی حاجت که آن متوسط را از روی
 غم و اصلی مناسب تا به با جناب منیض باشد و از روی تو پیر و تصرف

عاری بر بی جنت تعلق نیرداشته بود تا از وجو تجرد از حضرت رفیع الدرجات
استغفار کلمات کند و در وی جنت بقول افانما فاید و متوسطی بدین صفت
آه است و محرومی بدین صفت بر است روح انسانی است که لطیف و بانی است
و عقل را در تربیت پر و مهر بافت و در نظم امور و عالم خاص و مملکتی که بد و اختصاص
دارد تا که از ان جهانیان است و ادام که تمام تصرف مملکت بدو در دست اقتدا
او باشد و نفس خونی بمنا و نت برای جهانی و نظارت تو ای شویانی چون
و یو خاتم ملک از دست سلیمان روح نستانده باشد و روح را بر اسطوخو
از تصرف بر ت حکمی بر سوم ساخته بود و کا و بدن را که ملک روح بود و خاصه
خویش تشاخر باشد و بسبب استیلا بر جمیع حواس اعضا حیوانی و توای
روحانی که ملک خاصه خو اید بود و نیم عقل را مسلک داشته بود اما وقتی که
حال بر خلاف مترو ض باشد و تصرف در مملکت و جو و نفس که غلام خواج است
داشته باشد و نیم خو اید و اگر عقل است ضایع که داشته این خواج را
که وقت از تصرف و اشتهال و از ناله و زاری و اکتفا بحضرت ذوالجلال در طلب زنی
حلال که وقت قوت بخش اهل کمال است حاره نیت تا کشتن کا و بدن که تربیت
نفس خونی را بکشته است دست و پا و بعد از آن من غوغا آزند که در پناه
و او که قابل نبض بی واسطه حق است با شمع کامل در تکمیل نایب خاب مطلق
بگریزد و از شر محاصرت نفس در دامن غایت او بیاید و تا بکشتن نفس خونی اموال
خواج را که توای روحانیت و زوزن ان این خونی را که توای نفسانیت
تصرف عقل بسیار و در کشف اشعارات این قصه پیش ازین مجال تو نیست
و در نمین حقه زیادت برین امکان تجسم بی **ستن** و دش چری خورده ام و بی نام
وادی در دست نیم تمام و دش چری خورده ام **نماد** هر چه می آید ز پنهان غایب

چشم بر اسباب کسی و خفته باشد که اگر چشم شوخ شیخ گشت یا مخرجه بود اما کسی که
پرده اسباب را شکافته باشد و اطلاع بر اسباب اسباب یافته تطبیق
بر سبب نود و دو اگر چشم بصیرت نظر اندازی و با سنگشاف امر از بجزات پردا
دانی که جمیع انبیا از برای مطلع اسباب آمده اند و لوی حیوانات بر فرق کیهن زده
تا از قطع نظر از اسباب حاصل شود بعد از ان تر و اجد و یک حتی یا تیک الیقین
بار دانی و لوح امر را استغفار می شناسد و انا ندرشته خانی آری **ستن**
و عقل و دلم آل عری درون غره مستی زار الجوی بر علم و ادب است **ستن**
کنون که دست خرام صلاهی بی او سیبایغا در سینه است تو این بین که چهارم که
از عقل کار را فرآگاری بر نیاید اقتدا از عقل کلی که عقل عقل است نشاید
فلسفی بستند معنولات و بواسطه تویم و تصرف گرفتار از کونه آفت
آزاد سازد و کون می باید که ناد و بحسب محیط عقل کلی خواص تو اند و کرد
و بر خاسته از قید تن می باید تا در حلقه روحانیان و تقاضی تو اند که عقل عقل
منزست و عقل جزوی پوست و سمیت معده حیوانی پوست جوست من جزوی
از پوست صدر از جلال و معنیز اندانی قیل و قال حلال **ستن**
جو تک قهر عقل صدر بر مان **ستن** عقل کلی کام بی ایتان **ستن** عقل و فز تا کند یک سیه
عقل کل آفاق دارد **ستن** عقل جزوی را از عقل کلی روشناسی است و عقل کلی را
با عشق مطلق آشنایی جز با کل ناچوسته طهر شهاب عشق را نشاید زیرا که ستر
شای غلبه بر کجنگ نیالاید و لهذا میفرماید قدس سره **ستن** از آمد آستین نشانان
آن دامن عقل و جان و ای **ستن** غارت که صدر از خانه **ستن** ویران کن صدر از دکان
آن و از عقل آفت عقل **ستن** و ان من جان و دشمنان **ستن** او عقل یک کجا را **ستن**
عقلی خواجده عقل لقمان **ستن** او جان خویش کی پرورد **ستن** جانی خواجده بحر عمان

آید که خراج ده بیاورد . کس نمی چو ده دست بران . طوفان تر شربت شکست
 یک ده چه زند میان طوفان . کشتا ویران مقام کجست . ویرانه مات ای مسلمانان
 ویرانه باد و پیرودن رو . تشنیه زن کمر پریشان . ویرانه زنت چون تود فنی
 سمر و شر و زعد ل سلطان . علی که نور عشق بران تافته است از سپیدی و سیاهی
 فراغت یافته است قدر علم دوم از عقل اول است و قدر عقل اول از پر تو عشق ازل
 چنانکه قدر تن زحانت و قدر جان از پر تو جانان **متن** که بری جان زنده بی پر کن
 هیچ کس کتی کا فرازا ایستون . بین بگو که ناطق جان میکند . تا بری بعد آما می رسد
 که چه بر قنی سخن آری بود . لیک گفت سالقان یاری بود . و طه حضرت مولوی گنا
 سیف یار **شعر** برای کسی که بیگانه است . بگویم و بنم عمر من تو خست
 که گزشتان گرفت عشق **شعر** ز راههای نهانی که عقل رست . چون همه خویش ازین
 قدر و انستی باید که همیشه طالب روزی بی رخ و حسابی و از روی حسن ظن مستوفی
 ببطای ملک تابستانی تا شراب باقی عقیات از دست ساقی اسما و صفات تو اپی
 در کشید و بی آبا امی از بخوان ایت در خلوتخانه لی مع الله تو اپی چشید **متن**
 ملک زرقی از خداوندیست . بی صداع با عنان بی بخت . پس اگر طالب عمرتی از
 طربخانه عاشقان بگریز بال تشنگی آب تا بر جینای محیا بحد صدق نوش کن
 در بزم زندان بنشین و اندیشه این زندان فراموش کن **شعر**
 بیابا که پشیمان شوی ازین . بیاد عورت شیرین اچ می شوی . حیات موج زمان گشته آید
 خدای ناصر و خدای غمگین . دست طره خوابان بجای وکیل . شراب روح زاده و بانی
 بزیر پای غنچه بجای حموی . زار که ز لیل و یوسف از اینجا . میان جسد عمل یکسیر
 ملاک باز رسیدم ز شهد بزمی . قناده از بزم عاشقان و مشو همان . خراب است سیده زمان
 قناتست بعد از دماجر اما . که مرده زنده کن ناله های ناویری . بر آرد با در استخوان پشید

اگر سحره نازی و طمره مری . زاده و مرده و تاسیر کن . پوش خلعت میری و خزان میزنی
 تراست کان که غنچه دکان . زنده پاک خوری به کان تنوی . شکر نهایی خرابی اشک و بهل
 شکر نهایی خاثر شراب انگوری . حال خور به از بد دکان بخاری . شراب روح به از آتش طغی
 خیال یار بجام اشک من آمد . نشت مرده که به ام ناطق . و چشم ترک خطا را چه یکسکه
 چه عار دارد و سیاحان این . درخت شمر طر این دانه که پشیدی . توبی خلیفه و دستور با بنوی
 که به است چنین روز بچش . که داخدا مرده از شبی شب گوی . گرم کشود چو سوسن کزن به چنا
 جهان ندرت چو سینا و میر نری . و لا مقیم شو اکنون مجلس نه . که کدخدای میمان پست هموی
 باش بسته مستی خرابی خرا . تین در انگشت اپت اصل هموی . بدست ساقی او خاک شود
 ز سرخ چو خاک بی جزئی . صلاهی صحت جان مرگیا که بخت . ز مرده زنده شدن جفا
 علام شترانم که شد کشت . که جان جان سرافیل نشت . خری خاثر نوش کردن
 و کونین و ایک جوعه فراموش کردن و رزق منیای بی حساب یا قتن و از سر نش
 به پناه حق شتا قتن وقت دست دهد که از سر عذر رستی بر خیزی و بدست اوت
 از دامن صفت شیخ که داد و وقت بیا و یزی لاجرم **متن** نفس چون باشی پند کام تو
 ازین دزدان شود او را تو . نرسد ز دامت با صد زود فنی . روی شیخ او را زود و ک
 نش چون ولی الله شود . آن زبان بگوش که شود . پس اگر عمر ای نخت جوان
 میخوایی باید که دامن پر از دست نوی و از برای استقام ستا دن از نش که
 برسم زنده ملک پر رتست روی جز با ستا شیخ و او صفت تسی **شعر**
 ملک پر سر صفت خوش . اگر چه پر بر آید جهورت بری . پیش تو چه کشت و صفت
 چشم خلق مقم است و دم نری . منو ز مشکا ماندت حاله **شعر** زار آیت کبری در دجی نری
 پناه بسایه پریر تا از تران الشیاطین یفر و من عقل عمر با خبر باسی و فریب
 نش مجر و دم و عشره او محو و پای از جاده متابعت او بکش تا بر سروران

ربوئی

طریقت برای **تن** تسبیح و صحت در بین - خنود شیراز و آستین
 سخن و سانس با و در کن - خویش با او هم سر و هم سر کن - سوی حمت آورده
 و اندر اندازد و ترا در قهر - تا توانی از او ام مکیا در کن - اوقت از تحریر و لایز کم
 بانه الزور باش **تن** ای تن زبیده که غرت بود - بین عشق برین غره عذار
 که زلف بر افشاند که چو کباب - گلونه او را بجای از خار دارد - او یار و نابند و زیارید
 آن دو دلدرا هم ارادید - او با و بریزد عوشت بر کوه - آن حاسنه و اساق و خار دارد
 کرنا و سی بک زده عوشت - آن ناف و زانای تله دارد - عقل زواری اگر چه حق را
 طالب است اما تن ظلمانی بر و غالب است و سر غلبه تن ظلمانی بر عقل زواری آنست که
 عقل درین منزل جسمانی یلای غیب که نارت و تنس در وطن اصلیت تو ای کجایی
 او را یار و دود کار است و غیب تنهار ابا میقم پا در جا معارضه نشاید زیرا که ملک در خانه
 با شیر مگان عالی و خاصه چون سک پرستان با او یار باشند و همه در اتفاق شیراز
 صد و آزار باشند بر آینه علبه سک رات و شیر در سر و او تبلاست **تن**
 باش تا ثیران سوی شیراز - دین سکان که را آجا بگویند - آه چون حالیا سک نش میم
 ملک برین است و شیر عقل غیب این وطن و میتمان این خطه خلا چون تو ای سوا
 و مقتنیات سر ابا سک نش یار زود در سنگام سعادت میر عقل و دکاری شیخ
 صاحب تصرف که از قید این خراب آباد رست باشد و بهالم غیب که شمرستان
 عقل است پرست و دچاره باشد تا بظا رت این شیخ و او د صفت غیر عقل
 بر تنس سک میرت غالب آید اما کسی را دیدم و او دشمنان نیست و کندم
 نمایان جو فردش این عالم را حد و قیاسی که قشر وجودت مغزیارند
 و عقل ابکست نقل نمایند و هر که را تو قد دست مید **تن** بسته و بر بسته پز او کیت
 که بین و عوی کند **تن** ای چنین کس که زکی سلطان است - چو نش این تیر نبود اجن است

هم از دیگر بزجون آشوب **تن** سوی اوشتابای و اناد که **تن** تا بهوای دانه در دام او زلا
 و باتید جود و سر بزجون طنلان گرفتار جوال او نشوی بلکه دیدم و او دشمنان
 جوی و از سر جلادت و مردی بگری - با جود و با نوری فرزند طنلان
 بگو که مالایق جو زیم و سجیدم - در خور و در زده چو نهان شد بخور - کوید که رسم من کلا بچیم
 از که تو را و سر اند که زنت - ما چون غلط کنی که در زاجیم - من من میز است چنین کنش
 اکنون و مان میند که بی کشیم - مال قدس کن **تن** عیسی **تن** از کوه **تن**
تن ای عیسی مریم که عالمی از تنس جان بخش او فهم بود و نری بچیل بیکر خیت و کرد
 ثری بر ثریایم انکیت سایی گفت ای سچای مبارک قدم مایون و دم چون در غت
 هیچ مخافتی نیست و از ایزای قاصدی آفتی نی سبب جزدین که یز چست و رجب
 این مهابت بلا انکیز یکست **تن** از که این سر میکر زنی ای کم - نه پش تیر و نه خم و خم نیم
 گفت از احسن که یزایم بود - بر دگت آفرند آن سچای مبارک دی و عیسی مایون
 قدی که بدی عالمی را از دکانی بیا و بر قدی مریمی بر جرات خسته نی و نه آن اوج خاکی که
 خاک قدمت تاج مر افلاکت و غبار دگت ارت کحل الجوارید و مر عشا ک لاجرم
 این و هم سمنابک از چست و با جزدین مسجد ات قاسم و آیات قاسم
 بک از کیت **تن** با چنین بر مان که باشد جهنم **تن** کیت که نبود ترا از بدکان
 عیسی علیه السلام گفت آدی من هانم که شناخته و با شکفتان اسرار من
 بر داخته اما بحق خدا و خدا زلی و با یکی با و شاه لم یزلی **تن**
 حرمت و ذات صفات با که **تن** که بر دکر و ن کیر با جاک **تن** که آچنان اسم اعظم که
 بر مرده خود اندم زوکی یافت و بر معلول که میدم بسوی صحت شناخت اگر
 هزار بار از صدق و اخلاص بر احسن بخوانم کار که نیاید لاجرم از صحت
 جز کریر و از نشوئی او نمیرد مسید نشاید سائل گفت چون حاکم یز نوری از

باز چه اطفال است و در پیش از باب عقل از قبل نزل و مجال اما اگر
 تا قبل می نماند حال اهل دنیا و سرمایه صفات مبتنان سواست زیرا که
 کور و در بین عبارت از هر ص که روز و شب ز پنهانی لا فذ و در مشاهده
 عیوب خلایق موی سکا فدا و سر موی اند عیب خویش نپند و از اصلاح
 عیب خود فارغ نشیند و گریز نشو اشارت بعبا جلال که در خلایق استماع
 نماید اما خبر در ک خویش مرکز در گوش آید و بر من و امن و از صاحب
 ملک و مال و خدا و نعمت و جلالت که بجهت عیانیت که هیچ ندارد اما
 به پندار آنکه دارد که قمار مخافت و مبتلای نزار کند آفت لاجرم چون
 هنگام کشف عطا آن مژ و در اخذ و حالات خویش آید بعد از آن دریا
 که چون طفلان سنگ سنگال را علی با قوت و لال پنداشته و سمت بر فطرت
 آن می گماشته و چنانکه طفل را پاره اذان سنگ و سنگال بر من و جندان
 شود و اگر چیزی اذان بستاند گریان کرد و اهل دنیا نیز زیادت کشتن
 چهار لالی که بجهت کمره ارسنگ و سنگال شاد شود و از کم شدنش عکس گردد
 چون نباشد طفل او را نشکرید و جند اش را دعا و محنت چون عاریت را ملک
 پس بر آن مال بر و غیب سلید خواب می پند که او را مثال **تسن** و صداد دزدی که باید چو ال
 پس ز ترس خویش نترس آید آری پندارند که دارند باش تا پرده بر دارند مشاهده
 تعلقات بر دیده دل پسند از خواب پندار شود بر حکم نایم بختند
 بای ای زیرک بر کول خند بای ای زاهدان بر غول خند **تسن** چو در سلطان بی عسکری
 کون بر علت معلول خند مثال مخلم پندار غولش **تسن** تو م بر فاعل و مفعول خند
 سوالی گفت کوی پس کی **تسن** والا بر سایل و موعول خند **تسن** یکی در خواب حاصل کرد ملک
 بر و بر حاصل و موصول خند **تسن** و که گوید تو مستم فلان را **تسن** ملا بر غاصل و موصول بی خند

چون خورشید بر جهان خیزد

چه نقدت دست داد از نقل بس کن **تسن** حوش بر ناقل و مفعول بی خند
 و هم برین قیاس باید کرد که حال عالمان عالم را اگر نجید صوری آراسته اند
 و بزیور عقل جزوی پر است و بجهت تو اعد خود صرف کرده اند و روزگاری بر سر
 بجز و لا یجوز بر آورده و حکم بملک ظانرا من الحوت الدیاء و سم عن الآخرة سم
 غافلون صد هزار علم و منز آموخته و شبها چون شمع از آتش دل خود سوخته
 و در استطلاع انوار طلائی علوم و استکشاف اسرار از مکتوم که بد قاین
 شناسی این عالم و انتظام معاین می آدم تعلق دارد خواب بر دیده
 خود حرام ساخته و درین حسرت آب و گل یک لحظه بحال جان و دل نپرداخته
تسن صد هزاران فضل دارد از علوم **تسن** جان خود را می نذران **تسن** کار آن نیست که بعلم تن
 تن علم سازی کار آنست که بعلم جان و جان علم پر دانی و در معرفت افعال تن
 دالم که بجز و لا یجوز میدانی اما در معرفت احوال جان اندازی عجز چون عجزی
 ذوی مانی **تسن** این دو آن نادر و ادانی یک **تسن** تو را یا نادر و ادانی یک
 علی که از تانج عقل خردیت دفتر تاسیاء سازد شوقی که از آمار عشق کلیت دلخای
 تیره راز و سخن تو از ماه سازد اگر چه عقل رقیب ناست و نقیب احسان کشاید
 در فتن است و ز دایند رنگ و دم است پابسته تکلیفات و شایسته
 تشریفات و کلزار خرد مذانت و دست از از من مندان اما عشق بوده
 جذبه معیت است و ستوده حله المعیت است دیوانه جرد عهذ وقت پر و اند
 شعله شوقست تاج رسالکان بی متعاست مراجع برلی مع الله وقت منصب
 ایالت او عنایت است و مشکای حلات او حریت است کنج خزان بطلای است
 سنگ تو اب یک نامی است سرای تو را راجت بهاری دل را علاجت عقل اگر
 مودب است اما عشق مقرب شاست عقل در شهر و جو و مترست اما عشق از بود

خود را کف و نوبت به نوبت **مدیت** عارف نامد اگر اوست کزیت **چو پندش بر او گوش فرا بدهد**
ذای او بنامد که اوست **نکته** **ز دست او علف آبهای خوش بچو** **عجب ز خدا تران جان**
بر او باد بهشت بود و نازیدی **چو مگر که خدا در خلاص خطرت** **چو کا زان تنی سرگرفت بلا**
تم جوی ز در کران نیست **و لیک مرغ قفس از مو اکیان** **کان بر دین بریدی که خود را بپا**
توم میکنند نامت و باغ نیز ایم **اسباب فراغ فی طلیسم انبیا** **ز سر و دند میری و طالت**
تیجه از نتایج علت است **خود کشید جهان تاب اگر با شکر بیا یزد تیر و غاید و سیل**
انگاری شما خیز **غاید رخشی که با شکر پرند و ناخوش شود و آب حیات در جوی**
شما آتش شود آری **متن** **بس عذایی که از دل نوبت** **چو نیاید در تن تو کند و شد**
بس عزیز که بنا از انگار **چون شکات شد بر تو فرار شد** **چون کام از مرض تلخ**
باشد شد شکر نیز چه سود و چون دید و ناپنا بود و شمع نور اکیز چه سود تا از سر جان
بر خیزی با جانان نتوان نشسته نا از خوشن نگلی باد دست نتوان پیر
مر آن نوی که رسد سوی تو **چو آب بال که در تن رو دیک** **ز شیر و بوی بوی مزه تویم است**
که بازید از این نیر و ان بر شود **مر آنکو صدر را که و حال این کز** **زرا قفس که از ادلش کلید**
بوس ترش تو بخور و مگر که گریه **برید آید خواجه چو ناب و شود** **چو عود و دست خامی خوش**
چو ماه و ز به پایان برید **خوش آینه منهای در ولایت** **نابینه و مش که نام بر شود**
آشنایی با عقل و عشق باید تا صفا و در شناسی ز اید زیر اگر از آشنایی و نفس هوا
چو ترکی نیز از زینت دوستی نشو که علت حدیقه با دست غده آب صلی
بپاش که سر کین زیر جوست تا علت نشو انتطاع پذیر و انتطاع دل قلع از
آفتاب محبت و در شنی نیک **متن** **از سوس نفس چون با علنی**
چو کیری تو مرض را آتی **ککیری که سری سنگی سود** **در کیری مر دل جنت کشد**
و بکیری که بکر لطیف **بعد در کشت بی ذوق کثیف** **مر جند شاد لطیف معانی را**

کسوت بر بیا بیارایند و با ذراع و لغزی در قطره تو جلوه نماید علت نش
نمدازد که گوش بران نی یا طله در خاطر خویش **از راه دی بلکه کوی سخت**
کهنه که مالحا از اسنود **ام و از مرا حدی استماع فرموده** **طبع نارک را**
بناخن کهنه و زنی خراش و از مثل اگر **من المعاد غافل باش و ندانی که**
بی دوقی نکتهای نفس از علت نفس چیست **متن** **دفع علت کن که چون علت**
مر حدیث کهنه پشت ز شود **و اگر آشفته مزاجی و در از از علت نفس محتاج بصلاحی**
باید که خود را بطبیان الهی بسپاری و سمت بر متابعت فرمان ایشان بکاری
و آن طبعیان او لیا و انبیا اند که از هیچ مرینی مر و میجویند و در استعمال
عقاید ملاطی در بی غرضی بپایند که بحکم لا اسکر علیهم ایما یکنند **متن**
دست فردی می بخور ایم کس **دست مر و مار رسد از مقدی** **میں صلا پماري ناسود را**
داروی مایک یک بخورد **ما عقاید از دادر و خا و منزل من القرآن ما شواؤ**
اند و حقه ایم و حکمت و مبالغه تلقین از امر صفت فموسیقی آموخته ایم **و قدوس بر**
یکیم طمس ز بند او رسیدیم **بی علتی زاکه ز غم باز دیدیم** **بسلامی کهن را و همی بران**
ز رنگارنگان ناش بچکا کردیم **طبعیان فصیح که شکر و مسجیم** **بی رود** **که تقیم در درجیم**
پر سیدار آنها که بدید و شاک **که تا شکر گوید که ما از چه دیدیم** **رسیدند طبعیان ز رعد و تان**
عزیزانه نمودند و اما که دریم **مر غصه بگویم عیب از غار دیدیم** **مر شاد و خوش مر و عیدیم**
سیکمان الهم کس فرد بخور ایم **که ما مالک و ایم ز طماع و پدیدیم** **پندار که این نیز کلید است**
که این شمره عقاید ز فرد رسیدیم **طبعیان خیریم که قار و ده یکیم** **که ما در تن و خو چه از ریدیم**
و مان باز کمن هیچ که اغلب چندند **دلالات نیز ان که ما با پریم** **قال قدس** **متن**
این نیز ان علیهم السلام **توم از دعوت انبیا بر آشفته و در جواب**
آن حکیمان الهی گفتند دعوی خلافت را بر مانی ما بر زیر اگر هیچ مطلوبی می جست

ظلمت از دود این چراغ آن ختم چون خدا بگذاشت بر چشم ما مستود ما در تبلیغ رسالت
 ملک مشال دولت و اقبال و عظمت و جلال و ریاست و نیای و نسل و سلطنت جهان
 بر قلعه نیست دولت بی زوال ما از اعراض شما نقصان پذیرد و عظمت جلال
 از اقبال شما کمال پذیرد اقبال از احوال شما خفاش چه خفاش چه نقصان مجر
 پر کوهر از تابوین حسن خاشاک چه زیان **سستی** چه شرف یا بد زکشتی بحر
 خامه کشتی زمر کین کشته پر نی نی آفتاب پر از اذن املات برق ریشنی و تاب
 خواجه در یابی کور و ارم و از یک براب بخیر و سمری جهانی را از ویرانی و
 چه جز بخت و بختی از پر زدن کیامی چه جز چراغ خورشید را بنیاد
 و عن چه حاجت ظلمت دولت جاوید و حق رسته بخت حاجت **شیر**
 در امل خطه نزل آسمانی تر امل خطه خیالی و کانی تو کوئی که طمع کردت درین
 جهانی زین خیال اندر زیالی بران عقل خست طمع کردت که جان وادی بر ای خاکدانی
 بران جسم در وقت طمع کردت که چون در رخ نردن خانی چه نذر از آید آن برق آفتاب
 چه در بند ویرانی جهانی زیک قطره چه خور و چه یک جبهه چه در دو کج و گانی
 چه در نیت و آرزو و آید ز پیر و کیامی بوستانی در رخ ازین دیده کور
 کبود که آفتابی در و کتر از دژ بنور آری دیده البیس آدم صنی را جز طین نپند
 و یو اند سکین سار و خرم را غیر خزان کل و یا سین نیند و یو اند بهار و یو گفتا کرد
 جبین در کس را با کس بی دولنا را و طینه از دولت که یخنت است و با وجود
 لب تشنگی آب چیه از دست یخنت **سستی** ای با مستوق کا و ناشنا
 پیش بر بختی ناز عشق بخت این غلط مر دیده را حمانا وین تلب قلب امر التفات
 اگر بر دیده از حقیقت آکاسی است چه کی از دعوات نبی از فی الاشیاء کاسی است
 دیده معلول منور از بخت نیند **شیر** مر مر که قضا خیر و کابر کند



مورد جت بهر سوی تو بگریز چون قضا گفت فلانی بنویز **سستی** انگس از بیم اجل سوی تو بگریز
 تا ثابت سکین افروز پیش ساخته ای و از ترا کشیده خود هر یک خدا بر او افتد
 دیده شمار اینانیت تا مشاهد از ارحم کند و کوشش شمار اشته ای تا از اجبار جفا
 سلطان شود لذت شمر او مان در بخور آن حدیث چشم کو با جماعت کوران
 اگر چه چون رک کردن به بند تو و یکت خدای دور بود از جسد خدا و دان
 اخر اندیشه می کند که چون سنگ ترا کشیده حتی را انباز آید جان و دل آگاه
 چگونه او را سر از شا چه **سستی** پشه مرده سار اشد شریک چون نشاید زنده مراد لیک
 تا کور مرده ترا سیده سمات بشه زنده ترا کشیده خدا آری شمار همیشه با صفت جیش
 عشق باز یست و با ساخته خود متاخرت و مر از ان ییاد مثل است که سار را امنشین
 خرم مادیت و شخص خود را از خود کوشش خرم از ادنی عصمتا مناسب بدانت و صفتنا
 لاین هر جان **سستی** وصف روحانی مناسب بدش بی کان با جان که حق هر وقت
 چون صفت با جان توین کردت بر مناسب ایش بچشم و ده دخت از باد آن نشان
 ندید که ظاهر از باطن و شا کرد از استاد **سستی** مرا اندیشه که یی پوشی درون ملکوت
 نشان و رنگ اندیشه نول بدانت خیر در دخت ای جان زمره اند که یی نرشد **سستی**
 بود در شاخ و برگ او بجهت شرب او پدا ز و اندیب اگر نوشد بزرگ سیت از وی
 زو اند تر اگر نوشد بر وی بر سرش خرم **سستی** جا که از رنگ و بجز ان طیب ز علت اگر شد
 ز رنگ و در چشم تو به نیت بهر و پس به بیند حال دین تو نازد مرده و کین تو
 ز رنگت لیک بود شا و نموده اند تر از سوا نظر بر نامر می دارد ولی باب خواند
 می دان کزین حال چه صورت را بوشش و دگر بر کور از و یو بگوید و مر و کشیده
 اگر در طلب داری بدانی کند و اما دگر در طلب بنو و صریحا گفته کیر این را
 فساد دیگران وانی حالت میکنی اینجا کور ستم درین ایو ان برستی تو از ان دیدن

خوش کردن بود دولت باموسی بود پدای جانک حروف مزجی از خط مناسب یکویری
و میان خط ثلث محقق است که رخ حروف تعلیق نشاید حروف موجود است که نوشته
قلم در دست نیست جز مناسب یکویری نشاید و چنانکه قلم را در صورت حروف اختیار نیست بلکه
موقوف بر یک دست کاتب است و کینیات حروف تابع کینیات آن فریکات او است
و نیز که حکم انقلب بین اصبعین من اصابع الرحمن چون قلم است در میان اصبعین
جلال و جلال تابع تعلیقات این دو صفت است **ششوی** و در دست است بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب است **اصبع لطف** و در میان **کلک** دل با قبض و بطلان
لاجرم چون خوش قلم ششوی که دولت در اختیار صاحب دل نیست و قبض و
بسط او اثری از آثار اصبعین لطف و لطف خوش قلم کاتب شرح ششوی بر تابع قبض
کلک است و در طرف این دو انگشت اب و کل نیست پس چون رجوع جمیع احوال
اول تعلیقات اصبعین جلال و جلال است طاعت من این کتاب شرعاً و سنتاً
از اهل الباب نیست زیرا که سرچ از غیب بود لاجرم حضرت مولوی قوی
بعد از مخاطبه این نیز میگوید **تن** ای قلم بنکر که ابلاستی
که میان اصبعین کستی **چو قلم و جنت بین اصبع** و حق تو بر جبار و اباحت
این حروف و حالهای نیک **غم تخت م ز غم فتح آیت** **چو یار و جود تفرع آیت**
زین قلم آگاهیت **این قلم دانودنی بود خود** **قود خود پیدا کند در نیک بود**
و بی کاتب طبعی که قلم لطیف ربانی که عبارت از اول است در میان اصبعین جلال
جلال او است لاجرم با تواع تعلیقات جلالی و جلالی که برتر از اصناف حرکات
اصبعین است حروف عالیات عوالم غیب حروف مافات عالم شهادت را
باین قلم اظهار کرد که **تولاه السلام لا قام الذین ولا صلح البیثین** و ل
چون بعد از غفلت برگزیده او است باید که دله اری غیر او نگزیند و تعلیقات

خوشی جز از تعلیقات او نه یزد کاه کاه از سر ناز در مخاطبه بی نیاز کوی **شش**
من از عالم ترا تنها کنم **رواداری که من غلین ششم** **دل من چون قلم اندر کشت**
زنت از شادمان و کریم **بجز آینه تو خواهی من چه بایم** **بجز آنچه فانی من چه بینم**
که از من خار و بیانی کمی گل **کمی گل بویم و که خار جنم** **مرا چون تو جهان اری خانم**
مرا چون تو چنین خواهی شوم **در آن غمی که دل از کینیتی** **که باشم من چه باشد تو کرم**
تو بودی اول و آخر تو باشی **بجز کن آخرم از او لیم** **چو تو بنیان شوی از اهل کرم**
چو تو پدائشی از اهل دیم **بجز جری که دای من دایم** **چو یجوی ز جیب آستیم**
قال قدس **بیان آنکه هر کس داند مثل آوردن خاصه در کاه و سپاس**
انبیا فرمودند که از روی نادانی در کار حضرت سبحانی آوردن شمار از او است
بلکه چون در تمثیل تشبیه عالی است بجالی علم بجهلی حالات اشیای با
و این معنی در غیر جناب پروردگار نیست لاجرم بحکم و له المثل **لا علی**
آن مثل آوردن آن حضرت **که بپلم سر و جبر او آیت** **موی کلم اندر سر جوی**
آگاه نبود زیرا که زیر او کوی عصای خود را جوی بنداشت و از سر او که اثر نموده
خبر نداشت چون چشم موی در معرفت سر جوی خود ماز قیاس کن که چشم سر شوی از
امر از جنابین اشیای چه دانند **تن** این مثل آوردن ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق بیاورد **این خال آورد و قادیان لایع** **تا فرود آمد زمین با تخیل**
این مثل را جود راغ و بوم **که از ایشان بت شد عدنان** **قال قدس** **شلم**
زودن قوم با نوح از زمان کشتی ساختن **نوح چون بزمان خدا در پی**
بما کشتی ساخت هر کس از جمله قومش باز ماند طعن در میدان عزیه می تا خست کافران
و کلام علیهم السلام من قوم سزاوار **تن** آن کی می گفت این کشتی باز
و آن کی می گفت برش هم سباز **نوح می گفت کشتی ساختن بزمان خداست و معرفت**

خایق اشیا او را است رود باشد که چون امر را حکام بطور چون و چنان
 از نادان امتیاز شود کار استنجان شامی و نادانستن امر الهی و مبنی از بنابر
 احکام بظاهر حال پس چون **بسی** از روی کار بر خیزد و بجسز ز غار باطن
 با ظاهر بیامیزد و غوق در دنیا و حرق در آخرت نصیب **خا** باشد و نجات هر دو را
 و رفت در جات در جناب کبریا و طیف با بود لا جسم ان تخر و انا فانا نخر
 منکم کا تخر و ان جان من چون سر حکم الهی می شناسد از ساختن کشتی در خشکی
 نرسد جندان شراب روح از ای راحت زای از جام امر او می نوشم و دمان
 بسته چون صبا در چشم که خبر از طعن سر کس نداشتیم بلکه با مید راحت
 دمان او بمراحت موسس نداشتیم اگر بی وفا کنی مرگباری تراست و اگر کبریا
 دیا در نی سب و دوری تو از جناب کبریا است **لا حرم**
 سرکش از چنین سری کا و تاج از ان **ش** بگر کن جان سری که سر کبریا رسد
 نقد است میرسد دست بخت میرسد زود بگو بلی بلی و ز تو ا بلار رسد
 من که جویو و ویم برده و دیو ویم **دک** برک در از د لطف جدا جدا رسد
 که بنام بستی از غمش گفتمی **گفت** تمام چون شکران به خوش لغار رسد
 روح به نشان او روح بصادقان او **آه** از دم خوشش چون سحر صبار رسد
 وقت خوش طان رقص کند صوفیان **شکر** کند جاودان زانکه از عطا رسد
 حسن و جمال شام و صبر و صبر و صبر **گفت** بیا راه ما با شما حسار رسد
 از تبریز شمس الدین جان و جهان نش **آید** آن ترا کزین جلا از د و فار رسد
 قال قد استن حکایت این در و که گفتند که چه می کنی نیم شب در این دیوار
گفت ای **سبیز** نم بنای امر بر ظاهر حال و غفلت از تاج اعمال است بران
 ماند که در دنیا در این دیواری خرمیکه **بسی** نیم پداری که او در بخور رسد

ملطون

ملطون استیاش را می شود بر سر بام بر آید و باد و در مخاطبه در آمد که نیم شب درین
 این دیواری که در روی در و ز کار بر سر که ام شغل میگذاردی گنت من مرد و دل
 زخم و دل میگویم سائل گنت بر بانیگ **مل** که **مستن** گنت زو ابشتری ان بانگ
 نمره و احمر و اولیت **این** در و غمت و کز و پخته **نم** این کز را تو نم شناسد
 مراعت و دل زنان جذبات الهی از برای مبارکی سور ملاقات پا و شامی و طبعی
 شادی در دل ما میگوید خشن خاشاک غم و ازده از ماحت سینه می و بند
 اما جندان پنه غفلت در گوش جان آگنده ایم که امروز بانگ و دل در گوش
 نمی آید که شش باید نم و تا کشتی در رسد تا آتش عشق بر او زده و پنه آمال و پنه
 سر و او خیال را بسوزد **در** **مستن** و دل میزند در دل **بانگ** آن شنویم ما زود
 چند در گوش و سوی چشم **غم** زود او و سر و سر **آتش** عشق زن درین پنه
 بجه صلاح مجو اهل صفا **آتش** پنه ابر میباری **این** دو صد از صد بگرد و فنا
 چون ملاقات عشق تر بکیت **خوش** لقا شو ای روز لقا **چونک** زدن ان مات این و بی
 عشق نا خوش بود زده انما **مرک** ما شادی ملاقات **که** ز امانت و زیتجا
 آنک زده ان او چنین باشد **چون** بود مجلس جهان **تو** فارا مجوی در زدن ان
 که در آغا و فاکر و و فنا **روز** خدیو و فاکر **که** نیایر ز ما بجه که جفا
 جزو جزوت و فاشوی شری **فارغ** از خویش و جوا **یک** جبت باش آقا بصفت
 تا جهات و همیشه صفا **کیما** ی نو ای از کانی **از** جوی ازین آن ترا
 نو بخش حیات جلوتری **نور** خای ز دوزخ و تو **ز** انچه سستی زار یک گتم
 که تو با بدنتش جلوعطا **صد** جهان جان کنده انهم **آه** توین و تار دارد **علا**
شمس نه بر چون کند نظری **بر** در زار کون **عطا** **قال** قد شش **جواب**
ان مثل که فکر ان گفتند از رسالتش **چنان** پیل از ماه **آستان**

پیش انبیا در جواب آن استیای یکو بند تمیل رسالت فر کوش از ما آسمان
 و محسوس شدن پلان از آب چنان روان حکایت حال شامت و بر صدق این
 معنی تا من صادق کواست زیرا که حوض و دیو مرید شیطان عیذت و لای شیطانی
 و نشاء و ابریه حضرت سبحانی پذیرا شده اند و بزیب و سرور او هر چنان آب بتاراکد است
 این چنین تمیل لایق محو شامکوران راه و اندکان درگاه است که حکم و جلال من بین
 ایدیم سدا من علمم سدا شادابی و اسط بران بارگاه راه و مول است و نه در
 خاطر رهبران آن درگاه سادات قبول قصه فر کوش و پس کجا و حکایت انبیا یک
 جلیل کجا ما آسمان ابا حضرت آله و مناسبت فرودش مرده کوش را بار رسولان مؤیدین عیذت
 به شایسته **تین** بر سر و آفتاب به فلک **ج** به قول و چه نموسن چو ملک
 آفتاب آفتاب آفتاب **ب** **تین** بهین چه یکویم که ستم خواست **تین** تمیلی که لایق آن حضرت
 در عمل بشری بکفج هیچ کس که قاف را بر اندوی مثال نمجد آنچه پیش شما علم ترین
 انبیاست در جنت صحت بندکان در کاس شایسته **ج** صد مراد از شمره اختر نشان
 نرنگون کواست ای بر کمان **ج** که بر رخ و شکاف صمد **ج** آفتابی چون فرای در طوف
 خشم در آن خشک که انبیا **ج** خشم و لسا کرد عالمها **ج** **تین** انکار سیاست حق سوز
 در شکرستان لوط پیداست و اخبار قوم نوح و نضه اصحاب عاد بیان اصناف عباد
 در اطراف بلاد سرور اکثرین مرغی که اباسیل است است فی پند که با پیل چه بود خست
 کمترین جری که عصای کلیم روشنی بود فی و اندک در حق فرعون جاسا خست **تین**
 و در انادیه یکا و یکا **ج** چشما زار اکشایه مرگ لیک **ج** و من کردم که آفاق سخن
 و او در خشم خطابست کوش تا شمره را از درج منفت **ج** افزین بر عقل و آیین انصاف
 بر زمان و الله اعلم بالرشاد **ج** فی فی طریقه آنست که رسول کرام را گزینی و اید و انبیا
 عظام را صادق القول نماید که ایشان سوس طالع و آمان و سنده از مخا نری

قادر و پروردار و دستگیر منکام سار و صاحب زبج و متابع ز **پیش**
 تصدیق کنید احتیاجشان بخیر شانی و منافع و امثال ایشان را رجوع بفر شانی
 من که امیهای شامان بسوید **ج** بگو وید از آسمانها بگوید **شمر** شنیدی تو که یک غای **پیش**
 زردان می بردنای **ج** فی ترسد که خود کای بند اعن پیشانی
 مشو سکر باکان ترس از رخ می باکان که صبر جان عناکان تر افانی کنفانی
 تو با خربشی پی خویشتن هیچ از خشم در میان **ج** من تو سج با ایشان پرستانی که نتوانی
 که شمس المذین بر بری عیان بخشی **ج** خون ریزی **ج** ز آتش بر کند تیری بقدر تنبای ربانی
 قال مدستیع **معنی خرم و شال مرد جانم** **ج** به انگ خرم نوریت از انوار عقل
 مرشد طلعت ز دای و شعل است از مشاعل خرد و آسمانی که زود غ آن انوار
 از تیرگی سوا الظن زاید و پر تو آن شعل از تاریکی بر کانی خیر و بس آنچه در روایت
 آمده است که الخرم سرور الظن از میسبده خست قیل اطلاق اسم لازم است
 بد لازم بر این معنی که مشا **ج** خرم السو ظن است جنانک اهل مسا می بگویند
 علم المعانی تنج خواص از یک البغای و لحد اعلی و تحدید خرم گفته الخرم به الاقرار بعیاض
 سرور الظن معنی خرم احقر از کردن است از چیزی که کان بدو نیز از آن واجب که از
تین خرم چه بر در و در و حیات **ج** از دوان گیری که در است از حیات **ج** لاجرم
 اگر دوی بتصدی آورده باشی و مقصد طواف کوی مقصودی کرده و قدم در طریق نهاده
 بر همان اختیار بدست بدو تثنیق داده اگر بدو در طریق با رفقا کویند که ازین منزل
 تا سف رود آب نیست و جز یک پای سوز و غیره آب نیست و بعضی گویند سورت حال
 برین سوال نیست بلکه سر و ز چنان است پر از آب زلال و حوضی است از آب
 مسانی بالمال **تین** خرم آن باشد که بر کیر تر آب **ج** ناری از تو س و باشی بر صواب
 کر و در راه آب این را بیز **ج** در نباشد و ای بر مردیتر **ج** لاجرم چون علی عز خست

باید اول ببال اولیان قفسه اندازی و از من استعمار با استعمار اخبار ایشان
 بر آری که اسطه انکار اینها و شایسته سیطان و منسین بر او یک روز در ملاکت اتفاق
 اند و سرمایه مساوت و در جهانی از دوست و اعدا و بر اسطه دوستی و دشمنی پرور خود
 ملک خلافت خراب ساخته و از هر جلالت و مردی کینه کشیدن و از ان دشمن
 پنداخته **سنتی** ای غلیظه را دکان دادی کینه - خرم بر روز میاید ی کینه
 آن عودتی که بر رتان کشید - سوی زبانش ز طین کشید - آن شطرنج و رامات کرد
 از بهشتن سره آفاق - اینچنین مبری که پر و ده آدم صنی بر در و در منکام
 زور آزمایی سرچرخه غلیظه اندیر و حیستی از دوتوان جت غاصد بدین سستی کی از
 و ام توان دست و پای از ان طراری که تاج و پیرایه از آدم و حوا بر باید
 و آه از ان عذاری که لحظه از راه دنی نیاساید **سنتی** ترقیای کیه طراریش را
 که جان سرور کند زویش - الجذای کل رستان از پیش - تیج لاجولی زنده اند در پیش
 که می پذیرد شمار از کین - که شمار دانی بیند حسین - بس خرم آمنت که از مستلذا
 و بر غزبات ستمانی که بحیثیت و اندام سوا جس شیطانی است نظر بر و و ذیر
 بلکه بر آرزو دار با عظم حجب که غشا و و و دست در آتش عشق بسوزد
 و سیاحت مقام قنابست بید تا باشد که از دام او خلاصی یابد قال قدس **سنتی**
 بجزیر بریزد ازین عشق بریزد - ازین عشق جو بریزد بر روی - بجزیر بریزد ازین مر که بر سید
 کزین خاک بر آید ستمات بجزیر - بجزیر بریزد و سید - که این شمس جو بندت شایسته
 کی تشنه بجزیر بی خبر نه - جو زدن ان بکیند بر شاه و ایزد - بجزیر بریزد بر پیش رویا
 بر شاه جو بریزد بر شاه و بجزیر - و اگر نمود با قه اگر نظر بر آید - بر آید خود را اگر قتار دام
 جلای این دشمن قدیمی یازد - زیرا که صیاد ویت استاد انواع و افاض و در ده
 دام طسره ای پنهان کرده **سنتی** لاجرم **سنتی** بر کجا اند بر یی الحذر

تانمیزد و ام بر تو بال و پر - ز انک مرغی که بر کج دام کرد - و اند از صحای بی تو ویر خود
 هم به ان قانع شده از دستم - هیچ و ای بر و بال و پر **سنتی** قال قدس **سنتی** و قامت
کاران مرغ ترک خرم کرد از حوص و سوا - مثل سیطان و دنی و مثل
 صیاد و و اند و مرغانت که صیاد و دام پنهان کند و اند آشکارا بریزد و مرغان
 از سر دیو ارتطبه بر اند اند از نو مر که دام خرم و یکیت و حدس و فراست بر حص
 او غالب باشد از پیش کند که دانا اگر جفیس امر غوبست و بول ما تجمل طبیعت را
 مطلوب اما شاید که صیاد و ای تبیه کرده باشد و بجزیر از چشم خاطر ان پوشیده و تبیه
 کرده بس حدیث بنوی - اگر جفک الشی می و بصیر است یا دکنده بر و و خطاب دل
 این رباعی را نشا کند که **رباعی** ای مرغ دل از دانه و لک لک - در دام میا خون خود از جفک
 حمایت آن دانه که آن **سنتی** - زیرا که طبع کند دیده تر - بس حیاط و خرم کار کند
 و قناعت بر اند صحر اختیار کند و تزد و را بکند از و قطعه بر صحر ایجا رود و طمع
 از ان و انا تیر **سنتی** شاد بر و بال استیلا - تا امام جلد آید و ان شداد
 سر که اور استند اسازد بر - در مقام امن و آزاد نیست - ز انک شاه حازمان آمد و بش
 تا کلستان و جن شد ترش - خرم از در اضی و اور اضی خرم - اینچنین کن که کنی تو پر خرم
 انا مرغی که چشم بصیرت او بر ص پوشیده باشد و نوش نصیحت حازمان شفق هم
 تر شیده و طریقی صحر کند و قطری بداند اندازد عاقبتش حرص محبوس آن دام سازه
 بر و بال او بدلم بسته شود و از طبیدن اعضای او خسته کرد و جفا که حضرت
 سر لری در مخاطبه این دو طایفه میفرماید **شعر** ای آستان باطل بر مان زیند بر مان
 وی آستان سیل بر جان زیند بر جان - حیوان علف کشاند غیر علف نداند
 آن آدی بر و کو جو بد عقیق و مر جان - آن باغها بخت وین باغها شکفت
 وین منت دفته در باد کاه سلطان - جانماست نارسیده در دایها خضر یزد

طاعت بر بریده رده برده تا بجان جان ز شرح از دین بالای منت کردن
 جت و لطف از دین چون میریج مرمان جانی و اگر چه آتش شد و خون سرکش
 کوتاه عمر و ناخوشی چون خیال سلطان پیمین ز نام اخبار با مدت حرص و ایدم
 و از نصیحت ناسحان شفق اعراض کرده بر طعناکات اقدام چون هیچ مخلص ندیدیم
 روی بجهت باری آوریم و ناله تضرع و زاری کردیم تا تو ای رحیم و ماب کریم
 بکرم بی غایت و لطف بی نهایت عهده از کارهای گناهکاران و از ان در طعناکات
 باز نماند و ام حرص افتاده حلق خود را در بریدن داد باز آن تو ابلطف آنکه کرد
 تو به پرفت و شمار اشک کنت ان عدم کذا بعد از آنکه سخن روح الفان ما لحذا
 شرح کبر قدس سره در سائر آورده است که روایت که کی از مریدان تو به کرد
 بعد از آن فرقی افتاد پس تو به شکسته شد و تنگتری بود که اگر بجهت حق رجوع
 کنم و باز تائب شوم حکم او چگونه باشد و در محل قبول انده یانی ناکاه ماتی آواز
 و او که یا فلان اهلنا فاشکرناک ثم ترکنا فاعلمناک فان عذب اینا ملناک
 یعنی ای فلان زمان ما بر روی از تو پذیرفتیم و بعد از آن ما را بکشد استی ملت و ایدم
 و گرفتیم اگر باز کردی بسوی ما قبولت کند لطف بده جوی ما
 جنت کردیم این عمل را با اثر چون در سجده و سجده و کرد چون رها بد غارتی از جنت
 جت بی آید بس و شوی جوی چون از افتراق جرایم و از آثار پشیمان کردی و
 اخذت انابت بخاطر آوروی و از غیر با بر و اختی و خود را بسجده رحمت
 و الطاف ساختی **ش** داده از اخذ شمای خیر تو **ش** داده از اخذ شمای خیر تو **ش** داده از اخذ شمای خیر تو
 مرا ازین سندس من شده و مرا **ش** آزاد را پس شده چندین حسان
 و اقی بر سر خود و ز سر و اقی **ش** سر سر چون دل آمد سر تو همچون زبان
 که تو مست خوب از سر امن باش باش نا امین که نا امین می یا بد اما ان

چون تو پر و خشی ازین و ام رهایی نمی توان یافت بس در جناب باری تضرع و
 زاری باید شتافت تا به دیگر بقاعت فرجات تو به ات در باز از قبول و حاجی
 کرد و خیر از عنایت و این کار بر عیب را بکمال لطف و کرم در پذیرد و چون
 حال برین سوال باشد باید که از سر نو و عاقل نباشد و از ایادی و کرم او اهل
 نشوی و دیگر بر سر کنه نیایی **ش** چون در مهدی شکر آن باشد که هیچ
 سری آن و از زاری هیچ **ش** نماز احوال سرگرمی بخند او **ش** روئی بی و ام بی و عذر
 اگر چه بحکم ما احسن استغفر و لو عافی الیوم سبعین مرتبه بر موجب قضیه هر ضعیفه
 ان الله یقبل توبه العبد الم یزغ در توبه اصلا بستیست و در کتب ائمه عظام و
 مضای که امیر مظهر است که جو انی بود در بنی اسرائیل نام او نوح که روزگار
 بنیق و عصیان و غفلت و سیاه بر روی بر و انگاه کاه تو به میگرد و بواسطه
 آنکه آدمی ضعیفات و نشیطان با او مصاحب و همراه باز بحال اول یعنی
 ناپسندیده و کنا و رجوع میکرد شبی شراب خورده بود و کباب دیگر از کتاب
 کرده دست لایمقل از دینی و عتی قانع و غافل خسته که در اثنا بی خواب توفیق
 حضرت تواب در رسید که متقلب القلوب که متعجب غیوب دست قدرت اوست
 و او را از انبیا و اهل شیطان پلید بتوجه **ش** جنت **ش** جنت **ش** جنت جناب قدس خود
 بگوید که قلب المؤمنین من اصابع الرحمن تبلیه کیف یثاب از خواب برخاست
 و از کرده ناپسیمان و صبح را پر از آن ناله و زاری کنان و روی بر خاک
 نهاد و زبان بنای جات بجهت رنغ الذر جات بکشد و در قطرات بالاس
 اهداب میفت و در سجده تضرع و زاری میگفت اسی کم اتوب و کم اعوذ فسیلاً
 یتدل ان انت نوحه الی المعصیه و یهذ فانی و یهذ الی الخیر و اعوذ **ش** **ش**
 هر چند جنایاتی و فادار میت **ش** هر که بگریزی لطف باز آید میت **ش** و نیز تو آرد اول با میطبی

ما چون تو باشیم نیاز ایت . هر چند چنین است اما گفته اند . و یک را اگر بازماند ایت
که بر اسم شرم باید داشتن . پس شکر است آتی بقدر استطاعت بگزارد و از آن عهده که
در حال گرفتاری کرده بودی یاد آرد . **سنت** چند اندر در بخارا و در بلا .
کنی از دایم رانده ای خدا . تا چنین خدمت کنم احسان کنم خاک اندر دیده . سلطان کن
پس چون این عهده را پاس داری و شکر نعمت آتی بجای آری ساقیان اسما و صفا
چندان نراب شوق و محبت در کام جان تو ریزند که بدو ق و نشاط این غزل را
در زبان خویشی که **شعر** از دعوت ابر است و هر . یک ساقی مرست و یکی جیب بای
زان جنس بای که از آن بوی . نی با جیتی کنج خیشی مزاجی . رو حینت بای که از آن دایم
کو روح قدی و کجا روحی . در پیش چنین نشسته و در حین . یارب چه شود کار مسلمانان صلاحی
دین با ده کسی و اگر نه خدایت . که خون جگر ریخت درین دین بمانی . حادید شود و عمر بون کاس صبحی
ایمن شود از مرگ و از انفاس . سمیت بر او خنده و زور کشی . پروا از او سینه و دلهای غلامی
سر زنده ز نورش جیب همگرا . بر آن زنده جانها و روانهای . این حلقهستان خرابات طرا
در آذلب و دغان نای خواجگان . شایان ز می حال که از حال بیدار . غلامش ز می پیش صبر و صبا
با خود ملک ملک بگوید اگر . گایا کند هیچ سلاح تو صلاحی . مارا خبری نی که خبری به باشد
خود سوزن این باشد و آید . از غیب شود نورهستان خشن . یک غنچه باک آواز میا
و بدنی بدندان بنده و دانه های . ی خوبی بر زبان ز سنان خرم . فادس شد و غم الحق تبریز می
بر شمس می کند مسما . قال قدس سره حکایت **نذر کردن مکان در رستان**
این تابستان بیاید تا خانه سازیم برای زیارتان دیگر حالش و تو به او درند
و بلا و باز فراموشی او در او ان خلاصی از ابتلا است بر آن ماند که سک چون در رستان
از شدت سرما افزونگی و خرد و حسی که میزند عهده کند که چون تابستان آید از برای
مخالفت این قدر حشر که من و ابع از سنگ خانه بزم و هیچ شل ویکو پیر و ازم

چونکتابت بایب از گناه . استخوانها بین کرد و پوشت . که بد او چون رفت پند خویش
در که امین خانه کجای کیا . رفت کرد با کثرت در سائید . کایلی سیری عونی خود رای
و هر چند دل با او گوید که خانه بسیار و خلافت و عهده میرد از کو بر من که غنای قضای
فلک اسیح فی سنجم با این حشر عظیم در کدام خانه کجیم تو نیز چون در بلای در مایه
عمود و مر ایش بندم رسا . کوی از تو به بارم خانه . در رستان باشد آستان
چونک شدت شدیدی از تو رفت . بجز یک بود ای خانه از تو رفت . فی فی در طریق نقص پان پیری
و چون ملک غلامت عمود و مر ایش بجزی که تو خلیفه از او خدای ملک محبوب حضرت
حضرت که یای نظریه کونین میکن و ممیز شرق بر براق برق جیش عشق زن که ادنی
غاشیه دار تو از ملک ساخته اند و کینه کرد مرکبت از فلک بر و اخه شکر خلاصی بگزارد
عمود پانی که با حق بسته یاد آرد و شکر نعمت انمنی عظیم شمار . **سنت**
شکر جان نعمت و نعمت جویست . اگر شکر آرد و تراد کوی دست . نعمت آرد و غلت و شکر ابناء
مید نعمت کن و ام شکر شاه . نعمت شکر کند بر چشم ویر . تا کنی صد نعمت ایشار فیر
قال قدس سره **نذر کردن انبیاء از فضیلت و محبت آوردن جبر یا**
تو م نادان گمراه در منع ضیعت انبیاء الله فرمودند بکم ختم الله علی قلوبهم **سنت**
قتل بر دل های ما بنما حق کسای در بر خالق سبق لاجرم صبر پادشاه را
بنده تقصیر تو اندک و آبخه او بند هیچکس در کشادن آن تدبیر تو اندک و پس آنچه
شما میخوانید از قبیل ما لایطافت و عیالای عالم را بر استقامت این اتفاق الراسطها
سنگت اگر کسی که لعل شود با کینه صد ساله را اگر کسی که تو شوشه فلک را اگر کسی صفا آینه
آب را اگر کسی غسل شریک به . بن خالق افلاک افلاکیان آما از اصناف و زبردستی داده
و در حین حاکم تیرگی و بستی نماده است مرکز ساخته او تذل نکیر و آنگیزه نقد پیر
تیر تیر و **سنت** نمستی کردت بر یکی را سپ . کی کی کرد و بجهدی چون کمی

قال قدس سره **جواب انبيا عليهم السلام** چنانچه آري آوريدگان عقول
 حواس و بدع انواع و اجناس و احوال و احوال آفريده است و ذوات را
 با صفات پيراسته اما بعضی صفات عارضيت و قابل تبديل و بدل و هم بتدريج و اول
 احالت بعضی اشياء از حال بحالی انتقلت و بعضی را انتقال از صفتي بصفتي عا و تا از
 قبيل محال **سنتن** شك را كوی که در شو پند است **س** كوی را كوی در شو پند است
ديک را كوی در شو عا **خ**ال را كوی که کل شو عا **ب**عنی از روی حکمت علاج
 به پيريت و بعضی را چون عادات موافق اقتدار صحبت که پيريت **سنتن**
 بگو اعلت در چهار اجاره است **ج**ون بعد خوبی بيايد است **ا**گر چه بغيرت بگشای و در
 حاجت قدرت و غايب حکمت الهی شاهن فای يمين وانی که سبب اعتراف با مکار
 سر حکمی جز کثرت شاهن نيست و الا که ام ام بدیسی عادت که پشاز و وقوع در تصور
 او نوی از جای نه نيست **ا**لا بحکم فانظر الی آثار و حقه الله کیف يعی الارض بعد و تما
تظير به حاجت ايام پنج بکاري و قوت او را در تبيح توای ناميه بخاطر آري
 را آرد بر مستغناي قضيه مرصيه که لک التوا اعتراف بر امکان احیای اهل قور
 نائی خاصه که ام در باشد بار اوت حق و و اندر و و که ام در نج باشد که بنات
 او حاجت شناکیر **ش** **ج**ان چو او که نودت بحسب کاه عطن
 شد و تبديل هذا لاین کلز از فطن **و** بهاريت هذ از اجاز فصل بهار
 که در و نانو شنی و نانو **تن** **و** نشین شود آن جده از بار سپید
 بهتر از شیر شود از نم او موده دغن **و** بهارش جو سیت فون میجو **ا**ند
 تابو ایند شیدان نباتی ز کفن **و** نذو کشتند و بی شکر دمن بکش و نذو
 بهاست شدند از طرب بوی **و** دست وستان صبا لحنه را شور ایند
 تا بیا سرخت بطهران حسن خلق من **ج**ر مکت مکرو و در حقان سر ییم

دست با نذی که آن سان که گذشت و روزن **ا**بر چن و بر که در زیر تین خوابند
 بر نشاندند کمر در عین **ج**ون کل مرخ که یبان ز طرب بدرین
 وقت آن شد که سیتوب رسد پراسن **ج**ون عیتق مینی لب و لب خندید
 بوی رحمن بخت رسد از سوی مین **ج**ند کفیم پر اکنده دل آرام نیانت
 جز بد آن جده پر اکنده آن خوبین **ش**ش تبریزی و ایتج جوهر شید بون
 تیج خوشید و مد نوز بجان چن **قال قدس سره** **کر کردن کاران جنت**
چیرانه اقوم کنند روی که ما داریم و و پیریت و رنجی که ما را است قایل
 صالحي و تد پيريت ساحل نصيحت و پند های شناسند و یم و لیکن بواسطه استماع
 خبر بند و پاي دل نیز و و یم **سنتن** **ک**رد و از این مرض قابل بوی
 اخذ از وی قده را یل شیدی **م**انده بر حکمت که در جند آب خوریم تشنگی پیریت
 جگر تینده ما را از آب زلال متال شمار احتی نیست و دل ریش را از نوش
 و اردی شمار جز خم نیش و جراحی **قال قدس سره** **باز جواب انبيا عليهم السلام**
ایش **ا**ینیا کنند که با فیض رحمت الهی و با بخان فیض فضا من متناهی بید
 بودن حسدانی است عظیم و با اینچنین در قطع طمع از درمان عذاب است
 ای بسا کار ما که اول بغایت و شوار غامبی و در آخر با سانی بر آید **سنتن**
 بعد نو میدی بی امید **ا**ز بی ظلمت بی خورشید **ا**مید و اری منقاج خزان
 جو دست صباخ سراج و جو دست سمند طریق تار بپا پ کند کردن مطالب
 است بدو تو کوی وصال است آینه بر تو جمال است **ا**ما م حبه و کوشش
 است صباي عطار امر مایه حش است **سنتن** **ا**مید تو مردی بکری
 دست کیرم بفضل خود و **ا**ما تو که بکشد و کوشش **س**ودم کند جو و دنی بود
 سوزل مین تو قدر تم را **ی** بسته نیم چه تلک در بو **و** در خط نکامت جو خوا هم

و در فضل تو آیت بزرگ باز انبیا فرمودند که ما را باره و قبول شما که در نیت مقصود
ما از شما تبلیغ رسالت غیر امتثال امر پروردگار نیست پادشاهی مادر اقامت
مراسم عبودیت و بندگی است و سرافرازی مادر عین سکنت و سرافرازی که
روی مادر زمان و داری است و توفیق بازوی مادر حل امانت باری بحکم
لا اسألكم علیه اجر اما راز از شما طمع مال و جاه است و نه از روی عظمت و
دستگاه **ستن** از تبلیغ رسالتها است و زشت و دشمن زو شدیم از
مار غیر شوق آن در نیت محال توفیق برین رکود نیست ما چون همیشه در حضور
شاسم و از سر بر افتاد او آگاهیم بر آینه شکفته از لاله زار و گلشن با شیم
و در ظلمات شد آید و آلام تابنده ترا از آفتاب روشن با شیم آری
و ایما تر و جو انیم لطیف و تازه و شیرین و خندان و زیبا که ما را محقق است که
بلا عطای او است لاجرم راحت جان ستانان در عین جواحتی است
اصل سر سفره ما است و باقی پست است و ما را از دعوت پیکان بکار
جست و جوی دوست **ستن** به عاشقان فریضه و جنت دوستی برده و بر حسیل در آن جوی
خود جلا است طالب و ما سچو ساجد ای کنت و کوی ما همگی کنت و کوی دوست
کای بجوی دوست چه آب روان تویم کای چه آب جوشیده در جوی دوست
در کوش جان نداد و دامن او بدو و ما جان ما بیکدیگر و بوی دوست
چون جان جان و ی آمد از وی گرفت من در جهان ندیدم یک جان عدوی
بکه از دست زنازه چه سویت کند صیغ ندی پرده عالم یکنای سوری دوست
با دوست داشت که ای دوست دوست که که کوی نیم زمستی بجوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشه رلیک از طبع ستا شد و آن نیت خوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند که نامای سر و تو که نامای و سوری دوست

طالت فرد بستگی از ذائق یا در نصیب یکس است که متعبد بتقدیر زمان و مبتلایای این
عجب است و بر است که ما از قید زمان رسته ایم و دیده از اختلاف دی و نودا
بسته چون ازین زندان خاکی و محفل طوارق افلاکی پر و نسته ایم و با نسلخ
از غم ارض و جو و بعالم جان پیوسته **ستن** پیش ما صد سال و یک ساعت است
که در از و کو زانما خشکیت آن در از و کو در چشمت آن در از و کو زانما جان کجا
ساعت مساحت جز درین صندوق سندس خاکی نیست و ایام و ساعت جز مقام
ویر و کات افلاکی فی اما عالم غیب و معانی و قضای و لکثای لامکانی که در ای خواص
این جهانی است **ستن** از اشعار و قوس بر و عقل و دلم را بر ابراق عشق معانی
مرامیر کس کجا برد آن طرف که ندانی بدان و واق رسیده که ماه و جریخ ندیم
چون جهان که جهان سر بر و ن شود در جهان یکی و سیم امان و که عقل من من آید
بگویم صفت جان تو کوش و ارجایی لیکن پخته آخو ابر کوشش بر و ستم
که کوش و ابر و ابر و این تربیت نیانی عنایت ز جانان چنان غریب که است
ز راه کوش و اید پر اعنای عیانی رینق خضر و شو پیش خضر حیوان
که تا چون چرخ خورشید و ز نور خنای جانک کشت ز لقا جان بخت پرست
جهان کهنه بیا بد ازین ستاره جانی فرو خرد و خورشید قطب مغفلت
سپیل جان چه بر آید ز سوی رکن سگا چون قیو و جهانی از میان بر خیزد و برار
با عجب ابد بیا نیز و معنی و استقبال و دوی و فردا عین حال شود یکم پیش
تا ند سکا از خویش متیر نشو و غی پی که اصحاب کف را که عریان نیاز
بجار جان کشته و از قیو و تعلقات ایدان گذشته سجد و نه سال از یک
رو ز کتری بنود و غریب و اسالهای در از و م بود لاجرم ای قوم مغرور
ما را اند جای شما که سر آن پیش نیت بر خاطر آن از بیاید و چون سنگام

است آله مرتبه کشته شناسای سترگی شده ایم بای شایر جان ما و شراریه انما بحکم
 من لم یذق لم یدر بر سر کس از لذت حدیث آگاه نیست و پیکانها را در خلوت غدا
 لی مع اقدارانی **ستن** لم یذق لم یدر بر سر کس کو بخورد **کی** بوسه آورد و جل انشائی
 قال قدس ستن **مکرر کردن قوم اعتراض که هیچ بد انبیاء علیهم السلام**
 قوم کنند اگر دشمن در حق خود مساوت موصوفه اما نسبت با ما بکمال شوم مبروفه
 زیرا که ما را روی شما دیدیم و ملاقات نداشتیم اختلاف احوال ما را به یاف
 و خاطر مجموع ما در این اندیشه ای پریشان شناسفت الت احباب با فزات پیوست
 سرزد که از یحیی نیت و نماز بشت **پیت** غم و اندوه و محنت آمد نیت
 روح و ذوق و شادمانی **اسماع** ما پیر از غصه عتوبت و نکال طباع ما را ملاحظه
 ما بحسب و تذکر غدا بایم تیره حال **ستن** طوطی نقل سکر و دلم
 مرغ بوینما کشتیم از شما چون ما را اینوب نوایب از شماست قول انما نظیر ما بکم صدق
 حال است قال قدس سره **باز جواب گفتن انبیاء علیهم السلام** انبیاء گفتند قال ذلت و بر
 حاتم را در و در و بینی طایر کم مسک طایر شوی که بران قال بر کیر نه کنز و ضلال
 شماست و آنچه سرمایه عتوبت و نکال است سم افعال شماست خسته را که از در ما
 ما صد اوست هر که پیدار کند و بر ماند دوستی دشمن دوست خسته تا ان اگر کوید
 تخمین اثر در باست قال بدست بایوشش که اشت که طالب ملاکت خود دست
 طبعی اگر کوید که غوره نباید خود که غریب از یاد امر ارض است و میهم کوید
 که امر و از خانه پیر و ن میا که تران ترنج و ذل سبب جذین آفات و اعراض
 تا اسلا ازیشان اعراض می کنی و بر اقوال طبعی و سمجی ایشان اعراض می نمایی
 ما را که از عین الیقین خبر میدیم و اسرار حق الیقین در میان نیم خرم نه میهم
 میداری و از روی خرم اصناف پیش می آری ای که ناصح ناصحان را نشنوی

قال بد باست هر جا میری عجیب کارست از نفس شیطان که بوزوی و راه زنی
 رخت عمر تو غارت میکند آزار بر خاطر مذ و از یقینی مریبان و فیتی ناگزیران دل
 جان که خبر و ارت کند بیانی آری **لقد** **ستن** جز از قافله کس نمی شود پندار
 که رخت عمر زکی با نری بر دلا **باز از جواب و طراری ناری** **جو** انکو خبر مید پنداری آزار
 ترا هر آنگو نیاز و شیخ و اعلا **ک** نیت سر جه از اج نزل آید **کی** میث می گفت از با خانه
 شو خواب بنا که مرا کن اخبار **شبی** بنا که خاند بر و فز و آ و ج گفت گفت بکا شد و صیت
 بسیار گفتنت خبری تو پیش از قنای که جاره سازم من با عیال خود بزار خبر کردی
 ای خاند حق صحبت که فز و قنای و کشتی مرا بر آری زار جواب و اد مر اورا
 نصیب آن خانه که چند چند خبر کردست بیل و نهار و صبر طرف که بختا نهن اکنشادی
 بنگار که تو تم ز رسیدست وقت شد شد از زمر کجا که کشا و م و من فز و سبتی
 نشستی که بگویم چگویم **آری** می زوی بد نام زمر کجا که کشا و م و من فز و سبتی
 بد انگ حادث تن تست و رنجها و شکاف **شکاف** رنج بدارد و کفر فی ای پاد
 ما را از محاسن نصیح نصیرت و نه در تبلیغ رسالت تو ویر اما شما از لینی خویش حق
 الطاف ما شناخته و غایت اعطاف ما را سبب است اهل طینان ساخته آری طاعت
 کرم که یازا سازد و است اما بحکم لایطیع الجید الا بالجدید پشما ز اجا در کارت
 باکر جان که کنی احساب نزد سر کی او عو من منصف و بد بالحق جو نقره ز جنان بد کرد
 ترا پس باه خا قال قدس **حکمت آریون دوزخ ان جهان و زندان آری جهان**
با معنی نکرا ان باشد که انبیاء طوعا و کر ما قاعده است کلی لیسان از جناسانی
 شنه و چون و فاکرم پند جانانی شنه و چون و فاکرم پند جانانی شنه و چون و فاکرم پند جانانی
 حالت رعایت اصلا نصیحت پند ز فز و پس در دنیا محنت و بلا و رنج و غنا و دام
 زندان و آلام و زوایب زمان آری و شد و بدعتی ما رجیم و غدا بایم

[illegible][illegible]

آوازه عیب پس تا آثار کاروان غیبی مشاهد کند و کوفی بایده حقایق جین تا اخبار
مستیان لا مکان استماع نماید **کارد** ان نیست می آید یسین
لیک زمین ازین استخوانان **نزد** رویان سوی کسانگی **بیل** اندو کلستان آید سی
کان جهان اندر جهان آید **پچو** روغن در میان جان بر **لا** مکان اندر مکان آید می
پچو عقل اندر میان خون **بی** نشان اندر نشان آید می **در** کار خانه کبریا که محل
نشین بندی احکام قضا است **حاسوسن** و سم را مجال جولان در قضای اوست
و طایر و نم را امکان طیران در سرای ادبی هیچ طایری قدم بر مصالح قدم
نبردند نهاده هیچ ممکنی بفلاح اذیت قتل و جت القلم نتواند کشد چاره آنت که
در امن فضیلتش که عبارت از اودام و نوا می است بدست آری و طریقه
اشغال شال او را از نو کند آری که بحکم محو اندیشه و بیست تصرف در ضعیف
ازل مخصوصی پادشاه لم یزال است و الا قیصر تقدیر ربانی محو تقدیر انسانی
نیت تحصیل ملک مال سبب ذوال مال کرد و ترنم گلشن و باغ و اسطر و احش
نواغ کرد و آن یکی مرغ زاده چو آب آن یکی پهلوی او اندر عذاب او عجب
ماند که ذوق او ز چیت و آن عجب ند که این در جیس کیت **تن**
و من چو اخکی که اینجا چیت **من** چو آرزوی که اینجا شد **من** شینا بین در او را بجن
که بر ای جان من نیارم آمدن بحسب مقتضات سما و صفات مظاہر خلائی
مستاهات در جات اند آنچه در حق یکی در دواست یکی دیگری داد است
و هر چه این را بدست آن یکی بد اگر **کن** است **و من عراب اسرار دلی**
کجا بود و ز عون بند موسی را که میل آن سوی دوست و صیل این بخت
خداوند و صمد را که در کون خلقت که خلق و خلقت هر یک چو نوش و نوش خدا
خاکسری که ز نوشش نصیب یافت و نوشش خاک کسی که در ای نصیب و ناست

مان یکانه صندر کزین و هم که دست ذلای می چوبش که اصل آلاست
برون روز و شب است و زمان **و من** چرخ خلاصه و جهانت و در
قدم کیاست محیط کن و مکانست و مکان پر و ن حیات چو رو جات
و هم از ان بالاست **زمین** و چرخ **و آفتاب** نیست وی است که مرآت
تقاند او و من کرد شمس تیریزی **بگو** مر که تو خود رشید اجد و تعانت
قال قدس سره **حکایت امیری که علاش ناز باده بود و انش داشت در ناز**
مکام محرابی را بتمام احتیاج افتاد غلای را که سترش نام بود آواز
و آواز بیدیل و طاس بر و آواز و در مرافقت امیر حق بندگی بگزارد چون
اشغال زمان کرد و با سواقت و بی بجام کرد و مکرارشان بر در مسجد افتاد
چون مردن ملای ناز در داد و نوزاد در اقامت صلوات و او است
و طایف عبادات و عبت سر زویل خاطر مکرر بود و از خواج و خیش
التماس غوث تابد در مسجد بنشیند و او بصلوه قیام نماید خواج طمیس او
بمذول داشت و خاطر بر اینجا مظهر بش کاشت بعد از ناز امام
و قوم پر و ن آمدند **سنو** آجا ماند تا تو یکجا **میر** ستره از زمانی در دست
چون انتظار از حد گذشت گفت ای ستره چرا پر و ن نمی آیی **بار** اجزد انتظار گریزی
گفت ای محذوم محترم و امن گیری دارم که پر و ن آمدن ازین جرم نمی گذارد
و منت نوبت امیرش نقل صنا میکرد و ستره همین جواب میگفت امیر گفت حالیا
در مسجد محکیم **نماز** است کیت که ترا بدو آجا نشاند است کیت آکو
مر تراست از پر و ن است است او هم مراد اندرون انکه ترا نمی گذارد
که در مسجد در آیی و بصارت او از سر خلاص نائی مرا نیز نمی گذارد که پر و ن
آیم و بکار دیگر اشتغال **نایم** **شیخ** اینجا کیت پنهان و همان کیت

خود را پس کشید پنهان من گرفته **استغفار** ایضا کسیت پنهان و چون خوشتر از جان
باغی بمن مژده و ایوان من گرفته **ایضا** کسیت پنهان همچون خیال در دل
اما نوع رویش ارکان من گرفته **ایضا** چون کلک من او در محو که رفته
من خوی او گرفته او آن گشت **ایضا** در چشم من نیاید زبان به عالم **ایضا** بگو خیال خوشتر کان گرفته
من خسته دل به عالم در مان گشتم **ایضا** تا دور او بدم و امان من گرفته **ایضا** تو نیز دل کبابی در مان در دنیا
در کرد و کردی زمان گرفته **ایضا** بشک ظلم صورت بگو خیمه است **ایضا** تا شوق و غیب منی سلطان گرفته
تو بر نفس الدین را جرح جهان **ایضا** اشتراق نور در پیش او آن تن **ایضا** همان حسرت و آج مثلا طم
الابواب که ما میان راه صفت پر و آن تنی و مد خاکیا را از برنی که در کرد و عجب
در آیند میکی را بقتل دیگر بسته و هیچ موهو و از بند پنهانی او بخت به او را هیچ
آزادی نتواند داده و قتل که نموده است **ایضا** هیچ کسید نشاید که **استغفار**
دوره در شود مفتاحا **ایضا** این کتابش نیست جز از کبریا **ایضا** چون فراموشت هر چه پیش
یابی آن بخت جوان اینتر فرست **ایضا** چون فراموش خودی یاد گشت **ایضا** بنده گشتی اگر آزادت گشت
از خویش بکسل تا در پیر و دل از همه بر و از تابندی تا در خویش از و بیکان نشسته بود
آشنا **ایضا** **قدس الله العزیز** بگوش دل پنهانی رسید رحمت کل **ایضا** که هر چه بخواهی میکنی ولی نامکمل
تو آن ما و من آن تو می آید **ایضا** زاده ای ز بر من سر غلط **ایضا** بگشت دل که هر چه بخواهی میکنی ولی نامکمل
بگوئی ز دل زن کند فریاد **ایضا** همه جهان و دل اند و تو و دل زن **ایضا** که هر چه بخواهی میکنی ولی نامکمل
چه اب و اد که خد او در شایسته **ایضا** کجی علی زن و کاهی که آرد و دل **ایضا** بچند این تن بچاره تا بچند جان
که تا فرس بچند بر و بچند جل **ایضا** **قال قدس** ستم نویسد شدن انبیا از قبول و پیر **ایضا** **ایضا**
تو که متالی اذ ابشیا بس الرسل **ایضا** انبیا و رسل که ما دیان ما احد سبیل او از انکار
قوم به آشنند و با خویشتن از من تو میدی میکنند هر بل باطن این مکران بجا و رت
حکمت جند و ایم و چون سر ز دل ما در ایشان در نی گیر و آسن سر و جند که هم منس

انسان روح بوسه نش کل است و انبیا جلال بای احکام عینی است بلکه نفس کل
بمنه که شخص است و نفس جزوی سایه است **ایضا** این نفس هم بشا به طفل است
و نفس اول و اول **ایضا** **استغفار** نفس اول را نیز نفس هم **ایضا** مای از سر کنده کردی دم
لیک هم میدان جزوی **ایضا** و جو نیز چون یک بلع گفت حق شد تا کزین اگر چه نفس بنده
نیج اعمال در پرده غیب ساخته اند و کارهای این کار خار خان بی واسطه من و تو
پر و اخته بعضی را داغ و پر و پنهانی جان نموده اما پرده در میان ما و پرده
ایضا احکام عینی آویخته اند و تا زیاده اقل سمدت هر یک را در میدان عمل انبیا و لاجرم
تونی و انی کزین **ایضا** کسیتی **ایضا** جند کن جند انکه می جویی **ایضا** هر عمل اهل ابر است
انبیای ساعی جل و بر رک و کمر است که اگر بنده در سر کاری با سنگین عواقب امور باید
در همه هیچ کاری از و بروج و نیاید اگر ماجرایی که بی شناختن عاقبت کار
درین محسوسه خود از بر گشتی نار منی ننم و تا غرق شدن و نجات یافتن خود ندانم
تن بهر دریای دنی و هم سرگز باز رگانی از و نیاید و متهی از مهتات او نه بر آید پس در راه
طلب که باران سنگ سلامت از طرفی آید بناز که ولی همیشه جان کاز نیاید بود
باید که بی پر و بال خویش در آتش تو از سوخت تا جرم از نور شمع جان تاب تو
از و خست **ایضا** **استغفار** جو که بر تو گشت جلد کار **ایضا** کار دین اولی کزین بانی را
ایضا **قال قدس** بیان انکه غار قتل خوف **ایضا** **ایضا** ای عزیز از برای کس نیست
علم که انا به صرف می نایی **ایضا** لفظ از کس و تجارت نمی آسانی و با وجود آنکه خوف
حرام و داری سر که خیال خسران در خاطر نمی آید و اگر کسی گوید در سلوک این
مسالك و انماج این مناجاز که نه آمنت و صد ترا نوع مخاف نصایح شنیده
او در دیگر و در غایت سنجیده تو بستی نپذیرد بلکه گوید در تکامل و تونی هر مان
ازین آمال و امان محقق است و هر طریقی که کتاب خزان مال و دستگاه و

و خوف قوت و عزت و جاه مقرب **ستین** پس چو در کار و دین ای و کمان
 و امتی گیر این خوف **ندیده** که اعلی تجارت آخرت چه سود تا کرده اند از
 جماعه این سراده سرمایه با وطن اصلی برده **ستین** آتش از راه ام چون طحال شد
 بحر آزار ام چون جلال شد **آمن** آزار ام بچهره موم شد **باد** آزار بند و محکوم شد
 ذی طالی و مظهدی آفتاب بحر زمره طرب عطاره ادبی که حکم آن الله اشتی
 من المؤمنین انهم مشرعی او خداست و ذی خداوند و لای صاحب توانی که در حب
 قضیه رضیه و اوضو الله قرصا و ام و اد حق گذاراه جناب کبریا **ستین**
 که بشال اوضو اوضو من **ستین** **نیم** قصه قلب کنگ کنی کانی کنی **درد** در روز چشم بانگی تورا
 جز چشم حسن را بد و دوستان **دشمنانی** روی راست **ساعتی** حاکم تیر چرخ را بر زده خود
 بهتر ازین کرم بودم تر آنگاه **شرح** هم که پیش او بر خط نشان کنی بس که بگذر آید او گفت درین
 که عده دوزخ را باز کنی **قال** قدس سره **بیان** **انکر** رسول علیه السلام **ان الله تعالی**
اولیا **افشا** یعنی تاجران بازاری دین و دکان داران دست یکتین که لزم صفت انبیاء
 که مامورند به دعوت عباد و سمت بعضی اولیاء بود که مشغولند بیکس و ارشاد اما بعضی اولیاء افشا
 که از روی غیرت الهی در زیر قیامت پنهانند و در خلوت خانه و دایمیت یکا نه ترا میانه
 هم که امتنان هم ایشان در هم **نامش** از نشود احوال هم **سرور** ای پادشاهان دلا حلقه
 در خم تیغ و ذیبت می جانش **تو** از نشان و از پیشی گوی جلالی **در** ادین بی خویشی کس بی خویش
 چه دریایی می نوشند چه دریای **بظلم** که جفا می کنند از دین **در** ان دریای پر سر جان کی تو می بین
ای که کند کردن بر اوج جان **ای** که در پیش پایکین بر که در **میان** بزم مردان پیش که ایشان
 طو کاتد در ایشان زمستی جلای خویشان **اگر** جفا کند ایشان و لیکن شاه سلطانه
علم در ان عالم **ایک** جبهه **ست** **از** انک شاه شاهانند در صورت پریشان
 نشان خوب با کین شد **پیر** از ترسین **شال** زمره و پر دین بذات خویش شاهانند

جو خورشیدی شده روشن جهان از نور یی بخشد **بخت** عدن را ایشان شده در ان **ستین**
 می و اندر دل بر ایشان شده حاصل **شده** پرورن ز آب و گل زیبا بی خویش
 جو گویم در بیان نایب کی شود ز بر نشان جو **خود** کشید جهان آرا جهان را جان جانانند
 ز کین عشق زریه و مثال غش تریز **دکان** لعل و یا تو تنه در کان جانانند
 بحکم اقدار عوالی دار السلام حق تو را پیغام در پی پیغام و نشسته و از کمال کرم
 ترا در خلوت سلوت محرم می سازد و سر لطف با نواع تشریف می فرزند و با جزمین کشش
 تو منور در گوشش تصویر غایی و با عطاء الطاف پیش نی آئی **ستین**
 شش جهت عالم را گرام **مطرف** که بکری اعلام **چون** گریه کوبت آتش در
 اندازد و در کمر سوزد مرا **قال** قدس سره **حکایت** **مذیل** **در** **تنور** **انداختن** **خادم**
بام **رض** **عزیز** بی بخانه انس بن مالک سمان رسیده است و در هنگام خوان کشیدن
 انس بن مالک رضی الله عنه دستار دهنده از او تنور آتش افکند و بعد از لحظه پیرودن
 خانه و امثال ارمیای آورد و سمان شریف از قسینج این قماش لطیف تنب میگرد
 که خادم انس **ستین** **بعد** یک ساعت بر آورد **یا** که **پسید** و از ان اشخ
 آن سمان عزیز و سایر حاضران نیز سوال کردند که چگونه آتش درین مذیل افکند
 گفت از انک حضرت خواجه علیه السلام دست و دمان بدین دستار جان بسیار
 پاک کرده است و مرا معلوم بود از ان لب و دست شریف تشریف یافت است
 آتش در دانه **ای** دل ترسند از او **با** جان دست و لیکن آتش
 چون جاده ای را چنین تشریف داد جان عاشق را جهان خواهد کشد **ستین**
 در کلخ کعبه اجون بگذرد **خاک** مردان پاش ای جان **چون** آثار بزرگی و انوار
 تربیت او دریایی در مجامع او با مثال این ابیات **بشتابی** **ستین**
 محب تر از علی شاهر از حلقه **امان** اندر زانیا بگذرد **از** صد پیرن شیرینی جو عقل کل بر

زنی چشمتی کینی بخت از حدانی **•** زنی حسن خدا یازد جواع شمع سر خاند **•** زنی استناد
 فرزند از نسی **•** حرر شیدر بانی **•** زنی رنجش این لشکان زنی شادی لشکان
 بر شامان چو سر سنان غلامد و کجانی **•** بعد از ان از ظاه **•** سوال کرد مذکور
 تو از این مندی خبر داشتی چگونه بی استغفار حکمت محبت به امثال زمان کما
 گفت همیشه مشول کرم و الطاف این خواجده بوده ام و در امثال این زمان او
 بوده ام و امثال زمان او امر او حکم شده نموده ملاجرم چون مرا بملک البینین
 معلوم بود که هیچ امری از او ام کریم غالی از حکمت نیست و هیچ حکمی از احکام آن
 صاحب بصیرت بی منت و بی عذره و قبول مثال کرم و امثال مثال او نمود **•**
 سر در از انم ز این **•** خزان ز اعطاء کرم و از ان **•** صد دل صد جان بهر آری
 و زجت و ادب جان بادی **•** تا تو انی خویشتن را بر فرارک صاحب و انی بند و کجانی
 و دوی از رکاب اهل دل پسند که اگر حسن فاسدی پنا کردی و اگر پیش کا سدی
 کیما کردی **•** ای و از خود بدین گیردن کم نیاید صدق مرد از صدق
 ملک قس **•** قصه زباید رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را و از نقلی
 و بی آری **•** در اول نوبت بود و دل بر مرکب نهاد **•** شتران خلق زباید کاروانی در بادی از بادی
 عرب از بی آبی بگریخته و تشنگی بگشته بودند از بیم ملامت بخون دل آغشته **•**
 ناکهانی آن نیست مرد و کن **•** مصطفی پدا شد از ده برون **•** کو تیا نوید عاشق مجوس
 و آب زلال بخلق تشنگان محروم رسید و نسیم بهاری پرورش گلشن آمد
 شب تیره را سنگام صبح روشن آورد و از خطره قدسی بیاد و خاکیان
 شتافت اسکندر در عین طلعات سرچند آب حیات یافت **•**
 ای صد مراد رحمت حق آمان **•** سر خطی درین زبان روغنی **•** آن رو که روی خندان پرست
 جلقا شاد و آن رو که گدا **•** زمره جو ده غایب در زان **•** پشه جمل آورد در پیش تند باد

ای شادان بهار که در می نسیم **•** ای شاد آن مرد که با شمشیرش مراد **•** از عشق پیش و دست بر سر می کرد
 آورد و تاج زرین درونش نهاد **•** آنکه بر منگشت و جگر تو غوطه خورد **•** چون پاک دل نباشد و پاکر نهاد
 اگر از غایت تو صلاح صلاح یا **•** با این چنین صلاح چه غم دارد از نسا **•** هر کس که اعتقاد کند بر نای تو
 پا بر بند بصل برین نام بی غما **•** منور را قدم دم تا آخرت **•** این ز انتفاع و ز اعراض از
 سر منگشت به خود عالم زیر اگر مراب آخر زمانیان را آب حیات داد آن رحمت خدا
 بهالیان و آن آب روی عالم آدم و آدمیان آب روی آدم و آدمیان جو خلق
 کاره از از تشنگی آشفته حال دید که شتران زبانه آویخته مردم از سحر فرو ریخته بادی
 رحمتش بخشش آورد و مرد که بر یلذت بیار آید و اطراف را ملاحظه نماید اگر
 علامت سیاسی اثر مراد شده را دید بر پشت شتر بنام پیشش بخواند و اگر اجابت
 کند نیز بیاید و جز گشت از بلند بیاحتس کر و دو اطراف آن ماحت را بساحت
 نظر نموده و بعد از ساعتی اثر سواری بمان صفت دریافتد و با استدعای او بجا
 خواجه علی السلام شتافتند گفت من شناسم او را گفت آن ماه روی تن تو
 ز غما تریف کرد و نشکرست گفت ما که آن ساحر است چون بر دل علامت سیاه نمود
 پر توی از انوار آن ماه تافته بود و در شناسی آشنایی بدان آفتاب غلظت **•**
 نیافته لاجرم در رفتن ابایی نمود و لب تشبیه می کشد پس حکم و سبقت الذین اتقوا
 الی الجنة و مرا کشش کشانش بسوی خواجه مرد و جهان آورد و نو خواجه علی السلام
 که شک آب از غلام گرفته و اهل کاروان آب از ان نوش کردند و سر اشتران آب
 دادند و گلهاء طرف و او انی خویشش نیز از ان بر ساختند و بواسطه آن مشک آب
 که در پوششش نبوده و دلها از دردی درمان پذیر شدند **•** و او بر کرد مشک از مشک و
 ابر که دون خیره ماند از مشک او **•** این کسی دیوت کز یک آ **•** سر و کرد و سر بخندین ما
 بخت آن دریای حنائین چشمتی در چشش بود اما مشک غلام سیاه از برای ملک

طلان راه پیش رو و جریانه احکام بر مقتضای اسباب از برای تسبیل طلب
مطلوبت بر طلب جنانکه آب اگر پیش آید و حرارت بر و تاثیر کند و اگر
اگر برودت در سواتاثر کند آب شود و این سنی بکثرت مشاهده مستول گشته است
و پیش روی التولم مشمول شده آنگاه که قدرت کامل حق خارق بر دهنه اسباب
و سبب حیرت اوله الالباب کرده **ستن** تو ز طغلی چه سیاه و دیده
در سبب از جمل و حقیقه . باسیها از دست غافل . سرب این روی و شایان
کسی که دیده بر اسباب و درخت است و در نیل مطالب بوساطت آمیخته چون مشاهده
مندان اسباب کند از عایت و لشکی در فلق و اضطراب آید بعد از آن در حشر
باری که مسبب الاسباب است بضرع و زاری ناله و پشیمانی آغاز کند و بتتاح
اطلاص در دعا باز کند حق تو میگوید عجب چگونه روی از سبب بسوی رب روی
و دامن اسباب از دست که اشتبه با سبب گردی بنده میگوید بعد از این نظر بر سببها
نیز از م و جز بجزت و بت الارباب نیز و از م گوید و العاذر کا ز دست
ای تو اندر توبه و شستاش اگر چه مدتی با نیکانگی ساختی و دامن عنایت از دست
اذا ختی و مار ایشوق در زبانی زانی شناختی و سلوم است که بکلم و لرد و العاذر
عنه باز از سر عهد و پیمان خواهی گذشت و بگرد ملاحظه اسباب خواهی گذشت
لیکن من بکرم رحمت کنم . رحمت پرست بر رحمت تنم . بکرم عهد و پیمان عطا
از کرم این و هم چه میخوانی مرا قافله مشاهده آن طایفه از حیرت بر آشفته و از
روی چهرانی در خطاب نبی می کنند **ستن** کرده و در خوش مسک خود را
عقد کرده و تم خوب هم کرده و آری قطعه اهل حجاب که در پس پرده اسباب
مخپو بنده بجنبه الاسباب نترانند و سید مکر بواسطه عشق پرده سوز که هم پرده
در مانند اسم پرده و لایق **ستن** **اشاره قدس سره** کنتم و عشق را ای تو قرین و یارین

بیج بهایش یکتس غایب ازین کنار من . نوزده دیده سنی و در مشو ز چشم من
شاید سنی کم کن از تر این . یار من و حریف من خوب من و جنت من تزلزل من غن من
ای تن من خواب تو دیده من . ذره آفتاب تو این دل بر این . لب کش و مشکل حل کن و مشکلم
کافه ناکجا رسد و شش فاین . تا که چه زاید این ش حال و از این . بچه اثر که عجب ناله و زاری
ناله و زاری من با جمل کن عجب . مگر من سپاس من تا بجا کنده کوشی . کنت خشک ترا که ز غم مانند تو
کا در است جهان ای بکرین کاین . مستی منی پستی من عاشقی پرست . در خود و از دست من کشیده
را که تراست که در مجلس عشق زهر . ز انکه تله و در نظریات انظار . کنت که و اما که چون زنده کنی و
زنده کن این تن مرا ازین اغیار . رده ترا ز تم مجوز زنده کن منم . تا بهر جان شود تا این تر جهان
کنت ز من تو بارنا دیده اعتبار . بر تو میتن شد عجب قدرت و کار . کنت که دیده ام و لی بیکار و لی
از لطف عنایت ای شریک من . عشق کشید در زمان کوشم . خاندن من ز من او اتم
دل ز من ارج شد و من ز کوش . و نه دلا تو نیست محرم در از این . شام اکتباید در تبریز جوم
شس طالع میکند مراد طرف دین . قال قدس سره **سنگ آن غلام پر آب کردن از غیب**
بجوه و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی بعد از آن حضرت خواجه
علیه السلام سنگ ایچو نکند اول بود پر آب بنلام و او در آن غلام سیاه از مشاهده
آن بجزیران کشت بتتاح عنایت قتل دل او کشاده شدن گرفت و یای رحمت الهی
شکام تلاطم امواج شد و دیده غیب بین آن غلام سیاه پر توی از انوار باطن
رسول الله یافت **ستن** چهره دیدار از سوار زبان . شک آن در پوش در فیض
ز ان تله و پوشها که دید . تا میتن مشر غیبی مدیر . چهره های ان غلام بشا
آن چهره پر آب کشت و باطن تیره اش از انوار ایمان پر آفتاب کشت بکلم قل الله
ثم هم ایمان قبول کرد و خواجه و تمام خورشید و آفرینش کرد و آنچه را که در کونین
یک نظر خواجه تملین در آغوشش کرد و خواجه علیه السلام از او را از مقام شک

بر توبه و آوار و نه و گشت . وقت حیرت نیست . این زمان در ده اجالا کت
 غلام چاره از سر نیاید مزی بخار و خاک قدم خواج و باید و از ان کل الجوام
 و نه و دیو و ساخت حضرت جسطی نیز دست مبارک بر رخاوه او نهاد و ظاهرش را
 چون باطن خلاص از سیاهی دادند **تن** بر سنی شد و جمال و دلال
 کشتن اکنون روبرو اگر حال . مکتب بر آب بر بالای اشتر انداخته و در سنگ دیگر
 از چو چشم روان ساخته . ایمی شیدی روی پایست . پای نشناخت در رفتن
 قال و گشت دیدن خواج غلام خود را کسید و ناشناختن که دوست و کتن غلام
را تو گشت خونت کوفت و خواج را بر شد و آج چون از در قطره از اخت را دیو اشتر
 خویش شناخت اما چنان مشاهده نمود که بجای غلام جشی در بای ماه و شتی مهار
 اشتر گرفته ای آید اهل قریه را جمع کرد و همه تجسس می نمودند و هر چند تو یکی از
 در حیرت تجبی از خود . چون بیاد خواج گشت عیسی . ازین راهی و یا تو کیستی
 تو غلام را چه کردی راست . که گشتی اما علت مجو . غلام هر چند میگوید که دیده
 بر پیشم همان غلام جشی تو نم اما خواج بر روی بر من نظر انداخته است خالق
 سوات ظاهر و باطن را منور ساخته خواج تصدیق نمی کند و میگوید **تن**
 بی جیکوی غلام من کجاست . می نم ای جت از من جزیست . غلام خواج گشت ای خواج امان
 عند بان که مرا خدیو و بخدمت خود پسندیده در خلا ظاهر اجمالی که گشته است نما
 لیکن نیکان بنهارم **تن** تا برانی که مانع در وجود . که چرا زنب ویرن می گشت
 و کند دیگر شد و لیکن جان پاک . فارغ از دگت و از ارکانک . آری تن شما را باید که
 تنه ی طلب کم کند اما سرستان جان شناس چون باد که جان یا بند توک ساعده
 خم کند **تن** جان شما را از عده و نا غنند . عرقه دیای بی چون چند
 جان شرد از جان جازای . یا بنیش شرد و نزد قیاس **من عایب حقایق اسرار**

قبیله سن بی جا شد و خدمت در عین بنا جاکن سر که روی و از در کتن
 تر ساکن **تن** اند و نفس سنی این طوطی عشق را . زبان پیش که بر پر دگر و گنگ
 چون است از لکشتی سرستان . سزد و یک سستی را از گانه و گنگ . در دی و جودت را صافی کن
 و ان شیش سستی را بر صافی بکن . تمام از بین باشی کی می بین . در ایزندی می به جلد کن
 اندر حیوان بگو موی بین . که آدمی آخر سر جانب بالا کن . در و رنه آدم با حق چون بیجم
 بر صدر ملک بشین تو برش امان . چون سلطنت آقا خواجی بر لاله . جادویش را استان زانسی امان
 که آدم سزداری بر ملک می . در آگونی بسکن و غلام خزان . می باش چو شمش کز انور دیری
 هر چند سوزی عالی تو جسد باطل کن . هر روح که سر دارد و روح دور . داری سر آن سودا و سر آن
 بی سایه نباشدن سایه نبوده . بر پر تو سوزی و در زن پر از نهنگ . بر قاعده مجنون سر قمر غوغا
 کین عشق می گوید که عقل تر کن . و اما شده لیکن از انش تسانی . بی دیده این سستی و تودیه سنگ
 سوزی خیریت شمس الحق بریزی . از سر تو قدم سازش قصد بکن . عقل و ملک در اصل خلقت
 یک سرشته اند اما اندر ای حکمت و صورت کشته و این سر و چون حق را واحد ند
 خلیفه خدای ایمان ساخته چنانکه نفس شیطان چون در اصل فطرت از یک شراد و نه
 سر سجده خلیفه حق فر و نیارند عقل و ملک را در آینه جمال آدم نظر بر ان نور پاک
 افتاد لاجرم سجده در آوند که خدایا ساجدین . نفس و شیطان را در طینت آدم دیده
 و خاک افتاد لاجرم اعراض کردند که ابی و سکر و کان من الکافزین **تن**
 اگر آدم را بدین و بر او رسید . و انک نور سوسن دیدار نمید . ان دو دیده در نشان بود
 این دو را دیده و نیده و طین . دیده بنبار بدن سیالای تا جمال جان پنی آید جان را
 بریده عیان مشاهده نمایی تا سر جانان پنی ظاهر غیر باطن و آخر جز اول نیست اما بلیت
 و عینی جز در دیده انحول نیست **تن** از احلی بگریز چشم بیکو کن
 که چشم برود و امر و از غایت . بصورت سوزم نان و نان گشتی . که روح سخت لطیفست عشق

جای صورت اگر خورده شود صد تو شام آید جان علم زنده بماند و آنچه شرح
متن بخندیم و سید درین مقام غیر اشارتی بحقیقت روح نبوده و بماند در کشت الکسی ازین
پیشن نشاید نبود **سنت** لیک اگر در ده بگوئیم کشت ای سنی که بر آرد و دم برآید
سستی شرح و اسکن کلخ ناطقی کرد و شرح بار سحر قال قد کسرت بهیا انک حق تو
مرجه آنزید و داد از سموات و ارضین و اعیان و اعراض با سست عای حاجت آنزید
نور و احتیاج چری باید کردن تا بهر امر حق المصطفی از ادعاه اصغر از کوه احتیاج
تا نیارند و بیان مردم روی نیارند و طفل نوزاده او سخن آغاز کند و چنانکه
در سنگام حاجت جزو مردم که عیسی است سخن آمد بر جزای از اجزای او نیز سخن کوی
و کشته شتای و از جزئی است که گفتار او سر توفی حاجت است **سنت**
و است شاهر شود **سنت** مگر را چند دست و پا - لاجرم اگر تراب شرح این
حقان باشد و آرد روی کنش این و قاتلین بر سر بر روی از اجزای عالم از حیوان
نبات و سنگ و کلخ و ناطقی فصیح و ساری یا موهج است زیرا که چون عالم کبرای
مرسوم است که ای تو نذر اگر تو سستی سرچ نمی و احتیاج بکشت این
جنانین نذاری ناطق فصیح نیست با تو اکلم است و انسان بطبع در خاموشی پیش
از جادو کم بس اول طلب دست از تمام مطلوب یابی و محبت پیدا کن تا روی محبوب چینی
ظننت از من و سخنان من از برای دفع طلبانت **سنت** مرگبار دی و آ آخار و
مرگبار کشت آب بجای رود - آب کم و تشنگی آورده است - تا بجوشد آب از بالا و است
پارای باید تا طیب بداد آید و ششاه احتیاج طفلی در کار است تا غیر از برستان
رو برین بالا و پستی بار و - تا شوی نشاء و عادت اگر - بعد از آن بی رحمت غلات
راه بر چش آب حیات در یابی نذر که چون نذر از تشنگی رفت و بول دریا بد
مر ابع از برای دفع حاجت آن در آب دادن بشتابد لاجرم کلزار جان از تاثیر

حرارت شوق جانان از تشنگی نماید تا آب ستایم و هم از دریای رحمت بکشاید
نزع جاز اگر چه در حضرت **سنت** از رحمت پر ز آب کوثر - از مقام و تبسم آید خطا
تشد باشد الله اعلم بالعقود - خوش تشنگی که باب سست دریا آرام بگیرد و ظاهر
چکر سوزی که بی زلال وصال تسکین پذیرد **سنت** بخیزد شربت کوه کینه بزم
حق در تنگ حد بازار نام از آن اهل منم و مزج و ایکی - هیچ رسد عجب در الموهج و حق
نیت تر از عشق - اگر که وصال داده و نیت و مان عشق - اگر که تو علت و بی
عقل بدام تو رسد هم و دریش کم کند - که چه بود که این سببی که بود سبک می
صدق ننده هم توی در دل سر مردی - نقش کشته هم توی در دل سر مبینی
باز شد ای سافه جانب بزم خوشی - جزد روی تو سوسویت طاعت اندر می
نوح را اوج برج او کشته حریف نخته - روح زبوی کوی اوست و خراب و اسپه
ظامش و بار و جانب شمر خاشان - بار بصره خویش روی تو بانه در روی
قال و کسرت آمدن زن کا و باطل شمر و ارمه بزرگ مصطفی علیه السلام و ناطق
سنت عیسی از معجزات رسول ۴ هم از آن ده که غلام سیاه بشا داده این معجزه رسول الله
شرف ایمان یافته بود و بسوی اهل تری شتافته زنی با کوه دکی و دوام در کن را از برای
از برای امتحان بجانب رسول خدا و متوجه گشت چون بحضرت خواج علیہ السلام
رسید که دکی دوامه آرد از بکشید که السلام علیک یا رسول الله و یا رسول
دب العالمین السلام علیک یا خاتم النبیین **سنت** مادرش از خشم کتای خویش
گفت این شهادت را بکش - از سنگام سخن این زبان آرد که آموختی و بی هیچ تعلیمی
چراغ شهادت از کوه افش - گفت حق آموخت که جبرئیل - در بیان با جبرئیل من رسول
گفت ای جان ما جبرئیل کجاست که در نظر من پدایت گشت من بر بالای مرت
سایه می بینم تا بهر تو رسید آیت او صاف رسول بر من تعلیم نماید که از کار

و زیستی کشای خواجه علیه السلام **ان طعلی** پرسید که نام تو چیست گفت نام
 من در حضرت ائمه علی بن ابی طالب و در پیش این شریف بی تیز عبد العزیز من زغری پاک
 پزار و بری **سنت** حق اگر اوست این پیغمبر **نمی صدق رسالت و غیبت**
 جلالت که کدی دو ماه بموت آن ماه چهارده کواسی و بدو کا فزه که از برای امتحان آید
 سر طاعت است از نداری **سنت** آنکی را کثرت حق بود **عابد نامیش صد صدق دزد**
 آنکی را کثرت عباد بود **در غوغای مرد و اجازت شود** **قال قدس سر** **بودن**
عقاب مودت رسول علیه السلام بودن بر مواند که کن کردن و از مودت ماز
 حضرت خواجه علیه السلام مشغول بودند که ناگاه عتایی مودت او در بود و چون
 به او بر آورد مودت را بر کن کرد و مایه سیاه اذان مودت بر زمین افتاد بعد اذان
 مودت را با دلب آید و پیش خواجه علیه السلام نهاد **سنت** پس رسولش سگ کت کت ما
 این جا دیدم و بود این خود **مودت بر بودی و من در شوم** **تو غم بودی و من در شوم**
 که در غیبی خدا مار افتاد **یک اندم دل بخود مشغول بود** **یعنی اگر چه حضرت الهی را**
 بر کزیده است بحکم استیلا **لا یظفر علی غیبه** **احدا الا من یقنی من رسولی** مطلع بر منیبات
 که داند اما کای دل را با خود استوار است دست پیده که برین التفات فی نماید
 لاجرم در امثال این حالات یعنی منیبات مستوری مانع عتاب گفت ای محمد امراء
 غیب ای کاش استاده و یب چشم مرا یا رای دیدن ما در مودت بنود و این روشنی
 در دیده من از قوت سر مودت بنود بلکه عکس طعن نورانی تو بر تو انداخته بود و حوالی
 بر نور ساخته لاجرم دیده من بدان نور ما در مودت توانست دیدن و اگر نه
 من همانم که دایم برای نقد بکمر اندازم من سستوری مانع و مبتلا اگر فساد آن دام
 میگردم **سنت** عکس عبادت من نور بود **عکس پیکان پیک بود**
 عکس هر کسی را بدان ای جان **پلوی جانی که میخواستن** **قال قدس سره و چه غیرت کرد**

ازین قضا و یقین دانستن که ان مع الصبر **بیرا** **بیرا** **بیرا**
 حقه مالک در ایراد این قضا است که در بیان احکام قضا مبر و ضابطه کند و در نازل
 مکاره بهاحت احوال از سر سبحان الذی تجلی لطفه فی صورته قمره ازیرت کت
 و یقین و اندک که او را در پیجاده که اختن شش و دوش را از حال صباخت است
 شک بر مناسکت و مودت شود از در شتی که در جلیت اوست آسوده کرد و در مساک
در واسطه قوت پناهی **تو اندک شد** **و انبای پر واپر و بال در آتش بنود و جبر**
 از نور وصال نیز و زو لب عجب از مشتی غار بر خنده شکر بر زو و اگر **از نور**
 و اندک صبا بوی خوش از شام هر کس باز دارد **سنت** که بید از خاری چرا اقم بنم
 خنده را من خود ز خارا دردم حاصل اگر از قوت صبح اندیش بخاطر راه اندک اگر
 کسوت دیگر ساخت در لباس دیگر جلوه گنان باز آید از محرم صبح ترجی و امن دوش نومی
 که داشت از دست دل زد شد که عاقبت آن پر دهم و پوشش الم از چهره و کشتی
 راحت رای خویش بکشاید تا یقین دانی که میان در و در مان پرستی است
 و هر دم را بحال زخم زو لبستی صبح در دی بی و نیست و صبح گری بی کره کشتی
 و لحنه امیر مایه **سنت** **ما انقصت حال جودان الترخ** **فی النوا و غیبه ایشان الترخ**
 چون در حالت در طرح و بلا دل را آراسته بنوخ و شاد دریا بود مسائنه تو اندک دید که
 رضاء و از مایه سر رنجی است و طلسم کشتی سر کشتی برودن عتاب مودت و اگر چه
 عتاب و انت فرود آید و من آن صدر از رحمت در انت بود **سنت**
 کت لا اله الا الله علی ما فاکتم **ان اتی الزمان و ای سکتم** **باج پانی عنایت از کت**
 باک نیست بانی شادی و وصال راحت او خاطر از محنت بحر عناک فی باخر طربا بکیز
 او از خار مسدیش چهار ان صبح شش باش و از تیار مندیش تر اک میر شکار
 از دست که دارد از سک صیاد باک دارد دل جز مینش با **سپار و صبح الهی بخاطر**

از مکاره اغیار در آشنایی دست دل از دشمن چه پاک با جوت و شوکت پلانی
اصب را از امر من چه پاک **شمن** از که پاک و آدم خاکی یار من **از سوزنی چه ترسم و ان**
کی خنک لب با نم او چون مرآت جو یا **کی غم خورد دل من و آن عکسار** با من
تغی کجا کسرم من غرق **تد و حلو** در من کجا رسد دی و آن نوبت و با من
از بت چه افرام عسی طیب موسم **از کج** چرا مرا هم سپر سکا را با من
در یزم چون نیایم ساقیم ی کثا نو **چون شرمناکم** و آن شرمناکم با من
در غم مردانی و مجسم است **عشان** **زینا چه کار دارد** در غم و خوار با من
با چرخ اگر ستریم و بشکیم **بریزم** **عذر من** چه حاجت آید و آن خوش نواز با من
من حق لطف و رحمت **مرمت عشت** **از کج** در بخت و آن خوش کن با من
ای ناطق سر بر از کنت **سیر کسرم** **خاموش کن** و اگر نه صحبت کبر با من
کسرم خوش لکن **عشت غی** که دارد **دستور** ده که باز آن خوش نگار با من
باری حاصل ای که اگر سر بالا ای از بلا ترس که در امر انانی اعانی و در
و بجای کنی و در هر جراحتی راجی است **شمن** **کان بلا** دفع بلا ی بزرگ
و آن زیان دفع زیانهای برگ **قال قدسی** **استدعای آن مرد از موسی زبان به نام و**
فلسفه حانی از موسی کلیم التماس نمود تا او را زبان جا نوردان تعلیم دهد و با نجات این
مطلوب منت بر جان او کنند که چون احوال ایشان شوبش عراض فاسد نیست
سایر که کلام ایشان در دایره بود و در سرائیه تنوی و پر میزنند و موسی گفت از سر
این ملتس بگرد و راه این موسس سپر که در ضمن این تعلیم و قلم بی قلمای عظیم است
عبرت و پنداری از **طلب** **از کج** و از مثال و حرف **سخن** او سرائیه سنت و عظام
مست در سراج **اسط** او ام کنت لاجرم در سوال بالغة نمود و حاج و افتراج پیزد
گفت موسی یارب این موسی **مخبره** که کسرتش کی دیو رحیم **و در دنیا** موزم زبان کارش



و در دنیا موزم و شش بی شود خطاب از حضرت ملک و تاب آدم که ای موسی تعلیم
او پر و از و جاحتمدی را که روی نیاید برین استناد آورده است محروم ساز
موسی گفت خدا و از اینترسم که ازین آموختن پشیمان شود **شمن**
نیت قدرت هر کسی را سازد **عزیزه** مایه پر میز کار **فرا** ازین رو فر آید
و آن که بتوی آموخت دست **نارسان** **قال قدس** **سره** **و جی** **آمون** **از حق تو که بیا**
سوزش **چربی** که **استند** **عالم** **میکنند** **نهی** از حضرت ملک تعلیم موسی و جی آدم که آنچه
مرا داده است بده و متالیق تصرف در دست از ادب از که ثواب و عتاب مبتنی
بر افعال اختیارات دست ما از ابتدای نظرت برین پنج جاری است ارض
ملک بلکه از سماکت تا ملک سر و احکات و سکناست بر مقتضای ارادت است اما
در میان این همه چون آدمی را در مباشرت اعمال و استیلاج شایع افعال اختیار و ایام
و نام تصرف در دست قدرت و سواد و بعضی افعال ایشان مستلزم زلات
و بعضی موجب ارتقا **شمن** در جهان این مدح و ثوابی زی **از اختیار** خطا و انگی
حر که قدرت و دقت کامد **مطل** **من** که بر مایه ستان **اجل** **قدرت** **سرایه** **سود** **دست** **هین**
و بت قدرت را که در **سپین** **حالی** که بر خنک که **سرایه** **دعنان** **اختیار** **در دست**
اقتداری بحکم **لا تبقوا** **سبل** **مشرق** **بکم** **غنان** **از راه** **شس** **سرا** **کشیده** **و** **و**
و خالصانه روی بکجه **سقو** **آرتا** **بر مقتضای** **الذین** **جایده** **و انیا** **لنند** **سینم** **سبلنا**
به طریقی که روی او روی آوری راه بر ص کعبه و حال بری **شمن**
باز موسی بند و او را **بهر** **که** **ادوات** **دزد** **و** **خو** **اگر** **و** **بهر** **زک** **این** **سود** **اگر** **و** **زجی** **و**
دیو و ادست برای **کودک** **قال قدس** **تره** **مردی** **که** **از** **بنا** **بیب** **موسی** **کلیم** **النبا**
ی نمود تا بر خنق زبان ملک مرغ خاککی قانع شد موسی علیه السلام گفت برو که
زبان این دو جاوید بر تو ارزانی داشتیم با او مرد و در خانه خود **و** **کشتا**
بود که خادوی سزه آورد و نماند **ریزه** **ما** **پیش** **بنیاد** **خود** **سستی** **فی** **الحال**

فی الحال بعضی از آن مان پادشاه بود و بدست در تشیع مرغ زبان کبشود که چراغ
برمار و اسیداری و سمت بر بدن لکه و نصیبهای کاری تو از انواع جویات قوت
خود می سازی و نیم لکه که نصیب است از این یانی که اری خردس کنت اگر لکه از
تو بودم شاد و گانی بر تو یاد کرد و اسب خواجه سقط خواهد شد و سائر سکا را
عیدی دست خواهد داد و خواجه چون این سستی استماع افتاد فی الحال اسب خویش
بر دخت و آتش خزان بر جان شتری از دخت روز دیگر بار بطریقه بطریقه
خردس از برای مان ریای پیشی سک و سک کنت ای خردس بی زرع که اتوال
تو را در دوع است مردن اسب که وعید ما بجایست خردس کنت خواجه اسب
را بر دخت و از مردن اسب جان شتری چون آنچه او بوخت **سنت**
لیکند و اسبش که سقط **سک** را با باشد آن نیست نقطه **خواجه** چون این قول
استماع که دستر و این بر دخت روز دیگر در میان سک و خردس آتش محاصره
بر او دخت خردس کنت خواجه و دخت اسب و پنداشت آن زیاده بر
سکافی رود و داشت اما ز داغاشش خواهد مرد و دعو تا بقدم خود او رسید
خواجه غلام را این بر دخت و اندین و کدر و فوج و شادی اند دخت **سنت**
سکرمای که و شادی بیا کین **سک** استم از سر و اقد **سک** تا زبان مرغ سک آموخت
ویده سر القضا را و ختم **سک** روز چهارم سک با خردس عتاب آغاز نهاد و زبان
بطبع تشیع بر کن که بغیر قول دروغ از تو نشیندم و در بر او هیچ زوغی ندیدم
خردس کنت حاشا که از جنس با دروغ آید اینچنین طین در ماکر مؤذنان وقت شناسیم
شاید همچنانکه اولیا در باطن مراقب آفتاب که با و مترصد اوقات تجلیات خود اند
باین همیشه مراقب آفتابیم و روی از ملاحظه میاید و بر او برنی تا هم مرکز حکایت دروغ
فی کونیم اما خواجه غلام ز دخت و از خزان مال کربحت و لیکن خون خود بدست
خود ریخت اکنون دست قضا دامن آن مغرور بگرفت و هیچ جلد از دام اجل

غلام خواهر یافت که نیا آن ناشناس خود پرست و سر رشته کار داده از دست
این قدر نمی دانست که بدین جلوه از جنگالی قضا نتوان رست و سمانا این نکته می شناس
که خرابی آب و کل واسطه محمودی جان و دست و سر مجاهده در طریق می سبب شده
جمال مطلق **سنت** این رضانادر و نیا چرت **سک** کان بلا بر تن بنای جانست
تا بنای خود نپند ساکی **سک** کی کند تن را اسفیم و ما لکی **سک** است کی جنبه با نیا ر عمل
تا نپند داده **سک** ر اجانش بر علی عیسی عیسی نیست و هیچ حق بی عیسی فی کف مال
واسطه مزید حیات تن است و ملاکت تن رابطه اثر اوقات جان روشن
مردن در ریاضت و تکی **سک** رنج این تن روح را پاکست **سک** بخود مردمی شیرین از خان
بر تنی که بر ما چندی که نیک کن بر جوی کیهان **سک** چه مار ابرو عالم که یادی قال قدس
قانع شدن آن مرد و زبان مرغ خاکی سک و اجابت موسی علیه السلام
رود و نیا دست چون اندر سک خود خبر یافت با منظر اب تمام سویی سویی شتافت
دانه و زاری بتقدیم میرسانید و از آن واقعه آید غلامی میطلبد موسی علیه السلام کنت
بی قایده محرومش و چنانکه در دفع این لکه و انجلای این عذرات و استی خدیشتن
بر دوش من پیش اندین کنت که رفتن این راه موسی نیست و مصابت بر جویان
احکام قضا کار سک فی عاقل آن سک که انجام کار از آغاز پند نه انکه بعد از
وقع قضیه پشیمان نشیند باز با لباس شرکان در زوای می سنت و در مخاطبه کلیم کریم
میگفت **سنت** از من آن آدم که بودم ناخواه **سک** ما نرایم را بود حسن الحزا
موسی علیه السلام کنت اکنون بر اندشت پر و ن آور است و عنان اختیار از دست
نبرد رشت ناید باز **سک** اما از حضرت آلی در خواهم تو از دنیا بیا و پیران دنیا
و غایت او با تو طریق الطاف سپرد **سنت** چونک ایان برده باشی ز غره
چونک ایان روی پائیده **سک** هم در آن حالت آن سچاره متغیر گشت و امارات مات

فاما شد بر می عمت و عا کاشت و حضرت آتشی متبس میزد و ل و بست حضرت سا لک این
 قصه است که تا کنون و تا در تخیل و اضطراب در میان قصای پدیدار که حاصل کند است
 امر ادیب که از وی مرشد که کلمه بند و این تقویت طلب نماید **تنت**
 بریت آزار از آفرین . که اگر از ادب گفتن و سخن . در خود دریا نند و مرغ آب
 فهم کن و الله اعلم بالصواب . و باید که ساکت و درین منی شبیه نباشد که نقصان جسم
 مال و جان و دل را بر مایه کمال و پیرایه عزت و اقبال است و ریاضت و مجاهده و آن
 سبب آینه جان **تنت** بر ریاضت را جان خوشتری . چون پیردی تن بخدمت عانی
 و ریاضت آید بی اختیار . سر به سگزانده . ای کامیار . چون حقت داد آن دستگیر
 تو کردی و اگر کشیدت ظاهر کن . چون رنج و محنت از جناب حضرت میرسد اهل محبت
 از بلا و شدت جزدان ذوق و لذت می یابند که دیگران را از نعمت آن لذت و شرف
 دست نینداید بس حضرت رب الارباب ایشان را بدین خطاب شریف میفرماید **شعر**
 چیست منی جانان ز در در چرخ وادی . چو آسوی منی ای جان ز شیر زخم داری
 چو مردوی تو من با غم ز سال و مرده اندیشی . چو سوز و سوختن من است ز شعله و شرخ غم داری
 چو کان شکر گشتی تو شردن از جوی باغی . براق عشق را مست شد زمر که خورج غم داری
 چو من تو چنین که هم جاده آسودنی آید . چه بر بام ملک رفتی ز خنک و توج غم داری
 چو بادل بار بار تو چراغ چار پار تو . فیه و ذو النثار تو از لیل خنجر غم داری
 که رفتی باغ و بر بار اسبی خور آن شکر کار . اگر بستند در مار از بند در غم داری
 الا ای جان جان جان پناه جهان طنان . ای سلطان سلطانان تو از سحر جرم داری
 خوش کن چو مای تو درین دریای غمی . چو انور قدر داری کی تو از آذر چه غم داری
 چو در جز خود دیدی جو بال پر خود دیدی . چو کرد و ز خود دیدی زمر بی زخم داری
 یا ای نفس تبریزی تو سس الدین خونری . زمر دانی چه بگری ز راه و خورج غم داری

مال قدس سره حکایت آن زنی که زویش فی ذبیت بنا لیدجو اب آه که عوص
ریاضت نیست صیغه نامراد رسال فرمودی می زاد و نو زاده و بقای زویشانی نیست
 در پنج شش ماه ازین پس از قنار کاه . آری شناسفت آن نامراد ناله و زاری میکرد
 می گفت **تنت** ز منم بارست دمام فرخ . نمم رود و تود از قوس و فرخ
 آن زن مبتلا در حضرت مردان راه خدا ناله و زاری می نمود . از غایت پیوستاری
 زبان بحکایت حال خویش می گوید و متذات پست زویش او بدین کینت ملاک شد
 و پیرامن تنگیبای او تا بدامن چاک غنشی مشا هله باغ بهشت او را دست داد و آن
 طایف و محذات غیبی که لایق رات و لا اذن نیست و لا خط علی قلب بشر پرده
 احتجاب اینچهره چون آفتاب بکش **تنت** حاصل آید از آن زن شد
 زبان تخی آن صیغه داشت و بر فوری نام خویش رفته خود و بدین دانست که
 قهری قصه نام زو آن مجورست **تنت** بعد از آن که کشیدن منت و رات
 که بجا نباری بجز صادق تحت . و در شش خطاب ستطاب رب الارباب در رسیدن
 بسیار شد آید و آلام می بایست کشید و بی سازه و پان از خندان مجاهدات می باشد
 تا این مساوت دست و آدی و شاه این اینب قناع خست از جبره بکش و آدی
 چون تو کامل بودی لوز القبا . این صیغه حاضر و ادب خدا . کنت یارب بعد سال تو
 اینچنینم . بریز از من تو طوا . بعد از آن چون قدری پیش شناسفت بعد از آن خود
 در آنجا یافت **تنت** کنت از من کم شد از تو کم نشد . بی و در غم غیب کسی مردم نشد
 اگر صورت از نظر فانی گشت معنی باقیست **تنت** خوشا جا که مرا حجت تن
 بجانان ملاقی است چون وصل دست و ده حدیث راجع به ادب است کوی چون
 متر معنی جلوه کند دیدن و دیدار برست بجوی منم سر میوه . اندر **تنت**
 پرست آن تن را ملا آن کنتی منم تو دار و آفر آدی . یکدی از اهل کزدان می

آه است باشد و صفات پسندیده پر است بر و جمال خوب و در خاد که مرغوب
صفات خویش در آینه ممت مشاهده نماید که با بتاع نفس و آلوده بود
و پای جود و پیروی شیطان فرسوده باشد هنگام وفات چهره کرده صفات
روی محبوب سمات خویش در مرآت سمات که کسبجی الارواح است مرآل
مجبوری خود پسند لاجرم فرح بر فرح اشکس نیز آید و ناخوشا حال زشت صورتی
که به سرنی که در صفات آینه وفات که لوح الارواح است همه طلعت معیول خویش
مطالع کند لاجرم طرح بر طرحش بدید آید پس هر که در آن آینه روی جان
آرای یوسنی بیند جان باسانی بر روی جانان بر آید و هر که در آن مرآت صورت
که مشاهده کند در مشاهده چون خود در کل زمانه **شهر** هر که ای پر عمر نکات است
آینه صافی یقین بر نکات **پیش** ترک آینه را خوش بکشد **پیش** رنگی آینه هم رنگی است
ای که در تری زندگانه فرزند **مان** ز خود زمانی ای جان نرزم **دو** رشت تفتی ز خاک
جان تو چون دخت برک **از تو** رشت ادکور است **ناخوش** و خوش و طبعی
که بجای خسته خوشه **در حریر** تو روی خود رفته **افعال** نیک بد چون آید
است که در دنیا که مرزغه آخرت کاشته اند مرغی بر خود داری امید داشته
اگر چه کاشته در دیدن کدم مجاست اگر تخم خطلی شکر طبع و اشتن عین
ظلال انامچنانکه و از سخت مشاهده و شاخ و برگ درخت نیست زیرا که
بج خدمت مانند عطاء و نوال نیست **تن** مرز و دور در آن فی مابین بکار
کان عوض وین جوهر است آن همه کسب و در دست وین همه سیت و درست
و طبق در حدیث آمده است که هر حدی و تسبیحی که در صفات باری
بر زبان جاری کرد و بحکم الهی طایری از طایران قدسی مرغی نزد وی
شود و اخبار آمده است و در کتب اخبار مذکور که انوار جنت که از آ

شیر و انگبین و خمرت منیع آن صبر صابران و محبت عاشقان و ذوق و طاعت
مطیعان و شرق صادقان است **نفس** آب صبرت جوی آب غلغله
جوی شیر غلغله مرقت و ذوق **طاعت** کشت جوی انگبین **ستی** و شوق تو جوی خمرین
این سیما اگر چه شاید آن جز اما نیست اما حالیا که زمام اختیار در دست اری
و باقتدار الهی و توفیق حضرت پادشاهی راه زمان بری می سپاری و بسوگ
ساک استثال ادا و استقامت تقدیم میرسانی و در انتهای مناجات و جوار از رواج
دقیقه نامرغ نمی مانی و بدست ارادت زمام سمت بسوی طاعات می کنی در
صبر و محنت یکوشتی در شراب ذوق یی چینی را آینه اجزیه این صفات بس در آید
آجا آن جزات قال قد کسرت **ستن** خلقهای خوب تو پشت و و بعد از وفات
مچو خاتمان سر روی خراسان صفات **آن** یکی دست تو گیر و آن دگر بزنند
و آن دگر از لعل و شکر شش باز آورند **چون** طلاق تن بدادی حورینی صفت
سلامت و صفات تا نایات **بی** عدد و پیش خاذه میر و خدای تو
صبر تو و انارعات و شکر تو و التماسات **در** لحد و نفس شوخ آب صفات صفا
در تو آید و ایشان چون بنین و چون بنا **حلقا** پوشی بسی از بود و تار طاعت
بط جانب عرصه کرد و پروان این جهان **مبین** خوش با مست تا توانی تخم نیکو بجای
را که پیدا شد بهشت عدن ز افعال **قال** قد کسرت **وفات** یافت **بلال**
رعی **الاعت** چون بلال حبشی از صفت با تید بلال کشت و جسم منزول او
نخست از خلل شد ضعیف او که به افتاد **مار** و زیاده و پست و آری آغاز نما و کنت
و اجر نامه بلال کنت لا کموتی و احرامی توی و اطهر نامه **غدا** املی لا حیدر
و حویتی ای محمد محمد سر بان و ای مکرزان دل و جان انجمن عالی را که
سکام خروج از محنت آید و دنیا است و او ان توجیهت کبریات و زبان

ملقات و سوره انبیاء و توحید اصحاب معصا و ارباب و ناست
خرن و طب نام نهادن خطاست بلکه محض طرب و شادی است و عین بیگانه
و آزادیت **ستن** تا کنون اندر حرب مردم توجه دانی درک چون عیبت
آری مرکب اسط است میان دینی و عبقی و اول اول تریب از مریلهای
دینی و مرجذ بند پیش خوا دادن در آن ساعت برید آید و بعضی را درین حالت
بست غالب باشد و بعضی را فرج و رجا زیاد شود و درین حالت تکشف
می شود و بعضی را از درجات علییه و مقامات کسبه آنچه سب فرج و شادی و حرب
و رق و انباط کرد و جهانک از عباد الله ابن المبارک منقولست که در حالت و نقل
چشم بکش و دختد کرد و کتب بمثل هذا فیعمل العالون و از محمول شای و در است
در ایام صحبت قبض و خرن بروی غالب بود چون حیات و منتفی شد و هنگام وفاتش
تو یکسر رسید دوستان بیاد او در آمدند محمول را خوش وقت و خندان
دیدند از سر این حالت که خلاف معمول او بود و رسیدند گفت چو ز انجنار فرج
مرد نکتم که تو یک رسید است منارفت من از دنیا و آنچه در دست و توپ
شد ملاقات من حضرت دست پس که اشن آنجا اوردی بپسندم که نامه را
زنی من بکنده در میان من و مظهر ب حجاب نشود موجب روح و سر و دست
و توجه بر آن درگاه که مراد دل در دهن و آرزوی جان مستمند سب
راحت و چه دست عایشه رضی الله عنها نقل میکند که در ایام صحبت از حضرت
رسول علیه السلام شنیده بودم که میگفت لم فیض نبی حتی بری مکانه من الجنة
لم غیر و میگوید که مبارک رسول علیه السلام در من آخرین برادران من بود
که چندی خود را که صفت او از اغ البصرت برستف خانه دخت بعد از آن
گفت اللهم الرفیق الاعلی پس دانستم که حضرت رسالت اختیار ملاقات نبی اعلی کرد

روی بجانب کبریا آورده و آخر کلام که از رسول علیه السلام شنیدم این بود
چون ابو بکر صدیق از رسول این کلمه شنید گفتن شد و گفت فقه یا رسول الله
لاجرم بلال را نیز که بی روی خواجه علیه السلام اهتمام تمام بتقدیم رسانیده
بود و در آن حالت چون مشاهده درجات و مقامات خویش نمود و مرکب را
راحت و طرب نام نهاد و رنگ سیاه او مانع مشاهده انوار الهی
سیاهی در مردم دیده قاصد پنهانی نیست و شناسایی آب حیات اجر ظلمات
اشنایی نیست **ستن** گفت جنت اشد غیری میرود - در بار خویش غایب می شود
نی نی بلکه جان من - میرسد خود از غیری دو وطن - گفت ویت را کجا بینیم ما
گفت از رطبه خاص خدا - ز بر اکه قوی ذلت بندگی کشیده ام و از شراب
مجتش که مخصوص خواص عباد است چشیده لاجرم بکلم فهم لوک فی منفذ صدق
عندک منتد رسکن از حضرت عنایت خواهم ساخت و لای سلطنت و جزای
بندگی خواهم بر از اذت بار ضعیف او **ستن** گفت ویران گشتن این خانه دین
گفت اندر بر کمر بکنج - کرد ویران کند سمود تر قوم این بود و خانه محض عن
در لطائف الهی است با اهل الله در حالت خروج از دنیا و عروج بجزت کمر یا که درین
حالت بنشاند از ارجلیات و اهتمام نسایم این از یکم فی ایام و هر کم تحت
صدقه از روح و راحت در یابد از عایت شوق در اسرار روح بشنا بدین
ماشتانی که با خبری - پس مشوق چون شکر میرند - از استاب زلمی خود
لاجرم بشیوه و کرسیدند - چونک در عاشقی حشو که دند - جو این مردم شد میرند
از فرشته که شسته اند - و در ازیشان که بشد میرند - در یفا مرشد دست از او
در دامن جبر میزنم جا که کریان جانم و دخت میزنند و از آتش فرقت و سرشش
دلت خواجه ملک صفات پاکیزه ذات جان جهان صفا و جهان جان اصفا

خواجه ابوالفداء تسبیح تعالی در ده اصل اینها فتوحه جزو من صبر من سوزنه
نیکو در این ایام که کشور مشغول شوی برین مقام رسید به بود و پیش مبارک
در تربیت ارباب مشغول اشغال این شهر که نوشته می شد و از اشعار مولوی بلین
می نمود روز جمعه چهارم ماه رجب سنه حشر ثلاثین و ثمانیه که بحساب جمل موافق معتمد
بود بسوی خطه منم و جئات کریم و بتدریج طاعت فرموده آن نمای بلند محبت که میاکل
اجساد ام غلویه با جمیع کرات مغلیه در زیر بال محبت او از بیضه کمره بود و آن
شاه باذعالی پروا از که در هنگام جولان در فضای لامکان جز صید طایران قوی
نی نمود و نفس قالب بگشت بحکم ارجی الی ربک در مقصد صدق بهر کنگره غزت
بشت و بار ما درین زمن میجو اند **رباع** چگون پر پر و پر و جان جو از جناب
جناب الطیف جگر رسد بیان که تنال - در آب چون بخت دمی از خشکی
چو بانگ سرج بگوشش رسد زلال - چو از صید پر و بسوی سلطان باز
خبر ارجی ز طبل و دال - چو اچو ذره نیاید بر قصه صوفی
در آفتاب بتا تار ماندش ز دال - جان لطافت جوئی و حسین و جان بخشی
کسی از دشت کبیده زنی شتاد و صلال همین شعرا جند و ز پیش از رحلت بجز مبارک
خویش پرست کی از اجاب داده بود و باری آن طایفه عیش آستان
نفس قالب پر و اخت و آن شاه مبارک لا سوتی ترک این صید لاغر لا سوتی
ساخت و این سوزنه و از از اگر در سایه جناح محبت او امید مجاح داشت
چون مرغ هم بسمل در قلع و اضطراب گذاشت - ز دلتکی چایم با که گویم
ز عفت نا تو اتم با که گویم - ز تنهای لولم جند نام - ز بی یاری چایم با که گویم
بالم در دادم عکساری - عی دادم ذاتم با که گویم - ز غصه صد هزار آن قصه
ولی پیش که خوانم با که گویم - چو مرغ نیم بسمل دره یار - میان خون طپانم با که گویم

قاده چون بر در دام صیدی - ز محبت پیمان با که گویم - کاس و دستان بود کم نواز
بکام دشمنانم با که گویم - مرا از دهنه کانی نیت بودی - ز سستی در نیام با که گویم
و بعضی طایف ملک ناب در باره این قطب الاقطاب در حالت توجه بران جناب
شاه و اقتاد است که یک روز پیش از عروص فارغ رساله نثر الجواهر که از
مؤلفان خویش که با التماس این نام ادا دلش نوشته بود و در بیاض
خویش در درج کرده در دست مبارک داشتند و عاظم در تعجب آن کتاب
که در استکباب کرده بود و غمی کاشتنده چون بنده در آوم پرستیدم که
تصحیح این رساله شنوید گشتند آری طالی درین قصه تصحیح و تصحیح قصه شایده می نمود
در سال پرست من داد و ذکر تا آخر فصل بخوان و در اول صبح که در آنجا زمره اند که
باجه خرازن این رباعی بود که **رباع** لفظ که پند اندر و عرفی کم
آجا نند از برای تصحیح - که طالب تشریف چنین تصحیحی - کم کن ز وجود خویش که
و باقی تا آخر فصل نکات بود و ذوالنون مصری این قدرت علی بر لال و روح
و الا فلاش مثل ترمات الصوفیه اگر توانی که در اول قدم جان در بازی تویم
در نه و اگر نتوانی تو سات و مجاز و تکلف صوفیان را چه سود آرد و این صنف
گویم **رباع** آزاد شرای دل این از کلام پابسته تن باشد و جازا بگویم
کم باشش بشوی و ز فضل پر - کم باشش علات فضل شازگار - **وله** نفع الله بر صفا
از صیف منات خیرین پرور - در و محیطی که اند در و خاصیت آن محیط از من بشود
که کند در و غوطه خورد و کز - **وله** انشکر الله فی - **وله** طالب نش این و آبی ای دل
روی جسر جستی ای دل - زین روی به از مرد و جانی ای **وله** ز غصه **وله** انقلبه
چون کار تو نیست صبر بر جوش - ز نامه فزونی را برورد - بکه از حدیث ترک و تجرید و ملک
اما کسی که یقین داد که جان لافتی است که حق تعالی پیش او دیت نماده است

موصی است و اندیابر پنج شریع معاولی که در آن از موصو باشد بحدوده تراویس باب
 حاجت جنت نیست **پست** و سنگ لایه دل علی صواب و انت تعلم الناس صوابا
 در وجه سلطان سلطان ملک و مدعیان و ارکان دولت و در باب فضل و کمال
 و اصحاب عزت جلال میاوت و خواجه و شسته خصال آمده بود و در همه را و عاقل و
 الطاف و در ضاجوئی بتدلیف رسانیدند و در آن حال از او تجلیات جلال از جبر
 مبارک او لایح بود بعد از ساعتی اقارب و غایب و احباب و اصحاب که بر آستان
 حاضر بودند آمدند و التماس نصیحت کردند و خواجه در کسب و سود و زیاده را با نظر
 تعالی عدیت عهد خود را و فایزانی و خیر امید و این کل از جو امع کلم بود و در
 ضمن این اسرار عجیه و حکم عرینه درج است و هر کس بتدریج قابلیت خویش را
 مبینی ضم میکند و در آن حالت این ضعیف باخاطره گذشت که خدمت خواجه
 تو کس است اما بسند استی فانی و تبلیغ بدان شهر میکند که حضرت مولی قیوم
 هم در مخاطبه خواجه فرموده است که **پست** پسر آفرین آبرو الو فانی
 ازین و با بکر و زو شریبا - پسر آفرین از ما و من - پسر آفرین فانی و ما
 کنت است تو بکنی بی - مگر بی چست کشیدن بلا - عبدلی چست که مینی نم
 حلقه زن در کفر و تقا - در تبلیغ بدین شهر هم اشعار بود بدان معنی که وقت
 انتشار این امر شده است و مشکام پسر آمدن ز سیده و زمان ترک ما و من کردن
 و خدمت جان بخا نمان پرورن آمده و هم ما چار کار اگر که کویندگان بی ایم مبرورون
 بود درین بلای فانی چنانک ابیات مینی است ازین معنی بعد از آن فرمودند
 از هر چه میر و سخن و دست خیرت حافظی را فرمودیم که تو آن خواند خدمت خواجه نیز نمود
 که در زمانه جلال بود با محمد که خواند بعد از آن آهسته آهسته و گری گشتند و در
 کلا شهادت مدامت می نمودند و درین حال یکی عزیز کتب و سوره عزیم که از

خواجه بود و کنت ای برادر شما با خدا ای شمول مستند حضرت خواجه تهم که در
 روز مردن بر آینه و بطرف این بند - ایامیکو و مذکوشن تر و یک آوردم گفتند
 در عشق در دست خود جهان ما جان مادر حضرت جانان ما این ضعیف را در آن حالت
 حکایت ابو الحسن ترین بخاطر آمد که امام ابو القاسم در باب خود و خواجه و لیا
 از دنیا آورده است که ابو الحسن کنت چون ابو الیقوب نمر جو ری را در برین
 موت وقت تنگ و در حالت ترع کله شهادت بر و تلمیقین کردم کنت نه ای
 سیدی بمنزات ملک مرک بر و در زانیت که در میان او جز حجاب عزت جانی نماند
 بعد از آن درین مرگ که این حکایت را ذکر می کرده میگوید است و میکند که
 و اجتناب پسر من جانی چکر و جرات نمودم که ای ایا الله و التمین شهادت کنم
 بعد از آن ایشان صادق و جلیلا موافق و یاران محکم و دوستان محرم را
 دست مبارک خویش دادند که حکم بر الله فوق ایدیم تجدید عهد الهی گشتند و
 بنایت بنیاد و فتح تمام جان شوق بخا نمان سپرد و در بعضی از احوال خواجه
 در کسب که ملائیم حکایت بلال بود از اینجست ذکر کردم طایفه از حضرت انتهای
 آثار او لیا و الله زیاده شود و بداند که رحلت ایشان برودن دیگران نمی ماند
 از زنده گشته که شسته اند طفت **شهر** دور از ایشان که چون برفتند - تو کمانی بری که شیران پر
 چون سگان از پرورن برفتند - همه در شستن شوند چون برفتند - چونک در پای آن فرمودند
 بر و شاه جان استقبال - چونک عشاق در سو میزدند - عاشقانی که بان بگردند
 همه در عشق سمد که میزدند - عاشقان جانب فلک پرند - سکران در ملک ستر میزدند
 عاشقان چشم نیت بکشاند - و کمان جلوه کرد که میزدند - شامشان در کنایه لطیف بند
 نه چنین خوار و مختصر میزدند - و امکن اخلاق مصطفی آفریدند - چون ابوبکر و چون عمر میزدند
 دور از ایشان قنادر مکر لیک - این بتدیر لکم میزدند - آنچه مسطور بود و بعضی از آن

احوال بود که در حالت خروج از دنیا و عروج بحضرت رفیق اعلیٰ بنیض اعلیٰ غم
 و اجاب خواجہ قدس سرع بظہور پوست اما لطیفی کہ بعد از انتقال ازین برآید
 فانی و اشغال بحضرت سبحانی از ان جامع کلمات انسانی مشاہدہ افتاد
 از حد تری از ان و از غیر تطہیر و بن است کی انک این غلبہ را در واقعہ
 جهان نمود کہ از حضرت خواجہ قوی کسرس التماس میکردم کہ مرا بصحیحی زمانید
 یعنی بگوید کہ این صیب فیل بر من آسان تر کرد کہ در جواب خواجہ قدس سرع
 میفرمودند کہ من در مثل این قضیہ از برای تو چیزی نوشته کہ آشتی بودم
 چون بحال خویش آدم در میان اوراق و مکاتیب تنہی نمودم مکاتیبی کہ
 بخط شریف برین بندہ ضعیف نوشته بودند و آنچه نیز این فقیر مصاب بران
 جناب ارسال نمودم بودم پی را از ان مکاتیب و مکتوب را اعلیٰ ہذا جدا گشتہ
 بودند آن دو مکتوب کہ بنام ضعیف نوشته اند در ایام وفات خواجہ
 ابو الفتح رحمۃ اللہ کہ برادر بودند و بخی چند در باب نصیحت نوشته اند و بندہ
 را بعد از مشاہدہ آن مکاتیب و مطالعہ آن مضامین آن مقدار ضبط احوال
 حاصل شد کہ امکان اشتغال برین کتاب بندہ و سبوح اسم کہ آنچه بصیحت نقل
 دارد آن مکتوب ہم بصارت ابدار خواجہ قدس سرع نقل نمایم تا تذکرہ
 اجاب ازین کتاب باشد یک نامہ برین سیاق بود برادر حسین
 رحمۃ اللہ سعادت الدارین ازین برادر دردمند خواجہ نجات بی حد مطالعہ
 فرمایند **سراج** چو کہ کویم حال دل با تو چو میدانم کہ میدانی
 اگر در تمام لیف کلمات ترتیب رعایت کرد نشود موجب آن بر خاطر او
 پوشیدہ نخواہد بود **الحمد لله** و آدم آن در کہ عیش برمی نرسد
 اینست دردی ز درمان اثر نمی نرسد روز عمر است بشام آوہ من چو شفق

غرق خنم کہ شب غم سجدی زسد ز آتش سینه را صبر جو سیلاب برید
 صبر بر آن شدہ دام غم پیر می نرسد فی الجملہ غمہ اللہ الا صبر رجب کہ اللہ
 میامد قاصدی از ان جانب آمد از پرسید کہ چونت کہ مولانا حسین مکتوبی
 ترستاد و نکست از غایت تمکنت و تأت نامہ نوشتن میرسد اکنون چون
 این حرف بمطالعہ شرف شود باید کہ آن برادر حدیث چریل را علیہ السلام
 نصب دل خود سازد کہ یا محمد السلام علیک عن ما شئت فانک میت واجب
 شئت فانک منازقہ و اعلم ما شئت فانک تجری بر دیگر این سنی را ملاحظہ کند
 شمس سدی رحمۃ اللہ در بوستان آورده است **تضاد مذکور** در انک جان بود
 و کرکس برکش کر بیان **کرکش** دست بودی بدی کنی کہ جندین زیبار و در ہم سج
 کہ روزی و پیش از تو کہ ہم سج تراوش کردی کرم کہ خویش کہ مرکن ناتوان کرد پیش
 و همین سنی را بار ما از برادر مرحوم شنیدہ ام کہ از برای قتل خاطر این سکتہ یکست
 علی الخصوص در من آخرین کہ چون بعد از انتقال ازین دار فانی متر است در روز
 مقدم یا مؤخر جزدان قناتی ندارد **شعر** و ملک لایزال علی صواب
 وانت تعلم الناس الصواب **۱۰۰** اما اینجا عبارت خواجہ است قدس سرع اما عبارت
 مکتوب دیگر اینست اوقات و ساعات برادر کریم شفق کمر بان قوت دل و سرور
 جان این ضعیف ناتوان مولانا حسین رحمۃ اللہ سعادت الدارین بر امتقای
 در منات حضرت سبحانی مصروف و جو دی بزیل او ہوارف و عواطف
 جناب ربانی سمول و محنوف با و بعد از تبلیغ تحت اسلام بی حد صمود علی میکرد
 مکتوبات شریف و اصلیش شود و چون بر مضمون مکتوبات اطلاع می افتد بران
 تمکنت و تأت کہ برادر شفق را از انتقال برادر مرحوم لاحق شدہ و قوت
 حاصل می شود و خزن و انتیاض این سکتہ مضاعف میگردد و این ضعیف

روشن است که حال آن برادرش بنیر حال این ضعیف است که در ام
آتش که سبزه او آتش اندوه ملتفت اسراج در یای ویرکان او مضطرب
است اما بر دای میران برادر پوشیده نیست که قابل قلوب و ارواح و حامل صبر
اشباح اگر اعاده کند یا ابودان کند با اجاسود خلا در شون و افعال
اورا باشد لیل روح انسانی اورا جندگاه در قفس قالب جهانی بنیت و تپیر او مجرب
بود چون شکام اجل رسید هم بارادت و تقدیر او متوجه مقام مایه کسبت
جانک در حال حیات برادر مرحوم درین فارسی اظهار تشوق بدان مقام نموده
بود که **شعر** بوی زیبوستان حنائی نیلیم چون کل قبابی شوق از آن مقام
پروان جاز خط مقام مبارکت . مکن در آن مقام مبارک که دیده ام
بالای منت بزم فضاییست و کفایت . زین تنگنای رخت برانجا کشیده ام
اسرار بی نهایت و اقرار بی قیاس . بی کوشش کوش کرده بی دیده دیدم
من بعد از بوش نیاید غریب نیست . زان ی که دیش بی لب و ساغر خنده ام
نموده اند راه باغ سنا . این جزد کل و کلشن آن باغ چیده ام
کل بردخت خویش که توبه و لیک . بر بر دینان ز درختش بریده ام
در ملک نیست نموده کسبی . از خویشتن کو بخت دردی حسیده ام
ناکامیت تا گم و لم بس عجب دار . چون فتح اگر بکام دل خود رسیده ام
بس حال آن برادر مرحوم غالباً در آن حال که در دینی داشت خوشتر باشد
و متوی این معنی انکس تا کس آخرین کلام نهادت و در حق سجاده
اندر بر زبان او جاری بود و غرض ازین کلمات آنکه برادر حسین روحیات
و تنگی را از خاطر خود بی کند و اسباب تنگی را در ضمیر خود راه دهد و بهر جیب
سنگ نماید دیگر آنکه در وی از یاران وفادار و محرومان اسرار خواهد نمود



جذب هم درو الی و نه مقتدره خواجه بر می بر و شبی خواجه دای پند که در غایت
حسن و جمال تو یک سر بر نشسته اند این درویش را بخاطر میگرد که چون
خواجه بخوار حق پوست بود و خاک می میست و بخوابد ببارت از خواجه پرسد که
که تو که ادب نباشد خواجه بطرف او بنشیند و نگاه میکند و میگوید درویش بری
آن فارسی مولانا جلال الدین الرومی قدس سره تو ابر خاطرست که میفرماید **شعر**
ای که ازین تنگنای بی . رخت بالایی تلک می بری . زوکی تازه به بین بدین
جند ازین زوکی بر می . هر که حیات حیات هر که . عکس غایب نظر کاوی
درویشی پرسد که خواجه این ترحمت خواجه میفرماید که مادر سال پوست خویش
پروان میکند و او را درون نیت و آن پوست در حالت اتصال با مردم از دورتر
بود و از برای بعضی مصالح بکار آید درین پوست که مایه اخلاص و ختم مردوت را
ارزشتنما باشد درویشی پرسد که خواجه شما در قید صورت تراحو ال
خویش میگردید و در اظهار کمال اشغال این مثال بر زبان می آید خواجه میگوید
تا در نظر دو کاکلی نشاند چکاکی باقی بود و دم از اسرار یاری زویم اکنون که
و کاکلی برخواست و یکاکی ظاهر شد پناه کو یا با چشم و زبان ما بغیر حرکت که بایست
ما چو نایم و زار ما است . ما چو کویم و صداد ما است . و خواجه را در نیت این
حائقی اسرار و قرائن است که در سبایل ناکزیر و آیات دلپذیر
آورده اند و آن روز که این درویش این واقعه برین ضعیف عرض کرد بنده
سمان شب خواجه را دیدم که گنبد به انکس درون روح را همچون لباسی است و این
دست آستین دست روح است و این پای مرده پای روح است **متن**
نادرانی که تن آید چون لباس . زویر لباس لباسی را لبس . روح را تو چو خورشید
ظاهر دست پای دیگرست . دست پا در خوابی و اسلا . آن حقیقت دان و انکس که

آن نوبی که بیرون داری . پس شمس از جرم جان پدید آید . بدو میگفت که چرا این خود
 پدیدار نیست که بیستم که بدو گفتند پدیداری خود اینست و هم درین شب در پیش
 دیگر که سالها استغاضه حقایق انوار و استکشاف و قایق اراد از باطن خود آید
 برز که از یکدیگر جدا و افروخته که گفته اند ایندای محبت خالق پرستان
 و آسایش جان برایش جاست اما چون پادشاه عشق او پدید کار با محبت محبت میکنی
 و در بوتها که اخلاق انبیا که در خالص یکان صفای بسیار و از بارستی
 بیاسایی برین قدر از بیان احوال و لطایف اقتضای کم و در آن قضیه که حضرت
 مولوی میفرماید . **سبقت** پس همان بهتر که در آن . گفته آید در حدیث دیگران
 قال قدس سره **صلوات الله علیه** من چو آدم بودم اول حبس کرب . پس شد اکنون نسل جانم نرسد
 من که بودم درین خانه **شاه** گشتم هر جا بود بر شاه . یعنی با تنس انسانی بحال قالب
 ابرو نیست و نیای پرواز و بواسطه استیضای که برین زندان برای باید محسوس
 قالب می سازد و این حبس زندان بچشم او خوشتر از باغ و گلستان می نماید
 لاجرم ازین تنگی عالم تنگ نمی آید اما چون دوست نتاب احتجاب از چشم
 چون آفتاب بیدار است . از کمال لطف و جان محبت تجلی ساخت جان از تجلی
 دوست چنان شود که در پوست نگیرد بلکه جان از میان بر خیزد و با دوست هر چه
 غیر دوست نگیرد تا بصفت پیکانی سرسوم بود که ای برادر که باز ندان و جاهل هست
 چون برتریکایی رسید شای شد که باید کس سر پرده و بارگاه پر و اخت
 سکن مردگان تهور شاید اما شایان از اقصور و قصور باید . انبیا و انکاد این جهان
 چون نشان رفتند **اندرگاه** . مردگان این جهان بنزد . ظاهرش رفت و بمعنی تنگ بر
 که بنده ای تنگ این افعال . چون دهانند هر که در دست . و از غایت تنگی ازین عالم
 است که در حالت خواب سر لطف جان از حبس جاسی بیدار و پایی از زندان

عالم شهادت پرور نمیشود و جولان آغاز کند و دیده غیب پس در مشاهده
 در سیرت کان عینی باز کند عالم از ظلم طبیعت میشود بر هر مردن از ان از مضیق
 حسن محمد لاجرم اگر چه در موضع یک خیزد باشد فضا می دلگشای مشاهده کند
 در لحظه از منبری انقضا معاینه چندان کنایه چشم بران عالم موقوف است
 بستن دیده از ملاحظه آنچه در عالم است فراخ و برین این جهان تنگ از
 چشم بندی قدرت است . این زمین و آسمان بر دل . سخت تنگ آمد بهنگام شاخ
 چشم بد آمد فراخ و سخت تنگ . خنده او که به نوحش جلوتنگ . خواب و نیکان این
 عالم را پدیدار پنداشتن و پدیدار و لان رفته ازین عالم را رده انگاشتن هم از تنگ
 چشم او است که انتقال ازین عالم در قطره ناقص در کو رختن است و در نظر کامل
 بالآخر از اطلاق رفتن و پیش ناقص تنجناک پرور است و در نظر کامل جان
 محضت جانان برور **شعرا** ای که ازین تنگی قفسی پری . رخت یا لای فلک بی پری
 زنگی نازد برین بهدازین . جند ازین زندگی کسری . در محسوس مشریت عمرت
 ماه بهین و بره از شری . و لایق شتاک در انظار حق . جان بر منده خوش خوشی
 در عوض و لایق تنجاری . بافته اند از صفت نشوئی . جامه این جسم علامه بود
 که کنون پر من متری . مرکب حیاتت حیات مرکب . عکس نماید نظر کلامی
 جلد جاننا که ازین شدند . حی و نبات که کنون چون پری . گشت مولود غیب جان
 بازرسی از خرد از خردی . سوخت درین آخر دنیاوت . برود جوهر این لاعنی
 برود چه بر خور است **بجو** . که ده ندین تو در دلت کوی . برود دیاست چه گشتی ان
 روح که بود از تن خود لکوی . که جبهه اکت و دست ز پا . فضل خشن و او پر جعفر
 خاندن که سگد مس خال . چرا جبهه یمن و ان که بدوئی . چو یک زندان جوی روان
 یوسف صحرای و شرور پری . چون بری از چه و آب شود . مای و مشکف که شری

باقی این را تو بگو ز انکه خلق از تو گدای سمن بادی **قال و کسی تشبیه خواب که**
بظاهر فوخت تشبیه خواب که خلاص نیست از مکی سخت مکان و دست غلامی
 جهان از آلت نکی منوی نتر اندر که چون بحام در آئی و از غایت گرمی حمام
 تنگ آئی به چند آن طول و عرض داشته باشد و نتوش فوح بخش بر در دیوار
 او انکاشته تر از غایت و لکنی آن جهان موضع فتح آراسته و مکان باشی
 نگار پیر است زندان غایت در غایت نکی و دشت آبادی بود بر یکی گزارد
 پروان نیایی از دزدکانی نیاسائی و بچین اگر کش تنگ پوشیده باشی و در محرابین
 باب گشت در فضایی خرم تر از بهشت بشیر مشول شوی و در آن بیابان راخ
 باز دست بر طرف بروی هر که ترا در آن حال مشاهده کند سر آینه کمان بود که از
 فوح و نشاط و ذوق و انبساط سر چه مطلوبت ترا مهیاست و از آن دشت
 پر ترست و صحای با صحت عیش تو مهیاست **ستن** او ندان که تو همچون ظالمان
 از برون در کلکشی جان در پس هر گاه که دست از روی مشاهدات صور غیبی
 و امن جانت محکم گیر و دولت بی معاشرت مستکبران و طعن اصلی آرام پذیر و بی
 ملاحظه آثار تجلیات جمیل علی الاطلاق جان ششاق ترا طاعت صبور و طاق
 و این حواس آلوده لاین ادراک آن پاک نیست و آن عالم بی رنگ و ازین
 روزنهانی یک مجال ادراک فی عالم فرخ باسط این حواس که بمنزله گشت
 تنگ بر تو تنگ آید و جان خرم از مشاهده سباین و ریاضین نیاساید لاجرم
 خواب تر آن گشت پروان گرد نیست که زمانی جانت آزاد از تن است
 چون بدین قدر خلاصی از حبس حواس بطریق خواب جاذب راحت و استیلا
 حاصل است قیاس کن چون مالت که برادر بزرگترت بود آید و هنگام
 بشارت نکشتن غنک غطا یک فیض کالیوم حدیده آید چه راحت که از آن

خلاصی روی نماید و چه کشا نینها که در دانتین ازین مکان آید اما کان مبر که روزن
 دل بی خواب روی درک ملکوت کشا و نه کرد که این چنین نیست که از پیداری
 کی که خود را ریاضت کند و دل را از دست شوق و غضب اخلاق نایابت
 این جهان پروان کند ز جایی خای نشیند و چشم فر از کند و حواس استیلا مازد
 دل را با عالم ملکوت شایسته بداند که الله و لا اله الا الله بر دوام بگوید و بزبان
 اما بدل تا جان شود که چرخ کرد و از خویشتن و از بی عالم و از هیچ چیز خبر
 ندارد که از خدای تعالی چنین شود اگر چه پیدار باشد آن روزن کشا و شود
 آنچه دیگران بخواب متذلل و پیداری میزند و ای را خواب ملک فلان
 همچو آن اصحاب کسوف در جهان خواب می بردا خوابی در عدم در میر و نرو بابی
 لاجرم لسی و اگر این راه کشاده شود کارهای عظیم میزد که در حد و صفت نیاید چنانکه
 ارواح زشتگان را در صورتهای نیکو بر آید و پناهمبران را حیلوات الله
 علیم اجمین دیدن گیرد و ازیشان فایده نماید و ملکوت زمین و آسمان بدو
 نمایند و آنک رسول علیه السلام گفت ذیبت لی الارض فاریت شار فناء سار با
 و آنک حق نمگوید و کذک زنی ایر اسم ملکوت السموات و الارض درین حال
 بوده است چنانکه حق تم گفت و او که اسم ربک و تجمل الیه مبتلا یعنی از همه
 چیزها پاک کرد و دست خود مملی خود بوی و و تو پر دینی مشول کرد که خود
 کار تو دست کند رب المشرق و رب المغرب لا اله الا الله فاجزه و کینا چون
 او را و کیلی گرفت تو فایده کرد و با خلق میامیز موی ایشان میامیز و اصبیر علی
 مایه لئون و اجمیر نم بجز اجمیر این می تعلیم عبادت است و ریاضت تا اول
 صاف شود و از عداوت خلق و شوق دینی و مشغله محسوسات و راه
 صوفیان اینست و این راه نبوت است مولانا میز مایه قدس

زمین و دناک خانه کشا و نذر دینی - شد و اندر آمد خورشید نشینی - آن خان چست سینه و آن چست
 ز اندیشه گشت عیشش انگشته کردنی - پدیدار شود خلاصش - از فکر و از خیال
 یارب فرست و داد علی زنی - سر جندار باب گشت و عیان را مشاهد حقایق
 ملکوت - مطالعه امر از حیرت حاجت بخواب و در کینیت آگاه شود شوق دیدن
 یار بی واسطه اغیار و تنهایی بذل و جود در سنگام شود و پسر ایشان جهان
 پسر از ساز و در بر و استیاق بگوید که از جان با زنی اندیشه کند و جز اختیار
 نیستی پس کند بس چنانکه چنین بود از آنکه نامش شود در رحم مادر تنگ آید و تا بدین
 عالم بیرون نیاید و نگناید و در آن حالت اگر چه مادر را در دزدان است اما چنین
 در عسرت و اذن است و گستان خدا ایراد منکام منافع اینچنین عالم فراف
 تنگ تر از رحم مادر شود و غلبت مطالب و نهایت مادر ایشان آن باشد که ازین
 تنگنای بیرون رود و بکمال شوق از سر شوق بگویند - آدمی از رحم صنع و باره ای
 این مردم بود که از مادرش آیدیم اگر چه طبیعت ادر آن حالت از در دزدان اضطراب
 اما چنین روح را منکام کامرانی و عیشش مستطاب - در دزد که در آستان بود
 به چنین انگشتن ندان بود - حال که یان زده کاین المناس - و آن چنین خزان که از غل
 حکم لایعوض النافع و فایده غیره حتی نیستی ای سره این یکی از فرج و راحت آن غافل
 و آن یک از رخ و محنت این ذابل و اکتف بر همه احوال و اسرار و آگاه از جمیع
 مقامات و اطوار کیتی تو اند بود که نظر اسم جامع باشد و این مرتبه بیشتر شود که باطل
 از قیود و برترین انحصار رسوم نیست و اطلاع بر سرایه و طایفه دست میدارد که
 با سنگش است و آب و گل و استطلاع از ارجان و دلی و از بل از خانه خوان
 آنچه صاحب دل بر آن حال تو تو ز حال خود دانی ای عمو اما آن شیایان
 بر دست ثابت فدا مانده از دست حکیم بر تان حکیم و شش بر سر کاران با ده

نریش ناز میان پر نیاز آسوده خاطر آن با سوز که لذت مسیح کس را مطلع امر از سازند
 تا از سر تیشنی می پردازد و سر طوطی شد که در شهر و در سطر - که بتدیر کل از سرش بر دازند
 و سر دزد که شبیه دگر بستند - که فلک ابیکی عروبه در چرخ آید - سر دماند که تا سر نومی سر نماند
 ماقیادت که اگر زنی افتادند - یارب آن صورت غیب از کجاست - همچو چشم ست و غیره کش و همانند
 صورتی اندولی دشمن صورتها اند - در جهات و لی از د جهان پیرا - همچو پیران بر داند و خند
 و من عمو که نو محسنت یار تو - خوزه شاه یکی با دگری در جنگ - یک چون بگریشتن یک کارند
 کوکت خاک که تو در سرخ شود - روز کندم در دزد که در شب کارند - همچو خورشید سر در دزدی بخشد
 مثل ماه و ستاره بر شب تیار تو - دلبر اند که دل بر نودی پرسان - سرور اند که هر دن سر سواد
 فکر اند که در سده نگردد و درش - شاگرد اند و اذن با در دزد - روی کن بر دزدستان نام
 زانکه این مردم دیگر هم ندانم - بس کن ایچ ملو که در دمان چرخ - زانکه این حرف دوم و قایلیم
 قال قدس سره در بیان آنکه **هر چه غفلت و غم و کافری و تازیکی است ازین است ارضی و آسمانی**
 آدمی از اجنت مجمره جمیع عوالم مختلفه است که در اصل فطرت او جان علوی را
 با تن سنی امتزاج داده اند و آنچه آن چنان جو سر نورانی را درین طبیعت ظلمانی و دویست
 نموده و اینچنین کنده کشف را از پای آنچه آن چنان شاهماز لطیف آینه و از منقعات
 سمات این مردم و انواع مشابلات را با هم که آمیخته ازین صورت صفرا عالم
 عالم کبری پر و اخته و بواسطه اینچنین جا میت او را نظیر اما و صفات جلالت و
 جلالت ساخته اند و لا جرم جمل و کراتی و غفلت که از مستقنات بدن خالی است
 در وجود آدمی پیدا است و آتش و خفت و آگاهی که از لوازم افلاکی است
 در حلت انسانی سید است تن کیف چون از میان بر خیزد و قطره لطیف با جسد
 شریف بیا میزد و غفلت مستقی شود و جمل فاعله کافیه بجلالت مبدل کرد و **شعر**
 سر کانی و کس خود ازین است - جان زحت جلد در بدن است - خود شنید افلاکی از غفلت

خاک پرین آید آب حیات نساب ظلمات از چهره بیدار شد
بناخ و نسفید افلاکی نمان درجه خاک - با شیرین غلظه نمان در صورت آمو
بسا خلت مردم ترا از چرخ و از انجم - در شامان زاده نمان در ازین داماد و کدبانو
صورت پس محل دارد و قدم زق زحل - اگر چه از آب و گل زو شد بابت تازانوا
روان گشت لال لطف تا اینجا - که ای جان گل آلوده ازین کل خویشتن بیاور
نی پنی تو این نه مزم فرد تو میردی مردم - اگر ایوبی و محمدم بایر پای خود آرد
چو شستن کیر داد خود را از با بد آب حیات - جو سی می شود عطان بباغ غم بی سرا
بیبستان رسد کیش ده از شک کیش - نه پند دران کیش بجز آسب شستار
دل و بس دل را بمن پند ختم و حدت - کل کسرخ و کل خیزی نشیند و دبا
از ان سود کف حری سراب حرفا کوی - درین سر کرده رو با تو بخت و در خوش بازا
بصر ناکشاده بر طس جیران دران نظر - دمان پر قند و شکر تو خود با قیش بر کرا
خمش کن ای دل خطم که دیگر ز خیر کشر - جو پیش است سر منظر دمان بر بند و منوچک
قال قدس سره **ادب برین و المستحقین عذیبین الحکم من لسان السیخ**
مردی بای که تشق و ذاع و شفت و انباء بکلام شیخ کامل و استماع پر شکل
پیش از ان باشد که تشق دل تنه را با آب زلال و عاشق آشفته دانه و لست وصال
بک نشن مبارک شیخ چون پمار در مان ز مرده صد سال بیا از و مند باشد
و اندک ادبی که در کلام مشایخ واقع شود و طول کرده و میری و میری نوز و بگو
آزاده از عمر در باره شاد و از تنه که ز خسته انگار و دین و اندک در تکرار آن
مصلحت است و در استماع او ادغان آن منفعته شیخ از برق کور بر شود
خاک از تاب کور ز شود و اتمام شیخ خاصیت این که اول و جان سالک را
حیات ابدی از دست کرای دارد و بجهت بای مراعات جانب و ملاحظه

ادب از و کد از و تابی معالجات او بحکم التصوف که ادب بر اصل صحیح
باشد و تصنیع از اصول محرم اند و اصول شود زیرا که غیر شامان دین و کبرای پادشاه
مان سندن یقین اقتضای آن میکند و شش و آردی معنی جز بپشت و لان آشفته
حال نه منده متالی که حق حقایق جز در دست ارادت پر نیازان بی طال
شد **نکته** که در این طالع یک لول - از مسالت با زنی یا زور
این رسولان صبر از جو - مستحق خوانند ابرافیل خو - صفت ابرافیل آست که از
اول فطرت دمان بر صورت نهاده است و کوشش بر استماع زمان کشاده و بی انگیزان
لاحق شود و یکدم فی ذل و تا شکام تخ صوره انتظار بیکش لاجرم چون بعد از انتظار در
مراعات ادب در حضرت پروردگار نفس زو خاصیت امامه و احیاء اعاده
ابد اگر محصور حضرت کبریا بود در شش مبارک او پیدا آب و پس او یار آنگی که شایع
شایع اسرار خدا و مطالع طلائع از او کبریا اند - توحی دارند و کبری چون شایع
جا کوی خوانند از اهل صفا - تا ادبها شان بجا کبای - از رسالتان چکر و بزوی
در خدمتی بر پیش ایشان خمیده نیست در بی خدمت در حضرت ایشان پسندیدنی
نی که ایامند که بر خدمتی - از تو دانه ای نزد شیخ - یکک چون رسولان شمع
را حول دبی رخت پستد گویند بر و بدو که ز لایق است - بدو که است ز کادان حیات
بر و بدو که خزان کل کل جمع شد و خد جو ان و خیر و خیر و دیک سال
زنا که تو را بوی خشمی آید - که خرد کند بلف زار ماده خ - تا
دماغ پاک یار و رای شک ویر کلومی پلیدی برای جفا
ان زمان که خزان بول رای - زنی زمان و زنی لذت و زحمت - بیا بیا که بیدان دل خزان
صدرا خیل میرند خال - دلا رکت بلبلین و زنی - بدو و اتقایی کنی ز دلا
اگر رسد ز غنایات عشق - تر قانع آید و ایم ز غل از حال - شبنم اقیاد و وصل و نوا

چشم عجز ز دیده بیار صدال چه بستم صفت عشق در این جهان چه در القاد تو تو و دلی چه توان
 بر آب عشق بنوشی لبای خوش چه اطلالت از آن پی تو ای دل خوش باش سخن شرطیست طالع
 که از اشارت او رسد بدینار اگر چه اکثر این نشان از صنادید و افعال
 جهان بندگی جویند و رسولان صحایر ایشان اسیر او حکم بی اظهاری نیاندازی
 و ذات و سر انگشت کی کبر بند اما بعضی در رخت و عدم رخت مستمع تلمیذ اند
 و بخت گشت و قایل در میدان خائیت تا زنده دیدند و دیدارین از غیر و غیریت
 بودند و رخت لاف ماسوی از شوق احدیت سوزند و از میچکس صد و مطلقا
 باز گیرند و بسپار بخشند و اندک پیرو **تن** خدایشانی بود از عدم
 چون نبیند کسی صاحب قدم **تن** ختن بر جوانی بوی عدوی خود را
 و حذر کردن و مطالب و خسارت آن کس که عدوی کسی بود که از حذر
 ممکن نیست و قرار گیر ممکن و متقابل ممکن و بر جوانی بحکم الهام ربانی عدوی
 خویش را بشناسد و بر مقتضای طبیعت خشم خود بر او اندازد و بر او کینه
 اندازد که کی پیروز و آلودگی خسارت جوانی که عدوت نادانی اظہار کند که با او
 نه امکان متادشش باشد و از نه مجال پر سیز داشته بود و ما مبارک غلای که
 باخو ابریزد بی دولت شاکر دی که از منم بگوید و ای بر خسته که مختاص طبعی کند
 و ای از حالت بچی که اوضاع از جیب کند محروم فقری که در بودی که بی قرار
 تیره سخی که از آتش احتر از کند بی سعادت خدای که با وجود آفتاب شب
 پستی کند و عین تیره و روزی نیستی و عوی سستی کند
 ماعدی آفتاب این **تن** ای عدوی آفتاب آفتاب ای عدوی آفتابی که در شش نازد
 آفتاب و اخترش تو عدوی او زده خشم خودی چه غم آتش را که تو پر خیزندی
 ای عجب از سوزش کم شود باز در سوزش کم شود بر چند حضرت الهی علم بختهم

و بختی بر سر عالم از ازاده از طریق الطاف تر با برترین الهی و لی الدین آمنه از
 تو مرکز جنانک نظر و لی است کار خویش بودنی که اری و از محالیت زمان
 عدوت او دست باز نمی داری و استدر ارجی و اگر در ضمن الطاف او دست نمی کشی
 و بچو رو باه از بختهای شیرینی برای **تن** ای دلی بره از ایام تو کس
 از نشان در ساعت اکر ام **تن** از شیرین بود اکر ام شاه **تن** و از دیوی آن زمان از اکر ام
 که چه باران نعمت از برق برش **تن** و ایامی تو از ایام تو **تن** لطف نشان که چه کشتا کند
 تو ز کستای نامکام تو **تن** در وقت ترا اجلاس و او **تن** تو بخودی باس و از ایام تو
 ز ابتدا در ره همان از کلا **تن** به رو اند باش از ایام تو **تن** که چه بنوازد و ترا در روی
 تو بر سر زده و از دشنام تو **تن** عاشقی تو هیچ کستای کن **تن** ایچین ی باش از ایام تو
 خاص خاص حضرت تبریز **تن** عابد او باش و از اصنام تو **تن** آری تو محض بشا اکر ام
 و حقی و بر صرف با اکر ام صاف نمی آید **تن** طاعت آنرا بر سر و جنبش
 ایک که از جز او مایشش **تن** رزق میان و انش چیزی بنال و تملیک و میان و انش
 مایت آن چیز ارباب طباع طبع را معلوم و اصحاب خاطر مستقیم را معلوم است
 که هیچ مایتی از متابعت او صاف کمال بی شایده آثار و ملاحظه اشال و روشن شود
 و بجه لا یت بی متایک با ملامت بر سر نکرده و لا جرم که اصلی از لذت تمام المان
 علایم آگاه نیست و طفل صغیر و ادر حسیم ادر اکر ام فوق بر افقت و او بی
 طفل مایت از اظط **تن** جز که کوئی است چون حله اکر ام اگر چه مایت آن لذت
 منایر لذت حلاست اما فی الجمله طفل را بسوی آن مایت و افراف است پس
 و این از طبرین مثال از راه بحث و جدال معرفت مایت اسماء صفات حضرت
 در الجلال دست نمی دهد و بطریق شایده آثار و افعال ملاحظه تطایر و اشال اکر ام
 حقیقت حال بر سر نشود اما بدان قدر تندی که رزق طریق حاصل آید و عوی شناختن

از باطن تو سر بر زنی پس اگر گوئی بداند و نیت در بگوئی که ندانم و نیت
 چنانکه اگر از تو سوال کند که نوح نبی را توانی گفت که آن صدیق نبی را که با حضرت
 خاص آتی او را چندان اختصاص است و صیت مناظر و کالات او منظر اذان و اقام
 و خاص چگونگی ندانم که ذکر او که دکان را در کتاب و در زبان و در ذات تصانیف
 اندر او محراب هر جان و سمی توانی که مایت نوح را کسی دانست که چو او
 یا کمال نبوت آراسته باشد و بجای صفات حیل او پر است و بدست
 خود لکن من چه دانم قیلا پیشگی و اندر این پس را این سخن هم راست اند
 ان که مایت ای سلطان اما این قدر باید دانست که بجز از ادراک مایت مخصوص ام
 و الا حواس کرام تر مایت و ایهامی می شناسد **متن** در وجود از مرق و ذات او
 دور تر از فهم و استفسار که چونک و معنی فاخر از عمران ذات و وصف چنانکه از فاعل
 و بر آینه عقل جزوی درین حال استیفاء این مقال و آنچه ادراک او بران رسید
 یا نگار آن مبادت نماید اما **متن** قطب گوید مر ترا ای ست حال
 آنچه فوق حال است و محال و احوالی که کنوت بر شود لی که اول هم محال می نود
 چون در مایت زده و زدن که بر او برود و کن جستم چنانکه از ان مراتب سابقا
 عبور نموده و در جبین سعادت غیبی بر روی دل و گشاده و از آینه ترادین
 هر حلقه و نگارنده به دست غولان مردم خوار سپارد و اما شرط آنست که باید به
 یافته چون مردم نادیده قناعت تمامی دیده جهان بین را که بسوزن ترکان
 و رفته جان از ماسوی دوخته جز بریدارد و دست کشائی تا در بساط انبساط
 از سر ذوق و نشاط شوق و اشال این ابیات **متن** که در ماسوی دست است
 که در آن شده به چرخ قوی عطا ای دور دوری دوری دوری و گشت اقبال بابر که زنی
 از خاک بریند و این در خلاص کین نه صورت که در دست صفا از کوه شوغری میرانند و او

در چرخ شنوایک صلابی ها ز درخت زد و دیگر در بخت با نیت آفرینش چرخ که دست و دست
 ای مردم و می شود و دای بر جان می سر حشر طنا را از غایب خواهم معنی گفت و مانم بنید
 کار و زطلالت روز از گشای روز امک ز غیرت و در این روز باز کنم سوی خیالات بریا
 مایه خیالات به ستم دین هم مستی بر نفی ز دیای خدای صدستی دیگر بجز این مستی بگری
 کین را تو زاموش کنی خوابی شمس الحق تهریز غایب و عشاق پرواز کنی تو خوش و خوشی را
 اکنون که رسیدت ز اجام او در بزم احد باش تا خوشی مستانه بر آیی چو کی جود غنوی
 به ساقی ابرار کن سبج کدایی جمع و قریب و ننی و اثبات
 یک چرخ و ننی تا حق مستحق شود که حجت مستجاب شود و اگر اتحاد حجت که معنی از شرط
 وحدت نماید است تا هر دو نباشد تا قص صورت بند و محال لازم نیاید حضرت
 آتی در مخاطب جیب جناب پا و شای میز نماید مایت از دینیت و لکن اندر می
 یعنی شتی خاک و حصار را تو منداختی در ان حالت که انداختی بکمال انداختیم پس
 انداختن را ننی که ازین حمت که تاثیر مشهور از بزرگوار بنود و اثبات از ان
 جت که نفس تنقل در ظاهر کند و بدو **متن** آن تو افکنی خود و دست
 تو افکنی که قدر دست حق نود زور آدم زار و اذی زد شت خاک انگشت لنگر کی شود
 شت شت افکنی تا زمین و دست ننی اثباتش و همچنین ملاحظه باید که توفیق
 در میان آیت که بر تو نهم کما یرون ابناء هم یعنی زمره استقیا انبیاء را که اصنیای دلیا
 خدا اند و چو فرزند ان خویش جتبی می شناسند اما از حد پنهان میدارند و بیان
 حدیث قدسی که میزاید اولیای تحت قبای لایر فهم غیری یعنی دوستان من در زیر
 قبا ی غرت پنهان اند و در تحت جلا پیر است و غیرت مستور تر از جان لاجرم سبج
 احوای غیر من ایشان را نمی شناسد و چه تو بین آنست که ظاهر نبوت انبیاء را بواسطه
 ادراک تأییدات و ظهور آیات و معجزات می شناسند اما تر نبوت و حقیقت

ولایت ایشان را نمی دانستند زیرا که دانستن آن مخصوص حضرت است و لهذا گفته اند
که شناختن خدا آسان تر شناختن اوست زیرا که هر کس بخواهد با او شاه
را تو اندر و در او شناخت اما محبوبی را که پادشاه از سر غیرت در پس پرده
غیرت پنهان داشته باشد هیچ احدی نظر بر جمال او نتواند انداخته لاجرم او را
بخشم بر دیدن دیگرست و بنور در شناختن دیگر **ستن** هم نسبت گیر این منقوح را
که بدانی و دانی روح را فنا و بتای در ویش اگر چه در تحقیق فنا و بتا با وجود او
در آن مقام مجال سخن نیست ملاقات بی نظیر و کلمات دلپذیر گذشته است و از تطبیق
کلام درین مقام معنی گرفته اما بحکم تمنی ابیات شوی و در سر کلام معنی بشنو
گفت قایل در جهان در ویش و در ویش آن در ویش نظر بود درین پست یعنی
کان است تا آنکه باشد معنی آنست که اگر در ویش معتقد بیدستی و مبتلا یلا ی
خود پرستی و در ویش نیست بحقیقت در ویش آنست که از خویش رسته باشد
و بحقیقت پرستی و خلاص گشته بود از اکثر صفات و باقی شده بوحود ذات
چون زبان شمس که در سلوات اشراق است آفتاب محنتی و مستو باشد و با تابش
خورشید و صف روشنی از دور رسد **ستن** است باشد ذات او تا تو اگر
بر نمی بینی بسوزد زان شرر نسبت باشد روشنی نوبت ترا کرده باشد آفتاب را فنا
چنانکه اگر در میان صدمن عمل بگیر سر کا انداخته باشی و بر دورا با هم دیگر آینه
و امتزاج داده قلم هر کجا در چشیدن پیدا یابد اما در بر کشیدن یک پیر
زیاده آید لاجرم تا سایه از سرستی بر خیزد و مرکز بانو دنیا میزد در سایه که میجوید
از نور و صصال تا سایه بر و سایه بر و صصال از تیرگی وصل علیه چو پرت
شد نور و در قصه یافت و صلال اگر اینچنین قیاسات تا قصه در شان رب الارباب
ظاهر ترک مراعات ادب است اما چون در پای عشق در جوس آید حاصل پاپ

و از او شش شود زیرا که چون احکام تجلیات الهی بر دل غالب شود چنانکه دل را
از دایره تکلیف و طور عقل اخراج کند و در امکان مراعات ادب اصلا نماند
پس ترک ادب آجا ادب باشد ستونی و قالوا لا تمنی و لو سوا جهال چنین
نمشته بی گفت آنچه بواسطه سدت محبت و در رابطه غلبات مروت از عاشق
آشفته حال طالب دولت اتصال صادر شود و ظاهر اگر چه ترک ادب است اما در طریق
سمه راه طلب است **ستن** ادب عشق جمله بی ادبست امة الفسق عشقم ادب
پس نسبت با ادب عقل اینچنین عاشق بی ادب ترین علایق است اما در نظر
عشاق محبت مروت و عاشقی صادق است بی ادب تر نیست زوکی جهان
با ادب تر نیست و گشتان هم نسبت دان رفاق استجب این دو صفت با ادب بی ادب
قدوة الرفاقی صری درین مقام میگوید و ادب ادب باب السؤل اذی الهوی کا ادب
اعل انکر عند اذ العقل فلا تدر ان قال صبت منتم من الوحد شیا و لا یلین بد الفضل
و فی الشکر ما یجری السن النبی صیاف الی الراح المرید للعقل **ستن**
با معنی جز عشق که و از ادب و رسوم و اخلاق مجو ما چو لیم و صولجان قدوت
بی شبهه در خم صولجان که گو چون متصرف در مملکت وجود عاشق عشق است بلکه با عشق
از سر وجود بر بخیزد و سلطان عشق بر تختگاه دل دل نشیند لاجرم حرکات و
سکات که در عاشق مشاهده افتد منسوب به عشق باشد تا یک ایضا سخن در یکجود درین
من منقطه خاتم دن اعجاز او نیز من کیتم من صورت یکیم بیال برخاک زنده نش صولجان
قصه صدر جهان که ششم شد و از بخار اگر بخت از بیم جان
با عشقش کشید و در گشتان که کار جان سهل باشد عاشقا زانده صدر جهان که بعد
جان آشفته آن داستان بود بواسطه تمنی از آستان آن صدر عالی قدر و قی
غیبت نمود و قریب ده سال در ذوق آن نور حدقه اهل کمال و نور حدقه فضل

چون شمع آتش دل رفته جان می سوخت و در عین گریه و سوز عالمی از نور باطن
 بر می آید و **سنت** از پس ده سال آوارگی شتیاق گفت بی طاقت زایم زان
 گفت تاب ز قلم زین بر نماند صبر کی و از غلالت رانند صبور ی در آتش صوری
 آسان تر است از صبر در آتش و در ی زیر آتش آن آتش را تصرف ابر است و حرف
 آتش ز قوت را که از او خسته شد است تأثیر دل و جان چنانکه نادره الموده التي
 تطلع علی الافیة الشریفة بر آن آتشی که از او خسته شد است کبریاست یا رای نشان
 آن که است آتش زان بکلم تطلع علی الافیة سوزنده و است و خا و دل و دست را
 منزل لاجرم بی طاقتی عاشق در آتش ز قوت نه از برای سوختن این خانه است
 بلکه ز بیم رسیدن مزر بخانمانه است و طبع عاشقی در محاطه دوست میگویر
 مردم بخانه دلم آتش چه چیز خود را که آتش ز خود دور کند آه که دست شتیاق این
 جانم بر تافته است و ضربت تیغ زان که کوفت صبور ی مراحن کاف شکافت
 لاجرم نه زبان اجمال تقریرت و نه خامه بر امکان تحریر **سنت**
 اگر ز سوز دلم نکته کم تحریر و مد ز سینه ام بنی ذی بحیر اجماع صبور و علما و اطلاق
 کا و حکمت که جمیع انواع و اقسام ارجاع و آلام مترتب میشود بر طبیعت و اصل
 که عبارت از تنزق افعال حتی نباتات از ذرات متفرق از ملک جمادات از متاثر
 چرب آبگنی طراوت آید آن طراوت از پی زان آید و لهذا **سنت**
 عقل در اک از ذرات و درستان سچو تر اند از اسکر کن و درخ از ذرات جان بر ذرات
 پر از ذرات جان از ذرات لاجرم و کیل صدر جهان که براحت وصال آموخته بود
 و بنکام بر اصلیت در مجلس انش انواع لذت کلامانی از او خسته طاقت زان نیار
 و غزیت شمر محبوب کرد و گفت **سنت** و است مسلمانان از ان خانه و در ذرات
 می چون از عوان مستن ز با کما رفتن بمان ز قوت با استم سر از ان بار و چشم

ازین پس ای بس باشد بر ای از سون رفتن ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خدیون
 ز چشم آموز ای خواجه بهنگام سکون رفتن اگر باشد ترا آرزوی ز استخوان این بیانی
 چرم عجان معصومان بچرخ نیکون رفتن یا با نا که وقت خوشش چه اثر بار او یکش
 که تاجرت بیایا **سنت** سترن رفتن من عیسی بر یلم کرد از درد عاشق کم
 و طبیعت در دل نبود بدارد و سون رفتن هر طای سر کون کرد و رو و آنچه درو باشد
 دل سودا نتواند ز طاس سر کون رفتن اگر پاکی و نا پاکی مرو زین خانه ای را کی
 کنای نیست در عالم ترا ای بنده جون رفتن توی شیر ازین در که عسوی راه توری
 بود بر شیر حق جاری ازین جایش رفتن چون نازی یکشی باری بی نازی چنین نگرش
 که بس بر اختری باشد بر چرخ دین رفتن ز دانشها بشنویم دل ز خود خود اگر غم غل
 که سری و بر متبل شاید و ز منون رفتن شناسد جان مجنونان که این جانت تر جان
 یا بر این دانش ز دانش در جهن رفتن کسی که دم ز خوبی دم صاحب اور است غرض
 کسی که کم ز خوبی کم رسوا و از ذرات رفتن را کن تا او را بگوید بدو خود چه کس و تو به جو
 که آن دلدار خود و از بسوی مابون رفتن یا این شاه شمس الدین توی شاه سید وین
 برق و دیده ام بنشین شاید باز کون رفتن و کیل صدر جهان که با وصل آموخته بود از
 ذرات و چنان سوخته شد که سینه عالمی بر حال اوی سوخت پس طریق مرد صادق
 و مالک عاشق است که انس با ذاتی کیر که از خوف ذرات او امین باشد و دل
 بر وصال سیح فانی تمهید و سرچ از او خواهد جست او پشته از و یحید و روی بوطن اصلی
 زده و جان یحانان حینتی بسیار و پو نه موسوی بخیر و بیست سر خطه در خطه او کیویر
 بیا بیا که نیایی چه ماد و کرباری چه مایه و جهان خود کجاست بیا بیا و بر موسوی روزگار بر
 که نیست نند تر پیش غیر با ای تو سچو و ادی شکی ملس ماران تو سچو و خرابی و آنچه سحاری
 بنیز حدت که مشارق شادیت و در خلق نه پند ز شادی تازی سر از صورت جفیان کجایی

چو خواب شد ز بختی ز طبعی پاک
 به بند جزم خود بر کشاید هم خود
 ز باغ عشق طلب کن عجب گیرین
 که طبع خود ز دست خود نهایی
 که آن طست فراد که ز پاری
 جهان مثل تنی مراست لایق
 اگر سیاه تا آینه ده از دست
 که آینه دل است از تنگاری
 که کرم و از شش ششم و فریدی
 بیا و نکوت من کن که نکوت آدم
 بیای جانب آن نه بر که پایت
 بر و مکر و دیر و دیر که دارم
 که نیت شادی و راضی و تمای
 تویی ز کوشش شوی زبانی
 که نیت کت زبانی زبانی
 که نیت کت زبانی زبانی

مریم پاک جیب که مبر از جیب شنار و عیب بود
 در جانب شرق پست المقدس از جیب اعلی خویش شتر و کشته و از برای اشتیاق
 از نظر اغیار اتحاد جایی کرده بواسطه عذری که داشت قصد اعتقاد نزد کمال
 تو اذکر فی الکتاب مریم اذ انجذبت من الهما مکانا شریفا نقذت من دهنم
 مجابا ناکا کاه طهریم در پیش خویش جو انی امر و در با با صورت جان ترا در
 غایت زیبائی و در بانی شادمانی کرد
 صورتی که بر دست او دیدی میان
 دست از حیرت بگری چون زنانه
 همچو کل پیش برود و از کل
 چون حیاتی که بر او هر زال
 و آن در بای نازنین معنی روح القدس اعنی جبریل امین بود که بر زبان حضرت
 رب العالمین متشکل بصورت بزرگی مخلوق ازما و طین نزد کما قال تم قارسلنا
 الیهما و کخافنلنا بئرا بئرا ازیم وقع فیما و روزه بانوام مریم افتاد
 که مریم بخود و در خودی
 کنت بحیم و پناه از وی
 کما قال سبحان الله تعالی قالت
 انی اعوذ بالرحمن منك چون مریم پاکیزه جیب آشنائی با عالم عیب داشت
 و نشن این عالم بی و نالوح ضمیمه خویش فی نکاشت از نش بی تو این

جهان جهان کت ، در خفن حمایت اتسی طالبان کت تا بنکام خدوچ
 از عالم خفی که مقصدی بجا صمت انبای آدم است بر دست رس نیاید
 از پناه حق صاری بندید یورکو تر دیک آن حضرت بلی طالب عاشق و محب صافی
 چنان با یک با خویش پیکان نیامیزد بلکه از همه بگریزد و در دست آویزد و
 آینه جهان فای جز از روی او نماند و درخت اقامت جز از کوی او نیامد
 و حکم اعوذ یک ملک از بد و پناه گیر و تا در حضرت عذوت که مقتدر بمقتد
 صدق نه رسید بیع منزلی آرام نگیرد تا در حالت توجده بجزت رفیق اعلی بشاید
 مقصد اقصی از سر ذاعت بال و رفامیت حال آسوده از پیم ضلال و الطلال
 تواند کت **تن** در عشق دوت در جان تا جان مادر حضرت جانان تا
 آری در عشق دوت داغیت پادشاهی روان تو کس دل که با آن داغ
 هیچ احدی اورا اولاغ نتواند کت لاجرم چنین دل داده اشسته حال
 بعد از انتقال ازین مضیق طال اقامت جز در حریم که با و حلال کند **ش**
 اگر کم کرد این بی دل از ان ولاد جویندش و که اندر دو عاشق بکوی یار جویندش
 و که این میل جانم پیر و ناکهان از تن ز سر جای پرسیدش از ان کزاد جویندش
 و که پیا عشق او شود پاد و ازین مجلس پیش تر کس پچار آن عیار جویندش
 بر آن عاشق که کم کرد و ملازمت سیکویم بر خود کشید برق اندازی ز نثار جویندش
 بت پدار پرین را که پداری ز بخت آید چنین خفته نیایدش کو پدار جویندش
 چه رسیدم بکوی او من از پری از ان بر اشارت کرد آن پریم که در اسرار جویندش
 و که در وی زنده بختی جز در دقت عاشق میان طره شکیان آن طراز جویندش
 چه یوسف شمس نیریری بیازار صفا آمد سر خوان صفا را که در ان بازاد جویندش
 الحق محمود از ایداد حکایت مریم روح القدس انک مریم پاکیزه و ان پندیز

صناعت چون جبرئیل و ابراهیم صورت پذیرد و شکل ناکریر مشاهده کرد و آتش خضاره
 عقل سوز و غیره غریبه های حکم و دوز او را در نظر آورد و فرموده آن شکل و شمایلی نشد
 آشفته آن آرام دل نکشت بلکه پناه بخدا داد و بحضرت رحمانی التجا کرد و از آن
 خوشی که در هر من ذوال در صدد انتقال بود دل برداشت و دست بر نیل نغم بانی گشت
 و از آتش بر او بر داشت و ترک مدلول گفته با دلیل ساخت پس صفا مالک
 اذین فقه است که مردم دل او بر اوطاف تجرد و انفراد از اهل نفس و هوا
 بر فرای قنایه و طبیعت بجانب شرق بیت المقدس باطن که عبارت از افق عالم قدس
 توجه نماید و خطبه القدس که محل اصلاح از لباس بریت و مشرقه اوزار
 روح القدس است بحجاب انقطاع کلی از خویش و پیکانه عجب کرد و از
 اظهار کرامت و ولایت و اذلال ایشان خود پرستی و آرایش عوارض
 مستی که بمرکز غلظت زمان است طهارت جوید باید که در آن حال اگر جبرئیل امین
 با آن محسن و جمال و صبح و دلال نقاب از چهر بکشد و دیدار خویش بنماید
 گوید و اسطوره اصول بحضرت اعلیٰ ازین فرقه دیلان بی دلیل درین ستم
 اصلا بران التفات نکند و گوید **ط** من نمانی ز جبرئیل امین
 جبرئیل در امین دارم خود نباشد آفتابی را بپیل هر که نور آفتاب استطیل
 سایه که بود با دلیل او بود بار امیری عشق حاجت بر نیل نیت و با چنین در قد طریق
 عاشق را پر وای جبرئیل نیت اگر چه این سخن از ادب دور است اما عاشق آشفته
 دل در ترک مراعات ادب مذدورست **ط** با معنی فرسخ عشق کو
 و نه ما ادب در سرم اخلاق ما چه گوئیم و صولجان قدرت بی شبهه زخم صولجان که
 از عاشق صادق عین التفات بشنو که چه میگوید میگوید اول مرایه که طالب مالک
 را با بر عشق است که شیخ ناکت لاسیخ الخ من الشق و فی شیخ زاپرسیدم



ما الله لیل علی الله تعالی لیل سو الله این کلام بیان طبع با خود دارد و یعنی آفتاب
 را بحسب احوال نتوان شناخت آفتاب را هم با آفتاب توان شناخت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب که لیلیت با بر او در وقت ربی بر بی این باشد
 اما میگوید دلیل سرفت خدای مبتدی را عشق باشد که اگر عشق نباشد او
 رفته راه نبود عاشق بمشوق بمشوق نتواند رسید مشوق را به عشق پسند
 هر چند عشق بیکال تر دارد مشوق را بجمال تر دارد پس هر که در پی روی
 عشق نشانت مشوق را یافت لا جرم واجب بر عاشق است که عشق را
 تحت نظر خود سازد و از مشق بفراید اگر چه جبرئیل است پیر و از خواجیه نیز
 قدس **ط** عشق ز عشق هیچ مقصود بجوی از جان و جهان بگذرد و پیوسته
 آنکه زبان گوید سوزی کند چون هیچ زبان نگوید سوزی طلب لیل صفا مالک
 لول قیج و الا شتال اللم بعد الوصول الی المعلوم فرمود با ای چون مریم دل از
 جبرئیل نماند تا نظر بر او در رخساره است باز او را التجا بحضرت رحمانی بر او زد
 بر نفس روح القدس عالم بسیجای جان بخش ترا انداخته و عالمی را از مرده و لان
 زنده تر انداخته چنانکه در وصف او صادق آید که گوید **ط**
 مردگان که در جان میبیدند تاج عقل و نور ایمان میدیدند دل بر زده از دایه روح بخش
 که سوار شد میکند بر پشتش سر بر زده از سر زان تاج که ز پای دل کشاید صد که
 اما این تو باید دانستن که آبتن شدن مریم دل را با عیسی جان بخش ترا انداخته و عالمی
 حیات ابدی تواند داد از لاطل تن را از سیر تعلقات دیرنسی با برید
 که ز شیر دیرتن را دایری در نظام اوست نیت خوری و در عوین شیر متولد
 از عذای حکمت از حضرت چون در رسید **ط** ای خواجه ما خود را بگو بانی
 که دل شده جذبی بان و کمال لغو و همت ناکند از لغو است این چرخ فرینده و این رنگی

این توحید بجز توحید انشأ و یا بی توحید او در دل و جان است آن رفت که از انانیت خود
 فی حلق و کلبه و نه خدای بطلانی که زانک خرابت کند این طریقت بی شک شد و اندر سنگام خدای
 آن کسبل از خاک برآورد و گوشت من مردم زنده خدم از داد و خواهی که قیامت کنی تندی باغ
 نظاره بر سبزی امیرات توایی ما نم که پوشیده و ریخته خاکیم از روز چو بر ویم مرا از خاک
 بی حرف سخن کوی که تاضیم کرد کین گفت کسانت نمایی کجا صورت مولوی قدس
 درین سرخی از شنوی بیان بعضی اسرار قبض میکند و اشارت مینماید بدان
 سنی که شیخ کبر قطب الاقطاب ابو اطناب نجم الکبر اقدس است در فوایح الجلال
 و فوایح الجلال آورده که التبع صدف بند جوهر البسط لاجرم صلاح سالک در
 قبض است زیرا که از حالت بطلان مکی خرج اعیان دست و در اوان قبض متوجه خدای
 یا در قبض مبر است که اگر چه بصورت ظلمانی است اما زبان حیرت حیرت
 یا حیرت و بطلان در دست که اگر چه عالم افز و زواری است اما وقت
 مزاجت اعیان است و اقبیت قیام لاجرم چونک بعضی آیات ای راه در
 ان صلاح نیستش از هر چونک قبض اید تود و یمنی تاده باش و حین کین برین
 قد شاه ی میوه باج است آن روح زخم است و آن علم حضرت شیخ کبر قدس
 هم از فوایح الجلال آورده است که بسیار را در طریق وصول بجهت و الجلال
 از دو وقت مختلف در یک حالت که منبع این مرد و قوت یکی باشد جاره نیست
 خواه کسنا بر مندی باشد که او را اطلال طسیرین خوانند و خواه متوسط که
 کسناش نام نهند که خواه منتهی که شیخ طریقت نام نهند و این دو قوت بمنزله
 دو جناح طایر است و جناح یکی ازین سوطان جوهر جناح کنجک فی بر جناح
 طفل خوف و رجاست و جناح کسبل قبض و بطلان و جناح شیخ اس و هیبت ازین
 دو جناح شیخ توفیق میکند مبرفت و حجت و قنای و مصل و فضل و صمود و مکر

بطران بدین دو جناح و توفیق صحیح باشد که این دو جناح در فوایح و صفت
 با یکدیگر مساوی باشند لاجرم هر که از قبض بگریزد و از هر باز ماند و مرکز بتمام محبت
 سرقت و قنای نتواند رسید و از وصول بجهت و الجلال بی اتصال و انفصال
 بر خور و داری نتواند یافت و تا سالک از سر لذات و راجات این جهان که در
 معرض قنای و توفیق و انتقال است برنجی و در آن که چستی و مضیق خود
 پرستی در شهر سنان نیستی نگریزد و در و بطلان و رنج و غار را برک و نواز و رحمت
 شناینگار و در حکم مودت اقبل ان تو توانی شش از غلظت امانت بخداوند سپارد
 از پر تو از او را احدی دوستی نپندد با امر از عشق بر مدهی استثنائی یا بر
 هر روز در کین دم مرده باش تا شوی با عشق بر مدهی باش **شعر**
 میرید میرید و زین عشق میرید - دین عشق چو میرید همه روح - میرید میرید و زین مگر کسب
 کزین خاک میرید موات گیرید - میرید میرید و زین نفس میرید - که این نفس نیست بمات
 کی نمیشد گیرید بی حزن و زدن - چو زدن از لکنه می شاه و میرید - میرید میرید عشق شد زیبا
 بر شاه چو میرید می شاه نمیرید - نمیشد نمیشد خورشید می میرید - هم از رنگت این که ز خاک
 قال قدس کنتن روح القدس مریم و اگر رسول حق بتو آشفند و پنهان مشو که فواید
 چون غایت برایت مریم را مضطرب ساخت و بگوشت چشتی تضرع به چنان
 صورت زیبا بینداخت و اندیشه از غیرت محبوب جیتی که دو چاه برگاه آرد
 آورد و روح القدس با یک بروی زد که ازین امر ار مکن و کار بر خویش
 در از کن من امین حضرت خدایم و اگر چه سکا نه صورت اما با جان تو آشنایم
 مرا از بخت عزت و جلالم رسول بطاع الکفر خشنده تو از آفتاب جهان
 آرام بخشنده غلام مرا کایم و میو قول من امیر فانی اما انار رسول رنگ لا بک
 غلامان کتا ای مریم پاکیزه مرشد و ای کلزار رونق لبت **شعر**

از روح و می گزیری و عدم - در عدم من شام و صبح علم - هر یا منکر که نشن سکرم
 هم ظالم خلای اندر دلم - عوالم غیب افغان تا کوفت و حضرت اوست
 شاکن سوخته من بهر طرف که روی آری واقف بر امر احد کسبل منم و از
 حضرت عدت مبلغ باجانب رسل منم - **تق** تو می گیری پناه از من بحق
 من نگارنده پیام درستی - سیر عالم غیوم امیر مالک عالم محرم خلق کاثر را زدم عدم
 اهل سوز و کد ازم آینه بادل و جانم آموخته مر تنایم کاسی در قید عوارض
 مستحانم و کاسی ستون وحدت ذاتم در نظر اغیار حجاب معلوم و در
 بیشش یار الله جمال نای مجرم - **تق** فنی نبود بر از ناشناخت
 تو بر یار و نه انی عشق بخت - یار را اغیار پذیرای می - ثاوی نام پذیرای می
 اینچنین غلی که تو دیار مات - چه که مادر دلم عشق دارم - اینچنین سنگی که زلف سیرت
 چون کی غلتم زنجیرت - مان آب نیل در نظر ابایی سبیل زلال سبیل است
 و سرایه کلاکت نسبت با ذلیلان بی دلیل یک دات سبب طرب و آفتاب
 ابرار و موجب تعب و جرات اثر آری اغیار پذیرا شدن یار از اختلاف
 انظار تو اندر بود اما اگر حق سبحانه و تعالی چشم دل بند را بکمال عنایت پنا کرد و اند
 در هر چه نظر کند غیر از پذیرا لاجرم گوید **و لا تدکس** چه اندر میگرد و در هر راه
 حرف دل گویم بود و دل - چه من صلح جویم شمع ابرو - چون در جنگ آیم بود و خیر
 چه در مجلس آیم شراب نوش - چه در کشتن آیم بود و غیره - چه در کان روم و عیش و شادی
 چه در عسب آیم بود و کوراد - چه در بزم آیم برف نشاط - بود و ساق و با و ساغر
 چه نام ز بیم سوی بوستان - بود کاغذ و خام و مجرا - چه پندار با شرم بود و شرم
 چه خواهم بیاور بخواب - چه جویم برای غل قافیه - کا بود قافیه کسر او
 تر صورتی که معصیتی - چنانقاس و خام بود و برادر - چه در کوی عشق بگیری وطن

که باز

که باشد که ناید ترا چاکر او - خوش کن هر که شربت است - و زمین پس جبهت بگردی و از
 قال قدس **عزم کردن آن و کیل که از عشق رجوع کند اصحاب دانش را**
 سلام و اصحاب پیش را منبوسم است که مراد مولوی درین کتاب معنوی تفسیر کربایی
 نیست و مقصود ازین کلام حکایت جهان و کیل بخاری بی ملک صدر جهان حاکم
 مملکت باطن است که روح انسانی عبارت از دست و دل و کیل این صدر
 جهان که تهرات درین مملکت بطریق و کالت و نیایب و روات کنایت از قتل
 که منبج دانش است و قلب چون منقلب است که در میان تن و روح کاسی میل او
 بستیمات نشانی پیشتر باشد و بدان جزم از فیض روح محروم ماند و از جاده
 منبج دانش که علت و در افتد باز چون دست عشق و امن دانش محکم
 گیرد استقامت از انوار تجلیات روحانی آرام و قرار پذیرد و لاجرم که **تق**
 باز برخیزم همانا و ارم - کافر از کشته کرده بگردم - واروم آنجا بنشینم پیش او
 پیش آن صدر کنگر اندیش - کشته و مرده پیش آن قهر - به که شاه زنگان جای در
 و چون در حیرت عرش بنشینم و سعادت مشاهده بقای او دریابم و در
 طریق اعتراف بسو بگویم و در مخاطبه آن صدر عالی قد بگویم **تق**
 از مودم من خزان با پیش - بی تو غیر من نه بیم خویش - عاشق را از جان بازی
 اندیشه نیست و در قدم و دست جز سر اندازی پیشه نی اگر قصد کشتن من و آری
 مرا از جان من فدای تو باد و اگر عفو کنی شت و سویی آرایش عالمی را
 خطر کانیست از دریا بی عطای تو با وجود عطا باشی تو اظهار حاجت تر
 ترساری است و با کمال خطا پیش تو عذر معصیان گناه کاری **ملفوظ**
 آن که می گوید که تو از غایت لطافت - پیش تو ذکر گناهیت باشد - من از دام بلای تو رهایی بخم
 چون دره از آفتاب جدای گویم - دیگر بار درخت لطف از سر کیت به بندم که پوینده

راه بلای تو ام و هر سویی آزاد خاطرت نپسندم که جوینده رضای تو ام **و لعلش**
 منم از جان خود هزار هزار - اگر باشد ترا از بند آزاد - **خارجون جان و دل بر تو ببار**
 که تو بان تو باشد ای کوکار - ز آزاد دل که چه کوکبی - **در دین جان من پدید آید**
 بهار از من بگرد چون بزم - چو در دل جای کشن بخواد - **کنم پیش لطف بجزه آورد**
 که ای سحر و جان ز ناز و نوا - کند رالطف تو کو بیکر کماکی - **کنه کوید بر دین باریان**
 تن و جانی که خاک تو باشد - تن او سوز باشد جان او ما - **بخت آنکه لطف تو جانیست**
 که آنجا کم شود این خرج دوا - بختم جان چه صحرای دریا - **در آن عالم چه از تو آید**
 بمقد از عشق تریز می کردم - حکمت ز سر نوشم و دیشار - **عاشق بر نیاز باز آید**
 سوخته و کد از با تید طاقت آن دلوازد و داغ آینه ان سدم و طلیسان محرم کرد
 روی هر گاه عاینا - صدم جهان آورد و دگنت پیش ما سوز و فراق بی تو از دست
 و بعد ازین در بوته بلایانی یارم کد اخست که فتم که یار مرادلی سخت تر از نیک خارا
 منج هیچ اصدی نمی شوم که جان مرا غم بخار است **تن** ممکن یا دست شهر شاه من
 پیش عاشق این بود جلالطن قال **دگر بر رسیدن مشوق از عاشق غریب خود که**
از سر تا کدم شهر را خوشتر یافتی و از بهر تو و محنت تو و دلکش تو و
 مشوق و ابایی از عاشق مبتلائی پسید که چون با طراف عالم آفاق پسید
 و اگر شهر نادیده از شهر که آید شهر خوشتر است گفت خوشترین شهر شهرت است که
 شرف بر جود و بخت - هر کجا باشد که ما با باط - **است صحرای که دست تم لیا**
 هر کجا که بوسی باشد چو ماه - جنت ادر که باشد قوهام - **قال قدیس منس کردن**
دوست نه اورا از رجوع بخار و تدبیر کردن و لا باقی و پستان معلول ازین
 و عاقلان دانش کش آن عاشق در پیش را پندی داد و خود از تدبیر و
 تحریف بر پای بادید پای عریض بندی نهاد و ذکر هزار جلد از دام حکمت

و از گشتن صدم جهان رسته جذر و زنی با صومری سازد و خوشتر را از بر
 جمل در بلایند از **سین** او ز تو آتس می خایر خشم - او می جوید از ابایت چشم
 چون دمید پی و خدایت داد - سوی زدن ان میرای حقیقت - **میگس بر تو محصل نکا**
 و موکل بر سر تو نه است نه فی و انیم چرا عالم بر تو تنگ آمد - **است بر شیشه جبهه**
 از بی طاقتی سنگ آمد عاشق بچاره که از خان و مان آواره شده بود و میگوید بر تن
 یار و عشق و لاله و کلان نهائی اند که از دست ایشان امکان کزینیت
 و از صفت ایشان مجال پر یزنی انجین محصل بر هر طواری کاشته اند و انجین
 سو کل بر سر سر طالی داشته که چنی **سین** بر که منی در زبانی میرود
 که جتنا با عروانی میرود - که از و اوقت بری اقیان - **پیش آن سلطان سلطان**
 ریختی بر سر پیش شاه خاک - تا امان دیدی و بر شبناک - **میگس از رانی از موکلان**
 پنهانی نیست اما دفع آن موکلان جذبه بایست سلطانی سلاطین عالم را صدم را
 ابر و زدن انی پیش اما بر یک از سلاطین امیر زدن کشته از دست عروانی پنهانی
 خویش القصد عاشق صادق در جواب و پستان مرا قق **سین**
 گفت ای صاحب عشق کن چو بخت - بخت کم ده ز آنکه بخت نپد - **بخت شد بند من از بند تو**
 عشق را شناخت و انشد تو - آن طرف که عشق می آید - **و چینه در سنی کز**
 در این حدیث پیشی کلان امر ابر نهائی عشاق با عاشق تو ان گفت قد جود عشق پیش
 و از **عشق را چینه در گنت** - شافعی را در درو ایشیب
 قایم بود تا اجلت - علم عشاق را نهایت نیست - **ایتم اسلام را سخن از طلال**
 حراست و کوشش و احکام بنیان شد ایچ و احکام اما عاشق را ایست
 عقلی رسته و زنجیر طاقت اندیشی کشته لاجرم او بای و ارمیکو **سین**
 می خورم بحلال و حرام من - بجان عشق که بالاست طلال - **بجان عشق که از جان لطیف**

که عاشق از اشتهای هم شراب و طعام - قناده و لوده و طعمش را از خیر خود
 که باز گفت فلان کس دوست و همکارم - از عشق ساقی محروم است جان بسوز
 نه شراب از لاله دست چشمم - نهاده بر کف جانی و بر لب و عشق
 که ای نزار چو من عشق را غلام غلام - نزار در مکتب جان من با عشق
 در آن روز نیکبخت و طهر و حرف کلام - بیا ربا ده جانی که خالیت و طمن
 که عاشق در پخته ز عشق با خدایم - در ای و هم حرفی کهیم خوشن با عشق
 نه عقل کفد آنجا ز حمت او نامم - چه کنم کهیم من و عشق خوشن در می
 بیا بر آن نه دین شمس الدین من گلام - هر اگر با قدح صلق حقایق عینای یار
 نو سپید نیست و در منع و صفا و طهرین اتصال او بجان کوشیدن است در منع
 اتصال و طهرین اتصال او بجان کوشیدن است سری که در پای او نشانم
 نزار او را تاج و تزیینت دلی که فوای او کم خطر خانه اترار آن سریت کار
 عشق با زنی انصاف و اخلاص نیست شمع جمال دوست را جز دل عاشق پرور
 نیست گرم روی چون پروانه باید تار آتش سوای سمع تو از سوخت آتش
 دیوانه باید تا مر افشانی از سلسله طرکه دوست تو از آموخت پروانه
 چون پروانه بال مجازی فانی در آتش سودای عشق شمع در باز و بچشم **سین**
حسنه غلامش را بشا لهما شمعش پروان بال حقیقی باقی بخوازد لاجرم
 پیکانی در میان بر خیزد نیستی با مستی در آید و پروانه جان باز در عین
 بی خیشی بد جان زبانه شمع باز کویر - که بر پشته خون من آن دشت
 پای کویان جان بر نشام آید و دم هر کس در زکیت - چون رزم از نوکی پائیدگی
 حسن منصور بمشاهده این حال میگفت **سین** قتل با نیت
 آن فی قتل حیات **سین** در حضرت مولوی قدس سره از برای طبع بیت

ملح حسین سیر یابد **سین** اقلون اقلون یا ثنات - آن فی قتل حیات فی حیات
 یا نیز الخ یا روح البقا - اجذب روحی و جذلی بالبقا - یعنی آبی و امای ماه روی
 پاکینه خری که دیوار تو مرده عمر و آسایش بتاست محاب روح من از
 میان بر گیر که منکام بتاست **سین** بی جیب چه بشود الحش
 لویثامی علی عینی مشا - یعنی مرا جیب است که آتش محبت او سوزنده درون
 عاشق شعله است که از روی لطافت و از سر ظرافت قدم رنج کند
 در دیده منشن جاست کار عشق باری با چنین دوست با زنی نیست پروانه
 را در طلب وصال شمع چاره از جان که از زنی نیست **سین** چه میاید رخ کشیدم دوست
 باب و یوه خون بگر گرفت - نزار آتش در دغمت عشق - نزار در دروغ و بلا و نامش
 من بکشید کشیدم ای ثنات که در کشتن من کشتن حیات بر حیات **نظم**
 مرا که دشمن جان خودت بسم الله - صلا ی وادان جان و صلا ی کشتن یار
 مرا که که مرا در ابد چنین آرد - نه ترسم و نه گریزم ریشتم دلدار
 چو آب نیل دور دارد این بکج عشق - باطل خویش چه آب بیز آن خون او
 حرم و دهمش شود و بپیشش باشد - که هیچ ذوق نباشد ز عود و کند و خار
 چه زخم تیغ باشد بچنگ نیزه و تیر - چه ذوق حیز و محنت در کستم که آرد
 به پیش رستم و آن تیغ خوشتر از کمر - شاد تر بر و لذیذ تر از شاد **سین**
 شکار را بد و صد نازی بر داین شیر - شکار در موسس او دوان قطار قطار
 شکار کشته بخون اخورن نمی - که ای فرده عاقل بیا و کوشش خار
 دو چشم مرده بزنه بدان می کرد - که از برای خدا بکش تو دیگر با
 خوش خوش که اشارات عشق شکست - نشان شوند معانی ز کشتن بسیار
 آنچه در باب جان نازی و خانه بر اندازی کشیدی صفت طایفه است که

بصورتی کند می نشود لاجرم میگوید **ستن** خک سنگ کو بر راز موج
 که بر سر مست مرکب مستطاب **ستن** بر جانی که پیم آب خوی **ستن** شکم آید بر وی من جان او
 من تیر تا بار امانت عشق بر داشته ام عقل را با عقل گذاشته ام نام حاصل امانت ظلم
 جنون است و نام محبوب حقیقی غفور و مشکور زود باشد که بیکم قضیه الفتا و الفت
 من صفات البشریه با لجمال المور من نوت الالهیه بواسطه نیکو کشیدن بار امانت
 فنا از آسمان بشریت حاصل آید و بتا بعضیات الوهیت و وی نماید لاجرم جبل معلوم
 ظلم مبدل شود **ستن** من پیشانی که کو انگیخته **ستن** از مراد خشم او بگریخته
 که بر آن بر جان ترسم **ستن** عید تو بان اوست علف کاهش **ستن** کا و اگر خید اگر چیزی خور
 بر عید و ج او می پزند **ستن** جان من از برای ایثار اوست و دل از برای قربان
 عید و یار او **ستن** کز نیت که سرمه گر حاصل کنم **ستن** و هیچ نمی دانم و انم که می دانم
 که در غم و در رنج در پوست نمی گنم **ستن** که بجزر چه تو عیدی زبان و تر با پسته
 عاشق میشد اکم از تو به صبر استوار بود و تا نایب سلطان عشق در کشتن عاشق
 کم از تا نایب زمان کلیم باشد چون بعد از کشتن بر او بی جزای از و سبب حیات
 مرده شد بعد از زبان شدن عاشق صدا و ق از برای یار و فانی شدن او چون
 سایه از آتش آفتاب پر انوار مر جز و اطفالان راه را سبب حیات موجب
 بقای سرمدی گردد و چون سالک عاشق تا مل نماید که از مرتبه جادوی تا در ج
 انسانی بر چندین منازل و مقامات او را عبور داده او را از مقامی که او را
 فانی ساخته از بقای او با تصاف در ج عالی تر از اول پداخته اصلا از جان
 بازی اندیشه نکند و **ستن** من جادی بودم نایب شدم **ستن** و ز غار مردم بجز ابرو دم
 مردم از حیوانی و آدمی **ستن** پس چه ترسم که مردم نایب شدم **ستن** جلوه دیگر میرم از بشر
 تا بر آرم با لایک مال بود **ستن** و ز ملک سم بایرم جستن زجو **ستن** کل شی مالک الا وجه

بار دیگر از ملک تو با شتم **ستن** آنچه از مردم نماید آن شتم **ستن** پس عدم کردم عدم از غنوم
 کویدم کانا الیه راجعون **ستن** بدانم مراد سالک سالک طریقت **ستن** مقصود مالک مکان
 مالک حقیقت از تقاضا سقوط او صاف و صاف است و از بقا فنیوم او صاف عموده
 و سالک شتم با فعال است **ستن** متصف با خلاق و مستطاب جوال پس مرگاه که سالک
 از بقید سمات افعال خویش خلاص یابد بیکم حدیث قدسی که گفت له سما و بصر اوید
 و سنانا سمات افعال الهی موسوم کرد و لاجرم کرد **ستن** ای انکه توی حیات جان عالم
 از و صفت تو که چه عابد میم **ستن** پناهی چشم من تویی میم **ستن** و انانی عقل من تویی میم
 و سم درین حال بود حضرت خواجه علیه السلام خطاب **ستن** اذ رصیف و لکن
ستن هم درین مقام گفته شد **ستن** ان موالاتی **ستن** مرگاه که ازین بود
 اخلاق خویش که بحسب حلت با او همراه بود اما قابل تو بمعالجه آزاد شود
 تعلق با خلاق حضرت پادشاهی بصول پیوندد پس او بعل و سنده او و بعل و
 بخل او بوطا و تعلق و اصطلاح او بر ضابطه دل کرد و در **ستن** الم نشین ملک صدک
 بر و شکست شد و بنا به جریان قدرت الهی در تعاریف احکام ناشای
 فانی شود و از ملاحظه آثار اغیار و باقی کرد و با سببیلای صفات ملک جبار
 و درین حال اگر چه از اغیار نه عین بر بند نه اثر و نه رسم یا بود و طلب اما منور
 خاطر از شغل خویش نپرواخته است و با قنای نیستی خود درستی حق نشانه
 چون بدین مقام مرتقی شود کم روی چالاک و ترک مستی بی باکی با بد تا از
 خویش فانی شود و از رویت قنای خویش نیز فانی کرد و کما اشار الیه قلیسم
 و قوم ناهن ارض بقیه **ستن** و قوم ناهن میدان حسبه **ستن** فافو اثم انتوا اثم افتوا
 و اثموا بالبقا من قوبت **ستن** پس اول مرتبه فانی اوست از صفات حق سبب شود
 حق قتل بود از ان از فنا از شود حق با سبب ملک او در وجود حق و در جود اعلا

و انی اینست با وج اینچنین حضرت علیها جزی پر عشق نتواند برود و بدین محرز آفر
مهر مشکین سبوی سستی نتوان رسید و لهذا میفرمایند **سخت**
جوی دیری که زده اند و جوی ریز آب را از جوی کی باشد کز
لب که زده آب جو شود - محو کرد و در وی و چون او شود - وصف او فال شود و اثنی
رین پسین کی کم شود و فی دلت و چون برین مقام رسد چو دانه در مخاطبه دست هم
هم بلسانی که فایض از دست میگوید **سخت** ای شاه جم و جان ما خزان کن و دهان
بر بکش چنان مای چشم جا ز تو بیا - ماکوی سر کرد آن تو اندر خم چو کان تو
که خورشید سویی طرب که آیس سویی طای - که جانب خورشید کچی که سویی اسپاس
که جانب شربت که جانب دشت قتا - که مکر آن سولی کند که آه و او پلا کند
که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا - جا ز تو پیدا کرده مجنون و بشید اگر ده
که عاشق کج خطا که عاشق روی و ریا - که قصد تاج زر کند که خاکها بر سر کند
که خویش انصهر کند که دلق پر شد و کلا - طرذ دخت آمد که سبب و در وید که کرد
که زمر روی که مکر که در روی که در - جوی عجایب کا نرون که آب رانی کا چون
که ماهی لعل که ن که شیر که شد و شتا - که علم و دل بر تند که علم از دل بر کند
که فضلها حاصل کند که جمل آرد در بلا - روزی محمد یک شود روزی پلک و سکه
که دشمن و در یک شود که و الذین اقربا - که خار کرد که گل که در کاه و دل
کای و دل زن که و دل تایی خور و زخم عضا - که عاشق این پنج و شش که طالب جانهای
این سوس کش آن سوس کش چون اینتر چا - که کای جو که کنست و و مانند فادتی که
که چون سب و کشت زبالا روان سویی ملا - تا فضل او را مش و ملا و زشتید و ملا
سپا و میشد اشو و یک کف چون شمس الضحی - چون مایان عرس سکن بحرش بود و باغ
عرش بود که و کفن جز بر راه داد اند - زین دکنها موز شود و در خم عیسی در راه

و صیبه اندر و نند ما بنعل الله مایا - رست از و قاحت ز حیاء و دور ز غلطان
رست از به رست از بیاجون شک و شکا - اما متنا با یکم لا بج و اصحا یکم
شما شکر تم رکنم و نامکافات لولا - انما شد و نا جینکم انما عزنا و سینکم
لیکن یکم اعتنا یکم و اشکر جوارزا - مستغنی مستغنی مستغنی مستغنی
باب البیان منلق قل صمتنا و لی ما قال قد کسرت **رسیدن این عاشق بمشوق**
خویش چون دست و جان عاشق چهار سر خویش کوی میدان مشوق خست
و از سینه مجروح بد ف ناک بلا پرده اخذ تا اشک میگون و دل کباب
و جگر پر خون و دیوه پر آب سویی آن نازنین و از گشته سیکرت
خویش را بر غل او آویختم - عذر آزا که از و بگر ختم - دل از تعلق جان بدو ختم
و تصرف مملکت وجود خود سلطان ارادت او که اشتم و خانه خاطر از امان
پر و ختم و از سر صدق و لا با زخم بلای او ما ختم خون عیش و عشرت رنجتم
و در محنت و بلا آویختم **در جام بی آویختم اندیشه را چون رنجتم**
بایا و خود آویختم تا درون پرده ام - در روزی ز عکس و بی او بر روی زرد
مای سوس روی رخی که زنگ نوبه ام - در آن گنود دوران من که در و چون
در لامکان سیران من فرمان ز قاف اویم - در جنم من جان دگر در جان من کان که
با آن من آن دگر زیر آبان بی رده ام - که کو بر دم بکاه شود و در وقت راه شد
کویم که این باز نه که من جان حق پیرو ام - خاموش که بیلس باز را که بر چه خاموش
گفتا خاموشی را امین در صید شد صد و دهم - عاشق پر وانه صفت بی سبب پروا
از برای سوختن بحوالی سس آمده و و عالمی از برای تطاهره آن سوخته دل
جمع آمده و تطاهره کبیات در طاعت از زبان چون زبانا آتش در از کرد
و آن خاک پا بر سر است با دیده پر آب در استماع بر روی ایشان فرا کرد

ما از دست کردی **سنتن** ان چنین هم عاقبت از علی **•** همچو جالینوس او نامحسوس
 و چنانکه چنین فی و اندک غذائی که او را در رحم بدن بی پرورند و فائض از طبقات
 بر دیت و مرکز لذات و تنهات پرورنی راه نبرده است لاجرم او را از ان سکائی
 و جگانه پرورن آمد و بحکم و اخراج اهل اکبر من القتل از کشتن صبره نماید همچنانکه
 فی شناسد که آن مقدار علوم و حکم آرد دست او از این عالم ساخته است و بواسطه
 استخوان آن دل از ملاقات عالم غیوب پروراخته بحسب قالیات و توجهات فائض
 از ان حیرت است و بدین معنی فی و که نسبت این علوم و حکم با اسرار آن عالم
 و حکمتی کماله جناب اقوم بینه چون نسبت خوف که غذای چنین ازان ساخته اند
 با انواع اطعمه و اشربه و نوک و لذات و تنهات این جهانی و اگر این نقل افزاست
 بر جالینوس پیش ما در شان چنان سخن است که بنزد و در زمان خویش مجبوس عالم
 گشته و از حکم استغاضه حکم و اسرار الهی مأیوس شده و چنان پنداشته که درای
 این عالم عالی و بکریت و بحکم فائض الی الارض فاتبع مؤید بکارگزاری این عالم پرور
 و سلسله شرق آن عالم از دست ارادت انداخته و محسوس و محبت برین عالم افکند
 و دل از ملاقات آن عالم برکنده و بهتر و بی شهاد و دانش و اندیشه که در نظام
 اسرار نیست دنیا بکار آید مشغول گشته و ازان سعادتها که نصیب انبیا و اولیاست
 گذشته مانند مانند که روشنی که در سوراخ خود آید از که به بشند و از بیم چنگال و
 خوف چنگال آن بحال پرورن شدنش نبود **•** **سنتن** هم درین سوراخ بنایکند
 در خود سوراخ و اما میکند **•** و از هر طریقی را نیاید سازد و از دست که به گریز کار
 مهیا پرورازد و عاقبت بهوای طمع چربی طمع که به در زنده شود و همچنین سخن است که
 مجبوس این عالم است از خوف چنگال و کشش که به مرکب در الم اگر چه هم در
 اختیار اقامت کند و یاد وطن اصلی بخاطر نیارد و از برای استعدای مناش و اسباب



۴۹۴
 معاش مزمار و پشه سازد و دستخوار خویش از چنگال مرکب با انواع حیلها و اندیشه
 پرورازد و اما عاقبت که به اجل طایر روح او را بچنگال قفس از شکافتن قفس غالب
 پرورن کشد و آن سحاره خواه و ناخواه مژبت کل نفس و این الموت و چید **سنتن**
 عکس است از طبع عساده اش **•** از لسان بیخبری از استی **•** بر او و و خیمه بر او اثن
 که عاقبت با پیش کشیدن کار بلند منان این راه و و خیمه مستوحان بار کار آت
 قال **•** **علامت کردن قوم اهل سجد هم از ازشب ختن در ان سجد قوم گفت**
 همان سجد را خاطر ازین شغل پرورازد و در ابدت خویش در تملک میندازد ازین
 بنظر صبیح و کلام طبع خویش سازد که از هر طریقی تا منزل کردن مسافت بنایت است
 و چراغ و دعوی که ترین سنی نباشد بی نور پذیرد که بعضی تا تو انان با جان خویش
 بپیرنزد و خود را از درختی بیاد ویرنزد و چون وقت چجاج آید دست از دیوان در زندان
 برای خلاصی صحرای در حیل و درمند عرض اکر همه کارها **•** پشتر از موسم و اقله اسان
 در دل مردم خیال نیک **•** چون در آید از درون کارزار **•** آن زمان که در آن کارزار
 و لحد اسپه دار غیوب میزاید لا سجا و قبل الحروب پیش از میحان که در میجا بر جانی دم
 از حروب و دغا تو از نرد و پیش از تمام شدن اید و کذب و ملاقات حصم و اصطکال
 یک برتر کنند و لی اظهار دلیری کرد و وقت ذکر محاربه شیداه را چون زبانش
 صفت در آندی اما در حالت متابل و سنگام متاثر که کمتر از عزا ق با نزی چون تمام جنگ
 شود بحسب اظهار ناموس و تنگ اعجب و شستی کرد و اما چون زخم پند خیک پر باد او
 بیک سوزن تنی کرد و شبت سرد دعوی که است و کواه و دعوی عشق کشیدن جنات
 من عجب دارم ز جوی منا **•** کوه در وقت صیقل از جفا **•** تو نیز ای عزیز اگر چه از
 عشق با نزی می لانی و در حدیث ایشان سر می شکافی و بدین دعویای بی سنی
 بی نازی و بکستماع نصیحت و عرض مانی پرورازی و کرتا و ملا میجویی و در مخا طربا

میگوید **پند** محبتی الفی که است **ان الحب عن الذل قبح**
که قاعده است اینک علامت بود عشق کوی کوشش از آن نیز قاعده است
اما پسین از ادب علی النبی **او نس تختکام الممار** **بیج صفا** در لاف دروغ
و چنانچه کذب را اصلا دروغی از ملوک طریق عاشقی پیریز یا چون در افتادی
از دروغ جدا بگو **بیت** عاشقان در محاطه تو بگویند **شعر** عاقبت از عاشقان بگویند
وز مصاف بهلوان بگویند **سوی شیران جلد بر دی بگویند** **محمود** به از میان بگویند
بصید بام آسمان میداشتی **از میان زو بان بگویند** **رتو** چو نه داروی مرد در
کن صداغ این آن بگویند **پس ای اینها چون** **میکنی** **چون ز تنه یوشان بگویند**
مردی که از ادبی تو کنی **مردی** **باشی** **چون ز جان بگویند** **دست** **مرد** **شادمانی** **دست**
رو که وقت استخوان بگویند **مهر** **میکنی** **در حصار غم** **کنون** **چون ز بانگ پاسبان بگویند**
کی چینی چشم تیر از را **چون بانگ** **فرکان** **بگویند** **زخم** **تیر** **و تیغ** **چون خواهی**
چون تو از زخم زبان بگویند **رو** **خوش کن** **بی** **شانی** **طاف** **پس** **پیر** **اسوی** **شان** **بگویند**
نیات قدم بر جاوه **طلب** **مهر** **در** **مناجات** **شد** **ایده** **و تب** **کلید** **کنج** **اقبال** **و شمع** **سراج**
آمال و صیقل آینه **جلال** **جان** **مشتاق** **کوه** **دعوی** **مشتاق** **و زابط** **نیل** **ارب** **و ابط**
حصول ادب است لاجرم ادب آموزد کتب عشق است که از جفا بگریزد و بلاف دروغ
ادب و ادبی مردان راه عشق نریند **نقش** **آن** **کرمی** **که** **ادب** **بگویند**
آب مردی و آب مردان ریختند آب مردی و آب مردان ریختند **تا** **در** **طریق** **عشق** **و** **صاف** **بقا**
خوبی و حب و علا و در محبت را نام سخت و عطاشی و از بندگی بند و لوله آرد
نثری و از علم و اندوه عشق شاد شوئی قدم در راه عشق نهادن شاید و سخت
از تو زیاده بیاورد **با** **ع** **مردان** **چه** **طلب** **کنی** **بوی** **آل** **آورد** **کلی** **در** **دی** **ترا** **و** **ان** **زان** **که**
و از بهر دلخواه کردنی زد **که** **دعوی** **محبت** **و** **عش** **کرد** **که** **بخت** **از** **سوز** **عشق** **خانی** **آ**

و مای است عتمان سب جو نای **تق** **لاف** **غره** **از** **خار** **اکم** **شوز**
با خینا در صف بجا مرد **زیر** **اک** **آن** **و** **ن** **عتمان** **ست** **قدم** **چون** **آتش** **حب**
را از و خسته پست از زبان بگریزد آب روی مبارزان جفا و اکبر برین ز جفا اولی
که درین میدان از سر جان بر خیزد و از تیر طلا و تیغ جان بگریزد **من** **بده** **اکم** **از** **بلا** **بگریزد**
ز سدی عشق و خون غرث **قمار** **غ** **بشید** **و** **تسیر** **کنند** **که** **چرخ** **و** **نقشه** **زمین** **و** **خیزد**
از راسته دلی شیر مردی و از بستگان قیدستی و بندگان بند و پرستی **لاف** **آیا**
و زوی شاید شامبار دست آموز را حاجت بیدست اما طایف و کس خود پند را امکان
صید نیست **تق** **توز** **غنا** **یان** **مجموع** **کار** **زار** **توز** **طا** **وسان** **مجموع** **صید** **و** **کار**
طبع طایف است کند **و** **م** **ز** **ن** **تا** **از** **مناجات** **بکند** **قال** **قد** **سین** **کنن** **شیطان**
تد **پیش** **را** **که** **بخشک** **احمد** **علیه** **السلام** **می** **آید** **که** **من** **یا** **رب** **یا** **کم** **تقبل** **خو** **در** **ایله** **دی** **حرام**
وقت **ملاقات** **صنیدن** **که** **بخت** **درین** **مهر** **لوی** **شرح** **معنی** **غره** **و** **بر** **یکند**
تنبیه آیتی در بیان طبع اشاری قاید و ایده استیز این آیه میگوید **از** **دین** **لسم** **الشیطان**
اعمالهم **وقال** **الا** **غالب** **نکم** **اليوم** **من** **الناس** **ولم** **انی** **جاء** **کم** **و** **صودت** **قصد** **علی** **اللائق**
الا خضار آنت که چون تریش از برای محافظت کاروان ابوسنیان تجمیر حیل
از کوپرون آمدند و جبهه تول کرد و پیش تو قصد اصحاب بنی را علیه السلام از
برای غارت کاروان در بدر معلوم کرده بودند و غنای خاطر داشتند متر صد خبر داد
که ابوسنیان خبر فرستاد که کاروان سلاطنت کدشت باز کردید و ازین بگذر
میخیزد و بکشد ابو جمل مراجعت را با کرد و گفت تا در بدر شراب نخوریم و تجماعت
الحان و سازها و خواتم کان نشنوم و خاطر از اطراف از مواضع الطاف
خریش باضیب سازیم و مراجعت می کنیم **مرا** **د** **از** **بلا** **و** **یا** **که** **جناب** **کرام** **شما**
از اقصاف بران سیرت نمی میکنند که **لا** **تکر** **توا** **کا** **لذین** **خو** **جوا** **من** **دیار** **هم** **بلا** **۱۰**

او در بار الناس اینست که فکر کردیم القه چون عزبت فریش از برای توجیه بوی
بر دستم گشت از جانب بنی کن در آنوقت میگردید بر اسطوخار که در میان قریش و بنی
کنان بود و بدین واسطه غان عزبت باز گشود و خالی که استن که مصلحت فی دین
الطیس صورت سراقه بن مالک بن جهم کنانی متمثل گشت و سراقه از اشرف
بنی کنان بود و طبیعت شرم داشت با صد سوار از شیاطین صورت رجال بنی کنان
در رسید و گشت امر و زبج کس به شما غالب ملایم و سبج لشکر اطاعت شما
سمایت و من نیز از جانب بنی کنان آمده ایم که در کاری شما بختیم و سام کا قال
قرش **ستن** همچو شیطان در سپه شدیدیم خواند از خون گاشی جاویم
لاجرم قریش بمن سراقه جرات پیدا کرد و در موضع روی آورد و
فلان تراست الکینان چون در لشکر مدبر را در حق سبحانه و تو ملایک را بدو کاری
نوستا و ایس شایه آن حالت کرد و روی بگریز نهاد **ستن**
پای خود را بس کشیدن ی گشت که می بینم سپاهی بس گشت ای اخاف الله مالی من عون اف
سیرانی اری مالاترون و تو لکن علی عقیده و قال انی بری منکم انی اری مالاترون
بنی الطیس باز بس گشتن آغاز کرد و دست او در دست حارث بن شام بود حارث گشت
انی شراقة بر عده بدو کاری آمد و آنش در خرمن عایت مازدی و چون
آواز جنگ آمد و کار با جنگ آمد چو روی بگریز آوردی و مارا هدف تیر بلا کردی
الطیس دست بر سینه حارث زد و گشت من از شما پزارم و من ی بینم و آنچه
شامی بمید حارث گشت ی زبجی غیر این لیک انگار آن زمان لاف بود این جنگ
عزیز از قریش این قه که شش الطیس صنت و رفیقان شیطان میرت بعد از
شیطن الطیس ترا در بیتی اندازیم و از هر جانبی بدو کاری توی تا زنده و ترا با
و مای ملاکت ی سپاه زنده با کس بعد خورش فی دارند همچنانک عقل ملک از یک

چون در نفس شیطان از یکتا صمد و پوسته نمن تو ابر صورتی بوی دام بلا کشید
و تو غافل از سگایه این بزرگترین دشمنان که احدى مدو ک خشک اتی بن جنیک
ناطق است بدان و اهل بی سبج دشمن اعتماد را نشاء و خاصه دشمنی که مرگ از
نیکی نیاید **ستن** طوطی این عدو دشمن گریز که چو الطیس است در بچ و بستیز
بکلیله از حرامی این بر دشت **ستن** تو از بجه او در غبت جی **ستن** اندران عالم گشت آن
ساحران مستند جادوی گشت **ستن** اما سحر آن عدا و حرامت و سحر این ولی علال جانا رسول
ملک تعالی میفرماید ان من البیان سحر او در اعلی طبقات سحر طال مستوی مان
ساقی حضرت مولدی است و لهذا میفرماید قد کس **ستن** گشت او سحرست و برای تو
گشت من سحرست و در سحر **ستن** قال قدی تره **ستن** که در دن عادلان پندار به همان آن
ستن مسجد که همان کشش بود تو گشت ای عزیز بسیار جلدی مزوشش و همچو طادس
در خود غامی مگوشت و مارا که در نحو الی سجده شتم سار و رفته تمت خون ریزی
بر رقاب نمایند از **ستن** تسمی برامنه ای تخت جان **ستن** که نیم این زکر دشمنان
بخیاال و قنارست بر کیوان نتوان سود و یکز مساحت عرش مجید نتوان بهر **ستن**
مین بود که تاه کن این مل **ستن** خریش و مارا در میکن دژال **ستن** قال قد کس **ستن** جواب گفتن
ستن همان و مثل آوردن برقع حادث گشت بابک **ستن** دشتیرا که کوس نمودی پرشت او
عاشق آشفته دل و صاوان برخاسته از حسرت آب و گل در جواب آن ملائت گشت
کان از روی رافت و تنید و تجدید گشت کان از آفت و مخافت **ستن**
گشت ای یاران از ان می نم که ز لاجر لی ضیف یه نیم **ستن** تجویف و تندید شمارا در جان
باختن مینه معقه بتقه آن کوک می ماند که مرز و از مرغان شکاه میداشت و طبلکی در
گرفته سحر بر نمیزان مرغان ی کاشت و چون طبل میزد مرغان از ان آوازی
میدند و دست از ترص گشت باز پس کشیدند و زنی سلطان سلاطین دین

مرد ای ناب نادردی بر زمین در دند پالا تو از شرب این شراب خراب نگشته
 در طریق عشق با ذی بخت دل نه آغشته ملاقات عشا و اترحات پنداری
 و شهادت بینه ایش از اطنون و خیالات انگاری نی فی زهر چه تو ذاری دیگر را
 نباشد **ستن** این عجب ظن است در ذرای همین کوفی تو دیستان یقین
 ظن نامه تو فکر کاغذ تو سرمایۀ آفتاب و از مرتبه ظن تا درجه علم و از درجه علم
 تا مقام یقین ساقی لاجرم کوشش بسیار باید تا از مرتبه ظن درجه علم ری که کلاسه
 عقلم و استقام تمام بتقدیم باید رسیده تا از درجه علم مقام یقین راه یابی تا بهشت
 و نوح را که پر بحو بان غیبت ساینده توانی دید و از درخ صفات ذمیه خود
 توانی رسید و در بهشت رضا توانی آمید کلا لوقلمون علم الیقین لغزون الحیم **ستن**
 ی کشد و انش بر پیش ای علم کسین بودی بر میتی حیم بس چون مقام علم الیقین
 بری بگرش تا پای صفت بر خورده عین الیقین نی و در عجم سراج حق الیقین قطره
 مستی خود را با قنای ملامت امواج و می تا گشت اسرار نیم از تو پرسند که تم لغز و قنا
 عین الیقین تم لغز آن یو بند عن التسم **ستن** شرح بنو اهدیان این سخن
 لیکس ترسم ز افهام کهن ترا قنای آنت که آنچه دیگران بین الیقین ی پند تو
 بریده ظن و خیال پنی و بدست او الی که ذاری سیوه درخت وحدت که در فضای
 کلشن حق است در چنی سیاهات سیاهات **ستن** از کان و از یقین بالا تر
 و ز طاعت بر غنی که و سرم چون دماغ خود و از طراوی چشم و کشتن کسم و چنای او
 پانم گستاخ چون غلامم پار و از انم ذکر را ز دوم اذن لطایف اسرار که
 در کوشش کل خاذه است و خدان کرده با دل را زان من در میان نداد
 و بر از جندان که و از ان مخانی که بر می رسایند و قد او در شین ساخت
 و جان بیل را بهتر من سیاهات آن نقاش بر روی کل عشق ساخته سیم شام

جان من رسایند و مرا از من پر داخته و تا شیم غمزمین کرده اول چون عودم
 سوخته و آخر چون جگم در کنار خویش نه اخته ازان آب و سوائی کوفی را
 شیرین کامی داده و در طین نیست شت خاک صد هزاران دلارای نهاد و طره
 او را طراری آموخته طایر ان قدسی را به ان دام بلا از وخته و طره او را
 غازی تسلیم داده و پسته شود الیکر شکر بار او را و لکن از ی تمیم کرده
 قطره و نسیم از آن آب و سواقرین جان این حزمین کرده و مرا بهجت آب هوا
 سرشته و سودائی روی زمین کرده **ستن** چون در راه خانه باز شد
 عمره های چشم بر اندازد بدلم زد تیر و سودا هم کرد عاشق شکر شکر حایم کرد
 عاشق آتم که مر آن آن است عقل جان حاذر یکسخت است **ستن** الیک نسیم غیاثی خایره
 کلاری بکشد و در طریقت خزان رونق بهار بند **ستن**
 خزان عاشقا زانو بهار او روان ره و از انقار همه کردن کسان شیر در را
 کشیده سویی خودی اختیار او تطا در شیر بی پشم چو اشتر
 به بنیشان در آورده بهار او بهارش که حاجتشان کرد زخوف خمشان کرد ترا
 که انجان ز عطر مانده خاکست سبک کرده بر از یی ترا بخاک آن سر به عطر آکنده
 بگردن میکند آسوشکار او یکی کامل نتواند دست از یی که یکیک آکند در بند کار او
 از خاک تیره کامل تو نباشی بریر دم او بهنا و خارا و عصاره و بس در یکا که بر
 بر آرد و از دل دریا غبار او عصارا کنت بکد او این عصار می پیچید بر خود همچو مار او
 بر آرد و طبع سده جاری بهار و جان و حسی را نجاد زنت دل در جانی سازد
 که تا دارد ازان جان **ستن** زی غیرت که دارد بر خا **ستن** که سلطان سم و ریت بود و او
 زی عشق که دارد بر کف خاک که کاسر کل کند کلا از او کند ربا او بهر دم یک صفت
 ز جش بکشد در اضطراب که تا داند که نهایی و فائز به اند قدر آن بگوید بهار او

عجایب یا رخساری که او را که غار را باشدش هم یار غار را با دیگر آشفته حال هم حیات
 عشق از برای اظهار کمال میگوید **تشنه** من تلافی و بلا فم می آید
 ست در آتش کیم اضطراب از غنا چو ز بلا فم که در دست تصرف کلید خزینه پادشاه
 کامیاب دارم و چسب ادم از روشنی که چون عیسی خانه در آفتاب ادم
 هر که از خود رشید باشد پشت گرم سخت رو باشد پناه دانه نرم مجروحی آفتاب بی حذر
 کشت رویش سوز پور و لحد اسفندی بی حیا با از برای اظهار حق سوز سرافراستی
 و تنهایی از سحرهای عظیم که بجای یک قول ایبر المومنین علی که میفرماید اما التصاب
 غایب بود که الا غلام هیچ قصاب از انبوی اعصاب تر شد **تشنه**
 گوشتند آن که بر دند از حسا ز انبیا نشان تر شد آن قصاب **بکم** کلمه رابع و کلمه مسؤل
 عن رفته بر نی آت خود راعی است و در محاسن این رسد خود ساعی هر که جواب
 دید که از رمد خائف باشد بک در احافظ از حالت **کر** زده بانی ز قهر او بر در
 و آنکه سرت امل دارد در در زمان که بیوایم بگویم **من** تو انگلیس کیم غلین مشو
 من تو انگلیس که کویان زان کیم **اما** کت از چشم جوان بیجان کیم
 غم که دلم از غنا خوری تو تا بکه دهم به از روی تو پذیرای که بلائی که نام
 ز تو بکیم منصوب و اجناست بک از بلا سلسله حجت و ولایت تو عود می آید از آن
 آتش سوزم تا آتش خوش زنی و این آتش را که از خجسته مبارک
 است بر تو جان نمایان سازم که سالها دم از تقاضای آتش زنی جستجوی
 تو خجسته جوی ماست و در دق دردی که من مانوستم را بر تو بگویم است
 جند امل جان تو را و اصول حضرت ملک فردی با بر ما را این را از تو منافی سوز
 در دمی می باید **رباعی** عمری سب و روز طاعت از خواهی کرد
 در راه خدایی که کردی **از** من بشنوی اگر می مرد **این** سخن که در دیار در

اگر چه ما را دست می داد که بی درد و انتظار و رنج و اضطراب تو در غم هم
 غمت بار دهمیم و جبین بار محنت و بلا بدول مبتلا می تو هم اما **متن**
 انگ از شهر و زخویشان به خوری که غریب رنج و غم پنهانی زانکه ظاهر
 شیرینی و لذات مقرصت بر اندام زنج سفر پس چون در کشیدن کربت
 درین محنت اباد غربت قدرست وطن اصلی و ذوق انس و صل و آتش
 است حکم وایه تر چون اگر مرجع عین مباد باشد پاک نیست قال قدس سره
 تمیز کریمین مؤمن و بی صبری او در بلا **در** بلا با اضطراب و بی تواری
بجو و دیگر **رابع** و جوش **یک** و در **دین** تا از **کل** و اضطراب تو در شداید و بلا یا
 و زار و اجتاب تو از زوایب و رزایا بدان ماند که چون از حرارت آتش
 ثودی در دیک تنگ آید هنگام جوشش از بی طاقتی به سر دیک براید و زبان حال
 بنادر خود بشش بکشید و با کد بانوی گوید چون مرا فریده من در آن توام
 بلکه بر کوفه اطاف توام چه اول به جفا می گوید چون مرا فریده
 من در آن توام بلکه چه کوفه بند می و سوزش من درین آتش جان گذار
 می بسندی که با تو کوفه بر می و شد که خانه سش کن و در جان بیه ساعی کوش
 متن زان چه شام که کمر و جی منی بلکه تا بکیری بر ذوق جاشنی تا غذا کردی پنا
 چری جان همه خاری نیست این ایمان بکم سبقت رحتی غرضی اول باچه
 پرورش دادند قابل این آتش شوی و در کوره آتش امتحان نهاده تا امتحان
 و جان بر عارف دکش شوی متن و فتن بر قدر اذن سابق شدت تا که سر ما به
 و چه در دین بدست زانکه بی لذت زوید لم دوست چون زوید چه گذارد
 عشق دوست و آتش عشق دوست و آتش عشق دوست اگر چه بیست و شش
 دوست ما به واسطه از آن سر ما به و چه در اصل عینم شود دوست با دیگر گذارد

زبان بلا طفات هذرا میز بکشاید تا خود را از مقام خودی که راس المال بی
 طاقتست در باید و گوید ای خود مدتی در مقام بهار میان ریافتن و لاله
 دار نعت بی غایت چویدی و بعد از دست سر مایه وجود بکام خویش رسیدی
 و مقصود این کام روانی آن بود چون رخ بهمان تو آید میزانی توانی نمود
 متن نلکه همان باز کرد دکنک ساز پیش شه که یزدان اثار تو باز با جای نعت منم
 رسد جلد نعتها به از تو پسد من خلیل و تو بهر مرا امتثال فرمان می باید و تو
 توکل سپر دل بر قرار و سپر به پیش تیغ قدر نه دار زدی تسلیم به بریدن خلق
 رضا ده از بریدن کس در ترس که این سپر آن پیر است مایه حفر در شش حیات
 از حرن بر نیست متن ای خود بی خویش اندر اجلاتان بهستی و نه خود ماند ترا
 اندان بستان اگر خندیده توکل بستان و جان و دیده اگر از باغ آب
 و گل خدائش نه اغوا جان از باب دل اشتنا کشته از مقام شیر بودن ترقی
 کردی و شیر پیش رسته و انداخت در صفاتش باز دو چالاک چیست از ابتدای
 فطرت از ابر خویشید و کردون بدید امدی و چون خود را در صفات خود کرد
 تاج تبارک عرش محمد امدی متن مایه خویشید ابر و انجما بدی نفس و غل و قول
 فکر تنها شدی تاج تبارک مستی حیوان شد از مرکبات و محنت و غنا یافت ساحت
 و دل از راحت و سرور و فرح و جور باید پرداخت که دوست میگوید که
 محنت محبت ناکشیده وصال حبیب مجوی پیا ناکشیده از نغمه مایه از طیب مری
 و اگر چای اختیاری با طیب گذار و اگر محلی از تا سعادت الهی مایه
 زان حدیث تلخ می گویم ترا تا زنجیرها فرو شویم ترا ز آب سرد انکور افروده و مهر سرمدی
 پروان نهد تو ز تلخ جو که دل پر خون شدی پس تلخها به پروان شدی شکست
 اورا طوق نیست حکم دنا به کشیده جری ذوق نیست ملاحظه اسرار من باش

تا در جفای و فاسدنی از سر محبت بگذر و پیا من باش تا در رخ و غنار دست و شقایب
 خاک راه مشق را تو بی دیده ساز تا بینا بی دیدار شوی دل از خیال فیه ما
 به پرد از تاشنا سایی اسرار شوی حکم و کلت الی العجب امری گاه فان
 شایانی دان شاز آتفا کار بن گذار تا کار گذار تو باشم و بلا خط معانی توانی
 و بلا خط معانی بی توانی کن یذحل لللا یکنه یثنا کت و طورت و الهامیل خلوت
 خانه دلوا من سپار تا دران محرم محرم اسرار تو باشم از الم و جواحت من که سر مایه
 مرار را حقیت بهر مهر تا با من هم نشین شوی چون این یا مین از تمنت دردی
 مکریز تا با بوسف خویش قرین شوی حکم جلی لطف فی صوره قمره لایا بهیست لطف
 و عنایت من و فیتق نعت و کار کرداری عدابت من بدر قدر و طوق تو
 فارغ همیشه در کام که لطف لطف ترا من عزیز تر دارم بزارت باک خدا و انساب عظیم
 که من ترا نکند از لطف بردارم رخ ترا بشعاعات خویش خود دم سر ترا بده اکشت معترف
 سرار بر عنایت بر اسمان رضا است اگر بیارم از ان ابر بر سرت بادم همیشه است
 میان لطف من بمارست که دیده بر کات وصال و تیارم سرار شربت صافی بهر من
 جو شد از ان شبنم که بکفتی من که عادم پیا پیش که تا سرمد نوت بکنم و چشم روشن باشی
 بفهم اسرارم و خاص خاص خودم لطف کی در رخ بود که از کمال کرم و برکت که انبیا ام ترا که
 در ذکر فتم سپردمت بعنوان که یافت شد بوال تو صاع انعام تو فیره در سیم من
 چو میا ~~سپردمت بر لطف~~ در ان بود اگر قیام که این یا مین از ان دم بای
 محرم لطف تو کن بجز نامم ~~بخودش بر تو ای آن بیان نور~~ که من که از کسی و انم نیازم
 خوش کردم و تا وقت تو ~~ای بر تو کمان بدای که تمام~~ قال قد کسرت ~~میل صا~~
~~خویش اطلاع یاب و عذر خواهی که باز بشتاب~~ تو درین جشش جو سمار سنی

الهی طعن میزند که این حکایات قدم پیشین است و اساطیر الاولین کمال تو را و ادا
 تنی علیه آیتنا قال اساطیر الاولین یعنی درین کتاب تحتی بذلت و بر اساطیر و افشاء
 تو نونی **سنتی** که از کان خود میگذشت **سنتی** چهره پرست و ناپسند
 و احسن قصص در ذکر یوسف مصری است و در آن پر خم او و شرح اشتیاق به یوسف
 و عشق زلیخا و غم او و این معانی ذکر ده **سنتی** ظاهر است و هر کسی بی ی بر او
 که بیان کردیم و در ای جزو در حضرت ائسی در جواب آن طایفه میفرماید و حضرت
 ائسی در جواب آن طایفه میفرماید اگر کلام ائمه محض اساطیر است و ایراد او چنین
 کلام امری میرسد **سنتی** چنان و اینیان و اهل کار **سنتی** که یکی آیت اذین آسان یار
 شیخ عبدالرحمن سلسلی رحمة الله علیه در حقایق آورده است که با ما و صحیح مقصود با وجود
 گفت که جند آن کنوز خائنین عجمیه و در مورد قایمی غریب از حضرت سر خط و لایه تیر
 عدایت امدانہ الناب علی بن ابی طالب گرم اند و جبهی شنیدم که غلط در آن در
 اند اک آن بهوت می شد سوال کردم که یا امیر المؤمنین پیش شما هیچ وجهی بغیر قرآن
 اند حضرت رسالت ثابت شده است حضرت امیر المؤمنین فرمود لا الذی خلق الجنة و برآئ
 الا ان یطی الله تعالی عبد افغانی که به معنی بی ابو حنیفه حق آن ضرائی که بر او یا بند و ادا
 در زمین و بیایزید اوی و اذما و طین که سبج و حی نیز قرآن میس باز رسید که این تو
 هست که خدا و تو تعالی بعضی بنده کان خود را منی در آن و دینی در ادراک خائنین کتاب
 خویش و در میگرداند آری ظاهر من را قصص است و حق شناس را حصص شیخ سنائی
 قدس سره اشارت برین معنی کرد آنجا که گفت **سنتی** ترای متری که خود را کوی کمال تو نام
 که اندک نم تو اگر تو را مروت **سنتی** بر من نامند قرآن پرده حقیقی **سنتی** اگر طان بودی و کوی کمال
 باطنش و با عشاء و باد غام و امانت هلی **سنتی** تو را بر بود قرآن بوی ستریز و اونی
 دشمن و دوات در قرآن تا زجارت بر آئی تو **سنتی** که در مروت رکن بازی ز راه دورن قی

برین صحنی که عثمان کرد و مجسمه بندگی حق را **سنتی** تر نینی چون خواجه یکی که کرم عثمانی
 یکی خواجه شکر تو آن مجسمه غلامی **سنتی** جان **سنتی** لیکن چه تو پیمانی نیایی طعم نعمانی
 لا جسمه مشوی حضرت مولوی **سنتی** این مجسمه قرآن شناس که ظاهرش **سنتی** و در قصص است حقیقت
 شناس را در هر قصه صفاست و حقیقت حال ائمه که اگر انصاف پیش از ندیده بود
 بصیرت در مکر نه جمیع حقایق امر از ائمه و عزرا حق حکم بی و شاهی در خطای این کتب
 را تو و مخالفی این کتب فایق تمیز است **سنتی** اب حیوانی خزان عزان این عثمان
 حکان و پس در تن حرف کن **سنتی** با که گویم تو چه دیده ندیده که **سنتی** سوی آب و زندگی پویند که
 در صحنی لطیف که در باب طبایع سلیمه از استغراب کتبی که در کتب شریف که اصحاب
 خطاط مستقیمان است استعجاب نمایند حضرت مولوی در صحنی از ابدیت مشوی آنرا
 بخوبین و صحنی از کرده است از سید و طایفه از کرده است از سید و طایفه از کرده است از سید و طایفه
 و صحنی تید تاج **سنتی** که در سید و طایفه از کرده است از سید و طایفه از کرده است از سید و طایفه
 بسیار کرده ام و سید و طایفه از کرده است از سید و طایفه از کرده است از سید و طایفه
 بر او در آید و اگر ایشان را طاعت پس از این بی ما خدمت بر سر راه تو میگرد که تا چون کا
 به صد کسی ایشان را اندازد که که اگر در پیرین راه ملک کرده با عشاء و در غایت با سید و از
 رفیقان متعلق شود و بمنزلی تو اند و سید بی آبی طاک شد تو نیز با با مر چند پا و در
 خربندک با شای با به که در راه اعی پیران از روی جعد سید شد با طایفه فرمود این کبریت
 که این کبریت که کسی پیش از این ادای این معنی لطیف کرده است و هر که از اکا باین
 که از می شنید استغراب کرده اند خدمت میداد که تم که این مکر که جندین استغراب
 میکند حل این پیت است که حضرت مولوی در مشوی آورده است سید گفت من می
 کرت مشوی را از ازل تا آخر جو اند و ام این معنی حضرت مولوی را بر او کرده است
 کفر امر از مشوی مجسمه فرمود جمال نیاید و این پیت را را **سنتی**

از باطن مرک در از چنانکه ظاهر پس از عصبانی بری چوبی پند بی اعتبار و از
 از باطن ای که جذین جال و عصا سحره فرعون را از وی برد و غافل بی با خبر تو نیز
 از آدی همین صورت آب و گل می پنی و از دست جان ولی اعشش یا آنچه دست
 و جذین مراد بر ابر عکس در کوش از دم می شود و پیچ و ذابلی با چنانکه صورت پرست
 از انهن عیسی لمحات بت اداک میکند و از باطن آن صورت که آدی خاصیت
 ان دفع صوت است خبر داری شود و از آنچه در بحث صورت این صورت جان
 تازه می بخش و راحت بی اندازه عطای دهد آگاه نمی کرد و تو نیز از آدی هر کاست
 سکنات و جز و خواب نشانه و یکی و بحال خویش قیاس می نمایی و گاه میگوئی مالمه الا
 یا کل الظلام و نیش فی الاسواق و گاهی در خطاب ایشان میز مایی که لا اثم الا بثر
 مثلثه مرکز باطن او که بجای حضرت الهی است و آینه جال فانی حساب یاد شایسته
 پی پی بری **ستین** تر و در وی در چه سیاه یک قدم پیش نه بگو سپاه
 تر و در وی می بینی چه کرد و اندکی پیش آهین کند و در چه مادی که او در روشن کند
 که سوار آمد و او بر کند **ستین** چون در چه مودی از انصاف می کند و در چه مودی که او در روشن کند
 قال قد کسرت **تغیر با جبال ما و بی چه و با طین** **ستین** هر که از کالان کسرت
 و حصول بحیثیت الحائق بحصول پرست جمیع موجودات و در کلمات تابع استغاثات
 رای او و خاضع عظمی و کبریا ی او باشند که با داود در نامه مر آه کرد و در طوبی
 بری طالب ویدار شاه کرد و در طیر ما داود و غفرانی کند که در نامه را پیش
 هم آذای کند که در نظر صورت پرست جفا دی است بی ادراک و با وجود
 دیده محقق که از در چه صورت پرست دینی است در اک لاجرم هر چه خط ناو
 هر از یکدیگر و در خطاب او با مثال این کلمات و انواری کند **ستین**
 گای غریب و بی برنیز **ستین** آتش شرق از دلت شعله زده و ملائک خدای و قال و قیل



که سدا داشت از آن قدیم **ستین** مطرب و قوال مرغابی کند که به پشت با و پنهانی کند
 تا بر این ناله چنگ دارد **ستین** بی لب و دندان ولی انالک **ستین** چنانکه محبت و برندی ولی
 عالمی برابر و زو آتش آه و ناله او نیز یکدم جهانی است و بی بگریه صفا جوی او بیایه
 ترانی کرد که و از از خاطره ایشان که و بطنه تر اهل و لا دل از کلام او بیایه کرد
 و در کشتار روح انواری که کلام ایشان است مجد تر و ال پذیر و قال قد کسرت **ستین**
طبعه زنده و منشوی از تصور منم خور **ستین** طبعه زدن و منشوی چون سک
 و طبعه تر از این طبعه یقین بران شد که در اناتاقی کن که این ز جان است
 از کسرت چنانچه او جان توانی بر دیا از مدمات سطوات ترشش ایان توانی بر د
 طبعه زنده کان تر آن مرد و د جان بر جانش با ملک پیروند اما تو آن که بخیر
 باقیه چون کتاب شارق و سنا رب عالم پر انوار ساخته میگرد که ای جلالان
 بصل و کثر طبعان که و دل که مرا انبیا پذیرا شنید و تخم طبعین و کافری در زمین
 شود ل خودی کاشتید **ستین** خود و پذیرد ای کفر میر **ستین** که غافانی و انصاف به
 من کلام خرم و قائم بذات **ستین** قوت جان جان یا قوت ز کشت **ستین** نور خورشیدم بیا به بر سا
 یک از خورشید ناکست **ستین** یک منم بزور آن آب حیات **ستین** تمام عالم حاشا را از مات
 و اگر چنانک کند جعد از با شاد و طبعه نیک بختی شاید که جرد دست فضل در کام جان
 شایع می باد و در آن بر اسرم بر حمت و الطافت و غفرل شغفت و اعطاف بر آن
 می دهد که بخیر ای شایر و از م و قول حکیم **ستین** ادین منی نصیب من خود سازم که در ک
 کت خود آوده است که کوه مادر خود را در مودی آب میخورد و در سایبان از برای
 آب خورده انبیا می بخورند **ستین** ان بخوریدن بگو **ستین** می رسید
 بر می برداشت و بر خود پیزد **ستین** مادر آن کوه رسید که چر او در کار می بری
 و کاتب بر اغت فی خوری که کت شکر بخوریدن این کوه و در منی از کوه

از اتفاق ایشان برین سستی شده و گفت تا عالم است این چنین کار افزایان شده
و عمر کرامی بالا یعنی صرف نموده تر بکار خود و روزگار خویش را
بی غایب و ایشان ضایع ساخته و نیز ای طالب شارب اهل در از طعن بر
افزایشان ضایع سازد و نیز ای طالب شارب اهل در از طعن بر افزایشان
آزاده بگوید و از سر چشم باطن اهل آفتاب حیات معرفت و شکرش و تحصیل
مراد خویش پس از آنکه فرصت از دست رود و کوشش **متذکر** شد که میرود و آب فراخ
پس از آن که بخواهد شایع شود کار رفت بر آب حیات آب گریز ناپره و از ترنات
آب خمر از جوی طلق ایستاده می بینیم ای شربت غافل بیا بر اگر چنانکه دیدیم پیش تو
بنابر حسد و در گرفته است و آب این جوی را شامده نمی توانی کرد و بار طبعی
است لال از دست گذارد و ملک آب خویش خویش درین جوی نه بود اگر ملک
خویش کو این پایی بینی تا میری در دجله ایشان پیدا شود و سخن شناس که آید چینی
از آب حیات معرفت درین جوی حاصلت رسد و جو دلبستگی ترک است و جوی
باطل باری مارا اجب آفت که بر سر استی بر طاعتن تکویم و بکام خاطر آب
تند گمانی ازین جوی نخرم آری **تذکر** آن جذای خوان که روی کرده اند
که شربت و بانک مکان کی کرده بر خار عشق را ایشان می توان مستوی زای بهمان بی
که یک دید آن صد جان بر سر و جان و بجز از آنکه می تواند چو دیدی آید چنان سیمین بر
بوده و سیم و نه میان می آید اگر گزین شود عالم را جو و طبع کن بر سر جان و روح
یکدیگر بر نظر خود مال باطن و شکر بیا بیک در دوزان و دیر و بگو آن مراباتی شمار
و بر خوریم بر دستان و می فرست آن مراد با شریک بر دوزان و بگو آن مراد با شریک بر دوزان و بگو آن
پس از آن عاشق کافر و آن خنجر بکشد و در آن بگوید
کی که ببارد آنکه در خواب خیال و بخت تو از دوزخ دیدم بر سر نهاد و انانیت و کفر شده

مشق و عشق عزت عالم سوره اقتضای آن میگوید که چشم تو را من عاشق از جمیع وسایط
اسباب شامده نرسد که و پناه پیش گیر و نیز آن عنود التجا کند
عزت عشق از آن برت خراب تمام چند چشم تو را من خیا لشش را بخواب
ادی عاشق در آن غرقاب الم نامتای شبی بیک داشت چون شبی مرغ و مای که نیم
آه از سولی در رسید کایم آیم بر سر ای ستیغ پنج کورت احمال و از سخت
ی رسید و دل نه سخت **فقال قد کسر**

چون حضرت الهی آدم خاک را از برای خلافت برگزید و سحر و ملاک
ساخت و المیس را از واسطه تر دو غدا داد از حضرت خویش و در آخر
المیس از حضرت الهی سوال کرد که آدم خاک را چنین جوهر افلاکی چه فضیلت
برگزیدی اگر مراملت و می تارد و زیادت بر آید و سوره و اغوا و زیاده و در استمال
سازم و دل از آتش حسرت ایشان پیر و ازم و ایمان از دست من نروا و بود
که از کی تو را تعالی قال ارايتک هذا الذي کرت علی لسن آخر تنی الی يوم القیامة
لا حکن دتیه لا قلیلا حضرت الهی در جواب میفرماید که تو بر سر اضلال و اغوا
و بشان بر سر ضلالت و اقله اثبات باشد بر سویی اختیار می که کرده اید اصرار
نماید که چشم جزای شامت جزای بی نقصان و سرفرازی از من قال اذ من
قیبک منم فان چشم جزای کم جزای سرفرازی از حضرت الهی میفرماید و استنزد من غلظت
منم بجهتک و احب علیم بجهتک و بجهتک یعنی تو با کی بر من و زیاده میکن و از راه
من باز و در سر کرات و ان و عایت جند خویش در استبصال و املاک ایشان
تجسس کن و ایشان را بر عداوت و دروغ و فریبکاری و زور و ساز که ان
عبادی لیسک علیم سلطان یعنی تو را خاص بر بندگان من عزت و غلبه است املا
بر ایشان دست رس نیست و نحو ای یافت بر ایشان کار خویش با من گذشته

و چون چنانچه از او بپوشد و در آن شب که در یک یک از این طایف ملک
 و صیور رسیده از میان ملک بپوشد که از آن که ام و تو سبب سببیت که هرگاه که از آن
 در طریق دین می و نام اختیار بدست تفریق آن حضرت میدی و بود برای
 دعوت با یکی بر تو نیز که ز نام بدین راه می که البته مبتلای نشود و نام را می نوی
 بی و اگر دینی نیاوردان و با خوار که دینی پیشانی خوی لا حشرم باید که درین
 حالت از دس بانک آن لعین پای از جبهه یقین در طسوتین طلائع لیتی و طول
 اقبال خود را فویب فریخته که طراز و ادبش زو است و درین دین که ملک است
 و حکم الصوفی این الوقت این من را در تحقیق شناسی که ماضی یافت و المومنین
 فلک الساطع التي اتت فيها سبعين مائة و اربعه و ثمانين سنة و اربعه و ثمانين سنة
 و اربعه و ثمانين سنة که از آن نام هر ساله است و در ضیائی و لکشی حق جگاری که بزرگان
 دین و سبب و در آن اهل یقین گفت و از روی دقت و با زبانی و فرود آمد
 و اعتماد و تائید وقت را که در پیاید و استغیبات التي با خبر باش که هرگاه که بیا نک و در
 فریب و در پیاد سبک طلع و لیتی بلندی مانی و نمالی آن مال و هر شکوفت افعال در
 زمین و دلی نشانی حضرت بی نیازی از دقت و ساز و در پیش سمر اند و از جایی
 و دل و جان ترا در آتش رحمت و سلاطین وقت او می که اند و تا غم طریقی کنی
 و قد جاب لم علی الرحمن ی غامی **تن** پس سلاح از علم بندی و کم
 که من از خونی نیامد بای کم باز چون بانک این لون کوشش کنی و عاشق و عمو چنین
 بکلی ذامش کنی سالها در اساکلی بند در چنین خلعت غذا کنند
 سبب بانک فیاطین خلق را بنده کردت گرفته خلق را و هیچ ملاحظه این سنی می که سگوه
 بانک سطر دی از حضرت که جذین است دارد اگر فرمان تهر التي بانکی بر ز غ
 که ایادی آن باشد که بر صدقات آن طاعت آوردان این قدرت که شکوه بانک

قهر المحی فیصیب مرغ دل نیت زیرا که کسی صابث سر بخا شام باز از انابل نیت
 را نک بر د باز حقیق و کس عکس تان فی کس که نزد بس عکس و دیو بر چون تو با
 که و در در و در یک عتاب بانک و در آن کلامان اشتیاق بانک سلطان با سان او
 قال قد شریح **تن** القدر و انک من
 بکوش آن نیک بخت آمد از فرج و شادی بر پای غایت و کنت این بانک و مل که بدست
 هر که آشته و در ایام و شتاق مشاغل و جره و از آن کلام از بانک ملک
 خبر نیت و از آواز دلی که برتر عید دیدار است و در نیت **تن**
 وقت آن آمد که صبر و از من ملک که هر نام و از من وطن بر جید و بانک و زو کای
 حاضر امیک که مردی بیا چون انجین آ و از آن عاشق جان باز باز آ و طلسم
 بگت و از سر کوشه در تمام عبار ریختن گرفت تا بخوی که آن آشته می پرسید که از
 بسیاری زرد مال ناکاه و در سده و نشود **تن** کجما بناد آن جان باز از آن
 کوهی ترسان و پس خوان بر آینه اطفال این طسوتین را ازین مثال در ظاهر بر
 خاطر خطره نماید و سنگ دکن این عالم که زمینده بر تنگین است بر صمیر که در زیر که
 چون کرد کان مال از سنگ و مثال سازد و از آن و از آن لال نام نند هرگاه که نام
 ز رشتن و آن مثال بخاطر ایشان که در یکدیگر بی این زر آن ز نیت **تن**
 بل ز در صوب از دی که کرد کار آید سمر دی آن زری که دل از آن در غنی
 غالب آید بر قدر در دشتی نقدی که بطور آ و کجی احدی بود و آن سجد و بود او
 با آن سجد شمع خطه شاد صمدی بود و آن عاشق پر وانه او اگر چه پر وانه را پر و
 بال از آتش شمع سوختن است اما در حقیقت حربه بنور و حوت بر از و ختن است
 سرش شمع پر وانه سازد و است زیرا که مثال و صلت بار پر وانه مشاغل
 و در از جره مبار که بر سوی ظاهر اشعلد تا نماید اما آینه جمال غایت که نور

دیدار یار فایده از ارشع سر اجداد و احاییت بسج آتش جهانت قاتل
 تیران کرد این چو ساز زنده ولی سوزنده انکه و صلت دل از زنده
 شکل شعله نور پاک سازد حاضر از او زنده و در از او در طلب این کینج بعضی را
 ظهور ست و صیغه غیر از اسم نیست زیرا که در بی مرد کشان این ظلم نیست
 صفت این کینج و ظلم از شیخ فزید الدین عطار قدس سره بنویس که یکوید
 جان شود پدای چشم از پیش رفت کینج با بی جان ظلم از پیش رفت
 بعد از آن جان تو حی دیگرست غیب راجات ظلمی دیگرست
 پیمانی رویا بان نشیمن در حسن دردی بدانش من قال قدس سره
 آن غاری نیر خود بر شمع زد
 کشته بود از عشق آسان کند اگر هر کی راطاقت تحمل بار عشق و قوت فهم مشکلات امر را
 عشق بودی محزون منصور صلاح و ابوبکر شاج جان باز و محسوم را ز بودی
 پروانه با یوتا بر دیوار شمع جان تو از باخت با خود و عزیز منی بای که سود خویش
 در عین سوختن تو اندک شناخت طریقه و زید ناز و نیاز با عشق پر سوز و کداز
 جز عاشق جان باز نماند وید از غیر شاه باز و دختن جسد شاه باز بلند پرواز
 ماند

کتم و خویش عشق را ای ترین یار من هیچ باش کنش غایب ازین کار من
 نرود وید و منی و در مشو ز چشم من شلایید منی کم کن از شد ارمن من
 یار من و مریت من خوب من و لطیف من چست من و ظریف من باغ من و بهار من
 ای تن من خراب تو دیده من محاب تو ذره آفتاب تو این دل پس از من
 لب بکنا و شکم صل کن و شاد کن و لم کاخ تا کجا رسد چو خویش و تمار من
 تا چه زاید این تن حلاوت برای من تا چه اثر بکند عجب ناله زینار من

تا چه عمل کند آخر سگر من و سپاس من تا بجا کند بکرستی من خمار من
 گفت خنک تر از که تو از غم ناشدی و تو کار تر است در جهان ای بکرده کار من
 ست منی و پست من عاشقی پرست من بر خورده او دوست من هر که کشید
 رو که تر است که تو مجلس عشق نشسته از آنکه تظلم و تظلم عاقبت انتظار
 کتم و اما که چون زنده کنی تو مرده را زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
 مرده تر از تنم بخور زنده کتم بنام سر تا به جان شود بقا این تن جان پادشاه
 گفت ز من تو بار نماندیده اعتبار ما بر تو تین نند عجب قدرت و کار و بار من
 کتم دیده ام ولی نیز بجا شود و پله از لطف و عجاظت ای شده و شمع بار من
 عشق کشید در زما کج حشمت ای که شد خزان زنون نون او دام دل شکاف من
 دل زنون او چه شد هم وزن و کمر چه شد و زولا ترستی محرم و راز دار من
 آتش عشق آن و ریش در دل مشوق نیکو اندیش اثر کرده بود و شعله سوز
 عشق چون شمع از رشته جان صدر جهان سر بر آورده کت باخود در محکامه ای احد
 حال آن آواره با چون بود اگر چه او کنای کرد و ما دیدیم و آن فعل از او پسندیدیم
 و آن آتش محافت در جان او تاثیر کرد و از راحت وصال روی بخت اتصال
 آورد اما خاطره ار دران عین ز سیدی امید داشت و در میان تاریکی از امید
 و برادر من خوشید ما داشت لاجرم بنتوی عشق بر من و ایت که تر سنده خویش را
 ایمن کتم و آن پچاره مضطرب را ساکن کرد و اتم **تن** ایما زامن بر تمام مسلم
 حاینا از اگر تس بود از محلم پاره و درم پاره در موضع من هر کی را اثر بت از خود و هم
 و این همه تصرف عشق است که کاسی عاشق را از حضرت مشوق دور اندازد و کای
 از برای تظاره حسن خویش محتاج عاشق سازد و هر ما ز و لبر عاشقت و هم نیاند
 عاشق کشید و اگر نیکو نظر کنی و آنی که عشق کای لباس مشوق بر آید و کای در کت

عاشق در آید و کاسی در طریقی کشته و فنا پذیرد و کاسی از زبان عاشق در غایطه خرمی از سر نیاید
 لی عاشق زیباست هم من تویی هم تو منی **شعر** هم سیلی و هم خرمی هم شادی و هم در دو غم
 اناتوی اینها تویی و این و آن تنها تویی و آن دشت پاستوری و آن کوه و صحای کم
 شیرینی و خدیشانی تویی سرستی ایشان تویی در یابی در افشان تویی کانهایی پر زار هم
 عشق سخن گوشتی تویی سودای خارش تویی ادر اک و میوهی تویی کوه و ماهی عدل هم
 ای خردنا عشقشان ای تنگناست قتل جان ایی نشان با صد نشان ای عزت معلوم
 پیش تو خدایان و بتان چون پیش نوزن لبشان زشتی کنی نیش کنی بر دردی از کجاست هم
 مرغش بافتش و کجاست غیر بودی و شکر کرد افتدی نشما که آمد از یک قلم
 آنکس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو رنگ تو که بود که بود لطف تو خدای که نم
 لطف تو سابق میشود جذاب عاشق میشود بر نفس سابق میشود چون روشنی مظلم
 مرزده را میکشد و هم خیالی سو بس کرده خیالی را کنت لشکر کش و صاحب
 دیگر خیالی آوردی ز اول را باید دوری آنرا ایبر این سکنی ای مالک ملک جسم
 عاشق کن بندش دمان تا بر نود این جهان چون می بکشد در بیان و کوی پیش و کم
 عنق مطلق چون خداست که سر از جیب غیب پرده آورده و از برای مشاهده جمال
 مشوقی خود آینه عاشق در پیش تلمذ دارد و سلسله ارادت را بدست مشوقی
 بحکمت آه و در پیش از خداست عاشق مشوق را خداست که او را آرد و آرد که او را
 محبت مرید به ساخت و پر تویی از ارادت او در دل به انداخت اول آتش
 در شمع زده تا جان پرده اند سوزد و پخته طراوت دارد دست بر آشت نهاد لهای آشت
 دیوانه اند و در چون سلسله ارادت که عبارت از بتدای ظهور عشق است متصل است
 از مشوق به عاشق پس از مر جانی که بحکمت آید جانب دیگر نیز محسوس شود اما
 همین ارادت که حقیقت است و در مرتبه بحب شدت و صغف مقام است با غم حاصل

در سیرکی ازین دو آئینه جمال دیگر نماید چون تلمذ مشوق اندازد و سر بسره ناز شود
 و چون تلمذ به عاشق اندازد و ممکن نیاید که در **مصراع** ناز مینی است که ناز کند که نسیاز
 با تو درین اثر عیاس و امان و عذر را پستی و چون ناز و پرو دقت عشق از بجهتم و بجهت آید
شعر هیچ عاشق خود نباشد و صلح که نه مشورتش بود و جویای او یک عشق عاشقان تن بر کند
 عشق مشورتان خوش نر بکند چون دین دل برق سر دشت اندران دل دوستی میدان که
 در دل تو سر حق چون شد و تو ست جن را بی کانی سر تو هیچ بانک کنت دن ناید دور
 از یکی دست تویی دستی و کشته می ناله که ای آب کور آب هم ناله که کور آن آب خوار
 باری در میان عاشق و مشوق پیکانی و دو کانی خود استکار ای طالب از برای طلب
 کاری طلب است و عشق و محبت و عاشق نتیجه از نتایج محبت محبوب او سیرکی خدایان
 سیرکی خدایان که را میجویش از پی تکیل و فعل و کار خویش قال قدس
 بحکم الکر حکیم میز ماید
 بسوی اصل خویش باشد جنبش اجزا اجزای بدن انسانی که از خاک باور
 آب و آتش که مرکب ساخته است محبت میل باصل خود که غاصت جز و خاک تن
 و عضو عروای جلالت جز و بادی بدن و همچنین آب و آتش نیز اجزای خود را
 طالب و سیرکی ازین وصول به اصل خود را غلب اند و اجزا در تجارب
 یکویر مانیه میجویشا از حبه خسته ایم اما بر اسط حکمتی نیز جنبش خویش در ایضا پادشاه
 چون چهار مرغ که از جنبش یکدیگر نباشند و این را در یک موضع به بند و مستاد
 و علت که از جذب و انجذاب اصل و فرع حاصل است بندگشای این مرغ است
 جذب این اصلها و فرعها در می رنجی نند در چمن **شعر** تا که این ترکیبها را بر
 مرغ سر جزوی باصل خود حکمت حق مانع آید از عجل حشاش و ارد و صحت باصل
 چونک سر جزوی بر بافتنق جان جان غیب اندر ذاق لحظه دیده بصیرت

بگای تا اجذات حسیع اجز اسوی خویش شاک کنی و ساعی بکوشش برکس اصنا
 غایب تاناکر مجوسان فراق و زاری محنت زدگان اشتیاق بشنوی
 هیچ میدانی چه یکدرباب ز انگ چشم و جگرهای کباب رستی ام دور مانده من کوت
 چون تالم در فراق و در غدا خبرش که بدیدم من شاخ بزم زین من بگفت و بدیدم آن رکاب
 ماغریبان فراتیم ای شهبان بشنوی از من الی الله المآب مارض رستم اول در جهان
 هم بود و امیر ویم از انکاب بانک ما می چون عزیز در کار و ما چه رعدی وقت سرای عجب
 و ایک از بسیار قتل و قتل تر ز غلظت تا بسنگام شباب سهل کیش تا سلسلی واری
 هم رسی آسان دم پای تو آ سخت اورا که کوخت گفت اول او و آخر او در ایست
 چون کاپو میکشیدگان مراد در دل شاق دارد و اضطرار ترک روی و عوب که عاشق
 هم زبان اوست بگفت بای ای ساز دل من بر مزی کوشوی خسته بشوق زاجدا
 بادی نالدمی خواند ترا که بیا از جوی با جوی آب بودم باد کشتم تو ام
 تا زمانه شکار از سر آ از پر و ن شش جفت این بانگ که جفت بگریه وری از شک
 عاشقانه پر و اند که کند آتش ز پر و اند اجتناب شاه در سرت بر حد من
 کی که درم سر و کی که می خوا چون بدانستم که شتر بریز باز آنجا بیدم فی در سر آ
 قال قد کسرت

و م بدم ندای لامکانی و تقاضای روحانی
 بدین مرغان عشقی که مجوس نفس فشی شده اند دری رسد و طایران ارواح نیز
 منجذب گشته در مخاطبه اسباح میگویند که غربت ما از شما تنج ترست زیرا که شما
 اگر با غیر حبس خویش معیت گشته آید اما با اصل خویش که عناصر است
 افزونی دارید و دیگر آنکه در د منارقت بند رعزت مطلوب است و مطلوب
 شما اتصال است تا ب و آتش باد و خاک و مطلوب من اتصال بهشت

خداوند پاک لاجرم جرات فراق و سوزت اشتیاق در حق من پرتو باشد میل شما
 در سبزه و آب روان میل من بسوی صفات و ذات حی عیب و ان میل شما
 در باغ و زانغ کردم و میل حکم بالند و اسرار علونم
 میل جان اندر ترقی شرف میل در کب اسباب علف میل عشق آن شرف هم جانی
 رین یح را و یحون را بود لاجرم هر لحظه از ان جانب یک بر یک است و ازین
 جانب بیک بر یک خدا آمد بجان از پر خ و این که بالار و جود در پیستین
 کی اندر سز جندین فاند جدا از شهر و از یاران نشین ندای ارجی آخر شنیدی
 از ان شاه شاه سلطان شیرین در ویرانه جرات ساکن چه سخن ساختی ای یار کین
 چه آساید بجهت پل که در کسی که خار سازد او نمایین چه پرو نسی کنون قلاب پیرا
 چه نسبت راغ را با باز و این چه آرای بکین ویران را که بالاتش دارد و زیر تحین
 چه اجازت ایندای بگفت که از در و در مش صبحین و این نه آن حکمت که ما پکت و گوت
 از ان حکمت که کرد و جهان من تو که مر شو که خرامند و خرامند نندت فوق تاج از بر توین
 بلکن پس ای چون پای کور الفی بپشت زد و راستی خدا ایام در مان جازای جانان
 بدان رای که رفیق آن کس دعا ی ما و این در اسپین جان که نادر کار کین
 عنایت آچنان و ما که باشد رعنا اصنان اندک از تحین ز شوقانی مبتلا فی رسانان
 بر اوج عشق پر وین طالعین چه باشد عشق و فشی تحت و اعلا چه باشد که و اسلام و رضایین
 چه عشق آمد و محو نونا چه عدد افز و این اسما و آیین مر از ان در نظر آید و لیک
 ریک باشد عدد و ستین وین در ادب و وحدت جاودان پس آنکه بر تو اثر عشقین
 بجان شاه عالم شمس تریز رود اجسام ما بالای پرین حاصل این مسالات آنکه
 هر که طابت عشق مطلوب او بر و عالیت اما مشوق را چهره از لب عشق و در ویت
 و عاشق را ضحیه از رخ زردی عشق مشوق آن دور رخ از و خند
 عشق عاشق جان او را خسته باری چون سلسله شوق از دل عاشق جان بار طاعت

آتش شوق از دل صدر بنده نو از زیر سر بر ز و در یای رحمتش بچشش آمد
 و دلش از کمال اشتیاق در خسر و شش آمده عقل در کار عاشق و معشوق چه ان
 مانده که ایا این بر شوایق نخب کوشش عاشق مستاق است یا خاصیت کوشش معشوق
 با رحمت و اشتیاق **تنی** این سخن را بعد ازین مژدن کم آن کشند و میکشد من چون کم
 کیت ان کو میکشد ای معنی اکو کی که اودت تا دم زنی یعنی اکو درین غزل خطاب
 بجناب اودت ای دامن عقل من دیو داروی کوه من حاقه تو در من داده می خوشی
 اول تو و آخر تو پر خون تو هم شای و سلطان هم صاحب دی خوش خوشی و به خوشی دل به دل
 هم یوسف سر روی هم خان و رو بوسی نس نامه و بس بهی پس شایه پس
 چون عقل درین متری چون حلقه درین کوشی هم دوری و هم خیشی هم می و هم پیشی
 هم یار و بد اندیشی هم می و هم نو شای ای ره زن بی خویشتن ای محسنم دریشان
 یارب چه خوشند ایشان دم در آغوشی آن روز که شیارم من عده مده ارم
 و آن روز که خادرم چه مهر و چه خاموشی اگر تحقیق کنی دریای که می کشنا بچه یک کشش
 و سوزن تا اثر یک چشش از حضرت سر چشم ولایت شاه اقلیم پرسید مذکور شد
 یعنی خدا را بچشش خفی گفت بنح الزایم و انقلاب الله ابر چون اشتیاق عرایم
 مشاهده کردم انقلاب تدبیر کار امعانه دیدم داستم که متعنی است که قضاء
 تدبیر بالای غایت و تدبیر مات **تنی** چون قضایش جبل تدبیرش کت
 چون نشد برز قضای آن در هم طاب یک مظلوم اند و جود محکوم تجلی یک محبوب
 نایخ و برگ درخت موهج و است بی باد شیت او بکسرت نیاید اما این تربیت
 که افلاک این پیش هر کی نشاید **تنی** الا ای اب حیوان ادر تو آس
 می کرد ان مرا جو ن سائی چنان بگو که با باد اعدا پریشان دل بجائی من بجائی
 بجنبد شاخ و برگ حیفادتی بزرگ کوبی که یابی چو برکی جز یای دی بی جنب

کجا جند

کجا جند جهانی بی سواپی عراجزای عالم عاشقا تند مجر و جهان ست لقای
 یک اراخه با تو بگویم شاید کنت سر جز برای اگر این اتحان عاشق بودی
 قاری و اشتی آفریجائی اگر خوشید عاشق جو بودی نبود ی در حال و ضیائی
 اگر در یاز عشق اگر نبود نبود در اود اود بانی زمین و که که عاشق بودی
 ترستی از دل ایشان کیائی تر عاشق باش با عاشق سکا و فاکن تیار و منی بر الی فانی
 پذیرفت آسمان ز امانت که عاشق بر و ترسید از خطا تر اگر عشق باشد یار و من
 یاشی و ایام از و اپنے نذا آید ز عشق اندر بهای نیاده بچه تو را را عطائی
 چو در دل عشق و اری با جا چه باشد که درید شد قبای مجر عالم ز محسوس بکارند
 چه باشد که رفت از تو عابلی چو شام کس تیری بر آید پیار بر جلا و به جا پی
 قال **نور کس**

قضای آتی و حکم پادشاهی
 بران پنج است که تربیت مقاصد بر وفق غرایم باشد بطبع اقتدار راه آمانی بر دل
 نکاشتی و اگر عیبه کار بر طبق مراد بودی بنده از مستوری خویشش آگاه نشدی
 عاقلان از بی مراد خویش با خبر گشتند از مولای خویش مرادی که غلاوری است
 حلقه مستوری خویشش اما از شکستگی عاشقان باشکستگی عاقلان و قضات
 انبار اشکستگی از غایت اضطرار و اینار اشکستگی از عین اختیار **سین**
 عاقلانش بنده گان بنده اتو عاشقا نشس مگر یقیندا انبار کما مضار عاقلان
 انبار طرد عاقلان بری دلان قال **نور کس**

در روز بدر چون دعوت خواججه علیه السلام استجاب شد و ملائکه بدو کار می کردند

از کن در بعضی متون شده بعضی را امیر کرده و استعلاسل و اغلال بست میکردانند
 حضرت خواجه علیه السلام تفسیری از اخلاص و تبسم میکرد و کازان را از تبسم روح
 از ای راحت برای او در دو خست می افزود و اما محال بود که در آن برود اما در اخلاص
 از پیش جیل خویش می گفتند رخت عالم می گیرند او عالمی را می برد طبق و کل
 و آرد وی انگار بخاطر میکند و ایند که باغبان و قهر او هیچ که نه جباریت و الحق و دل نام
 باو کمتر از چادر نیست با بازارد و بهر مکل هر او را و مان سرحد غیر بی کرده و از او را
 غالب آمده و از روح و شادی تبسم میکند فی دایم این واقعه که اداست ابتلاست در
 ساحری اوست یا بی طالبی است بخت دارد و بد آن بخت او
 تحت ماسه مگون از تحت کار او از جادوی گرفت جادوی دایم نام چون رفت
 قال قدس سره

این خطاب اعلی که راست بر سبیل تنگ و جان جان بود که ایشان در مسکام و چه
 محاربه رسول علیه السلام در عزا و در دست در استار کعبه زدند و گفتند یا خدا یا
 حضرت و آنرا که در نگاه داشتند جانب ضیف پرست کردند و در چرخ رحمت تمام
 کند و در تزیین بال و در فیه حال محبت زدگان چون محمود و بقدریم و سازد اگر محمد و خلق
 باشد او را حضرت و در اگر ما بر حق باشیم تا قدرت که است و زبانی چون حکم
 ان الله مع المؤمنین حضرت نصیب حربه محمّدی شد و بر سوج نصیب ان الله کید الکافران
 طاقت و خزان تم اهل طغیان کشت کازان را کای بخاطر یکدشت اما
 از لایب و غری طلب فرمودیم و بفرغ از الهه خویش سالت نمودیم بظهور
 پرست چون حضرت او آید باید که حق در طسوف او باشد و کای این معنی از

عاط خود فی بیکو دزد میکند اگر او یکبار بر باغچه کرد و نام از ایام بخت آوردند
 بار بار وی مظهر آیدیم باز میکند اگر چه بار بار حضرت و طیفه مایه و دشت نغینه او
 اما او را در شکستگی فرج و شادی عمر او بود و بار بار این شکستگی جز بخت و الم و اندوه
 علم یابد و مردم عجز و عجز نیست **بختی** چون نشان مؤمنان معلوم است
 یک در انگشت مؤمن بخت که تو ملک عزیزین را بشکستی عالمی از فرخ و در بیان کنی
 و شکستی ناکهان بر کنی طایفه که کند که در هر سر داد شیرین بنگ گفت چوین
 مرقایم و یک و ای حرر قال قدس سره

در عالم حقیقه که حضرت خواجه
 علیه السلام از راه پنهانی از برای طواف بیت الله آمده بود و در راه نیز حکایت
 ردیای خویش که معرجه بود و صاحب اصحاب رسانیده و چون امیر المؤمنین عثمان را
 رستا و نه اهل که از غایت ترس خویش و ماضی او و خواجه علیه السلام حث
 حضرت مالرب بر زبان را نه باز گشتند عبدالله بن ابی سکر بل در میان اصحاب
 خویش که اهل اتفاق بودند و آواز او را در اخلاص که خدای محمد و محمد را دشمن داشت
 و خواب او دروغ پرور آمده و فتح و ظفر نیز نکشت چون در اخلاص که در فریب و بطرد
 حضرت و قلعه های دیگر در آن حوالی فتح شدند در طسوف که در لای طام من نخی مبتین
 نماید و احوال و غنائم نیز حاصل گشت تا او کشته را سیرت و ظاهر از انجرب
 از و یا در حربه که در اگر فی جیب الله را شکستن دوست عین درستی است و او را
 این معنی غایت چاکلی و چستی زیرا که اهل محبت و رفیقان این طسوفی پرورد بخت
 منتون عیشند **بختی** در خوار و با چو مگو میخوردند خاد و غما و چه در شتر میخوردند

محمد عین غم از بر نوح این نعل شریانیان چون هیچ انجان شاد و ناز و قهقهه
 که می نرسند از تحت کلاه و این طایفه چارگی را عین چاره شناسند و چون در بلاد
 ریخ و عمار از دست پند از نهر آسند و چون در بلاد ریخ و عمار ا
 فستاده و دست پند از نهر آسند ملک غم را در اندامی لقب نهند و در او را
 در آن نام نهند و در استغمال احکام بر قضا بدهم و ضایع و بد و جگر پر سوز در
 غنا طایفه چاره آموز خویش کویند **شش** آن صبی که جازا چاده آغوشی کنی
 چاره او باید کشش چارگی روزی کنی عشق طامع میدارد عقل محنت میزند
 مرد و از سره بدر و چون دل و زنی خوش بسوزم بجز عود و نیت کردم بجز دود
 خوش تر از سوزش چه باشد چون بوی که لباس قهر در پوشی و راه دل نهایی
 که بگردانی لباس آبی و لاله زنی کنی خوش بجوای کاغذ بخش نرس طلب من
 در چنین ساحل حلال است از تو خوش روزی طوطی که طبع است و مرکب تازی گنگی
 مای کی بل شمر و جامه تو زنی کنی شیر مستی و شکار است آسمان شیرست
 با پرنده فانی بجا بر زنی کنی جند کیم قبل کم غم بگری را قبل است
 قبلما که ددی که ترش از زنی کنی قبل اعل صورت فتح و غلبه و موصلت
 حقوری است و قبل اعل منی طایفه قرب دوست و در عین دوری فنا سالک
 از خود زده این منی اوراد است و بعد قال قدس یعنی گویند که کلام نبوی و حدیث
 خطبه ای که زمره را بر یونس بن منی ترجیح میکند کلامی است صادر در مقام توح
 و هم متضمن است بر دفع مطاعن طایفه که یونس علیه السلام را نیت میکند عدم
 ثبوت و مصداق است اما اصح معانی آنست که حضرت مولی میزاید که این حدیث
 در مذکره امر معراج صادر شده است پس منی حدیث آنست که ترجیح میکند معراج
 قرب را با حضرت خداوند پاک بر معراج یونس درین صورت غنا ک

اگر چه

اگر چه معراج من بر اوج افلاک بود و معراج یونس در حوض آب و خاک است
 قرب منی بالادستی رفیق است قرب حق از جسی مستی و شمع است چون سوزنای بعد و افزا
 از حضرت احدیت و تمام اطلاق که تنقید بقید مستی و کربتاری بحب خود پرستی
 است از میان بر خیزد و ظلمات سوار و آثار بریت از آشتی تجلیات اوزار
 احدیت بگریز و ملکوت آسمان و زمین بیا میرد و حق عفو و رزق که کاتنا اتفاقا
 بر حق مبدل شود سایه از قرب آفتاب چون از خلعت مستی مروت بر آئیند
 از نیت بالادستی میر است **شش** نیت را به جای بالادستی و نیت
 نیت را بی زور و بی زور کار کا و کج حق نیستی غوغا مستی چه از نیت
 حاصل اکامنت آنها یکتا اشال مانی با نیت کار ایشان با کار و فریخته اند
 آنچنان شاد و ناز و تلف بجز در وقت و اقبال است لا جرم توبیش و زبانی
 که در حالت اسیری و کربتاری و مشاغل و بنم رسول باری گاهی ادا که فرق یکدند
 در راه اعتراف می سپردند و کاسی عسل بی اضافی بی از اشتد و تخم اوی
 و مشاغل و زمین می کاشتند و می کنند اگر ادا از رسوم و آئین سلطنت این ادا
 آباد از ادیت چه از رفیع و غصه خویش و کربتاری بجز با دشمنان بر کیشی
 اور از رخ و شادی است پس ندانیم که از ادیت جز به نیا و دل خوشی است
 در زجر و خند که اهل آن جهان بر بد و نیکند شوق و محرابان قال قدس
 کاروان اگر چه آن مثال
 آست بیکند و از موککان که بر ایشان کاشته شده برد اسیر از خوش
 می نهند اما عالم است و الحیات از کائنات ضایع و مستور و عادت ایشان غایب
 علی الصلوة و السلام را خبر دار ساخت موکل با وجود مصاحبت و قرب نیت
 از ابرار ایشان ذال و حضرت خواجه علیه السلام با وجود شسته شام

زانکه قهر او را بر او بود لا جرم اگر تو نیز در غلبه غلبی آغشته و از قناریت
 قناریت بر و غیره کشته و در غلبه خویش و انزام آرد از استدرج اندیشه کن و از لب
 منزه غمان باز کشیدن پیش کن ای بسا انزام که عود او را بر سازد و در کین گای
 در و در طه بلا کشش از او پس آدمی آنست که بر طه بعیرت از اول آخر را
 پند و مظهر و انزام سودی شاد و عین کرد **ستن** تیر جم آمد خد پنهانی پیش
 که خواست بر سر کرد از کحل خویش لا جرم ای منادید خویش من از بستن شما
 بر خیر نمی خیزم یک خنده من از آنست که شمارا با سلاسل و اغلال بسوی بهشت عنایم
 بی زوال فی باید کشید راستی عجب تو بسد کاند و زنج بی کران و اغلال و زنجیر
 کران بجانب بهشت جاودان فی آید و از آتش بی ربهنا بسوی سبز داری
 فی که ایند همچنین رفتن راه آلوده را بنایت دسوارت و بدان ما
 که ایشان را بسلاسل اغلال بسته بد رکاه ذوالجلال می برند **ستن**
 جلا در خیر و پیم و ابتلا میر و در این ره غیر او لیا میکشد این راه ترا بکار واد
 هر گمانی واقف از اسرار جود کن تا نور تو در شان شود تا سلوک و صفت آسان شود
 طفل را در ابتدا از جود جابا طمع نان و حلوا بکبی بر نر تا بنایتی که از حقایق
 علوم و ادب و قایق سز بگویم بهره یاب و بعد از آنکه مراد علم در یافت شب و روز
 آدم و تو را در کن و خواب بر دیده خویش حرام سازد و مال و تن در آفتاب
 علم در باز و لا جرم **ستن** جسد کن تا مراد طاعت در رسد بر مطیعان انکست آید حسد
 اگر چه طاعت الهی و اطاعت فرمان پادشاهی از برای در یافتن مراد عمل و بواسطه
 کاشتن تخم ان محبتت بندگی نیست بر خود ری آشت و خود ری از خود ری
 است زیرا که حقیقت محبت از سر خطوط خویش بر خاستن است و خلوص
 دل را خاص از برای دوست آرد استن طفل نیز اگر چه دایره را دوست میدارد



اما چون تخم تنای شیر خوردن در دل ی کا و در اسم عاشقی را سزاوار باشد و از
 محبتی که عاشق دایه راست طفل از آن جزو دارند باشد طفل از حد و آگاهانی
 غیر غیر او را از دود و خواهانی دان کرد و عاشقی دایه بود بی عرض در عشق او یک ای بود
 پس عاشق را محبت بنده است و طفل را نیزه همچنین پرستنده حق آذر برای نیت و
 ناز و دیکرت و پرستنده او هم از برای آن بی نیاز دیگر **ستن**
 بر دور این جت و جوانان سرست این گرفتاری دل زان دلهرست پس ازین
 روی که محبت سلسله است و متصل از محبوب محب عاقبت محب را صاحب نگردد
 و گشتن گشتان یحباب محبوب باز آرد و قال تدر کس

چون بسمع مبارک
 صدر جهان رسید عاشق پیچاد رسیدنی الحال بزار شوق بخانده و بد تا عاشق
 خود را باطلات بنوازد و بحال آن شکسته از سر محبت پر وازد و ازین واقعه
 بر سبج کس ستور فاغ که متعرف در مشوق زیر عشق است اما این تورست که
 میل مشوقان نماند سیر میل عاشق با در منو طبل نیز بلکه عشق محب قیو عشق
 محبوب است و طلب کاری طالب از برای از آثار طلب مطلوب از عاشق را با سوز
 غم عشق ساخته و خویشتن را در آتش سوزان از آفتن بر اسطه میل سبک
 مشوق است اگر از جانب مشوق نباشد گشتی کوشش عاشق پیچاده بجایند
 قال تدر کس
 و محبت اندوخته در اشتیاق که متیقه بسلاسل راجع اشتیاق بود باستانه
 صدر جهان رسید **ستن** چون برید او چهره صدر جهان کویا پر یوت از تن مرغ
 مرخند بجز بر بالایی او می بخند و طلب در دمان او می ریند آن پیچاده در لیست حال

بحال خورشید فی آفرین شاه جوی دید آن فرخنده دلی بس زده و آفرین کبوی او
 عاشق با سوز غم زانق با ساقی و در سنگام وصال و وقت مشاهد جمال پر و بال عقل
 روشن فدای آتش کروی و از لذت اشتراقات کجاست مایه دستی بر سرم خورشید
 بخاطر نیاید روی بکلمه
 از آتش از آفرینش تا اگر امت فرمایم و پرده از سر بیداری انداخته من بشاید
 بکشایم تا بران پر و بال در سوای سوت طیران توانی فرو چه امید اینم که پر و بال
 عقل و دانش و هم و خیال کرد بر اوقات این جمال توانی گشت تا اکنون بپوش
 بال خورشید پر و بالی و لحظه در هیچ منزلی نیاید بیداری لا جرم وقت شد تا از پاکاه
 پیکانی بصدور صفت یکا کلمی بکشیم و بک دیده کرامت فرمایم که نه از دیوار
 ما باشد و هر صدمه دیم که فرزند امر را نشود که خانه مرغی بهمانی اشتراک نشاید
 و شیر نو در آغوشش فر کوشش نیاید و خوشی که شیر را در آغوشش گذشت صفت
 مظلوم و جیول است اما جمل اوم علمهار استاد ظلم او در عدلها را انداخته
 القه صدر جهان دیت آن عاشق رفته از دست گرفت و از سر محنت نرن
 زنده لا و بالی منت گرفت و کنت چون این بچاره قطره مستی خورشید در کبر
 نیستی او اخته و نند و دل و جان بیک صدمه در قمار خانه عشق با باخت قطره او را
 که بر دریای وحدت ما زیم و از نند قنایه او زیور کنج سوتیت پر و ازیم بعد از آن
 مستوق بر عاشق آویخت و چون مهر جان او در آویخت و از سر چاره ساری
 و عاشق نو از روی **سختن** کنت ای جان ر میده از بلا وصل اراد کتایم اطلالا
 ای خودی ما بچو دیتی ای زست ما مار و مستی است با تو لب این زمان من بپوش
 را از نای کینه میگویم و عاشق در اشال زمان بر رویان و در شکر نوازش
 محبوبی بجان و دل گویان چه اندر آید یادم چه خوش بود بخدا

چو کرد او بکنارم چه خوش بود بخدا چه تیر و بند بر شک آفرین خورشید
 که ای عزیز شکام چه خوش بود بخدا چو کرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
 بد آن چه ز کس است عظیم غموم چو بشکست خوارم چه خوش بود بخدا
 چو جان از بلا دید با خد اکویر که جز تو هیچ ندارم خوش بود بخدا
 جو آتش آید از آن بس که ز آتش بسج کس که دارم چه خوش بود بخدا
 شب وصال با یونیم چه روز شود که روز و شب بشمارم چه خوش بود بخدا
 چو کل سگفته شود در وصال کل رخ خوش رسد نسیم بنارم چه خوش بود بخدا
 بیایم آن سرستان بی نهایت که بود عقل و تو دارم چه خوش بود بخدا
 انانی که بنه چرخ در نمی که بخت نبرد و دم که بکارم چه خوش بود بخدا
 بکنت هیچ نیایم چه پر بود و دستم سر حوشت بخارم چه خوش بود بخدا
 چون عاشق نیز اختن مشوق قصاص از صحرای قافضای دلکشی
 باشتانت و چون صلاي وصل دوست شنیدن گرفت از کج اندک چون
 مرده بر خیزتن جبین گرفت **سختن** بی کم از طاقت که عشق صبا
 بزم شد سر بر آرد ازنا بر جید و بر طید و شاد یک و دو چرخ زدی و از نند
 قال قدس
 جمال مشوق افتاد سر بر پای و روی بر زمین نهاد و بکلید دعا در آسمان باز
 کرد و کوشش روحانیان از شتابستایش پر آرد از کرد اند و در غما طبع آن
 و نند از سر نیازی **سختن** کنت ای عفتای حق جازم طقا سکر که باز آفری ران کونتا
 ای سرافیل قیامت کائنات ای تر عشق و ای دلخواه عشق اول لطیف که در حق من خرمی
 نرد و نخستین نشین خلعتی که در بارهی من از زانی خدای فرمودی بپوش که
 بحکم الاستماع کلام الملهف صدق آن باشد که در دل من کوشش کی بجای

از خفا نه بیازد منی کنی حکم کنی ملک من المبتال که چه میدانی بصورت حال من
 بنده پروردگوش کن احوال من اگر چه سالها در غایت کشیده و دوست ساقی ایام
 جام کوبت چشیده اما دوق استماع و اصنافی تو دلالت تباهی روح افزای تو
 از کام جان من زنده است **بسم** ان بنوشیدن کم و پیش مرا
 عشوه جان بد از پیش از طبای من که آن سولتم بسن بدی تو چون تو در
 الا حال من آفت که چون از وطن با لوف خود و میکن سوخت در اقامت دل
 بر مقامات شد ای تو ای تو ای تو سوزش لواحق استیاق نهادم اول و آخر
 از پیش نظر من بر خاست و عشق بر ملک جانم گشت یافست چنانکه سحر است
 ثانیاً اگر دیده حق شناس من تر امانی ندید **بسم** قد طلبنا فلم نجدک فی السو
 و الحمد للمکارم مثلاً سرگرم به شری رسیدم بطن حسن تو دیگر ندیدم
 زجر ان و غری باز گشت و کو باره چون دولت رسیدم زباغ روی تو را در بر دم
 نیکو دیدم نیکو چو دیدم زبیر غنی چو دور افتادم از تو زمر بدخت صدحت کشیدم
 چه کریم رده بودم بی تو طلق خدا از نو در باز آیدم عجب کولی منم روی تو دیدم
 منم که گوی که آواز شنیدم بهل تادیت دیات ایوم بده عید ان کار دوست یادم
 تو ای پرست مهر ارستا چنین آینه رخسارم هزاران جان جان زودیدم
 که زوشی از لب شیرین دیدم چون دیدم روی تو بتا بهت شدم مرم به اندر مرم
 رخ و باز آیدم و زهره عالم بهت عدن اندر در خیرم چو جام عشق نوشیدم زلال
 خیزد و شلی و چون بایزیدم شدم مجموع اندر مجمع جان تو بهداری همانا بوسیدم
 خود و وحدت در آئی نازنی که چون جنت سید اندر رسیدم خود مرم و عالم غش تریز
 سماکت چو از جامت چشیدم عاشق چاره کای با کیهان و کاسی با خنده دل زور
 حکایت نکایت فراق و قصه عشق استیاق بادوست باز میگفت و کای چون

طره طره از رخس بر می آشت و زمانی چون کل رخسارش بر میگفت و من فرود از
 غزایب این حالت در جوش و خروش آمده و حریت بزم این امراد است
 مستی و دشمن سرکش آورده پر خرد و پیکان عشق خریشتن اطلال کتب ساخته و حرنی
 نشاخته و عاقبت در راه حیرت لوح دانش از بیل انداخته **بسم**
 تر عشق در از مهر و رای حسن و روی خوب میبکس را حل میکرد و در دشواری که است
 آری این چالاک بی باکی از بی نیازی و خانه از از عشق و عشق و عشق نیست
 و انگار آن لایت دانش و ادب بی ادب شناسان عقل و دانش را است
 از از سر و در اندر شاد و باد و عالم عشق را پیکارگی او را مستاد و در و در و در
 سخت پنهانست پدید آیدش کاسی مستی مستوق بانیستی عاشق در آینه و زبان سیتی
 عاشق را از مستی مستوق در آینه پدید آید که فزده از آفتابی نقابی کرده است
 خورشید فزده را آفتابی کرد اینده عجب آفتابی در زره پنهان شود و شاد و در
 نقاب آفتاب تابان شود تا من به کست این پشته و تو یک توت اصل ذوق نیکو
 این اوست همه و یک پشته سک نیک که این حلا ستم لیک به و شاد
 کیش و رای مستاد و دولت است و رسم ریش عشق پر ان از قانون اسباب و
 پس چه باشد عشق در رای عدم در شکر عقل و آفتاب حنری غار عشق حسد در خوا
 بات خرابی صنات بشرت نرزشند و حیای مجامع عشق در خفا و احدیت جز
 جدح صدق تو شنید **بسم** چه دان تو خرابی کس خست جراتی قدمت آن و در و در
 نیا شد مرغ خردین و ایاخ خویش آن شد مجنون آن لیلی بحسن لیلی محزون
 هزاران مجلس است ان سو این مجلس ان سوز که عین ربت المرمیان عالم بخون
 بهمن جانهای آن شیران پشه جان روان از ان خاک از گوی تو نیال جز که
 روی چون بسی سیرغ زبانی که سحر الحیث بسوزد و پزد و بال و اگر یک پوز و این سوز

د تیر و حاجت و مجهول ایا زیاده باشد که آنجا که قدم دارد شود و برای مردم
تو بعد از این درین حیرت که آنجا پیشود و چنان چنان بطنی شستین و کفری و دهنون
از ابر او آید و بتوان بر و بسوی آفتاب جان که آفتاب از خود بر آید و سون
کرم لطف شمس الدین بر زیت دریا بد و کرنی تو بخوان این را و در خود دید این
حاضر باش که وقت تجلی وید است و آن اکناف استارت زمان ظهر و الا زار
است منکام اضحلال بوم و آثار است تو یک شد که پیکانی از میان خبر
و کاکانی در یکانی آویز و عاشقی برین تمام رسید و باد بر آید و که لاف
پنجه این الی لانی قدرت و لیبودیت **تاز بهار دولت در ذات لایع**
یا طار و کل یاه و ند یا جل کل شرفا من بندگی بند وصال گشته و خدا و نوری حجاب
جمال شده **بندگی و سلطنت معلوم شده** زین و دیو و عاشقی گزیده
کاسکی مستی مطلق ربان و دایره و سستیهای موسوم از میا برداشتی سخن در گفت اسرار
کعتن محیوب محبت و اد پرده و دیگر نعمت است **ستن** افت اورا که آن حالت قال
چون بخون شستن محال است اگر با سودایان دوست محرمی و با جگر سوختگان آتش
محبت عده بی محرمی را از **دارم این اسرار من** سخت است و بخود آشفته ام
دشمن این جان بر چه پهلوان **مان و مان پیش دار بیاورد** اول و چه طلب کن محرمی
عاشقی و سستی کشاده زبان **انداشته ی بر نامه دان** سخن دوست با کسی کوی که
آشناسات حکایت شسته خورشید نامیانی در میان نه که دیده اورا در شناسایی
عقل نوزاد را از سخن عشق پیکانه دار و افسون عشق پیش عقل افسان شناس
زبان سرگاه که سر تا ز و راز در میان نهد اسان در زده افتد و نای با جیل
است در **ستن** سر چه در نیم پذیر آهست نامی پر کیش او پادشاه
چون گوئیم تا شمس سلیمان سر بر آید تا چون علم ایک منم پندار که دردی مرغ این

و کان هر که بر بلیلی آفتاب این صفت سر گشته که بگو و قاف که رکن مرکز
حکایت عتقا با و رکن آید که در میده می زد و سر از میکه بر کردم راه کعبه
می چو دم علم وحدت از دیر بر آوردم **ستن** عشق چو شد با و به تحقیق را
آه و ساقی نهان صفت را چون محرمی تو بگو قیاس **با و به آب حان بود این**
چون میزایدی ز رفیق را **بوشی بشکند ابریت را** آب کرد و ساقی و دم ساق
چون که **الله اعلم بالصواب** لاجرم ست لاه با بالی صفاقی هم زبان ساقی در عین
پنجوی با ساقی باقی یکو بر چون بر رویی شد زبان من **شاید که کسی شود نشان من** تو
من **تو شده ام تو من شدستی اکنون** زنی نتوان که در میان من **تو**
این **سیرت** که پیر و ن فی توان داد و محرم خاموشی بر زبان باید نهاد که گنج نیست
دشان گنج ناکستی اما عشق بلا انگیز دل دیوانه را بی زنجیر دلاوری نمی که ار دو پروانه
جان خفته بی پروای مرا جز دست زبان شمع شکر ریخته **ستن**
بی نگر پیش مراد است **کف با شود زید شود آتد** قال **تد سیر**
عاشق شیدا و دهر رعنا طرخت شست
در روزگاری در تنهای وصل او میگذشت عمری محبت محبت کشیده و ساعی بهام
شراب و صلت بخشیده **ستن** عشق از اول چراغی بود
با کز دهر که پرونی بود **شنیدم که از بند او شام** چون قاطع غایت پیت اطام
و قصد روضه رسول علیه السلام میکند از باب ثروت و اصحاب دولت زاد
راطل از برای فخر او ساکنین مهابی سازند اما آواز که در میان خلایق می آید
بی که یک مترل و دو مترل قطعا در کار می فزا و ساکنین فی فایند و منادیان
بر سر قافله از صعوبت طریق و عدم احواد رفیق اعلام می نمایند تا بعضی که
در صدق و غیرت ایشان قصوری است مراجعت می نمایند و بعضی که روان

بادیه پایی و ثبات فرمان روشن رای را که قدم صدق پیش نهند اعانت
میکنند و مردی دهنده چنین در کعبه مقصود تیر استخوان میگذارد و پاکش غارت
پسیند و زنا محرم نیز تند تا به عاشق قدم بر جای از بر الهی می بارد پهای برادر
که نبودی پرده از کرد و سواد آن ماه را **شهر** زین خاک بچون آسمان در دشتی
در زه عشق جان که پا در کپار آوی ذره ذره در طریقت پاییز و پاستی
که نه خون آینه بر روی آب چشم عاشقان در هر آب چشمی نقش این میبایستی
و دوزخ کوه بر روی آتش عشق مرا که بر روی دشتی میزد و در آستی
خاک باشی خراش این مستوق با در نه اردو بجای مرعاش و رای کند خضرتی
حسن نفس الین تیر زین بر انگیزی قناب که نه اندر پیش او زینش لالاسی
القصه آن چاره در طسیر وصال و طلب اتصال بر جاده که انگیزت کار کرد
نیا در اسهای چاره او از غیرت بسته گشت و لشکر اندرینه او را بیک گشت
گاه کنی گاین بلا بی دست گاهی کنی بی حیات جان تا **گاه** از دهری سری آورد
و زمانی از نیستی بری خودی گاهی از غیرت خاموشی میکرد و گاهی چون خم
صبا و تابسته بخش میکرد آشنا یا زنا برادر دهنده و تر از ماه و پیکان
ترا دست دانتش از ادراک راه او که **شهر** بشنوی از قال های سویی را
کی پنی حالت صدوی را نقش مایگان بعد متصف خاک یکسان روانان محفلت
بچنین یکسان بود و از انجا این یکی بر در روان **شهر** و شقی را حرکت از نسیم بحر
آفت و خبر یکی از جام باوه انکس بی صوب و سستی دیگری از عایت بر بخوری آن
یکی را جوش از تا شیر دردی دزد این دیگری را تا از خنده و شش از زبانی
شهر جوشش از شش برکت کویر جوش صدق جوش تو دیوان
که تو ازین در جان رو بشک **شهر** و دماغ دست آرد و بشک آن دماغی که بران کشتن

چشم میوه بان بر روشن کند **قال** قدس سر

نمن عین مثال ذره خیره عاشق آشفته حال موت شت سال
باوه طلب در میدان شوقی انگیزت و بدست آرد بر امن جت و جوی آویخت
و عقل ملامت او بر خاسته و خان نصیحت با موایر حکمت آراسته میبگفت این
نزد که انایه عمر کرامی در بازار سودا ساز با پای طلب کاری در میدان نسل
مراستاز که کلان این تناز با زوی تنای تو نیست و خلعت این مقصود زیننده
قامت و بالای توئی پشه با پیل سمرایی کند عصو را شهباز و سازی کند سایه را هم
آغوشش با سراج و ماحج نیست قطره را طاقت ستاوت با تملطم امواج بحسب تواج
نیت اما عاشق لا و بالی از شو بریده حالی میبگفت **شهر** چون عشق زد دست بر بود
دل دادن کسی نمی کند بود چون اش تر بر میان خست با سوزن و رشتنه کی روان جت
ای عقل حکمت و استیادی در باقی کن که من ز سر خار چشیده ام و محنت سده مار
کشیده **شهر** حیه الهوی کبیدی لا طیب لها ولا راقی
الا طیب الذی سعت به و اخ رفیق و زیاتے تا از رای و تهر کوی یاد تو
جز از سلسله و بخر کوی بران غافل که با چمن نشیند نیا بر بدوشش چرا میسی
پیش ازین سبوی خنجره فلاتون کمش بیا و جرعه از جام آتش مزاج بخون
مجنون بخشش پیش در کوه سلا متیان شا جاتی کویر دی با ملا متیان خراباتی در نیز
راه زن راه فرزانگان شوفا فل سالار فاطمه دیو انگار شتر سر چند میدام که
و بهار لایق او نیست و نقد تقایب من لایق باز ادونی اما تا معنی از جان با قیست
در راه او خواهم که کشید و تا عشق بلا انکه او ساقی است در دی در دشت خام
نوشید و صلش بخت و جوتوان یافت و لیک **شهر** ان به که عمر دجت و جوی او
عمری که در مومس گذرانت عهفت عمر آن بود که در سر و سودای او رود

بخشش بی منت و بخشایش بی صفت مشوقیت و کرامت و استعدادهای آنکه
 کمال استغنائی اویت صدکوی را بکای نسیج اگر بخش اوی آتش نزاره من
 بسوزد بی تیر نزار دیده بسوزد بی بهانه چون روزگار بستیزد و بی تیغ چون اجل
 نزار خون بریزد و آتاکشته شمیرد مرکز نیرد و دست عاشق نکند نزار جان متقی بوی
 عشق ز فوه کرد و اگر چه بوصول اونی از دم اما طلب کاردی پیشه کنم و صبر و زرقم بیک
 مسیح در مرادی بی کلید طلب بکنای و مسیح درخت امید بی نسیم طلب بناریا
 طلب دو ازمای سر برنجی است و طلسم کنای بر کنی و لطف اخراج علیه السلام میز
 یابو من طلب نیشا و جد و جد و من توقع آما و لعل **ستن** سایه حق بر سر بنده بود
 عاقبت جوینده یا بنده بود کنت پیغمبر چون کوی اری عاقبت ران در بر و آن بری
 چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت پنی تو هم روی کسی طلب نخی است درخت مراد
 بار آورد یا نسبی است که خبر از نفحات کلا و پود و کار آورد **ستن**
 جلد و اند این اگر تو نکر وی هر چه میکار ریش و روی کوشش اسباب بود
 الطاف ملک و ثواب است پس دامن طلب از دست ارادت کلا و تا بطلب روی
 و دل جلوه بدر و محبوب بسیار است محبوب روی مادر اگر منیبات از اسباب
 تحلف کشد نظر بر آن موصود و اما از طلب بازمانی و سر بر استان نیاز
 نه تا دور از خلق غافل از ان دلوا از غمانی و خاطر از تعلقات ماسوی که در آن
 راه زن و میان جامه کن بر دار تا راه بخلو تخانه وصال پای جهانک آن
 عاشق در اندر بحر بسیار **ستن** متجان چون در می میگرفت او از سلو
 عاقبت دریافت روی خلوتی جت اینهمه عین عس و شب یا غ
 یا رخ در ایقت چون شمع آچراغ عاشق سوخته جگر در آن نسیان
 مر صدق و اخلاص و عالی عس میگرد و جهانک چون حسین حلاج چون

حیات ابوی در ممت خویشش میدید و وصال مریدی در فراق جسد سر نه
 شامده می نور بهضخ و ابتهاج از حضرت و در الجلال رحمت میطلد از برای کسی
 در قتل اسی میگرد کمال آلتی اقییت ماسوسه می نی لا سوکت فیحق لا سوکت
 علی ماسوسه ای ان یرحم علی من سنی قتل کای حضرت آلتی و جاب پا و شایسته
 کمال و حکمت سالد از عین در در مان پرواز و از محض محض راحت
 تا طالب مسیح خاری را کم از کلا و مذ اند و مسیح زمی را کم ممر که ما و میزند
 در سگت پای بخت حق بری هم ز قرق چاه بکشا بود در **ستن**
 تو همین که در رفتی ما بجا تو این که ستم متناج که تو جو ای باقی این کنت
 ای اخوی در در فخر جارم بجا لاجرم چون عاشق شامده این معنی کند که دوست
 ز قرق چاه برای عاشق باغ و ایوان ساخته و ایوان و از عین اقبال متناج
 در زلفان پروا اخت است و در طریق سگ که قید عنید و قلب مرور
 پدید و از سر ذوق در سخا طبع او بگریید

ای رستخیز ناگهان و ای رحمت بی انتها
 روی آتش افروخته در شیشه اندیشهها امروز خندان اموی متناج رندان
 بر ستمندان آمدی چون بخش و فضل خدا خورشید را صاحب تویی امید و آفتاب
 مطلب تویی طالب تویی هم بند امم تنها در سینها بر خاسته اندیشهها را رسته
 هم خویش حاجت خواستم خوش کرده و ای روح بخش بی بدل و بالوت علم
 باقی بماند است و دغل کین علی آن دعا از ان دغل کین شده یا بی کین
 کرمت حواله عین شده کرمت نان و شوربا این بکر من علی غل را و این نقل بر مال
 که بر نان و نقل را جندین شاید ما جبراً تپه صمد رنگ رنگی بر دروم و بر رنگ انگی

و اندر میان جنگ افکنی فیاض لایری می مال پنهان کوشش جان می نه بهانه
 جان رب خلعتی زان و اندک لایق این کدوم رسد بک صلا از جانب پنهان سرا
 کدر خویش و پیش آ در بزم گاه کبریا جندین و با شد خفزون می یاید سوسه
 پرواز و بر کد از غصه جسم سما . انکه تر باشد یقین آنچه بجای آن دین
 حاکم بزرگ سلطان شین زیان رو ابرما قضا . خاشاک بس شتعلیم رفتم سوی پای سلم
 کاغذ بنوشکن فم ساقی اده **الفصل فی المثل جانت**
 آتشی بخت رندان سرت که شراب صافی عافان جز از کف سواتی صفات رحمان
 تو کشند و بهرت مستان رفته از دست که خلعت صافی عفران جو از دست
 خزینه داران لطف و احسان نبوشند که چون باده نوشان خسرابات خرابی
 صفات بیزیت در نوشانوش آیند و از نشو و شراب ناب تجلیات حضرت
 احدیت چون خم صبا در جوش آیند جرعه شوق انگیز از جام مالامال ایشان
 لب تشنه مار ایجان و دردی دردی ذوق آیمز از خفا نه حال ایشان بدست
 ساقی عنایت بسوی این محبت کسان بکشا
 ازان شراب که نانش سزخ کست . بر محبت این جگر کرم را ساز و دا
 اگر سازد و انیس و سمر از و جلیس آن باده پرستان که هم قوم لایبش
 جلیسم صفت ایشان است نتوانم شرباری تنای ترخوی و آرد و بوی کسب و گش آن
 ستان از جان مشتاق من ستان . کاکس که بیافت دولتی یافت عظیم
 و آرا که نیافت داغ نیافت بس آ . و ملا خطان این خطاب و مطالعان این
 کتاب را که انفس غایب اولو الالباب و اعظم مواب ملک و تاب و ارتعاج
 از دارج و شایب اشباح و موصل علیل بطینت و حاوی محبت و جلای احوان
 و کشف تر آن و سمت از ذاق و بطیب اخلاق و دف اکر احدی و شمع از



محمدي و بیان اصل اصول دین و ابیضاح اسرار و اصول و یقین است از
 اسرار اهل الله بانصیب کردان و علمای بانه را که راسخ در علم و طو و شایخ
 در علم و عهد نهاد و اما و از حق و جمل امانت آتشی در اوان عرض ایشان شد التقات
 خاطری بحال این فترت بخش تا با صلاح خطا و خلل و صیغ نه و زلال اذ الطاف
 از دانی و آرنده و محبت کیمیا خاصیت بران بجا رنزد که این غریبی بجای حیرت برشی
 و کشتی عنایت رخت جان ساحل هدایت تو اندر سائید **تط**
 بزرگوار خدا یا بزرگوار خدا که علم و حکمت تو را از یاقوت
 بزرگوار در احوال و در احوال عالم . که مرغ دلم تو بال در احوالشان . بزرگوار در محبت پرستگان حضرت
 که هیچ ترش نشد مقابل ایشان . بر بی نیازی و بر احوالشان . که سر نشود آذنی از احوالشان
 باب روی جوانان نور سیده و مفضل . که نشن نامت لالت در فضائل ایشان
 بر زنا آچار کمان بی سرب و پایت . که جز تو در نه و کس حق و باطل ایشان
 تاب دید . بران نذر و پوست و پوست . که جز تو کسی نبود و زنده بایل ایشان
 بناد آن حانی که چشم کور نشینان . نظر نگاه میداد از شایک ایشان
 بخون پاک نشیدان عشق بی دل و دست . که هیچ دیده نذر دست و تاق ایشان
 بآل اشک و بی مثال آل عنایت . که شد دل بزرگان دین و دلال ایشان
 بزرگوار خدا یا بزرگوار که مرا تو . برین جریده مقصود ساز و احوال ایشان

ولی چو کشتی تن بکشد از موج حرا
 رسان تو تخته جان در احوالشان
 آمین یا رب العالمین
 و الله اعلم بالصواب



519

2095

Süleymaniye-i Külliyyesi
Kisi: AMCA ZADE
Yoni: MUSEYİN PASA
Eski No: 289

Handwritten notes in Ottoman Turkish script, likely a library inventory or a list of items.